نمبر ۱

شرح سکندرنامه

نظامی و

کتاب چهار دانش

عنایت الیه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوٰة والسلام علی سید المرسلین واله الطیبین وصحبه الطاهرین ؛ خدایا جهان پادشاهی تراست ؛ ز ما خدمت آید خدائی تراست ؛ لفظ خدای بالضم که نام متبرک ذات باری تعالی است مرکب است از کلمه خود و کلمه آی یعنی شخصیکه خود آمده است پس از ان بشیوع استعمال واوش حذف شده و از لفظ آی هم یا را افکندند و اینکه معنی صاحب شهرت یافته همچوکد خدا و ده خدا مجاز است که بعد از ان رواج یافته والف آخرش برای ندا است ترکیب جهان پادشاهی اضافت مقلوب است ای پادشاهی جهان چون کیهان خدای خدیو کیهان و برای رعایت قافیه خدائی های ملفوظه پادشاهی محذوف گشته زیرا که جایز است حذف ها از اواخر الفاظیکه ما قبل های ملفوظه الف باشد مثل گواه و گوا و گیاه و گیا و کلاه و کلا ؛ خدمت ؛ بالکسر چاکری خلاصه معنی بیت اینکه سلطنت و ریاست مطلق جهان تراست و از ما بندگان خدمت و پرستش تو که بران مخلوق و مجبول شده ایم ساز وار آمد ؛ پناه بلندی و پستی توئی ؛ همه نیستند آنچه هستی توئی ؛ بلند بفتحتین نقیض پست و یای آخر هر دو نسبتی است و مراد از بلندی و پستی آسمان و زمین است یعنی ثبات و قرار آسمان و زمین بی امداد

چیزی دیگر نبود هست و تمامی موجودات در حقیقت فانی و ناقص و معدوم مطلق اند و آنچه هستی هست توئی و قصد

که در یک مصراع حقیقت واجب و ممکن بیان فرموده بسیار لطافت نموده زیرا که مراد از همه نیستند جمیع

ممکنات اند و از هستی واجب تعالی را اراده نموده ⁂ همه آفریده است بالا و پست ⁂ توئی آفریننده

هرچه هست ⁂ آفریده اسم مفعول است از آفریدن یعنی آسمان و ما فیها مخلوق است و تو هستی خالق آن

⁂ توئی برترین دانش آموز ناک ⁂ ز دانش قلم رانده بر لوح خاک ⁂ برترین دانش علم دین و کلمه

رای مفعولی بعد آن مقدر است چنانکه در کلام استاده شایع است امیر خسرو فرماید ⁂ مصراع ⁂

اینکه نبی گفته وی گفته یعنی نبی را گفته او گفته ⁂ و آموزناک بمعنی آموزنده چنانکه سوزناک و آموزگار

و آمرزگار و معنی این مصراع اینکه توئی برترین دانش را آموزنده و در بعضی نسخ پاک بیای فارسی

آمده و درینصورت دانش آموز استاد باشد و برترین صفت آن مقدم از و و پاک صفت آن موخر از و

و رانده با های مخفی است و یای خطاب از و محذوف گشته زیرا که از اواخر الفاظیکه های مخفی داشته باشد

در بعض جا ها یای مذکور حذف می سازند و قلم راندن عبارت از نوشتن است و اضافت لوح خاک

اضافت بیانیه است که مراد از جسم آدمی است حاصلش آنکه آموزنده دانش برتر و پاک که علم دین و شرایع

باشد تو هستی و از دانش تو قلم رانده یعنی دانش تو نوشته بر جسم آدمی و او را دانا ساخته ⁂ چو شد

حجت بر خدائی درست ⁂ خرد داد بر تو گوائی نخست ⁂ در بعضی نسخ در مصراع اول بجای درست

نخست واقع شده پس بنای قافیه بنسبت خدائی و گوائی خواهد بود ولیکن خالی از تکلف نیست و تقریر

معنی این بیت اینکه حجت خدائی تو که جهان است چون درست شد ای بوجود آمد اول خرد بسبب آن

حجت گواهی داد بر وجود تو یعنی این معلومات چون بهم رسید عقل با دراک آن معلومات گواهی داد

بر ذات تو تعالی و تقدس چه معلول بی علت نبود ⁂ خرد را تو روشن بصر کرده ⁂ چراغ هدایت

تو بر کرده ⁂ چراغ برکردن عبارت از روشن کردن است و تقدیم مفعول گاهی برای تعظیم بود و گاهی

برای حصر و اینجا برای حصر است یعنی خرد را از آثار قدرت خود تو پرده روشنائی و بینائی بخشیده و استعداد شناسائی
در وظاهر کرده تا ترا بشناخت و اقرار خدائی تو کرد ؛ هدایت بالکسر راه راست نمودن و چراغ هدایت
که فرستادن انبیاست عم تو روشن کرده یعنی با وجود هر عقل که با آدمیان کرامت کردی انبیا را برای رهبری
عالم گشتگان بادیهٔ حیرت و ضلالت نیز فرستادی ؛ توئی کاسمان را برافراختی ؛ زمین را گذرگاه ادسانی
؛ هرگاه ضمیر مخاطب بجای خطاب ترکیب یابد مفید حصر شود و درین صورت دو خطاب در عبارات جمع
میشود و گاهی سه اول چنانکه سعدی فرماید ؛ توئی عاصیان را خطا بخش و بس ؛ دوم چنانکه توئی که چنین
میکنی یعنی بلند کردن و برداشتن آسمان معلق کار تست و از دیگری نه آید و زمین را گذرگاه آسمان کردن از
تو آید و چون سعد و نحس افلاک و نور آفتاب وغیره از آسمان بر زمین فرو میریزد بدین معنی لاجرم زمین گذرگاه
فلک باشد ؛ توئی کافریدی ز یک قطره آب ؛ گهرهای روشنتر از آفتاب ؛ قطره آب بفک
اضافت اکثری آید چه قاعده است که در الفاظیکه آخرش های ملفوظه باشد قطع اضافت جائز بود و مراد
از و نطفهٔ آدم عم است که تمام نوع بشر ازان مخلوق گشته و مراد از گهرهای روشنتر از آفتاب کمال افراد
انسانی است ؛ تو آوردی از لطف جوهر پدید ؛ بجوهر فروشان تو دادی کلید ؛ لطف بالضم نازکی در کار
دکردار و مهربانی و مراد از جوهر سخن و شعر است و جوهر فروشان شاعران و از کلید زبان یعنی پیدا کننده سخن
بدیع و لطیف تو هستی که از کمال مهربانی بر بندگان خود بوجود آوردی و زبان را با آن گویا ساختی ؛ جواهر تو
بخشی دل سنگ را ؛ تو در روی جوهر کشی زنگ را ؛ مراد از جواهر خیالات غریب و نکات عجیب است
که در دل شعرا میگذرد و از دل سنگ قلوب ایشان که جواهر خیالات غریب در انجا پیدا میشود چنانکه جواهر
در معادن تقریر آنکه جواهر خیالات اشعار در معادن قلب های اهل فکر تو می افگنی و سخن های رنگارنگ
که نزد فضلا و سخنوران قدر و قیمتی داشته باشد متلون که دنش از تست و احتمال دارد که در هر دو شعر از
جواهر همین جواهر معروف خواسته باشند پس درینصورت معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که داد

عشق

الوان جواهر نفیس در دل سنگ کیفیت از کمال قدرت تست که قطره شبنمی را از مددکاری باد سحری که بر سنگ ها رسیده و جذب شده باشد جوهرها که از آفتاب روشن تر باشد پیدا میکنی بر بندگان انچنین متاع شرایف ارزانی میداری ؛ نبارد هوا تا نگوئی ببار ؛ زمین نارد تا نگوئی بیار ؛ حذف مفعول نبارد و نارد و برای تعمیم است تا خاطر سامع بهر راه که خواهد پی برد یعنی باران و غیر آن هوا بی حکم تو نبارد و زمین هم علی هذا القیاس بی فرمان تو چیزی نرویاند ؛ جهانی بدین خوبی آراستی ؛ برون آنکه یاری گری خواستی ؛ درین بیت مصراع دوم حال است از فاعل آراستی یعنی جهانی را با این چنین خوبی آراسته کردی در حالت آنکه لطف تو هیچ مددکار محتاج نشدی یا یکر مددکار در آفرینش یای تنکیر است نه مصدری ؛ ز گرمی و سردی و از خشک و تر ؛ سرشتی باندازه یکدگر ؛ بدانکه نزد اکثر ترکیب ممکنات از چهار کیفیات است که گرمی و سردی و خشکی و تری باشد پس مصنف علیه الرحمه بنای قول برین نموده میفرماید که کیفیات اربعه را که بالطبع ضد یکدیگر اند بمقدار یکدیگر آمیخته از کمال قدرت خود ترکیب جسم کردی بطوریکه یکدیگری را قوت بطلان نکرده هر چهار را با وجود تضاد باهم اتحاد بخشیدی بنهجیکه عقل از دریافت آن متحیر ماند و اختیار لفظ گرمی و سردی بجای نسبت و خشک و تر بدون آن بنابر الطف ار آنست که کیفیت گرمی و سردی محسوس ترین کیفیات است بخلاف خشکی و تری که فلاسفه بدان قایل اند و اهل احکام هند برطوبت و یبوست دوا قایل نیستند و بهمان دو کیفیت اول قایل اند و نیز میتواند شد که یای گرمی و سردی یای وحدت باشد و در خشک و تر بقرینه سابق حذف شده و در سرشتن بکسرتین باهم آمیختن ؛ چنان برکشیدی و بستی نگار ؛ که به زان نیارد خرد در شمار ؛ حاصلش آنکه انواع موجودات را بنهجی و اسلوبی ساخته که عقل بهتر ازان تصور نتواند کرد درین بیت اشعار است بآنکه هرچه حق تعالی آفریده است به ازان در پرده امکان نیست و مذهب امام غزالی همین است و جم غفیر منکر این شده تکفیر امام نموده اند چنانکه جلال الدین سیوطی درین باب رساله تالیف نموده ؛ مهندس بسی چون از

راز شان ؛ پنداند که چون کردی آغاز شان ؛ مهندس بضم و فتح ها و سکون نون و کسر دال اندازه گیرنده و
در اصل مهندز بود زا را با سین بدل کرده مهندس گفتند و وجه این است که مصدر سش هندسه است بمعنی
اندازه کردن و در اصل هندزه بوده است زیرا که از هنداز بالکسر معرب اندازه است ماخوذ است
و چون در کلام عرب دال و زای فاصله جمع نمیشوند زا را بالسین بدل کردند و ضمیر بیان راجع است بسوی
اجسام مرکبه یعنی صاحب هندسه در تفتیش راز امتزاج آنها سعی بسیار بکار برد و نداند که چگونه بنای آنها
نمودی ؛ نباید ز ما جز نظر کردنی ؛ دگر خفتنی باز یا خوردنی ؛ زبان تازه کردن باقرار تو ؛ نه انگیختن علت
از کار تو ؛ یا یای مجهول این بیت برای تنکیر است و بیای معروف نسبت نیز بی تکلف درست میشود
یعنی فعلیکه منسوب است بنظر کردن و خوردن و مضمون ابیات موید قول سابق است یعنی دخل کردن در
اسرار حکمت حکیم مطلق اندازهٔ ما نا قصان نیست و از ما جز آنکه نظر در عظمت و قدرت او کنیم و چشم و زبان باقرار
ربوبیت و حکمت کامله او بگشائیم و کار او را متعلق بعلت اربعه نپنداریم و چون و چرا را مدخل ندهیم کاری
نمیتواند شد و این نه باختیار خود کنیم بلکه او سبحانه در خلقت ما استعداد رسائی بحکمت کامله خود عطا نفرمود
و در قوله زبان تازه کردن آنچه میتواند شد که مصراع اول مسند الیه و مصراع دوم مسند بود یعنی زبان باقرار
الوهیت تو تازه کردن علت از کار تو نه انگیختن است باعتبار حمل از راه مجاز یعنی هرگاه اقرار بالوهیت کردی
دیگر سبب ایجاد طلب نمودن خطاست ؛ حسابی گزین بگذر ز گمرهی است ؛ ز راز تو اندیشه بی آگهی است ؛
بعضی گمرهی و بی آگهی را بیای تنکیر خوانده اند و آن محض تکلف است یعنی حسابیکه جز نظر کردن بقدرت تو
و خوردن و خفتن و اقرار کردن بقدرت کامله تو باشد و آن دخل کردن است در ادراک حکمت خالق گمراهی است
زیرا که از راز تو اندیشه و تامل محض بی خبری دارد ؛ بهرچه آفریدی و بستی طراز ؛ نیازت نه از همه بی نیاز
؛ یعنی با آفریده و طراز بستهٔ خود محتاج نیستی بلکه کمال قدرت تعظیم تو منحصر بر بودن موجودات نیست ؛ چنان
آفریدی زمین و زمان ؛ همان گردش انجم و آسمان ؛ که چندانکه اندیشه گردد بلند ؛ رسد خود بر ولن

تا و رد زین کمند ؛ ای ابقدرت خویش خلقت زمین و آسمان و گردش ستارگان آنچنان پیدا کردی که اندیشه
هر چند عروج کند ازین کمند بیرون نیاید و در ادراک راز آن عاجز آید ؛ نبود آفرینش تو بودی خدای ؛ نباشد
هم آن هم تو باشی بجای ؛ ای پیش آفرینش خدای تو بودی و چون نباشد هم بجای خود باشی ؛ بخلوت بدی
کافرینش نبود ؛ نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود ؛ خلوت بالفتح تنها نشستن و درینجا ظرف واقع شده
یعنی چون آفرینش نبود در خلوت نبودی و در موجود شدن آن نیز بر تو زحمتی و مشقتی عاید نشد بلکه بجای موجود شد
؛ ز تعظیم تو پیش تو هست و نیست ؛ اگر باشد و گر نباشد یکیست ؛ ای پیش عظمت عظیم تو بودن و نبودن
و هست و نیست یکسان است ؛ کواکب تو بربستی افلاک را ؛ بمردم تو آراستی خاک را ؛ کواکب
بفتح کاف اول و کسر کاف ثانی ستارگان جمع کوکب یعنی از ستارگان آسمانها را تو زینت دادی و از
مردمان زمین را تو آرایش و پیرایش بخشیدی ؛ توئی گوهر آمای چار آخشیج ؛ مسلسل کن گوهران مزیج
؛ گوهر آما انتظام دهنده گوهر آخشیج بمد الف و خای معجمه موقوف و یای مجهول و جیم تازی ضد و مخالف
و چون عناصر اربعه ضد یکدیگراند ایشانرا نیز آخشیج گویند و چار آخشیج یعنی آب و آتش و خاک و باد ؛ مسلسل
پیوسته مزیج اماله مزاج و اماله در اصطلاح تبدیل الف بیای مجهول بود چون کتاب و کتیب و رکاب
و رکیب و تقریر معنی آنکه انتظام دهنده اربعه عناصر بترتیب خاص چنانکه مقرر است توئی و بایکدگر
مسلسل کننده اینها هم در شخص واحد توئی و جمع کردن گوهر بالف و نون شاذ است ؛ حصار فلک
برکشیدی بلند ؛ درو کردی اندیشه را شهربند ؛ شهربند کسی که در یک شهر بودن او موجب حکم حاکم
قرار یافته باشد و بجای دیگر نتواند رفت اندیشه قوت وهمی و اندیشه را بالای افلاک که محدد جهت راه
نیست ؛ چنان بستی این طاق نیلوفری ؛ که اندیشه را نیست زو برتری ؛ طاق نیلوفری
آسمان و طاق بستن بمعنی ساختن طاق است یعنی آسمان را چنان ساخته که وهم را از ان محال بیرون
شدن نیست ؛ خرد تا بد و در نیابد ترا ؛ که تاب خرد بر نتابد ترا ؛ تابیدن بمعنی روشن شدن

وطاقت آوردن وتافتن ریسمان وغیره وبدین دو معنی لازم بنظر نیامده و در مصراع اول معنی اول مراد است و در مصراع دوم معنی دوم وتاب بمعنی گرمی وفروغ وپیچ وطاقت وبعضی بمعنی محنت و مشقت نیز آورده اند حاصل آنکه چراغ عقل روشن میشود لیکن او بنور خود ترا نمی یابد بدانجهت که تاب وطاقت عقل تحمل عظمت وجلال تو نمیتوانند نمود ٭ وجود تو از حضرت تنگبار ٭ کند پیک اندیشه را سنگسار ٭ تنگبار مقامی که درانجا بار یافتن دشوار باشد ای وجود تو از کارگاه تنگبار تو اندیشه را هلاک میکند وخود راه نمیدهد ٭ نه پرکنده تا فراهم شوی ٭ نه افزوده نیز تا کم شوی ٭ پرگنده بفتح کاف فارسی مخفف پراکنده یعنی در ذات پاک تو انتشار وجمع وکمی وزیادتی مدخلی ندارد ٭ خیال نظر خالی از راه تو ٭ زگردندگی دور درگاه تو ٭ خیال بالفتح صورتیکه در خواب وآب واشباه آن دیده شود ویا در بیداری تعقل کرده آید ای تصور نظر از راه معرفت تهیدست است درگاه لایزال تو از تغیر که لوازم حدوث است دور ٭ سری کز تو گردد بلندی گرای ٭ بافگندن کس نیفتد زپای ٭ کسی را که قهر تو از سر فگند ٭ بیاری کس نگردد بلند ٭ از سر فکندن سخت افگندن باشد وتقریر ابیات ظاهر ٭ همه زیردستیم وفرمان پذیر ٭ توئی یاوری ده توئی دستگیر ٭ زیردست ناتوان وفرمان پذیر ویاوری ده ودستگیر اسم فاعل ترکیبی ای مدددهنده ودست گیرنده توئی ومعنی مصراع اول ظاهر ٭ اگر پای پیل است وگر پر مور ٭ بهریک تو دادی ضعیفی وزور ٭ درین بیت لف ونشر غیر مرتب است یعنی ضعیفی مقابل پر مور وزور مقابل پای پیل بدانکه لف در لغت پیچیدن است ونشر پراکنده کردن ولف ونشر در اصطلاح عبارت ازان است که چند لفظ مبهم ایراد کنند واین را لف خوانند وباز چند لفظ دیگر مذکور سازند وبآن الفاظ مبهمه را بیان نمایند واین را نشر نامند اگر نشر بترتیب لف است او را لف ونشر مرتب گویند والا غیر مرتب ومشوش نیز نامند وظاهر آن است که زیر پای پیل محذوف بود یعنی موجود چرا که کلمه است رابطه است نه خبر ومیتوان گفت که است واقع

کل از

بجای کلمه باشد بود ؛ چو نیرو فرستی بتقدیر پاک ؛ بموری ماری آری بهلاک ؛ نیرو بالکسر و واو مجهول قوت
و زور تقدیر اندازه کرده خدا تعالی او را حق بنده یعنی بتقدیر پاک خود تا به نمائی بزور موری ضعیف ماری قوی را هلاک
سازی و بای مفتوحه و او بمعنی وسیله است ؛ چو برداری از رهگذر دود را ؛ خورد پشه مغز نمرود را ؛ در تواریخ
مسطور است که چون نمرود مردود اراده حرب با حضرت ابراهیم نمود آن حضرت التماس او را قبول کردند در روز
موعود نمرود با سپاه نامعدود در میدان جنگ گاه آمد و ابراهیم تنها برابر ایستاد نمرود و جنود او از کار آن
آنحضرت تحیر کردند که ناگاه بفرمان الهی لشکر پشه در رسید و سر و روی ایشان گزیدن گرفت تا آنکه همه منهزم شدند
گریختند نمرود متعجب و مبهوت شده از هیزم وغیره دود می نمود تا باین وسیله پشه راه رفتن بلشکرش نیابد قضا
ایزدی پشه خرد بجامه تفصی خزیده بلشکرش رسید و لب نمرود ملعون را گزید و بعد ازان بدماغ او جا رفته
آنجا منزل گزید و مدتی در غایت رنج و ملال اوقات گذرانید و آنگاه رخت خود را بدوزخ کشید تقریب
آنکه هرگاه از راه دین حق دود که موجب گریختن هوام است برداری یک پشه برای خوردن مغز نمرود کافی است
میکند ؛ چو در لشکر دشمن آری رحیل ؛ برغان کشتی فیل و اصحاب فیل ؛ بعضی از مورخین آورده اند
که ابرهه که والی یمن بود در موسم حج دید که مردمان از اطراف و جوانب متوجه مکه میشوند و معلوم کرد که
مقصد ایشان زیارت خانه کعبه است عرق نخوتش بجوش آمده داعیه کرد که در برابر آن خانه با صفا سازد و
حاجیان را به و منصرف گرداند پس در غایت صفا بتخانه از سنگ سفید ساخت و در و دیوار آنرا بزر و جواهر
مزین کرد و گروه خلق را بزیارت آن تکلیف نمود و چون این خبر در میان قریش شایع شد یکی از بنی کنانه بخدمت آن
خانه مشغول شد و شبه مجاورت یافت شبی آن بیت را که نو بهم رسیده بود آلوده به نجاست ساخت و فرار نمود
و چون این خبر با برهه رسید ناخوش شده لشکری جمع کرد و با فیلان کوه پیکر بقصد تخریب حرم محترم مکه شد و فیل محمود را که
به بزرگی تن مثل کوه بود با خود برد و در حوالی مکه آمده مواشی قریش را غارت کرد و اکابر مکه بر کوه ها گریختند
ابرهه از اول روز با لشکر یکه بر نشانده و پیلان را برانگیخته بود روی بمکه بنهاد فیل محمود روی از مکه بگردانید

متوجه لشکرگاه شد و هرچند پیلبانان کوشیدند که روی او جانب شهر کنند میسر نشد و پیلان دیگر نیز از جهت اعراض او از جا
پیش نمی رفتند ابرهه درین حال فرو ماند و جماعت قریش از بالای جبال نظر بر گماشته دیدند که حال برچه منوال است
ناگاه از طرف دریا گروه گروه مرغان سیاه با گردنهای سبز پدید آمدند و حمله آورده بران لشکر سنگباران کردند
بیک نفس قوم ابرهه بمملکی شتافتن شدند و قوله رحیل بمعنی کوچ یعنی چون در لشکر دشمن رحیل آری ای وقت هلاک و
مرگ و پیش آری یکگروه مرغان فیل و اصحاب فیل را بکشی ؛ که آری خلیلی ز بتخانه ؛ کنی آشنائی ز بیگانه
؛ ظهور آمدن ابراهیم خلیل الرحمن از بتخانه ظاهر است و خلیلی و آشنائی یای تنکیر است که چون در آخر اعلام
و القاب در آید معنی جنسی پیدا میکند بصفتی که صاحب نام بدان مشهور باشد مثل حاتم در جود و رستم در شجاعت
و در اکثر نسخ خلیل واقع شده است و در بعضی جنید پس مراد از خلیل صاحب کمال مثل خلیل الله خواهد بود
بدانکه در مصراع دوم اگر لفظ ز بیگانه باشد پس آشنائی بیای مجهول باید خواند یعنی از بیگانه آشنا پیدا کنی
و اگر به بیگانه باشد چنانکه در بعضی نسخ دیده شده پس آشنائی بیای معروف بمعنی دوستی و اخلاص باشد
؛ که از نطفهٔ نیک بختی دهی ؛ که از استخوانی درختی دهی ؛ نطفه بالضم آب منی مرد و یا در آخرش بصورت
همزهٔ ملیّنه یای وحدت است و مراد از استخوان آن خستهٔ خرماست و دیگر یاهای بیت آینده نیز یای تنکیر است
؛ گهی با چنان گوهر خانه خیز ؛ چو بو طالبی را کنی سنگریز ؛ میتوان گفت که مراد از گوهر خانه خیز ذات پاک
حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلعم باشد و می توان گفت که مراد ازان حضرت مرتضی علی عم باشد و سنگریز
ظاهرا درین جا بمعنی بارش سنگ و ریختن آن باشد و مراد از سنگریز کردن بعذاب دوزخ گرفتار کردن است
یعنی با وجودیکه هم چو نبی یا علی گوهر خانه خیز ابو طالب بود او هم چنان در عذاب دوزخ گرفتار ماند و بعضی
گفته اند که سنگریز مختصر سنگ ریزه است یعنی ابو طالب عم رسول خدا و پدر مرتضی علی بود و ایشان یعنی
هردو ذات پاک گوهر خانه خیز او بودند و او سنگریزه یعنی جماد ماند و عقیق نشد ؛ گر از زهرهٔ آنکه از بیم
تو ؛ گشاید زبان جز بتسلیم تو ؛ زهره بفتح اول پوستی پر آب که پیوسته میماند از جگر و اینجا کنایه از دلیری

است وتسلیم بمعنی گردن نهادن است یعنی کسی دلیری وتوانائی آن ندارد که زبان جز القیاد وگردن نهادن
بدرگاه تو وسپردن خود را بتو بچیزی دیگر گشاید ٭ زبان آوران را بتو بار نیست ٭ که با مشعله گنج را کار نیست
٭ آور بمعنی صاحب وخداوند و زبان آور صاحب زبان و بار بمعنی دخل و مشعله بفتح میم روشنی و معامله تا
گنج از مشعله مشهور است یعنی صاحب زبانرا بدریافت ماهیت ذات تو دخلی نیست درین بیت تشبیه زبان است
به مشعله وتشبیه ذات او تعالی بگنج ٭ ستانی زبان از رقیبان راز ٭ که تا راز سلطان نگویند باز ٭ رقیبان
راز واقفان ونگهبانان راز که کنایه از انبیا واولیا باشد واز سلطان مراد ذات حق تعالی یعنی عارفان را از را
گنگ وبی زبان سازی تا اعادهٔ شنیدهٔ خود نکنند وبکسی نگویند ٭ مراد رغبار چنین تیره خاک ٭ تو دادی دل
روشن وجان پاک ٭ غبار بالضم گرد وتیره خاک بدن ظلمانی ومعنی بیت ظاهر ٭ گر آلوده گردیم اندیشه
نیست ٭ که جز گرد ره خاک را پیشه نیست ٭ ظاهرا در مصرعهٔ دوم پیشه بیای فارسی بر گرد محمول است و
حالانکه پیشه با مصدر یا آنچه بدان ماند مستعمل میشود مثلا نگویند شمشیر پیشهٔ ماست بلکه گویند شمشیر سازی پیشهٔ ماست
درینصورت قائل به مجاز باید شد پس از گرد راه اینجا گرد کردن وبلند شدن غبار مراد باشد ومعنی بیت آنست
که اگر ما آلوده گردیم دور نیست زیرا که از خاک جز بلند کردن غبار نمی آید وآن موجب آلودگی است ٭ گر آن
خاک رو از گنه تافتی ٭ بآمرزش تو که ره یافتی ٭ گناه من ار نامدی در شمار ٭ ترا نام کی بودی آمرزگار ٭
آمرزش بالمد وضم میم وکسر زای معجمه حاصل مصدر از آمرزیدن بمعنی گناه بخشیدن ولفظ که بمعنی کدام یعنی
گناهکاری من سبب اظهار صفت آمرزگاری تست زیرا که اگر من از گناه رو تافتمی ظهور صفت آمرزگاری تو
نمیشد وترا آمرزگار نگفتندی ٭ شب وروز در شام و در بامداد ٭ تو بر یادی از هرچه دارم بیاد ٭
لفظ یاد بدو معنی آید یکی حفظ چنانکه یاد کردن دوم بمعنی دل وخاطر واینجا مراد معنی دوم است یعنی در همه
ساعات شب وروز ترا بر خاطر دارم از هرچیز که بیاد دارم ٭ چو اول شب آهنگ خواب آورم ٭
بتسبیح نامت شتاب آورم ٭ وگر نیم شب سر برآرم ز خواب ٭ ترا خوانم وریزم از دیده آب ٭

وگر بامداد است راهم بتست * همه روز تا شب پناهم تست * ای اگر اوقات در ذکر و طاعت و تضرع
بباب تو میکذرانم بلکه هر هشت پاس روز و شب پناه بتو می برم * چو خواهم ز تو روز و شب یاوری
مکن بیش از آن رم در ان داوری * یعنی هرگاه کار من این است که در همه امر از تو طلب مدد میکنم و ترا حاضر و ناظر
میدانم و با دیگری سر و کاری ندارم در قیامت مرا خجالت مده ای گناه مرا بیامرز و بدرجهٔ ثواب رسان
* چنان دارم ای داور کارساز * که زین با نیازان شوم بی نیاز * ای در دنیا چنان مرا الفراغت دار و مرا
خزینهٔ کرامت کن که از با نیازان عالم مستغنی شوم * پرستنده گر زه بندگی * کنه چون تو ئی را پرستندگی *
درین عالم آباد کرد د بگنج * و در ان عالم آزاد کرد د ز رنج * پرستنده بندگی کننده و معنی بیت آنکه هرکس که چون تو
خداوندی را شرائط بندگی بجا آرد بی شبه سعادت دارین او حاصل کردد * پدید آور خلق و عالم توئی *
تو میرانی و زنده کن هم توئی * یعنی ظاهر کنندهٔ عالم و ما فیها توئی و میرانند و باز زنده کننده در یوم حشر
تو هستی * مرا نیست از خود حسابی بدست * حساب من از تست چند انکه هست * یعنی رشتهٔ حساب
و قدرت فعل نیک و بد بدست من هیچ نیست زیراکه هر چه حساب است از قدرت و قوت فعل است از تست
و برهمین معنی مؤید است مصراع اول بیت آینده * بد و نیک را از تو آید کلید * ز تو نیک و از من بد آمد پدید *
تو نیکی کنی من ز بد کرده ام * که بد را حوالت بخود کرده ام * چون در مصراع دوم در بیت ما تقدم علاقه
فعل بد بذات خود نمود دیگ کونه شبه پیدا شد که فی الحقیقت فاعل فعل بد و نیک و خالق آن نیز خود باشد
پس درین بیت آن شبه را دفع میسازد که همچنان که از تو نیکی آید همچنین از من نیز نیکی نخواهد آمد بدان سبب که هر چه بد
بود آن بخود حوالت کردم و اگرچه فی الواقع خالق آن تو بودی درینصورت آن بدی من متبدل گشت
به نیکی و از من بدی گویا بوقوع نامد و همچون تو نیکی کردم و از انجاکه نسبت نیکی بخود در جنب نیکی او تعالی
سوی ادب بود نسبت نفی بخویش نمود و اگرچه مآل واحد است * ز تست اولین نقش را سرگذشت * به نسبت
آخرین حرف را باز گشت * اولین نقش عبارت از ذات و مخلوقات است و آن حسب روایات مذاهب مختلف است

پیش حکما عقل اول است و پیش ارباب نقل نور محمدی و قلم و مراد از آخرین حرف معاد است چنانکه وارد

است منه المبدا و الیه المعاد ✿ ز توآیتی بر من آموختن ✿ ز من دیو را دیده بر دوختن ✿ بدانکه هر جا این

قسم مقابله واقع شود لفظ می آید را آرند و اینجا محذوف باشد چنانچه شاعر گفته ✿ بیت ✿ از و ناز و عتاب

و عشوه و نامهربانیها ✿ ز من عجز و نیاز و بندگی و جان فشانیها ✿ درینصورت هر دو مصراع جمله مستقله باشد

در ظاهر و در معنی مقدم و ثانی است ای اگر توفیق آموختن آیات از تو نبودی دیو را اگر یز انیدن کار من

نشدی ✿ چو نام ترا م جان نوازی کند ✿ بمن دیوکی دست بازی کند ✿ دست بازی غارتگری یعنی

هرگاه از تفضلات خود توفیق یاد آوردن نام خود دادی دیو را مجال غارتگری ایمان نخواهد بود

✿ ندارم روا با تو از خویشتن ✿ که گویم توئی باز گویم که من ✿ یعنی گاهی این امر با خویشتن روا

ندارم که بمقابلهٔ هستی تو نام هستی خود برم بلکه حکم عدم دارم ✿ گر آسوده گر ناتوان میریم ✿ چنان

کافریدی چنان میریم ✿ آسوده فارغ بال از رنج و تعب ✿ ناتوان ✿ پریشان و کم جمعیت یعنی بهر

حال که در دنیا بسر می برم آفریدهٔ توام درین بیت اظهار دعوی سابق است یعنی چنانکه آفریدی بهمان طور

زیست میکنم و مرا در خود تصرف نیست و این دعوی اختیاری نیست ✿ امیدم چنان است ازان بارگاه ✿

که چون من شوم دور زین کارگاه ✿ فرو ریزم از نظم ترکیب خویش ✿ دگرگونه گردم ز ترتیب خویش ✿

کند باد پرکنده خاک مرا ✿ نه بیند کسی جان پاک مرا ✿ پژوهنده حال بستر من ✿ نهد تهمت نیست بر هست من

ز غیب آن نمودارش آری بدست ✿ کزین غائب آگاه گردد که هست ✿ کارگاه دنیا ✿ نظم ✿ بالفتح ✿ در رشته

کشیدن ✿ ترکیب ✿ چند چیز علحده را فراهم آوردن ✿ بستر ✿ پنهان ✿ ترتیب ✿ گذاشتن هر چیز در محل

خود ✿ پرکنده ✿ مخفف پراکنده ✿ پژوهنده بکسر با و زای هر دو فارسی تفحص کننده در پنج مصراع ازین

ابیات واو عطف محذوف است یعنی از جناب تو چنان امیدوارم که هرگاه که ازین کارگاه دنیا بردم ای بمیرم

و از آراستگی ترکیب عناصر برهم ریزم و از ترتیب خود که صورت نوعی است منقلب شوم و باد مرا پراکنده کند

و جان پاک مرا کسی نبیند و شخصیکه متفحص حال من باشد آنزمان تهمت نیست بر هست من نهد بران نوعی از کرامات
هویدا کنی که آگاه شود که من از نظر او غایب ام و در حقیقت موجود هستم و موجود بودن درانحالت ازان باعث است
که نفس ناطقه حی و زنده است چنانچه در کتب حکمت مذکور است علی الخصوص اولیا و مخصوصان خدا که بعد خروج بدن کار بدن
توانند کرد ❊ چو بر هستی تو من سست رای ❊ بسی حجت انگیختم دلگشای ❊ تو نیز از شود مهد من در نهفت ❊ نبرد که جان
ماند اگر خاک خفت ❊ سست رای ضعیف العقل و دلگشای صفت حجت و فصل در صفت و موصوف در فارسی درست
است ❊ مهد ❊ بالفتح گهواره و مراد ازان جسم عنصری است و نهفتن آن بخاک فرو رفتن است ❊ چنان گرم
کن عزم را یم بتو ❊ که خرم دل آیم چو آیم بتو ❊ عزم ❊ بالفتح قصد و رای و اندیشه ای رای مرا باشتیاق لقای
خود چنان تیز کن که بعد رحلت از دنیا بخوشی تمام متوجه لقای تو شوم ❊ همه همرهان تا بدر با من اند ❊ چو من رفتم
این دوستان دشمن اند ❊ همرهان اشارت از اعضائی که تفسیر آن از بیت لاحق ظاهر میشود و از در دروازه
مرگ خواسته ❊ اگر چشم و گوش است و گر دست و پا ❊ ز من باز مانند یک یک بجا ❊ تو ئی آنکه تا من منم با منی ❊
و زین در مبادم تهی دامنی ❊ اینجا ❊ در ❊ معنی دروازه و تهی دامنی بیای مصدری است و بنا بر آنکه نفس
را فنا نیست چنانچه آیات قرآنی بر آن دال است مصنف علیه الرحمه میفرماید که تا وقتیکه من باشم با من تو باشی
درینصورت از در تو مرا تهی دامنی نصیب مباد و ❊ در ❊ بالضم خواندن لغو است ❊ درین ره که سر بر در
میزنم ❊ بامید تاجی سری میزنم ❊ سرزدن عبارت از کوشش کمال کردن است و مراد از تاج مغفرت و
درجات بلند آخرت باشد ❊ سری کان ازین در ندارم دریغ ❊ به از تاج بختی بدان سر ز تیغ ❊ مراد از
تیغ تهدید عذاب است ❊ ز حکمی که آن در ازل رانده ❊ نگردد قلم زانچه گردانده ❊ ولیکن بخواهش من حکم کش
❊ کنم زین سخنها دل خویش خوش ❊ بیت اول مطابق مضمون ❊ جف القلم بما هو کائن ❊ واقع شده و اکثر
لفظ از بیت ثانی از طرف تمنا هائی است که در ابیات لاحق مذکور میشود ❊ تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب
دعائی کند من کنم مستجاب ❊ چو عاجز رهانده دانم ترا ❊ درین عاجزی چون نخوانم ترا ❊ بلی کار تو بنده

پرورردن است ؛ مرا کار بابندگی گردن است ؛ شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد ؛ که آبادیم را همه باد برد ؛ خرد پس شکستن ریزه ریزه هر چیز عام است و خرد خاص درینصورت ترقی لفظ بلکه صورت گرفت و مراد از آبادی جمعیت حواس و بردن باد کنایه است از تفرقه ؛ توئی گر شکستم رهائی دهی ؛ و گر بشکنم مومیائی دهی ؛ دران نیم شب گر تو جویم پناه ؛ بمهتاب فضلم برافروز راه ؛ مراد از نیم شب حالت نزع باشد یا حالت اضطراب و بیکسی یعنی وقت نزع مرا با ایمان بمیران و یا که زمان اضطراب از مهتاب فضل خود چراغ صبر و شکیبائی عنایت گردان ؛ نگهدارم از رخنه رهزنان ؛ مکن شاد بر من دل دشمنان ؛ مراد از رخنه فساد و برهمزدن است چنانکه گویند رخنه در کار فلانی افتاد و مراد از رهزنان خواهش نفس و شیطان است و از دل دشمنان نیز همان نفس و شیطان مراد است ؛ بلائی که باشم در و ناصبور ؛ ز من دور دار ای ز بیداد دور ؛ یعنی بلائی که دران طاقت تحمل نباشد از من دور دار ای آنکه از بیداد دور هستی ؛ بشکرم رسان اول آنگه بگنج ؛ نخستم صبوری ده آنگاه رنج ؛ یعنی اگر نعمت گنج دهی اول شکر نصیب کن و اگر بلا فرستی صبوری پیش از ان مرحمت فرمای ؛ گرم در بلائی کنی مبتلا ؛ نخستم صبوری ده آنگه بلا ؛ یعنی چون بمشیت خود مرا مبتلا بکنی اول توفیق صبوری کرامت فرمای تا بسبب تنگ ظرفی بر راه ناسپاسی تو سلوک ننمایم ؛ گرم بشکنی ور نهی در نورد ؛ کف خاک خواهی ز من خواه گرد ؛ بهترین نسخ آنست که لفظ گرم باشد بمعنی اگر مرا و مراد ازین بیت گرفتاری بلاها و ذکر صبر خود است یعنی اگر مرا بشکنی و یا در نورد کشی که مرد دلنوعی عذاب است و اگر خواهی که مرا کف خاک کنی یا گرد سازی این گرد خاص است از خاک و مجموع بیت شرط است و جزای آن بیت آینده ؛ برون افتم از خود به پراگندگی ؛ نیفتم برون با تو از بندگی ؛ این بیت جزای شرط سابق است یعنی اگر چنین و چنان کنی که در بیت سابق گذشت من از خود برون شوم بسبب پراگندگی اما از حد بندگی برون نیایم و در همه حال صابر و شاکر باشم که صبر و شکر از آثار بندگی است ؛ ز یاوه دهنده یاوه زان شد کلید ؛ گز اندازه خویشتن در تو دید ؛ یاوه در اصل بمعنی بیهوده و هرزه است و به مجاز بمعنی

گم گشته نیز آمده و مراد از پیر و هننده حکیم است که بنور عقل خواهد که او تعالی را دریابد یعنی حکیم از آن در و رطه گمراهست که میخواهد که بنور عقل ترا دریابد و بقیاس منطقی کار پیش برد و اگر بنور تو در تو نظر میکرد بتو میرسید که آن سبیل انبیاست ع‌م ؛ کسی کز تو در تو نظاره کند ؛ ورقهای بیهوده پاره کند ؛ یعنی کسی که ترا از تو به بیند بی توفیق بخشش خود او را کرامت فرمائی ورقهای بیهوده که عبارت از کتب حکمیه است پاره کند ؛ نشاید ترا جز بتو یافتن ؛ عنان باید از بهر دری تافتن ؛ یعنی ترا بتوفیق تو باید یافت و از دیگر امورات اعراض باید کرد ؛ نظر تا بانیجاست منزل شناس ؛ گزین بگذری در دل آید هراس ؛ اینجا اشارتست بتوفیق او سبحانه و کاف در مصرعهٔ دوم معلله یعنی نظر ما تا که بر توفیق تو ناظر باشد منزل شناس راه مقصود است چرا که هرگاه از آن بگذری و اعتماد بدلائل عقلی کنی در دل خوف و هراس پیدا خواهد شد ؛ سپردم بتو مایهٔ خویش را ؛ تو دانی حساب کم و بیش را ؛ درینجا از لفظ مایه افعال و اعمال خود را اراده کرده ای همه افعال و اعمال خود خواه نیک خواه بد باشد بتو سپردم و عنان اختیار آن بدست تو دادم تو دریافت کنی حساب کم و بیش از اعمال که نیک افزون است یا بد تا آنچه مستحق من باشد کرامت فرمائی ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

## در مناجات باری تعالی

بزرگا بزرگی دها بیکسم ؛ توئی یاوری بخش و یاری رسم ؛ بزرگ ؛ صاحب عزت و دولت بزرگی ده یعنی دهنده و الف در هر دو برای ندا است و معنی بیت ظاهر است ؛ نیاوردم از خانه چیزی نخست ؛ تو دادی همه چیز و من چیز تست ؛ بعد لفظ همه لفظ چیز مقدر است یعنی همه چیز تو دادی مراد هر چه بظاهر متعلق بمن است آنهم مملوک تست ؛ چو کردی چراغ مرا نور دار ؛ ز من باد مشعل کشان دور دار ؛ مراد از چراغ دل و نور ایمان است و از باد آفت ؛ و مشعل کشان ؛ بالضم کنایه از شیاطین جن و انس یعنی چراغ مرا از آفت این نوع مردمان دور دار که از راه می برند و دشمن نور ایمانند ؛ بکشتن تو دادی تنومندیم ؛ بده زانچه کشتم برومندیم ؛ تنومندی ؛ قدرت و توانائی و چون قدرت و استعداد اعمال خیر من دادی ثمرهٔ آن که ثواب است نیز من عطا کن

ودرخت سعی مرا بی برگذار ∴ گرچه بلند است در سیلاب سخت ∴ مپیچان عنانم از راه رخت ∴ در فرهنگ جهانگیری
است که رخت بمعنی راست نیز است پس معنی راه رخت راه درست خواهد بود و از گریوه مراد معرفت باشد که
مقصد اصلی است و رسیدن به آن مشکل است و میتوان گفت که کنایه از طریق سلوک فقر بود و این بهتر است ∴ سیلاب سخت
عبارت از حوادث روزگار و وساوس شیطانی است و در اکثر نسخ راه رخت باضافت واقع شده و معنیش آنست
که از راهی که رخت در آن بهم رسد و سامان بهم رسد آید عنان من مپیچان و بعضی گویند که راه و رخت بواو عاطفه هم
نیز خواندن صحیح است و اگر بجای رخت بخت بیای موحده باشد از همه بهتر است و مراد از نیکبختی است ∴ از این سیل گاه
چنان درگذار ∴ که پل نشکند بر من این رود بار ∴ سیل گاه ∴ مقامی که گذر سیل در آنجا باشد و پل شکستن بمعنی
غرق کردن ∴ و رود بار ∴ جای نشیب که آب در آن جاری باشد یعنی از این دنیا که جای مخوف است چنان بگذران
که رود بار دنیا مرا هلاک نسازد و غرقه بحر معصیت نشوم و در بعضی نسخ بجای درگذار ده گذار واقع شده
پس لفظ ده امر خواهد بود از دادن و گذار بمعنی عبور ∴ عقوبت مکن عذر خواه آمدم ∴ بدرگاه تو روسیاه آمدم
∴ سیاه مرا هم تو گردان سفید ∴ مگردانم از درگهت ناامید ∴ یعنی هرگاه که بخدمت تو عذر خواهی میکنیم و روسیاه
بدرگاه تو آمده ام پس تو هم بمقتضای آمرزگاری خود از گناهم بگذر و سیاهی مرا سپیدی ده و از درگاه خود ناامید
مگردان ∴ سرشت مرا آفریدی ز خاک ∴ سرشته تو گردی بناپاک و پاک ∴ سرشت ∴ بکسر اول و ثانی و شین
معجمه خلقت و طبیعت حاصل آنکه خلقت مرا که از خاک آفریدی یعنی خاک را در آن غالب نمودی تو از پاک و ناپاک
سرشته و مراد از پاک و ناپاک جسم و روح است ∴ اگر نیکم و گر بدم در سرشت ∴ قضای تو این نقش بر من نبشت ∴
و در بعضی نسخ بجای نقش حرف دیده شده و قضا بحکم خدا تعالی ما حصل آنکه در اصل حقیقت که نیک هستم یا بد بحکم
تو این حرف یا این نقش بر من نوشته شده و مراد از آن اختیاری نبوده ∴ خداوند مائی و ما بنده ایم ∴ به نیروی
تو یک یک زنده ایم ∴ یک یک بمعنی هر یک و تمام است یعنی تو خداوند ما هستی و ما بنده توایم و هر یک
بقوت و الای تو زیست میکنیم ∴ هر آنچه آفریده است بیننده را ∴ نشان میدهد آفریننده را ∴ یعنی هر چه

مخلوق شده و از پرده عدم بجلوه ظهور در آمده می‌بینند ❊ راکه چشم بصیرت دارد نشان خالق میدهد ❊ مرا هست
بیش نظرگاه تو ❊ چگونه نه بینم بدو راه تو ❊ نظرگاه جای نظر یعنی مرا بیش منظر تو که جملگی مخلوقات باشد هست پس
البته بدان منظر ترا خواهم دید زیراکه ❊ کل مصنوع یدل علی الصانع ❊ واگر گوئیم که نظرگاه خدا دل است که ❊ ما لیقظر
الا قلوبکم ❊ واقع است و درینصورت دل را چشم خود قرار داده پس معنی آن چنین باشد که نظرگاه تو که دل است و
بهمان بصیرت چشم من است پس با آن دیده دل چگونه راه تو نه بینم ❊ ترا بینم از هر چه پرداخته است ❊ که هستی تو همه
و ساخته است ❊ لفظ پرداخته بمعنی آرسته و پیراسته است اسم مفعول است از پرداختن بمعنی آرستن و ساخته
نیز اسم مفعول است از ساختن یعنی هر چیزی که آراسته گشته و از عرصه عدم بعرصه وجود آمده از آن معلوم میگردد که
در حقیقت پیدا کننده آن تو هستی چه معلول بی علت نبود ❊ همه صورتی پیش فرهنگ در آی ❊ به نقاش صورت بود
ره نمای ❊ نقاش ❊ بالفتح و تشدید قاف نقش کننده و لفظ همه بمعنی هر یک نیز آمده درینصورت پای تنکیر در
آخر آن ضروری است تا که آگاهی بخشد بران معنی حاصلش آنکه پیش اهل فرهنگ و رای ثابت است که هر صورت را
صورت گری میباید ❊ بسی منزل آمد زمن تا بتو ❊ نشاید ترا یافت الا بتو ❊ یعنی درمیان من و تو بسبب کثافت سفلی
بسیار بعد واقع شده و درینصورت یافتن تو منحصر بتوفیق تست ❊ اساسی که در آسمان و زمی است ❊ باندازه فکرت
آدمی است ❊ درین کتاب مستطاب لفظ زمی بحذف نون اکثر جا واقع شده و در کلام سعدی و خاقانی و دیگر استاده
نیز آمده و در شرح خان آرزو است که بعضی گویند که آدمی بیا و نون باید چه یای نسبت با مع النون می آید چنانچه
زرین و زمردین برین تقدیر زمی را محذوف النون باید خواند و بدون این هر دو صورت قافیه درست نخواهد شد
مولف گوید که آدمی بیا و نون در هیچ کتب لغت و شعر استاده دیده نشده و سببش آنست که یا و نون در جائی مستعمل
شود که پیزیکه از چیزی ساخته باشند هیولای چیز منسوب بود مثلا زرین آنچه از زر سازند و حق آنست که قیاس همین
است تا بعضی جا با خلاف قیاس نیز آمده لیکن اقتصار آن بهمان قدر مسموع خواهد شد مثل دست نگارین و پنجه رنگین
این لفظ آدمی بیا و نون چون نیامده خواندنش بیا و نون غلط باشد آری لفظ زمی و زمین هر دو صحیح است

چنانچه ارباب لغت نوشته اند آن با خود است از زم بمعنی سردی و یا و نون نسبت است و چون جو هر ارض بسیار سرد است گویا خلقت آن از سردی است و معنی بیت آنکه آنچه در میان آسمان و زمین است فکرت آدمی بران میرسد چنانکه میگوید ؛ شود فکرت اندازه را رهنمون ؛ سر از حد اندازه نارد برون ؛ حد بالتشدید نهایت چیزی یعنی فکرت در چیزهائیکه محدود و مقدار است تصرف میکند و تواند دانست که حد فلان چیز از اینجا تا آنجاست و سر از نهایت اندازه و مقدار بیرون نمیکند ؛ بهر پایه دست چندان رسد ؛ که آن پایه را حد بپایان رسد ؛ چو پایان پذیرد حد کائنات ؛ نماند در اندیشه دیگر جهات ؛ بهترین نسخ آنست که مصراع دوم چنین باشد که مذکور شد و حاصلش اینکه چون حد کائنات پایان پذیرد اندیشهٔ صحیح را در خیال جهات نیاید زیراکه مافوق آن جهات را مدخل نباشد و در بعضی نسخ بجای جهات حیات واقع میشود یعنی هرگاه حد کائنات آخر گشت اندیشه می میرد ای از تصرف باز میماند ؛ نمیدیشد اندیشه افزون ازین ؛ تو هستی نه بلکه برون ازین ؛ مراد از هستی مخلوقات است یعنی عروج اندیشه فوق ازین نیست که بگوید که تو از جنس مخلوقات که محل تغیر است نیستی بلکه خارج ازین و صفات ازلیت و ابدیت بذات تو متحقق است ؛ بران دارم ای مصلحت خواه من ؛ که باشد سوی مصلحت راه من ؛ رهی پیشم آور که انجام کار ؛ تو خوشنود باشی و من رستگار ؛ رستگار ؛ بمعنی نجات و فیروزی یابنده و در بیت اخیر بیان مصلحت بیت اول است یعنی توفیقی بمن عنایت کن که بسوی صلاح راه من افتد و این صلاح من است که من راهی پیش گیرم که آخر کار تو خوشنود باشی و من از جمیع معاصی پرهیزکار باشم ؛ خبر این سیم چار در سرست ؛ که سر بر نگردانم از سرنوشت ؛ نویسم خطی در نیایش گری ؛ مسجل با مضای پیغمبری ؛ گواهی آرم از چار یار ؛ که صد آفرین باد بر هر چهار ؛ نیایش ؛ بالکسر آفرین و تحسین و دعا بزاری کردن ؛ مسجل ؛ بالضم و فتح سین مهمله و تشدید و فتح جیم مهر کرده شده ؛ امضا ؛ بالکسر فرمان یعنی خطی نگارم با تضرع و الحاح در محمدت باریتعالی که مهر کرده شده باشد بحکم و فرمان پیغمبر و در ان گواهی چهار کس باشد و خطی که در ان گواهی چهار کس بوده باشد اعتبار تمام دارد در شرع و در بعضی نسخ بجای لفظ در نیایش گری زین نیایش گری دیده شده

ونیز صورت از لفظ زین اشاره بحمد ما تقدم واجب تعالی خواهد بود و در کتابی بجای لفظ آرم لفظ از که یافته شده ٭
نگهدارم آن خط خوبی بجان ٭ چو تعویذ بر بازوی خود نهان ٭ در اکثر نسخ خط خوبی بجان و در بعضی نسخ خط خوبی زبان
واقع گشته و صحیح نسخه اول است و حاصلش آنکه آن خط خوبی و سند عافیت بجان نگهدارم و چون تعویذ بر بازوی خود
به بندم و معنی خط خوبی زبان آنکه خطی که قاتل و خونی را خلاص بخشد ٭ در آن داورگاه چون تیغ تیز ٭ که هم رستخیز است
و هم رستخیز ٭ داورگاه مقام انصاف و تشبیه آن به تیغ تیز از جهت آن است که فارق است درمیان حق و باطل
و یا از جهت باریکی پل صراط است که در انجا واقع است ٭ رستاخیز و رستخیز ٭ بلحاظ معنی ترکیبی بمعنی روئیدن و رجا نیستن
است و بی ملاحظه معنی ترکیبی بمعنی قیامت آمده پس یکجا معنی قیامت باید گرفت و دیگر جا معنی ترکیبی لیکن در رشیدی
قید اعراب ننموده و در شرح خان آرزو است که ٭ رستخیز ٭ بالفتح بمعنی قیامت باشد چنانکه در جهانگیری
است بی ملاحظه معنی ترکیبی و رستخیز دوم بالضم و واو عطف بمعنی رستن و برخاستن باشد یعنی هم جای
قیامت و هم جای سوال و جواب است و هم جای رستن و برخاستن و اولی آنکه اول بالضم بود و دوم
بالفتح و نیز ظاهر اول اشارت باشد بحشر روحانی و دوم بحشر جسمانی و یا برعکس و بعضی میگویند که رستخیز
اول در اصل ترکیب عطفی است از رست بالضم را و خیز لفظ امر و صیغه ماضی با امر چون یکجا جمع شود
معنی مصدری بهم رساند چنانکه گفتگو و شست شو هر چند که اجتماع ماضی و امر درین امثله از یک ماده آمده و
ماده رستخیز از هم جدا است لیکن به مآل اتحاد معنوی دارند و رستخیز دوم بالفتح است که در اصل رسته خیز
بوده یعنی باعث کثرت مبعوثین رسته رسته خواهند برخاست و آن مکان جای برخاستن رسته ها خواهد بود
و این تقریر هم معقول است چه صف محشر که عبارت است از رسته شهرت برسته دارد لیکن خیز درین جا بمعنی
اصلی خود نباشد بلکه بمعنی پیدا شدن چنانکه گویند فلان شهر خس خیز است یعنی خس بسیار از انجا پیدا میشود
٭ چو پرسان شود نامها سوی مرد ٭ من این نامه را برگشایم نورد ٭ نمایم که چون حکم رانی درست ٭ جز این
حکم رانی دگر حکم تست ٭ یعنی نامه مذکور که بمهر پیغمبر با گواهی چار یار بهم رسانیده ام بر تو عرض کنم که چون

رسانیدم

تو حاکم عادل هستی موافق این نامه حکم کن و از گناهان من درگذر و با این همه مرا اختیاری نیست زیرا که هیچ چیز بر
خدا تعالی ضروری نیست ❊ امیدم بتو هست ز اندازه بیش ❊ مکن نا امیدم ز درگاه خویش ❊ ز خود گرچه مرکب
برون رانده ام ❊ براه تو در نیم ره مانده ام ❊ فرود آر مهدم بدرگاه خویش ❊ مگردان سر رشته از راه خویش
❊ یعنی مرکب سعی و اجتهاد را اگرچه از طاقت خود برون رانده ام فاما در نیمه راه مانده ام تو بتوفیق و هدایت
خود بدرگاه خود مرا برسان و لفظ مگردان فعل نهی و مفعول آن ضمیر محذوف است که راجع است بسوی مهد
یعنی آن مهد را بمقدار قلیل هم از راه خود مگردان و لفظ سر رشته و سر سوزن بمعنی مقدار قلیل بسیار آمده است
در خان آرزو گفته که در بعضی نسخ سر رشتم واقع است و آن در اصل سر رشته ام است که در حال اتصال های بیان
حرکت محذوف گشته و این نسخه ظاهر التصحیف باشد زیرا که این قسم ترکیب در فارسی واقع نشود و ... فعلی
فعلیه السند ❊ ز من جستن و ره نمودن ز تو ❊ بجان آمدن جان فزودن ز تو ❊ در مصراع دوم این بیت واو عطف
محذوف گشته زیرا که معطوف است بر جستن یعنی طلب هدایت از من و هدایت از تو و در بجان آمدن یعنی
قریب بمرگ رسیدن از کمال سعی از من و جان فزودن بهدایت از تو ❊ چو بازار من بی من آرستی ❊ بآن
رسم و آیین که میخواستی ❊ ز رونق مبر نقش آراستم ❊ نصیبی ده از گنج بخشایشم ❊ مبر بالضم دوم فعل واحد نهی
از بریدن و بالفتح از بردن هر دو می تواند شد یعنی هرگاه که بازار مرا بی بودن من آراستی و رونق تمام دادی
پس می باید که الحال هم بی رونق مکن بلکه از گنج عطای خود مرا چیزی عنایت کن تا ذلیل و خوار نشوم ❊ چه خواستی
ز من با چنین بود سست ❊ همان گیر نابود بودم نخست ❊ یعنی از من با چنین هستی ضعیف چه میخواهی چنانکه در
ازل بودم حالا هم همان قسم پندار چه در قفسیکه بعدم بودم مظهر آثاری نبودم و حالا که موجود شدم نیز مصدر آثاری
نیستم زیرا که همه چیز از قدرت و قوت تست ❊ مران چون نظر بر من انداختی ❊ مزن مقرعه چونکه بنواختی ❊
مقرعه ❊ بالکسر و سکون قاف و فتح را تازیانه و معنی اصلی آن چیزیکه با او کوبند هست زیرا که اسم آله است از قرع
بمعنی کوفتن و مقرعه مزن یعنی رسوا و ذلیل و خوار مکن ❊ تو دادی مرا پایگاهی بلند ❊ توام دستگیر اندرین پای بند

چو دادیم ناموس نام‌آوران ٭ بده دادم ای داور داوران ٭ ناموس بمعنی ننگ و نام و درینجا اشارت است از عزت و حرمت و نام‌آور کنایه از مردان خدا است یعنی چون عزت و حرمت مردان خدا بمن دادی پس داد من بده که مستحق رحمت توام ٭ سری را که بر سر نهادی کلاه ٭ میفگن ز درپای هر خاک راه ٭ دلی را که شد بر درت راز دار ٭ ز دریوزه هر دری باز دار ٭ حاصل هر دو بیت قریب بیکدیگر است یعنی شخصی را که تاجور کردی و رازدار و محرم اسرار خود ساختی از احتیاج دنیا و مذلت عقبی نگهدار ٭ نکو کن چو کردار خود کار من ٭ مکن کار با من چو کردار من ٭ یعنی همچنان که تو نیک هستی کار مرا هم نیک کن و معامله با من موافق کردار من که جملگی معصیت است مکن ٭ نظامی درین بارگاه رفیع ٭ نیارد بجز مصطفی را شفیع ٭ رفیع ٭ بلند ٭ شفیع ٭ درخواهنده و ازین جا انتقال است از مناجات به نعت حضرت رسالت پناه علیه التحیات و در اکثر نسخ بجای لفظ بجز مگر واقع است پس مگر درین جا مرادف الا بمعنی اشتباه خواهد بود و بعضی گویند که لفظ مگر مختل است ایرادش درین مقام نشاید

| م ان س ۱۶ | در نعت سید المرسلین علیه الصلوات و السلام | م ان س ۱۶ |
|---|---|---|

فرستادهٔ خاص پروردگار ٭ رسانندهٔ حجت استوار ٭ پروردگار بادال موقوف الله تعالی و کسر دال خطا و حجت استوار عبارت است از قرآن مجید که اعجاز جواهر عبارت آن تا قیامت باقی است و خاص بمعنی خصوصیت دارنده صفت فرستاده است حاصل آنکه پیغمبر عم فرستادهٔ خاص پروردگار است و رسانندهٔ کلام الله بخلق الله ٭ گرانمایه‌تر تاج آزادگان ٭ گرامی‌تر از آدمی‌زادگان ٭ گرانمایه ٭ بکسر کاف فارسی بیش بها و قیمتی و مراد از آزادگان مقبولان درگاه خداست که انبیا و رسل اند و گرانمایه‌تر صفت تاج و از آدمی‌زادگان افراد انسانی خواسته حاصل آنکه ذات حضرت رسالت پناه تاج بیش بهای انبیا و رسل است و از جمیع افراد انسانی بزرگتر ٭ محمد کازل تا ابد هر چه هست ٭ بآرایش نام او نقش بست ٭ ازل ٭ بفتحتین آنچه آغاز او معلوم نباشد ابد آنچه آخر او دانسته نشود و محمد بدل است از فرستاده و لبعه کاف از مقدر است یعنی از روز ازل تا روز ابد هر چه موجود شده محض برای آرستگی نام او نقش بست ٭ چراغی که پروانه‌بینش

بدوست ؛ فروغی همه آفرینش بدوست ؛ بعضی پر واز بواو بمعنی روشن گویند و بهمین مصرعه خواجه را لسند آورده
اند و خان آرزو پرداز بدال مهمله نیز گفته که درست نی تواند شد و فروغ بالضم روشنی یعنی ذات آنحضرت چراغی است
که همه مردم بینش و بصیرت از انجا گرفته و روشنی جمیع خلق الله ازوست ؛ ضمان دار عالم سیه تا سفید ؛ شفاعت
کن روز بیم و امید ؛ ضماندار ؛ کفیل و روز بیم و امید روز قیامت خان آرزو گفته که سیاه عبارت است از
شب و سفید عبارت از روز مولوی میفرماید که حضرت ضامن و متکفل تمام عالم است از شب تا روز و ممکن
شد که سیه تا سفید عبارت از تمام اشیا باشد چنانکه جای دیگر گفته ؛ سیه تا سفیدی گرفتم بتیغ ؛ و اقرب آنکه
ذات حضرت متکفل تمام اشیای عالم در روز قیامت است ؛ درختی سهی سرو در باغ شرع ؛ زمینی باصل
آسمانی بفرع ؛ سهی سرو ؛ یعنی سروی که راست رسته باشد ؛ شرع راه راست ؛ اصل ؛ بیخ درخت
بود ؛ فرع ؛ شاخ درخت یعنی از روی حسب و نسب جسم مطهرش از خاک بود و جان پاک از آسمان که
کنایه از عالم علوی است درینصورت یای تحتانیه زمینی و آسمانی یای معروف نسبتی خواهد بود و میتوان گفت
که زمینی در اصل باشد باین معنی که ذات او عم مثلاً زمین است که عالمی بدان بوجود آمده و در فرعیت همچو آسمان است
که عالم فرع اوست و یا که علو رتبت و سمو قدرت او را با آسمان تشبیه داده این یای زمینی و آسمانی مجهول
خواهد بود ؛ زیارتگه اصل داران پاک ؛ ولی نعمت فرع خواران خاک ؛ زیارت گاه جای دیدن متبرک
؛ ولی نعمت یعنی خداوند نیکی و مال و دست رس و فرع خواران خاک جمیع حیوانات خواه بشر و خواه غیر
آن و اصل داران پاک فرشتگان و انبیا و اولیا یعنی جای زیارت فرشتگان و انبیا و اولیا بودند و خداوند
نعمت خلق الله ؛ چراغی که تا او نیفروخت نور ؛ ز چشم جهان روشنی بود دور ؛ یعنی تا وقتیکه آنحضرت
نور خود در جهان ظاهر نکرده بود چشم جهان از نور بصیرت محروم بود ؛ سیاهی ده خال عباسیان ؛ سپیدی
بر چشم شماسیان ؛ سیاهی ده خال ؛ یعنی آرایش و زینت ده چه سیاهی خال موجب ازدیاد خوبی جمال است
و سپیدی بر بضم و فتح با هر دو درست است ؛ شماس ؛ بالفتح والتشدید آفتاب پرست و شماسیان قومی که

بآفتاب پرستی منسوب باشند و سفیدی چشم مرضی است که موجب کوری بینائی میشود و حاصل مصراع
دوم اینکه از آفتاب پرستان سفیدی چشم که باعث کوری ایشان بود دور کرد و چشم ایشانرا بینا ساخت

لب ازباد عیسی پر از نوش تر ؛ تن از آبحیوان سیه پوش تر ؛ باد عیسی نفس عیسی که احیای اموات و شفای مرضی
خاصیت وی بود و نوش بمعنی آب حیات یعنی لب آنحضرت عم زندگی بخش تر از نفس عیسی بود بلحاظ ارشاد
کلمات حقایق که موجب زندگی جاوید است و تن آنحضرت از آبحیات هم سیه پوش تر بود باعتبار ستر و حجاب

فلک بر زمین چارطاق افکنش ؛ زمین بر فلک پنج نوبت زنش ؛ چارطاق ؛ نوعی از خیمه که در هندی
راوتی گویند و چارطاق افکن فراش یعنی آسمان بر زمین فراش وی است و زمین نوازندهٔ پنج نوبت سلطانی
آنحضرت است که بر فلک می نوازد و مکان نوبت بر بلندی می باشد و خان آرزو گفته که درین صورت حاجت نیست
که گویم افکندن خیمه بمعنی زدن آوردن است و گاهی بمعنی برپا نمودن نیز آمده علی الخصوص چون معنی توقف اقامت
در موضعی ملحوظ باشد چنانکه بگویند پادشاه برکنار دریا خیمه افکند و این را در عرف چهاونی گویند پس خیمه افکندن
از عالم چهپر افکندن باشد پس افکندن بدین معنی ترجمهٔ عبارت هندی میشود و این قسم در فارسی درست
نیست پنج نوبت در کتب لغت عبارت از نماز پنجگانه و پنج نوبتی که بر در شاهان زنند و پنج نوبت در عهد
سلطان سنجر شده و پیش از ان چهار نوبت می نواختند و بعضی پنج نوبت عبارت از پنج چیز داشته اند که موجب
اعلام و شهرت باشد در شادی همچو دهل و دمامه و طنبک و نای و طاس که بزبان هندی پنج سبده گویند
و تحقیق آنست که حقیقت است در نوبت پنج وقت و دیگر مجاز و اینجا کنایه از نماز پنجگانه است که صدای
اذان بر فلک الافلاک میرسد و بعضی نوشته اند که زمین بیمن ذات شریف آنحضرت عم نوبت پادشاهی
میزند و مفاخرت میکند و این از سوق عبارت بعید است بلکه ظاهر همان است که ذات مقدس آنحضرت
پادشاهی است که زمین پنج نوبت او را بر فلک الافلاک میزند چه جای نوبت خانه بلندتر از عمارت

دیگری باشد ؛ ستون خرد مند شد پشت او ؛ مه انگشت کش گشت زانگشت او ؛ و در اکثر نسخ ستون

خردمند دیده شده درین صورت پشت درینجا بمعنی پشتیبان است یعنی پشتیبان و ظهیر او ستونی شد که خردمند بود و خردمند
و خردمند بودن ستون بآن جهت است که آن حضرت در مسجد مبارک خود بستونی تکیه داده صحابه را ارشاد میفرمودند
بعد از ان بسببی آن مکان را گذاشته جایی دیگر قیام فرمودند آن ستون از درد جدائی آنحضرت علیه السلام بفریاد آمد و قصه ستون
حنانه بتفصیل در تواریخ نبوت مسطور است و این از معجزات آنحضرت صلعم است چه نالیدن سنگ دلالت میکند
که چوب مذکور به برکات آنحضرت صاحب شعور شد و در بعضی ستون شد خردمند از پشت او یافته شده
یعنی ستون از برکت مصاحبت آنحضرت خردمند و صاحب شعور شد و وجهش همان است که در سابق قصه ستون مذکور شد و در
مصراع دوم ٭ انگشت کش ٭ بفتح کاف دوم بمعنی انگشت کشیده باشد چنانچه نان پخته کش یعنی ماه از انگشت مبارک صلعم
انگشت کشیده شد یعنی شق شد و بعضی گویند که انگشت کش بمعنی زینهاری نیز میتوان شد و این وقتی ثبوت رسد که کشیدن
بمعنی بر داشتن آمده باشد و بعضی بمعنی نام آور و رسوا هم گفته اند درین صورت اینجا معنی اول چسپان است ٭
خراج آورش حاکم روم و ری ٭ خراجش فرستاد کسری و کی ٭ خراج بالفتح باج یعنی آنچه پادشاه زور آور از
پادشاه ناتوان و رعایا گیرد و روم ولایتی است پهلوی شام معمور و آباد و ری بالفتح شهری است مشهور و کسری لقب پادشاهان
ایران و کی در قدیم چهار پادشاه را که کیکاوس و کیخسرو و کی قباد و کی لهراسب است می گفته اند و بمعنی ملک الملوک نیز
آمده و معنی بیت ظاهر ٭ محیطی چه گویم چو بارنده میغ ٭ بیک دست گوهر بیک دست تیغ ٭ بگوهر جهان را بیاراسته ٭
بتیغ از جهان داد دین خواسته ٭ محیط همه را فرو گیرنده و از گوهر با قرآن مجید اراده نموده برای هدایت خلق و یا مراد
از ان جواهر و درست جهت انعام و بخشش بیتیمان و بیکسان و درین تشبیه بمیغ ظاهر است چراکه ابر هم گوهر دارد و هم تیغ
که عبارت از برق است یعنی ذات آنحضرت دریائی است که مانند ابر بارنده هم گوهر دارد و هم تیغ ٭ اگر شحنه تیغ بر سر
برد ٭ سر تیغ او تاج و افسر برد ٭ سر بردن خصم حیوانی فشرد ٭ سر بردن تیغی که بر سر نبرد ٭ شحنه ٭ بالکسر مردی که برای
برای ضبط امورات در شهر با منصوب باشد و این هر دو بیت قطع بند است و در شحنه همزه ملینه یای وحدت است
به صورت همزه نوشته اند یعنی اگر شحنه و حاکمی تیغ را بر سر شخصی می برد آن زمان تیغ او تاج و افسر آن شخص می برد

بخلاف آنحضرت صلعم که بی آنکه شمشیر بر سر دشمن رفته باشد بمجرد قصد سر دشمنان خود را از دور بریده :: قبای دو عالم
بهم دوختند :: وز آن هر دو یک زیور افروختند :: چو گشت آن ملمع قبا جای او :: بستی کم آمد ز بالای او :: در قبای
دو عالم اضافت بیانیه و ملمع چیزیکه بزر و نقره داغ داده باشد بدست بگستردن بمعنی وجب بالا قامت زیور بمعنی
چیزیکه بدان آرایش چیزی کردد اغاب که بیای مجهول بود مخفف زیب ور و یا که در اصل زیب ور بوده که واو از مابین
موحده تبدیل یافته و بکثرت استعمال محذوف گشته و در شرح خان آرزو آمده که ظاهرا افروختند تصحیف باشد و اندوختند
صحیح بود یعنی از دو عالم حلیه ساخته زیور و آرایش برای آنحضرت صلعم بهم رسانیدند پس وقتیکه قبای ملمع مکان و محل
بدن مبارک شد بقدر یک وجب کم آمد از قامت او :: ببالای او کایزد آراسته است :: هم آرایش ایزدی خواسته
است :: درین بیت وصف قامت آن حضرت است یعنی اگر قبای دو جهان ببالای صلعم کم آمد مضایقه نیست
چراکه بر بالائی که ایزد آراسته جامهٔ ایزدی لایق خلعت وست پس جامهٔ ما بندگان الله بر وکمی خواهد کرد :: کلید
کرم بود در بند کار :: گشاده بدو قفل چندین حصار :: کلید بالفتح مفتاح بند و بالفتح آغار یعنی ذات آنحضرت
در آغاز کار کلید کرم الهی بود که بوسیله جمیله آنحضرت صلعم کشایش جمیع کارها کردید هم چنان حالا هم بذات مقدس آنحضرت
چندین حصار کفار مفتوح شده :: فراخی بدو دعوت تنگ را :: گواهی بر اعجاز او سنگ را :: قصه اش بطریق اجمال آنکه
شخصی حضرت رسول خدا را روزی ضیافت نمود و طعام کم پخته بود چون پیغمبر خدا با اکثر مردم برای طعام خوردن نشستند
طعام اندک فراوان گردید چندانکه همه سیر شده خوردند و باقی نیز ماند و قصه سنگ اینکه چند سنگریزه ابوجهل علیه اللعنه
در دست خود پنهان کرده پیش رسول الله آمد و گفت اگر بدانی که در دست من چیست بدینت شوم و دیگر کرد کفر نکردم
پیغمبر فرمودند که اگر آنچه در دست تست گواهی بنبوت من دهد چه میگوئی گفت این از آن نادرتر است حضرت رسول
گفت که در دست تو چند سنگریزه است بمجرد فرمودن آنحضرت سنگریزه ها فریاد بر داشتند که محمد پیغمبر برحق و رسول
مطلق است ابوجهل لعین این گواهی دادن حجار بشنید و گفت سخت ساحری که جادو سنگریزه را بحرف زدن
آورده :: تهی دست سلطان پشمینه پوش :: غلامی خرد و پادشاهی فروش :: در شرح خان آرزو آمده که در بعضی نسخ

پشمینه پوش واقع است در بعضی درویش لوپش دوم ظاهرا درست نباشد و معنی بیت واضح و توجیه درویش لوپش باین صورت درست میشود که لباسی که درویش و فقیری پوشد آنرا پوشش خود اختیار کرده ❊ ز معراج او در شب بر گمان

❊ معرج گران فلک را طراز ❊ معراج ❊ بالکسر زینه و اینجا مراد از مرتبه است که بحضرت عم حاصل شده از عروج باسمان ❊ ترکتاز ❊ مطلق تاختن و ناگاه بر سر کسی رفتن بسبیل غارت و اینجا معنی مطلق تاختن مراد است و شب برکتاز عبارت از شبی است که آنحضرت بسوی فلک توجه فرمودند ❊ معرج ❊ بضم میم و تشدید رای مهمله مفتوح نوعی از جامهاست نفیس و معراج گران فلک عبارت است از قضا و قدر که کارکنان افلاک اند و طراز عبارت است از آرایش یعنی بسبب معراج آن حضرت در شب مذکور متعلقان و کارکنان افلاک را آرایشی بهم رسیده بود و بعضی گویند که اضافت معرج گران فلک بیانیه است و صانع و مصنوع درینجا یکی است چنانکه لقارچی رعدکه لقارچی و لقاره و صدای لقاره هر سه یکی است که ذات رعد باشد و این وقتی تواند شد که مضاف و مضاف الیه هر دو مفرد باشند یا هر دو جمع و این جا مضاف جمع و مضاف الیه مفرد پس اضافت تشبیهی باشد نه بیانی که آن اضافت عام است بسوی خاص مثل انگشتر طلا و کتاب قاموس و در بعضی شرح معراج کیوان بجای معرج گران دیده شده و معراج کیوان اشارت بمرتبه علی است چراکه کیوان بلندترین سبعه سیاره است ❊ شب از چتر معراج او سایه ❊ و زان نردبان آسمان پایه ❊ مو می گوید که آن شب نبود بلکه سایه بود از چتر معراج آنحضرت و از آن نردبان که معراج باشد آسمان با آن بلندی زینه بود از زینه های او ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

## صفت شب معراج محمد مصطفی صلعم

شبی کاسمان مجلس افروز کرد ❊ شب از روشنی دعوی روز کرد ❊ فاعل کرد ضمیر مستتر راجع است بسوی شب و مفعول آن آسمان و کلمه را بعد آسمان مقدر است و مجلس فروزی آسمان اظهار کواکب باشد تقریر آنکه در شبی که آسمان را مجلس افروز کرد یعنی باعتبار ستارگان آسمان را روشن ساخت و چنان شب شب از غایت روشنی دعوی روز نمود پس ظرف و مظروف همان شب واحد است که از تعینات شاعری آن را دو شب قرار داده اند ❊ سراپرده هفت

سلطان سریر ❊ برآموده گوهر بچینی حریر ❊ سراپرده مضاف وهفت سلطان سریر ترکیب مقلوب ای سریر
هفت سلطان وهفت سلطان عبارت از سبعه سیاره است و سریر آنها هفت فلک است و سراپرده کنایه است
از فلک هشتم که همگی ستاره ثوابت در وست و گوهر آمودن گوهر رستن باشد وحاصل آنکه سراپرده سریر هفت
سلطان که فلک هشتم باشد گوهر بست بر چینی حریر که ذات دستان فلک دران شب آرایش تمام داشت
و در شرح خان آرزو آمده که مصراع دوم خبر سراپرده باشد یعنی چنان سراپرده که حریری بود بگوهر برآموده ❊
سبزپوشان باغ بهشت ❊ بسبزی آراسته کاروگشت ❊ یعنی سردار سبزپوشان باغ بهشت که رضوان است
کاروگشت را بسبزی ای بخوبی تمام آراسته بود ❊ محمد که سلطان این مهد بود ❊ ز چندین خلیفه ولی عهد بود ❊ مهد
بالفتح گهواره ومراد ازان آسمان است خان آرزو گفته که در لفظ مهد گویا اشارت است بطفلی و پسری آنحضرت
زیراکه ولیعهد پسر باشد یا آنچه مانا ست به پسر که پادشاه او در حین حیات خود بر تخت سلطنت نشانده باشد و چون
انبیا در مذهب اهل تحقیق زنده اند نسبت ولیعهدی بآنحضرت درست باشد ❊ سر نافه در بیت اقصی گشاد ❊ ز ناف
زمین سر باقصی نهاد ❊ سر نافه گشادن معطر نمودن و چون ذات آنحضرت سرتاپا حسن خلق بود و خلق را به بوی خوش نسبت
پس سنت متحقق باشد وناف زمین کعبهٔ معظمه ❊ اقصی مسجدیست برکنار زمین که آنرا بیت المقدس نیز گویند و حرف
زا برای مجاورت است یعنی از مکه رفته به بیت المقدس رسید و همین قدر معراج آنحضرت منصوص است و از مسجد اقصی
تا بآسمان رسیدن از احادیث نبوی ثبوت میرسد ❊ ز بند جهان داد خود را خلاص ❊ بمعشوقی عرشیان گشت خاص ❊
عرشیان فرشتگان مقرب ومعنی بیت ظاهر ❊ بنه بست زین کوی هفتاد راه ❊ بهفتم فلک برزده بارگاه ❊ بنه
بالضم وفتح نون وهای مخفی رخت و بنه بستن کنایه از سفر کردن است و ازکوی هفتاد راه دنیا مراد باشد ولفظ هفتاد
برای کثرت است چنانکه ده و پنج برای قلت ❊ دل ازکار نه حجره برداخته ❊ بنه حجرهٔ آسمان تاخته ❊ یعنی دل از
فکر وعلائق ظاهری نه حجره که عبارت از نه خانهٔ زمان پاک باشد برداشته بنه حجرهٔ آسمان که فلک است رفته ❊ بردن
جست زین گنبد چاربند ❊ فرس رانده بر هفت چرخ بلند ❊ گنبد چاربند عبارت است از چهار کرهٔ عناصر اربعه که مراد

آورد

از دنیا باشد و هفت چرخ هفت آسمان و اطلاق هفت بر آسمان از آن جهت نمود که عرش و کرسی را اصحاب نقل جدا شمرده اند و در قرآن مجید نیز بهمین نهج مذکور است و نه آسمان بر وفق قرار داده حکماست ۞ براقی شتابنده زیرش چو برق ۞ چو خورشید در نور غرق ۞ براق ۞ بالضم نام مرکب صلعم است که در شب معراج بر و سوار بوده ستام بالکسر ساز اسپ از قسم زین و لکام و جز آن یعنی براق همچو برق شتابنده بود و سازش چون خورشید روشن بود ۞ سهیلی بر اوج عرب تافته ۞ ادیم یمن رنگ از و یافته ۞ سهیل بالضم و فتح ها نام ستاره است مشهور که در یمن می آید و یمن بفتحتین ملکی است طرف دست راست مکه معظمه و یای تنکیر در آخر آن دلالت به تعظیم دارد و مراد از براق است ۞ ادیم ۞ بالفتح پوست خوشبوی که وقت طلوع سهیل او در رنگ و بو حاصل شود و آن دو نوع است ادیم یمنی و ادیم طایفی و اگرچه یمن نیز داخل عرب است لیکن مراد از عرب درینجا مکه است که بطحا باشد و آن وادی است در مکه معظمه یعنی آن براق هم چو سهیل بود تابان که بر اوج عرب روشن شده و ادیم یمن بوی خوش از و یافته و میتوان گفت که رنگ یافتن ادیم یمن کنایه باشد از اسلام آوردن آن ۞ بریشم تنی بلکه لولوسمی ۞ رونده چو لولو بر ابریشمی ۞ بریشم مخفف ابریشم و براق را ابریشم تن بدان گفته که پوست نازک بودن اسپ دلالت بر اصالت و نجابت آن دارد و لفظ بلکه حرف عطف است بجای واو عاطفه و لولوسم نظر بگردیت سم است و مصرعه دوم در صفت رهواری براق مذکور واقع شده یعنی آن براق ابریشم تن لولوسم در سبکروی و شتابروی بدین غایت بود که بر ابرش هیچ چیز نرسد و بعضی گفته اند که لولوشم بشین معجمه نام گلی است که بغایت لطیف و ملایم و لفظ بلکه بمعنی چه پای ترست ۞ نه آهو و لی نافه از مشک پر ۞ چو دندان آهو بر آموده دُر ۞ مراد از نافه درینجا ناف است زیراکه های در اواخر الفاظ گاهی زیاده میکنند چنانکه خان و خانه یعنی آن اسپ اگرچه آهو نبود لیکن ناف پر از مشک داشت و معنی مصرعه دوم آنست که چنانکه دهان آهو پر از دندان باشد دهان آن براق بدر و گوهر آموده و آراسته بود و بعضی گویند که مشابهت صفائی گوهر دردست بدندان آهو یعنی صفائی گوهرش همچو دندان آهو بود ۞ از آن خوش عنان ترکه آید گمان ۞ و زان تیز دو ترکه تیر از کمان ۞ خوش عنان خوش رفتار و لفظ کمان بمعنی طرف یعنی از آن خوش رفتار زیاده که در کمان کسی آید و تیز...

تیر از کمان ظاهر است ٭ شتابنده تر و هم علوی خرام ٭ از و باز پس ماند هنقا دکام ٭ علوی خرام صفت و هم
و هنقا دکام اشاره از بسیار پس ماندن باشد و معنی بیت واضح است ٭ بعالم کشائی فرشته وشی ٭ نه عالم کشائی که
عالم کشی ٭ کشادن عالم کنایه از گرفتن است چنانکه کشور کشا یعنی عالم گیری همچو فرشته است در کمال غلبه و مراد از مصرعه دوم
اینکه تنها عالم کشا نبود بلکه عالم کش نیز بود که بار تمام عالم بر داشته بود زیرا که عالم عبارتست از ذات آن حضرت
عم که همه عالم ظهور نور اوست ٭ بشب رنگی آن شب چرا گشت مست ٭ چو ماه آمده شب چراغی بدست ٭
گویند که مصراع اول متضمن سوال است و مصراع دوم جواب آن پس چرا برای استفهام باشد و شب چراغ گوهریکه
در شب مانند چراغان روشن باشد یعنی میدانی که بسیاهی رنگ خود دران شب معراج براق چرا مست و خرم بود برای آنکه
گوهر شب چراغی مانند ماه بدست او آمده بود و آن اشارت است از ذات مبارک صفات حضرت پیغمبر صلعم ٭ چنان
شد که از تیزی گام او ٭ سبق برد جنبش بر آرام او ٭ سبق بردن بمعنی غالب شدن و شد بمعنی رفت یعنی چنان رفت به تیز گامی
که آرام یعنی سکون او بر جنبش غالب شد حتی که کسی را از رفتنش خبر نشد ٭ قدم بر قیاس نظر میکشاد ٭ مگر خود قدم بر نظر می نهاد
٭ قیاس ٭ بالکسر اندازه و نظر در هر دو مصراع بمعنی نگاه و اندیشه هر دو میتواند شد و قدم کشادن کنایه از رفتن است یعنی
رفتار آن باندازه اندیشه و نگاه بود یعنی چنانکه اندیشه و فکر تیز میرود اسپ او هم بسرعت تمام میرفت و در مصرعه دوم
بطریق استعجاب میگوید که گویا پای او بر اندیشه و نگاه می بود ٭ بیمیر ابن ختلی ره نورد ٭ بر آورد ازین آب گرد نده
گرد ٭ ختلی ٭ بالفتح اسپی منسوب به ختلان که اسپ خوب در انجا بهم رسد و آب گرد نده آسمان و گرد بر آوردن عبارت
از لگدکوب ساختن و پامال نمودن باشد یعنی پیمبر بر ختلی ره نورد سوار شده آسمان را پامال و لگدکوب خود ساخت ٭
هم او راه دان هم فرس راهوار ٭ زهی شاه مرکب زهی شهسوار ٭ شاه بمعنی خوب و پاکیزه و همچنین شه ٭ چو زین
خانقه عزم دروازه کرد ٭ ز دستش فلک خرقه را تازه کرد ٭ خانقه بکسر نون عبادت خانه چه قاه و قه بمعنی عبادت
آید و از دروازه مراد آسمان است و تازه کردن خرقه عبارت از ارادت نو بهم رسانیدن باشد و در شرح خان آرزو
آمده که چون خرقه ماخوذ است از خرق بمعنی پاره کردن پس درین بیت اشارت است بر آنچه که نزد حکما مبرهن است

که افلاک قابل خرق والتیام نیست و دربعضی نسخ بجای خالقه جائیکه دیده شده درینصورت که مخفف گاه است که گاهی
زائده نیز آمده چنانکه صبحگاه و جایگاه ❊ سواد فلک گشت گلشن بدو ❊ شده روشنان چشم روشن بدو ❊ سواد ده سیاهی
❊ روشنان ❊ چشم ستارگان ❊ حاصل بیت واضح ❊ دران پرده کز گرد ها بود پاک ❊ نشایست شد دامن آلوده خاک
مراد از دران پرده ظاهر افلاک است و ازین بیت معلوم میشود که معراج آنحضرت عم بروح و نه بجسد چنانکه از بعضی حدیث
معلوم میگردد و می توان گفت که مراد از پرده ما ورای افلاک باشد و برین تقدیر این بیت و ابیات آینده بجای
مکرر آن گفته شود که اول مجملاً بیان نمود و بعد ازان تفصیل آن نموده ❊ بدریای هفت اختر آمد نخست ❊ قدم را به هفت
آب خاکی بشست ❊ دریای هفت اختر کنایه از هفت آسمان و هفت آب خاکی عبارت از بحار سبعه اقالیم سبعه باشد
یعنی تا آب هفت دریای ربع مسکون ولاقدم نشست من بعد داخل آسمان شد و در بعضی نسخه بهفت آب خاک قدم را
بشست واقع شد و معنی آن ظاهر است ❊ رها کرد بر انجم سیاب راه ❊ بمه داد گهواره خواب راه ❊ مراد از انجم سبعه سیاره
است و گهواره بالفتح مهد و از خواب خواب غفلت اراده نموده و چونکه صورت ماه بگهواره مشابهت دارد لهذا
آنرا بماه داد و یا از جهت آنکه چون تاثیر ماه باعتبار رطوبت موجب خواب آوری است آن را بدو داد پس مصرع
اول بطریق اجمال است و از آغاز مصراع ثانی اراده تفصیل آن نموده ❊ پس آنگه قلم بر عطارد شکست ❊ که امی
قلم را نگیرد بدست ❊ قلم شکستن درین جا عبارت از زرد پیشکش نمودن است و عطارد بالضم ستاره است که دبیر
و دبیر فلک گویند یعنی عطارد قلم پیشکش نموده بود آنحضرت آنرا نگرفت زیرا که حضرت عم امی یعنی ناخوانده بود و امی
قلم بدست نگیرد ❊ طلاق طبیعت بناهید داد ❊ بشکرانه قرصی بخورشید داد ❊ ناهید بیای مجهول زهره و چون زهره
را لولی فلک گویند لفظ طلاق بالفتح که بمعنی کشادگی طبع است بدان نسبت داده یعنی انبساط که مقتضای طبیعت
بشری است و آن متاثر شدن بلذت دنیا باشد بناهید که این صفت باو مشابه تر بود عنایت فرمود و قرص بالضم
گرده نان و بشکرانه رسیدن چنین مراتب خورشید را قرصی کرامت فرمود ❊ بمریخ داد آتش خشم خویش ❊ که خشم
اندران ره نمیرفت پیش ❊ مریخ بکسر میم و تشدید را ستاره ترک فلک و خشم مناسبت ترک دارد لهذا خشم خویش

ورا داد و مصرعهٔ دوم علت مصرعهٔ اول است ؛ رعونت رها کرد بر مشتری ؛ پکینی دگر زد بر انگشتری ؛ رعونت ؛ بالضم خودآرائی و حاصل آنکه توجه بخود که خودآرای و خودسازی باشد به مشتری که قاضی فلک است عطا و صورت خویش دیگر پیدا کرد از تزکیه و تصفیه ؛ سواد سفینه بکیوان سپرد ؛ بجز گوهر پاک با خود نبرد ؛ مراد از سواد سفینه سیاهی خطوط است و چون به زحل نسبت تردشت علایق خواندن و نوشتن که عبارت است از علم ظاهری بر زحل بخشید و سوای گوهر پاک که جان مطهر باشد با خود نبرد ؛ به پرداخت نزلی بهر منزلی ؛ چنان کو فرو ماند تنها دلی ؛ نزلی بالضم آنچه پیش فرود آرند و درینجا مراد ازان مطلق تحفه است یعنی بهر جا از افلاک تحفه از نزد خود عطا فرمود تا بحدیکه خود با دلی پاک ماند و دیگر هیچ آلایش دنیا با او نماند و در شرح خان آرزو آورده که نزل بالضم عبارت است از آنچه پیش مهمان فرود آورده نهند پس معنی بیت برعکس مذکور میشود زیرا که نزل از طرف میزبان بود نه از طرف مهمان و آنحضرت در انجا مهمان بود نه میزبان و جوابش اینکه آنچه در ابیات سابق مذکور است بیان عطیات آنحضرت است که آنچه آنها آورده بودند باز بانها بخشید چنانکه پس آنکه قلم بر عطارد شکست دلالت بران دارد و برین صورت نسبت رعونت به مشتری خواهد بود نه بآن حضرت عم پس معنی ابیات مذکوره چنین خواهد بود که هر نزلی و پیشکشی که سیارات سبعه آورده بودند دران منزلها گذاشت و خود را از انها پاک کرده بحدی ماند که تنها دل او عم ماند ؛ شده جان پیغمبران خاک او ؛ زده دست هر یک بفتراک او ؛ فتراک ؛ بالکسر تسمه و دوال که از پس و پیش زین اسپ آویزند و معنی بیت واضح ؛ کمر بر کمر کوه بر کوه راند ؛ گریوه گریوه جنیبت جهاند ؛ کمر بمعنی پشتهٔ بلند و کمر بر کمر یعنی بلندی بر بلندی ؛ گریوه بفتح کاف فارسی و کسر را و یای مجهول تل و پشتهٔ بلند ؛ جنیبت اسپ کوتل و مراد از کمر و کوه و گریوه آسمان است یعنی صعود آن حضرت بر آسمان باین طریق واقع گشته که همچنانکه از یک پشتهٔ بلند به پشتهٔ دیگر صعود نمایند آنحضرت از آسمانی بآسمان دیگر رفت تا وقتیکه بعرش رسید ؛ به هارونیش خضر و موسی دوان ؛ مسیحی چه گویم بموکب روان ؛ هارون نام برادر کلان موسی عم و بمعنی قاصد نیز مستعمل و اینجا مراد هر دو معنی است و در لفظ موسی ایهام به برادرش عم است و از انجا که درمیان خضر و موسی اتفاق معیت در سفر واقع است لهذا با هم آورد

و موکب بفتح میم و کسر کاف بمعنی لشکر که فوج خاص گرداگرد سلطان و امرامی باشد چنانچه نظامی علیه الرحمة بدیعی
در جای دیگر میفرماید ٭ چو در موکب قلب دارا رسید ٭ ز موکب روان هیچ کس را ندید ٭ حاصلش آنکه خضر و موسی
بتقاصدی پیش آنحضرت مشغول بودند و احوال مسیحا چه گویم آنهم بالشکر روان بودند و بعضی مرکب برای مهمله بترجیح صحیح
داشته اند یعنی عیسی با خر خود روان بودند و برخی گمان برده اند که صحیح ز موکب برای معجمه است یعنی از جمله کسانیکه
در موکب رونده بودند مسیحی هم بود ٭ باندازه آنکه یکدم زنند ٭ نه یک چشم زخمی که برهم زنند ٭ ز خرپشته آسمان
در گذشت ٭ زمین و زمان را ورق در نوشت ٭ در بیت اول نسخ متعدد است اول نه بل چشم زخمی که برهم زنند دوم
نه یک چشم زخمی که برهم زنند سیوم نه دم بلکه چشمی که برهم زنند ظاهر ترجیح نسخه سیوم راست یعنی آنحضرت بمقدار یکدم
زدن نه بلکه باندازه یک چشم زدن از پشته بلند آسمان بالا رفت و زمین و زمان را طی نموده و زخم چشم بمعنی آسیب چشم است
و اینجا در هر دو نسخه مراد پلک چشم خواهد بود ٭ ندیده ز تعجیل نا ورد او ٭ کس از گرد برگرد او گرد او ٭ ناورد بمعنی
نبرد و رفتار بسرعت است و درینجا معنی دوم مراد است یعنی آنحضرت باین تعجیل شتافت که کسی از آنهائی
که گرد برگرد حضرت بودند گرد راه رفتن آنحضرت را هم ندید ٭ ز پرتاب تیرش در آن ترکتاز ٭ فلک تیر پرتابها
ماند باز ٭ در شرح خان آرزو پرتاب بالضم پر زور و صفت تیر است و ترکیب تاز جلد رفتن و تیر پرتاب اضافت مقلوب
است ٭ پرتاب دوم بالفتح بمعنی انداختن تیر است و مراد از پرتابهای تیر مسافت های دو رش تیر است و باز ماندن
عبارت از پس ماندن ای در آن شتاب رفتن از تیر پر زور آن حضرت که عبارت از براق است آسمان بمقدار چند
پرتاب تیر پس ماند و بعضی از تیر ذات آنحضرت اراده کرده اند و اگر پرتاب ماخوذ از پرتافتن بمعنی دور افکندن بود
تیز درست می شود درینصورت بالفتح خواهد بود ٭ تنیده تنش در رصدهای دور ٭ بر روحانیان بر جسدهای نور ٭
رصد بفتحتین چبوتره منجمان که برای دیدن کواکب سازند و اینجا مراد از مطلق جای بلند است که عبارت از افلاک
است و تنیدن بمعنی بافتن و اطلاق آن بر جسد به مجاز است که جسد را در خاطر لباس قرار داده و بر در بر روحانیان
بر زائد یعنی آنحضرت در جایهای بلند و منزلهای دور و دراز بر روحانیان با آنکه همه نور بودند جسد های نوری دیگر بخشید

دنور دیگر افزود و از جسد های نوربیان کثرت عطای نور ست ؛ دران راه بی راه ز آوارگی ؛ همتش بار مانده
همش بارگی ؛ بعضی معنی بی راه ز آوارگی مجموع مرکب که بمعنی راهی که از شائبهٔ آوارگی یعنی پریشانی دور باشد
اراده نموده اند و بار بمعنی هم گفته اند و خان آرزو نوشته که بخاطر میرسد که کلمه زای معجمه درمیان راه آوارگی نباشد
پس معنیش چنان بود که دران راه که راه آوارگی دران نبود بارکه عبارت از اوصاف بشری و صفات امکانی است
و بارگی که عبارت از براق باشد هر دو پس ماندند و معنی نسخه مشهوره چنین ست که دران راه که راهی نداشت یعنی
رفتن دران متعذر بود بسبب جریده روی و آواره شدن او از تعلقات هم بارکه تعلقات بشری باشد و هم بارگی
که براق بود باز ماندند لیکن دران راه آوارگی را دخل دادن خالی از سوی ادب نیست ؛ پر جبرئیل از رهش ریخته ؛
سرافیل ازان صدمه بگریخته ؛ جبرئیل بالکسر و جبرئیل بالفتح و کسر همزه همین دو لغت در فارسی مستعمل است و در و
شش لغت دیگر نیز است سرافیل بالفتح نام فرشته ایست که رفرف جای بودن اوست و صدمه بمعنی آسیب و
درین بیت اشارت است بعجز جبرئیل و سرافیل از مرتبهٔ قرب آنحضرت بدرگاه باری تعالی عز اسمه یعنی از راه آنحضرت
پر جبرئیل هم ریخته شده و طاقت بالا رفتنش نماند و سرافیل هم ازان مرتبهٔ قرب و بالا روی گریخته شدند ؛ ز رفرف
گذشته بفرسنگ ها ؛ دران پرده بنمود آهنگ ها ؛ رفرف بفتح هر دو را مقام اسرافیل و نیز نام مرکب آنحضرت صلعم
و فرسنگ سه گروه راه و دران پرده اشارت بهمان مکان اسرافیل است و برای رعایت لفظ پرده لفظ
آهنگ آورده ؛ ز دروازهٔ سدره تا ساق عرش ؛ قدم بر قدم عصمت افگنده فرش ؛ ساق عرش همان
عرش ؛ عصمت ؛ بالکسر عفت و پاکی یعنی از دروازه سدره که مقام جبرئیل است هر قدم که بالا رفت فرش
عفت و پاکی افگنده بود ؛ ز دیوانکه عرشیان برگذشت ؛ بدرج آمد و درج را درنوشت ؛ دیوان ؛ بالکسر
جمع شدن مردم بر در امرا و دیوانکه جای دیوان و درج بالفتح مقامی است که آنحضرت در شب معراج ازان
درگذشت و در شرح نصوص عبارت از تجلی ذاتی است نوشت بفتح واو پیچید و طی کرد یعنی درجه بدرجه
همه مراتب طی نمود و بقرب درگاه باری تعالی رسید ؛ جهت را ولایت بپایان رسید ؛ قطیعت به پرکار دوران رسید

اضطهار

ولایت بالکسر ملک ❊ قطیعت ❊ بالفتح بُریدگی پرکار بکاف فارسی قلم آهنی که نقاشان دارند و مراد ازان دایره است بطریق مجاز یعنی چون آنحضرت اقرب بدرکار الهی رسید ولایت جهت آخر و پرکار زمانه منتهی شد ❊ زمین زاده بر آسمان تاخته ❊ زمین و زمان را برانداخته ❊ مجرد روی را بجائی رسانده ❊ که از بود او هیچ بادی نماند ❊ زمین زاده یعنی خاکی نژاد یعنی حضرت خاکی نژاد با آسمان رفته و زمین و زمانرا واپس انداخته هر دو مصراع اول بیت صفت بعد صفت است موصوف ذات آنحضرت و صفت مع موصوف مبتدا و بیت دوم خبر آن ❊ چو شد در ره نیستی چرخ زن ❊ برون آمد از هستی خویشتن ❊ دران دایره گردش راه او ❊ نمود از سر او قدمگاه او ❊ دایره حلقه گرد و چرخ بمعنی حرکت دوری یعنی چون جهات نماند و فوق و تحت یکی شد پس تفاوت درمیان حرکت پا و سر نماند ❊ زهی رفت نی زیر و بالا دلیر ❊ که در دایره نیست بالا و زیر ❊ حجاب سیاست بر انداختند ❊ زبیگانگان حجره پرداختند ❊ سیاست ❊ بالکسر حکم رانی کردن بقصد حفاظت یعنی دران مکان این حجاب هم مرتفع گشت و تعلقات پیمبری ازمیان رفته بود ❊ دران جای کاندیشه نادیده جای ❊ درود از محمد قبول از خدای ❊ یعنی جائیکه دران اندیشه نامحرم بود درود از جناب محمدی بود و قبول از درگاه ایزدی و ظاهرا از درود نماز اراده نموده که در معراج بجای آورده ❊ کلامی که بی آلت آمد شنید ❊ لقائی که آن دیدنی بود دید ❊ آلت بالمد چیزیکه واسطه حصول چیزی باشد لقا بالکسر دیدار و مضمون مصرعه اول اشارت بکلام نفسی است و در مصرعه دوم اشارت برویت حق تعالی که جمیع فرق اسلام انکار آن دارند مگر اهل سنت و جماعت ❊ چنان دید کز حضرت ذو الجلال ❊ نه زان سو جهت بد نه زین سو خیال ❊ ذو الجلال خداوند بزرگی و نامی است از نامهای خدا تعالی یعنی درگاه حق سبحانه را بی جهت و بی خیال دید ❊ همه دیده گشته چو نرگس تنش ❊ نگشته یکی خار پیرامنش ❊ مراد از خار [illegible] نرگسین حرف [illegible]گان باغ داشت ❊ مگر چشم او کحل مازاغ داشت ❊ نرگس [illegible] است بذات آنحضرت کحل بالضم سرمه و زاغ اشارت است بآیه [illegible] چشم پیغمبر بطرف دیگر نافرمانی ننمود یعنی با وجودیکه در باغ وجود [illegible]

جمال آن حضرت را می نگریستند و آن باغ نرگسین شکل شده بود لیکن چشم آنحضرت سرمهٔ مازاغ داشت که هیچ
چیز نظر نمیکرد مگر بر ذات او تعالی و تقدس و خلاصه بیت اینکه همه اشیا نظر بطرف آنحضرت داشت و آنحضرت بهیچ چیز
نظر نکرده مایل بسوی ذات حق تعالی بود ❊ گذر بر سر خوان اخلاص کرد ❊ هم او خورد و هم بخش با خاص کرد ❊ اخلاص
خالص ساختن و ستی یعنی چون خود از مخلصان درگاه خدا شد مامومنان را نیز یاد کرده حصهٔ از ان عنایت فرمود و آن
اشارتست بانکه جناب احدیت سلام به محمد آمد که ❊ السلام علیک یا ایها النبی و رحمة الله و برکاته ❊
آنحضرت فرمود که ❊ السلام علینا و علی عباد الله الصالحین ❊ یعنی با آن سلام خود بهره مند شد ما را هم بهره مند
ساخت ❊ دلش نور فضل الهی گرفت ❊ یتیمی نگر تا چه شاهی گرفت ❊ سوی عالم آمد رخ افروخته ❊ همه علم عالم در آموخته
❊ یعنی همه علم عالم که عبارت از معاد و معاش و اسرار حکمت الهی و غیر آن باشد آموخته باز گشت ❊ چنان رفته و
آمده باز پس ❊ که ناید در اندیشهٔ هیچ کس ❊ تقریر بیت احتیاج بیان ندارد ❊ ز گرمی که چون برق پیمود راه ❊ نشد گرم
هنوز ابش از خوابگاه ❊ لفظ گرمی در مقام شدت و کثرت چیزی مستعمل شود چنانچه گرم رو بمعنی جلد رو و گرمی در مصرع
دوم بمعنی حقیقی خود است یعنی حرارتی که از خوابیدن آنحضرت بر خوابگاه ای بستر مبارک واقع شده بود از رفتن یعنی
سرد نگشته بود که آنحضرت باز گردیدند و در بعضی نسخ شده گرمی بستر از خوابگاه و در بعضی نسخ نشد گرمی از بستر خوابگاه
که واقع است تحریف ناسخ است چنانکه بر بلاغت فهم پوشیده نخواهد بود ❊ ندانم که شب را چه احوال بود ❊ شبی
بود یا خود یکی سال بود ❊ در بیت ما تقدم آنچه که بتواتر نقل ثابت شده مولوی بیان نموده و دران محل ظاهرا گونه
استبعاد بود بنا بران آن استبعاد را بطور استفهام بیان فرموده که حالات آن شب کما حقه دریافت نیست که چه
بود شبی بود یا سالی که این قدر مسافت دران شب طی شد و همچنان بحال خود ماند و در بیت آینده دفع آن میکند
که ❊ چو شاید که جانهای ما در دمی ❊ بر آید ز پیرامن عالمی ❊ تن او که صافی تر از جان ماست ❊ اگر شد بیک لحظه
وامد رواست ❊ یعنی هرگاه که جانهای ما مردم را استعداد است که در یکدم سیر عالمی نماید پس وقوع این معنی از آنحضرت
چه بعید است ❊ به از گوهر جان نثارش کنم ❊ ثنا خوانی چار یارش کنم ❊ گهر خرچ چار است و گوهر چهار ❊ فروشنده را با

بیچاره گوهر حیا یعنی علی الحقیقت گوهر در جهان همین چهار است وبس یکی صدق دیگر عدل سیوم حیا چهارم شجاعت

بالفتح وفروشنده عبارت است از مداح چنانکه خود فروش یعنی مداح خود یعنی خریدار گوهر حیا یار اند گوهر هم چهار

است چه گوهر صدق مخصوص است بابوبکر و گوهر عدل بعمر و گوهر حیا بعثمان و گوهر شجاعت بعلی رضوان الله علیهم

پس همه اصحاب را باعتبار متصف بودن ایشان بیکی از چهار صفت مذکوره برابر باید دانست و مداح را دیگر

از فضولی که عبارت است از زیاده گوئی از آنچه در کتب اهل حق درباره هریکی ازین بزرگواران واقع است چکار

بدانکه فضول بالضم جمع فضل است بمعنی زیادت و فضولی بیای نسبت شخصی را گویند که بچیزهای زائد و مالایعنی مشغول باشد

و صاحب جامع الرموز گفته اند که اگر فضول بفتح اول مبالغه فاضل گویند بدان معنی که صاحب چیزهای زائد بود بعید

نیست و درینصورت فضولی بفتح اول و یای مصدری است پس معنی مصراع دوم باین گونه خواهد شد که مدح

را درینجا فضل دادن چه کار ٭ بمهر علی گرچه محکم پیم ٭ ز عشق عمر نیز خالی نیم ٭ درینجا گفتگوی است طویل آنچه که در شرح

خان آرزو است بیان نموده میشود که منازعت سنی و شیعی درباب حضرت عمر و علی است رضی الله عنهما و لهذا

دشمنی که شیعیان را با عمر است رضی الله عنه با دیگری نیست گویا که هر سه خلافت از عمر است زیرا که اول کسی که بیعت

با ابوبکر رضی الله عنه نمود ایشان بودند من بعد صحابه دیگر بدین او بیعت نمودند و همچنین امری که باعث خلافت

عثمان است رضی الله عنه بحکم عمر رضی الله عنه است حقیقت این از کتب تواریخ مشروحاً معلوم میشود و لهذا شیخ نظامی

درین بیت نام هر دو بزرگ را آورده و گفته که اگرچه محبت علی پا فشرده ام لیکن از عشق عمر نیز خالی نیستم و چون

از مصرعه دوم یک گونه ضعف مستفاد می شد اینجا لفظ عشق را بکار برده از عهده برآمده و عجب که مردم ازین

غافل اند چنانکه بعضی از فضلا نوشته اند که در وجه اشعار تشیع میتوان گفت که در بیت بمهر علی اگرچه آه اشارت است

با فراط در دوستی علی کرم الله وجهه از اصحاب دیگر چرا که گفت بمهر علی اگرچه استوار قدمم از عشق عمر هم خالی نیستم و

این بر ضعف محبت عمر رضی الله عنه دلالت میکند و بعضی برآن رفته اند که درین بیت اشارت است بغلو در تشیع و بیان

آن است که در مذهب تشیع دو چیز عمده است یکی تولا و دوم تبرا از خلفای ثلثه پس خالی نیم در مصرعه دوم بمعنی

حالی نی هستم باشد یعنی چنانکه بعلی تولا دارم از عشق عمر خالی نی هستم و هر دو رکن اعتقاد را ست اند پس ظاهر
آن است که این دو بیت الحاقی باشد ولهذا در بعضی نسخ یافته نشده انتهی کلامه مولف گوید که این وجه هرگز درست
چه افراط محبت بعمر لازم می آید که لفظ عشق یاد ذکر کرده و توجیه خالی نیم بمعنی مثل نی خالیم نیز درست نیست زیرا که
سوق کلام و نظر بر لفظ اگرچه هرگز و اصلا روا دار این قسم توجیه رکیک و احتمال باریک نمی توان شد و نسبت
تشنیع ازین ابیات بشیخ غلط محض است و اگر کسی گوید که چرا نام عمر را درینجا متقدم نکردند و مصرعه آخر را اول نیاوردند
گوئیم تقدم ذکر دلالت بر تفضیل ندارد والا لازم آید که عمر بر ابوبکر رضی الله عنهما ترجیح داشته باشند بجایه ذکر ابوبکر
رضی الله عنه در بیت آینده است و این باطل است و فرق اجماع مرکب هیچ یک امت بران نرفته ؛ همیدون
درین چشم روشن دماغ ؛ ابوبکر شمع است و عثمان چراغ ؛ درین بیت نیز مقید بترتیب خلفا نشده بموجب قول
خود که فروشنده را با فضولی چه کار ؛ بآن چار درویش سلطان نام ؛ شده چار تکبیر دولت تمام ؛ چار تکبیر دو
تکبیر نماز جنازه را گویند و نیز عبارت از ترک و تجرید و تفرید است و حاصل آنکه آن چار پادشاهان معنی که درویش
صورت بودند نماز جنازه بر دولت کرده اند و دولت را مرده انگاشته اند چه نماز جنازه بر مرده می کنند الغرض
آنچه شرایط ترک دنیا و تفرید و تجرید بود خلفاء الراشدین بجا آوردند و تمام کردند پوشیده نماند که درمیان نعت
رسول مختار عم تعریف صحابه نموده و حالانکه می بایست که پس از اختتام نعت سرور عم ثنای ایشان میکرد تا خللی
واقع نمی شد پس در خاطر میگذرد که اغلب که این چار ابیات مذکوره سابق الحاقیه باشند چنانچه در اکثر نسخ منقول
ایرانی این ابیات دیده نشده والله اعلم بحقیقة الحال ؛ زهی پیشوائی فرستادگان ؛ پذیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین ابتی ؛ بپایان دور آخرین آیتی ؛ ازینجا باز بمدحت حضرت رسالت پناه صلوات الله
رجوع آورده می گوید که عجب پیشوای پیغمبران و قبول کننده معذرت افتادگان بوده که برای ایجاد موجودات
ذات او اولین رایت گردید و در ختمیت در آخرین نشانی گشت ؛ گزین کرده هر دو عالم توئی ؛ چو تو گر کسی باشد
آنهم توئی ؛ یعنی خلاصه موجودات تو هستی و مثل تو کسی نیست و اگر باشد فی الحقیقت آنهم تو باشی و تو ئی

قفل گنجینه ها کلید ؛ و زنیک و بد کرده بر باید ؛ شب و روز ما را بی ذمتی ؛ سجل برد و کالای ذمتی ؛ ذمه
بالکسر و التشدید عهد و پیمان و بی ذمتی بی عهد و پیمان بودن و پای آن یای مصدری است و ما حصل عدم وجوب و
لزوم چیزی است سجل بکسرتین سین مهمله و جیم و تشدید لام قباله با مهر یعنی بی آنکه حقی از من بر تو لازم باشد شب
و روز را نشی امتی میکوئی و درخواست مغفرت ما از جناب باری میکنی ؛ من از آستان کمترین خاک تو ؛ بدین
لاغری صید فتراک تو ؛ فتراک ؛ بالکسر و الهای دامن زین که از راست و چپ اسپ آویزند یعنی من که از آستان
کمترین خاک راه توام با این ناتوانی و ضعف بفتراک تو بسته ام و گویند که صید لاغر را به شکار بند نه بندند ؛ نظامی که در
گنجه شد شهر بند ؛ مباد از سلام تو نابهره مند ؛ گنجه ؛ بفتح کاف عجمی شهری است در ایران زمین که موطن مولوی
است و نابهره شدن از سلام محروم شدن از نجات باشد و می تواند شد که از سلام اشارت باشد بهمان سلام
مذکور که حضرت احدیت به محمد عم آمد و آنحضرت فرمود که ؛ السلام علینا و علی عباد الله الصالحین ؛ یعنی
از ان سلام که در حق صالحان کردی نظامی هم داخل سلام صالحان باد و محروم مباد ؛ ؛ ؛

## در سبب نظم کتاب گوید

شبی چون سحر زیور آراسته ؛ بچندین دعای سحر خواسته ؛ آرایش سحر باعتبار روشنی ستاره ها و شگفتگی ازهار
است یعنی چنین شب را به بسیاری دعائی که در سحرها کرده بودم از خدا یافتم ؛ زمهتاب روشن جهان تا
؛ برون ریخته نافه از ناف خاک ؛ یعنی بروشنی ماه جهان پر نور و ضیا بود و از ناف زمین نافه یعنی سیاهی شب برون
افتاده بود ؛ تهی گشت بازار خاک از خروش ؛ ز بانگ جرس ها بر آسوده گوش ؛ خروش ؛ بفتحتین شور ؛ جرس ؛
بفتحتین زنگله بزرگ که بر گردن و غیر آن بندند و بفارسی آنرا درای گویند و خان آرزو آورده که مراد از جرسها جرسهای
قافله است یعنی حیوانات همه بخواب رفته بودند و بانگ جرسهای قافله بگوش نمیرسید و بعضی چنین معنی گفته اند که
بازار خاک از شور آدمیان خالی شده بود مگر آواز جرس که برای گمشدگان ساکن میشد مانده بود و لیکن ازین هم گوشها آسوده
بود و ازین ظاهر میگردد که بجای بر آسوده بر آموده است و در صورت بر آسوده اینمعنی هم تواند شد که چون پاسبانان

در ولایت زنگبار در گریستند شلک ها میزنند و آن آواز در ای پاسبانی و بیداری است پس آن پاسبانان هم بخواب
رفته بودند و بر تقدیر آموده مراد آن باشد که غیر از پاسبانان کسی بیدار نبود چنانچه در جنگ زنگیان فرموده *
بر آویخت هندوی چرخ از کره * بهار وفی شه جرسهای زره * مراد از هندوی چرخ پاسبان فلک است و اضافت بیانی
یعنی همان فلک پاسبان شده جرسهای زرانگر خود آویخته بود * رقیبان شب کشته مست خواب * فرو برده سر صبح صادق
در آب * رقیبان شب پاسبان و سر آب فرو بردن عبارت از ناپدید شدن و معنی بیت چنین باشد که در آن شب چنان
بود که گویا صبح صادق معلوم نمیگردید * من از شغل گیتی بر افشانده دست * بزنجیر فکرت شده پای بست * شغل
بالضم کار و فکرت اندیشه و دست افشاندن کنایه از ترک کردن * گشاده دل و دیده بر دوخته * بره داشتن خاطر
افروخته * دل گشادن و دیده بستن لازمهٔ مراقبه است و ره داشتن عبارت از سفر کردن و منتظر بودن است ای
چشم ظاهری پوشیده و نظر بصیرت گشاده در راه فکر تصنیف کتاب سیر داشتم * که چون با یدم مطرحی ساختن *
شکاری در آن مطرح انداختن * مطرح بالفتح دام و بالکسر چیزی که بدان شکار کنند و بعضی گفته که بعضی گویند
که مطرح دام بزرگ است و بعضی از فضلا گویند مطرح گنبه ایست که شکاریان طیور را صید کرده ... انداز ند و کاف
اول این بیت برای علت است یعنی حالتی که در بیت سابق مذکور گشته برای این بود که چگونه مطرحی باید ساختن
فکنده سرم زانو سر اسیمه وار * چو بالین گوران بگورین نگار * در اکثر نسخ فکنده سرم را واقع است درین صورت
اگر فاعل فکنده فکر است پس میم سرم مفعول فعل است یعنی فکر سر مرا سر اسیمه بر زانو افکنده و اگر فاعل فکنده خود با
پس میم سرم یعنی خود باشد ای سر خود را مانند سر اسیمه بر زانو افکنده بودم و در بعضی نسخ سرون بالفتح اول که
بمعنی شاخ باشد واقع گشته درین صورت اذان بطریق کنایه مراد سر باشد و حاصل آنکه سر خود را بر زانو افکنده بودم
مانند بالین گوران و حیوانات دیگر که نقش کنند و طریق نشستن گوران چنان است که وقتیکه از چراگاه آیند جمله در پس یکدیگر
آیند و رمیگردند بعد از آن یکی می نشیند و دیگری بر زانوی این سر گذاشته می خوابد * در گورین نگاران یعنی قصاد برگورها
نیز همین طور نقش کنند درین صورت حالت خود را بنقش گوران که سر بر زانو دارند مشابهت داده غایتش اینکه اینجا

سر بر زانوی خود بود و آنجا بر زانوی دیگری و این توجیه در صورتی است که لفظ گورین نگار بود چنانکه در بعضی
نسخ واقع گشته و آن عبارت از نگارستانی است که در و اشکال گوران و دیگر حیوانات نقش کنند و اگر گوران نگار بود چنانکه
در بعضی نسخ واقع شده در ینصورت بعضی از فضلا نوشته اند که افکنده بمعنی فکنده شده است و ترکیب توصیفی است
محمول بر قلب وصف و موصوف معا مضاف اند بسوی میم از تخییل دیوانه دلم و جمله مفعول امر است یعنی نگار که در
آخر بیت واقع است و سراسیمه دار حال و وصف سر است و نگار بمعنی نقش بکن است و تقریر معنی آنکه سری را که برابر
صفت اوست و از سراسیمگی به سر زانو جا گرفته باشد مانند تکیه گوران بر گوران بنویس و ثبت کن چه وضع گوران
آنست که یکی بر دیگری تکیه کرده می نشینند و بخواب میروند انتهی و این محل تعجب است زیرا که درین ابیات همه
جمله خبریه اند و نیز توجیه گردانیدن از ظاهر معنی که مخالف ما سبق باشد وجهی معلوم نمی شود ؛ بهرم بر سر زانو آورد
جای ؛ زمین زیر سر آسمان زیر پای ؛ زمین زیر سر یعنی سر بر زمین گذاشته بودم که بوقت فکر سر فرو میرود و آسمان
زیر پای یعنی آسمان در زیر پای فکرت بود و حضرت خان آرزو گفته که در بعضی نسخ زمین بر سر و آسمان زیر پای واقع
است و همین نسخه را اکثر فضلا ترجیح داده اند زیرا که مایل سر را فوق و مایل قدم را تحت نامند پس زمین که بطرف
سر است فوق باید گفت و آسمان که بطرف پاست تحت باید گفت مولف گوید که عرف حکما در فارسی بکار نمی آید
مثلا شخصی که واژون شود نمی گویند که زمین بر سر اوست پس نسخه اول صحیح باشد که مشهور است ؛ فراری نه در
نبض اعضای من ؛ سر من شده کرسی پای من ؛ نبض ؛ بالفتح رگی که پیوسته می جهد ؛ اعضا ؛ اندامها
جمع عضو بالضم و الکسر ؛ کرسی ؛ بالضم تخت کوچک که بفارسی آنرا صندلی گویند حاصل آنکه بسبب فکرت و
اندیشه از نبض حرارت اصلی اعتدالی همچنان بیرون رفته که یک گونه قراری نداشت و سر من در وقت تامل بسبب شدت
آن چندان نگون شده بود که گویا زیر پا آمده بود ؛ بجولان اندیشه در نورد ؛ ز پهلو به پهلو شده گرد گرد ؛ جولان
بفتحتین سبب تاختن و اکثر در فارسی بسکون واو مستعمل است و درین بیت بیان اضطراب از کثرت فکر است
یعنی گاهی بتفکر سر بر زانو بودم و گاهی ازین پهلو بآن پهلو می غلطیدم و در شرح خان آرزو گرد گرد بمجموع مرکب

که العطار اول بکسر اول و سکون ثانی و دوم بفتح اول و سکون ثانی است بمعنی مدور گردنده آورده یعنی از باخت
پهلو بر پهلو غلطیدن مدور میگردیدم و بعضی گرد گرد هرد و بفتح اول گفته اند که تکرار مقتضی کثرت بود چنانکه گویند
خاطر دوستان باغ باغ شکفت * تن خویش در گوشه بگذاشته * بصحرای جان توشه برداشته * توشه برداشتن
عبارت از سفر کردن باشد و صحرای جان عالم ارواح حاصل آن که جسم کثیف را در گوشه نهاده مسافر عالم ارواح
شده بودم * که از لوح ناخوانده عبرت پذیر * که از صحف پیشینیان درس گیر * عبرت * بالکسر پند و در اکثر
نسخه صحف واقع شده و حال آنکه صحف بالضم و سکون حا در کتب لغت دیده نشده بلکه بالضم و فتح حا جمع
صحیفه آمده پس درین مقام محل تامل است و در بعضی نسخ که از صفحه پیشینیان درس گیر یافته شده هر چند که فک
اضافت می شود مگر در الفاظیکه آخرش های مختفی بود در کلام قدما بیشتر واقع شده و باین لحاظ نسخه اخیر
راجح باشد و از لوح ناخوانده مراد شعرای خام نامقبول یا مطلق کتابیکه رواج نیافته باشد بود یعنی از کتابها
شعرای خام که رواج نیافته بود عبرت میگرفتم که چرا اوقات را مثل ایشان در گفتن مزخرفات ضایع کنم درین
صورت هر چه بگویم سخن سنجیده بگویم که مقبول خاص و عام باشد و معنی مصرعهٔ دوم واضح است ای گاهی
صحیفهٔ قدما را پیش نظر داشته تعلیم میگرفتم * چو شمع آتش افتاده در باغ من * شده باغ من آتشین داغ من *
یعنی بسبب حدت فکر در باغ دل من همچو شمع آتش گرفته بود چندانکه باغ نمانده بلکه آتشین داغ شده * گدازنده
چون موم در آفتاب * بمومی چنان بسته در دیده خواب * یعنی حال من از حرارت فکر هم چو حال مومی بود
که در آفتاب گداخته شود و بچنان مومی که اشارت است بگدازش فکر خواب در دیدهٔ من راه نداشت
* مگر جادوان از من آموختند * که از موم خود خواب را دوختند * جادو ساحر و سحر را نیز گویند و ساحران
از موم خواب را بند کنند * دران رهگذرهای اندیشناک * پراگنده شد در سرم مغز پاک * رهگذرهای
اندیشناک اشارت است بمقام فکر که جاهای دور و دراز میرسید و در مصرعهٔ ثانی پاک بمعنای فارسی
یعنی تمام باشد و یا بمعنی معروف صفت مغز بود * درآمد بمن خوابی از جوش مغز * دران خواب دیدم یکی

تیغ آبدار

باغ نغز چو گذران باغ رنگین رطب چیدمی ٭ ورزو دادمی هر کرا دیدمی ٭ رطب چین در آمد ز نوشینه خواب ٭
دماغی پر آتش دهانی پر آب ٭ رطب ٭ بالضم و فتح طای مهمله خرمای تر و مراد از رطب چین خود مصنف ست
و از خواب در آمدای بیدار شد و دماغ پر آتش بلحاظ شوق گفته و دهان پر آب باعتبار حسرت آن یعنی چون از خواب
بیدار شدم دماغ از آتش شوق گرم و دهان از حسرت آن رطب ها که در خواب دیده بودم پر آب بود ٭ بر آورد
موذن باول قنوت ٭ که سُبحَانَ حَیَّ الّذی لَایَمُوت ٭ و در بعضی نسخ موذن بر آورد اول قنوت و واقع است
و ظاهرا هر دو نسخه صحیح است چه در فارسی تخفیف مثقل جایز است و در فرهنگ جهانگیری است که اول قنوت
کنایه از صبح صادق است و بر تقدیر ثانی بای ظرفیه از لفظ اول محذوف باشد و مراد از قنوت دعا باشد ای مثل
از دعا نمودن این اذان بر آورد و ترجمه سبحان حی آه این است که پاک است زنده آنکه نه میرد در بنصورت
سبحان مضاف است بسوی حی و حی موصوف است ما بعد صفت آن و حذف الف و لام از لفظ حی بنا بر
ضرورت است و این قسم در ترکیبات عربی که در اشعار فارسی آمده بسیار است ٭ بر آمد ز من ناله ناگهی
که از اندیشه پر گشتم از خود تهی ٭ یعنی از کمال شوق آنخواب ناله ناگهی بر آوردم چرا که از اندیشه پر گشتم و از
خود تهی شدم ٭ چو صبح سعادت بر آمد بگاه ٭ شدم زنده چون باد در صبحگاه ٭ در مدار الافاضل بگاه
بمعنی بیگاه است یعنی چون صبح سعادت بر وقت خود بر آمد و روشن شد و می توان گفت که متعلق بمصرع
دوم باشد بدین تقدیر زاید خواهد بود زیرا که شرط کار ظرف زمان میکند و مراد از زنده شدن باد حرکت کردن باد است
٭ شب افروز شمعی بر افروختم ٭ و ز اندیشه چون شمع می سوختم ٭ مراد از شمع شب افروز خواب شبانه است که دیده
بود ٭ دلم باز بان در سخن پروری ٭ چو هاروت و زهره بافسون گری ٭ هاروت و ماروت دو فرشته اند و زهره بالضم
نام زنی است و قصه اش چنانکه در مثنوی مولوی روم مذکور است این است که هاروت و ماروت هرگاه که
در عالم بنیاد شر و فساد بیشتر دیدند بجناب حضرت باری خواستند که اگر ما هر دو بر زمین رویم و مردمان را از
شر و فساد باز داریم تا در عالم صورت صلاح و فلاح پیدا گردد و همیشه بر احوال مردم تاسف می خوردند

تا وقتیکه حکم الهی صادر گردید که بر دو ید و چون این هر دو فرشته بر زمین رسیدند بر زهره نام زنی عاشق شدند
و چون اختلاط و آمیزش با او نمودن خواستند او از ایشان اسمای اعظم الهی یاد گرفته بود و وقتیکه از ایشان نسبت
تعدی بخود دید فی الحال به برکت آن اسما بر آسمان رفت و ایشان خجل و محزون بر زمین ماندند و بالفعل در چاه بابل
اسیراند و مردم بسیار برای آموختن سحر و جادو در انجا میروند * که بی شغل چندین چه باید نشست * دگر بارم
طرزی نو آرم بدست * کاف درینجا برای بیان خواب شب است * نوائی غریب آورم در سرود * دهم
جان پیشینگان را درود * نوا آواز غریب و نادر * مراد از پیشینگان پادشاهان هم عصر اسکندر اند یا راویان
قصهٔ اسکندر که به تقریب ذکر ایشان درین کتاب خواهد آمد و خواه غیر آن * بر آرم چراغی ز پروانه * درختی بر آرم
از دانه * نزد خان آرزو بجای بر آرم اول ترازم بتای فوقانی و زای معجمه که متاخرین طرازم بطای مطبقه می خوانند
صحیح است زیرا که برین تقدیر هم تکرار مرتفع میگردد و هم معنی استقامت پیدا میکنند یعنی از پروانه چراغی ترتیب
دهم و از دانه درختی پیدا آرم و در اکثر نسخ در هر دو مصرعه بر آرم واقع شده و در بعضی در مصراع دوم
نشانیم و در بعضی بر آرایم دیده شده * که بر کار فکند میوه زین درخت * نشاننده را گوید ای نیک بخت * ای
بفتح همزه حرف ندا و درینجا در مقام تحسین واقع شده حاصلش اینکه هر شخصی که فایده برگیرد بانی آنرا بنام نیک
یاد کنند * بشرطیکه هستی فرومایگان * نه زنند کالای همسایگان * مشت * بضم میم کرده قلیل و یای آخرش برای
تنکیر است و دلالت بر حقارت نیز دارد ای کرده قلیل فرومایگان که عبارت از شعرای خام هم عصر مصنف است
مال مصنف را به دزدی نگیرند * گرفتم سر تیز هوشان منم * شهنشاه گوهر فروشان منم * همه خوشه چینند و من دانه
کار * همه خانه پرداز و من خانه دار * برین چارسو چون نهم دستگاه * که ایمن نباشم ز دزدان راه * گرفتم
بمعنی فرض کردم و سر بمعنی مهتر و از تیز هوش مراد زیرک و گوهر فروش بمعنی شاعر و جوهری و خانه پرداز دزد
و چارسو دنیا و دستگاه متاع و ایمن بی ترس و در بعضی نسخ بجای نباشم نباشد دیده شده درینصورت
ضمیر نباشد بسوی چارسو راجع خواهد بود و کاف در مصراع اخیر بیانیه * که دارد دکانی درین چارسو * که رخنه

ندارد زلسیار سوه کاف دراول مصراع این بمعنی کدام چو دریا چرا ترسم از قطره دزد که ابرم دهد بیش
ازان دست مزد دست مزد مزدوری اگر بر فروزی چو مه صد چراغ ز خورشید باشد بروبام
داغ در علم هیأت ثابت شده که روشنی ماه مستفاد از آفتاب است و ستارگان دیگر بخود روشن اند
یعنی هرچند که صد چراغ چو ماه روشن بر افروزی چون نشان دزدی دارد داغ خورشید بران خواهد بود

## حکایت

شنیدم که رندی جگر تافته درستی کهن داشت نو یافته رند بالکسر زیرک و بخیل و بی باک و بی قید
و جگر تافته ای در آتش حسرت ز سوخته و درست بضمتین اشرفی و حاصلش ظاهر شنیده ز پیران دنیا
سنج که زر زر کشد در جهان گنج گنج در بعضی نسخ ز پیران واقع است و در بعضی شنیده از دبیران
و خان آرزو در شرح خود آورده که دبیر فعیل است بمعنی بیننده عاقبت و پس کار و مراد از دبیران
وزارت پیشگان اند مولف گوید دبیر بمعنی نویسنده است و لفظ فارسی است چنانکه ارباب لغت
نوشته اند و بمعنی مذکور در هیچ کتاب لغت عربی نیست و مراد از دبیر درینجا محاسب است بباز ارشد تا
بزر زر کشد بیک مغربی در کشد مغربی بیای معروف زر خالص و ظاهر این است که بمعنی اشرفی باشد
بدکان جوهر فروشی رسید که زر بیشتر زان بیکجا ندید فرو ریخته زر یک انبان چیست قراضه فرو
درستش درست قراضه بالضم ضاد معجمه ریزه زر که از مقراض افتاده باشد انبان پوست
بزغاله خشک کرده شده که قلندران میان بندند و ذخیره دران دارند چست بالضم اول خوب و کلان ایمنی از بخیال
حکایت مذکور قریب دوکان جوهر فروشی رسید که مطابق زرش زر در جائی نیافته دید که بقدر یک انبان زر بدکان آن ریخته
که ریزه زر آن همراه ریزه زر است و درست آن همراه درست بامید آن گنج دیوار بست و برانداخت دینار
خود راز دست گنج دیوار بست یعنی گنجی که مثل دیوار ساخته بودند و بعضی گویند که گنجی باشد که محفوظ و توده
کرده بود چو دینارش از دست واز گرد سوی گنج صراف سرباز کرد صراف سره کننده سیم و سرباز کردای در زرش داخل شد

وهمانجا مستقر گردیده ❊ فرو ماند مرد از زر انگیختن ❊ وزان یک عدد در صد آمیختن ❊ فرو ماندن عاجز شدن

وزر انگیختن زر حاصل کردن ❊ بزاری نمود از پی زر خروش ❊ بنالید بر مرد جوهرفروش ❊ که از ملک

دنیا بچندین درنگ ❊ درستی زر آورده بودم بچنگ ❊ بچندین درنگ مراد در مدت دراز و در فرهنگ

جهانگیری درنگ بمعنی مشقت و رنج نیز آورده و درین محل مناسب تر می نماید ❊ شنیدم نه از زیرکی از ابلهی

❊ که زر زر کشد چون برابر نهی ❊ زیرکی و ابلهی را بیای معروف باید خواند یعنی شنیدن من آن قصه را

از راه فراست و عقل نبود بلکه بسبب حماقت بود ای بران قصه شنیده عمل نمودن حماقت و ابلهی بود ❊ بکنجینه این

دکان تاختم ❊ زر خود برابر بر انداختم ❊ مگر گرد آن زر برین ریخته ❊ خود آن زر بدان زر شد آمیخته ❊ بخندید صراف

آزاد مرد ❊ وز آمیزش زر بد و قصه کرد ❊ آزاد مرد مرد خوب ❊ که بسیار ناید بر اندکی ❊ یکی با صد آید نه صد

با یکی ❊ هر آنکس که شد دزد بنگاه من ❊ بس است این مثل شحنه راه من ❊ بنگاه بنکه بالضم جائی که زر و رخت

در انجا نگاه دارند یعنی هر کسیکه دزد بنگاه سخن من است همین مثل مذکور پاسبان راه من بس است ❊ بسا آسیا کو

غریوان بود ❊ چو بینند مزد ور دیوان بود ❊ غریوان ❊ بالفتح شورکنان ❊ دیوان ❊ بالکسر دفتر حساب و در

عرف اهل دفتر را گویند که متصدی باشد یعنی بسا آسیائی که شور میکند و سطوت خود می نماید بعد تنقیح و تفتیش

معلوم شود که مزدور و محکوم دیوان است و شورش و لاف آن از ان حکام است همچنین بسا شاعر که لاف سخنوری

میزنند عند التفتیش بظهور رسد که مایهٔ افتخار ایشان از سرمایهٔ دیگری است که بدزدی آورده اند و بخود نسبت

کرده ❊ ز دزدان مرا بس شد این دست مزد ❊ که نازند بر من همی بانگ دزد ❊ دست مزد ❊ بضم میم و سکون

زای نقطه دار و دال ابجد اجرت ای از شاعران همعهد اگر یکی مضمون دیگری را دزدی کند نسبت دزدی

مضمون بر ایشان البته لازم آید پس مولوی میفرماید که از دزدان روزگار همین دست مزد کافی است که بر من

اطلاق دزدی نمی کنند و این از ان سبب است که مضمون دیگری را سرقه نکرده ام ❊ سیاهان که تاراج ره می کنند

❊ بدزدی جهان را سیه میکنند ❊ بروز آتشی بر نیارند گرم ❊ که دارد همی دیده از دیده شرم ❊ دبیران نگر تا بروز سپید

قلم چون تراشند از مشک بید ٭ مراد از سیاهان هندوان اند که مشهور به دزدی اند و بعضی دزدان حبش را گفته‌اند
که راه عرب میزنند و اول مناسب تر است و قوله بدزدی جهان را مکنید موقوف است بر جملهٔ تاراج ره آمد
و سیاه کردن عبارت از خراب کردن و ویران ساختن است و خبر سیاهان در بیت دوم است یعنی دزدان که
بدزدی جهان را خراب و ویران میسازند بروز روشن آتش فتنه و فساد را بلند کردن نتوانند زیرا که چشم از چشم شرم
دارد و بخلاف نویسندگان که در روز سپید قلم از مشک بید که قسمی از بید سیاه است تراشیده مضامین عالیهٔ مرا
می برند ٭ نهان مرا آشکارا برند ٭ ز گنجه است اگر تا بخارا برند ٭ از نهان اشارت باشعار بعد از خود کرده باعتبار
بودن آن در قلب و یا از جهت خفای نفاست و نزاکت آن از هر بی بصیرت کم مایه یعنی اشعار مرا که آشکارا می دزدند
اگر مثلا در بخارا برند و آنجا فروختن خواهند ظاهر خواهد شد که از گنجه است نه از آن ایشان ٭ بخرند کالا که پنهان خرند
٭ که کالای دزدیده ارزان بود ٭ یعنی آن متاع که پنهان فروخته شود خریدکنندگان برغبت بگیرند چرا که مال
که پنهان فروخته شود و باظهار آن ضرر متصور باشد البته مال دزدی و ارزان خواهد بود و خان آرزو گفته که می
توان گفت که مراد از کالای دزدیده کالائی بود که پنهان فروخته باشند چه دزدیده بمعنی پنهان می آید چنانکه فلان
نگاه دزدیده میکند یعنی هر متاع که پنهان فروخته باشند نسبت بچیزی که ظاهر فروشند البته ارزان باشد ٭ ولیکن
چو عیب آشکارا شود ٭ دل دوستان بی مدارا شود ٭ بدانکه لفظ ولیکن مرادف لاکن عربی است برای تشدید
و ظاهرا در لفظ لاکن در فارسی واو عاطفه افزوده اماله نموده اند و لفظ لیک و ولی مخفف آن و حاصل بیت
اینکه وقتی که عیب دزدی ایشان ظاهر گردد دل دوستان این دزدان که متاع از ایشان خریده اند بی مدارا و بی اخلاص
شود و در بعضی نسخ دل دوستشان واقع است و این احتمال دارد که کنایه باشد از کمال نفرت که دل دوست
دزدان هم بی مدارا شود چه جای دیگر خلائق و درین بیت استدراک از بیت های ماسبق است یعنی آنها که
مال پنهان فروخته اند و بجهت ارزانی خریدکنندگان مال را برغبت گرفته اند تا همان وقت است که عیب دزدی
ایشان آشکارا نشده است و چون عیب مذکورشان ظاهر گشت دل دوستان بی مدارا گردد و بی اخلاص گردد ٭

اگر دزد برده برارد نفیر ٭ برد دست او شحنه دزد دگر ٭ دزد برده ترکیب مقلوبی است از عالم کیهان خدیو یعنی چیزی را که دزد برده است اگر همان چیز دزدیده فریاد کند مثلا دزدی گاوی یا اسپی یا بزی بدزدی برد و آن گاو وغیره آواز نماید شحنه و عسس خبر یافته دزد مذکور را بگیرد دست او را ببرد و میتوان گفت که از دزد برده مراد چیزی باشد که دزد برده باشد و برآوردن نفیر مراد از ظهور یافتن است و این مخصوص بر حیوان ذی الروح نیست که او آواز برآرد زیرا که از نفیر برآوردن مراد مجازاً از ظاهر شدن است ای چیزی دزد برده باشد ظهور یابد و اینمعنی عام است ٭ به از من گذارم که خود در دزد کار ٭ بهر نیک و بد باشد آموزگار ٭ ظاهراً این بیت مربوط است به بیت ما تقدم یعنی چون چیز دزدیده خود فریاد کند و عسس دست دزد ببرد پس مناسب آنست که من نیز دزدان اشعار خود را بگذارم که اشعار من که متاعی است نیک خود فریاد کند تا دزدکار که شحنهٔ زمانیان است در هر نیک و بدی که از دزدان سر زند تا بها بیاموزد ٭ ترازوی گردون گردان بسیچ ٭ نماند نسنجیده هیچ ٭ و در بعضی نسخ گردش بسیچ واقع است و در صورت اول میتوان گفت که بسیچ بیای موحده مرکب باشد از کلمهٔ با و سیچ که مخفف بسیچ است بمعنی قصد و معنی مجموع آن با قصد باشد پس بی تاویل صفت گردون بود و گردش بسیچ در نسخهٔ دوم هم صفت گردون است مگر درینجا بسیچ تمام لفظ اصلی است بمعنی قصد و حاصل بیت آنکه ترازوی عدل آسمانی که گردان بالقصد است یا گردش قصد اوست هیچ چیز را ناسنجیده نگذاشته و نگذارد و نماند اینجا بمعنی گذاشتن است ٭ بیا ساقی از می نشانه مراد ٭ وزان داروی بیهشان ده مراد ٭ بدان داروی تلخ بیهش کنم ٭ مگر خویشتن را فرامش کنم ٭ در بیت دوم در آخر مصراع اول میم کنم ضمیر مفعول است یعنی بدان داروی بیهوش کن مرا و میتوان گفت که کنم اینجا بمعنی شوم باشد چنانچه در اکثر نسخ شوم بجای کنم واقع است

## حکایت ایضا در حسب حال و سبب نظم کتاب گوید

نظامی بسا صاحب آوازه ٭ که گشتی و همچنان تازه ٭ نظامی در اینجا منادی است و حرف ندا محذوف و مقصد مخاطب بطرف خود شده میگوید که ای نظامی بسیار صاحب آوازه هستی که از غرب تا شرق آوازهٔ تو رسیده

متمم است

دبا و جود کهنگی نامی تازه و سخن پرآوازه داری :: چو شیران سرپنجه بگشای چنگ :: چو روبه میالای خود را برنگ ::

سرپنجه بمعنی پنجه دست و قبیل بمعنی پنه و سر زائد است و درینجا اشارت است بترک عزلت و اختیار صحبت :: شنیدم

که روباه رنگین بروس :: خود آرای باشد برنگ عروس :: روس نام ولایت است و رنگ بمعنی طرز و روش

و عروس :: بالفتح مرد و زن نوکد خدا تا سه شبانه روز و حاصل معنی ظاهر :: چو با باد دیو ویی یا باد گرد ::

برون ناورد موی خویش از نورد :: لفظ دار کلمه و از قرینه مقام محذوف :: نورد بالفتح بمعنی سوراخهای

پیدا راست و معنی بیت ظاهر :: بکنجی کند بی علف جای خویش :: نلیسد مگر دست یا پای خویش :: علف ::

بفتحتین خورش :: پی پوستین خون خود را خورد :: همه کس تن او پوست را پرورد :: پوستین جامه که از پوست سازند

و اینجا مراد از پوست است مجازاً :: سرانجام کاید اجل سوی او :: دبال تن او شود موی او :: سرانجام آخر کار

:: دبال :: بالفتح ناگوار شدن :: مدان موینه قصد خونش کند :: برسوائی از سر برونش کند :: بدانکه ینه با دال تحتانی برای

نسبت می آید چنانکه زرینه و پارینه و کاهی آید چنانکه گنجینه و موینه مخفف موئینه با همزه است لیکن این قسم در جای

دیگر بنظر نیامده اما همین بیت سند است و خون بمعنی کشتن :: بساطی به باید برآراستن :: گزو ناگزیر است برخاستن

:: ناگزیر بمعنی ضرور :: هران جانور کو خود آرای نیست :: طمع را بآزار او رای نیست :: طمع بفتحتین امید :: برون ای

زرین پرده هفت رنگ :: که زنگی بود آئینه زیر زنگ :: مراد از هفت رنگ آرایش و زیب است و از زنگی حبشی

پس خود داری و آرایش ظاهری را بسیاهی نسبت داده میفرماید که از پرده آرایش و خود آرائی بیرون شو زیرا که

چون آئینه در زیر زنگ باشد مثل حبشی سیاه نماید و بعضی از مجموع پرده هفت رنگ پنج عزلت اراده نموده

اند :: نه گوگرد سرخی نه لعل سپید :: که جوینده باشد از تو نا امید :: بدانکه گوگرد اعربی کبریت گویند چهار نوع است

سفید و سیاه و سرخ و زرد و قسم سرخ آن بنهایت کمیاب است و جزو اعظم کیمیاست و لعل سفید نیز همچنین کمیاب است

یعنی گوگرد سرخ و لعل سفید نیستی که جوینده از تو نا امید :: بس این جادوی بهار انگیختن :: چو جادو بکش زیبا ختن :: جادو

بمعنی ساحری یعنی سخنان دلفریب هم چو سحر برپا کردن :: بدان ای سلیمه مردمان اشتیاق خود ساختن و بازیچه ساختن

با ایشان ملاقات نکردن لیس کن ؛ بر دم در آمیز اگر مردمی ؛ که با آدمی خو گر است آدمی ؛ خو گر الفت گیرنده چنانکه حکما گفته اند که آدمی مدنی بالطبع است اجتماع را میخواهد و لهذا میش بعضی انسان مشتق است از انس و حاصل بیت ظاهر ؛ اگر کان گنجی نهانی مدست ؛ بسی گنج زین گونه در خاک هست ؛ چو دور افتد از میوه خور میوه دار ؛ چه خور ما بود نخلبن را چه خار ؛ میوه دار درخت میوه و نخلبن درخت خرما ؛ جوانی شد و زندگانی نماند ؛ جهان او مهمان چون جوانی نماند ؛ مهمان ؛ بالفتح بمعنی مباش یعنی طفل را امید جوانی است جوان را امید پیری و پیر را هیچ امید نیست پس وقتیکه جوانی رفت بسبب ضعف و ناتوانی گویا زندگی نماند درینصورت مناسب وقت این است که جهان او گو نیست شو و ازین مقام کریز نسب از مضمون ماسبق یعنی ترک عزلت و اختیار صحبت وقتی خوش بودی که جوانی بودی و اکنون که ایام پیری است بسبب ضعف قوی زندگی نماند درینصورت از گوشه بیرون آمدن تعذر تمام دارد ؛ جوانی بود خوبی آدمی ؛ چو خوبی رود کی بود خرمی ؛ چه گنجی است کان از نعائیم نیست ؛ دریغا جوانی جوانیم نیست ؛ چو بی سست و پوسیده شد استخوان ؛ دگر قصهٔ خوبرویی مخوان ؛ پوسیده بباد واو هرد و فارسی سخت سوده و کهنه شده یعنی هرگاه که اعصاب سست گردید و کهنه شد قصهٔ خوبروئی را خواندن فراموش کن ؛ غرور جوانی چو از سر گذشت ؛ ز گستاخ کاری فروشوی دست ؛ غرور تکبر یعنی هرگاه که تکبر جوانی که همچو شعلهٔ آتش است از سر رفت و ضعف و پیری غالب آمد از گستاخ کاری ناامید باش که اعادهٔ آن محال است ؛ بهی چهرهٔ باغ چندان بود ؛ که شمشاد با لاله خندان بود ؛ بهی ؛ بالکسر بهتری و بالفتح تابان روشن و درینجا بهر دو معنی چسپان است و خان آرزو آورده که در بعضی نسخ بچهرهٔ باغ و در بعضی بهی چهرهٔ باغ است و دوم بهتر است چه مشتق است از بها که لفظ عربی است بمعنی صفا بها و روشنی و چون بهی بکسر بتین بمعنی میوهٔ معروف است اشتباه ایهام است و این نوعی از نقص است و بر تقدیر نسخهٔ اول مراد از به بهبود خواهد بود ؛ چو باد خزانی در آید بباغ ؛ زمانه دهد جای بلبل بزاغ ؛ شود برگ ریزان شاخ بلند ؛ دل باغبانان شود دردمند ؛ ریاحین بستان شود ناپدید ؛ در باغ را کس نجوید کلید ؛ در اول بیت در بعضی نسخ در آید واقع است و در بعضی درافتد و اول بهتر است درصورت درافتد درافتادن بمعنی غارت و تاخت کردن باشد

از آشیانه

و حاصلش آنکه هرگاه باد خزانی بر باغ تاخت کند زمانه جای بلبل را بزاغ میسپارد و این هر سه بیت قطعه بند است و
مصراع اول از آن شرط و مصراع دوم جزای آن و باقی چهار مصراع خبر بعد خبر است و متفرع است بر آن و در آخر بیت
ریاحین جمع ریحان است ؛ بنال ای کهن بلبل سال خورد ؛ که رخساره سرخ گل گشت زرد ؛ سال خورد بمعنی کهن
سال و پیر فرتوت یعنی ناله کن ای بلبل کهن سال چرا که رخساره گلها که سرخ بود زرد گردید و بعضی گویند که ناله بلبل
در وقت بهار است نه خزان ؛ دوتا شد سهی سرو آرسته ؛ کدیور شد از سایه برخاسته ؛ کدیور در اصل کدآور بود
از قبیل تن آور و قدآور یعنی صاحب تن و صاحب قد و کدا خانه را گویند و الف را از جهت اماله رفته باشد
پس معنی ترکیبی آن صاحب خانه باشد و بمجاز باغبان را گویند و اینجا کنایه از نشاط عمر است ؛ چو تاریخ پنجه در آمد بسال
؛ دگرگونه شد برشتابنده حال ؛ سر از بار سنگین در آمد بسنگ ؛ جمازه به تنگ آمد از راه تنگ ؛ فرو ماند دستم
ز می خاستن ؛ گران گشت پایم ز برخاستن ؛ تاریخ وقت چیزی پیدا کردن پنجه بالفتح مخفف پنجاه و شتابنده
بمعنی شخصیکه متوجه سفر عالم بقا شده باشد و سنگین بمعنی گران و بسنگ در آمدن عاجز شدن جمازه بفتح جیم اشتر با قوت
و مراد اینجا از تن است و حاصل آنکه هرگاه که سنین عمر به پنجاه سال رسید بر رهروان حال دگرگونه گشت یعنی سر
از بار گران که پیری است عاجز شد و می لرزد و قالب بی تاب و توان بسبب ناتوانی پیری که راه تنگ است عاجز
و حیران شد و دست من از می خواستن و عشرت کردن باز ماند و پا از برخاستن گرانی میکند وقت برآمدن از حجره
و صحبت داری کجاست ؛ تنم گونه لاجوردی گرفت ؛ گلم سرخی انداخت زردی گرفت ؛ گونه بمعنی رنگ و لاجورد
چیزی سبز مطلق یا زنگاری یعنی جسم من مایل بسیاهی شده و بسبب برودت و یبوست نرمی و سرخی رفت زردی
و یبوست رسید ؛ هیون رونده زره ماند باز ؛ ببالین که آمد سرم را نیاز ؛ همان بور چوگانی بادپای ؛ ابصد زخم
چوگان نه جنبد زجای ؛ هیون بفتح اول و تحتانی و بواو رسیده اسپ و مراد اینجا از قوت رفتار و بور بها نکا
موحده و واو مجهول اسپ سرخ رنگ و چوگانی و بادپای هر دو صفت بور است باعتبار جلد رفتن و اینجا از
مجموع بور چوگانی بادپای مراد از قوت عشرت و کامرانی است یعنی قوت رفتار نماند و سر را احتیاج بالین شد

بود یعنی قوت عشرت که در سابق بجلد روی موصوف بود الحال بضعف و پیری بدین غایت رسید که بضرب
سه چوگان یعنی بصد جد و جهد از جای جنبد ؛ طرب المینانه کم شد کلید ؛ نشان شیمانی آمد پدید ؛ یعنی حالا در
میخانه هم باعث پیری مرا طرب حاصل نمیشود و از افعال و حرکات گذشته جوانی که بغفلت برآمده بود پشیمانی
حاصل گشت ؛ برآمد ز کوه ابر کافوربار ؛ مزاج زمین گشت کافورخوار ؛ مراد از کوه سر است و از ابر کافوربار
موی سپید و از زمین جسم و کافورخوار یعنی سردی نامردی گیرنده و بعضی معنیش چنین نوشته اند که هرگاه که زمین
کافوربار شود که باریدن برف باشد مزاج زمین از اعتدال منحرف و مائل بسردی گردد و ایام درآمد خزان و برآمد بهار
باشد و در هر دو صورت تمثیل بر رفتن ایام جوانی و درآمدن اوقات ضعف و ناتوانی است ؛ گهی دل برفتن گرایش
نمود ؛ گهی خواب را ستایش کند ؛ گرایش ؛ بفتح کاف فارسی میل و آرزو و ستایش بالکسر صفت یعنی بسبب ضعف
و ناتوانی حالت مزاج بدینگونه شده است که بر یک روش برقرار نمی ماند یعنی گاهی از کمال عجز آرزوی خواب کند
و بسبب پیوست دماغ آنهم حاصل نشود و گاهی اراده رفتن کند و از باعث ناتوانی نتواند که بران نیز قادر
شود ؛ عتاب عروسان درآمد بگوش ؛ صراحی تهی گشت و ساقی خموش ؛ عتاب بالکسر ملامت و رسوائی
و خشم یعنی عروسان عتاب شروع کردند زیرا که قابل صحبت خود نمیدانند و ساقی که مراد از عروس است خاموش ماند و
شراب ناز بسبب تهی شدن رغبت نمیدهد و در بعضی نسخ عتاب عروسان نیاید بگوش واقع است یعنی چون ع و سا
می بینند که این کس پیر فرتوت گشته لایق خطاب نمیدانند و ناز و عتاب نمیکنند و یا آنکه چون در دل نشاط نیست عتاب
عروسان در گوش گیرائی و پذیرائی ندارد و خان آرزو گوید که اگر جمله درینجا مثبت است پس منفی گرفتن مناسب نیست
؛ سر از لهو پیچید و گوش از سماع ؛ که نزدیک شد کوچگه را وداع ؛ لهو ؛ بالفتح بازی ؛ سماع ؛ بالفتح سرود
شنیدن و داع بالفتح پدرود کردن و پیچیدن بمعنی اعراض است و اگرچه مشهور بدینمعنی پیچیدن است و لفظ کوچگه
در مصراع دوم بمعنی جائیکه از انجا کوچ کنند چه گاه بمعنی ظرف زمان و مکان هر دو آید و در صورت اول گاه
متقدم باشد چنانکه گاه مستی و گاه هشیاری مگر در بعضی الفاظ و قتیه چنانکه صبح گاه و شام گاه و

مکان موخر بود از جهت قلب چنانکه صیدگاه و رمیدن گاه یعنی جای صید و جای رمیدن و برین قیاس این قاعده کلی
بنظر می آید پس آنچه بعضی از فضلا نوشته اند که کوچگه از قبیل اضافت فعل ست بطرف زمان یعنی و داعی که وقت کوچ میشود
ظاهرا درست نباشد و حاصل معنی آنکه سر از بازی اعراض میکند و گوش از سرود شنیدن نیز چرا که دنیا را پدرود
نمودن نزدیک شده ٭ بوقت چنین کنج بهتر کنام ٭ که دوران کند دست بازی فراخ ٭ دست بازی بیای تحتانی
غارتگری و دست درازی و فراخ بمعنی بسیار یعنی در چنین وقتی که زمانه غدار غارتگری را بنیاد و آغاز نهاده و چیزهای صحبت
داری و قوتهای اعضا را بغارت برده بگوشه نشستن مناسب تر ٭ تماشای پروانه چندان بود ٭ که شمع شب افروز خندان
بود ٭ یعنی جلوه پروانه تا روشن بودن شمع است و هم چنین وقت طرب و عیش تا بودن جوانی است ٭ چو از شمع خالی
کنی خانه را ٭ نه بینی دگر نقش پروانه را ٭ یعنی هرگاه که شمع را از خانه بیرون بری بعد از آن صورت پروانه را نه بینی هم چنین
وقتیکه جوانی رفت و هنگام پیری رسید صورت عیش و شادمانی و اسباب صحبت داری را نه بینی ٭ بروز جوانی و
نوزادگی ٭ زدم لاف پیری و افتادگی ٭ کنون کی تنعم شادمانی کنم ٭ به پیرانه سر چون جوانی کنم ٭ افتادگی فروتنی
و پیرانه سر وقت پیری و معانی ابیات ظاهر ٭ چو پوسیده چوبی که در کنج باغ ٭ فروزنده باشد بشب چون چراغ ٭
پوسیده چوب در مدار الافاضل بهر دو بای تازی چوبی که در شب چون انگشت سوزان نماید یا که در شب همچو کرمک شب تاب
روشن باشد یعنی درین حالت پیری مانند روشنی پوسیده چوبی که در شب چون انگشت سوزان نماید یا که در شب همچو
کرمک شب تاب روشن باشد بآن مقدار روشنی از من مانده است جوانی که همچو آفتاب تابان بود نیست ٭ اگر دیدمی در
خود افزایشی ٭ طلب کردمی جای آسایشی ٭ بآسودگی عمر نو کردمی ٭ جهان را بشادی گرو کردمی ٭ یعنی اگر حالت
نمود افزونی همچو آغاز جوانی در خود دیدمی جای آسایش و آرام میخواستمی و براحت و آسودگی زندگانی تازه میکردم
و فی المثل اگر جهان را کسی میگرفت و عوض آن شادی میدادمی گرفتم که مراد از جهان تمام مال و متاع جهان است ای تمام
مال و متاع دنیا را صرف نموده شادی میکردم و کلمه با در لفظ بشادی برای مقابله باشد و بعضی گفته اند که برای
مقابله نیست چه در صورت مقابله گرفتن چیزی و گذاشتن چیزی است درینجا مفارقت از جهان مطلوب نیست بلکه تفصیل

حواله کردن جهان است به شادی چنانکه در شخص مرتهن و مرهون اتصال و اصوق می باشد کذا فی شرح خان آرزو ؛

چو روز جوانی بپایان رسید ؛ سپیده دم آمد ز مشرق پدید ؛ سپیده دم صبح و اینجا مراد از موی سپید است یعنی و

که روز جوانی بآخر رسید سپیده دم که عبارت از موی سپید است برون آمد و درین بیت بیان نوعی از استعجاب است

که هرگاه روز منتهی شود شام میشود و اینجا شام نشد بلکه آغاز صبح دیگر شد و تشبیه جوانی بروز باعتبار قوت و روشنی

چشم وغیره است ؛ به تدبیر آنم که چون سر نهم ؛ چگونه پی از کار بیرون نهم ؛ سر نهادن اینجا بمعنی طاعت کردن و

سفر نمودن هر دو درست است یعنی چون سپیده دم از مشرق برآمد در تدبیر آن هستم که از دنیا چگونه سفر کنم و

چه سان از کار و بار دنیا بیرون آیم و آماده عقبی باشم درینصورت عیش جوانی را چگونه طلبم ؛ سری کو سزاوار با

تاج ؛ سرین گاه او مشک باید نه عاج ؛ سرین ؛ بالضم نشستگاه یعنی سری که لایق تاج باشد و ملک عیش او را

مسلم باشد نشستگاه او سر که موی بناگوش باشد مشک باید نه عاج یعنی مردیکه سزاوار سلطنت است جوان باید و

مشک عبارت از سیاهی و عاج عبارت از سفیدی و در شرح خان آورده که در بعضی سر و نگاه و در بعضی سرینگاه

واقع است و پیش مولف صحیح سرونگاه است بمعنی جای سرون که عبارت از شاخ است که هر دو طرف پیشانی

روید و احتمال دارد که سرین بفتح اول مبدل سرون باشد چراکه حرف علت بهم بدل شوند پس هر دو نسخه صحیح باشد

بمعنی مذکور و موید این است که بعضی از شارحان سرینگاه بالفتح بمعنی بالای گوش گرفته اند از آن راه که سرون و سرین

بالفتح هر دو بیک معنی است و چون صاحب جهانگیری وغیره ازین معنی غافل بوده اند نسخه سرینگاه بالضم را گرفته معنی نشستگاه

نوشته اند و صاحب رشیدی گفته که سرینگاه عبارت از موی قفا گرفتن تکلف است و صاحب مدار الافاضل سرینگاه

بمعنی زنخدان نیز آورده و اگر اینمعنی بثبوت رسد بی تکلف معنی بیت درست میشود و میتوان گفت که لفظ سر در اول

بیت بمعنی سردار باشد چنانکه ارباب لغت نوشته اند و لهذا در مصرعه دوم لفظ او واقع شده و صاحب رشیدی

گوید که چون اشارت بذوی العقول کنند او گویند و چون بغیر ذوی العقول کنند آن گویند مولف گوید اگرچه این

قاعده کلیه است لیکن اکثریه است پس بهتر آنست که بمعنی سردار باشد و سرینگاه و سرونگاه بآن معنی که گذشت باشد

درینصورت حاصل معنی ظاهر است و بعضی از شراح قدیم سرین گاه بمعنی سر گفته اند پس حال بیت بخوبی نمی شود و برای سرهر دیگری لازم می شود و برین تقدیر گرفتن معنی سردار و بزرگ واجب نمی شود ❊ ازان پیش کین هفت پرکار تیز ❊ کند خط عمر مرا ریز ریز ❊ برآرم بهر زخمه دست خویش ❊ نگهدارم آوازهٔ هست خویش ❊ هفت پرکار هفت فلک و ریز ریز مخفف ریزه ریزه و زخمه چوبکی باشد که بآن ساز ها نوازند یعنی قبل ازآنکه آسمان مایهٔ عمر مرا ریزه ریزه کند دست خود در هر زخمهٔ سخن در می آرم و قابلیت و لیاقت خود را درین فن ظاهر میکنم و باین وسیله آوازهٔ هستی خود را نگاه میدارم ❊ بمهره و حقه بازی کنم ❊ بواماندن خود چاره سازی کنم ❊ مهره و حقه نام بازی است یعنی با هر مهرهٔ مضمون حقه بازی کنم و سحرکاری خود بنمایم و برای واماندن خود چاره کنم که پس از من در جهان آثار هستی من باقی ماند و بعضی گویند که مراد و محصول بیت آنست که چنانکه فلک بازی کرده است من نیز با و حقه بازی کنم یعنی او را بازی دهم و مراد از مهره مهرهٔ فلک است و خان آرزو آورده که حاصل بیت آنست که چون فلک میخواهد که مرا معدوم مطلق و بی نام و نشان سازد من کاری کنم که بدان یک گونه وجود داشته باشم و این گویا نوعی از حیات ابدی است که یادگار من است پس آنچه در بعضی نسخ بواماندخود بجای بواماندگان واقع شده بهتر است و ماضی درینجا بمعنی مصدر است یعنی بجهت واماندن خود چاره سازم و آن چاره واماندن گذاشتن یادگار باشد که عبارت از سخن خوب است ❊ چو رهوار کیلم ازین پل گذشت ❊ بکیلان ندارم سر بازگشت ❊ رهوار کیل با اضافت رهواری که از کیل باشد و آن نام جائی است مشهور یعنی هرگاه که از دنیا رفتم باز بدنیا مرا بازگشتنی نیست پس مراد از رهوار کیل عمر سبکرو باشد و بعضی از شارحان مراد از قالب داشته اند و این بعید است کذا فی شرح خان آرزو ❊ درین ره چو من خوابنیده بسی است ❊ نیارد کسی یاد کاینجا کسی است ❊ خوابنیده خسپد و در بعضی نسخ خوابیده بیای موحدهٔ مشدد بمعنی خواب کرده شده نیز یافته شده ❊ بیاد آوری تازه کبک دری ❊ که چون بر سر خاک من بگذری ❊ کبک جانوریست خوش رفتار و اینجا عبارت از جوان خوش خرام است ❊ گیاهی ز خاکم انگیخته ❊ سر بر سوده بالین غم و ریخته ❊ همه خاک فرش مرا برده باد ❊ نکرده ز من هیچ هم عهد یاد ❊ تهیدست بر تشنه خاک من

بیا دارای از گوهر پاک من ❊ شوشه با واو فارسی پشته و علامتی که بر گور سازند یعنی چون بر خاک قبر من گذر کنی
و از خاک من گیاها رسته بینی و سر بر سوده و بالین تربت من از هم پاشیده یابی و خاک بدن مرا باد برده و کسی از عهده
مرا یاد نکرده تو آن زمان بر توده خاک من دست نهی و به دعای خیر مرا یاد آوری ❊ فشانی تو بر من سرشکی ز دور
❊ فشانم من از آسمان بر تو نور ❊ سرشک بکسرتین اشک یعنی اگر تو بر حالت من گریان شوی البته من هم از
آسمان نور رحمت الهی بر تو نثار کنم ❊ دعای تو بر هر چه دارد شتاب ❊ من آمین کنم تا شود مستجاب ❊ آمین
بمد همزه و کسره میم بمعنی بپذیر و مستجاب بالضم یعنی قبول کرده شده یعنی دعائی که کنی من بران دعا آمین کنم
تا که مستجاب شود ❊ درودم رسانی رسانم درود ❊ بیائی بیایم ز گنبد فرود ❊ درود بالضم و واو معروف
صلوة و آن از حق تعالی رحمت و از ملایک استغفار و از انسان دعا و از بهایم و طیور تسبیح است و معنی بیت
ظاهر ❊ مرا زنده پندار چون خویشتن ❊ من آیم بجان گر تو آئی به تن ❊ مدان خالی از همنشینی مرا ❊ که بینم ترا گر نه
بینی مرا ❊ لب از خفته چند خامش مکن ❊ فرو خفتگان را فراموش مکن ❊ چو اینجا رسی می در افکن بجام ❊ سوی
خوابگاه نظامی خرام ❊ حاصل ابیات مذکوره اینکه چنانکه تو زنده هستی مرا هم زنده دان و اگر تو بر خاک
من آئی من هم پیش تو آیم مگر اینکه تو به تن آئی و من بروح پاک بیایم و درین شکی میار که از همنشینی تو خالی
نخواهم ماند چرا که من ترا خواهم دید و اگر چه تو مرا نه بینی و مردمانیکه در ظاهر مرده اند لب از ایشان مبند و فراموش
مکن و وقتیکه بر خاک قبر من برسی اول می نوش کن پس ازان بخاک قبر من برس ❊ مپندار ای خضر پیروزپی ❊
که از می مرا هست مقصود می ❊ خضر پیروزپی اشارت است بهمان مخاطب خود ❊ ازان می همه بیخودی خواستم
❊ بدان بیخودی مجلس آراستم ❊ مرا ساقی از وعده ایزدی است ❊ صبوح از خرابی می از بیخودی است ❊ چنانکه بآیه
کریمه و سقاهم ربهم شرابا طهورا حضرت عزت جل شانه بآن وعده اشارت فرموده یعنی جائیکه من
لفظ ساقی میگویم ازان همان وعده ایزدی مراد است و مراد از صبوح بالفتح که شراب بامداد است خرابی
است که خود را در عرفان او تعالی خراب کند و می عبارت از بیخودی است که خود را نیست پندارد و این پرد

از نور

و وصفت عاشقان خداست تعالی و تقدس ❊ وگرنه بایزد که تا بوده ام ❊ بمی دامن لب بیالوده ام ❊ گرامی

شدم هرگز آلوده کام ❊ حلال خدا بر تو طامی حرام ❊ با در لفظ ایزد قسمیه است و حلال اشارت است بهمان آیه کریمه

سقاهم ربهم شرابا طهورا ❊ بیا ساقی از می بنه خواب را ❊ می ناب ده عاشق ناب را ❊ خواب مراد از غفلت

است ❊ میی کان چو آب زلال آمده است ❊ بهر مذهبی در حلال آمده است ❊ و در بعضی نسخ بهر چار مذهب حلال آمده

واقع است و این تصرف ناقصان است که دین اسلام را منحصر بر چار مذهب دانسته اند و حالانکه در دین اسلام

هفتاد و دو فرقه اند زلال بالضم آب شیرین ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊ ❊

## در شرف این نامه بر دیگر نامها گوید

الا تا بزرگی نیاری بدست ❊ بجای بزرگان نباید نشست ❊ یعنی تا که بزرگی حاصل نکنی بمرتبه بزرگان برسی

خان ارزو گفته که بعضی از فضلا نباید نشست بیای تحتانی نوشته اند یعنی نشست ممکن نیست و این خالی از سخافت

نیست و صواب آنست که بیای تازی باشد و اگر بیای فارسی گفته شود نیز درست می شود ولیکن خلاف مشهور است

بزرگیت باید درین دسترس ❊ بیاد بزرگان برآور نفس ❊ سخن تا نه پرسند لب بسته دار ❊ گهر در شکم نیست آهسته دار ❊

دسترس استعداد و مراد ازان استعداد سخنوری است و یاد بزرگان عمل بر روش بزرگان کردن باشد و بشکستی بیای موحده

نیز بعضی فضلا نوشته اند و معنی بیت ظاهر ❊ نه پرسیده هر گو سخن یاد کرد ❊ همه گفته خویش بر باد کرد ❊ و بعضی همه گفته

خویش را باد کرد گفته اند ای ضایع کرد و همین درست است و بر باد کرد تصرف ناسخ است ❊ به بی دیده نتوان نمودن

چراغ ❊ که جز دیده را دل نخواهد بباغ ❊ بی دیده نابینا و دیده بینا ❊ سخن گفتن آنکه بود سودمند ❊ گران گفتن آوازه

برد دلبلند ❊ چو ور خورد گوینده باید جواب ❊ سخن باید گفتن باید صواب ❊ صواب راست جواب بالفتح پاسخ

سخنی که قائل گفته است مطابق آن اگر پاسخ نباشد پس جواب بیهوده گفتن مناسب نبود ❊ زبان را بمسمار بر دوختن

به از گفتن و گفته را سوختن ❊ مسمار بالکسر میخ آهنی و زبان بمسمار دوختن عبارت از خاموشی است و در بعضی نسخ

دهن بجای زبان دیده شده و سوختن بمعنی ضایع کردن باشد ❊ چه می گویم ای تا نیوشنده مرد ❊ ترا گوش کو نسخه خوا

وخورد ٭ نیوشنده ٭ بالکسر شنونده خطاب است از غافلان طریق لذت سخن بر سبیل ترغیب ٭ چه دانی که من چون

چه فن میزنم ٭ دهل بر در خویشتن میزنم ٭ در مصرعهٔ اول تعریض است بطریق سوال و در دوم جواب بطریق

و دهل بر در خود زدن کنایه از شهرت دادن باشد ای ببانگ بلند کوس دعوی میزنم ٭ متاع گرانمایه دارم بسی ٭

نیارم برون تا نخواهد کسی ٭ خریدار در چون صدف دیده دوخت ٭ بدین کاسدی در نشاید فروخت ٭ دُر ٭ بالضم

مروارید صدف غلاف مروارید ٭ کاسد ٭ بکسر سین مهمله ناسره ای بی رغبت قدردان سخن اظهار قابلیت تمام

کرد ٭ مرا با چنین گوهر ارجمند ٭ همین حاجت آید بگوهر پسند ٭ ارجمند با جیم موقوف صاحب قدر و مرتبه و این

لفظ مرکب است از ارج بمعنی مرتبه و قدر و مند یعنی صاحب خداوند و مراد از گوهر پسند قدردان سخن ٭ نیوشنده

خواهم آز روزگار ٭ که گویم بدور از آموزگار ٭ بکاوم من الماس از کان خویش ٭ کنم بسته در جان او جان خویش ٭

خان آرزو گفته که نسبت کاویدن به کان باشد و اینجا که نسبت کاویدن بالماس کرده مجاز است وضمیر او راجع است

بسوی گوهر پسند ٭ زمانه چنین پیشه ها پرده ٭ یکی در ستاند یکی در دهد ٭ خان آرزو گفته که لفظ پر بیای فارسی در

مصرعهٔ اول بمعنی بسیار است یعنی تنها من خواهش مذکور ندارم بلکه زمانه این پیشه را بسیار وجود میدهد که یکی می ستاند

و دیگری در میدهد پس لفظ در درین مصرعه بهر دو جا بضم اول بمعنی گوهر است و بر آنچه بعضی از فضلا نوشته اند

که لفظ بر و در که در لفظ دستاند واقع است زائد است که بجهت تزئین کلام استعمال نمایند نسبت خطا کرده اند

٭ دلی کو که بی جان خراشی بود ٭ کمندی که بی دورباشی بود ٭ دورباش با واو معروف نیزه که سنان آنرا دو شاخ

می سازند و چوب آنرا بزر و جواهر زینت داده پیشاپیش پادشاهان می برند و این مخصوص سلاطین و امراست چنانکه

در کتب تواریخ مسطور است که فلان پادشاه فلان شخص را چتر و دورباش بخشید و نیز اگر کسی کمندی بجانب پادشاه

اندازد بآن دفع کنند و لفظ دلی که در مصرعهٔ اول است ظاهر آنست که بدال بود یعنی دلی کجاست که جان خراشی

با او نباشد ای هر جا که در دنیا دلی است خراش جان عزیز با اوست چنانکه هر جا که کمندیست دورباشی با اوست در

این شکایت از روزگار است برای تسلی دل خویش پس درینصورت از جان خراشی خراش جان خود منظور باشد

یعنی در دنیا هیچ دلی نیست که جان خراشی از دست روزگار بد و رسیده باشد چنانکه هرجا که کندی است مقابل آن دورباش است که آنرا قطع کند و خان آرزو گفته که این تقریر با ابیات سابق و لاحق ربط ندارد و می توان گفت که دلی بوا د بود که کلمه استدراک است و این ربط لفظی و مناسبتی ظاهری بهم میرساند یعنی از کان بر آوردن الماس معمول است لیکن جان خراشی با آن ضرور است که محافظ و نگاهبان آن باشد چنانکه کندی که دورباش با او بود پس لفظ که بعد لفظ کو که واقع است معنی کسی خواهد بود ای کسی که بجان خراشی بود کجاست و موجود نیست و حاصل معنی آن باشد که الماس داشتن و بر آوردن الماس از کان بدون حصول خراش دل نیست چنانکه کندی دورباش نمیتواند بود که نگاهبان است پس مراهم ترش ردی و جان خراشی ضرور باشد تا محافظ مال خود تواند بود چنانکه اژدها که بر گنج نشیند و اگرچه درین تقریر تقدیری میخواهد لیکن مناسب ابیات آینده است و بعضی در توجیه دلی بوا و چنین گویند که و لیکن این خواهش من کجا تواند بود بی آنکه جان خراشی مقارن آن نباشد چه کندی در جهان نیست که دورباشی در مقابل آن آفریده نشده ❊ مگر مار بر گنج زین جا نشست ❊ که تا رایگان مهره ناید بدست ❊ رایگان بی عوض و در شرح خان آرزو است که در اکثر نسخ مار بر گنج واقع است درینصورت لفظ مهره کنه مصراع دوم این بیت است بیکار محض می افتد مگر آنکه از گنج گوهر و از مهره یکی از جواهر مراد بود و بخاطر میرسد که لفظ بر گنج تصحیف بود و صحیح در گنج بکاف تازی بود یعنی گویا مار بهمین جهت در گوشه نشسته و خزیده که باسانی مهرهٔ او بدست نیاید ❊ نشحنه توان پاس ره داشتن ❊ بخاکستر آتش نگهداشتن ❊ اگر نخل خرما نباشد بلند ❊ ز تاراج هر طفل یابد گزند ❊ ازین خوی خوش کان شتر من است ❊ بسی رخنه در کار و کشت من است ❊ نخل بالفتح درخت خرما درینصورت بعد نخل لفظ خرما که واقع شده از نخل مطلق درخت اراده نموده من قبیل ذکر مقید و ارادهٔ مطلق یعنی چون که بخوی خوش مجبول و مخلوق شده ام و حفاظت و نگهبانی چنانکه باید در امری از امورات نمیکنم لهذا در کار و کشت من که عبارت از اشعار است بسیار رخنه ها افتاده یعنی اعتراض و سرقهٔ فرومایگان در اشعار من بسیار گردیده ❊ دگر رهروان کین کمر بسته اند ❊ بخوی بد از رهزنان رسته اند

نار الیه انتقال این تشبیه سخنوری و شعرگوئی است و بعضی کین کمر با ضافت مقلوبی گفته اند یعنی کمر کین لیکن در مصور
مصرعهٔ دوم از ربط می افتد؛ بدان تا گریزند طفلان ز راه؛ چو زنگی چراگشت باید سیاه؛ بدان بمعنی برای
آن و تا بمعنی کاف است و درین بیت بیان خوشگوئی خود است یعنی برای آنکه طفلان راه سخن بگریزند مانند
زنگی چرا خود را سیاه باید کرد و باید ترسانید؛ براهی که خواهم شدن رخت کش؛ ره آورد من بس بود
نحوی خوش؛ رخت کش مسافر و ره آورد طعامی که همراه مسافر باشد و تحفه یعنی در راه عقبی که مسافر خواهم
شد توشه و تحفهٔ راه من همین خوی خوش کافی و وافی است و در بعضی دست کش بمعنی محتاج و سائل بجای
رخت کش آمده یعنی در راه عقبی که سائل و محتاج خواهم رفت تحفهٔ راه همین خوی خوش بس است؛ بخوی
خوش آموده به کوهرم؛ بدین زیستم هم برین بگذرم؛ آموده بالمد آراسته و از گوهر ذات خود اراده کرده
و مصراع اخیر حکیم فردوسی است که در شاهنامه میگوید؛ شنا گوی پیغمبر و حیدرم؛ بدین زیستم هم برین بگذرم
و شیخ نظامی آنرا تضمین نموده و حاصل بیت واضح؛ چو از بهر هر کس دری سفتنی است؛ سر در وی هم
از بهر خود گفتنی است؛ یعنی هرچند کار من مداحی دیگران است لیکن برای مدح خود هم چیزی گفتنی ضرور
است؛ ز چندین سخنگو سخن یاد دار؛ سخن را منم در جهان یادگار؛ یعنی از چندین شاعران سابق موجب
نام آوری و شهرت سخن منم این سخن را بخوبی یاد دار و می تواند که سخن یاد دار صفت سخنگو باشد درینصورت
کسرهٔ اضافی میان سخنگو و سخن یاد دار ضرور است و اینجا اگر خوانده شود شعر از وزن ساقط میشود؛
سخن چون گرفت استقامت بمن؛ قیامت کند تا قیامت بمن؛ استقامت راست شدن قیامت قایم شدن
و همیشگی کردن و روز حشر یعنی سخن چون راستی و درستی بسبب من گرفت قیام آن تا قیامت باعث من
خواهد بود؛ منم سرو پیرای باغ سخن؛ بخدمت میان بسته چون سرو بن؛ پیراستن در اصل کم کردن
شاخهای درختان است بواسطهٔ زیبائی و پیرا امر از ان و سرو پیرا مرکب مفید معنی فاعلست ای پیرایندهٔ
سرو باغ سخن که عبارت از سنجیدن آن است منم و بر همین خدمت چون درخت سرو کمر بسته ام و بعضی

تا انتقام

گفته اندکه سرو پیرا بمعنی سرو پیرایه است و از پیرایه مراد جثه سرو است لیکن در کتب لغت پیرا بمعنی سرو پیرایه دیده نشده ❊ فلک

وار دو دار افسوس همه ❊ سر آمد ولی پای بوس همه ❊ فسوس ❊ بالضم والفتح و واو مجهول سه معنی دارد اول معنی

پیراه کردن دوم بیکار بکاف فارسی که بمعنی کار گرفتن بی مزد باشد سیوم دریغ وحسرت و اینجا معنی دوم چسپان

است ای مانند فلک دورم از بیکار همه یعنی زور ایشان بمن نمیرسد و سر آمد همه شاعرانم ولیکن پا بوس کننده

همه مردمم و درین مرتبه صفت تشبیه بفلک است چه دست کسی باسمان نمیرسد که او سر آمد همه است و صفت پا بوس

نیز دارد زیرا که آسمان چنانکه بالاست پائین نیز هست از جهت احاطه کلی و بعضی گویند که هرچند فسوس در لغت

بمعنی سخریه و استهزا است لیکن اینجا بمعنی غم و غصه خوردن به بدین حال خوب کسی مناسب می نماید و اولی آنکه دور از

فسوس همه جمله معترضه باشد چنانکه میگویند چشم بد دور یعنی منکه مانند فلک سر آمد همه کسانم و پا بوسی همه میکنم

برین وضع نادر و غریب چشم بد مرساد ❊ چو برجیس در جنگ هر بدگمان ❊ کمان دارم و برندارم کمان ❊ برجیس

بالکسر مشتری و آن ستاره ایست که دو برج خانه اوست قوس و حوت که کمان و ماهی هم گویند و بدگمان یعنی دشمن

ای مانند برجیس در بر دکردن هر دشمن کمان دارم کمانرا تیر نمی اندازم ای قوت تباهی دشمن دارم لیکن نمیکنم و درینجا تشبیه در

نکردن جنگ است با برجیس با وجود داشتن کمان که اسباب جنگ است زیراچه قوس که کمان است خانه اوست

❊ چو زهره درم در ترازو دهم ❊ ولی چون دهم نی ترازو دهم ❊ زهره ❊ بالضم ستاره ایست که دو برج خانه او

میزان و ثور یعنی ترازو و گاو ای همچون زهره درم سخن سنجیده و معقول گویم ولیکن هرگز هم بی وزن و بیشمار دهم

❊ بخندم بر اندوه کس برق وار ❊ که از برق من در من افتد شرار ❊ ای بر غم و اندوه کسی شادی نکنم زیراچه آخر

از ان شادی رنج و وبال عاید برمن گردد چنانکه برق برگریه ابر می خندد و آخر بپاداش آن می سوزد ❊ بهر جا

چون گل صلائی زنم ❊ بهر زخم چون نی نوائی زنم ❊ صلا ❊ بالفتح آواز طعام و در بعضی نسخ بجای زخم زخمه

واقع است پس درینصورت های آخرش زائد باشد و مراد از ان زخم است و از نی همان سوراخ زخم هاست

و از زخمه معنی مضراب هرکس که فهمیده خطا کرده ❊ مگر آتش است این دل سوخته ❊ که از خار خوردن شد افروخته

❊ مگر یعنی تحقیق است یعنی این دل سوخته و غمزده همچو آتش است که از انداختن خار مانند آتش مشتعل شده ❊ چو دریا شدم دشمن عیب شوی ❊ نه چون آینه دوست عیب جوی ❊ درینجا مصنف ذات متبرک خود را با دریا در عیب شوئی تشبیه کرده نه در دشمنی و همچنین با آئینه تشبیه در عیب جوئی است بطریق نفی نه در دوستی یعنی چون دریا دشمن عیب شو هستم و مانند آئینه دوست عیب جو نیستم ❊ بخواهندگان بخشم از مال و گنج ❊ که از باز دادن نیایم برنج ❊ یعنی بطالبان متاع سخن مال و گنج خود با ایشان میدهم که از رنج باز دادن ایمن باشم ای سخن سنجیده و سره می بخشم تا وا پس ندهند ❊ نمایم جو و گندم آرم بجای ❊ نه چون جو فروشان گندم نمای ❊ جو فروش گندم نما دغاباز ❊ پس و پیش چون آفتابم یکی است ❊ فروغم فراوان فریب اندکی است ❊ پس و پیش چیزی چنان ننگرم ❊ که در پیش و پس خجالت برم ❊ ای غایبانه ذکر کسی چنان نکنم که در پیش وی او موجب خجالت من باشد ❊ ز بدگوی بدگفته پنهان کنم ❊ بپاداش نیکش پشیمان کنم ❊ پاداش جزای نیک و بد یعنی سخنان بدگفته بدگو پوشیده دارم و بعوض آن از نیکی او را خجالت دهم ❊ نگویم بد اندیش را نیز بد ❊ گران گفته باشم بد اندیش خود ❊ ای کسیکه با من بد اندیشی کند او را هم بلطابه بد نگویم زیرا چه از گفتن او بد اندیش خود باشم ❊ بدین نیکی آرندم از دشت و رود ❊ ز نیکان و از نیکنامان درود ❊ دشت صحرا و رود جای نشیب و مراد از آن تری و خشکی است ای بنتیجهٔ این فعل نیک من مردمان بحر و بر از دشت و رود مرا دعای خیر میکنند ❊ وزین حال گر نیز گردان شوم ❊ زیارتگه نیکمردان شوم ❊ یعنی وقتیکه بمیرم بعد مرگ نیز از قدر اعمال و افعال حسنهٔ خود آنچنان آثار کرامت خویش نمایم که زیارتگاه بزرگان و نیکنامان گردم ❊ شوم بر درم خود زرفشان ❊ کنم سرکشی لیک با سرکشان ❊ مراد از درم زیر منعم است و درفشان شدن عبارت از مدح نمودن است باشعار ابدار یعنی بر منعم خود ستایش کنم و با سرکشان سرکشی کنم ❊ التواضع مع المتواضعین و التکبر مع المتکبرین ❊ ز بی آلتی وانماندم بکنج ❊ جهان باد و از باد ترسد ترنج ❊ ترنج بضمتین میوه ایست معروف یعنی باعث بی باکی در کنج نمی باشم بلکه سببش آنست که جهان باد است و آفت باد در میوه ها میرسد خصوصا بترنج که آن بسیار میرسد و اینجا از ترنج میوهٔ کلان مراد است که اکثر از صدمهٔ باد می افتد ❊ ز شاهان گیتی درین

عار زرف ؛ گرا بود چون من حریفی شکرف ؛ گیتی بکسر کاف فارسی و یای مجهول زمانه و زرف عمیق و غرقاب و غار
زرف اشارت از دنیا است و حریف یار و مصاحب و شکرف بکسر شین معجمه و فتح کاف فارسی زیبا یعنی از پادشاهان
زمانه که گذشته اند درین دنیا چون من مصاحبی که نام ایشان را زنده دارد کدام پادشاه را بوده است ؛ که دید آب
بر هیچ رنگین گلی ؛ زمن عالی آوازتر بلبلی ؛ بهر دانشی دفتر آراسته ؛ بهر نکته خانه خواسته ؛ مضمون بیت دوم صفت
بعد صفت بلبل است که نفس خود را بدان تشبیه داده و مصرعه دوم در بعضی نسخه خانه پیراسته و در بعضی خامه خواسته
واقع است و خانه پیراسته بودن بدان معنی است که کشف و حل یک نکته چندان نوشته شده که خانه از آن آرایش یافته
و در خامه خواسته به میم معنیش چنین خواهد شد که در حل نکته آنقدر نوشته ام که برای نکته دیگر قلم دیگر طلب کردم و قلم
اول سوده گشت ؛ پذیرفته از هر فنی روشنی ؛ جداگانه در هر فنی یک فنی ؛ یک فنی بیای معروف شخصی که یک
فن از فنهای دیگر بسیار خوب داند یعنی از هر فن بهره یافته ام که جدا جدا در هر فن کامل و بی مانند هستم ؛ شکر دانم
از هر لب انگیختن ؛ گلابی ز هر دیده ریختن ؛ از شکر انگیختن مراد در خنده آوردن است یعنی هر لب را خندان کردن
می توانم و هر دیده را در گریه آوردن میدانم چنانکه ؛ کسی را که در گریه آرم چو آب ؛ بخندانمش باز چون آفتاب
؛ بدستم در از دولت خوش عنان ؛ طبرزد چنین شد طبرخون چنان ؛ طبرزد بضمتین معرب تبرزد بمعنی سفید
طبرخون بفتحتین عناب و در بعضی کتب لغت چوب سرخ رنگ که بغایت سخت باشد دیده شده و با در لفظ بدستم در
زائد است و حاصلش آنکه در دست من از دولت موافق من گاهی از لب شکر خنده حاصل می شود و گاهی طبرخون
که از سخن سوزناک مردم را در گریه آرم و در لفظ چنین و چنان اشارت است از قریب و بعید پس لف و نشر مرتب
خواهد شد ؛ توانم در زهد بر دوختن ؛ به بزم آمدن مجلس افروختن ؛ مصرعه دوم به تقدیر واو عطف ؛ ولیکن
درست من از گوشه رست ؛ رجا گر بجنبم شود هیچ سست ؛ یعنی چون بگوشه نشینی و عزلت خو گرشده ام اگر بیرون
آیم احتمال دارد که هیچ زهد و ریاضت سست شود ؛ چو چله چهل گشت و خلوت هزار ؛ به بزم آمدن دور باشد
زکار ؛ به هنگام سیل آشکار اشدن ؛ نشاید زری تا بکار اشدن ؛ زری و بکار ا هر دو شهریست معروف

همان به که من با چنین با دسخت ؛ برون نا ورم چون گل از گوشه رخت ؛ باد سخت اشارت بحوادث زمانه

بنجود کم شوم خلق را رهنمای ؛ همایون کم دیدن آمد همای ؛ ای خلق را بسوی خود بار کم دهم و مصرعهٔ ثانی علت

مصرعهٔ اول است ؛ سرم پیچد از خفتن و خاستن ؛ ندانم دگر چاره ساختن ؛ در اکثر نسخ قافیهٔ این بیت چنانکه

مذکور است دیده شده درینصورت این قافیه شایگان خواهد شد که قدما آنرا مکروه داشته اند اگرچه در متاخرین

بسیار واقع است و در بعضی نسخ سرم پیچد از خفتن و تاختن دیده شده ولیکن مقابلهٔ خفتن خاستن با بدیه تاختن ؛ چو

این گرم سخن بر سرایم گلی ؛ بر آن گل زنم بانگ چون بلبلی ؛ در بعضی نسخ بر نشانم گلی و در بعضی بر سرایم واقع

است و خان آرزو گفته که نسخهٔ اول بهتر است و دوم نظر بر آن است که مراد از گل درینجا نغمهٔ رنگین است و

در بعضی بر تراشم واقع است و این نیز درست می تواند شد ؛ اگر به ز خود گلبنی دیدمی ؛ گل سرخ یا زرد از و چیدمی

به گلبن درخت گل و مراد از آن شعرای متقدمین و معاصرین اند یعنی اگر از خود صاحب سخنی بهتر میدیدم تمتع از و

میگرفتم ؛ چو از ران خود خورد باید کباب ؛ چه گردم بدریوزه چون آفتاب ؛ از ران خود کباب خوردن

یعنی از مشقت خود چیزی حاصل کردن و دریوزه گدائی نمودن یعنی چون بمشقت و محنت خود چیزی حاصل

کردن می توانم پس چرا همچون آفتاب گدائی سخنان متقدمین باید نمود ؛ ملالت گرفت از من ایام را ؛ بکنج

ارم بردم آرام را ؛ ملالت آزردگی و مراد از کنج ارم گوشهٔ اوست و اضافت کنج بطرف ارم بدان جهت

است که آن کنج در اعتقاد مصنف ارم است و ارم بکسر همزه و فتح را بهشت شداد و حاصل آنست که بسبب

ضعف و پیری من اهل زمانه را از طرف من ملال آمدن گرفت حالا آرام خود را در گوشهٔ عاقبت خود که در

اعتقاد من بهشت است بردم ؛ نشینم چو سیمرغ در گوشه ؛ دهم گوش را از ذهن توشه ؛ ای همچو سیمرغ در خلوت نشینم

د گوش را از سخن خود لذت بخشم و بس ؛ در خانه را چون سپهر بلند ؛ زدم بر جهان قفل و بر خویش بند ؛ مصرعهٔ

دوم در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است دیده شده و در بعضی نسخ زدم از جهان قفل و از خلق بند واقع شده

در نسخهٔ اول بر جهان یعنی بر روی جهان است یعنی بر روی جهان چون آسمان در خانه را قفل زدم و بر خود بستم

یعنی نه خلق در ایجاد آیند و نه من برآیم و در نسخهٔ دوم لفظ از برای سبب خواهد بود و عطف تفسیری ٭ ندانم که دوران
چسان میرود ٭ چه نیک و چه بد در جهان میرود ٭ یعنی از احوال دوران هیچ خبر ندارم که گردش آن چسان است
آیا بحالت نیک میرود یا بوجه بد ٭ یکی مرده شخصم مروی روان ٭ نه از کاروانی نه از کاروان ٭ کاروانی بیای
معروف چیزی منسوب بکاروان یعنی درین کاروان که عبارت از دنیاست شخصی مرده هستم که با وجود مردگی
بهمت و قوت دل خود روانم و نه از کاروانی علاقه دارم نه از کاروان و خان آرزو معنی مصرعهٔ دوم چنین آورده
که طرفه آنکه نه ازین کاروانم که افعال و حرکات من بافعال کاروان مانند و نه از کاروانی و مراد از کاروانی مال و
متاع قافله است یعنی هیچ چیزی ازین کاروان ندارم ٭ بصد رنج دل یک نفس میزنم ٭ بدان تا نخسپم جرس میزنم
٭ یک نفس زدن عبارت از چیزی گفتن است یعنی بصد مشقت و رنج دل چیزی میگویم برای آنکه تا گمنام نشوم جرس
می زنم ٭ ندانم کسی کو بجان و بتن ٭ مرا دوست تر دارد از خویشتن ٭ یعنی در جهان کسی را نمی بینم که بدل و جان
خود دوست من باشد ٭ ز مهر کسان روی بر تافتم ٭ کس خویشتن خویشتن یافتم ٭ ای از مهر و محبت مردمان
دنیا روی پیچیدم چراکه دوست خود خویش را یافتم ٭ بر عاشقان گرچه من بد شوم ٭ همان به که معشوق
خود خود شوم ٭ یعنی نزدیک دوستان دنیا اگرچه من بد باشم لیکن بهتر آنکه معشوق خود خود باشم و از دوستان
دنیا انقطاع کیرم ٭ در حاجت از خلق بربسته به ٭ ز دریوزه هر دری رسته به ٭ اضافت در طرف حاجت
اضافت بیانیه ای از خلق انقطاع احتیاج بهتر و از گدائی هر دروازه رستن اولی ٭ کرم نیست روزی
ز مهر کسان ٭ خدا ایست رزاق روزی رسان ٭ رزاق بالفتح والتشدید بسیار روزی دهنده مبالغهٔ
رازق و روزی رسان صفت رزاق ٭ مرا کاشکی بودی آن دسترس ٭ که نگذاردی حاجت کس بکس ٭
در بعضی نسخ در مصراع دوم نگذارمی واقع است و در بعضی نگذاردی صحیح نزد خان آرزو نسخهٔ دوم است و
فاعل آن دسترس است بمعنی قدرت ٭ درین منزل خاکی از بیم خون ٭ نیارم سر آوردن از خط برون ٭
مراد از خون قتل است یعنی درینجا که مقام خطر و موضع هلاک است از بیم قتل سر از خط حجره بیرون آوردن

میتوانم ؛ به بین حال منزل کشی چون بوده که زندانی مجلس خون بود ؛ باضافت حال بسوی منزل یعنی تأمل
کن که حال مسافریکه زندانی منزل خون باشد چگونه بود دیس بودن من درین دنیا بهمان قبیل قیاس کن که ترسان و
لرزان زندگانی میکنم ؛ در بعضی نسخ منزل کسی بسین مهمله واقع است درینصورت نیز توجیه ظاهر است و پیش
خان آرزو صحیح آن است که منزل کن بضم کاف تازی و نون باشد یعنی کننده منزل و مقام و منزل خون عبارت
است از منزلی که دران قتل و خونریزی شود چه خون بمعنی قتل است و مدعا آنست که ملاحظه کن بر حال شخصی
مسافر که منزل گزین شود در جائیکه درانجا قتل و خونریزی بود چگونه باشد ؛ در خلق را گل براندوده ام ؛ دیر
ره بدین دولت آسوده ام ؛ ای راه آمد و شد خلق را مسدود کرده بهمین دولت قناعت براحت تمام میگذرانم
؛ چهل روز خود را گرفتم زمام ؛ کادیم از چهل روز گردد تمام ؛ زمام بالکسر مهار و ریسمانی که در چوب بینی شتر
بندند و صاحب بهار عجم می نویسد که کلمهٔ از بمعنی فی و در می آید چنانکه در مصراع دوم همین بیت است و
سندهای دیگر درینباب نیز آورده و ازانجاکه ادیم بوبیدار در چهل روز کامل گردد لهذا مصنف قید چهل روز
نمود ؛ چو در چار بالش ندیدم درنگ ؛ نشستم دران چار دیوار سنگ ؛ چار بالش مسند و درنگ بفتحتین عدم
شتاب یعنی چون در مسند دولت دنیا ثبات و قرار ندیدم در چار دیوار سنگ خود نشستم یعنی دولت گذاشتم و فقر
اختیار کردم و میتواند شد که مراد از چار بالش جهان باشد ؛ ز هر جو که انداختم در خراس ؛ دُری باز دادم بجوهر
شناس ؛ خراس بالفتح آسیا ای هر جو که از جوهرشناس خوردم عوض آن سخن حکمت که مقابلهٔ دربود بجوهر
شناس دادم ؛ هزار آفرین بر سخن پروری ؛ که بر سازد از هر جوی جوهری ؛ این بیت فخریه است ؛ تر و خشک
این اشک و رخسار من ؛ بگهگل براندوده دیوار تن ؛ یعنی تر و خشک که عبارت از اشک و رخساره من
است دیوار مرا بگهگل اندوده است یعنی باین ریاضت قالب مرا استحکام نموده ؛ تن اینجا به پست جوین ساختن
؛ دل آنجا بگنجینه پرداخته ؛ پست بکسر بای فارسی و سین مهمله سویق که بهندی ستو گویند و مراد از لفظ اینجا
دنیا و از لفظ آنجا عقبی یعنی تن را در دنیا با پست جوین میسازم و دل را برای عالم عقبی بگنجینه اسرار معرفت

واَیام

می آرایم به بازی نبردم جهان را بسر ٭ که شغلی دگر بود جز خواب و خور ٭ بخفتم شبی شاد بر بستری ٭ که نگشادم آن شب

ز دانش دری ٭ ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است ٭ که مریم صفت بکر و آبستن است ٭ تقاضای آن شوی چون

آیدش ٭ که از سنگ و آهن برون آیدش ٭ هر دو بیت اخیر قطع بند است و معنیش چنین آورده اند که دل من

زن نیست که از شوهر استفاده نتیجه کند بلکه آتش زن است یعنی سنگ چقماق است که در و آتش که فرزند اوست

بی از دواج مخلوق گشته چرا که مانند مریم بکر دوشیزه است تقاضای یعنی طلب و خواهش آن شوی یعنی شوهر

ظاهری چون آید آن ضمیر را که از سنگ و آهن برون آید یعنی آتش و ضمیر شین اول راجع است بطرف ضمیر و ضمیر شین

دویم بمعنی برای او هم راجع است بسوی ضمیر و حاصل آنست که در دل من آتش زیرکی و عرفان که سبب روشنی

و ضیاست الله تعالی از روز ازل خلق کرده چنانکه در آتش زنه آتش مخلوق ساخته و در شکم مریم عیسی را مصنوع

گردانیده پس هرگاه که حال چنین است ضمیر من طلب شوئی که از سنگ و آهن بر می آید یعنی از آتش طبیعت دیگران

استفاده نتیجه میکند چه قسم خواهد کرد و بعضی گویند که معنی بیت آنست که چون اول سلب انوثیت کرده بود

ذکوریت از ان لازم می شد بنا بر ان بطریق اضراب میگوید که ضمیر من زن نیست لیکن مثل آتش است که بنام

زن است زیرا که مریم صفت بکر و آبستن است و در بیت ثانی لفظ آن ضمیر بیان است و ضمیر شین اول منصوب

راجع بضمیر و ثانی زائد یعنی ضمیر مرا تقاضای آن شوی یعنی سخنهائی که از سنگ و آهن طبع سخنوران دیگر برون آید

چگونه آید و چسان متقاضی مباشرت شان گردد چه آتش از آتش فائده نگیرد کذا فی شرح خان آرزو ٭ بدین

دلفریبی سخنهای بکر ٭ بسختی توان زادن از راه فکر ٭ سخن گفتن بکر جان سفتن است ٭ نه هرکس سزای سخن گفتن

است ٭ سخن گفتن ترکیب مقلوب است یعنی گفتن سخن و سفتن بمعنی خراشیدن یعنی سخنهای تازه ناگفته با این

دلفریبی بسختی و دشواری از راه فکر گفته میشود و بگفتن سخن بکر جان را مجروح کردن است و هرکس سزاوار گفتن

سخن خوب نیست ٭ ندر سفالینه راسفته گیر ٭ شمر و دی بکر نا به در گفته گیر ٭ سفالینه بالضم و الکسر ظرف گلی

نزد مولف کلمهٔ ندر بنون نفی و بی بای تحتانی است یعنی ندر سفالینه راسفته دان و نه سر و دکر نا به را گفته دان

یعنی سخنهای بکر و مضامین تازه همچو در سفالینه و سرود در گرمابه نیست که بآسانی حاصل شود زیراکه ذرد سفالینه و سرود در گرمابه گفتن کار سهل است بخلاف سخن بکر که درو مشقت بسیار باید و در ینجا خان آرزو دیگر شراح بدری بهای موحده و یای مصدری گفته اند یعنی بخیال گوهر سفالینه را سوراخ مکن که چندان کاری نیست و همچنین اگر در گرمابه سرودی میخوانی خوانده باش که اعتبار ندارد چراکه در حمام آواز بی لطف و ناهموار نیز خوش باید بخلاف دشت و صحرا که در انجا کیفیت پیدا کردن آواز مشکل است چنانچه این معنی را در بیت آینده بیان میکند ؛ بیندیش از آن دشت های فراخ ؛ که آواز گردد گلو شاخ شاخ ؛ یعنی تامل کن که در دشت های فراخ چه قدر ریاضت باید کشید تا آواز سرود کیفیتی پیدا کند زیراکه در دشت فراخ به بلند کردن آواز گلو پاره پاره میشود و در اکثر نسخ دست ها مرقوم است پس درینجا دستها مخفف دستانها باشد و فراخ بمعنی طول و کلان گلو شاخ شاخ کنایه ازان است که داستان ها در مجامع بصوت بلند خوانند تا بگوش همه اهل سخن برسد لیکن دستها مخفف دستانها در کتب لغت یافته نشده ؛ چو بر سکهٔ شاه زر می زنی ؛ چنان زن که گر بشکنند نشکنی ؛ در شرح خان آرزو است که نسبت زدن بسکه باشد نه بزر پس ظاهرا صحیح چنین باشد بر سکه شاه ؛ چون میزنی ؛ فاعل بشکنند زر است و مفعول نشکنی سکه یعنی چنان کن که اگر زر بشکنند و پاره شود آسیبی بسکهٔ شاه نرسد ای آنقدر احتیاط کن که اگر سخن تو خوب بر نیاید بدی آن راجع بسکه که عبارت از مدح پادشاه است نشود و میتوان گفت که نشکنی بصیغه لازم بود درینصورت بشکنند بمعنی تحلیل باید خواهد بود و نشکنی یعنی از غم دل شکسته نشوی یعنی به انتقادی نقادان دار العیار سخن آن زر بشکنند و از هم جدا کرد تو از غم دل شکسته نشوی بسبب قلب بر آمدن آن نقد که سخن باشد ؛

## حکایت

جهودی مسی را زر اندود کرد ؛ دو کان غارتیدن بر آن سود کرد ؛ جهود بالضم گبر که آتش پرست است از ملت موسی عم و غارتیدن بمعنی تاراج کردن ماخوذ است از غارت که لفظ عربی است چنانکه طلبیدن

و فهمیدن یعنی آن جهود را از زر اندود کردن مس سودی که حاصل شد آن بود که دوکان خود را تاراج داد و این
سخن لطیف و مشهور است ❊ نه انجیر است نام هر میوه ❊ نه مثل زبیده است هر بیوه ❊ انجیر بالفتح میوه ایست و بیوه
زنی که شوهرش مرده باشد و زبیده بالضم و فتح با زن هارون رشید که آثار خیر او هنوز در مدینه باقیست و بعضی
گویند که حذف های زبیده بجهت ضرورت شعر است و خان آرزو میفرماید که در فارسی اینقسم ها را مختفی گویند و
های مذکور بجهت اظهار حرکت حرف آخر است و لهذا در تقطیع نیاید پس برین تقدیر ضرورت شعر را دخل نباشد
و حاصلش آنکه هر میوه را انجیر نگویند و هر بیوه مانند زبیده نیست همچنین هر سخن مبتذل را سخن نگویند ❊ دو هندو
بر آید ز هندوستان ❊ یکی دزد باشد یکی پاسبان ❊ هندو ساکن دیار هند یعنی دو هندوستانی از هندوستان
بر می آیند که یکی از آن دو دزد یعنی بد باشد و دیگری پاسبان یعنی نیک و سخن نیز نظایر بر هر یک کلام گفته
میشود ولیکن میان سره و ناسره فرق بین است ❊ من از آب این نقرهٔ تابناک ❊ جدا کردم آلودگیهای
خاک ❊ نقرهٔ تابناک عبارت از سخن است که همچو نقرهٔ بی غش تابان و مصفا ست یعنی سخن را بسیار صاف
و پاکیزه نموده گفته ام که آلایش نقص و اعتراض در آن نمانده ❊ ازین پیکر آنگه گشایم پرند ❊ که باشد رسیده چو
نخل بلند ❊ رسیده بمعنی پخته و مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ چو نخل بلند واقع است و خان آرزو گفته که آن عبارت
مربوط نیست و تشبیه میوه درست ندارد پس بهتر آنست که به نخل بلند باشد یعنی ازین پیکر که میوهٔ خوش
زبانی است آنگاه پرند بگشایم یعنی میوهٔ خود را وقتی ظاهر سازم که آن میوه بر نخل بلند پخته شود و ازین قبیل
است آنچه گفته اند که تا سخن پخته نکنم و به اصلاح خود که عبارت است از نظر ثانی نیارم پیش مردم ظاهر نکردم
و بعضی چنین نوشته اند که پیکر تصویر را گویند و پرند بالفتح چادر [illegible] است و مشهور است که مصوران چون تصویر را
می کشند بالای آن چادری [illegible] اندازند تا از گرد و غبار [illegible] نشود پس حاصلش آنکه ازین تصویر
یعنی ازین کتاب پرند را آنگاه [illegible] آنوقت [illegible] کامل شود و چنانچه نخل بلند که بکمال [illegible]
برسد ❊ چو هر میوهٔ نارسیده رسی ❊ [illegible] نارسیده [illegible] برمیوه است ❊ اکثر نسخ [illegible] میوه

یافته شده پس در میوه عبارت است از حالتی که میوه نارسیده را باشد و کسی و رسی بیای معروف برای خطاب
باشد و بجنبانیش معلوف است بحذف عاطف بر جملهٔ اول که مدخول حرف شرط است و نارسیده کسی جزای شرط
است و نارسیده عبارت از نادان نا بالغ است که طفل باشد ؛ شود نرم از افشردن انجیر خام ؛ و لیکن
خوری خون بر آید زکام ؛ نزد حکما از خوردن انجیر خام حلق چاک میشود و خون از آن بر می آید و اینجا مراد
از رنجش طبیعت است ؛ شکوفه که بیکه بخند در شاخ ؛ کند میوه را بر درختان فراخ ؛ شکوفه بضمتین شین و کاف
تازی گل ناشکفته و کند استفهام انکاری است یعنی نکند و حاصل بیت واضح و خان آرزو نخند و بصیغهٔ نفی درست
نموده و معنی بیت آن چنین بیان نموده که شکوفه چون بر وقت خویش باشد میوه بسیار شود ؛ زمینی که دارد بر و بوم
سست ؛ اساسی بر و بست نتوان درست ؛ خان آرزو گفته که بر و بوم مرکب است از بر برای مشدد بمعنی
زمین ناکاشته و آن لفظ عربی است و از بوم بمعنی زمین کاشته یعنی زمین قابل زراعت و ناقابل که سستی پذیرد
بنیاد دیوار بران محکم نباید بلکه بیفتد ؛ گر انجیر خور مرغ بودی فراخ ؛ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ ؛ زیرا که
در انجیر لعاب چفسنده میباشد لهذا هر طائر بخوردن آن رغبت نمیکند زیرا که منقار باهم می بندد پس زاغ که
میخورد فی الفور منقار را بر سنگ سوده صاف میکند ؛ بر دنق توانم من این کار کرد ؛ به بیرونقی کار
باید زمرد ؛ چو در دانه باشد تمنای سود ؛ که پور در آید بکشت درود ؛ اضافت کشت بطرف درود بادنی
ملابست است یعنی چون در دانه امید نفع و سود باشد صاحب کشت در آید بکشتی که قابل درودن است و در
نسخ عامه بکشت و درود بواو عاطفه است یعنی بکشتن و درودن آید و در شرح خان آرزوست که درود اینجا
بواو معروف قافیه سود واقع شده و همین مشهور است و آن بمعنی بریدن است بطریق معهود لهذا نجار را
درودگر گویند لیکن درو مخفف درود برای مفتوح و سکون واو است که قافیهٔ ماه نو درجو واقع شده چنانکه
حافظ فرماید ؛ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو ؛ یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو ؛ پس لفظ درو ماخوذ
از درودیدن نباشد بلکه جدا بود و با آنکه تفاوت لهجه بود چنانکه لفظ چرا که بالفتح والکسر هر دو دیده شده

وحق تحقیق انست که امر و ماضی و مصدر در پارسی بیک وزن آید چنانکه گفت کو وشست شو پس امر ماخوذ باشد
از مضارع وچون مضارع درودین درود بفتح دال است پس امر آن بحذف دال که علامت مضارع است
درو بود بفتح را و ازین عالم است شنو که ماخوذ است از شنودن وشنیدن متبدل آن و آن نیز بفتح نون شهرت
دارد ؛ چغله چون شود کاسد و کم بها ؛ کند برزگر کار کردن رها ؛ ترنم شناسان دستان نیوش ؛ ز بانگ مغنی گرفتند
گوش ؛ برزگر بفتح بای موحده وسکون رای بی نقطه و زای منقوطه موقوف مزارع و او را برزه کرد برزگر
نیز گویند و دستان نیوش حکایت و سرود شنونده و معنی هر دو بیت ظاهر ؛ ضرورت شد این شغل را ساختن
؛ چنین نامهٔ نغز پرداختن ؛ که چون در کتابت بود جایگیر ؛ نویسنده را زو بود ناگزیر ؛ واو عطف در مصرع
دوم بیت اول مقدر است یعنی اینکار ساختن و چنین نامهٔ نغز پرداختن ضرور شد تا که هرگاه در کتابت آید
نقل گیرندگان را از ان چاره نباشد و میل و رغبت بدو زیاده تر باشد ؛ به نقشی که سرو کلان هست خرد ؛
نمودم بدین داستان دست برد ؛ دست برد غلبه و سرو کلان عبارت از شاهنامه فردوسی است و لهذا در
بعضی نسخ بجای لفظ هست گشت واقع شده یا آنکه معنی آن چنین گفته شود که به نقشی و طوری ساختم که بنده را
که سرو کلانی است که مختصر نوشته اند ؛ ازین آشنا روی تر داستان ؛ خنیده نیاید بر راستان ؛ خنیده بجای
سجمه و نون رسیده بمعنی مشهور گشته و معروف شده و پسندیده است و معنی بیت واضح ؛ دگر نامه ها را
که جوئی نخست ؛ بجمهور ملت نباشد درست ؛ جمهور بالضم گروه مردم یعنی کتاب های سابق را اگر بخوبی
تفتیش نمائی بمذهب و دین همه کس درست نباشد ؛ نباشد چنین نامه تزویر خیز ؛ نوشته بچندین قلم های
تیز ؛ به نیروی نوک چنین خامه ها ؛ شرف دار داین بر دگر نامها ؛ ازان خسروی می که در جام اوست ؛
شرف نامهٔ خسروان نام اوست ؛ خسروی می عبارت از قصهٔ سکندر است یعنی چنین نامه که راویان معتبر
او را نوشته اند دروغ و کاذب نباشد بلکه بقوت نوک چنین قلم بزرگان معتبر که نوشته اند بر دیگر نامها او را
شرف و عزت حاصل است و بسبب آنکه خسروی می که مراد از حالات سکندر است در جام خود دارد شرف نامه

نام آن نهاده ؛ سخنگوی پیشینه دانای طوس ؛ که آراست روی سخن چون عروس ؛ سخنگوی پیشینه عبارت

از فردوسی طوسی است علیه الرحمة و حاصل بیت واضح ؛ دران نامه کو گوهر سفته راند ؛ بسی گفتنیها که ناگفته

ماند ؛ دران نامه اشارت است از شاهنامه یعنی فردوسی که در شاهنامه قصهٔ سکندر ذکر کرده بسا احوال

سکندر که لائق گفتن بود ترک نموده ؛ دگر هر چه گفتندی از باستان ؛ بگفتی دراز آمدی داستان ؛

فاعل گفتندی مورخین دیگراند و فاعل گفتی فردوسی یعنی آنچه مورخین دیگر گفته اند از حالات قدما اگر فردوسی

آنرا تمام میگفت داستان دراز می شد با آنکه در صورت اختصار شصت هزار بیت شد ؛ نگفت آنچه رغبت

پذیرش نبود ؛ همان گفت کز وی گزیرش نبود ؛ دگر از پی دوستان زله کرد ؛ که حلوا بتنها نبایست خورد

؛ زله ؛ بالفتح و تشدید لام آنچه از طعام برای کسی نگاه دارند و فاعل نگفت و گفت و کرد فردوسی است

و حاصل ابیات ظاهر ؛ نظامی که در رشته گوهر کشید ؛ قلم دیده ها را قلم درکشید ؛ قلم دیده احوالیکه بتصرف

قلم آمده باشد و قلم درکشید محو کرد ای سخنانیکه در شاهنامه یافت آنرا نوشت ؛ بنا سفته دری که در گنج

یافت ؛ ترازوی خود را سخن سنج یافت ؛ از ترازو مراد طبیعت است ؛ شرف نامه را فرخ آوازه کرد

؛ حدیث کهن را بدو تازه کرد ؛ فاعل کرد نظامی علیه الرحمة ؛ بیا ساقی آن ارغوانی شراب ؛ بمن ده که تا

مست گردم خراب ؛ خراب ویران و مست پس لفظ خراب برای تاکید معنی دوم مراد باشد یعنی

بسیار مست شوم ؛ مگر زان خرابی نوائی زنم ؛ خراباتیان را صلائی زنم ؛ خرابی هستی و خراباتی شراب خوار

## تعلیم کردن خضر علیه السلام نظامی را بگفتن شرفنامه

مرا خضر تعلیم گر بود دوش ؛ برازی که آید پذیرای گوش ؛ تعلیم گر آموزنده یعنی مرا خضر شب گذشته می آموخت

آن اسرار را که قابل شنیدن بود ؛ که ای جامگی خوار تدبیر من ؛ ز جام سخن چاشنی گیر من ؛ کاف در مصرعه

اول بیان را از مذکور و جامگی بکاف فارسی و یای نسبت منسوب بجامه که عبارت از مشاهره و سالیانه

است یعنی ای روزی یابنده از تدبیر من و بهره گیرنده از جام سخن من بدانکه این بیت و بیت ما بعد این در

هزاران

تحت صفت منادای محذوف مبتدا است ؛ بیت سیوم و ما بعد ان خبر آن ؛ چو سوسن سر از بندگی تافته ؛ نم از چشمهٔ زندگی یافته ؛ در پارسی سوسن را آزاد گویند و سر از بندگی تافتن عبارت از بندگی خلق الله روگردانیدن است و بحضرت حق پیوستن و گویا درین اشارت است بمرتبهٔ لقا بالله و مصرعهٔ دوم بیان است چه چشمهٔ زندگی همان لقا بالله باشد و بعضی گویند که مراد از قید دنیا طلبی رسته بگوشهٔ قناعت خو کردن است و زندگی عبارت از آزادی ؛ سخن میرساند ترا در جهان ؛ تو مکتوب آن را بر احبار خوان ؛ غالبا این بیت الحاقی است و سستی ترکیب و نظم موید آن است و مفعول میرساند ظاهر نیست و اگر لفظ ترا مفعول آن گفته آید عبارت سست تر میشود والغرض حاصل بیت آنست که سخن ترا در عالم میرساند یعنی در عالم مشهور میکرداند پس تو هم مکتوب و خط او را پیش احبار که جمع حبر است بمعنی عالم و دانا بخوان یعنی سخن را پیش علما عرضه ده پس آنچه پسندند آن را اختیار کن و بعضی گویند که معنی مصرعهٔ دوم چنین است که تو هم سخن تنقیح و تحقیق نموده درج کتاب کن و راویات نامعتبره را اختیار مکن درینصورت احبار بخای معجمه خواهد بود ؛ مشو ناپسندیده را پیش باز ؛ که در پرده کج نیابند ساز ؛ پیش باز متبدل مشو از است بمعنی استقبال کننده و اینجا بمعنی قبول کننده است یعنی سخن ناپسندیده را اختیار مکن چرا که سازیکه از پرده کج بود پسندیدهٔ مزاج نباید ؛ پسندیدگی کن که باشی عزیز ؛ پسندیدگانت پسندند نیز ؛ یعنی کار شخص پسندیده را اختیار کن که پیش همه عزیز و ارجمند باشی و مقبولان نیز ترا مقبول دارند ؛ فرو بردن اژدها بیدرنگ ؛ به انباشتن در دهان نهنگ ؛ از آن خوشتر آید جهاندیده را ؛ که بیند همه ناپسندیده را ؛ انباشتن بمعنی پر کردن و بیدرنگ بمعنی زود و شتاب یعنی اگر جهاندیده را اژدها بزودی از حلق فرو برد و یا که نهنگ در دهان خود پر کند لیکن این هر دو امر از آن خوشتر است جهاندیده را که امر مکروه را به بیند و خان آرزو مصراع چهارم را ابد رپا شدن در دهان نهنگ آورده و همین را درست داشته و نسخهٔ انباشته را صحیح نداشته زیرا که انباشتن بمعنی پر کردن است نه پر شدن و اگر تقدیر مفعولی کنند پس مظروف را انباشته نگویند بلکه ظرف را ؛ مگو آنچه دانای پیشینه گفت ؛ که یک در نشاید دو سوراخ سفت ؛ دانای پیشینه فردوسی و حرف

با از دو سوراخ محذوف شد یعنی آنچه فردوسی گفته است آنرا نباید گفت چراکه یکدررا بدو سوراخ سفتن نباید؛ مگر در رهگذرهای اندیشه گیر؛ که از بازگفتن بود ناگزیر؛ لفظ مگر استثناست از مفعول مگو یعنی آنچه دانای پیشین یعنی فردوسی گفته مگو مگر آنچه گفتن آن ضروری باشد و از مگر گفتن ناگزیر بود و در بعضی نسخ بجای بازگفتن بازگشتن واقع است درینصورت مستثنی منه مقدر بود یعنی آنچه دانای پیشینه گفت مگو و دیگر چیزها بگو مگر آنچه در رهگذرهای اندیشه گیر بازگشتن از آن ضروریست پس استثنای منقطع خواهد بود؛ درین پیشه چون پیشوای نوی؛ کهن پیشگان را مکن پیروی؛ در مصراع اخیر نوی بنون است یعنی چون در پیشه سخنوری پیشوای تازه تو هستی پیروی کهن پیشگان مکن؛ چو نیرو دی بکر آزماییت هست؛ بهر میوه خوردن میالای دست؛ یعنی چون طاقت برگفتن سخن بکرداری این مضمون گفته دیگران که حکم میوه دارد دست را آلوده مکن؛ مخور غم صیدی که ناکرده؛ که یخنی بود هرچه ناخورده؛ یخنی در فارسی ذخیره را گویند یعنی هرچه نگاهدارند مثل غله و هیزم و روغن و جز آن ضرب المثل فارس است که ناخورده یخنی است یعنی اندیشه مکن برای صید ناکرده که جهت تو ذخیره است آنچه صید نکرده و ناخورده آنرا؛ بدشواری آید گهر سوی سنگ؛ ز سنگش تو آسان کی آری بچنگ؛ یعنی لعل و غیره در سنگ بمدت دراز که شش هزار سال باشد پیدا میشود پس آن گوهرا از سنگ بآسانی چگونه برآری و در برآوردن آنهم اشکال تمام است درینصورت راه تشویش قطع نمودن سزاوار نیست زیراکه مضامین تازه که همچو گوهرست در گفتن آن فکر و تاملی باید؛ همه چیز گر بنگری لخت لخت؛ بسختی برون آید از جای سخت؛ لخت لخت بمعنی پاره پاره یعنی اگر خوب لحاظ کنی همه چیز بسختی از جای سخت اندک اندک بیرون می آید؛ گهر سفت نتوان بآسودگی؛ بود نقره محتاج پالودگی؛ معنی بیت قریب بمعنی بیت سابق است و پالودن بمعنی صاف کردن؛ کسی کو برد بر تر و خشک رنج؛ ز ماهی درم یابد از گاو گنج؛ خان آرزو گفته که یافتن زر از ماهی مبنی بر قصه حضرت سلیمان نمودن که باختیار کردن خدمت ماهی از شکم ماهی خاتم گم گشته خود یافت و حکومت و مملکت باز بر ایشان مسلم شد محض بعید است چراکه قصه سلیمان

را درینجا دخلی نیست و ظاهر آنست که از ماهیان کلان ماهئی آدم غرق گشته را با آنچه همراه او باشد در شکم خود
کرده باشد پس اگر آن صید شود البته درم و دینار که همراه آدم باشد از شکم آن بیرون شود پس برینجا لب
اشارت مصنف خواهد بود و از کاو و گنج یافتن مشهور است که دهقانی کشت را آب میداد ناگاه سوراخی
پیدا شده که آب دران میرفت و آواز سهمگین بگوشش میخورد دهقان این قصه به بهرام گور گفت و بحکم او
زمین را کندند و عمارتی با ارتفاع شصت گز یافتند موبدان آمده عرض نمودند که دران خانه دو گاومیش
است که چشم آنها از یاقوت قیمتی است و شکم شان پر جواهر و بر پیشانی ایشان نام گنج جمشید کشیده و در اطراف
آن از پرنده و چرنده مانند شیر و گور و طاوس که چشم و سینهای شان از لعل و مروارید است مجرد این خبر
بهرام حکم کرد که آنرا فروخته بر مستحقان قسمت کنند ؛ خم نقره خواهی و زرینه طشت ؛ ز خاک عراقت نباید گذشت
خم نقره و زرینه طشت از لوازم توانگری است یعنی چون ازین پیشه سخنوری توانگری میخواهی از زمین عراق که
مقام قدردانی اهل سخن و زرخیز است نباید رفت ؛ زری تا دهستان و خوارزم و جند ؛ لویدی نه بینی بجز
لور کند ؛ لوید بفتح اول و یای مجهول دیگ سرکشاده و لورکند باو او مجهول زمینی که از اطراف و جوانب
آب او راکنده باشد و درین بیت بیان افلاس شهرهای دیگر است یعنی درین شهرها صورت دیگ سرکشاده
نه بینی مگر زمین آبکنده که شبیه بدیگدان است خواهی یافت ؛ بخاری و خزری و گیلی و کرد ؛ بنان پاره
هر چار هستند خرد ؛ بخاری منسوب به بخارا و خزری بفتح خا و سکون زای هردو منقوطه منسوب بخزران
و گیلی منسوب بگیلان و کرد منسوب بکردان و یای نسبت بقرینه مقام محذوف شده یعنی مردم این شهرها بپاره
نان عاجز هستند ؛ نروید گیاهی ز مازندران ؛ که صد نوک ژوپین نه بینی دران ؛ ژوپین نیزه خرد یعنی هم
مردمان مازندران مردم آزارند حتی که اگر گیاهی درینجا روید صد نوک ژوپین دران خواهی یافت که گزند
بمسافران میرساند ؛ نخیزد ز مازندران جز دو چیز ؛ یکی دیو مردم دیگر دیو نیز ؛ دیو مردم آدمیکه دران
خصلت دیو باشد و این بیت در بیان مضمون بیت سابق است و در اکثر نسخ یافته نشده ؛ عراق دل افروز

باد ارجمند ٭ که آوازهٔ فضل او شد بلند ٭ ارجمند صاحب قیمت و معنی بیت ظاهر ٭ ازان گل که او تازه دارد نفس ٭ عرق میزاید در عراق است و بس ٭ خان آرزو گفته که عرق ریز یعنی ریختن عرق گلاب است و گلاب عراق شهرت دارد و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که ازان گلی که بوی تازه دارد عرق آرنده و شرمنده سازنده او در عراق است و بس یعنی هر گلی که بوی تازه دارد چیزی که او را خجل تواند کرد همین ملک عراق است نه کشور دیگر ٭ تو نیز آن همای پیک علوی نژاد ٭ که گرد جهان بر نگردی چو باد ٭ بگو هر کنی تیشه را تیز کن ٭ عروس سخن را شکرریز کن ٭ بگوهر کنی یعنی برای کندن گوهر و شکرریز نثاری باشد که در روز عروسی بر سر داماد و عروس نثار کنند ٭ تو گوهر کن از کان اسکندری ٭ سکندر خود آید بگوهرخری ٭ از سکندر درینجا ممدوح مراد است که عبارت است از نصرت الدین ٭ جهاندار آید خریدار تو ٭ بزودی شود بر فلک کار تو ٭ شود یعنی رود ٭ خریدار چون بر در آرد بها ٭ نشاید ره بیع کردن رها ٭ چو دریا خرد گوهر از کان تنگ ٭ دهد کشتی دُر بیک پاره سنگ ٭ دریا مراد ممدوح است و گوهر اشارت بسخن و کان تنگ یعنی کان بسیار و آن کنایت است از ذات خود ٭ ز دریای او گنج گوهر میپوش ٭ دُری می ستان گوهری میفروش ٭ دُر عبارت از مال و متاع است و مراد از گوهر سخنهای آبدار خود ٭ میانجی چنان کن برای صواب ٭ که هم سیخ برجا بود هم کباب ٭ این بیت با ابیات سابق و لاحق در ظاهر ربط لفظی و معنوی ندارد و محتاج بتاویل است پس درینصورت میتوان گفت که میانجی شخصی باشد که واسطه کاری بود و چون در ظاهر ماخوذ است از میان آوردن جسم تازی دانسته میشود که برای چیست بهرحال این قول نیز مقوله خضر است و از میانجی مراد مصنف است که واسطه است میان خضر و خلایق یعنی ای میانجی چنان کن که هم مدح و صنایع شعری باقی ماند و هم آداب دین از دست نرود و هم چو شعرای دیگر که مبالغه در مدح نموده به کفر انجامیده اند مگو یعنی نه بعبارت سرسری گو و چندان غلو مکن که بدرجهٔ افراط رسد و بعضی گویند که شیخ خود را مخاطب نموده میگوید که باین روش بگو که هم خاطر پادشاه شکسته نشود و هم عزت فقر و رونق بازار شعر از دست نرود و خان آرزو اینمعنی را نقل نموده و گفته که آن خطا است

زیراکه تا اینجا نصیحت خضر است چنانکه در بیت آینده است مگر جواب خطا اگر کسی باین طور گوید که از خضر مراد خضر حقیقتاً نیست بلکه دل را تعبیر بخضر نموده است می تواند شد ؛ چو دلداری خضرم آمد بگوش ؛ دماغ مرا تازه تر کرد هوش ؛ فاعل تازه تر کرد لفظ هوش است و معنی بیت ظاهر ؛ پذیرا سخن بود شد جایگیر ؛ سخن گز دل آید بود دلپذیر ؛ چو در من گرفت این نصیحت گری ؛ زبان برگشادم بدرّ دری ؛ نهادم ز هر شیوه هنگامهٔ ؛ مگر در سخن نو کنم نامهٔ ؛ دران حیرت آباد بی یاوران ؛ زدم قرعه بر نام نام آوران ؛ پذیرا مقبول و دری فارسی و هنگامه مجمع و حیرت آباد مقام حیرت یعنی نصیحت خضر که سخن مقبول بود در دل من جا گرفت چه سخن گفتن بدل دل پسندی افتد و هرگاه که آن پند در من اثر کرد بعبارت دری که در محاوره فصحای عجم است شعر گفتن آغاز نمودم و هنگامهٔ هر فن گرم کردم که در سخن نامهٔ نو ترتیب دهم و دران مقام حیرت که نشست دیگر باشد بی مدد مددکاران قرعه بر نام پادشاهان زدم که احوال کدام شاه ثبت نمایم ؛ هر آئینه کز خاطر خویش یافتم ؛ خیال سکندر درو تافتم ؛ خان آرزو گفته که آئینه و خاطر یکی و کلمهٔ از برای تفسیر و بیان است و در واقع تشبیه است و تافتم در مصرعهٔ دوم بفوقانی است یعنی روشن شد مرا پس میم آن بنا بر مفعولیت است یعنی هر آئینهٔ که نسبت خاطر خود بدست من آمد در آن آئینه خیال سکندر بر من روشن شد ؛ چون این معنی را اکثری ندریافته اند نوشته اند که تافتن در اصل لازم است بمعنی روشن شدن و نمودار گشتن و اینجا بمعنی متعدی آورده یعنی روشن کردن و صیقل زدن ؛ مبین سرسری سوی آن شهریار ؛ که هم تیغ زن بود و هم تاجدار ؛ گروهی خوانند صاحب سریر ؛ ولایت ستان بلکه آفاق گیر ؛ گروهی ز دیوان دستور او ؛ بحکمت نوشتند منشور او ؛ یعنی شاه سکندر را بنظر سرسری مبین بلکه بنظر تامل بنگر چراکه آن پادشاه هم صاحب تیغ و هم تاجدار بود چنانچه گروهی او را صاحب سریر خوانند و گروهی از ارکان او هم ارسطاطالیس و افلاطون او را حکیم گویند ؛ گروهی ز پاکی و دین پروری ؛ پذیرا شدندش به پیغمبری ؛ مصرعهٔ اول متعلق بمصرعهٔ ثانی است و حرف ز سببیه است یعنی گروهی بسبب پاکی و دین پروری سکندر به پیغمبری او ایمان آوردند ؛ من از هر سه دانه

که دانه فشاند ؛ درختی برومند خواهم نشاند ؛ یعنی من از سه دانه که سلطنت و پیغمبری و حکمت باشند یک درخت
برومند خواهم نشاند ؛ نخستین در پادشاهی زنم ؛ دم از کار کشورگشائی زنم ؛ ز حکمت بیارایم آنکه سخن ؛ کنم
تازه تاریخ های کهن ؛ به پیغمبری گویم آنکه درش ؛ که خوانده خدا یش پیغمبرش ؛ یعنی اول ذکر پادشاهی او کنم بعد
از آن احوال حکمت او بیان کنم و در آخر آن از حالات پیغمبری او بگویم ؛ سه در ساختم هر دری کان گنج ؛ جدا گانه
بر هر دری برده رنج ؛ ازین بیت مستفاد می شود که قصه سکندر در سه جلد است دو جلد از آن مشهور است
یکی بری و دیگری بحری سیوم جلد از آن بنظر نرسیده مگر بقیاس معلوم میشود که بوده اما رواج نیافته و یا آنکه
در آخر این کتاب که احوال پیغمبری ایشان بیان نموده بر همین ختم کرده باشند ؛ والله اعلم ؛ بآن هر سه دریا
باین هر سه در ؛ کنم دامن عالم از گنج پر ؛ هر سه دریا روایت ثلثه و هر سه در سه جلد سکندرنامه ؛ طرازی نوانگیزم
اندر جهان ؛ که خواهد ز هر کشوری نوره آن ؛ خان آرزو گفته که نوره ان مخفف نوراهان است و آن مرکب
از نوراه و الف و نون نسبت است یعنی چیزی منسوب بکسی که نو از راه رسیده باشد پس از آن بمعنی ارمغان
و تحفه مستعمل شده و حاصلش آنکه نقشی نو بسازم که آنرا هر اهل کشور تحفه و هدیه برای خود خواهد ؛ دریغ آیدم
کین نگارین نورد ؛ بود در سفینه گرفتار گرد ؛ نورد بفتحتین درنوردی و جامه منقش و ازین بیت شروع به تمهید مدح
ممدوح است یعنی دریغ می آید مرا که این نورد نگارین یعنی ابیات رنگین سکندرنامه چون حکایات دیگران در
سفینه گردآلود کساد باشد پس انسب آنست که بقبول صاحب دولتی برسد و آن عبارت است از ممدوح
؛ در دولتی گو گزین دستکار ؛ بدیوار او برنشانم نگار ؛ بعضی دولتی بیای معروف بمعنی دولتمند نوشته اند
و دستکار بمعنی کار دست و کاف گزین برای علت یعنی دروازهٔ صاحب دولت کجا که بسبب این کار
دست بر دیوار او نقش حسیانم ؛ چنین زنده دارش کنم ؛ ز گرد زمین رستگارش کنم ؛ زنده دار
بمعنی احیا کننده که مراد از آن زنده دایمی داشتن ممدوح باشد و مصراع ثانی بیان این است یعنی چنین بزرگ
را احیا کننده دایمی ممدوح سازم و آن اینکه از خاک و گرد زمین او را خلاص کنم ای از مردن نجات بخشم و

زنده دائمی سازم وبعضی گفته اند که پرده وار بواو بجای زنده دار در بعضی نسخ مرقوم است یعنی این چنین بزم
لائق پرده ومقطع وآراسته در دولت کنم ووجه اولویت آنکه زنده را بادر علی الخصوص در دولت مناسبت
نیست بخلاف پرده وژنده بزای فارسی بمعنی خرقه ووار بمعنی لائق هم درست داشته اند یعنی سخنها را
ترتیب داده لائق استماع بزرگان سازم تا نفس ناطقهٔ ایشان باین لباس تجلی کرد و ضمیر شین در هر دو
مصراع راجع است بطرف پرند واگر ضمیر شین در مصرعهٔ اول راجع بطرف دولت باشد وضمیر شین در دوم
بطرف پرند هم میتواند شد یعنی پرند را پرده دار آن دولت کنم تا از گرد زمین ها لی یابد ؛ باین نامهٔ نامور
دیر یاز ؛ بمانم درو نام او را دراز ؛ یعنی باین نامهٔ نامور تا مدت دراز بدارم نام آن ممدوح را ؛ نشستن
کهی سازمش زین سریر ؛ که باشد بروجاودان جایگیر ؛ بحرفی مسجل کنم نام او ؛ که باشد درین جنبش آرام او
؛ بحرفی که عالم ز یادش برد ؛ نه باران بشوید نه بادش برد ؛ درین جنبش کنایه از حوادث وانتقال از دنیا
است ومعنی ابیات ظاهر ؛ بشرطیکه چون من درین جلوه گاه ؛ رسانم سرش را بخورشید وماه ؛ جلوه گاه
مراد دنیا یا سخن ؛ مرا نیز از و پایگاهی رسد ؛ باندازهٔ سر کلاهی رسد ؛ یعنی چون من مرتبهٔ ممدوح درین
دنیا بپایهٔ اعلی رسانم مرا هم باندازهٔ سرتاجی رسد ؛ ز خورشید روشن توان جست نور ؛ که شد سایه
را سایه زین کار دور ؛ سایه عکس چیزی ودور شدن آن تفرق گردیدن آن از آن چیز پس معنی بیت
چنان باشد که از آفتاب اکتساب نور توان کرد نه از سایه که از اکتساب نور دور افتاده یعنی از و اکتساب
نور نمی توان کرد ؛ علیوار را با کبوتر چه کار ؛ بباز ملک درخورست این شکار ؛ علیوار بالفتح زغن و
کبوتر کنایه از سخن موزون ؛ نظامی که نظم دری کار اوست ؛ دری نظم کردن سزاوار اوست ؛ چنان
گوید این نامهٔ نغز را ؛ که روشن کند خواندنش مغز را ؛ دل دوستان زاید ونور باد ؛ ورز طعنهٔ دشمنان دور
باد ؛ نواگر نوای چکاوک بود ؛ چو دشمن زند تیر ناوک بود ؛ در فرهنگ جهانگیری چکاوک جانوری
است که آنرا چل نیز گویند ونام نوائی است از موسیقی ودرینجا هر دو معنی مناسب است خان آرزو

گفته که چکاوک بمعنی چل مشهور است وآن جانوری است خوش آواز و بمعنی سرخاب غلط است چه سرخاب خوش آواز نیست و حاصلش اینکه آواز اگر آواز چکاوک باشد چون دشمن بنوازد گویا که تیر ناوک است ای تحسین کننده کلام من اگر دشمن باشد تحسین او گویا نفرین است :: دران دایره کین سخن رانده ام :: درون پرور خویش را خوانده ام :: درون پرور خدای تعالی و در نسخ مشهوره درون و برون خویش را خوانده ام واقع است و درینصورت معنی محصل تکلف بسیار بر می آید :: که این نامه نغز نامی کند :: گرامی کنش را گرامی کند :: چنان برگشاید پر و بال او :: که نیک اختری خیزد از فال او :: فال شگون و ضمیر او راجع بسوی نامه :: نشاط اندر آرد بخوانندگان :: مفرح رساند بدانندگان :: فسرده دلان را در آرد بکار :: غم آلودگان را شود غمگسار :: نوازش کند خسته را :: گشایش دهد کار بسته را :: کرش نا توانی تمنا کند :: خدایش بخواندن توانا کند :: وگر نا امیدیش گیرد بدست :: بدست آورد هر امیدی که هست :: درین ابیات فاعل فعل حق تعالی است چنانچه میگوید :: هر آنچه از خدا خواستم زین قیاس :: خدا داد و بر داده کردم سپاس :: در مصراع اخیر این بیت میان جمله خدا داد و بر داده کردم سپاس واو عاطفه ضرور باید یعنی آنچه از جناب الهی خواستم بمن بخشید و من بر ان بخشیده شکر او تعالی بجا آوردم یعنی دعای من قبول شد و من شکر آن کردم :: همایون ازان شد که این بزمگاه :: همایون شده خاص در بزم شاه :: خان آرزو گفته که همایون مرکب است از هما بمعنی جانوری که بسعادت مشهور است و کلمه یون که بمعنی گون است چنانکه آذرگون و آذریون که نام گلی است یعنی مانند هما در سعادت و بعد ازان بمعنی مطلق سعید و مبارک مستعمل شده و معنی بیت آنکه این بزمگاه که عبارت است از سکندرنامه ازان همایون شده است که در بزم پادشاه بخصوصیت مبارک شده :: بیا ساقی آن آب یاقوت وار :: در افکن بدان جام یاقوت بار :: در بعضی نسخ جام یاقوت خوار نیز واقع است :: سفالینه جامی که می جان او ست :: سفال زمین خاک ریحان او :: یعنی آن جام سفالینه که عبارت است از جسد آدمی و یعنی شراب می جان او ست سفال زمین که باضافت بیانیه عبارت از زمین است خاک ریحان آن سفالینه است یعنی زمین منشاء منبت ریحان آن سفالینه جام است

و ریحان آن عبارت است از جان آدمی که اثی شرح خان آرزو و بعضی معنیش چنین نوشته اند که آن جام سفالین که شراب جان او باشد ای پر از شراب باشد سفال زمین ما این لطافت و رنگینی خاک ریحان و سنت ای فدا و قربان کالهای آن جام است ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁ ❁

## در مدح پادشاه نصرت الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند ❁ خرامان شو ای ابر مشکین پرند ❁ بخند ای لب برق چون صبحگاه بنال ای دل رعد چون کوس شاه ❁ بباری ای هوا قطرهٔ ناب را ❁ بگیر ای صدف در گران آب را ❁ برآ ای در از قعر دریای خویش ❁ بتاج شه کن جای خویش ❁ این ابیات چهارگانه در پیدایش گوهر که عبارت از در شاهوار است واقع شده و مصنف درینجا بسیار لطافت و بلاغت بکار برده که ترتیب ذکر اسباب تکوین آن نموده چه اول آفتاب گرمی میکند بعد از آن از بخارات ابر متولد میشود پس از تراکم و تصادم بخارات رعد پیدا میشود که او است و از تصادم سخت آن برق متولد شود و بعد از آن ابر باریدن گیرد و آن قطرات مطر را صدف اکتساب نماید و در شاهوار شود و از قعر دریا برآید و بر سر پادشاه جای کند ❁ شهی کار زو مند معراج است ❁ زمین بوس و درة التاج اوست ❁ خان آرزو گفته که شهی بدل از شاه سابق است و ضمیر او در مصراع اول راجع است بسوی درکه سخن عبارت از انست یعنی آن پادشاه که خواهان معراج سخن است یعنی میخواهد که گوهر سخن بر تاج مدحت او جای گیرد و معراج یابد در معنی بظاهر یک گونه سوی ادب میشود پس تدارک آن در مصراع ثانی کرد که فی الحقیقت زمین بوس آن پادشاه درة التاج گوهر سخن است و درین صورت گوهر سخن را شخصی قرار داده برای او درة التاج ثابت نمود و میتوان گفت که شهی بیای تنکیر باشد یعنی پادشاه دیگر که آرزومند مرتبهٔ اوست زمین بوس ملک نصرت الدین تاج سر آن آرزومند است یعنی هر که خواهان مرتبهٔ اوست در واقع زمین بوسی آن میکند و این از آن قبیل است که خبر شهی محذوف باشد و علت آن بجای آن منسوب یعنی شاهی که خواهان مرتبهٔ اوست کار ربقائده میکند زیرا که فی الحقیقت سجده درگاه ممدوح درة التاج آن خواهش گرست و وضع علت بجای

معلول در کلام اکابر بسیار آمده است لیکن این معنی با ابیات سابق ربطی ندارد و بعضی گفته اند که مراد از معراج مراتب
دست و زمین بوس تواضع اوست و درة التاج مراتب اعلی است و ترکیب محمول بر قلب است و این چنین
کثیر الوقوع است پس معنی ترکیبی آن چنین باشد که نصرت الدین چنان است که مراتب آرزو منتهای مراتب
خواهد که در ذات ممدوح ظهور یابد و متصف بذات او گردد ॥ سکندر شکوهی که در جمله ساز ॥ شکوه سکندر بدو
گشت باز ॥ یعنی در جمیع اسباب جهانداری و حکمت همچو سکندر بوده ॥ زمین زنده دار آسمان زنده کن ॥ جهان
و دشمن پراکنده کن ॥ یعنی زمین را زنده دارنده بداد و دهش و آسمان را زنده کن بعبادت و حق پرستی بوده ॥
طرف دار مغرب بمردانگی ॥ قدرخوان مشرق بفرزانگی ॥ طرفدار یعنی پادشاه و قدرخان نام پادشاه ترکستان
جهان پهلوان نصرت الدین که هست ॥ بر اعدای خود چون فلک چیره دست ॥ جهان پهلوان ترکیب مقلوب است
ای پهلوان جهان و چیره دست غالب ॥ مخالف پس اندیش و او پیش بین ॥ بداندیش کم مهر و او بیش کین ॥
مخالف بالضم دشمن و پس اندیش یعنی کوته اندیش و خطاکیش و کم مهری بداندیشان باعتبار سوی فکرت و خباثت نفس
است و بیش کینی ممدوح بلحاظ غلبه و قوت شجاعت ॥ خداوند شمشیر و تخت و کلاه ॥ سه نوبت زن و پنج نوبت پناه
॥ مراد از سه نوبت زدن نقاره نواختن سه وقت است و پنج نوبت عبارت است از صلوة خمسه که آیین اسلام است
ز رستم کابلی روان کرد رخش ॥ هم او رنگ پرای و هم تاج بخش ॥ یعنی هرجا که رخش را روان کرده است
فتح و فیروزی رهبر او بوده و زیب ده تخت و هم تاج بخش او بوده ॥ شهان را ز رسمی که آیین بود ॥ کلید از آهنین
گنج زرین بود ॥ جز او کاهنین تیغ روشن کند ॥ کلید از زر و گنج ز آهن کند ॥ یعنی دستور پادشاهان این است که گنج
از زر و کلید از آهن سازند سوای ممدوح که گنج او از آهن است یعنی از آلات حرب که باعث ملک گیری است گنج داشته
است و کلید آن از زر ساخته یعنی زر داده آن آلات را می گیرد تا جهان کشائی کند ॥ چو آب فرات آشکارا نواز ॥ چو
سرچشمهٔ نیل پنهان گداز ॥ فرات بالضم نام رودخانه که معروف است و نیل بالکسر رودخانه که زیر مصر میرود و لشکر فرعون
بحکم موسی علیه السلام در نیل غرق شده بود ॥ اگر سایه بر آفتاب افکند ॥ بر آن چشمهٔ آتش آب افکند ॥ یعنی اگر ممدوح

حاصل شود

بر آفتاب سایهٔ مبارک خود انداز حرارت او را که همچو چشمهٔ آتش است دور سازد ، و گر ماه نور را برای دهد
 ز نقص کمالش نجاتی دهد ، نقص بالفتح کمی و برات بالفتح حصه و نصیب ، گر انعام او بر شمارد کسی ،
 بدان تا کند شکر نعمت بسی ، ز شکر وی آن نعمت افزون بود ، ولی نعمتی بیش ازین چون بود ، این هر دو بیت قطعه بند
 است و اول بیت شرط است و دوم بیت جزا و لفظ بدان بمعنی برای آن است ، فلک دار با هر که بندد
 کمر ، بر آب افکند چون زمینش سپر ، خان آرزو گفته که لفظ با اینجا بمعنی مقابله است و کمر بستن بمعنی مستعد
 جنگ شدن است و سپر بر آب افکندن بمعنی عاجز کردن یعنی مانند فلک بمقابله هر که کمر کارزار بندد داور را مانند زمین سپر
 بر آب افکندای عاجز کرد اند ، بریزد در آشوب چون میغ او ، سر تیغ کوه از سر تیغ او ، یعنی وقتی
 ممدوح حمله چون ابر غرنده نماید سر تیغ کوه که عبارت از بلندی کوه است از صولت تیغ او بیفتد و تباه شود
 بر آنچه او نموده که کارزار ، نه رستم نموده نه اسفندیار ، صلاح جهان آن شب آمد پدید ، که از مولدش
 صبح صادق دمید ، مولد بفتح میم و کسر لام اسم ظرف است بمعنی وقت زادن و جای زادن یعنی حسن انتظام جهان
 از آن شب پدید آمد که از مولد ممدوح صبح صادق اقبال برون آمد ، کجا کام رخش پدرام او ، زمین یافت
 سرسبزی از کام او ، کجا بمعنی هر کجا پدرام بکسر یای عجمی بمعنی آراسته ماخوذ از پدرامیدن بمعنی آراستن حاصلش آنکه
 هر کجا که اسپ ممدوح قدم نهاد آنجا سرسبز و آباد شد ، بهر دایره کو زده ترک تاز ، ز پرگار خطش گره کرده
 باز ، مراد از دایره حصار باشد و حاصلش آنکه بر هر حصاری که او تاخت کرده گره از پرگار خط آن باز کرده
 یعنی عقدهٔ آن را بآسانی حل کرد و میتوان گفت که مراد از دایره حلقهٔ فوج دشمن بود یعنی در هر فوج دشمن که ترکتاز
 کرده از پرگار خط آن مشکل آن آسان شده و بعضی معنی دایره زمین نیز گفته اند ، بر آن بقعه کو بارگی
 تاخته ، زمین گنج قارون برانداخته ، یعنی از ذات متبرک و میمنت اقبال خویش هر کجا که رفت مال بسیار
 همچو گنج قارون یافت و در لفظ قارون دو روایت است یکی آنکه نام خواهرزادهٔ موسی علیه السلام است و دوم آنکه نام
 عمزادهٔ موسی علیه السلام است و گویند که قارون چهل خانهٔ گنج داشت ، بر آن درگه او رایت انگیخته ، سر کوتوال

ار در او بحه ؛ در بالفتح والکسر در ای فارسی وگو تو ال قلعه ار ؛ اگر دیگران کاصل شان آدمی است ؛ همه
مردمند او همه مردمی است ؛ یعنی اگر پادشاهان دیگر همه مردم هستند ای بدرجه اعلی از خلق هستند پس ممدوح
من سراپا سخاوت است ؛ ندانم کس از مردم روشناس ؛ کزان مردمی نیست بر وی
سپاس ؛ مردم روشناس مردم معروف و مشهور یعنی هیچ کس را از مردم معروف نمی‌بینم که
سپاس مردمی ممدوح ندارد ؛ زبس باز و نعمت کرد رانده اند ؛ ولی نعمت عالمش خوانده اند ؛ راندن باز و نعمت
صرف کردن نعمت هاست ؛ اگر مرده سر برآرد زگور ؛ بگیرد همه شهر و بازار شور ؛ هزاران دل مرده از عدل
شاه ؛ شود زنده و خصم باید براه ؛ هر دو بیت قطعه بند است در بیان حماقت و بی شعوری خصم ممدوح
است و بعضی چنین گویند که اگر مرده از گور برآید در عالم شور افتد و جدال و فساد در میان آید پس شاه باید
هزاران دل مرده را با انعام و انصاف زنده نموده اما خصم خصومت را ترک نکرده و خان آرزو گفته که
من حیث اللفظ معنی اول مناسب باشد و من حیث المقام توجیه دوم ؛ چو عیسی بسی مرده را زنده کرد ؛ بخلق چنین
خلق را بنده کرد ؛ جهان بود چون کان گوهر خراب ؛ بآبادی افتاد ازین آفتاب ؛ آبادی کان گوهر از تاب
آفتاب است چنانکه تازگی زمین از ابر ؛ زمین دوزخی بود بی کار و کشت ؛ بابر چنین تازه شد چون بهشت ؛ ز هر نعمتی
کایدش نو بنو ؛ دهد بخشش خواهندگان جو بجو ؛ جو بجو پاره پاره و جزو جزو کل و تمام ؛ بهر نیکی چون خرد پی برد
؛ جهان یاد نیک از جهان کی برد ؛ پی بردن فهمیدن و خان آرزو گفته که ظاهر آنست که چون در مصرعه اول
برای شرط است یعنی چون عقل بهر خوبی و نیکی پی می برد و در می یابد تا جهان است یاد شخص نیک از جهان
نبرد و پس بقای ابدی او را حاصل است و بعضی نوشته اند که هرگاه حال چنین است که خرد هر نیکی
را در می یابد و مهمل نمیگذارد پس ذکر نیک ممدوح چگونه از جهان برود ؛ چو دریا نگویم گران سایه ؛
همانا که چون کان گرانمایه ؛ مراد از دریا محیط اعظم است که باعث عمق آب آن متحرک نمی گردد
و گران سایه کنایه از مردم عالیمرتبه و صاحب جاه یعنی تنها مانند محیط اعظم صاحب تمکین نیست بلکه مانند

تربايد

کان گرانمایه نیز هستی ❊ زهی بارگاهی که چون آفتاب ❊ ز مشرق بمغرب رساننده طناب ❊ بدانکه درین کتاب
مستطاب دو بیت قریب بلفظ و معنی دو بیت فردوسی است یکی ازان همین بیت است که مقابل آن بیت فردوسی
چنین است ❊ یکی خیمه داشت افراسیاب ❊ ز مشرق بمغرب کشیده طناب ❊ و بیت دوم نظامی در مدح
باری تعالی است ❊ پناه بلندی و پستی توئی ❊ همه نیستند آنچه هستی توئی ❊ و فردوسی هم در تعریف او تعالی
چنین گفته ❊ جهان را بلندی و پستی توئی ❊ ندانم چه هرچه هستی توئی ❊ خان آرزو گفته که بلاغت ابیات
نظامی زیاده است از ابیات فردوسی چه در بیت خواجه بسبب تشبیه آن آفتاب تفاوت زمین و آسمان
پیدا شده و در بیت دوم فردوسی بحسب ظاهر سوی ادب است چرا که خدا را از بلندی و پستی گفتن مناسب
شان خدائی نیست مطابق شریعت و علاوه آنکه نظامی در مصرعهٔ دوم بیت دوم حقیقت واجب و ممکن
برد و بیان نموده که ممکن نیست است و واجب هست و دو بیت فردوسی اینچنین نیست ❊ گر از نخل طوبی رسد
در بهشت ❊ بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت ❊ رسد شرق تا غرب ز احسان او ❊ بهر خانه نعمت از خوان او ❊
طوبی درختی است در بهشت و در اخبار ثابت است که شاخ عنبر سرشت درخت طوبی در هر خانه رسیده است
که قاطنان آنجا بفراغت تمام ازان متمتع شوند همچنین ممدوح هم بروی زمین درخت طوبی دارد که از غرب
تا شرق در هر خانه احسانش رسید ❊ بکیخسروی نامش افتاده چست ❊ نسب کرده بر کیقبادی درست ❊ کیخسرو
و کیقباد نام پادشاهان عجم است ای بافعال حمیدهٔ نامدار همچو کیخسرو شده در حالیکه نسبت کیقبادی هم
دارد ❊ بهر وادی کو عنان تافته ❊ درمنه بدامن درم یافته ❊ درمنه بکسر اول گیاهی است تلخ که در خراسان
علف اسپان است یعنی بهر وادی که ممدوح سوار شده گیاه آن وادی دامن خود پر از درم کرده یعنی از جود
و عطایش همه چیز بهره اندوخته‌اند و در درم و درمنه صنعت تجنیس است ❊ ز گنجش زمین کیسه بردوخته ❊ سمن
سیم و خیری زر اندوخته ❊ سمن و خیری هر دو نام گل است و کیسه بردوختن عبارت از کیسه پر کردن است
حاصلش آنکه باعث جود ممدوح زمین از کیسهٔ زر پر است و سمن و خیری که زر اندوخته‌اند هم از بخشش اوست

چه کجا گنج دانی بشیری درو ٭ که از گنج او نیست چیزی درو ٭ گنج دان جائی که دران گنج پنهان باشد چونکه در بیت اول تعریف ممدوح نموده که زمین کیسه زر از نوال ممدوح یافته است ازان معلوم میشود که ممدوح گنجها در خاک پنهان کرده است پس برای دفع آن وهم میگوید که در عالم هیچ گنجدانی نیست که چیزی درو باشد مگر از گنج بخشیده ممدوح پس همه گنجها گویا از پادشاه است نه آنکه پادشاه خود گنج با جمع کرده ٭ چو از تاج او ملک شد بلند ٭ سرش باد در زان تاج فیروزمند ٭ زهی خضر و اسکندر کاینات ٭ که هم ملک داری هم آب حیات ٭ ازین بیت التفات است بخطاب و از آبحیات اشارت بعدل کرده که زندگانی جاوید بدوست ٭ چو اسکندری شاه کشور گشای ٭ چو خضر از ره افتاده را رهنمای ٭ همه چیز داری که آن درخور است ٭ نداری یکی جز که آن همسر است ٭ چو در صید شیران شکار افکنی ٭ بتیری دو پیکر شکار افکنی ٭ یعنی اگر در شکار شیران شکار افکنی یعنی خاطر را متوجه سازی پس بوقت شکار بیک تیر دو نخچیر را شکار کنی و خان آرزو گفته که در آخر هر دو مصراع بیت اخیر در نسخه متداوله شکار افکنی واقع است پس بجهت تصحیح قافیه توجیهی می باید و آن اینکه شکار افکنی در مصراع اول فعل است بمعنی شکار اندازی و در مصراع دوم اسم مرکب است یعنی شکار افکن باشی و ازین توجیه صحت قافیه میشود لیکن درینصورت مدح نمیشود پس صحیح آنکه در مصراع اول شکار افکنی و در مصراع دوم هزار افکنی باشد یعنی چون در صید شیران شکار افکنی به تیری که دو پیکر است یعنی دو شاخه هزاران هزار شیر افکنی درینصورت قافیه محتاج بتاویل نمیشود و هم مدح بخوبی میکند و در لفظ شیر که برج اسد را گویند و تیر که نام عطارد است و دو پیکر که جوزا را گویند صنعت مراعات النظیر و ابهام است و بعضی در اول مصراع شکار افکنی و در دوم زکار افکنی گفته اند یعنی در هر تیر دو تا صید را بکشی ٭ چو در جنگ پیلان کشائی کمند ٭ کنی شاه قنوج را پیل بند ٭ یعنی در جنگی که فیلان در لشکر دشمن باشند و بجنگ آن فیلان کمند کشائی پس اگر شاه قنوج یعنی پادشاه هند که صاحب فیلان است بمقابل تو آید او را قید کنی ٭ اگر شیر گور افکند گاه زور ٭ تو شیر افکنی بلکه بهرام گور ٭ قصه بهرام گور مشهور است که شیری گور را صید کرده بزیر آورده بود بهرام تیری بپشت شیر زد که از گور بگذشت و بر زمین نشست از انر و

رخصت داد

بهرام گور لقب یافت ❊ چه دولت که دربند کار تو نیست ❊ چه مقصود کان درکنار تو نیست ❊ لبا کردن سخت
کیمخت چرم ❊ که چون دوال رکاب تو نرم ❊ کیمخت چرم عبارت از درشتی و سختی است ای لباسرکشان و باغیان
اند که گردن شان از شمشیر تو مانند دوال رکاب تو نرم شد ای مطیع و منقاد تو گشتند ❊ دو شخص ایمن از تو
کامی بجوش ❊ یکی نرم کردن دگر سفته گوش ❊ از مخفف اگر یعنی وقتیکه بجوش می آئی و در خشم میشوی دو شخص
از تو محفوظ باشند یکی نرم کردن که عبارت است از نوکر و فرمان بردار و دوم سفته گوش که عبارت از غلام
حلقه بگوش است ❊ بعذر از تو بدخواه جان می برد ❊ بدین عهد رایت جهان می برد ❊ یعنی بسبب عذر
خواهی از تقصیرات خود دشمن جان از تو سلامت می برد و باین عهد و پیمان که بدخواه را بعذر آوری چیزی
نباید گفت رای تو ملک رانی و سلطنت می نماید و پیش خان آرزو مصراع دوم چنین صحیح است بدین
عهد و پیمان جهان می خورد چرا که بیت ذوقافیتین میشود و جهان خوردن لفظ مشهور است و جهان بردن
در محاوره اهل زبان نیست ❊ چو برگشت کرده جهان روزگار ❊ زشش پادشه ماند شش یادگار ❊ برگشت
درینجا بمعنی برگشتن است و کرده بکاف تازی یعنی چون زمانه برگردیدنی کرد و دگرگون شد از شش پادشاه شش چیز ماند ❊
کلاه از کیومرث آفاق گیر ❊ ز جمشید تیغ از فریدون سریر ❊ زکیخسرو آن جام گیتی نمای ❊ که احکام انجم درو
یافت جای ❊ فروزنده آئینه گوهری ❊ نمودار تاریخ اسکندری ❊ آئینه گوهری اشارت بآئینه آهنی است
که اسکندر وضع کرده ❊ همان خاتم لعل بر دوخته ❊ بمهر سلیمانی افروخته ❊ بدینگونه شش چیز در شش
حرف تست ❊ گواه سخن نام شش حرف تست ❊ بعضی گویند که نام ممدوح اخستان است پس شش حرف آن واضح است و بعضی گویند که اخستان نام پدر
ماجد ممدوح است چنانکه در آخر کتاب مصنف گفته است و نام ممدوح محمد شه است و درین هم شش حرف مکتوب است
لیکن حق آنست که نام او نصرت الدین است پس مراد از شش حرف حروف ملفوظی باشد و در
نصرت الدین همگی شش حرف ملفوظی است زیرا که الف لام در تلفظ در نیاید و نون درین نون غنه
است که بعد مده واقع شده نیز چنانکه باید در تلفظ در نیاید و لهذا در تقطیع واجب الحذف میشود پس آنچه که عبا

ارباب عروض است شش حرف است و اینکه از شش جز اول حروف گرفته نام ممدوح برآرند چنانچه از اکلیل الف
و از خاتم خا و از تیغ تا و از سر سریر سین و از آئینه الف دوم و از پیاله نون تکلفی بارد است * جز این بزمیم تیر از شش
خصال * که بادی برومند از دو ماه و سال * یکی آنکه از کنج آرسته * دهی آرزوهای ناخواسته * دوم مردمی
کردن بی قیاس * عوض باز ناجستن از حق شناس * سیوم دل شفقت برآرستن * ستمدیده را داد دل
خواستن * چهارم علم بر ثریا زدن * چو خورشید لشکر به تنها زدن * همان پنجم از مجرم عذرخواه * زر دی کرم
عفو کردن گناه * ششم عهد و پیمان نگهداشتن * وفاداری از یاد نگذاشتن * ز تو شش جهت بی روائی
مباد * وزین شش خصالت جدائی مباد * شش جهت عبارت از دنیا و روائی بمعنی رونق * به پرواز دو
دو شاهین بکار * یکی در خزینه یکی در شکار * شاهین جانوری است شکاری و نیز مراد از تراز و است
و حاصل آنکه ممدوح پادشاهی است که دو شاهین در کار اوست یکی جانور که در شکار طیور را می گیرد دوم تراز و که درم در خزانه وزن کرده بسائلان می دهد * دو مار از برائی تو توفیر سنج * یکی بار مهره یکی
مار گنج * مار مهره مهره که در مار می باشد و از قفای سر بر می آید و آن سبز رنگ می باشد و خاکستری رنگ
هم میشود و مار زهر را نیز گویند و اینجا مراد از سر قلم باشد و مار گنج کنایه از شمشیر * بیا ساقی آن باده بی
ضرر * که دل را دهد از لطافت خبر * بمن ده که یک لحظه سرخوش شوم * ازین زهد تا کی مشوش شوم *

این دو بیت قطعه بند است *

## در خطاب پادشاه

جهان خسرو از زیر هفت آسمان * طرفدار پنجم توئی بیگمان * طرفدار یعنی پادشاه بدانکه از چهار پادشاه
ماضی که مالک ربع مسکون گشته اند دو کافر بوده اند که نمرود و بخت نصر باشد و دو از اهل ایمان که سکندر
و سلیمان اند پس پادشاه نصرت الدین را پنجم اینها قرار داده و بعضی طرفدار پنجم مریخ را گویند که بر آسمان
پنجم است و بعضی ترکستان را گفته اند زیرا که ترکستان اقلیم پنجم است * جهان را بفرمان چندین بلاد * ستون دو

## حکایت چهارم

ذات العماد ؛ عماد بناهای بلند و عماده واحد آن پس ذات العماد صاحب بناهای بلند است یعنی برای جهان از
جهت فرمان و حکم تو بر بلاد و امصار ستون در وازهٔ تو از صاحب بناهای عالیه است که گویا تمام ابنیهٔ عالم برپا
ازین ستون است و بدین قائم است و میتوان گفت که مراد از ذات العماد گلستان ارم است که در حق آن باری تعالی
فرموده ؛ ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد ؛ یعنی جهان را نسبت چندین بلاد و امصار که دارد
در تو ذات العماد است ؛ همه شب که مه طوف گرد و ان کند ؛ چراغ ترا روغن افزون کند ؛ طوف بالفتح گرد
چیزی گشتن یعنی ماه که همه شب بر گرد دوران میکند بجای مشعلچی تست که همه شب در کار خود سرگرم است ؛ همه روز
خورشید با تاج زر ؛ بپایین تخت تو بندد کمر ؛ خورشید را منجمان پادشاه فلک میگویند و گاه مستعد شدن برای
خدمت یعنی اگر چه آفتاب پادشاه فلک است که تاج دارد لیکن از برای خدمت در زیر تخت تو همه روز مستعد
می باشد ؛ سپارند پادشاهی بتو ؛ سپهر از جهان هر چه خواهی بتو ؛ از مجموع مصراع اول مراد حق تعالی
است و معنی بیت واضح ؛ بدان داد ملکت که شاهی کنی ؛ چو داور شوی داد خواهی کنی ؛ نه بازی کند
بر پر پشه زور ؛ نه پیلی نهد پای بر پشت مور ؛ بازی بیای تکبیر است و این هر دو بیت در بیان نگهداشتن عدل
و شرایط انصاف پادشاه است ؛ سپاس خداوند گیتی پناه ؛ که بیش است از قصهٔ انصاف شاه ؛ یعنی شاه
ازین شرایط عدل است که مذکور شد ؛ بانصاف شه چشم دارم یکی ؛ که بیند درین داستان اندکی ؛ گر افسانه
از راه دور ؛ نه سایه برو گستراند نه نور ؛ یعنی اگر آن کتاب را افسانه بیند که در وفواید دینی و دنیاوی
نه سایهٔ خود بران نامه گستراند نه نور ؛ وگر بیند از دُر در موج موج ؛ سراینده را سر درآرد باوج ؛ یعنی اگر
دران دریا یابد پس گوینده را سر باوج رساند ؛ درین گنج نامه ز راز جهان ؛ کلید بسی گنج کردم نهان ؛
یعنی درین کتاب که گنجنامه از راز جهان است کلید بسا مسائل حکمت وغیره برای بسیار گنج از اسرار جهان نهان
کرده ام ؛ کسی کان کلید ز رآرد بدست ؛ طلسم بسی گنج داند شکست ؛ طلسم بالکسر حکمت ساختن در چیزی و
مشهور آنست که طلسم صورتی باشد که بر گنج مثل شیر وغیره سازند یعنی اگر آن مسائل مذکوره نیکو دریابد

وعمل نماید لساله ارجهان را دریابد ۞ وگر گنج پنهان نیارد دید ۞ شود خرم آخر بزرین کلید ۞ زرین کلید کنایه از عبارت رنگین است ۞ تو دانی که این گوهر نیم سفت ۞ چه گنجینه‌ها دارد اندر نهفت ۞ گوهر نیم سفت عبارت است از سکندرنامهٔ بری و چونکه سکندرنامهٔ بحری هنوز نگفته ازینجهت نیم سفته باشد و توجیه حق همین است و باقی تکلف ۞ نشاط از تو دارد که بهر سفتنم ۞ سزاوار تست آفرین گفتنم ۞ یعنی من اینقدر گنج حکمت که در سلک نظم می آرم نشاط از تو میخواهد و آفرین گفتن من لائق تست هر پست فطرتی درخور آن نیست ۞ خرد کآسمان را زمین میکند ۞ بدین آفرین آفرین میکند ۞ یعنی خرد که سر او بر آسمان است برین آفرین من آفرین می کند که آفرین گو چون تو شاهی اختیار کردم ۞ چو فرمان چنین آمد از شهریار ۞ که بر نام ما نقش بند این نگار ۞ بگفتار رشته مغز را ترکنم ۞ بگفت کسان مغز در سر کنم ۞ یعنی خاموش شوم و خان آرزو گفته که ظاهرا مصرعهٔ دوم من حیث المعنی مقدم است بر مصرعهٔ اول که برای ادب پادشاه اول آن را ذکر کرده یعنی بگفتن سخن مردمان که از پادشاه حکم رسانیده اند دماغ سخن گفتن بهم رسانم و لفرموده شاه آن دماغ را تر و تازه کنم و بعضی مغز در سر کردن عبارت از بی پروائی و غرور و اعراض از امر کسی گفته اند ۞ فرستم عروسی بآن بزمگاه ۞ که زو چشم روشن شود بزم شاه ۞ عروس چنین شاه را بنده باد ۞ بران محل آفاق فرخنده باد ۞ محل بالفتح تر و باعتبار ذکر لفظ عروس لفظ محل گفته ۞ باندازه آنکه نزدیک و دور ۞ چراغ جهان تاب را هست نور ۞ یعنی تا زمانیکه خورشید را روشنی به نزدیک و دور برسد عروس کتاب من بر شاه مبارک باد ۞ گل باغ شه عالم افروز باد ۞ چراغ شبش مشعل روز باد ۞ مشعل روز آفتاب ای چراغ شب او آفتاب باد ۞ دریده دهن بدسگالش چو زاغ ۞ زبان سوخته دشمنش چون چراغ ۞ دریده دهن هرزه گوی و ژاژخای و بدسگال بکسر سین و کاف فارسی بداندیش ۞ نظامی چو دولت در ایوان او ۞ شب و روز باد آفرین خوان او ۞ بیا ساقی آن راحت انگیز روح ۞ بده تا صبوحی کنم در صبوح ۞ صبوحی شراب صبحگاه و در صبوح یعنی بوقت صبح شراب صبحگاهی بخورم ۞ صبوحی که بر آب کوثر کنم ۞ حلال است اگر تا بمحشر کنم ۞ از صبوح مراد صبح است ۞ ۞ ۞ ۞

خدارا

## در کیفیت این منظومه

جهان در بد و نیک پروردن است ٭ بسی نیک و بد باش در گردن است ٭ در مصراع دوم در گردن بکاف فارسی
است یعنی بر ذمهٔ اوست و ظاهر الفظ نیک استطرادی باشد چنانکه در مقام تخویف گویند اگر نیک و بد شود
ما متعهد آن نیستیم و بعضی در گردن بکاف تازی صحیح داشته اند ای کار جهان پروردن نیک و بد است و اسباب خوب
و ناخوب در عمل اوست ٭ شب و روز از پردهٔ نیلگون ٭ بسی بازی چابک آرد برون ٭ نسبت چابک
که بمعنی چلد است بسوی بازی مجاز است یعنی پردهٔ نیلگون که آسمان است شب و روز همچون لعبت بازان بازیهای
مطبوع و مرغوب می آرد ٭ گر آید ز من بازیٔ دلپذیر ٭ هم از بازی چرخ گردنده گیر ٭ یعنی اگر از من کار عجیب که
باعث حیرت عالمیان باشد بر آید آن هم از بازی چرخ است ٭ ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال ٭ خیالی شدم تا بیارم
خیال ٭ خیالی بیای معروف بازی گر و صاحب خیال و مراد از پردهٔ دیرسال فلک است یعنی منکه از ساحری
فلک خیالی شده ام چگونه خیالات بدیع بظهور نیارم ٭ بر آنم که این پرده خالی کنم ٭ درین پرده جادو خیالی
کنم ٭ مراد از پردهٔ اول دل و آسمان و از دوم سخن و دنیا باشد یعنی بازی های غریب این پرده را خالی کرده درین
پرده کار جادوگران کنم و آن بستن مضامین خوب و دلچسپ باشد ٭ خیالی بر انگیزم از بیکری ٭ که نارد چنان
هیچ بازیگری ٭ ای چنان شکلی زیبا و خوب بسازم که از هیچ بازیگر نیاید ٭ نخست آنچنان کردم آغاز او ٭ که سوز
آورد نغمهٔ ساز او ٭ یعنی آغاز کتاب چنان بخوبی شروع کردم که خوانندگان را سوزی و رغبتی پیدا شود ٭ خیال
گفتم از هرچه دیدم شگفت ٭ که دل راه باور شدن برگرفت ٭ ای آنچه احوال سکندر به ندرت قریب بود تحقیق
او کردم که دل از قبول آن اعراض نکرد ٭ خیالی که بود از خرد دور دست ٭ سخن را نکردم بادپای بست
دور دست بسیار دور و پای بست بمعنی مقید ای روایات خلاف قیاس بنظم نیاوردم ٭ پراگنده از هر دری در انجمن
٭ بر آراستم چون صنم خانهٔ ٭ پراگنده بفتح بای تازی بمعنی پر کرده و بمعنی جمع کردن مجاز یعنی از هر تاریخ مضمون
جمع کرده صنم خانه بر آراستم و در بعضی پراگنده ببای فارسی است یعنی سخنان سکندر که چون دانه در

اصداف پراگنده بودند آنرا جمع کرده یکجا مرقوم گردانیدم که کتاب من منقش همچو بتخانه شد ؛ بنا بر اساسی
نهادم نخست ؛ که دیوار آن خانه باشد درست ؛ یعنی بنای این کتاب بر اساسی داشته ام که دیوار آن بنا
از خلل و زوال درست باشد یعنی قصه را از روایات صحیح درین کتاب بنظم درآورده ام نه از روایات ضعیف
تا جای اعتراض معترض باشد ؛ بتقدیم و تاخیر بر من مگیر ؛ که نبود گزارنده را ازان گریز ؛ یعنی در ترتیب قصه تقدیم
و تاخیری که واقع شود بر من عیب مگیر چرا که گوینده را ازان چاره نیست ؛ در ارژنگ این نقش چینی پرند ؛
قلم بست بر مانی نقش بند ؛ ارژنگ خانهٔ مانی نقاش را گویند که در و تصویرها و نقشها و صنائع و بدائع
که خود اختراع نموده ثبت کرده بود و مراد ازان اینجا نقاشی است یعنی در نقاشی این نقش چینی پرند که عبارت
است از کتاب سکندرنامه قلم را بر مانی نقاش بستم یعنی از حیرت دستکاری من قلم مانی بسته شد و بست درینجا
بمعنی بستم باشد و این صنعت التفات است ؛ چو میکردم این داستان را بسیج ؛ سخن راست رو بود و ره پیچ
پیچ ؛ مراد از ره پیچ روایات مختلفه است ؛ اثرهای آن شاه آفاق گرد ؛ ندیدم نگاریده در یک نورد ؛
اثر بمعنی نشان و اینجا مراد از داستان است و نورد بمعنی نامه ای احوال سکندر به ترتیب در هیچ یک کتاب ندیدم
؛ سخنها که چون گنج آگنده بود ؛ بهر نسختی در پراگنده بود ؛ ز هر نسخه بر داشتم مایها ؛ بر و بستم از نظم پیرایها
؛ زیاده ز تاریخ های نوی ؛ یهودی و نصرانی و پهلوی ؛ نوی بفتح نون و یای معروف بمعنی تازه و بعضی
گفته اند که مراد ازان فارسی است و یهودی قوم موسی اند و نصرانی قوم عیسی و پهلوی نوعی از فارسی است
و آن زبان مجوسان است یعنی زیاده ازین تواریخ تازه تاریخ های کهن که بزبان یهودی و نصرانی و پهلوی
بودند مطالعه نمودم و یا آنکه مردی بودند از اهل مذهب یهود و نصاری و پهلوی که زبان مجوسان است
و بعضی می فهمند که درین کتاب لغت هر سه زبان مذکور داخل است خطای محض است چه اکثر درین کتاب
زبان فارسی و عربی است مگر چند لفظ زبان یونانی و روسی است و زبان یهودی و نصرانی قطعا درین
کتاب نیست و بیت اخیر با بیت آینده قطع بند است ؛ گزیدم ز هر نامهٔ نغز او ؛ ز هر پوست پرداختم مغز

زبان در زبان گنج پرداختم ٭ وزان جمله سرجملهٔ ساختم ٭ نزد خان آرزو نسخهٔ جهان در جهان بهتر است

٭ زبیر یک زبان هرکه آگه بود ٭ زبانش زبیغاره کوته بود ٭ بیغاره بفتح بای موحده و سکون یای تحتانی طعنه و سرزنش

یعنی کسیکه واقف چندین کتب باشد بدین روایات که در قصهٔ سکندر منظوم ساخته‌ام سرزنش نکند ٭ دران پرده

گر راستی یافتم ٭ سخن را ابر زلف بر تافتم ٭ یعنی زلف معشوقهٔ سخن را دران پرده که راستی یافتم آرایش دادم

٭ وگر راست خواهی سخن های راست ٭ نشاید در آرایش نظم خواست ٭ باز از سخن ما قبل اعراض کرده

میگوید که اگر راست پرسی سخن راست را در نظم فروغ نیست چه خوبیش در مبالغه و دروغ است ٭ اگر آرایش

نظم از و کم کنم ٭ بکم مایه بیتیش فراهم کنم ٭ درین بیت اعتذار است بر اختصار این کتاب خود نظر بر شاهنامه

یعنی اگر آرایش نظم از صنایع شعری ازین قصه کم کنم باندک بیتی مضمون بسیاری ازین کتاب جمع آرم چنانکه میگو

٭ همه کردهٔ شاه گیتی خرام ٭ درین یک ورق کاغذ آرم تمام ٭ یعنی اگر با و رنداری اینک به بین که تمام قصه

سکندر را در یک ورق درج میکنم و درینجا کمال فصاحت است که فهرست قصه را بدین تقریب مذکور ساخته

٭ سکندر که شاه جهان گرد بود ٭ بکار سفر توشه پرورد بود ٭ جهان را همه چار حد گشت و دید ٭ که بی چار حد ملک

نتوان خرید ٭ ای مالک ملک بی چار حد نتوان شد ٭ بهر تخت کاهی که بنهاد پی ٭ نکه داشت آیین شاهان

کی ٭ مراد از شاهان کی سلاطین کیانیه اند که از کیقباد تا بهراسپ اند و بعضی دیگران را نیز گفته اند

٭ بجز رسم زردشت آتش پرست ٭ نداد آن دگر رسمها را ز دست ٭ زردشت نام حکیمی که بدروغ دعوی

پیغمبری کرد و ابراهیم نام داشت و از بلخ بود و دین آتش پرستی از وست و بعضی گویند که نام ابراهیم پیغمبر باشد

بزبان سریانی و این غلط است چراکه انبیا خدا پرست بوده اند نه آتش پرست اما تحقیق آنست که وی از نسل

منوچهر بود شاگرد اقلادوس حکیم که شاگرد فیثاغورث است و در زمان گشتاسپ دعوی پیغمبری کرد و مجوس

او را پیغمبری خوانند و ژند کتاب او را آسمانی دانند و زعم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم پیغمبر است

عم و هم نام و هم لقب آنحضرت بود چه زردشت لقب آنحضرت نیز بود ٭ نخستین کس او شد که زیور نهاد

؛ بر دوم اندر دان سکه زر نهاد ؛ ازین بیت معلوم میشود که بعضی چیزها در رسم سابق بود مانند سکه زر و غیر
که سکندر واضع آن شده و همچنین مصافحه و دست بوسی ؛ بفرمان او زر گر چیره دست ؛ طلاهای زر بر سر
نقره ببست ؛ طلا بمعنی ذهب بتای قرشت فارسی الاصل است که تله بهای مختفی بود و پس های مذکور با لف
بدل شده مثل خاره و خارا و متاخرین آنرا بطای حطی می نویسند مانند طپیدن مراد از طلا اوراق طلا است
که بدان ملمع نمایند یعنی بحکم او تلمیع طلا بر نقره شد ؛ خرد نامها را از لفظ دری ؛ بیونان زبان کرد کسوت
گری ؛ ازینجا معلوم میگردد که اول الحکمت در زبان فارسی بود که بحکم سکندر کتابهای زبان دری را بیونانی
نقل نمودند و بعضی میگویند که سکندر بعد از نقل جمیع کتب این زبان را سوخت و حاصلش آنکه کتاب های حکمت
را که بزبان فارسی بود بزبان یونانی ترجمه کنانید ؛ همان نوبت پاس در صبح و شام ؛ ز نوبتکه او برآورد نام ؛
بآئینه شد خلق را ره نمون ؛ ز تاریکی آورد جوهر برون ؛ یعنی نوبت صبح و شام که برای دانستن پاس نوازند
و از آهن تیره آئینه تابان که از وی روی دیده شود او ساخت ؛ بر بید از جهان شورش زنگ را ؛ ز دارا
ستد تاج و اورنگ را ؛ ستد بالکسر والفتح بمعنی گرفت ؛ ز سودای هند و ز سفرای روس ؛ فرو شست
عالم چو بیت العروس ؛ بیت العروس خانه مرد و زن نوکد خدا و چونکه مردمان هند بیشتر سیاه می شوند و
مردمان روس سرخ اند النسبت سیاهی به هند نمود و نسبت صفرا بروس ؛ شد آئینه چینیان رای او ؛ سر تخت
کیخسروی جای او ؛ یعنی رای او بمنزله آئینه چینی شد که بدان صورت مقصود می دیدند و تخت کیخسروی جای او شد
؛ چو عمرش ورق راند بر بیست سال ؛ بشاهنشهی بر دهل زد دوال ؛ یعنی دوال را بر دهل زد ؛ دوم ره
که بر بیست افزود هفت ؛ به پیغمبری رخت بر بست و رفت ؛ از آن روز کو شد به پیغمبری ؛ نوشتند تاریخ اسکندری
؛ گویند که سکندر در لغت یونانی بمعنی احسندروس است یعنی محب حکمت و در روضة الصفاست که بعضی او را
ذوالقرنین اصغر خوانند بدان جهت که دو طرف پیشانی او بلند بر آمده بود و باعتقاد ایشان ذوالقرنین اکبر
صاحب سریر که ذکر او در کلام مجید است دیگر است حاصل ابیات اینکه وقتیکه نوزده سال گذشت و آغاز

سال بیستم کردید پادشاه شد و هفت سال پادشاهی کرد و بعد از ان مدت ده سال پیغمبری کرد و گرد جهان

برآمد و تاریخ اسکندری که می نویسند از روزیکه پیغمبر شد مقرر کرده اند پس همگی عمر سکندر سی و شش سال باشد

؛؛ چو بر دین حق دانش آموز گشت ؛؛ چو دولت بر آفاق فیروز گشت ؛؛ دین حق دین اسلام ؛؛ ابی حجت انگیخت

بر دین پاک ؛؛ عمارت بسی کرد بر روی خاک ؛؛ بهر گردشی گرد پرکار دهر ؛؛ بناکرد چندین گرانمایه شهر ؛؛ ز

هندوستان تا باقصای روم ؛؛ برانگیخت شهری بهر مرز و بوم ؛؛ هم او داد زیور سمرقند را ؛؛ سمرقندی تا چینا

چند را ؛؛ بناکرد شهری چو شهر هری ؛؛ گران سان کند شهر کم دیگری ؛؛ در بعضی نسخ مصرعه دوم بیت اخیر

چنانکه مرقوم است دیده شده و معنی آن واضح است و در بعضی نسخ گرانسان بود شهر کردن کری مذکور

است درینصورت کری بکسر کاف فارسی بمعنی سزاواری و رزیدن است و در ترکیب قلب واقع است

یعنی بنیاد کرد شهر را که هری است و اینچنین بناکردن شهر سکندر را سزاوار است یعنی می ارزد و هری

بکسر تین هرات ؛؛ در و بند اول که دربند یافت ؛؛ بشرط خرد زان خردمند یافت ؛؛ دربند شهریست نزد

بشروان که آنرا باب الابواب نیز گویند و بشرط خرد یعنی بمقتضای خرد باشد و کلمه با بمعنی مقتضی باشد

چنانکه گویند فلانی بعقل کار میکند یعنی بمقتضای عقل یعنی در و بند یکه اول در شهر دربند یافته شد بمقتضای

عقل و دانش از سکندر خردمند یافت ؛؛ بلغار بکذر که از کار اوست ؛؛ بناگاه اصلش بن غار اوست

؛؛ بلغار بالضم در اصل بن غار بود نون به لام بدل شده و آن نام شهریست آباد کرده سکندر ذوالقرنین

نزدیک بظلمات و بیان آن اینکه چون سکندر بطلب آبحیات بظلمات درآمد بنگاه یعنی مکانی برای اسباب

درین غار ساخت و چون برآمد و از انجا کوچ کرد خلقی از اطراف و جوانب و برخی از لشکر که از سفر تنگ

شده بودند بعد کوچ لشکر همانجا بماندند و باهستگی شهری عظیم شد و بعضی گویند که ولایتی است از ترکستان

حسن خیز و آن زمین سردسیر است و طوطی در انجا نزید و دران ولایت سه شهر بزرگ هست یکی بلغار دوم

سوار سیوم اسپک و کرد بر گرد بلغار کفار بزرگ مسکن دارند و در رشیدی معنی ترکیبی بلغار بسیار غار

است چه بل بالضم بمعنی بسیار است و صاحب قاموس گفته که صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند پس عربی الاصل
باشد و مصرعهٔ دوم خواجه نظامی نیز دلالت گونه دارد بر آنکه در نام اصلی این شهر تصرف گونه شده و در مصرع
دوم کلمهٔ با در بناگاه زائد است یعنی ناگاه از تطاول روزگار اصل آن شهر در بن غار است یعنی پارهٔ از آن
ویران شده و پارهٔ آبادان است و بعضی نوشته اند که بناگاه بضم با در اصل بنه گاه است الف آن
بدل هاست مثل خاره و خارا و بنه رخت و اثاث البیت است و میتوان گفت که در اصل بنگاه بمعنی بیخ
است چه اسباب و رخوت گویا اصل و بیخ جمعیت است و حاصلش آنکه از ذکر بلغار بگذر زیراکه آباد کردهٔ
اوست و اصل بنگاه آن بلغار یعنی اصل آبادی آن بلغار بن غار است و حالا در نواحی آن شهری بنا یافته
و بدینصورت الف بنگاه زائد است و اضافت او بطرف اصلش اضافت مقلوبی ٭ همان سد یاجوج ازو شد
بلند ٭ که بربست از آن گونه بر کوه بند ٭ سد بالفتح دیوار و حجاب را گویند که در طرف شمال ما بین دو کوه
درهٔ بمسافت صد فرسنگ است که سکندر آن دره را بخشت و آهن و رصاص و سرب برآورده تا یاجوج و ماجوج
که دو قبیله اند از اولاد یافث بن نوح علیه السلام راه آمد و رفت نیابند ٭ جز این نیز بسیار بنیاد کرد ٭ کزین بیش نتوان
ازو یاد کرد ٭ چو عزم آمد آن پیکر پاک را ٭ که بخشش کند پیکر خاک را ٭ صلیبی خطی در جهان برکشید ٭ از آن پیش
کاید صلیبی پدید ٭ صلیب خط چهار گوشه و تختهٔ چهار گوشه که در آن صنعت بکار برند و در علم هیات عبارتست
از تقاطع خط استوا و خط محور است اول از مشرق تا مغرب و آنرا معدل النهار خوانند و دوم از قطب
شمالی تا قطب جنوبی و آنرا نصف النهار گویند و ازین دو خط چهار گوشه در عالم پیدا شد یعنی جهات اربعه
که مشرق و مغرب و جنوب و شمال است و حاصل آنکه سکندر صلیبی خط در جهان برکشید یعنی جهان را چهار طرف
پیمود از آن پیشتر که صلیبی دیگر پیمایندهٔ چنین دیگر پیدا شود و بعضی حاصل آن چنین نوشته اند که این خط را
که صلیبی است پیش از آن کشید که در جهان صلیبی پدید آمد یعنی مذهب نصرانیان رواج یافت زیراکه اینها پرستش
صلیب کنند پس ظهور اسکندر پیش از ظهور عیسی علیه السلام است ٭ بآن چار گوشه خط اطلسی ٭ برانگیخت اندازهٔ هندسی

اطلسی منسوب بفلک اطلس که فلک نهم باشد وخطوط مذکور را ازان فلک استخراج نموده اند ٭ یکی نوبتی
چارحد بر فراخت ٭ که برنه فلک پنج نوبت نواخت ٭ نوبتی خیمهٔ بزرگ که سلاطین مردم را درانجا بنوبت
بار دهند که بارگاه نیز خوانند ونیز خیمهٔ که مردم درانجا بنوبت پاسبانی امرا وسلاطین کنند ودر هندوستان
چوکی خانه گویند ونیز نوازندهٔ نوبت وپنج نوبت نواختن ای فخر کرد یعنی سکندر خیمهٔ چارحدی برای خود برپا
کرد که برنه فلک از کمال اعتلا فخر کرد ٭ بقطب شمالی یکی میخ او ٭ بعرض جنوبی دگر میخ او ٭ تعریف
خیمهٔ نوبتی است ودر مصرعهٔ دوم از میخ مراد میخ است یعنی در قطب شمالی یک میخ آن خیمه بود وبعرض
جنوبی میخ دیگر آن وچونکه زیر قطب جنوبی دریاست چنین فرموده که بمقدار عرض جنوب بلاد دیگر میخ آن خیمه بود ٭
طنابی ازین سو بمشرق کشید ٭ طنابی دیگر زو بمغرب رسید ٭ بدین طول وعرض اندرین کارگاه ٭ کرا بود دیگر
چنان بارگاه ٭ چو عزم جهان گشتن آغاز کرد ٭ برشته زدن رشتها ساز کرد ٭ رشته زدن کنایه از پیمودن
است وخان آرزو گفته که رسته ساز کردن بهر دو سین مهمله است وآن عبارت است از ساختن راه ها
از فرسنگ واز میل واز مرحله ٭ بدستی زمین را نکرد ویله ٭ یله بالفتح بمعنی رها یعنی از تعیین فرسنگ ومیل و
مرحله که عبارت از منزل است بقدر یک وجب زمین را نگذاشت ٭ مساحت گران دوخته اند از دو گره
بر آن شغل بگماشته صد دبیر ٭ اندازه گیر صفت مساحت گیر ٭ رسن بسته اندازه پیدا شده ٭ مقادیر منزل پدید
شده ٭ بخشکی بهر جا که زد بارگاه ٭ ز منزل بمنزل بپیمود راه ٭ دگر راه بر روی دریاش بود ٭ طریق مساحت
مهیاش بود ٭ دو کشتی بهم باز پیوسته بود ٭ میان دو کشتی رسن بسته بود ٭ یکی را بلنگرگه خویش ماند ٭ یکی را بقعر
رسن پیش راند ٭ دگر بار این بسته را پای داد ٭ شتابنده را در سکون جای داد ٭ که آنرا که این را رسن ساخت
٭ خط بین گزین سان رسن باختی ٭ خط بمعنی بزرگی وشرافت ٭ بدین نکته سیاح منزل شناس ٭ ز ساحل بساحل
گرفتی قیاس ٭ جهان را که از غم براحت کشید ٭ بدین هندسه در مساحت کشید ٭ زمین را که چند است و تا کجاست
٭ ترازوی تدبیر او کرد راست ٭ همان ربع مسکون ازو شد پدید ٭ بدان سکن از ما که خواهد رسید ٭ ربع بالضم

و درین بیت صعب بسیار الا اعداد لیست و ... اصطلاح

چهارم حصه مسکون آباد کرده شده یعنی چهارم حصه از زمین آباد است و باقی کوهستان و بیابان و آب و ویران

است و این را اسکندر دریافته تعیین نموده است ٭ بهر مرز و بومی که او راند رخش ٭ از آبادی آن بوم را داد بخش

٭ همه چاره کرد بر کوه و دشت ٭ چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت ٭ ز تاریخ آن خسرو تاجدار ٭ بکار آمد این

است کامد بکار ٭ مراد از تاریخ حالات است و از بکار آمد اول راست و موافق نفس الامر و از بکار آمد ثانی نوشته

شده یعنی از حالات سکندر همین قدر مطابق واقع است که نوشته ام و باقی دروغ و بی اعتبار و بعضی بکار

ثانی را انکار بنون و کاف فارسی هم خوانده اند یعنی نوشته شده ٭ بجز این هرچه در خارش آرد قلم ٭ سبک سنگی

وار دار بیش و کم ٭ قلم در خارش آرد یعنی قلم بنویسد یعنی سوای اینکه نوشته ام هرچه قلم از کم و بیش آن نویسد سبکی

است یعنی علاوه آنچه که مرقوم گشت در کم و بیش آن موجب بی اعتباری است ٭ چو نظم گزارش بود در ره گریز

٭ غلط کردن ره بود ناگزیر ٭ یعنی چون نظم کردن قصص سکندر بجنگ و غیره در دل جا گرفته و نظم کردن آن ضرور

شده غلط کردن در راه ناچار گشت چه بی آمیزش دروغ قصه موزون نمی شود ٭ مرا کار با نغز گفتاری است

٭ همه کار من خود غلط کاری است ٭ بیان احوال واقعی خود است یعنی چون شاعرم کار با نغز گفتاری دارم

و درین کار از دروغ ناچار است که ٭ احسن شعر اکذبه ٭ واقع است و در مصرعه دوم ترقی کرده میگوید بنابر

همین نفس که خصوصیت بشعر ندارد بلکه تمام کار من غلط کاری است ٭ بلی هرچه ناباورش یافتم ٭ ز تمکین او روی

بر تافتم ٭ تمکین رتبه و جای دادن یعنی آری هر روایات را که ناباور یافتم درین کتاب بالاستقلال درج نکردم ٭

گزارش چنان گردش در ضمیر ٭ که خوانند کان را بود ناگزیر ٭ یعنی در شگفتی نمودن طواف ٭ عنان سخن را کشد

در گزاف ٭ گزاف بالضم و الکسر دروغ و شگفت امر از نادر و نغز ٭ و گر بشگفتی گراری سخن ٭ ندارد دلنوی

نامهای کهن ٭ یعنی اگر بلی طرز عجیب و غریب سخن بگویی درینصورت قصه های کهن تازگی بهم نخواهد رسانید ٭ سخن را

باندازه دار راه پاس ٭ که باور توان کردنش در قیاس ٭ یعنی سخن را باین اندازه بگو که بقیاس باور افتد ٭

سخن گرچه گوهر برآرد فروغ ٭ چو ناباور افتد نماید دروغ ٭ یعنی اگرچه سخن مانند گوهر روشنی حاصل کند لیکن

چون مردم آنرا باور نکنند دروغ و کذب است و در بعضی نسخ سخن گرچه گوهر سخن گرچو گوهر غزیده شده و مآل واحد است ؛ دروغی که مانند باشد براست ؛ به از راستی کز درستی جداست ؛ در بعضی دروغی که باشد بمانند راست نیز آمده و هر دو صحیح است و حاصل بیت آنست که دروغی که شبیه براست باشد بهتر است از راستی که از درستی جداست در نظر مردم یعنی مردم آنرا درست ندانند پس این بیت به نظر شعر و شاعری فرموده اند و الا نفس الامر چنین نیست و می توان گفت که معنیش چنین باشد که دروغی که دران فائده باشد مثل فائده راستی بهتر از راستی است که دران فائده کسی نبود درینصورت قریب است بمضمون فقره شیخ سعدی دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز ؛ نظامی سکباش یاران شدند ؛ تو ماندی و غم خگساران شدند ؛ نظامی منادی و حرف ندا محذوف و سبکباش یعنی ترک علائق کن و بشتاب چراکه یاران رفتند و تو و غم باقی ماندی و غمگساران تو همه رفتند ؛ سکندر شه هفت کشور نماند ؛ نماند کسی چون سکندر نماند ؛ یعنی چون سکندر با آن حشمت از دنیا رفت کسی دیگر که فروتر از وست چگونه خواهد ماند ؛ مخور می به تنها درین طرف جوی ؛ حریفان پیشینه را باز جوی ؛ یعنی تنها در کنار جوی می مخور و دوستان گذشته را یاد کن ؛ گر آیند حاضر میت نوش باد ؛ وگر غایبند فراموش باد ؛ چون رسم میخوارگان است که وقت خوردن می دوستانرا یاد کنند پس اگر اینها بیاد آیند شرابی که میخوری نوشجان و گوارا باد و گر یاد نکنی جان شراب خوردن فراموشت باد ؛ بیا ساقی از خم دهقان پیر ؛ میی در قدح ریز چون شهد و شیر ؛ نه آن می که آمد بمذهب حرام ؛ میی کاصل مذهب بدو شد تمام ؛ تشبیه می بشهد و شیر در شیرینی و گوارائی است ؛

## گفتار اندر رغبت نمودن بشناط این داستان و میل نمودن بباغ و بوستان

بیا باغبان خرمی ساز کن ؛ گل آمد در باغ را باز کن ؛ مقصد ازین بیت با گفتن اشعار بهاریه است که طبع سامعان بشنیدن آن رغبت نماید و بخواندن این کتاب و پس از آن گریز است بسوی احوال خود ؛ نظامی بباغ آمد از شهربند ؛ بیارای بستان بچینی پرند ؛ شهر بند یعنی حجره و مراد از آرایش دادن چمن بچینی پرند آرایش دادن باغ است با آئینی که مرسوم است که چون سلاطین بشهر در آیند آنرا به پرندهای منقش بیارایند پس درینجا نظامی خود را پادشاه قرار داده

لب غنچه را کاید ش بوی شیر ؛ بکام گل سرخ در دم عبیر ؛ لفظ بکام بمعنی موافق خواهش است چنانکه گویند ایام بکام باد یعنی غنچه که هنوز از لب او بوی شیر می آید و طفل است موافق خواهش گل که جوان شده و برادر رسیده برلب او عبیر دم کن پس درینجا عبیر را به نفس خوش بود در دهن تشبیه داده و لهذا النسبت در دم به عبیر نمود و این استعاره بالکنایه است ؛ میتوان گفت که در دم بمعنی به سپاس باشد پس مجاز در فعل باشد و مراد از دمیدن عبیر خوشبو کردن دهان غنچه است و آن کنایه است از شکفانیدن زیرا که تا غنچه نشکفد بوی خوش از ان نیاید و در بعضی نسخ زکام گل سرخ در دم عبیر واقع است پس حاصلش چنین خواهد شد که لب غنچه را که طفل است از کام گل سرخ خوشبوئی ده یعنی غنچه را متصل گل سرخ کن پیرایه سرخی از و بپوشد ؛ سهی سرو را بال بر کش فراخ ؛ بقمری خبر ده که سبز است شاخ ؛ گویند قمری عاشق سرو است و مراد از شاخ سرو است ؛ یکی مژده بر سوی بلبل براز ؛ که مهد گل آمد بمی خانه باز ؛ در بعضی نسخ مژده ده نیز واقع است و پیش خان آرزو اول بهتر است از نسخه مژده ده زیرا که این محتاج تاویل است و در بعضی نسخ مصرعه دوم به بستان فراز نیز دیده شده و معنی این ظاهر است و معنی نسخه اول آنست که مهد گل بمیخانه رسیده یعنی از چمن بمیخانه آمده و این کنایه است از بسیاری گل و کثرت غفلت بلبل پس لفظ براز که بمعنی پنهان است اینجا بسیار مناسب است یعنی پنهان بلبل مژده ده که گل بجدی شگفته است که تا بمیخانه رسیده است و تو غافل چرائی که معشوق تو از جای خود بجای دیگر رسیده ؛ ز سیمای سبزه فروشوی گرد ؛ که روشن نشستن شود لاجورد ؛ مشهور است که لاجورد مغسول بکار نقاشان می آید ؛ دل لاله را کامد از خون بجوش فرو مال و خونی بخاکی بپوش ؛ یعنی لاله را که از خون در جوش آمده یعنی سرخی زیاده از حد اعتدال پیدا کرده فرو مال ای اصلاح کن و خون او بخاک بپوش و خان آرزو مپوش بصیغه نهی صحیح داشته یعنی دل لاله که از سبب خون بجوش آمده بر ان خونی بمال و او را سرخ کن و بخاک مپوش مطلب آنست که لاله را رنگین کن و مگذار که در خاک ب… ؛ سر نسترن را ز موی سپید ؛ سیاهی ده از سایه مشک بید ؛ نسترن بعربی گلی است سفید که در هندی آنرا سیوتی گویند یعنی سر نسترن را که سفید است از سایه بید خضاب کن و این امرها بر تخییل است و همه کنایه است

از آراستن باغ ؛ لب نار ون امی آلوده کن ؛ بخیری زمین را زراندوده کن ؛ نارون گلی است سرخ و می آلوده
کردن کنایه است از بسیار سرخ کردن خیری گلی است زرد ؛ سمن را درودی ده از ارغوان ؛ روان سوی
گل بن کن آب روان ؛ سمن گلی است سپید رنگ و ارغوان گلیست سرخ رنگ یعنی سمن را که مشتاق ارغوانست
درود و عای از طرف ارغوان برسان یعنی هر دو را اتصال بخش ؛ بنورستگان چمن نازنین ؛ بکش خط بران خطهٔ
نازنین ؛ یعنی بر نورستگان چمن که محتاج بتربیت اند بچشم ترتیب نگاهی کن و بران خطهٔ نازنین خط رد بکش و
خان آرزو گفته که خط کشیدن بمعنی خط رد کشیدن بنظر نرسیده بلکه خط کشیدن بمعنی محو کردن است پس ز
نامه نسخ که دران خطهٔ نازنین واقع است غلطی ناسخ است ؛ بهر سبزه از عشق چون مرکسان ؛ سلامی
بهر سبزه میرسان ؛ ای از اشتیاق مشتاقان سلامی بسر سبزی و کمال شادمانی بهر سبزهٔ باغ برسان ؛
هوا معتدل بوستان دلکش است ؛ هوای دل دوستان زان خوش است ؛ لفظ خوش بواو معدوله بمعنی خوب
و خوش آینده مستعمل است پس لفظ زان بمعنی بسبب آن خواهد بود یعنی از تاثیر هوای معتدل بوستان خوش گردیده
و هوای دل دوستان بسبب هوای چمن خوش شده است ؛ درختان شگفتند بر طرف باغ ؛ برافروخته هر گلی
چون چراغ ؛ بمرغ زبان بسته آواز ده ؛ که پرواز دیرینه را باز ده ؛ یعنی بلبلی را که زبانش از جهت خزان بسته بود
آواز ده و بخطاب و بگوی که پروازی که سال گذشته داشتی حالا هم همان را سرانجام ده ؛ سراینده کن نالهٔ چنگ
را ؛ برقص اندرآر این دل تنگ را ؛ خان آرزو گفته که درین بیت و بیت آینده اشارت است که مراد از
باغبان صاحب باغ است که ضیافت خود از ان میخواهد برین تقدیر نسبت سراینده کن سر زلف معشوقه را طوق
ساز بسوی درست میشود و چون در عالم تخیل است همه چیز مناسب نسبت میتوان کرد و از دل تنگ دل تنگ
خود مراد است ؛ سر زلف معشوقه را طوق ساز ؛ در افکن بدین گردن طوق باز ؛ مصرعهٔ دوم در اکثر نسخ چنانکه
مذکور است دیده شده و توجیه آن چنان کرده اند که آن طوق را بینگار در گردنی که بقید عشق خو کرده و بطوق بازی
عمر را صرف نموده لیکن سخن شناس میداند که طوق باز لفظی است نا آمده پس صحیح مصرعهٔ دوم چنین است در افکن

باین کردن آن طوق بازو باز برای تعقیب است یعنی اول زلف معشوقه را حلقه کرده بشکل طوق ساز باز آن طوق را
بکردن من بیندازد و میتوان گفت که اشارت بعیش سابق باشد یعنی عیشی که سابق میکردم باز مهیا سازد احتمال دارد
که طوق نازبنون باشد یعنی طوقی که بسبب انداختن آن در گلو نازست نه غضب و خشم یا طوقی که اهل ناز صاحب
آن باشد ای معشوقه اهل سلطنت ❊ ریاحین سیراب دسته بند ❊ برافشان ببالای سرو بلند ❊ چونکه تمام درختان
پر از گل و شکوفه شدند و سرو در باغ باشد و گل ندارد و نه مناسب است پس میگوید که اینجا هم خالی مگذار و دسته
بسته بر بالای سرو بیفشان که بر شاخهای آن چند دسته پیدا شود تا سرو نیز مانند درختان دیگر گلزار نماید ❊ از آن
سیمگون سکه نوبهار ❊ درم ریز کن بر سر جویبار ❊ سیمگون سکه نوبهار اشارت است بگل سپید رنگ ❊ به پیرامن
برکه آبگیر ❊ ز سوسن بیفکن بساط حریر ❊ پیرامن مخفف پیرامون است پس بفتح میم درست نباشد و اگر گوئی چرا
از عالم سخون نباشد که سخن مخفف آن بفتح خا نیز مستعمل شود و با چمن و وطن قافیه کرده گوئیم که این وجه وجیه است
لیکن درین باب استعمال شرط است و در صورتیکه با چمن و وطن قافیه کرده باشند بفتح نیز درست باشد و بعد مدتی
تحقیق پیوسته که با دامن قافیه کرده اند این از عالم سخن باشد بدانکه در اکثر نسخ برکه آبگیر بدون واو عطف است
و این وقتی درست باشد که آبگیر صفت برکه باشد بمعنی وصفی نه بمعنی حوض و اگر واو عطف باشد بی تکلف درست
میشود ❊ در آن بزمه خسروانی خرام ❊ در افکن می خسروانی بجام ❊ بدانکه در بعضی نسخ بزمگه خسروانی نیز
واقع است پس اگر بزمگه باشد خسروانه معنا بدینه خسروانی و اگر بزمه بود های آن زائده باشد از عالم جان و جانه
این بزم و بی تکلف راست می آید لیکن بزمه من حیث القیاس صحیح است مگر در جای دیگر بنظر نیامده ❊ بمن ده که
می خوردن آموختم ❊ خورم خاصه کز تشنگی سوختم ❊ بیاد حریفان غربت گرای ❊ گزایشان نبینم یکی را بجای ❊
بر یاد دوستان می خوردن رسمی است معهود ❊ بفصلی چنین خرم و سازمند ❊ به بستان شدم سوی سرو بلند
مند صفت اسم میشود نه صفت صفت زیرا که عاقل مند نگویند بلکه عقلمند گویند و فیروزمند بطریق ندرت است پس
و بعضی نسخ که شادمند واقع است صحیح نباشد درینصورت سازمند که بمعنی سازگار در بعضی نسخ که واقع است

صحیح باشد و آن صفت فصل است چنانکه خرم صفت اوست ٭ ز بوی گل و سایهٔ سرو بن ٭ به بلبل در آمد نشاط
سخن ٭ بدانکه سخن اگر مخفف سخون باشد پس بضم خاست لیکن متاخرین با چمن نیز قافیه نموده اند ازین معلوم میشود
که بفتح خا هم آمده است یعنی بسبب بوی گل و سایهٔ سرو بسخنگوئی مشغول شدم ٭ بگل چیدن آمد عروسی بباغ ٭
فروزنده روئی چو روشن چراغ ٭ از عروس اشارت بطبع خود است که آنرا در بیت سابق به بلبل تعبیر نموده
٭ سر زلف در عطف دامن کشان ٭ ز چهره گل از خنده شکرفشان ٭ عطف دامن کنار دامن یعنی سر زلف
در کنار دامن کشان بود و از سرخی چهره گل و از خنده شکر می افشاند ٭ رخ چون گل و بر گل آورده خوی ٭
بمن داد جامی پر از شیر و می ٭ که بر یاد شاه جهان نوش کن ٭ جز این هرچه داری فراموش کن ٭ نشستم
همی با جهان دیدگان ٭ زدم داستان پسندیدگان ٭ که چندین سخنهای زیبا و نغز ٭ که پالودم از چشمه خون و مغز
٭ هنوزم زبان از سخن سیر نیست ٭ چو بازو بود باک شمشیر نیست ٭ خان آرزو گفته که شیر و می با هم مناسب نیستند پس
مراد از می گلاب خواهد بود چنانکه جهانگیری نوشته و مراد از چشمه خون و مغز اگر واو عطف باشد دل و دماغ است
و اگر بی عطف باشد پس همان دماغ مراد است یعنی چون آن عروس که مانند رخ گل سرخ داشت و بران رخ خوی
آورده بود جام مذکور بمن داد که بر یاد پادشاه جهان بنوش یعنی خیال پادشاه در دل کن و باقی همه را فراموش
کن پس با بزرگان و واقفان سخن صحبت داشتم و بسخن در پیوستم که اینقدر سخنهای خوب که از چشمه خون و مغز
صاف کرده گفته ام تا حال از گفتن سخن سیر نشده ام ای قصد سخن گفتن دارم زیرا که اگر قوت در بازو بود باک از
شمشیرزنی نیست ٭ بسی گنجهای کهن ساختم ٭ در و نکته های نو انداختم ٭ سوی مخزن آوردم اول بسیج ٭ که سستی
نکردم در آن کار هیچ ٭ وز و چرب و شیرینی انگیختم ٭ بشیرین و خسرو در آمیختم ٭ در بیت اخر شیرینی بیای
مجهول است یعنی از نظم کردن مخزن اسرار چرب و شیرین که احداث کردم آنرا با قصهٔ شیرین و خسرو آمیختم و آن
کتاب با کمال فصاحت و لطافت نظم نمودم و خان آرزو گفته که ٭ وز و چرب و شیرین تر انگیختم ٭ بتای فوقانی
صحیح است زیرا که تر برای تفضیل است یعنی از مخزن چرب و شیرین تر نکات تازه احداث کردم و بقصهٔ

شیرین وخسرو ساختیم وتشخیصیکه یعنی تفضیل از ذات لفظ چرب وشیرین گرفته باشند غلط کرده زیرا که این استعمال اهل هندست محاوره فارسیان نیست ؛ وز انجا سراپرده بیرون زدم ؛ در عشق لیلی ومجنون زدم ؛ یعنی قصهٔ شیرین خسرو تمام کرده در نظم قصهٔ لیلی ومجنون مشغول شدم ؛ چو زان داستان باز پرداختم ؛ سوی هفت پیکر فرس تاختم ؛ کنون بر بساط سخن پروری ؛ زنم کوس اقبال سکندری ؛ یعنی الحال بر بساط سخنوری کوس اقبال سکندری میزنم وقصهٔ او را ترتیب میدهم ؛ سخن رانم از فر و فرهنگ او ؛ برافرازم اکلیل اورنگ او ؛ یعنی از شکوه و دانش او وسخن رانده تاج وتخت او را اعتلا می‌بخشم ؛ بسی دورهائی که بگذشت پیش ؛ کنم زنده از آبحیوان خویش ؛ یعنی قصهٔ سکندر که بر زمانه بسیار گذشته باز از آبحیات سخن خود زنده میکنم وخان پس بای فارسی بدون یای تحتانی بجای اسم صحیح داشته یعنی بعد از دورهائی که پیشتر گذشته وسکندر در ان مرده افتاده من بآبحیات سخن خود نام او را زنده میسکنم ودرین ابیات بیان احوال اوست ؛ سکندر که راه معانی گرفت ؛ پی چشمهٔ زندگانی گرفت ؛ بگردید گرد راه فرخندگی ؛ شود زنده زین چشمهٔ زندگی ؛ سوی چشمهٔ زندگی راه جست ؛ کنون یافت آن چشمه کانگاه جست ؛ این هر سه بیت قطعه بند است یعنی سکندر که صاحب معنی بود قصد چشمهٔ حیات نمود وگرد عالم گردید تا از روی فرخندگی بآن چشمهٔ حیات رسد وزنده جاوید شود وچون سوی چشمهٔ زندگی راه جست بعد از مردن خود وگذشتن سالها آن چشمهٔ حیات را یافت وآنچه در ان وقت می جست الحال نصیب او شد وآن چشمهٔ حیات عبارت از اشعار آبدار خود خواجه نظامی اراده نموده ؛ چنین زد مثل شاه گویندگان ؛ که یابندگانند جویندگان ؛ مراد از شاه گویندگان پیغمبر است علم ومثل زد یعنی آنحضرت فرمود که ؛ من طلب وجد ؛ نظامی چو می با سکندر خوری ؛ نگهدار ادب تا ز خود برخوری ؛ غالباً این بیت در عذر بیت سابق است که نسبت زندگی سکندر بآبحیوان سخن خود نموده بود ؛ چه هم خوان خضری برین طرف جوی ؛ به هفتاد وهفت آب لب را بشوی ؛ یعنی چون با خضر همخوان هستی باعتبار آبحیات سخن خود پس با هفتاد وهفت آب لب را طهارت بکن که این چنین نعمت عظمی بتو رسیده ؛ بیا ساقی آن آبحیوان گوار

به دولت سرای سکندر سپاره که تا دولتش بوسه بر سر دهد ❊ بمیراث خوار سکندر دهد ❊ دولت سرا مرکب است از

سر اگه امر از سرایندن است یعنی سراینده دولت سکندر و خواننده اوصاف او که عبارت است از ذات شاعر و

مراد از میراث خوار در بیت دوم نصرت الدین ممدوح خواجه است یعنی ای ساقی آن چیز را بیار که مایه جنون

ما است یعنی شرابی که همچو آب حیوان است به نظامی بده که چون مقبول دولت سر است می‌شود بسبب آن

شراب شراب مذکور را بشخصی بده که میراث خوار سکندر است و سلطنت بارث از سکندر رسیده یعنی بمطابعه

بملک پادشاه است و بعضی معنیش چنین گفته اند که ای ساقی آن شراب آب حیوان گوار بخواننده اوصاف سکندر که

شاعر باشد بده برای آنکه او شراب مذکور را بمیراث خوار سکندر که عبارت است از نصرت الدین بدهد تا او

را یعنی دولت سرا او دولت بوسه بر سر دهد و فرق میان هر دو توجیه آنست که تا در اول برای شرط است

و در دوم برای علت و مراد از ساقی مبدای فیاض است و از آب حیوان سخن خوب و نغز ❊ ❊ ❊

## آغاز داستان شرفنامه در بیان حقیقت ولادت سکندر و حسب او

گزارنده نامه خسروی ❊ چنین داد نظم سخن را نوی ❊ نوی بالفتح رونق و تازگی ❊ که از جمله تاجداران روم

جوانی دولتی بود از آن مرز بوم ❊ جوان دولت آنکه دولت او را روزبه باشد ❊ شه نامور نام او فیلقوس ❊

پذیرای فرمان او روم و روس ❊ فیلقوس بفتح فا و سکون یای تحتانی و لام موقوف و ضم قاف نام پدر

اسکندر ❊ به یونان زمین بود ماوای او ❊ به مقدونیه خاص تر جای او ❊ مقدونیه بالفتح شهریست پای تخت یونان

❊ نو آیین ترین شاه آفاق بود ❊ نیاز آوده عیص اسحاق بود ❊ نو آیین بروزن سلاطین صاحب آیین نو و

بمعنی آراسته و پیراسته نیز آمده و هم نو آیین تر بمعنی بهتر و نو آیین ترین بمعنی بهترین آمده و خان آرزو گفته که تفاوت

در بهتر و بهترین من حیث المعنی نیست مگر در لفظ ابتدا هست که بهترین و امثال آن اکثر با اضافت مستعمل می‌شود

چنانکه بهترین مردم و بهتر با کلمه از چنانکه گویند فلانی بهتر از فلانی است و بعضی گویند که یا و نون آن برای نسبت

است دنیا بالکسر جده یعنی خواهر مادری و بمعنی برادر مادر نیز آمده و عیص بالکسر نام پسر اسحاق که در میان اولاد
یهود و خان آرزو گفته که دنیا در اینجا بمعنی خالو است یعنی فیلقوس از فرزندان خالوی عیص اسحق بود ها عقش آنکه فیلقوس
یعنی پادشاه عالم بود و برادر مادر زادهٔ عیص پسر اسحاق بود ٭ چنان داد کرد بود که از داد خویش ٭ دم گرگ را
بست بر پای میش ٭ گلوی ستم را بدانسان سترد ٭ که دارا در آن داوری رشک برد ٭ دارا پادشاه ملک
ایران است که از نسل کیان بوده ٭ سبق داشت بر روی شمشیر و تاج ٭ فرستاد کس تا فرستد خراج ٭ فاعل سبق دا
فرستاد دارا ٭ شه روم را بود رای درست ٭ رضا جست و با او خصومت نجست ٭ کسی را که دولت کند
یاوری ٭ که بار دگر با وی کند داوری ٭ این ابیات نیز بیان درستی رای فیلقوس است پس مراد از کسی همان دارا
یعنی فیلقوس در دل اندیشه کرد که دارا را دولت یاوری کرده است پس با چنین داوری جدال کردن از عقل
دور است دیار در بعضی تواند و کاف که امیه و می توان گفت که مراد از کسی شاه روم باشد در ین صورت ابیات
مذکور مقوله نظامی است ٭ فرستاد چندان بدو گنج و مال ٭ که زود در شد مالش بد سگال ٭ مالش حاصل مصدر از
مالیدن ٭ بدان خرج خوشنود شد شاه روم ٭ ز سوزنده آتش نگهداشت موم ٭ ای فیلقوس در دادن
خراج دارا خوش شد و از آتش خشم دارا موم خود نگهداشت ٭ چو فتح سکندر در آمد بکار ٭ دگرگونه شد گردش
روزگار ٭ نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت ٭ ز سنا نزا سر از سنگ خارا گذاشت ٭ خان آرزو گفته که گذاشتن
بمعنی رها کردن و جدا شدن از چیزی است که گاهی بمعنی ابقاء باقی داشتن نیز آمده و این ظاهرا مجازی است که مشهور
گشته و بعضی گذرانیدن از چیزی گذاردن است و در مصرع دوم گذاشت بمعنی اخیر است و چون قول خواجه نظامی سند است
درین باب آوردن سند دیگر برای قول نظامی بیجاست ٭ درین داستان داوری بها بسی است ٭ هم از گوش هر گفته
هر کسی است ٭ یعنی در پیدایش اسکندر روایات مختلفه و گفتار متنوعه است و برای آنکه کدام روایت بصحت
قریب است گوش من بر سخنان هر کسی است ٭ چنین آمد از هوشیاران روم ٭ که زاهد زنی بود از آن مرز و بوم ٭
آبستنی روز بیچاره گشت ٭ ز شهر و ز شوی خود آواره گشت ٭ آبستنی روز قلب است یعنی روزی که منسوب است

بابستن یعنی زادن مجاز است ❊ چو تنگ آمدش وقت بار افکنی ❊ بر او سخت شد درد آبستنی ❊ تنگ آمدای نزدیک آمد
❊ بوی انشا بار بنهاد و او مرده ❊ غم طفل میخورد و جان می سپرد ❊ ندانم که پرورد خواهد ترا ❊ که امین درد و خورد
خواهد ترا ❊ کاف در مصرعهٔ اول بعضی کدام یعنی برای همین غم میخورد که کدام کس ترا خواهد پرورید و کدام
درنده ترا خواهد خورد ❊ و زینش خبر نه که پروردگار ❊ چگونه ورا پرورد در کنار ❊ چه گنجینها زیر بارش
کشد ❊ چه اقبالها در کنارش کشد ❊ این دو بیت مقولهٔ نظامی است ❊ چو زن مرد آن طفل بیکس بماند ❊ کس
بیکسانش بجایی رساند ❊ که ملک جهان زالفرهنگ و رای ❊ شد از قاف تا قاف کشورگشای ❊ ملک فیلقوس از
تماشای دشت ❊ شکار افکنان سوی آن زن گذشت ❊ زنی دید مرده در آن رهگذر ❊ ببالین او طفلی
آورده سر ❊ ز بی شیری انگشت خود می مزید ❊ بیاد ز انگشت خود می گزید ❊ یعنی بخیال مادر و پستانش
ز انگشت خود را در دهن گرفته امتصاص میکرد و خان آرزو گفته که بر انگشت بیای موحده صحیح است یعنی
بسبب بی شیری انگشت خود می مکید و بر فوت مادر انگشت تاسف می گزید پس در مصرعهٔ دوم معنی اضراب
باشد و لفظ بر زائد ❊ بفرمود تا چاکران تاختند ❊ ز کار زن مرده پرداختند ❊ ز خاک ره آن طفل را برگرفت
❊ فرو ماند زان روزبازی شگفت ❊ روزبازی باضافت مقلوب بازی روز و شگفت بمعنی عجب و خان آرزو
گفته که روزبازی ظاهرا صحیح نباشد زیرا که روزبازی بمعنی بازی روزگار در هیچ کتاب دیده نشده بلکه
درست بجای روزبازی روزگاری شگفت است ❊ ببرد و بپرورد و بنواختش ❊ پس از خود ولیعهد
خود ساختش ❊ یعنی او را ولی عهد کرد بدان شکل که پس از وی پادشاه باشد یعنی در حیات خود او را
پادشاه نکرد بلکه گفت که بعد از من پادشاه شود ❊ دگرگونه دهقان آذرپرست ❊ بدارا کند نسل او باز
❊ مراد از دهقان آذرپرست مردم تاریخ دان است یعنی مردم ایران که تاریخ دانند میگویند که اسکندر
پسر داراست از دختر فیلقوس که دارا بطریق پیشکش داده بود ❊ ز تاریخ ها چون گرفتم قیاس ❊ هم از نامهٔ
مرد ایزدشناس ❊ مرد ایزدشناس فردوسی ❊ در آن هر دو گفتار چستی نبود ❊ گزاف سخن را درستی نبود

دوست آن شد از لشکر دیار * که از فیلقوس آمد آن شهریار * یعنی روایت متفق علیه است که سکندر
پسر فیلقوس است * دگر گفتها چون عیاری نداشت * سخن گو بران اعتباری نداشت * چنین گوید آن پیر دیرینه
سال * ز تاریخ شاهان پیشینه حال * پیر دیرینه سال اشارت است بسوی راوی مختار پیش خواجه نظامی
که در بزم خاص ملک فیلقوس * بتی بود پاکیزه نوعروس * بدیدن همایون ببالا بلند * بابرو کمان
گیسو کمند * چو سروی که پیدا کند از چمن * ز گیسو بنفشه ز عارض سمن * جمالی چو در نیم روز آفتاب * گرگ
کنان نرگس نیم خواب * سر زلف پیچان چو مار سیاه * ورو مشکبو گشته مشکوی شاه * مشکوی بالضم خانهٔ ملوک
پر از دلربا شد چنان مهربان * که جز یاد او نامدش بر زبان * در بعضی نسخ بجای دلربا مهربان واقع شده
و خان آرزو گفته که مهربان تصحیف است و صحیح مهرشان باشد یعنی کسیکه شان و شوکت او مثل آفتاب بود و
بیت واضح * بهم پرسش شاه در بر گرفت * ز خرمای شه نخلبن بر گرفت * خرما کنایه از اندام مخصوص مردان
و بر گرفت یعنی بارور شد و خان آرزو گفته که درین بیت اشارت است بعمل گشنی خرما که چیزی از نخل نر خرما
بر آورده در نخل ماده اندازند و از آن بارور شود * شد از ابر نیسان صدف باردار * پدیدار شد لؤلؤ
شاهوار * نیسان ماه بهار را گویند در زبان رومی * پدیدار شد یعنی موجود شد در صدف شکم مادر نه آنکه
بزاد زیرا که بیت آینده مخالف این معنی است * چو نه مه برآمد باآبستنی * بجنبش درآمد رگ رستنی * رستن بمعنی
خلاص شدن * بوقت ولادت بفرمود شاه * که دانا کند سوی اختر نگاه * ز راز نهفته نشانش دهد * و از آن
جنبش آرام جانش دهد * مراد از جنبش حرکت ستاره و آسمان است وقت زادن اسکندر یا مراد از جنبش تولد
اسکندر بود یعنی مراد از تولد خبر سعد و نحس تولد خواهد بود و مآل هر دو تقریر واحد است * شناسندگان
برگرفتند ساز * زدند از فلک باز جستند راز * مراد از ساز اسباب اخترشناسی است که اصطرلاب و نجوم
باشند * بسیر چهار انجمن ساختند * ترازوی انجم برافراختند * مراد از ترازوی انجم اصطرلاب باشد
* اسد بود طالع خداوند زور * گرزو دیده دشمنان گشت کور * ای در وقت تولد اسکندر اسد طلوع نموده

بود و اسد را خداوند زور گفته اند باعتبار اینکه خانهٔ آفتاب است و آفتاب قوی ترستارگان است و گور
گشتن دیدی و نیز از رشک باشد ؛ شرف یافته آفتاب از حمل ؛ گرایید ه از علم سوی عمل ؛ حمل بفتحتین بره یعنی
بچهٔ گوسپند و برج حمل محل شرف آفتاب است و آفتاب درین برج قوت گیرد و روشن تر شود و هم چنین
هر ستاره در خانهٔ خود آمده روشنی گیرد و قوت پذیرد و حاصلش آنکه آفتاب از برج حمل شرف حاصل داشت
و بعد علم بعمل سیر کردن باغ و راغ و تازه ساختن بوستان و گلستان میل کننده بود ؛ عطارد بجوزا در
تاخته ؛ مه و زهره در ثور دم ساخته ؛ در بعضی نسخ زجوزا برون تاخته و در بعضی بجوزا درون واقع است
و دوم اصح است باعتبار آنکه جوزا یعنی دو پیکر برج سیوم شرف گاه عطارد است و ثور برج دوم شرفگاه
ماه و خانهٔ زهره پس بر طبق نسخهٔ دوم حاصلش آنکه دران وقت عطارد در جوزا بود و ماه و زهره که سعدین
سپهر اند در ثور قران داشتند و معنی نسخهٔ اول این است که عطارد برون تاخته بود از جوزا از جهت لمعان
نور یعنی در آخر درجهٔ برج جوزا بود که روشنی آن در برج اسد می نمود ؛ برآراسته قوس را مشتری ؛
زحل در ترازو ببازیگری ؛ یعنی مشتری در قوس بود و زحل در برج میزان ؛ ششم خانه را کرده بهرام
جای ؛ چو خدمتگران گشته خدمت نمای ؛ ششم خانه اشارت از جدی است یعنی بهرام که مریخ باشد
در جدی شرف داشت و خدمتگاری مولود می نمود ؛ چنین طالعی کامد آن نور ازو ؛ چه گویم زهی چشم بد دور
ازو ؛ یعنی در چنین طالعی که آن پسر یعنی سکندر را از تاثیر آن پیدا شد احوال او چگویم آفرین برو و چشم بد دور
ازو باد و می توان گفت که استفهام انکاری باشد یعنی زهی که حرف تحسین و آفرین است نگویم بلکه چشم بد دور
از و نگویم ؛ چو زاد آن گرامی نهال چنین ؛ برافروخت باغ از نهال چنین ؛ مراد از باغ بارگاه فیلقوس است
؛ بتقدیم طالع چو پرداختند ؛ سکندر ملک نام او ساختند ؛ در احکام هفت اختر آمد پدید ؛ که دنیا بدو داده خواهد
کلید ؛ از آن فرخی مرد اخترشناس ؛ خبر داد تا گرد خسرو سپاس ؛ شه از مهر فرزند فیروزبخت ؛ در گنج بگشاد
بر شد بتخت ؛ بشادی گرائید بزداند و رنج ؛ بخواهندگان داد بسیار گنج ؛ به پیروزی آن مه مشکبوی

می و مشک میریخت بر طرف جوی ۞ ماه مشکبوی عبارت است از سکندر که طفل بود ماه بنسبت عارض و چهره و مشکبوی بنسبت زلف سیاه ۞ چو شد نازپرورده آن شاخ سرو ۞ خرامنده شد چون خرامان تذرو ۞ ز گهواره بر مرکب آورد پای ۞ شد از چیز مهد میدان گرای ۞ کمان خواست از دایه و ز جعبه تیر ۞ گهی کاغذش بد هدف که حریر ۞ بدانکه در بعضی نسخ جعبه واقع است بمعنی ترکش و در بعضی چوب نزد خان آرزو نسخهٔ اخیر تصحیف است چه از چوب تیر خواستن بمعنی ساختن تیر خواهد بود از چوب و این مراد نیست پس باعتبار نسخهٔ اول معنی آن چنین است که چون سکندر هنوز طفل بود کمان بردار او همان دایه بود پس کمان از وی گرفت و تیر از ترکش زیرا که مرسوم چنان است که تیر در ترکش باشد و اگرچه حامل ترکش تیر شخص دیگر بود ولیکن نظر برآنکه در ظاهر تیر در ترکش بود او را حامل تیر مقرر نموده و خان آرزو گفته که ظاهرا هر دو نسخه تصحیف باشد و صحیح چنین بود ۞ کمان خواست از دایه و از جعبه تیر و دایه بواو بمعنی اسباب ضروری است یعنی از اسباب ضروری همین تیر و کمان خواست و معنی مصرعهٔ دوم آن باشد که گاهی هدف او کاغذ بود برای مشق آنکه تیر بر نشانه رسد و گاهی حریر که عبارت است از ابریشم که فراهم شده باشد و این عمل و ورزش باشد برای گذرانیدن تیر از چیزهای سخت ۞ چو شد رسته پیکار شمشیر گرد ۞ ز شیر افکنی جنگ با شیر کرد ۞ رسته بالضم بالیده و خان آرزو بجای چو شد رسته پیکار رسته تر کار آورده و گفته که رسته تر بالضم را و تای فوقانی بمعنی بالیده تر است و آن کنایه است از جوانی ۞ وز آن پس نشاط سواری گرفت ۞ پی شاهی و شهریاری گرفت ۞ مراد از نشاط سواری نشاط ملک گیری است چه فوج بدون سواری صورت نگیرد ۞ بیا ساقی آن راح ریحان سرشت ۞ بمن ده که بر یاد م آمد بهشت ۞ راح ریحانی نوعی است از شراب و خان آرزو پر یاد م بهای فارسی بمعنی بسیار یاد آورده ۞ مگر زان می آباد کشتی شوم ۞ و گر غرق گردم بهشتی شوم ۞ آباد کشتی تمام لفظ مرکب بمعنی کسی که کشتی او آباد باشد و چون پری کشتی گاهی سبب غرق گردد می‌فرماید که ازین باک نیست چه درین صورت بهشتی خواهم شد ۞

## دانش آموختن اسکندر را از
## اقو ماجس پدر ارسطاطالیس

خوشا روزگارا که دارد کسی ۞ که بازار حرصش نباشد بسی ۞ الف خوشا برای کثرت است و الف روزگارا
برای تحسین یعنی بسیار خوش روزگار آن شخص باد که بازار حرص ندارد ۞ بقدر پسندش بسیاری بود ۞
پسند کاری از مرد کاری بود ۞ پسند بمعنی کفایت و مراد از بسیار ثروت است یعنی بقدر کفایت کار او را ثروت
بود و در آن جمعیت خاطر کار دین کند اگر مرد کار باشد ۞ جهان می گذارد بخوش خوارگی ۞ باندازه دا
نک بارگی ۞ نه بذلی که طوفان برآرد ز مال ۞ نه صرفی که سختی درآرد بحال ۞ بیت دوم بیان مصرعهٔ دوم
بیت اول است یعنی رفتار خود را در جهان متوسط دارد و افراط و تفریط را راه ندهد و خان آرزو بجای
صرفی لفظ صرفه آورده بمعنی فائده که در استعمال بمعنی بکفایت خرج نمودن آمده و صرفه بردن پیشدستی کردن
باشد حافظ فرماید ۞ ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست ۞ نان حلال شیخ ز آب حرام ما ۞ همه سختی از تنگی
لازم است ۞ چو در تنگی خانه پر هیزم است ۞ بعضی هیزم مخفف هیزوم در البلغت کور دستانی بمعنی نعمت
نوشته اند که در استعمال بمعنی چوب خشک است و از در مراد دروازه است و این دو طرف دارد یکی آنکه
چون دروازه در تنگی خانه پر از هیزم یابی و دوم آنکه چون او را تنگی از چوب همان دروازه شکسته خانه
از هیزم پر است درینصورت تصدیعی که می کشی از جهت تنگی و صرفه تو خواهد بود و قافیه هیزم بالفتح یا
بالضم مخفف هیزوم یا لازم بالکسر درین صحیح شده که حرف میم اول بسبب اتصال کلمه است متحرک
گشته مثل بسته و گسسته شده پس بحکم وصل دارد ۞ چنان زی که گر زان لیستن سالیان ۞ تراسود و کس را
نباشد زیان ۞ خان آرزو گفته که سالیان جمع سالی است بمعنی چیزی که سال از آن قرار یافته باشد و آن وقت و
زمانه است پس سالیان بمعنی اوقات و ازمنه باشد و آنرا جمع سال گفتن صحیح نباشد اما گاهی باشد که کلمه یان
زایده نیز آید چنانکه مادیان بمعنی اسپ ماده است و بعضی جمع سال نیز گفته اند ۞ گزارندهٔ درج دهقان نورد

گزارندگان را چنین یاد کرد ٭ درج بالفتح دفتر و دهقان تورد ترکیب مقلوب بمعنی پیچیده ٭ مورخ صف
درج زیرا که تاریخ اکثر از دهاقین استخراج نموده اند و آنچه ارباب فرهنگ ها درج دهقان بمعنی تاریخ کهن
نوشته اند درست نیست چرا که درینصورت لفظ تورد بیکار محض میشود و گزارندگان بمعنی شرح کنندگان یعنی
راویان ٭ که چون شاه یونان ملک فیلقوس ٭ برآراست ملک جهان چون عروس ٭ ملک فیلقوس بدل اسکندر
از شاه یونان ٭ بفرزانه فرزند شد سربلند ٭ که فرخ بود گوهر ارجمند ٭ گوهر ارجمند گوهر بیش بها ٭ چو فرزند
خود را خردمند یافت ٭ شد ایمن که شایسته فرزند یافت ٭ ندارد پدر هیچ شایسته تر ٭ ز فرزند بایسته بایسته تر
٭ نشاندش به دانش آموختن ٭ که گوهر شود سنگ زافروختن ٭ لقوماجس آنکو خردمند بود ٭ ارسطوی
دانایش فرزند بود ٭ خان آرزو گفته که لفظ لقوماجس یونانی است و در اصل بسین است و لقوماج بحذف سین
مخفف آن و بعضی این لفظ را بجای لام بنون هم گفته اند و آخر کلمه سین مهمله است نه شین معجمه زیرا که در اخر
الفاظ یونانی سین بسیار می آید و موید این لفظ را در ترکی آورده ٭ بآموزگاری بد و رنج برده ٭ در آموختنش آنچه
شد آن شمرده ٭ ادب های شاهی هنرهای نغز ٭ که نیروی دل باشد و نور مغز ٭ ز هر دانشی کان بود در قیاس ٭
ورزو کرد اندیشه معنی شناس ٭ برآراست آن گوهر پاک را ٭ چو انجم که آراید افلاک را ٭ خبر دادش از هر چه
پرورده بود ٭ کسی کم چنان طفل پرورده بود ٭ همه سال شهزاده تیزهوش ٭ بجز علم را ندادی بگوش
٭ باریک بینی چو پیش تافتی ٭ سخنهای باریک دریافتی ٭ ارسطو که هم درس شهزاده بود ٭ بخدمت گری دل
بدو داده بود ٭ همدرس هم سبق ٭ هر آنچه از پدر مایه اندوختی ٭ گزارش کنان در وی آموختی ٭ چو استاد
دانا بفرهنگ و رای ٭ ملک زاده دید بر گنج پای ٭ یعنی چون استاد دانا که لقوماجس باشد شهزاده را بالعقل
دریافت که پا بر گنج خواهد نهاد یعنی دولت بزیر قدم او خواهد بود ٭ به تعلیم او بیشتر برد رنج ٭ که خوشدل کند مرد
را پاس گنج ٭ پاس بمعنی نگاهبانی یعنی در تعلیم او محنت بسیار کرد چرا که شهزاده گنج بود و شخصی که پاسبان
گنج باشد خوشدل باشد ٭ چو منشور اقبال او خوانده پیش ٭ ببست عنوان فرزند خویش ٭ خان آرزو

اعانت

چنین نوشته که به کاه منشور اقبال سکندر که عبارت است از آنچه احوال او پیش سکندر خوانده نام پسر خود
که ارسطو باشد بعنوان خدمت گزاری و مشیری و مدبری او در آن نوشت پس سفارش ارسطو اسکندر کرد
چنانکه می آید و بعضی حاشیه نویسان چنین نوشته اند که هر کاه زائچه دولت او را از بیشتر دریافت بر آن زائچه نام فرزند
خود هم ثبت کرد و بیانش می آید ۛ بروزی که طالع پذیرنده بود ۛ نگین سخن مهر گیرنده بود ۛ یعنی در روزی که
طالع آن روز پذیرنده کار و سخن بود یعنی کارها و سخنها در آن روز تاثیر داشت و میتوان گفت که معنی آن
چنین باشد که در روزی که طالع موافق و نگین سخن نقش پذیر بود ۛ بشهزاده بسپرد فرزند را ۛ به پیمان در افزود
دلسوکند را ۛ که چون سر بر آری بچرخ بلند ۛ ز مکتب بمیدان جهانی سمند ۛ سر دشمنان بر زمین آوری ۛ
جهان زیر مهر نگین آوری ۛ همایون کنی تخت را زیر تاج ۛ فرستندت از هفت کشور خراج ۛ بر آفاق کشور
خدائی کنی ۛ جهان در جهان پادشائی کنی ۛ این ابیات با واو عطف تقدیری شرط و کشور خدائی یعنی سلطنت
و جهان در جهان یعنی بسیار ۛ بیاد آری این رسم و تعلیم را ۛ پرستش نسازی زر و سیم را ۛ این جزای ابیات
شرطیه است ۛ نظر برنداری ز فرزند من ۛ بجا آوری حق پیوند من ۛ حق پیوند بی واو عاطفه واو از بست
فرزندی باشد یعنی فرزندی من که درباره ارسطو ثابت است حق آنرا فراموش نسازی بلکه بجا آری ۛ
بدستوری او شوی شغل سنج ۛ که دستور دانا به از مال و گنج ۛ دستوری رخصت باشد چنانکه مشهور
است و بمعنی وزارت نیز توان گفت و این لفظ فارسی الاصل بالفتح است در تعریب بالضم خوانند ۛ نژاد دولت
او را هنر یاور است ۛ هنرمند با دولتی در خور است ۛ دولتی بیای نسبت یعنی صاحب دولت ۛ هنر کجا یافت
قدر تمام ۛ به دولت خدائی بر آورد نام ۛ دولت خدائی یعنی خداوندی دولت ۛ همان دولتی کار حسبت
گرفت ۛ ز رای بلندان بلندی گرفت ۛ یعنی هنر و دولت هر ده ممد و معاون یکدیگرند زیرا چه جائیکه هنر
رواج یافت از رغبت پادشاه به هنر بوده و همچنین دولتی که ارجمندی یافت از رای دانشمندان یافته ۛ
چو خواهی که بر مه رسانی سریر ۛ از این نردبان باشدت ناگزیر ۛ یعنی اگر میخواهی که بمرتبه کمال برسی پس همین

شد بیان یعنی از رای دانشمندان بر آسمان علو مرتبت خواهی رسید ؛ ملک زاده با او بهم داد دست ؛ بپند زحکایت بد و عهد بست ؛ پذیرفتگاری بجای مصدری یعنی پذیرفتن ؛ که شاهی چو بر من کند شغل راست ؛ وزیر او شود بر من ایزد گواست ؛ نتابم سر از رای و پیمان او ؛ نه بندم کمر جز بفرمان او ؛ سرانجام کاقبال یاری نمود ؛ بران عهد شاه استواری نمود ؛ چو استاد دانست کان طفل خرد ؛ بخواهد زگردن کشان گوی برد ؛ ازان هندسی حرف شکلی کشید ؛ که مغلوب و غالب بدو شد پدید ؛ مشار الیه ازان هندسی حرف منشور اقبال است که سابق مذکور شد و آن عبارت است از زایچه سکندر و ذکر احوال آینده او و بعضی گویند که مرجع آن عهود و نهی است یعنی ازان حرف هندسی که معلوم او بیان است پس اکثر شارحان نوشته اند که اشارت است درین بیت بقاعده که بعضی چنین موزون کرده اند ؛ با حریف جنس کم بودن خوش است ؛ با مخالف محتشم بودن خوش است ؛ ور عدد در هر دو را یکسان بود ؛ هر که سائلش خرد غالب آن بود ؛ و بیان آن چنین کرده اند که چون اعداد متخاصمین به شمارند خالی از دو حال نخواهد بود یا آنکه مساوی باشند یا نه و بر هر دو تقدیر هر دو زوج است یا فرد یا یکی فرد و یکی زوج پس احتمالات عقلی منحصر در چهار باشد و خان آرزو گفته که درین قاعده بر آوردن نام اعداد متخاصمین است و از بیت خواجه نظامی چنان معلوم میشود که حرف دیگر است که ازان شکل هندسی بر می آوردند و بر نام متخاصمین شمار میکردند و ازان دریافت غالب و مغلوب میکردند و حق همین است زیرا چه قاعده کلیه بلکه اکثریه هم نیست چنانچه از اسمای سلاطینی که باهم جنگ کرده اند و می کنند ظاهر است ؛ بدو داد کین حرف در وقت کار ؛ بنام تو و خصم تو بر شمار ؛ اگر غالب از دائره نام تست ؛ شمار ظفر در سرانجام تست ؛ وگر زانکه ناغالبی در قیاس ؛ ز غالب تر خویشتن در هراس ؛ در آخر بیت خان آرزو گفته که متعلق ز انکه محذوف است از جهت قرینه و مصرعه دوم جزای شرط است یعنی اگر آگاهی داری از اینکه تو غالب نیستی بحساب و قیاس که مقرر شده پس از کسی که غالب تر از تو بوده باشد هراسان باش و هراس امر است و لفظ در زائد از قبیل در خواست ؛ شه آن حرف بستد ز دانای پیر ؛ شد آن داور

بزد او و لپذیرهای آن حساب مقبول طبع اسکندر افتاد ٭ چو بر وقت آن حرف بنگاشتی ٭ ز پیروزی خود

خبر داشتی ٭ بدینگونه میزیست با رای و هوش ٭ ز پرو دانش آورده دریای بجوش ٭ هم او همت زیرک اندیش

داشت ٭ هم اندیشهٔ زیرکان پیش داشت ٭ یعنی همت و قصدی داشت که اندیشهٔ او مثل اندیشهٔ زیرکان و حکما

بود پس این ترکیب از عالم عاشق پیشه باشد و اندیش امر بمعنی مصدر از اندیشیدن از عالم رم که بمعنی رمیدن

نیز آمده ٭ بفرمان کار آگهان کار کرد ٭ بدین آگهی بخت بیدار کرد ٭ بخت مفعول کرد است ای بخت را بیدار

کرد و بیداری بخت دولتمندی باشد ٭ هنرپیشه فرزند استاد بود ٭ که همدرس او بود و همراز بود ٭

عجب مهربان بود بر مرزبان ٭ دل مرزبان هم بدو مهربان ٭ خان آرزو گفته که در ترکیب دو کلمه با حکم

حکم مفرد پیدا کند حرکت آخر کلمهٔ اول را جائز ندارند بلکه در بعض ترکیب توصیفی مثل روز بازار بمعنی قدر

و قیمت و رواج مانند مرغزار که بسکون نیز است همین حکم است و ضم آن چنانکه بعضی گفته اند خطاست

و عجب که مرزبان را صاحب جهانگیری که برای معجمه موقوف است بضم آن گفته و این سهو است زیرا که این

لفظ نیز مرکب است از مرز بمعنی سرحد و بان بمعنی حافظ و مجاز پادشاه را گویند و حق آنست که بان بمعنی

صاحب است نه بمعنی حراست کننده چنانکه باجبان بمعنی باج گیرنده در مدار آمده و تحقیق مهربان یعنی

صاحب مهر ٭ نکردی یکی مرغ بر باب زن ٭ کار سطو نبودی بر درای زن ٭ باب زن سیخ و بعضی

سیخ کباب را گویند و مراد ازین بیت آنست که در کارهای سهل نیز بی مشورت ارسطو کار نکردی ٭ بجنبش

زتدبیر او دوری ٭ بهر کار از و جست دستوری ٭ چو بر کار چرخ از درگو در داشت ٭ برین ایزره مدتی چند

گشت ٭ ملک فیلقوس از جهان رخت برد ٭ بشاهنشهٔ نو جهان را سپرد ٭ جهان چیست بگذر ز نیرنگ او ٭

رهائی بچنگ آور از چنگ او ٭ این بیت مقوله نظامی است بطریق سوال یعنی جهان را میدانی که چیست از

نیرنگ او پرحذر باش و باو دل بستگی مکن ٭ درختی است شش پهلو و چار بیخ ٭ تنی چند را بسته بر چار میخ ٭ شش پهلو

نظر بجهات سته و در بعضی نسخ شش شاخه واقع است و این نیز نظر بجهات مذکور است و چار میخ باعتبار عناصر اربعه

این بیت بطریق جواب آنست یعنی جهان باعتبار جهات و عناصر درختی است شش پهلو و چار بیخ که تن هاے
چندرا در چار بیخ بسته دارد و چار بیخ نوعی از بند سخت است که دست و پای اسیرانرا جدا جدا بدان بندند
** یکایک ورقهای ما زین درخت ** بزیر اوفتد چون لود باد سخت ** یعنی یکایک را یعنی هریک آورده
اند ** سقیمی یعنی درین باغ کس ** تماشا کند بریکی یک نفس ** در و هردم از نوبری میرسد ** یکی میرود دیگر
میرسد ** درو یعنی دران باغ ** جهان کام ناکام خواهی سپرد ** بخود کامگی پی چه باید فشرد ** کام ناکام
یعنی بالضرور و خودکامگی یعنی خود غرضی یعنی جهانرا بالضروره بگذری خواهی نمود پس در لذات دنیا خود غرضی
نباید کرد ** درین چارسو هیچ هنگامه نیست ** که کیسه بر مرد خودکامه نیست ** بدانکه دریجا دو نسخه است
یکی هنگامه و دیگری هنگام پس لفظ خودکامه نیز برای قافیه بی ها و باها بدو طریق آمده باشد و در اواخر این
قسم الفاظ ها اکثر زیادت کنند همچو جان و جانه و خان و خانه و حاصلش آنکه در دنیا هیچ مجمعی نیست که دریجا
کیسه بر نباشد ** بدام جهان هستی از دام او ** بده وام او رستی از دام او ** مراد از دام جهان وابستگی
تعلقات است و ادا کردن وام عبارت از گذاشتن تعلقات آن است ** شبی نعلبندی و پالانگری ** حق خویشتن
میخواستند از خری ** خر از پای بنجیده و پشت ریش ** بیفگند شان نعل و پالان به پیش ** شان یعنی ایشان
یعنی در پیش ایشان نعل و پالان فگند ** چو از دام داری خر آزاد شد ** برآسود و از خویشتن شاد شد **
این هرسه بیت بطریق تمثیل است ** تو نیز ای بخاکی شده گردناک ** بده وام و بیرون جه از دام خاک **
یعنی تو هم مثل آن خر که در تعلقات دنیا فرو رفته وام او که عبارت از تعلقات جسم کثیف است بده و از
دام او خلاص شو ** بیا ساقی از خود رهائیم ده ** ز رخشنده می روشنائیم ده ** میی کو ز محنت
رهائی دهد ** بآزردگان مومیائی دهد **

## نشستن سکندر بر تخت فیلقوس بپادشاهی **

سخن آمد ترازو بدست ** درست زراندوده را می شکست ** سخن سنج یعنی شاعر و ترازو عبارت

باعزاز

از میزان است که علم عروض باشد و درست زر انده ده مراد از سخن با سره و می‌شکست یعنی عیب میکرد و سالها
آنکه شاعری عروض دان پیدا شد که شعرهای ناقص را عیب گیری می‌نمود و خان آرزو گفته که در اکثر نسخ درست
زر انده ده را و در بعضی درست زر انده ده واقع است و موافق هر دو نسخه ابیات با خود ربط ندارند
پس صحیح آنست که در اصل چنین باشد بدستی زر انده ده می‌شکست و معنی این نسخه آن است که پیش تر
سخن سنجی پیدا شد و بود که ترازو بیک دست داشت و بدست دیگر زر انده ده می‌شکست یعنی در نظم
سنجیده می‌گفت و از باطن آن خبر نداشت که خالص است یا غیر خالص و مراد از خالص و غیر خالص
فصیح و غیر فصیح است یا قصه راست و قصه دروغ و بی اصل و برین تقدیر با بیت آینده مربوط
تصرف در ان سکه نکرده‌ام گران سیم و زر خبر داشتم نکرده‌ام یعنی نکردم و سیم و زر مغشوش
باشد و این بیت در بیان خودستائی و عیب پوشی خود است یعنی من تصرف در ان سکه نکردم زیراکه از نیک
و بد آن بخوبی اطلاع داشتم پس اگر تصرف می‌نمودم عیب او ظاهر می‌شد اگر انگشت من حرف گیری کند
بدانم کسی کو دبیری کند مصنف میگوید که اینکار مخصوص با و نیست زیراکه اگر انگشت من حرف گیری
کند بسبب اطلاع من از نیک و بد سخن کسی نیست که قلم تواند برداشت و این بیت فخریه است که سنت
شاعران گشته و مذموم نیست درین طائفه و کم اند که بدین سنت عمل نکرده اند ولی چون قوی دست
شد پشت من نشد حرف گیر انگشت من نه بینم به بدخواهی اندر کسی که من نیز بدخواه دارم
بسی یعنی آن بدخواهان آخر بر من هم بدخواهی خواهند نمود ره من همه زهر نوشیدن است زهر خستن و
عیب پوشیدن است مراد از زهر نوشیدن تحمل طعن دیگران نمودن است و واو عطف در مصرعه دوم
مقدر است بدان که خود را نمودم نخست قدم داشتم تا بآخر درست دباغت چنان دادم این چرم را
که بر تابد آسیب آزرم را دباغت بالکسر پاک کردن پوست و در بعضی نسخ آسیب و آزرم بواو عطف
واقع است و معنی آن نیک و بد گرفته اند و صاحب جهانگیری آزرم تنها بمعنی خشم و غضب گفته و همین بیت

پسندآورد و خان آرزو گفته که سبب آزرم مجاز بمعنی خشم باشد یعنی آفت آزرم و حیا که خشم بود نه آنکه آزرم بمعنی
خشم است ⁂ چنان خواهم از پاک پروردگار ⁂ گزین ره نگردم سرانجام کار ⁂ گزارای نقش گزارش پذیر ⁂
که نقش از گزارش ندارد گزیر ⁂ گزارای نقش یعنی شرح کننده قصه و گزارش پذیرای قابل بیان و مصرعه
دوم آخر بیت جمله معترضه ⁂ چنین نقش بند که چون شاه روم ⁂ بملک جهان نقش زد چون موم ⁂ تشبیه بموم
بدان سبب است که نقش بر موم درست می نشیند ⁂ ولایت ز عدلش پرآوازه شد ⁂ بهر تاج و تخت بهر تازه
شد ⁂ همه رسمها کز پدر دیده بود ⁂ نمود آنچه از اوش پسندیده بود ⁂ همان عهد دیرینه برجای داشت ⁂ عملهای
پیشینه بر پای داشت ⁂ بدارا همان گنج و زر می سپرد ⁂ بر آن عهد پیشینه پی می فشرد ⁂ ای خراجیکه معمول
بود بدارا میفرستاد ⁂ ز فرمان بر آن ملک فیلقوس ⁂ نشد کس در آن شغل یاوی شموس ⁂ شموس بالفتح
اسپی که زین کردن نهد و اینجا کنایه است از سرکش و در آن شغل یعنی در شغل پادشاهی ⁂ که بود از پدر دست
انگیزتر ⁂ بدشمن کشی تیغ او تیزتر ⁂ کاف در اول مصراع معلله است و دست انگیز یعنی سرافراز کننده دو دست
⁂ چنان شد که بازور بازوی او ⁂ نسنجید کس در ترازوی او ⁂ خان آرزو گفته که لفظ زور را بسوی بازو مضاف
نباید خواند و فاعل نسنجید همان بازو ست یعنی سکندر آن چنان شد که بازوی او در زور کسی را هم سنگ و هم قوت
نیافت و در بعضی نسخ بجای نسنجید نچربید واقع است درین صورت زور بازو مضاف و مضاف الیه خواهد بود
و معنی بیت واضح ⁂ چو در زور پیچیدی اندام را ⁂ گره برزدی گوش ضرغام را ⁂ ضرغام بکسر ضاد معجمه
درنده و یعنی چون سکندر زور کردی گوش شیر را گره زدی درین بیت هم تعریف زور است و هم بیان
⁂ کباده ز چرخ کمان ساختی ⁂ بهر گشتی تیری انداختی ⁂ کباده بالفتح بمعنی کمان نرمی که برای ورزش تیرانداز
سازند و تحقیق آن است که عام است از آنکه برای مشق زور یا مشق تیراندازی بود و غایتش آنکه برای زور
چله آن از زنجیر باشد لیکن کمان آن همچنان نرم باشد که در مشق تیراندازی باشد و بعضی از شارحان گفته اند که کباده
لفظ عربی است و از لطائف اللغات نیز همین معلوم می شود و لیکن در کتب لغت مثل قاموس و صحاح بدین معنی

صبح

دیده نشده و در قاموس گوید کابده و مکابده و کباد ای قاساه و معنی مکابده و مقاساه رنج کشیدن
است پس چون در کشیدن کباده از جهت ورزش تیر غیره یک گونه رنجی کشیده میشود اگر بمجاز بدین معنی گفته آید
وجهی دارد و کشتنی در مصرعهٔ دوم بکاف فارسی و یای مجهول است یعنی بهر گردش تیری می انداخت و چون در حالت
گردیدن انداختن تیر صعب است لهذا در مقام تعریف گفته و اکثری کشتنی بکاف تازی و یای معروف بمعنی واجب القتل
و بمعنی شکار گفته اند و این بعید است * به نخچیر که شیر گردی شکار * ز گور و گوزنش نرفتی شمار * ای در شکار گاه
شکار شیران می نمود و از گور و گوزن حساب نگرفتی * ربود از دلیران توانا سری * سر زیر کان شد بدانا سری
سر بمعنی سر دارد و دانا سری بیای معروف * چو خطش قلم راند بر آفتاب * یکی جدول انگیخت از مشکناب * از
آفتاب مراد رخساره و قلم راندن بمعنی نوشتن یعنی چون بر چهرهٔ سکندر خط نمودار شد گویا که آن جدول از مشکناب
پیدا شده بود * فلک زان خط جدول انگیخته * سواد حبش را ورق ریخته * ورق ریختن بمعنی خجل کردن یعنی
آسمان بسبب آن خط نورسته که بشکل جدول بر صفحهٔ رخسارهٔ سکندر پیدا شده بود سواد حبش یعنی سواد
این ملک را خجل کرده * حساب جهانگیری آورد پیش * جهان را زبون دید در دست خویش * زبون یعنی ناچیز * همش
هوش دل بود و هم زور دست * بدین هر دو بر تخت شاید نشست * زیرا که حجت کشور خدائی همین است و مصرع
ثانی مقوله نظامی است * بهر کار کو جست نام آوری * فلک نیز دادش در آن داوری * همه روم ازان سرو
نوخاسته * بریحان سرسبزی آراسته * اضافت ریحان بیانیه * از و بسته نقشی بهر خانهٔ * رسیده بهر کشور افسانهٔ
یعنی در هر خانه از و نقشی بسته شده بود ای در هر خانه بنام او نقشی بسته بودند و میخواندند چنانکه در هندوستان
نیز رواج دارد که خوانندگان بنام امرا و سلاطین تصانیف سازند * گهی راز با انجمن می نهاد * گه از راز انجم گره
میگشاد * یعنی گاهی با دانشمندان محفل در امور مملکت تدبیر کردی و گاهی در علوم نجوم و هندسه حل مشکلات کردے
با انبوهی با جوانان گرفت * بخلوت پی کار دانان گرفت * نه آن کرد با مردم از مردمی * که آید در اندیشهٔ آدمی
یعنی با مردمان از سخاوت و جوانمردی آنقدر کار ها نمود که بخیال کسی نگذرد * بآزردن کس نیاورد رای * برون

از خط عدل ننهاد پای ٭ مراد از خط حد ٭ بیازار کانان رها کرد باج ٭ نخست از مقیمان شهری خراج ٭ ز دهقان

قلم بر گرفت ٭ ز بی مایگان هم درم بر گرفت ٭ خان آرزو گفته که مراد از قلم بر گرفتن اینجا قلم ظلم و خلاف عدل بر طرف

نمودن است و اگر بمعنی مسطلق بخشیدن محصول زراعات باشد مصرعهٔ دوم نامربوط می افتد یعنی از دیوان مزارعان

باز خواست بموجب که متعدی بظلم باشند نمود و از مفلسان بالکل معاف کرد ٭ عمارت همی کرد و زر می فشاند

٭ همه خار می کند و گل می نشاند ٭ ای شهرهای نو آباد کردی و زر صرف کرده خار ظلم می کند و گل عدل می کا

٭ بهر ناحیت نام او تا ختن رسید ٭ بمصر و حبش بوی باغش رسید ٭ ای باغ بندگی او بهر طرف رفت و بوی

باغ ممالکت عدل در مصر و حبش رسید ٭ گشاده دو دستش چو روشن درخش ٭ یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش ٭ مراد

از درخش برق است یا آتش یعنی همچو برق صفت شجاعت و سخاوت هر دو داشت ٭ ترازو خود آن به که دارد

دو سر ٭ یکی جای سنگ و یکی جای زر ٭ هر آن کار اقبال را درخور است ٭ باهن چه آهن بزر چون زر است ٭ یعنی

هر کاریکه اقبال را سزاوار بود سکندر در آن کار بجای آهن آهن برد و بجای زر زر ٭ چنان دادگر شد که هر

مرز و بوم ٭ ز دیوان کالای خود شاه مرز روم ٭ ارسطو که دستور درگاه بود ٭ بهر نیک و بد محرم شاه بود

٭ سکندر بتدبیر دانا وزیر ٭ بکم روزگاری شد آفاق گیر ٭ کم روزگار ای در اندک مدت ٭ وزیری چنین شهریاری

چنان ٭ جهان چون نگیرد قراری چنان ٭ همه کار شاهان گیتی پژوه ٭ ز رای وزیران پذیرد شکوه ٭ ملکشاه و محمود

و نوشیروان ٭ که بردند گوی از همه خسروان ٭ پذیرای پند وزیران شدند ٭ که از جمله دورگیران شدند ٭ شه

که بدخواه را کرد خرد ٭ برای وزیر از جهان گوی برد ٭ مراد تیر اگر شود پای سست ٭ تن شاه باید که ماند درست

٭ مبادا که شه را رسد پای لغز ٭ که گردد سر ملک شوریده مغز ٭ یعنی مبادا که شه را گزندی برسد که ملک تباه

شود ٭ چو باشه کند چشم بد بازی ٭ کند دیو با فتنه انبازی ٭ یعنی هرگاه چشم بد بشاه برسد دیو با فتنه اتفاق کرده

در صدد خرابی ملک در آیند ٭ جهان داد خواه است و شه دستگیر ٭ ز داور نباشد جهان را گزیر ٭ جهان را الصاحب

جهان نور باد ٭ در آن داوری چشم بد دور باد ٭ صاحب جهان لفک اضافت فصیح است ٭ بیا ساقی آن

شب جانفزاست و من و کوه وارم غم جان گزاست و این کرانه جهان ٭ مگر چون بران شد بیت آرم نشاط ٭ غم

را در نوردم بساط ٭ و در بعضی نسخ بجای مگر چون که بود ن واقع است ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

## ٭ تظلم نمودن مصریان از زنگیان پیش اسکندر ٭

چو صبح از دم گرگ برزد زبان ٭ بجنبش در آمد سگ و پاسبان ٭ دم گرگ بضم دال بمعنی صبح کاذب

و آنرا بعربی ذنب السرحان گویند و درین بیت وجه شبه سفیدی و سیاهی است چه صبح کاذب عمود

سفید مائل بسیاهی باشد و مناسبت دارد بدم گرگ و برزد زبان یعنی پیدا شده ٭ خروس نخود و فرو

کوفت بال ٭ دهل زن بزد بر تبیره دوال ٭ تبیره بالفتح دهل باریک و در رشیدی بمعنی دهل و طبل آورده ٭

من از خواب آسوده برخاستم ٭ بچه بهر کشتی خاطر آراستم ٭ چو بهر کشتی کنایه از سخن گفتن ٭ طلبکار گوهر که کاوش کند

به پندار امید جائی کند ٭ در عامه نسخ پندار امید بی واو عطف است درینصورت اضافت بادنی مناسبت

خواهد بود یعنی پنداری و گمانی که بسبب امید هم میرسد و خان آرزو گفته که این اضافت چندان چسپت نیست

پس بهتر واو عطف باشد و پندار بالکسر بمعنی توقع و گمان و جائی کندن یعنی مشقت و محنت بسیار نمودن ٭

بخونابه لعلی که آرد بچنگ ٭ ستیزه کند با دل خاره سنگ ٭ در ره از خونابه رنج و مشقت است و در بعضی نسخ

این بیت قبل از بیت گذشته است پس لفظ که بمعنی هر که باشد تا فاعل فعل از وی بهم رسد و در بعضی نسخ جائی

آرد آمده واقع است و معنی آن تکلف بسیار میخواهد و در توجیه اول بای خونابه سببیه است یعنی بمدد خونابه خوردن

و محنت کشیدن هر که لعلی از کان بر می آرد با خاره سنگ جنگ دارد و بعضی خوناب لعل سرخ گفته اند

یعنی طالب گوهر مشقت بسیار کند تا لعل قیمتی بچنگ آرد ٭ چه پنداری ای مرد آسان نیوش ٭ که آسان پراز در

توان کرد گوش ٭ یعنی ای مرد آسان نیوش ترا گمان است که گوش پر از در کردن آسان است و غافل هستی

از آنکه چه قدر خونابه ها خورند تا لعلی بدست آرند ٭ گر انجیرخور مرغ بودی فراخ ٭ نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ

این بیت مکرر واقع شده زیراکه سابق گذشته است پس از افزودی قلم ناسخ است و چونکه درین محل واقع

بعضی معنی آن چنین بیان نموده اند که انجیر میوهٔ مشهور است و آنرا ورای زاغ جانور دیگر نمیتواند خورد زیرا که
لعاب او در منقار حیوان دیگر می چسپد و زاغ چون انجیر خورد منقار خود بر سنگ و یا بر خاک مالد و یا بآب
بشوید و مضمون این بیت تمثیل است میوهٔ سخن ؛؛ گزارنده چکر این پرند ؛؛ گزارش چنین کرد با نقش بند ؛؛ پرند
اشارت بکتاب و نقش بند کنایه از خود ؛؛ که چون بامدادان چراغ سپهر ؛؛ جمال جهان را برافروخت چهر ؛؛ چراغ
آفتاب ؛؛ بجلوه برآورد خورشید دست ؛؛ عروسانه بر کرسی زر نشست ؛؛ دست اینجا بمعنی پنجه بمناسبت است
چه پنجه خورشید بسیار شهرت دارد و کرسی زر کنایه است از صبح باعتبار شفق ؛؛ سکندر بآیین شاهان پیش ؛؛
برآراست بزمی در ایوان خویش ؛؛ غلامان گل چهره و دلربای ؛؛ کمر بر کمر پیش خسرو بپای ؛؛ کمر بر کمر عبارت
است از قرب یکدیگر و مراد از کمر قوطه است که در کمر بندد ای غلامان کمر بند خود با هم بسته گرد تخت او بر پا ایستاده
بودند و این کنایه است از غایت نزدیکی غلامان با هم و کثرت غلامان و یا که مراد از کمر بر کمر قوطه بر کمر خواهد بود
باین صورت که کمر اول بمعنی قوطه است و کمر دیگر معنی بیان ؛؛ گهی باده می خورد بر یادگی ؛؛ گهی گنج میریخت
بر رود و می ؛؛ مراد از کی پادشاه بزرگ است که عبارت است از پدر ما جد سکندر و خان آرزو گفته که اگر
یکی از سلاطین کیانیه اراده نموده شود مناسبت ندارد مگر آنکه گوییم چون باج گزار دارا بود چنین فرموده
نشسته چنین چون یکی چشمه نور ؛؛ که آوازه آمد از راه دور ؛؛ در عامه نسخ لفظ چنین واقع است و معنی آن
چنان گفته اند که سکندر درین حالت سرور و عیش با چهرهٔ درخشان و دست فیض رسان مانند آفتاب نشسته بود
که از دور آوازه بگوشش خورد و خان آرزو گفته که صحیح آن است که چنان بسین مهمله باشد که استفهام
است از وضع و حال اسکندر پس این جواب و سوال باشد که از صنایع شعریه است یعنی سائلی از حال سکندر
استفسار نمود و قائل جواب داد که چون آفتاب نشسته بود که ناگاه آواز تظلم اهل مصر رسید ؛؛ خبر برد عالی جناب
نزد شاه ؛؛ که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه ؛؛ تظلم زنانند بر شاه روم ؛؛ که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم ؛؛ تظلم
فریاد کردن یعنی مشتی ستمدیده و دادخواه اندیش اسکندر که بر مصریان مصیبتی سخت طاری شده ؛؛

رسیده‌اند چندان سیاهان زنگ ؛ که شد دربیابان کدر گاه تنگ ٭ سواد جهان را چنان در نوشت ٭ که سودا

برآمد بران کوه و دشت ٭ سواد نواح را گویند و چونکه اطراف شهر مصر باغات و انواع کشتکار دارد باین

اعتبار آنرا سواد جهان گفته که بسیار خوش هواست و حاصل آنکه زنگیان مصر را آنچنان پی سپر کرده‌اند

در اطراف و جوانب آن پر شده‌اند که کوه و دشت مالال شد و معنی دیگر آنکه سودا نام علتی است که خلل دماغ

آرد و صاحب این علت را در جای تاریک می نشانند که او را تاریکی خوش آید و حاصل آنکه به آن لشکر زنگیان

نواحی مصر آنچنان تنگ و تاریک شده است که گویا نواحی مصر را خلل دماغ شده و که در تاریکی زنگیان نشسته

است ٭ بیابان شده همچو قطران سیاه ؛ از ان بیش کاندر بیابان گیاه ٭ قطران بالفتح جامه سیاه دوز خیان

و در تاج آنچه در شتران گرگین مالند و پارسیان کتران گویند و در رشیدی کتران و کتیران بیا صمغ سرو کوهی

است که ابهل گویند و صمغ مذکور بسیار گرم و سیاه میشود و آتش دران زود می گیرد ٭ چو کوسه همه پیر و کودک

سرشت ؛ بخوبی ندارند چه هستند زشت ٭ کوسه بواو مجهول بی ریش و در بعضی نسخ همه زشت و کودک

سرشت واقع است و خان آرزو گفته که اگرچه نسخهٔ دوم من حیث المعنی درست تر است لیکن تکرار لازم میشود

و معنی نسخهٔ اول آنست که همه کوسه یعنی بی ریش و همه پیر و کودک سرشت یعنی نامتناسب الاعضا اند که منقضا

عمر خود کارهای کنند و میتواند که واو عطف در لفظ پیر و کودک سرشت نباشد پس پیر صفت کوسه باشد

و چون کوسه زشت رو باشد زنگیان را بدان تشبیه داده و مراد از کودک مزاجی سفلگی و بی خردی است

و معنی مصرعهٔ دوم آنکه بخوبی و خوشی گذران کنند اگرچه زشت اند در صورت ٭ نه زردی که پیدا کند شرم شان

٭ نه بر هیچ کس مهر و آزرم شان ؛ یعنی چنان کسی صاحب حشمت و صاحب رعب نیست که ایشان از و شرم دارند

و باک کنند و از هیچ کس محبتی و آزرم ندارند ٭ همه آدمی خوار و مردم گرای ؛ ندارد درین داوری مصر پای

٭ یعنی زنگیان که آدم خواره و مردم گرای اند اهل مصر درین داوری مجال مقاومت ندارند ٭ گر آید بیاری گر

شهریار ٭ و گرنه بتاراج رفت آن دیار ٭ گر مخفف اگر شرط جزا محذوف است ای اگر پادشاه بیاری اید فبها

وگرنه ملک ما بتاراج رفت و شد و بعضی اهل تدقیق تحقیق پیوسته که جاییکه اگر و اگرنه مقابل واقع شوند حذف جزا
جایز است بقرینه ؛؛ نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم ؛؛ که از ندانان کوره آتش چو موم ؛؛ کوره آتش لفک اضافت
صحیح است چنانکه سابق گفته شده ؛؛ ز جمعی چنین دل پراگنده ایم ؛؛ دگر حکم شه راست مابنده ایم ؛؛ شه داد گرداور
دین پناه ؛؛ چه دانست کاورد زنگی سپاه ؛؛ هراسان شد از لشکر بیقیاس ؛؛ نباید که دانا بود بی هراس ؛؛
مصرعه اخیر مقوله نظامی است ؛؛ ارسطوی بیدار دل را بخواند ؛؛ از این در بسی قصه با او براند ؛؛ بیدار دل
هوشیار و در بعضی با ب ؛؛ وزیر خردمند پیروز رای ؛؛ به پیروزی شاه شد رهنمای ؛؛ که برخیز و بخت
آزمایی بکن ؛؛ هلاک چنین اژدهائی بکن ؛؛ بخت آزمائی بیای مصدری و اژدهائی بیای نسبت و میتواند که یای
اول معروف و یای دوم مجهول باشد لیکن در قدما اینقسم قافیه را مکروه داشته اند ؛؛ برآید مگر کاری از دست
شاه ؛؛ که شه را قوی ترکند پایگاه ؛؛ بعضی گفته اند که مگر بمعنی الیقین است یعنی الیقین است که از دست شاه کاری خواهد
خواهد برآمد که پادشاه را زیب و منه خواهد کرد ؛؛ شود مصر و آن ناحیت رام تو ؛؛ برآید بمردانگی نام تو ؛؛ دگر دشمنان
را در آری بخاک ؛؛ شود دوست پیروز و دشمن هلاک ؛؛ سکندر بدستوری رهنمون ؛؛ ز مقدونیه برد رایت
برون ؛؛ یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ ؛؛ دو زنده و برقش برآمد ز میغ ؛؛ ترک بکاف فارسی در مدار الافاضل بمعنی
کلاه آهنین که خود نیز گویند و از کلام اکابر بکاف تازی معلوم میشود و ضمیر شین راجع بسوی لشکر یعنی لشکری
مهیا کرد که باعتبار خود آهنی مشابهت بمیغ داشت و بلمعات تیغ مشابه ببرق بود ؛؛ ز دریا سوی خشکی آورد رای
؛؛ دلیلش سوی مصر شد رهنمای ؛؛ همه مصریان شهری و لشکری ؛؛ پذیرا شدندش به نیک اختری ؛؛ یعنی بعلت
نیک اختری سکندر تمامی مصریان چه اهل شهر و چه اهل لشکر باستقبال اسکندر آمدند ؛؛ ز نرمود شه کز لب رود نیل ؛؛
کند لشکرش سوی صحرا رحیل ؛؛ به پرخاش زنگی شتابان شدند ؛؛ دو اسپه بسوی بیابان شدند ؛؛ دو اسپه یعنی بسرعت تمام ؛؛ دلیران
بصحرا کشیدند رخت ؛؛ به پرخاش زنگی کمر کرد سخت ؛؛ و در بعضی نسخ بجای به پرخاش کین خواه واقع است و این وقتی درست
شود که کین خواه بمعنی کین خواستن آمده باشد ؛؛ چو زنگی خبر یافت کامد سپاه ؛؛ جهان گشت بر چشم زنگی سیاه ؛؛ دو لشکر برابر شدند از ... دست

شد آن رزم را پاک برخاسته ✤ پاک یعنی تمام ✤ ز نعل ستوران لبالا و میخ ✤ زمین را ز جنبش برافتاد میخ ✤ در بعضی
نسخ بجای نعل ستوران نعل نوندان یافته شده و نوند بمعنی اسپ ای زمین از آسیب نعل ستوران تا و بالا
شده ✤ ز بس نعره کامد برون از کمین ✤ فرو او فتاد آسمان بر زمین ✤ ز گرز گران سنگ چالش گران ✤
شده یابی و کاو راسه گران ✤ در رشیدی چالش بکسر لام رفتار و کلمه چل را که امرست از چلیدن
هندی الاصل گفته و تحقیق آنست که چلیدن مخفف چالیدن است و این لغت مشترک است در
فارسی و هندی و توافق این دو زبان بسیار است ✤ ز شوریدن بانگ چون رستخیز ✤ بوحشی بیابان
در آمد گریز ✤ وحشی بالفتح جانوران دشتی ✤ چو بر جنگ شد ساخته ساز شان ✤ گریزنده شد ز آواز
شان ✤ بجای گزنسند جای نبرد ✤ که گرمی مردم بر آورد گرد ✤ زمینی ز گوگرد وی آب تر ✤ هوائی ز دود
تلخ تاب تر ✤ نه آبی در و سر و جز زهر ناب ✤ نه مهری در و گرم جز آفتاب ✤ مراد از زهر ناب آب تلخ
مثل زهر باشد یا آبهای شور نسبت باب شیرین ✤ ز تفتین بغور آمده غارها ✤ در و فتنه را از و بارها
این بیت در بیان احوال جای جنگ است یعنی غارها در آن سرزمین بسبب آمد و رفت تفتین که عبارت
از زلزلهای کلان بغور آمده بود یعنی غارها پیدا شده بود و در آن غارها فتنه و آشوب را رونق بود یعنی جای
خونریزی و کشندگی ✤ در آن جای غولان وطن ساختند ✤ چو غولان بهر جانبی تاختند ✤ غول بواو
معروف دیو و در فارسی بواو مجهول نوشته اند بدانکه لفظ جای را مضاف غولان باید خواند و فاعل
ساختند لشکر روم است یعنی در انجا که غولان بودند اقامت نمود برای فرستادن ایلچی وغیره و چون
یکچند در توقف شد جهت نگاه بانی و آوردن کاه و علف همچو غولان بهر اطراف و جوانب دویدند و شبیه
غولان در خراب کردن و تاختن است و بعضی گویند که درین دو بیت بیان حال آن مرز بوم میکند یعنی ازین
تا غوری که بر رود نام مقام است در راه مصر و مقدونیه غارها بود و زمین نشیب و فراز بسیار داشت و از
قدیم مسکن اهل فتن و آشوب بود و چنین جای محروف غولان یعنی زنگیان وطن ساخته بودند و باز میگوید که

این غولان مجازی که مانند غولان حقیقی اند بجهت اعدام و اهلاک بهر طرف می تاختند ٭ چو گوهر فرو برد گاو
زمین ٭ برون جست شیر سیه از کمین ٭ گوهر بالضم بلندی هر چیز و در این لفظ برای نسبت باشد چنانکه در
کوهان الف و نون یعنی گاو دیگر زمین است چون کوهان خود فرو برد یعنی چون آفتاب بافق رسید صورت کوه
گاو زمین بهم رسانید و آنرا چون فرو برد شیر سیاه که عبارت از شب است از کمین گاه برآمد ٭ برآفاق
شد گاو گردون دلیر ٭ برآمد ستاره چو دندان شیر ٭ گاو گردون برج گاو بود و دلیر شدن اینجا عبارت
از ظاهر شدن است یعنی گاو گردون بر آفاق نمایان شد و ستاره ها مانند دندان شیر نمایان شدند ٭
شب از ناف خود عطر سائی گشاد ٭ جهان زیور روشنائی نهاد ٭ مراد از عطر سائی سیاهی شب یعنی شب
از ذات خود سیاهی را ظاهر کرد و جهان زیور روشنائی نهاد یعنی ترک روشنی کرد و خان آرزو گفته که گشاد
اینجا بمعنی ظاهر کردن است و سا اینجا بمعنی مانند است یعنی شب از ناف خود مانند عطر چیزی نمود و مراد از عطر
مشک است که سیاه می باشد پس مراد از چیز عطر مانند که مشک بود ظلمت شب است و زیور روشنائی نهادن
کنایه از دور کردن زیور است و اگر کنایه از بستن زیور بود پس زیور نهادن از روشنائی عبارت باشد از ظهور انجم
٭ برون شد یزک دار دشمن شناس ٭ یتاقی کمر بسته برجای پاس ٭ یزک بفتحتین فوج هراول لیکن اینجا مراد
از فوجی است که طلیعه بود و گرد لشکر گردد برای محافظت یتاقی منسوب به یتاق بمعنی پاس و مراد بیت آنست
که فوجی بپاسبانی و نگاهبانی لشکر برآمدند و گروهی نگاهبانی و پاسبانی خیمهٔ سکندر نمودند و دشمن شناس صفت
یزک دار است و اگر ترکیب اضافی باشد پس مراد از دشمن شناس سکندر است و اول بهتر است ٭ ستاره در
بتابندگی ٭ برآسود خلق از شتابندگی ٭ بیکجای هم روم و هم زنگبار ٭ فرو مانده رومی و زنگی کار ٭ در
بیت دوم بیان اجتماع حال ترکی شب است و نور کواکب در یکجا چه در شب هم نور کواکب بود و هم ظلمت
خود داشت رومی و زنگی و ران حیران بودند که چه قسم باهم جمع شده ایم ٭ بیا ساقی آن می که رومی وش است
٭ بمن ده که طبعم چو زنگی خوش است ٭ مگر با من این بی محابا پلنگ ٭ چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ ٭ محابا بالضم

...اصل محابات بود تا را حذف کردند و بعضی آن دریغ و باک بوده و بی محابا پلنگ آسمان یار و روزگار باشد یعنی ای
ساقی شرابی که بسرخی و سپیدی چون رنگ روم و میان است بمن ده چراکه طبیعت من مانند زنگی سیم است
که با من این زمانه غدار مانند روم و زنگی در مقام مخالفت شده باشد

## پیغام فرستادن سکندر بشاه زنگبار و جواب یافتن ازو

...رسنده را هی شد این راه دور که بر چرخ هفتم توان دید نور یعنی این راه دور که عبارت است از جهان
...رسنده است و آدمی را فریب میدهد چراکه نوری که درین راه است و بسبب آن درین راه رفته میشود
...آسمان هفتم است و آن کنایه است از نهایت دوری پس چیزی که اینقدر جای بلند و دور بود بنظر آید
درین ره فرشته ازره میرود اگر آید یکی دیو ده میرود در عامه نسخ در سر مصرعه دوم بجای گر کاف است
و آن هیچ ربط ندارد پس صحیح گر است که ناسخین از راه غلط کاف نوشته اند و مراد ازین بیت فریبندگی
روزگار است پس میگوید که اگر فرشته که کارش همه نیکی است می آید از راه میرود و گمراه میشود و اگر
دیو که کارش بدی است یکی می آید و ده میرود یعنی درینجا نیک بد میشود و بد بدتر شده با آن بدی الفعال
می نماید چنانچه در مقام کثرت گویند که فلان چیز از یکی ده شد یعنی از مرتبه یک بمرتبه ده رسید بمعیار این
چارسو رهروی نسنجد دو جو تا نزد دجوی معیار پیمانه و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و اضافت
معیار اضافت مظروف است بظرف یعنی در چاشنی کردن زر که درین چارسو است هیچ رهرو سالک بقدر
دو جو چیزی نمی سنجد تا وقتیکه یک جو از آن دزدی نمی نماید قراضه قراضه ربایند نخست ربایند از دو چو
ریزه و درست قراضه ریزه زر یعنی کم کم بهم رسانند و چون بسیار می شود ستانندها از ایشان تمام می ستانند
بجومی ستانند زد هقان پیر بمن می فرستد بدیوان میر کلمه با بجو و بمن بمعنی مقدار است یعنی بمقدار جو جو جمع
میکنند و باقی بیر و بیچاره و بقدر من بدیوان پادشاه ارسال می نماید و غرض ازین کج طبعی و بد نهادی ربا
دنیاست و زمن خسته این همرهان دور باد زبانم بدین نکته معذور باد یعنی صحبت این همراهان بد از من

حکایت ملک موشان و ملک زاده گیلان

دور باد و زبان من با این سخنها یعنی گله و شکایت نمودن دنیا سعد و رحمه با ضطرار از زبان من صادر میشود و پس
از چار است بگفتن این سخنها ، ازین آشنا روی بیگانه خوی ، دورنگ و دو روی همین یکزبانی بجوی ، درو روی نفاق
یکزبانی یکتا گی ، دو سوراخ چون روبه حیله ساز ، یکی سوی شهوت یکی سوی آز ، تشبیه روبه تنها در دو سوراخ
است و لفظ دارند بقرینه مقام محذوف است یعنی اینها دو سوراخ دارند چنانکه روبه دو سوراخ دار
سوراخ اینها یکی شهوت که فرج باشد و یکی سوراخ آز یعنی حرص و آن عبارت از دهان است ، ولیکن
چو کژدم بهنگام جوشش ، نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش ، هستند راک نظر دو سوراخ است مطلقا
و الا معنی ندارد یعنی دو سوراخ دارند لیکن مانند کژدم آن دو سوراخ سوراخ دیده و سوراخ گوش
نیستند که کژدم اینها ندارد و کوری عقرب مشهور است و کر هم ظاهرا باشد ، گذارش کن رازهای نهفت
، ز تاریخ دهقان چنین بازگفت ، تاریخ دهقان روایات معتبره اهل ایران ، که چون شاه چین زین
برابرش نهاد ، فلک لعل زنگی در آتش نهاد ، مراد از شاه چین آفتاب و ابرش کنایه از روز و از زنگی
شب و مراد از لعل در آتش نهادن بیقرار بودن یعنی چون آفتاب برآمد شب بیقرار شد و رفت ، سپهر از
از کمین مهره بیرون جهاند ، ستاره ز کف مهره بیرون فشاند ، مراد آنست که سپهر از کمین یعنی از پنهان
مهره آفتاب را بیرون جهاند و بسبب این جهاندن ستاره مهرها گوئی را از کف بیرون افکند و مهره از کف
بیرون افکندن کنایه از باختن است و این رسم نرد بازان است که چون بازی حریف را بسیار غالب یابند مهره
از کف افکنند و گویند که باختم ، جهان از دلیران لشکرشکن ، کشیده چو انجم بسی انجمن ، یعنی جهان از پهلوانان
لشکرشکن انجمن ها آراسته داشت بنحو انجم و اغلب که مضمون بیت حال باشد از مضمون بیت سابق ، از آینه
پیل و زنگ شتر ، صدف را شبه است بر جای در ، آینه پیل قطعه آهنی است مسطح که در برگستوان
پیل نصب کنند و آن مثل آینه مجلی باشد و همچنین زنگ قدری روشنی دارد و آن را در گلوهای شتران
می بندند و درین بیت کنایه از کثرت آینه ها و زنگهاست بطریق کنایه یعنی آنقدر آینه های پیل و زنگهای شتران

که بسبب انعکاس آفتاب دران آئینه ها و زنگها هموار از انقدر گرمی پیدا شده بود که در صدف مروارید صورت شبه
گرفت سنگی است سیاه بهم سانیده بود و بعضی از کثرت آینه ها و زنگها آب گوهر بهم نمانده بود و بعضی گویند که غوص شیخ
بیان از دحام است فقط یعنی آینه های برگستوان پیل و زنگهای زانوی شتر از بس که بیکجا بهم بر آمده بود
آینه بمنزله صدف و زنگ سیاه بمنزله شبه می نمودند ٭ ز پویه که پی بر زمین می فشرد ٭ در اندام گاو استخوان
گشت خرد ٭ مراد از پویه رفتار است و نسبت پی بر زمین فشردن از عالم استعاره است و این طرز نهایت
خوب است در استعاره و همین طور را مولانا نور الدین ظهوری اختیار نموده و جمعی که ازین معنی غافل اند درینجا
میگویند که اگر پویه بمعنی رفتار باشد مرجع ضمیر می فشرد مفقود می شود پس از پویه کنایه صاحب رفتار باشد
٭ شه روم رسم کیان تازه کرد ٭ ز نوبت جهان را پر آوازه کرد ٭ ای نوبت را که رسم کیان بوده نواختن فرموده
بر آراست لشکر بآیین روم ٭ چو آرایش نقش بر مهر موم ٭ ز رومی تنی برد لیس مهربان ٭ زبان آوری آگه از هم
زبان ٭ زبان آور فصیح و مهربان بمعنی صاحب مهر و بمعنی صاحب حسن نیز گفته اند ٭ دلیر و سخن گوی و دانش
پرست ٭ به تیر و بشمشیر گستاخ دست ٭ گستاخ دست یعنی چابک دست ٭ سخن پرور طوطیا نوش نام
٭ کشیده دم وحش طوطیان را بدام ٭ بشیرین سخنهای مردم فریب ٭ نیوشندگان را ربوده شکیب ٭ ندیم سکندر
به بیگاه و گاه ٭ محاسب در احکام خورشید و ماه ٭ سکندر بگام پیام آوری ٭ بر خویشتن خواندش بنام آوری
٭ بفرمود تا هیچ نارد درنگ ٭ شتابان شود سوی سالار زنگ ٭ رساند به وی بیم شمشیر شاه ٭ مگر بشنود
باز گردد ز راه ٭ به زنگی زبان را نمودی کند ٭ که آهن در آتش زبونی کند ٭ یعنی طوطیا نوش که دانای بان زنگی است
بدان زبان بگوید که آهن در آتش زبونی میکند آهن اشارت از زنگیان و آتش کنایه از رومیان ٭ جوانمرد
گل چهره سرو بن ٭ ز رومی بزنگی رساند این سخن ٭ از رومی مراد سکندر و از زنگی پادشاه زنگ ٭
که دارنده تاج و شمشیر و تخت ٭ روان کرد رایت به نیروی بخت ٭ جوان دولت و تیز گردن کش است ٭
به خشم سوزنده چون آتش است ٭ چو بر شاخ آهو کشد چرم گور ٭ بدوزد سر مور بر پای مور ٭ درین بیت

بیان زور اسکندر و مهارت نشانه زدن او دست یعنی چون شاخ آهو را گرفته کمان سازد و از چرم گور براو
کمان زه بندد و سر مور را بر پای مور که بغایت باریک است نصب کند و بدوزد و بعضی بدوزد و سر مار بر پای مور
صحیح داشته اند و معنی آن چنین گفته اند که او چون کمان بدست گیرد زور آوران انجواری رساند که سر خود را
از پای ضعیف ترین خلائق نتوانند برداشت ٭ چنان به که با او مدارا کنید ٭ بنالید و عذر آشکارا کنید ٭ یعنی
چنان بهتر است که با چنین شاهی ذی شکوه آشتی کرده طریقه عجز و عذر پیش آرید ٭ نباید که آن آتش آید بتاب
٭ که ننشیند آنکه بدریای آب ٭ یعنی خدا نخواسته اگر آن آتش یعنی سکندر بجوش آید آنگاه از آب دریا اطفا
نپذیرد ای آن وقت عذر پیش برده ٭ جهانش که با صلح و جنگ آزموده ٭ ز جنگش زیان دید و از صلح سود ٭
جهان یعنی اهل جهان ٭ بمهرش روان باید آراستن ٭ مبارک نشد کین از و خواستن ٭ شه زنگ چون گوش
کرد این سخن ٭ به پیچید بر خود چو مار کهن ٭ تشبیه شاه زنگ بمار کهن در پیچیدگی و سیاهی و مردم آزار
است ٭ دماغش ز گرمی در آمد بجوش ٭ برآورد چون رعد غران خروش ٭ ای دماغ او از گرمی
آتش خشم بجوش آمد و به تندی تمام مانند تندر بانگ برزد ٭ بفرمود تا طوطیانوش را ٭ کشند و برند از تنش
هوش را ٭ کشند بفتح اول است از کشیدن و هوش بردن بمعنی بی جان کردن باشد و آنانکه کشند بالضم
خوانند و برند از تنش هوش را که نیز بمعنی بی جان کرده گفته برای تاکید آورده خطا کرده اند زیرا که تاسیس در
کلام به از تاکید است ٭ ربودند سرش آن دیوساران ز جای ٭ چو که برگ را مهره کهربای ٭ دیوسار
مرکب است از دیو و سار که حرف نسبت است چنانکه شرمسار و خاکسار و بعضی گفته اند که اصل سر است
و الف در ان زیاده کرده اند مانند کردگار و کردگر و سگ سار و سنگ سر و گرگ سار و گرگ سر و
خان آرزو گفته که آن خطاست چه سگ سار و گرگ سار شخصی است منسوب بسگ و گرگ که صورت سگ و
گرگ داشته باشد و تشبیه نیز نوعی از نسبت است نه آنکه سر مخفف سار است و یا سار مزید فیه است
بریدند در طشت زرین سرش ٭ بخون غرق شد نازنین پیکرش ٭ در طشت سر بریدن رسم ولایت

خدمت

است * چو پر خون شد آن طشت زنگی چه کرد * بخوردش تو آبی و آبی نخورد * آب نخوردن کنایه است از فرو نه نشستن خشم که خوردن آب خشم را فرو نشاند و بعضی کنایه از سرعت کرده اند * کسانیکه بودند با او براه * شدند آب در دیده تا پیش شاه * شدن در اینجا بمعنی رفتن است و آب در دیده کنایه از گریان و آن حال است از ضمیر شدند * نمودند کان رومی خوب چهر * چه بد دید از آن زنگی سرد مهر * سرد مهر کم مهر یعنی ماجرای کشته شدن طوطیا نوش پیش سکندر نقل نمودند * شه از مهر آن سرو شمشاد رنگ * چنان سوخت کز تاب آتش خدنگ * خدنگ بفتحتین چوبی است سبک که از و تیر سازند و باندک گرمی آتش بسوزد * بخون ریختن شد دل انگیخته * ز خون چنان سکینه ریخته * یعنی بخون ریختن زنگیان دل انگیخته شد * شد از روی میان رنگ یکبارگی * چو دیدند زانگونه خونخوارگی * یعنی در چهره رومیان سرخی نماند و زرد شدند از غایت ترس خونخوارگی زنگیان * سیاهان بدان کار دندان سفید * ز خنده لب رومیان نا امید * دندان سفید یعنی خوشحال و خندان * شب آن به که پوشیده دندان بود * که آن لحظه میرد که خندان بود * این بیت متعلق است بمصرعه اول بیت سابق و بیان حال زنگیان است یعنی فرحت ایشان موجب زوال است مانند شب که تا پوشیده دندان است بحال است و چون تمام دندانهای خود که عبارت است از ستارگان صبح نمود و صورت خنده بهم رسانید بهمان وقت تمام میشود و بعضی از دندان سپید صبح اراده نموده اند که موجب انعدام شب است * سکندر بآهستگی یک دو روز * گذشت از سر خشم اندیشه سوز * آهستگی یعنی تحمل و دانائی یعنی سکندر از غایت دانائی و تحمل خود یک دو روز در جنگ توقف نمود * شب آهنگ چون برزد از کوه دود * بر آهنگ شب مرغ دستان نمود * بدانکه در بعضی نسخ برزد است بیای موحده و در بعضی سر زد بسین مهمله در صورت اول لفظ کوه مضاف بسوی دود نباشد بلکه از تنها کوه فلک اراده نموده و از دود مراد تیرگی شب است و مراد از آهنگ شب خواهد بود چنانکه اکثری از اهل لغت گفته اند لیکن هیچ کس پی نبرده که شب آهنگ یعنی شب چه قسم خواهد بود مگر خان آرزو گفته که شب آهنگ

درینصورت فلک شبانگاه باشد و در صورت نسخهٔ دوم اضافت کوه بر دلسوی دود و دوار مجموع فلک مراد
باشد و مراد از شب آهنگ ستارهٔ سحری است که در آخر شب طلوع کند و کاروانیان بدان راه جویند چنانکه
ارباب تحقیق نوشته اند فردوسی گوید ؛ چو یک نیمه از تیره شب درگذشت ؛ شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
؛ و بعضی شب آهنگ بمعنی ستاره گفته اند که در ابتدای شب بر آید لیکن بدینمعنی سندی یافته نشد اما بدین
چسپان تر است و آهنگ دوم بمعنی آواز و دستان بمعنی سرود و حاصل معنی اینکه چون شب رسید
مرغ بر آواز شب سرود شروع نمود و بعضی بجای دستان دندان خوانده اند یعنی بخواندن سرودهای
شب مرغ دندانها نمود ولیکن اینمعنی نهایت غریب است چه دندان نمودن مرغ بغایت عبارت نامربوط
است ؛ چو او بخت بندد وی چرخ از کمر ؛ بهارونی شب جرسهای زر ؛ در اکثر نسخ بهارونی شبه واقع است
لیکن خان آرزو گفته که بهارونی شب صحیح است تا مقابله آن به بیت آینده درست شود و بهارونی جرس
بستن کنایه از ایستاده بودن بخدمت باشد و هارون پیک را گویند ؛ جلاجل زنان گفت هارون شاه ؛
که شه تاجور باد و دشمن تباه ؛ هارون چونکه اکثر جرس می بندند لهذا جلاجل زنان گفت و دعا هم لازم
ایشان است ؛ طلایه برون شد بره داشتن ؛ یتاقی بنوبت نگهداشتن ؛ خان آرزو گفته که در لفظ طلایه بسیار
محل تردد است زیرا که بمعنی پیراول و دیدبان لشکر است که در عربی طلیعه گویند و در فارسی طای مطبقه نیست
پس می توان گفت که در اصل طلایع است بعین جمع طلیعه چون در فارسی عین نیست آنرا بهای مختفی بدل
کرده اند و یا آنکه طرایه برای مهمله آمده چنانکه در کشف اللغات مرقوم است و این کمال تصرف است
در لفظ عربی و اگر گویند چرا حرف طا را که مخصوص عربی است حذف نکرده اند گویم استعمال حرف مذکور
فارسیان عربی دان در کلام خود جایز داشته اند بلکه تای فوقانی را بطا بدل کرده اند چنانکه در تپیدن
و طلا بخلاف عین مهمله یا میتوان گفت که تلایه در فارسی بتای فوقانی آمده باشد که متاخرین مانند طلا
و طپیدن بطای مطبقه بدل کرده اند و طلیعه معرب طلیه باشد که آماله تلایه بود و مراد از ره داشتن نگاهبانی

فوج است و نظر داشتن بر راه فوج دشمن که شبخون آرند ❊ دگر روز کاورد گردون شتاب ❊ برون زد سر

از گنج گوه آفتاب ❊ بعضی گفته اند که در مصرعهٔ دوم واو عطف محذوف است ❊ بغرید کوس از در شهریار ❊ جهان شد چو

بانگ جرس بیقرار ❊ یعنی آواز نقاره از درگاه اسکندر برآمد و جهان از شورش آن آواز چون آواز جرس بیقرار شد

❊ تبیره زن از خارش چرم خام ❊ لبیشه در افگند شب را بکام ❊ تبیره زن عبارت است از نقارچی و لبیشه بیای

موحده و یای مجهول آله ایست که متبدل لواشه بواو است و آن بشین معجمه بصحت رسیده و در اصل معنی ریسمانی

است که بر سر چوبی ببندند و لب بالای اسپان بنعل را دران نهاده تاب دهند تا عاجز گشته حرکات ناپسند نکنند و

اینجا کنایه از لگام است ❊ حاصلش انکه نقارچی از چرم خام لگام بدهان شب انداخت پس شب را در زدن باز تشبیه

داده و این استعاره بالکنایه است و از لگام انداختن در دهان آن عبارت از فرمان بری و حکم پرستی است که با طاعت

او رفته و چون آخر شب نقاره نواز نیز چنین مینموده خلاصهٔ آن انکه نقاره نواز از خارش چرم که نواختن نقاره باشد

شب را که اسپی بد لگام بود مطیع و رام ساخت و این کنایه از رفتن شب باشد ❊ درآمد بشورش دم کاودم ❊

به چمک زدن خام روئینه خم ❊ دم بالفتح نفس کاودم بضم دال نوعی از سازها که پیش شاهان نوازند مانند نفیر و رشیدی

گفته بوقی است کوچک که بر شکل دم کاو بود و روئینه خم بضم خاء معجمه کوس و چمک بجیم مشدد دمی کوچک که جرس

روئین باشد و صدای دست بر دست زدن و بمعنی چوب نقاره نواز نیز بهر حال بمعنی آواز درینجا درست میشود یعنی

چون آواز کاودم بشورش درآمد چرم نقاره روئینه نیز بآواز درآمد و اینمعنی در صورتی است که در آخر مصراع لفظ

خام باشد و خان آرزو گفته که چمک بهر دو معنی مذکور درینجا درست نمیشود پس بهتر آنست که چسمک زدن باشد

که ما و اتفقان به تصحیف چمک خوانده اند و آن اشاره بود بجنگ یعنی دم نفیر بشورش درآمد و روئین خم که عبارت

از کوس است چسمک میزد بجنگ و در طاس روئینه خم اضافت عام است بسوی خاص از عالم کوه الوند

و کتاب قاموس و اگر بجای طاس جام بجیم باشد نیز همین اضافت است و اگر خام بجای معجمه بود مراد از آن پوست

نقاره خواهد بود و میتوان گفت که طاس و روئینه خم لوا و عطف باشد که از سهو ناسخان افتاده پس مراد

از طاس آن خبر خواهد بود که همراه نقاره نوازند و بعضی گویند که همک بجا نام سازیست که درین دیار آنچه دیده شده است بطور خم میشود و گردش را بچرم می پوشند و در سفل آن سوراخی می ساخته باشند و اینجا مراد همک زدن مطلق نواختن است و در بعضی نسخ جام بجیم است و در بعضی از نسخه صحیحه بجای معجمه است و این مناسب مینماید چه جام عبارت است از چیزیکه خم و طاس نقاره را بدان پوشش کنند و طاس رویینه خم و جام رویینه خم بجیم هیچ معنی ندارد چه رویینه عبارت است از همین طاس و جام پس تکرار میشود ؛ ترازوی پولاد سنجان بمیل ؛ زکفه بکفه همیراند سیل ؛ ترازوی پولاد سنجان عبارت است از نیزهٔ مبارزان و کفه بفتح و کسر پله ترازو و از میل مراد توجه نمودن بطرف پستی است چنانکه ضابطه است که در وقت زدن سر نیزه پست باشد برای کثرت زور یعنی نیزهٔ مبارزان بتوجه نمودن سوی پستی هر دو طرف آن ترازو را خون آلود میساخت و از یک پله به پله دیگر سیل خون میراند یعنی بسبب میل تمام نیزه از عدو میگذشت ؛ سنان سر خشت خفتان شکاف ؛ فرو رفت از فلکه پشت ناف ؛ خشت نیزهٔ کوچک که درمیان آن حلقه باشد و انگشت بدان داده بسوی دشمن اندازند و خفتان بالفتح جبه و فلکه چرخهٔ ریسمان و پارهٔ زمین گرد و ریگ توده و بعضی با دو ریشه را نیز گویند و مراد اینجا از پارهٔ گوشت پشت است که پس ناف واقع شده یعنی خشت مذکور از پشت پهلوانان می گذشت ؛ ز قاروره و ناچخ بیدبرگ ؛ قواره قواره شده درع و ترگ ؛ در عامه نسخ قاروره و ناچخ بی واو عطف است و صحیح بواو عطف است و مراد از قاروره ظرفی است که دران باروت کرده و آتش داده بسوی دشمن اندازند و ناچخ نیزهٔ خرد و بیدبرگ نوعی است از پیکان که صورت برگ بید دارد و مراد از قواره درینجا پاره است یعنی از حقه های آتشی و ناچخ و غیرهما درع و ترگ پاره پاره شده ؛ ز هرای حمله ز هرای تیغ ؛ شده آب خون در دل تندمیغ ؛ درین بیت دو نسخه است یکی ز هرای حمله دوم ز هرین حمله اول مشهور است و معنی هرا بالضم در کتب بمعنی ترس و بیم باشد و درخشیدن شمشیر را نیز نوشته اند و همین بیت به سند آورده و بعضی آواز مهیب سباع و دد و خوش را نیز گفته اند و در سروری بهمین معنی است

## حکایت پسر بازرگان

چنین

بفتح اول و دوم بلغت عربی بر بمعنی وا از سنگ است چنانکه در مثل ؛ تیر را بر از ناب ؛ مرقوم است و لفظ برا در کتب لغت

دیده نشده و بعضی از فضلا گفته اند که برا بیای موحده آشوب و جوشش باشد و برا بمعنی لمعات شمشیر است باین معنی

نیز در کتب لغت دیده نشده و معنی بیت آنست که از ترس حمله و درخشیدن شمشیر در دل ابر غره

آب خون شده ؛ چو لشکر بلشکر در آورد روی ؛ میان زیر و زبر و آن مدار از هر دو سوی ؛ بسی یک بدیگر درآویختند

؛ بسی خون که از هم فرو ریختند ؛ سبق برد بر لشکر روم زنگ ؛ چو بر گوپلی برکشیده پلنگ ؛ سبقت بردن

بمعنی پیش دستی نمودن و غالب شدن و گوپلی برکشیده بباء فارسی و سکون یای تحتانی بمعنی کورسے

که اعصاب آن که موجب حرکت است برآورده باشند ؛ خرابی در آورد زنگی بروم ؛ ز بر بوم افغان

برآورد بوم ؛ بوم اول زمین و بوم دوم چغد یعنی چون رومی مغلوب شد چغد از بر بوم بیانگ بلند گفت ؛

که رومی برسید از آن پیش خورد ؛ که با طوطیا نوشش زنگی چه کرد ؛ پیش خورد آنچه پیش از همه خورده باشد

بطور نواله و چاشنی یعنی چون زنگی طوطیا نوش را بطور چاشت پیش از آنچه بجنگ کشته بود خورد لهذا پیش خورد

تعبیر نموده ؛ دراَفکند خون دلاور بجام ؛ بخورد از سر خامی آن خون خام ؛ خامی بمعنی نادانی و خام خام نقص

؛ چو زنگی نمود آنچنان بازسے ؛ ز رومی نیامد عنان بازسے ؛ عنان بازی یعنی جرأت ؛ بدانست سالار

لشکر شناس ؛ که در رومی آمد ز زنگی هراس ؛ چو لشکر هراسان شود در ستیز ؛ سگالش نسازد مگر بر گریز

؛ وزیر خردمند را خوانده پیش ؛ خبر دادش از راز پنهان خویش ؛ که بددل شدند این سپاه دلیر ؛

ز شمشیر ما خورده گشتند سیر ؛ بلشکر توان کرد این کارزار ؛ نه تنها چه برخیزد از یک سوار ؛ لفظ تنها درین مصرعه

بمعنی تن تنهاست که عبارت است از ذات سردار ؛ ز خون خوردن طوطیا نوش گرد ؛ همه لشکر از بیم خواهند

خواهند مرد ؛ گرد بالضم پهلوان ؛ کند هر یک آیین ترس آشکار ؛ نیاید ز ترسندگان هیچ کار ؛ چو بددل

شد این لشکر جنگجوی ؛ بیار آب و دست از دلیری بشوی ؛ دست شستن ناامید شدن ؛ همه زنگیان

چیره دستی کنند ؛ چو پیلان آشفته مستی کنند ؛ چه دستان توان آوریدن بدست ؛ که ران زنگیان را درآید شکست ؛

دستان بمعنی مکر و فریب ❊ بر انداز رائی که یاری دهد ❊ وزین خشم رستکاری دهد ❊ وحشت اضطراب

❊ جهاندیده دستور فریاد رس ❊ کشاد از سر کاردانی نفس ❊ نفس کشادن بسخن آمدن ❊ که شاها خرد رهنمون

تو باد ❊ ظفر یار و دشمن زبون تو باد ❊ جهان داور آفرینش پناه ❊ پناه تو بادای جهانگیر شاه ❊ در بیت اخیر از مصرعه

اول مراد باری تعالی است ❊ بهر جا که روی آری از کوه و دشت ❊ بهی بادت از چرخ پیروزه گشت ❊ سیاهان

که ماران مردم زنند ❊ نه مردم همانا که آهرمنند ❊ مردم زن بمعنی کشنده مردم است و در بعضی نسخه که مردم

خورند واقع است غلط محض است زیرا که قافیه درست نمی شود و بعضی گویند که مردم زن بمعنی مردم گزنده

است و ظاهر آنست که اضراب از چیزی میکند که سابق اثبات آن کرده پس می گوید که سیاهان که ماران مردم

زنند مار نیستند اهرمنند که آدمی بر مار ظفر تواند یافت لیکن از اهرمن جان بردن مشکل است و میتوان گفت

که گاهی زدن بمعنی مشابهت و قرب مستعمل شود چنانکه رنگ فلانی بسیاهی میزند ای بسیاهی قریب است و مشابهت

بآن میدارد پس مردم زن بمعنی مشابه بمردم باشد خان آرزو گفته که مردم زن بدین معنی نیامده و بلکه لفظ زن

بدین معنی هیچ جا نظر نیامده مثلا نگویند فلان مغل هندی زن است یعنی مانا مست بهندی و برین قیاس

غیر آن پس بهتر آنست که مار درینجا بمعنی ظالم و بی رحم باشد یعنی زنگیان که ظالمان مردم کش اند آدم

نیستند بلکه دیو اند و می توان گفت که معنی چنین باشد که زنگیان که مانند مار آدم را می گزند اینها در اصل

آدم نیستند بلکه دیو اند زیرا که دیو را این حالت است که بشکل مار بر آید و حکایت بر آمدن دیو بشکل اژدها شهرت

دارد پس مصرعهٔ دوم بیان معنی مصرعهٔ اول خواهد بود و این بکمال لطف دارد ❊ اگر رومی اندیشد از جنگ

زنگ ❊ عجب نیست کین ماهی است آن نهنگ ❊ ز مردم کشی ترس باشد بسی ❊ ز مردم خوری چون نترسد کسی ❊

یای مردم کشی و مردم خوری معروف است و مصدریست و آنچه بعضی گویند اگر مجهول باشد بجهت وحدت

و تعظیم باشد بسیار ناموجه است ❊ چو آزرم خواهیم ازین سنگدلان ❊ نخوانندمان عاقلان عاقلان ❊ مراد از

آزرم شرم و حیاست که عبارت است از صلح و تعلقمان میم جمع من است چنانکه تان جمع تو و شان جمع او

و گاه مادن یعنی بار آنیز آمده چنانکه شاعر تمان یعنی ایشان را و شما را و سنگدل یعنی سخت دل باشد یعنی اگر ازین
سخت دلان صلح کنم ما را عاقلان و دانشمند ندانند ⁂ و گر جای خالی کنم از نبرد ⁂ ز گیتی برآرند یکبار گرد ⁂
یعنی اگر از جنگ بگریزم و کناره گیرم در گیتی هلاکی اندازند ⁂ بلی گر ز ما داشتندی هراس ⁂ میانجی نهادی
بر ایشان سپاس ⁂ یعنی آری اگر از ما ملاحظه داشتندی طوطیا نوش بر ایشان احسان نهادی و مشکور
خود ساختی ⁂ میانجی چه باشد که بس بی هشند ⁂ و گر راست خواهی میانجی کشند ⁂ یعنی میانجی چه خواهد بود
که ایشان را براه راست آرد و بترساند پس فرستادن میانجی پیش ایشان بیجاست و راست آنکه ایشان
میانجی کش اند و این کمال بی شعوری ایشان است زیرا که هیچ عاقل میانجی را نکشته ⁂ یکی چاره باید برانداختن
⁂ به تزویر مردم خوری ساختن ⁂ چاره ساختن یعنی چاره بعمل آوردن باشد ⁂ گرفتن تنی چند زنگی براه
⁂ گرفتار کردن در این بارگاه ⁂ نشستن بتاخامش و خشمناک ⁂ در انداختن زنگیان را بخاک ⁂ یکی را سر
از تن بریدن بدرد ⁂ بمطبخ فرستادن از بهر خورد ⁂ بزنگی زبان گفتن این را بشوی ⁂ به پز تا خورد سرو
تام جوی ⁂ بفرمای تا مطبخی در نهفت ⁂ نهد لفچه و ابراکند خاک خفت ⁂ لفچه بفتح لام و جیم فارسی در
ابراهیمیه سربریان پاره گوشت بی استخوان است و بعضی چفته بفتح جیم عجمی و بسکون فا و بفتح تای فوقانی
خوانده اند یعنی سه گوسفند ⁂ بجوشد سر گوسپند سیاه ⁂ تهی ز استخوان آورد نزد شاه ⁂ گوسپند سیاه
از جهت مشابهت بزنگی است ⁂ شه آن چرم ناپخته را نیم خام ⁂ بدرد بخاید بحرص تمام ⁂ بگوید که شعر
بسیار بذیرد ⁂ گزین نغزتر کس نخورده است چیز ⁂ اگر هیچ دانستمی در نخست ⁂ که خوردی چنین دارد اندام سست
⁂ بدانکه لفظ هیچ بدو معنی مستعمل شود یکی سلب کلی چنانکه گویند هیچ کس نیامده و گاهی بمعنی مقدار کم
چنانکه در همین بیت است و لفظ خورد در اینجا بمعنی خوراک است و مبالغه است در آنکه بمجرد خوردن تندستی
بهم رسد ⁂ اسیران رومی پروردمی ⁂ همه زنگی خویش تمک خوردمی ⁂ خویش نمک خویش ذائقه ⁂ چو آن
آدمی خواره یابد خبر ⁂ که هست آدمی خواره زو بتر ⁂ بدین ترس بگذارد آن کین گرم ⁂ که آهن تابین توان

کردند رم * کمین گرم کینه تیز و کاف تعلیلیه * گر آیینه سازی بدست آوریم * در آن چهره دستان شکست آوریم
* بگرگی ز گرگان توانیم رست * که بر جهل جز جهل نارد شکست * یعنی از درندگان بدرندگی خلاص خواهیم
یافت چرا که شکست جاهل جز جاهل نتوان کرد * بفرمود شه تا دلیران دم * نمایند چالش در آن مرز و بوم
* چالش بمعنی سعی * کمین برگذرگاه زنگ آورند * تنی چند زنگی بچنگ آورند * شدند آن دلیران فرمان پذیر *
گرفتند از آن زنگیان چند اسیر * بنوبت که شاه بردندشان * بسرهنگ نوبت سپردندشان * نوبت گاه
خیمه گاه و سرهنگ نوبت پیادگان بارگاه که بنوبت حاضر باشند * در آوردشان نوبتی دار شاه * قفائی چو
خون سرخ و روی سیاه * مصرعهٔ دوم حال است از لفظ شان که مفعول آورد است و نوبتی دار کسی
که محافظ نوبتی باشد یعنی خانه و بارگاه سلاطین و آن عبارت است از پیادگان و سرهنگان که کار آنها نگاهبانی
اشخاص است و قفای سرخ چون قفائی که سرخ باشد * شه از خشمناکی چو غرنده شیر * که آرد گوزن گران را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه * بریدند سر چون یکی پاره کوه * بمطبخ سپردند کین را بگیر * بساز آنچه شه را بود ناگزیر
* خان آرزو گفته که اطباخ بمعنی پختنی کردن و بریان ساختن است پس مطبخ در اینجا اسم فاعل باشد از اطباخ و
مطبخ بصیغهٔ ظرف در ظاهر درست نمیشود زیرا که لفظ بگیر ازین کار ابا می کند * دگر گونه با مطبخی گفت راز
* که چون با دیش ساخت این برگ و ساز * مضمون بیت حالیه ای سر زنگی حواله مطبخی نمودند در حالیکه
مطبخی مذکور را بوعده یکی فهمانیده بودند لطو یکه سابق مذکور شده * دگر زنگیان پیش خسرو بپای * فرو مانده عاجز
و ران سهم و رای * بپای بمعنی قائم و مصرعهٔ دوم حال است از ضمیر بودند که مصرعهٔ اول محذوف است
* چو فرمود خسرو که خوان آورند * بساط خورش در میان آورند * بیاورد خوان برگ هوشمند * بر ولیعهد ها
سر گوسفند * شه از هم درید آن خورش را بزور * چو شیری که او بر درد چرم گور * بیاستکی خورد و جنبانید
سر * که خوردی ندیدم ازین خوبتر * بایستگی سزاواری یعنی بلذت تمام بخورد و سر جنبانید ای تحسین نمود
* چو زنگی بخورد آنچنان دلکش است * کبابی دگر خوردنم ناخوش است * دلکش ای مرغوب * همه ساق

سامری

[illegible]

زنگی خورم در شراب ٭ گزین خورش نمک تر نیایم کباب ٭ بر عم سیاهان شه پیل بند ٭ مزور همی خورد ازان گوسفند
٭ مزور اگر بصیغهٔ اسم فاعل باشد حال است از فاعل میخورد و اگر بصیغهٔ اسم مفعول باشد حال است از مفعول آن
٭ چو ترسنده اژدها گردشان ٭ چو ماران بصحرا رها کردشان ٭ بعضی گویند که ترسیده بایست بعد سین بنون
[illegible] نیست چه این بقوت ترسندگی دل است و آن بر فعل ترسندگی که مقابل قوت است پس مطابق مدعا این
باشد و خان آرزو گفته که آنچه بنظر تدقیق در آمد آنست که فعلیه در هر دو صیغه است مگر این قدر است که در لفظ ترسیده
و غیره که ماخوذ اند از ماضی معنی تقریر و اثبات ملحوظ است و در ترسنده بنون و غیره که اسم فاعل است معنی تجدد
دگر یا در اول بوی از معنی زمانه ماضی است و درین بوی از مستقبل ٭ فافهم فانه دقیق ٭ شدند آن سیاهان برشاه
زنگ ٭ خبر باز دادند از ان روز تنگ ٭ روز تنگ روز مصیبت ٭ که این اژدها خوی مردم خصال ٭ نهنگی است
کاورده بر ما زوال ٭ چنان میخورد زنگی خام را ٭ که زنگی خورد مغز بادام را ٭ ظاهرا در زنگ باغستان بادام
بسیار باشد و زنگیان اکثر مغز بادام خورند ٭ سر زنگیان را چو آرد به بند ٭ خورد چون سر و لنجه گوسفند ٭
واو عطف در سر و لنجه می باید چه لنجه بمعنی پاره گوشت است یعنی سر زنگیان را چون سر گوسپند و لنجه گوسفند
میخورد و بعضی گویند که سر لنجه معنی ندارد بخلاف لنجه سر پس مصرعهٔ دوم را چنین باید خواند ٭ خورد همچو لنجه
سر گوسفند ٭ و موید این تقریر است که صاحب جهانگیری این بیت را بامیر خسرو نسبت داده و خان آرزو گفته
که لنجه مضغهٔ گوشت خالی از استخوان است و در سر این قسم گوشت نمی باشد و نسبت کردن جهانگیری به او را
غلط است بلکه از روی سهو ٭ دل زنگیان را در آمد هراس ٭ که از پرنیان سر برون دیا پلاس ٭ فرو مرد مردم آتش
انگیزشان ٭ ز گرمی نشست آتش تیزشان ٭ خان آرزو گفته که مراد از آتش انگیز سردار لشکر است که مشتعل
کننده آتش حرب است یعنی بسبب این عمل انگیز مرده شد و از گرمی که داشت آتش خشم شان فرو نشست
پس احتیاج نیست بدان که گفته شود که آتش انگیز بمعنی آتش انگیختن است چنانچه مشعل مجلس افروز بمعنی مشعل
مجلس افروختن یا می توان گفت که آتش انگیز همان بمعنی فاعلیت محمول است یعنی آتش انگیزنده عبارت است

[illegible]

[illegible]

زنکی قیرکون ٭ جناحی برآورده چون بیستون ٭ قیر روغنی است سیاه که درکشتی مالند و بیستون نام کوهی

٭ صف ژنده پیلان بیکجا کروه ٭ چو کرد کریوه کمرهای کوه ٭ ژنده پیل پیل مست ٭ مژه چون سنان چشمها چون

عقیق ٭ زخرطوم تا دم در آهن غریق ٭ چشم فیلان سرخی مائل بزردی را خواجه بعقیق تشبیه داده یا

انعکاس خون خلائق ٭ دکرکونه بر هریکی تخت عاج ٭ بر و زنکی بر سر از مشک تاج ٭ یعنی بر هر یک پیل تخت

بساخت دیگر کسترده بود و بران زنکی سیاه کلاه نشسته ٭ چو آواز بر پیل سرکش زدی ٭ زدی آتش

از خود بر آتش زدی ٭ خان آرزو میکوید که در مصرعهٔ دوم لفظ از مخفف اکر است و لفظ خود زائد چنانکه

در محاورات واقع شود یعنی اکر زنکی آواز بر پیل سرکش خود میزد بر آتشی می تاخت فیل مذکور را و آن فیل

در آن آتش آتش میزد و آتش زدن کنایه از نابود کردن است و این نهایت مبالغه است و می توان کفت

که آتش جای موعده باشد و فاعل زدن فیل بود و آب زدن فیل از ان جهت است که فیل از دهان خود آب بخرطوم بر

می آرد و بر خود می فشاند پس کویا ذخیرهٔ آب دارد درینصورت نسبت آب زدن بدان واضح است و بعضی چنین

نوشته اند که چون زنکی آواز بر پیل سرکش میزد از هیبت آن آواز پیل مذکور سوخته میکردید هر چند که آن پیل در حد ذات

خود بحدی دلیری می نمود که خود را بر آتش میزد و از آتش حذر نمیکرد و بعضی حاصل مصرعهٔ دوم بدینکونه کفته اند که

زدی آتش یعنی آتش خشم خود بر طرف ساختی اکر فی المثل از دلیری بر آتش میزد آن پیل ٭ ز بس پیل کز جا کش

آمد برون ٭ شد از پای پیلان زمین نیلکون ٭ ای از بسیاری فیلان زمین نیلکون شد ٭ پیاده روان کرد بر پیل

٭ بهر کوشه کرده صد فیل بند ٭ پیل بند بندی است در بازی شطرنج که بدو پیاده یک پیل باشد و نیز بمعنی بند سخت

آمده پس مراد از اول معنی اصطلاحی مقرری شطرنج بازان است و از دوم معنی حقیقی خود یعنی پیاده برای

فیل بند روان نموده تا پیل بند صورت کیرد و بر هر کوشه صد فیل را از فوج خود بند کرده و نکاه داشته که از جا نرود و

در بعضی نسخ پیاده روان بر سر پیل بند واقع است درینصورت لفظ سر زائد باشد چنانکه کویند فلانی را بر سر

فلانی کماشته ام ٭ چو آمین پیکار شد ساخته ٭ منشها شد از مهر پرداخته ٭ منش طبیعت و پرداختن بمعنی خالی شدن ٭

ستمگر سیاهی زرا چه بنام ٭ ز لشکر که زنگ بگشاد کام ٭ کام گشادن روان شدن ٭ درآمد چو پیل استخوانی بدست
٭ کرد پیل را استخوان می شکست ٭ گویند که استخوان نوعی از سلاح است و بعضی اول پیل را بپای تازی نیز
تجویز نموده اند ٭ سیه ماری افسون گرگی درو ٭ سر آمای از سر بزرگی درو ٭ مراد از افسون گرگی حیلهٔ گرگ
باشد یعنی با انکه مار بود صفت گرگ هم داشت پس از دو جهت موذی باشد و سر آمای بمعنی آماسیدن سر است
٭ دهانی فراخ و سیه چون لوید ٭ گرد و چشم بیننده گشتی سفید ٭ لوید بالفتح و کسره واو دیگ گشاده چنانکه
گذشت و چشم سفید گشتن در اینجا کنایه است از بیهوشی زیراکه درین حالت سیاهی چشم پنهان میشود یعنی از دیدن
دهان او که چون دیگ فراخ بود چشم بیننده کور میشد ٭ خمی از خم آهن بر انگیخته ٭ بخم ها سکاهن برو ریخته ٭
خم آهن سنگی است سیاه که سرخی زند و سکاهن زنگی است که آهن را در سرکه اندازند و سیاه شود و آن بسیار
بدبو و متعفن بود و آیین بیانان شکل آن زنگی است یعنی زنگی خمی بود که از سنگ خم آهن ساخته بودند و دران خم ها بسیار
از سکاهن ریخته بودند پس درین بیت سه تشبیه شد یکی در شکل زنگی بصورت خم و دیگری بسیاهی خم آهن و سیوم
به تعفن و بدبوی سکاهن و این نهایت بلاغت است ٭ بر و سینه همچو پولاد ترس ٭ حدیث تنومندی آن
خود مپرس ٭ پولاد ترس در عامه نسخ بی واو عطف است ترس در عربی سپر را گویند پس بمعنی پولاد سپر باشد
یعنی در سختی مثل پولاد ترس بود پس آن مقابل پولاد تیغ باشد چه سپر پناه است از شمشیر و گرز و غیره پس فولاد
آن سخت تر باید و بعضی گفته اند که بواو عطف باید تا معنی بی تکلف درست شود و از ترس معنی لازمش
که سخت است مراد باید داشت و بهتر آنست که ترکیب اضافی بطریق قلب باشد یعنی سپر فولاد و خان آرزو
گفته که در بعضی کتب لغت ترس بضمتین معنی زنجیری که کلند دران بند شود نیز آمده و اسکان دوم بنابر نکه
ای درسخن را اینقدر تصرف جایز است درست و شسته شود و در جهانگیری بالضم اول بمعنی سخت گفته پس
احتیاج این توجیه نباشد و حاصلش آنکه بران زنگی سینه او چنان سخت بود که سپر پولاد سخت باشد و دیگر
قد آوری آن خود قابل بیان نیست ٭ علم دیده پرچمی بر سرش ٭ نمیگشت یک موی از ان پیکرش ٭

اگر اینجا بود طاسکی سرنگون ؛ دو دیده درو بود چون طاس خون ؛ این بیت با بیت آینده قطعه بند است
من حیث المعنی و آن مشتمل است بر دو تشبیه اول آنکه قدش مثل علم بود و روی سیاه او همچو پرچم بالای علم
که اکثر سیاه باشد و دوم آنکه اگر آنجا یعنی بر علم طاسی سرنگون باشد پس بر قد زنگی مذکور هر دو دیده
او طاس پر از خون بود و در این یعنی ترقی کرده از علم و کاف طاسک برای تصغیر است ؛ بسی خویشتن را بزنگی
ستود ؛ که سوزان تر از آتشم زیر دود ؛ یعنی خود را بسیار بزبان زنگی ستود و خود را با آتش زیر
دود بدان سبب تشبیه داده که خود هم سیاه رنگ بود و هم آتش شجاعت داشت ؛ زرا چه منم
پیل پولاد خای ؛ که بر پشت پیلان گشتم پیلپای ؛ پیلپای بالام موقوف یکی از اسلحهٔ زنگیان و ایضا صراحی
که بشکل پای پیل سازند و پیل پولاد خای پیلیکه سخت مست باشد و پولاد را از دندان بخاید یعنی سلاح
من چنان گران است که بر پشت پیلان قوی هیکل بار کنم ؛ چو در پیلپائی قدح میکنم ؛ بیک پیل پا پیل را پی
کنم ؛ در بعضی نسخ پیلپائی قدح بیای نسبت واقع است یعنی قدحیکه منسوب است بطرف پیلپا که صراحی
است بشکل پای پیل و بمعنی حربه نیز آمده و در بعضی نسخ چو از پیلپا در قدح میکشم آمده پس درینصورت از
پیلپای اول صراحی مراد است که بشکل پای پیل سازند و از پیلپای ثانی حربه و سلاح و پی کردن بمعنی بریدن
پای است ؛ چو در معرکه برکشم تیغ تیز ؛ بکوهه کنم کوه را سنگریز ؛ کوهه بواو فارسی حمله و آسیب و بعضی کوهه
سلاحی سپر نیز مشابه تیغ را گفته اند یعنی هرگاه که در میدان جنگ تیغ را برکشم اگر کوه باشد بکوهه برافکنم
و بشکنم ؛ گرم شیر پیش آید و گر هژبر ؛ برو سیل ریزم چو غرنده ابر ؛ هژبر بکسر ها و فتح زا و سکون با شیر
درشت یعنی اگر پیش من شیر نرم یا شیر درشت آید باک ندارم و همچو ابر غرنده سیل سلاح برو فرو ریزم
و هلاک سازم ؛ فرس بفکند جوشش من نیل را ؛ رخ من پیاده کند پیل را ؛ فرس افکندن عاجز کردن یعنی
جوشش من چو جوشش دریای نیل را عاجز گرداند و رخ من پیل را پیاده و عاجز کند و در لفظ فرس و رخ و پیل و
پیاده صنعت مراعات النظیر است ؛ سلاح از تنم رسته چون شیر نر ؛ ز پولاد دارم سلاحی دگر ؛ یعنی مانند

شیر نر دست و پای من سلاح ند و با وجود آن هم سلاح پولاد میدارم ؛ چو الماس و آهن رگ و تن مرا ؛
چه حاجت بالماس و آهن مرا ؛ درین بیت لف و نشر مرتب است الماس مقابل رگ و آهن مقابل تن ؛ چو گردن
برآرم بگردن کشی ؛ نه آبی بر اسم نه از آتشی ؛ آبی مراد از آدمی یا نهنگ و از آتشی مراد دیو ؛ درم پهلوی
پهلوانان به تیغ ؛ خورم گرده گردنان بیدریغ ؛ گردن بفتح کاف فارسی پهلوان ؛ برد م کشتی دیا بکیر
؛ نه دم کشتم بلکه مرد م خورم ؛ مراد جهان از کسی شرم نیست ؛ ستیزه بسی هست و آزرم نیست ؛
آزرم نرمی و صلح و شرم ؛ ستیزنده را دارد آزرم سست ؛ خر از زیر پالان برآید درست ؛ آزرم در اینجا
بمعنی شرم است و درین بیت بیان دفع دخل است چه خود را در بیت ماتقدم بی آزرم گفته بود حالا تدارک
آن میکند که بی شرمی در ستیزندگی ضرور است زیرا که شرم درین موقع آدمی را سست میکند و مصرعه
دوم استفهام انکاری است یعنی خر از زیر پالان درست برنمی آید البته خراش و تصدیع با و میرسد پس اگر ستیزه
کننده و پالان را برخود گذاشتن بد البته تصدیع بکشد و اغلب که در لفظ برآید تحریف واقع شده و صحیح نیاید
بود یعنی خر از زیر پالان صحیح و تندرست نیامده یا نیاید البته مجروح و مانده و کشته پا میشود پس مصرعه دوم
بهر دو وجه علت مصرعه اول است ؛ چو من زنگی هر که خندان بود ؛ ستیزه ی الماس دندان بود ؛ یعنی
مانند من زنگی هر گاه که می خندد چنان می نماید که شیری است که دندان از الماس دارد بدانکه در مصراع اول
این بیت اختلاف بسیار واقع گشته و صحیح آنست که مذکور شده و خندان روی زنگی ظاهر است از خوشی طبیعت چنانکه
سابق نوشته و شیر سیاه خیلی صاحب جرأت و سهمناک بود ؛ بگفت این و برزد برابر و شکنج ؛ چو ماری که پیچد
ز سودای گنج ؛ ز رومی سواری توانا و چست ؛ بر آن آتش افکند خود را نخست ؛ بآتش کشی باز مالید گوش ؛
چو پروانه کاید ز شمع خون بجوش ؛ گوش مالیدن عبارت از هوشیاری کردن و شجاعت نمودن است و پروانه
چون شمع می بیند خون او در جوش می آید و بیهوش شده بسرعت تمام در نور شمع خود را می افکند پس رومی همچو
پروانه در جوش آمده خود را بر پهلوان زنگی که از غصه چون شمع سوزان بود افکند ؛ درآمد بر زنگی جنگ سوز

٭ بیک ضربت از آن کرس را بود ٭ چنگ سود بکیم تازی یعنی کسی که سود خود را در جنگ دیده باشد یا کسی
که سوده و فرسوده جنگ باشد و این کنایه است از جنگ دیده و کار آزموده و در آمد یعنی بر وی حمله کرد و بعضی
گویند که چنگ سود بکیم فارسی است درینصورت واو عطف در میان زنگی و چنگ سود می باید و تشبیه زنگی بعقاب
بود و تشبیه رومی بکبوتر و خان آرزو گفته که بنا برین صحیح نباشد زیرا چه عقاب را بسودن چنگ توصیف
نکنند بلکه بخلانیدن چنگ توصیف می نمایند و اگر مراد از سود چنگ فرسوده شدن چنگ گفته شود نیز تعریف
عقاب نمیتواند شد ٭ دگر رومی رفت چون تندباد ٭ که تا چشم بر هم نهد سر نهاد ٭ بدانکه ما قبل و ما بعد لفظ تا
کاف می آید و آن زائده بود ولیکن اینقدر تفاوت هست که در اول تا مخصص برای غایت بود و در دوم برای
غایت و هم برای شرط ٭ دگر کینه خواهی در آمد بجنگ ٭ فلک هم در آورد پا پیش لنگ ٭ پای لنگ در آمدن
و افتادن کنایه از کشته شدن ٭ چنین تا بمقدار هفتاد مرد ٭ بتیغ آمد از رومیان در نبرد ٭ بتیغ آمدن یعنی کشته شدن
٭ دگر هیچ کس را نیامد نیاز ٭ که با آن زبانی شود رزم ساز ٭ نیاز در اصل بمعنی احتیاج است و اینجا همین مراد است
و زمانی بمیم و یای تنکیر و زبانی بیای موحده و یای معروف اول بمعنی زمان کم و فرصت اندک و دوم بمعنی دوزخی یا
فرشته موکل بر دوزخ هر دو صحیح میشود ٭ دل از جای شد لشکر روم را ٭ چو از کوره آتشین موم را ٭ چو کرد آن
زبانی سپه را زبون ٭ نیامد بناورد او کس برون ٭ سر گردنان شاه گردن گرای ٭ ز پیکار موکب تهی کرد جای
٭ بیت اخیر در تعریف سکندر است یعنی سردار سرداران و شاه بلند قدر که بلندی گرای بود ٭ برآراست بر جنگ
زنگی بسیچ ٭ بزنگی کشی نیزه را داد پیچ ٭ بسیچ بمعنی قصد و برآراستن بمعنی درست نمودن عزم است ٭ بزد بر میان
گوهر آگین کمر ٭ در آورد پولاد هندی بسر ٭ کمر عبارت است از بند کمر اعم است ازانکه ابریشمی باشد یا چرمی
یا از ریسمان بهر صورت پادشاهان جواهر دران ترصیع کنند برای زینت در بزم و در جنگ برای شناختن و بعضی
گویند که مراد از کمر گوهر آگنده فوطه ایست که بر آهن پاره های فولاد نصب کنند و الا انتظام گوهر و لعل نیست و
پولاد هندی شمشیر باشد ٭ بتن بر یکی آسمان گون زره ٭ چو مرغول زنگی گره بر گره ٭ مرغول موی پیچدار و آسمان

کون سیاه ٭ یمانی یکی تیغ زهرآب جوش ٭ حمائل فروهشته از طرف دوش ٭ یمانی منسوب به یمن و تیغ که در زهرآب جوش دهند زخمش مهلک باشد و حمائل فروهشته یعنی آن شمشیر را مانند حمائل آویخته بود ٭ کمندی

چو ابروی طغماچیان ٭ بخم چون کمان گوشه چاچیان ٭ طغماچ بجیم فارسی و چاچ برد و شهر اند از ترکستان ملک حسن خیز

٭ لحافی برافکند برپشت بور ٭ درآمد بزین آن پیل زور ٭ مراد از لحاف عبائی است که سلاطین وامرا بر اسپان خود اندازند و بعضی گویند نوعی از قزاکند است و بعضی برگستوان را گفته اند مخفی نماند که ازین بیت چنان معلوم میشود که اسکندر در عین صف آرائی برای پوشیدن اسلحه از اسپ فرود آمده باز بر اسپ سوار شد و لور بپای موجود

بود او رسیده ٭ اسپ خرنگ ٭ عنان نگاه رید دولت سپرد ٭ نمود آن تهی دست را دست برد ٭ یعنی عنان اسپ را بدولت سپرد ای قبضه اختیار کار خود باقبال خود داد و بآن زنگی تهی دست بی اقبال دست برد

نمود ٭ بکبک دری چون درآید عقاب ٭ چگونه جهد بر زمین آفتاب ٭ ازان تیزتر جستن و پیلتن ٭ به تندی درآمد

بران اهرمن ٭ این دو بیت قطعه بند است و لفظ چون و چگونه درینجا برای تشبیه یعنی چنانکه بر کبک دری عقاب آید و چنانکه آفتاب بر زمین جهد سکندر ازان جلدتر و تیزتر بران اهرمن که عبارت است از زراچه در

٭ بزد بانگ بر وی که ای زاغ پیر ٭ عقابی چو آمد آرام گیر ٭ عقاب بالضم جانوری شکاری ٭ اگر بر نتابی

عنان از راه ٭ کنم بر تو عالم چو رویت سیاه ٭ سپیدروی آنی که از تیغ تیز ٭ درین حربگه کرد خواهی گریز ٭ ای

سیاه روئی تو دلیل است برانکه درین جنگ خواهی گریخت ٭ مرد تا بخون سرخ رویت کنم ٭ مسلسل ترا زجعد مویت

کنم ٭ یعنی ترا مانند موی تو در پیچ و تاب مرگ اندازم و از خون رویت سرخ کنم ٭ فتد زنگ بر تیغ آئینه رنگ ٭

من آئینه ام گر من افتاد زنگ ٭ در بعضی نسخ من آئینه ام و در بعضی من آئینه ام واقع است و پیش خان آرزو صحیح دوم است

یعنی زنگ بر تیغ آئینه زنگ می افتد و من آن آئینه ام که از من زنگ می افتد ای هلاک سپاه در بر میشود و در لفظ

افتد تفنن است که یکجا بمعنی خود است و جای دیگر بمعنی مجاز و همچنین لفظ زنگ دو معنی دارد ٭ سپیده برد دم از

چشم درد ٭ برد تیغ من سرخ از روی زرد ٭ در عامه نسخ سفیده بها است در عطف بیان سفیده است چنانکه

من بنده و اگر صفت و موصوف باشد فصل در آن جایز نداند و چون سفیده در شیافات و دواهای چشم بکار برند
خصوصاً سفیده رو می چنین فرموده و بعضی نسخه سپیدی را گرفته نوشته اند که چشم در و قلب اضافت است بمعنی در
چشم یعنی دستور مردم است که بسبب در دچشم سفیده رومی برند چه در شیافات سفیده اندازند و کحل بدان نمایند
تا باعث تسکین گردد و پس از سپیدی مراد سپیده است از قبیل تسمیه جوهر بعرض و معنی مصرع دوم آنکه تیغ من که
مثل سپیده است از کثرت صیقل سرخی را از روی زرد می برد و روی زرد عبارت است از دشمن از جهت بی اعتباری
چنانکه زر در و گویند در مقام خفت و بی اعتباری یا آنکه بمعنی ترسیده باشد بنا بر تفاول بدا دحق از دشمن تا از روی
ظفر چنانکه دشمن با مرد گویند ❊ چه لافی که من دیو مردم خورم ❊ مرا خور که من دیو مردم برم ❊ یعنی چه لافی که من
دیوی هستم که مردم را میخورم و معنی مصراع دوم آنست که اگر برم بمعنی بالا باشد چنانکه بر شدن بمعنی بالا شدن
آمده پس کنایه باشد از آنکه از دیو مردم بلندتر و بزرگ ترم و اگر برم بنون باشد درینصورت بمعنی عظیم باشد
از جنس خود مثل بزرگ که بمعنی عظیم از جنس گدا یعنی از جنس دیو مردم برم ای مردمم از نوع دیو مردم که
دیو از آن فروتر باشد و میتوان که بفوقانی باشد یعنی از جنس دیو مردم ترم و کسانی اند که دردلو
مردے بیش اند از دیگران ❊ ندانی تو پیکار شمشیر و لخت ❊ بیاموزمت من ببازوی سخت ❊ شمشیر و لخت
بعطف است و لخت بمعنی گرز ❊ گرانی ز جانی نگهدار جای ❊ وگرنه سرت بسپرم زیر پای ❊ یای تنکیر جانی
برای تعظیم است بنا بر گمان مخاطب و لفظ گر همراه آن آورده تا شک در تعظیم آن باشد یعنی اگر بگمان خود از جای
عظیم و مهیب می آئی که عبارت است از نگهدار جای خود نگهدار و پاس مرتبه خود کن و بجای خود
باش ❊ من آن رومی سالار تازی هشم ❊ که چون دشنه صبح زنگی کشم ❊ در هوشیاری و فهم
عرب شکی نیست چه بهترین عالم از آن ملک برخاسته اند ❊ چو هندی زنم بر سر زنده پیل ❊ زند پیلبان جامه در
خم نیل ❊ مراد از هندی تیغ هندی است و این نیز بمقابله روم و زنگ و تازی واقع است و زند جامه در خم
نیل یعنی ماتم کند ❊ چو ز آهن کنم حلقه در گوش سنگ ❊ بزنگار دو هوش سالار زنگ ❊ یعنی چون از آهنی

سنک را علم در کوششی مسارم یعنی به تیغ و تیر و نیزه آهنی سنگ را ابده سازم هوشش سالار زنگ که پلنگر است

از دیدن اینحالت بزنگه برد و رفتن بزنگه مبالغه است * رفتن هوشش ای هوش را هم بگریزد و تا وطن خود برد

* چو گفت این سخن در رکاب ایستاد * برآورد بازو عنان برگشاد * در رکاب ایستادن مستعد حرب و ضرب شد چه وقت

حمله بقوت برد و پا بر رکاب راست شوند انگاه گرز خواه شمشیر حواله حریف کنند و عنان برگشادن کنایه از برانگیختن

اسپ است * برد حمله برد چون شیر مست * یکی گرز ده شیر سنگ به دست * زشختی که زد بر سرش گرز را * برافتاد

تب لرزه البرز را * بیک زخم آن گرز پولاد سخت * ستد جان از آن ابنوسی درخت * سر و گردن و سینه

و یا دست * زمین تا قدم خسرد و در هم شکست * چو کار زراچه بآخر رسید * یکی محنت دیگر آمد پدید *

یعنی کاریکه سکندر را با زراچه بود و آن کار براحت کشید و آرام پیدا کرد و آن کنایه است از تمام شدن کار

و کشته شدن زراچه محنتی دیگر که زنگی دیگر باشد پدید آمد * سیاهی بکردار نخل بلند * هراسان ازو

دیده نخلبند * در بعضی نسخ در آخر مصرعه دوم هوشمند واقع است و در بعضی نخلبند و مراد از نخلبند باغبان

است از روی حقیقت بنا بر انکه چنین نخل جای دیگر بنظر نیامده یا زمانه از روی مجاز * بخشم در درآمد چو تند اژدها

* برو کرد زخمی چو آتش رها * ای بر اسکندر مانند اژدهای دمان حمله نمود و زخمی بر همچو آتش زد * نشد کارگر

تیغ بر درع شاه * بغرید زنگی چو ابر سیاه * چو دارای روم آن سیه را بدید * نهنگ سیاه از میان برکشید

* نهنگ سیاه یعنی تیغ * چنان ضربتی زد بر آن نخل بن * که شیر ژیان بر گوزن کهن * صحیح آنست که چنان

در لفظ چنان ضربتی زد موصول است * سر زنگی از نخل بالا فتاد * چو زنگی که از نخل خرما فتاد * دگر زنگی رفت

سوی مصاف * زبان در گشاده بلشتی گزاف * که ابر سیاه آمد از کوه زنگ * نبارد مگر اژدها و نهنگ *

سیه گوله کرد و باز و منم * گران کوه را همتر از و منم * گوله بعضی یعنی گلوله گفته اند و بعضی گلوله سنگ و بعضی

از نام آن زنگی براده نموده اند و در مدار الافاضل غلوله سنگین است که بمنجنیق اندازند * ز تن بر کشم گردن پیل را *

بدم در کشم چشمه نیل را * این بیت در بعض نسخ بسیار خواری و بسیار زوری واقع شده * بر انکس که جانش نا امن کرم * بسی جامها

در هنگام من برزم * جهان بر زدو گفته که رزیدن جهان مجاز است و در تشبیه رزیدن جامه بسکاهیدن سیاه کرد و مجاز عقلی است یعنی هر کسی که با منی سلاح خود جهان او را از تن بیرون کنم بسیار کس را لباتم او کبود پوشانم و این اشارت است از کشتن او بکمال خواری و زاری * جهانجوی چون دیدکان نافه گوی * ز خون ناف خود را کند نافه بوی * از خون خود ناف را نافه بوی میکند ای اظهار چیزی میکند که ندارد و باد عوای غلط کاری خود را رونقی میدهد یا آنکه هنوز خام است و اظهار پختگی میکند چه مشک خام در اول خون باشد * سر تیغ برکردن افراختنش * وزان باده کفتن سر انداختنش * ازان سهمگین تر سیاهی قوی * عنان رانده بر جای خسروی * عنان راندای روان شد * چنان زد بر او تیغ زنگار خورد * که زنگی ز گردش درآمد بگرد * ظاهرا مراد از تیغ زنگار خورد تیغ کهنه باشد چه کهنگی تیغ اعتبار تمام دارد و بعضی گفته اند که زنگار نام زنگی است که ظاهرا شمشیر را بدان زنگ کرده باشند و نیز گفته که زنگار خورده تیغی است که همواره بخون تر باشد و فرصت صاف کردن آن نبود و بعد این سه توجیه ظاهر است و مراد از گردش گردیدن است در مصاف و بعضی گفته اند که زنگی بعد رسیدن زخم بدور آن آمده بر خاک افتاد و بعد این نیز ظاهر است و بهتر آنست که در بعضی نسخه وارد است که زنگی ز مرکب درآمد بگرد * سیاهی دگر زین برادهم نهاد * بر نعم دگر دیده بر هم نهاد * دیده بر هم نهاد یعنی بمرد * دگر تا شب از نامداران زنگ * نیامد کسی را تمنای جنگ * جهاندار با فتح و مسار گشت * شبانگه بارامگه بازگشت * شبانگاه یعنی شام * چو گلنار گون گسوت آفتاب * کبودی گرفت از خم نیل ناب * نیل ناب یعنی نیل خالص و خم نیل ناب یعنی آسمان و بعضی ناب بقوقانی بمعنی روشنی گرفته اند و این نهایت بعید است * حاصل آنکه وقتیکه روشنی آفتاب کم گردید و سیاهی شب پدیدار آمد * نگهبان این مار پیکر درفش * ز زر اندود دیگر پرنیانی منقش * نگهبان یعنی الله تعالی و مار پیکر درفش کنایه است از فلک که تنین یعنی اژدها که راس و ذنب مقرر و دم او در آن است و بعضی کنایه از شب کرده اند و پرنیانی منقش بیای مجهول بمعنی جامه کبود است برنگ منقش و چون در قدما گاهی میان صفت و موصوف یای تحتانی نویسند برای تفرقه از ترکیب اضافی و توصیفی پرنیانی منقش بیا نوشته میشود و بعضی را اشتباه افتاده و توجیهات رکیک بکار برده اند یعنی الله تعالی بر پرنیان کبود که آسمان باشد

زر اندودای از نور آرایش داد ٭ رقیبان لشکر بآیین پاس ٭ نگهبان تر از مرد انجم شناس ٭ برای احوال
گیری ستاره‌ها بسیار آگاه و بیدار میباشند پاسبانان را بدو تشبیه داده ٭ بر کناری از دیده نگذاشتند ٭ بتامی
که رسم است میداشتند ٭ سحر گه چو آمد به بیکار اختری ٭ گل سرخ بر طاق نیلوفری ٭ گل سرخ آفتاب و طاق
نیلوفری آسمان ٭ سکندر برون آمد از خوابگاه ٭ برآراست بر حرب دشمن سپاه ٭ روان کرد رخش
عنان تاب را ٭ برانگیخت چون آتش آن آب را ٭ رخش عنان تاب رخشی است که او را عنان تابند و کرداند و محتاج
چابک نباشد و در مصرع ثانی اسپ را آب تعبیر کرده ٭ تقلب اندرون پای خود را فشرد ٭ بهر پهلوی پهلوی را سپرد ٭
خان آرزو گفته که در مصرع دوم پهلوی اول بمعنی پهلوان است و پهلوی دوم بمعنی طرف و در بعضی نسخ بجای
پهلوی را سپرد پهلوانی سپرد واقع است و آن غلط است و صحیح بهر پهلوی پهلوی را سپرد باشد ٭ چپ و راست
را بست زآهن حصار ٭ فرو برد چون کوه بیخ استوار ٭ همان لشکر زنگ و خیل حبش ٭ بهر گوشه گشته شمشیرکش
٭ حبش بر یمین بربری بر یسار ٭ تقلب اندرون زنگی دیوسار ٭ چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ ٭ جرس دار
زنگی بجنباند زنگ ٭ درآمد بغرّیدن ابر سیاه ٭ زماهی تف تیغ بر شد بماه ٭ ابر سیاه مراد از لشکر یعنی لشکر آواز
های و هوی برکشیدند و گرمی آتش تیغ از زمین تا آسمان رفت ٭ چنان آمد از هر دو لشکر غریو ٭ کز آن هول دیوانه شد
مغز دیو ٭ گره بر گلوها فرو بست گرد ٭ ز بیخوابی اندامها گشت زرد ٭ یعنی از بسیاری گرد در گلوهای مردم گره
افتاد و مجال دم زدن نماند و بسبب بیخوابی از ترس بد بهار زرد شدند ٭ ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز ٭ میانجی همی
جست راه گریز ٭ خان آرزو گفته که میانجی در اصل میانگی باشد بفتح نون و کاف فارسی مرکب از میانه وگی و چون ضابطه
فارسیان است که در لفظی که های مختفی باشد در حالت نسبت لفظ گی آرند پس فارسیان عربی دان که تصرف گونه در
الفاظ فارسی نمایند چنانچه طلا و طپیدن را بطای مطبقه می نویسند کاف فارسی آن را بجیم بدل کرده تعریب نموده اند
بی آنکه استعمال عرب بدان باشد و نون مفتوح را بنابر تخفیف نون غنه ساخته اند و بعضی گویند که مرکب است از میان
و اسطوچی بجیم فارسی که بمعنی صاحب باشد از قبیل مشعلچی پس از آن میانچی را بجیم عربی استعمال کرده

بمعنی متوسط و رسالت پیشه گفته اند و احتمال دارد که لفظ جی هندی باشد که در محل دعا مستعمل بود بمعنی زنده باشش و در عرف
برای تعظیم ملحق سازند چنانچه میانجی استاد را گویند و در استعمال قرین منقول باشد از هندی و حاصل معنی انکه از
بسیاری گرز گران سنگ و شمشیر تیز میانجی که او بد از دوال تیست هم در گریز آمده بود ❊ زبس شورش بوق رویینه
خاس ❊ بگردون گردان درآمد هراس ❊ بوق بالضم کرنای و آنرا اکثر از روی سازند بجهت تیزی آواز ای آسمان را
خوف بود که بصدمهٔ آواز نیفتد ❊ ز خر مهرهٔ مغز پرداخته ❊ زمین مغز کوه از سر انداخته ❊ پرداخته بمعنی خالی کرده
شده و مراد از مصرعهٔ دوم آنست که این کوه نیست بلکه مغز زمین است که بآواز خر مهره خالی از سر برآمده است
❊ ز رویین دژ کوس تندر خروش ❊ بدژهای رویین درافتاد جوش ❊ اضافت رویین دژ بطرف کوس اضافت
تشبیهی است از عالم نای گلو و طبل شکم و رویین دژ نام قلعه ایست که اسفندیار آنرا کشاده و اینجا بسبب
انکه نقاره گاهی از آهن در روی سازند و شکل حصار دارد چنین گفته و تندر بضم فوقانی رعد ❊
رنائی دمنده بر آهنگ دور ❊ گمان بود کامد سرافیل صور ❊ اسرافیل فرشته یعنی از آواز نای که بر آهنگ بلند
می نواختند دریافت میشد که اسرافیل صور قیامت نواخته حشر اموات نمود ❊ زبس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
❊ ز هر غار بر شد غباری بمیغ ❊ ز منقار پولاد پران خدنگ ❊ گره بسته چون در دل خاره سنگ ❊ کمان
کج ابرو بمژگان تیر ❊ ز پستان جوشن بر آورد شیر ❊ خان آرزو گفته که در اکثر جاها شنیده شد که شیر از پستان زن
بشفقت جوشش میزند حتی که بعضی زنهای نازاده را دیدم که بسبب شفقت طفلانی که پرورده بودند شیر از پستان
اینها جوشش زده پس خواجه میفرماید که کمان کج ابرو که تیر آن مژگان است چنان جوشش نما بود که بسبب مهر آن از
پستان جوشن شیر برآمده و چون جوشن بسبب پوشیدن آدمی شکل انسان بهم میرساند چنین فرموده و صورت
و قوعی هم دارد که بسبب تیر و کمان خون از جوشن دشمن بر می آید ❊ کمند گره داده پیچ پیچ ❊ بکز کرد کردن نمیگشت هیچ
❊ یعنی کمند چنین بی جمع کردن و فراهم آوردن مردم مطلقا بر نمیگشت ❊ چو هندی بازیگری گرم خیز ❊ معلق زنان
هندی تیغ تیز ❊ تیغ را بهندی بازیگر تشبیه داده و معلق زدن چرخ زدن و از هندی تیغ همان تیغ مراد است

و زمو زونی ضربه های سنان ؛ برقص آمده اسپ زیر عنان ؛ ای از آواز ضرب سنان اسپ مردمان کارزار
برقص آمده بودند و رقصیدن بر آواز موزون لازم است ؛ ز بر نبوره تیر زنبور نیش ؛ شده آهن و سنگ از دی
ریش ؛ زنبوره نوعی از سلاح ؛ زمین خسته از خون آلنجیده گان ؛ هوا بسته از آه رنجیده گان ؛ خسته بمعنی مجروح و
آلنجیدن بمعنی ریزه ریزه کردن یعنی از بسکه خونها ریخته بود زمین مثل زخمی خون آلوده بنظر می آمد و هوا از سبب
آه های کشتگان همچو گنبد بسته بود که راه آمد شد نداشت ؛ برآراسته قلب شاه از نبرد ؛ چو کوهی که آن باشد
از لاجورد ؛ همان تیغ زن زنگی سست کوش ؛ برآورد چون زنگ آخر خروش ؛ کفیده دهن بر لب آورده کف
؛ دهن بازکرده چو پشت کشف ؛ چو از هر دو سو رفت بیرون سوار ؛ ز هر دو سپه گشت قلب استوار ؛ نمود
بسیار مردانگی ؛ هم از زیرکی هم ز دیوانگی ؛ برآورد زنگی ز رومی هلاک ؛ که این تازه زین بود و آن هولناک ؛ شد
از تازه زین لشکر اندیشه کرد ؛ که از تازه زینان نیاید نبرد ؛ بدل گفت کان به که شیری کنم ؛ بدین ترسناکان دلیری کنم
در بعضی نسخ ترسناکی واقع است و در بعضی ترسناکان و مآل هر دو یکی است و مراد از ترسناکی خوفی است که
بر لشکر مستولی شده ؛ چو لشکر زبون شد درین تاختن ؛ بخود باید این رزم را ساختن ؛ برون شد دگر باره چون
آفتاب ؛ که آرد بجو برزنی شب شتاب ؛ بتیغی چند را از آن سیاه درشت ؛ بیک زخم یکزخم چون سنگ بکشت
؛ کسی کان چنان دید بنیاد او ؛ تهی کرد پهلو ز پولاد او ؛ تهی کرد یعنی بگریخت ؛ سپه دار رومی چو بی جنگ ماند ؛ نگاه
سوی لشکر زنگ راند ؛ پلنگر که او بُد سالار زنگ ؛ ندانست کامد ز دریا نهنگ ؛ بیاران خود گفت کاین صید خام ؛
کجا جان برد چون درآمد بدام ؛ ای الحال در میدان آمده زنده کجا میرود ؛ سلاحی ملک وار ترتیب کرد ؛ بجوشن
بر از تیغ ترکیب کرد ؛ بپوشید خفتانی از کرگدن ؛ مکوکب بزر آستین تا بدن ؛ کرگدن بکاف اول و زای دوم
جانوری است که از طرف بنگاله آرند و از پوست او سپر ها سازند و چون پوست آن بسیار سخت باشد از پاره های پو
ست او غالباً در زنگبار خفتان ساخته باشند و در مصرعه دوم نسخ متفاوت است در بعضی مکلل بزر آراسته خود را
بدن آمده و در بعضی مکلل بزر آستین تا بدن ؛ و خان آرزو گفته که اغلب که صحیح اول است دیگر خود پولاد آینه

خام ٭ نهاد از بر فرق چون سیم خام ٭ از بر فرق یعنی تو ق ٭ درفشان یکی تیغ چون چشم کور ٭ پلارک برو رفته چون پای مور ٭ بر آهیخت و آمد بر تند شیر ٭ نشاید شدن سوی شیران دلیر ٭ این دو بیت قطعه بند است و توصیف تیغ بچشم کور در سیاهی ذات و براقی است و مصرعهٔ چهارم مقولهٔ شیخ است که آمدن او پیش اسکندر بانچنان دلیری خطا بود چرا که بسوی شیر دلیرانه رفتن از خرد دور است ٭ بلشه گفت کای شیر صید آزمای ٭ شکیبا شو از خود صبوری نمای ٭ درین بیت دو نسخه است اول هم آورد تا آمد مشو باز جای و دوم چنانکه در متن مذکور است دیده شده و بهتر نسخهٔ دوم است و معنی نسخهٔ اول آن است که هم نبرد و حریف جنگ تو آمد پس بجای خود باز مرد و معنی نسخهٔ دوم آنکه یعنی خود بخود شکیبا و صبور باش یعنی ایستاده باش و مرو چنانکه در وقت کاری گویند صبر کن و باش و از خود درینجا بدان معنی است که خود بخود صبر کن چرا که مزاحمت دیگری نیست که ترا باز دارد و بعضی چنین نوشته اند که از هلاک خویش صبر کن و جلدی منما که آخر هلاک خواهی شد یا آنکه لفظ از خود متعلق بما بعد باشد یعنی از خود و از صبوری عیان ساز ٭ مرو تا نبرد دلیران کنم ٭ درین رزمگه رزم شیران کنم ٭ ببینیم کز ما بلندی کراست ٭ درین کار زیر و بلندی کراست ٭ ز جوشیدن زنگی خام کار ٭ بجوشید خون در دل شهریار ٭ چو بدخواه کین در خروشش آورد ٭ ستیزنده را کین بجوشش آورد ٭ بیت اخیر مقولهٔ شیخ است یعنی هرگاه که دشمن کین خود را ظاهر کند خون مرد جنگی را بجوشش آورد ٭ سکندر بدو گفت چندین ملاف ٭ مزن بیهده پیش مردان گزاف ٭ ز مردانگی لاف چندین مزن ٭ هراسان شو از سایهٔ خویشتن ٭ خان آرزو گفته که این امر بر دو گونه است اول آنکه واقعی است که هر گرا زیردست خود نمائی باید که از وی هراسان باشی چه حق تعالی قادر است که او را بر تو مسلط سازد و دوم آنکه امر است بطریق تجربه و لهذا بعضی از شارحان گفته اند که هر که در جریان کلام آمده او را میگویند که تو آنچنان نامرد هستی که از سایهٔ خود میگریزی ای لاف مردی مزن و از سایهٔ خود هراسان شو ٭ بترس ارچه شیری ز شیر افکنان ٭ دلیری مکن با دلیر افکنان ٭ تنی را که نتوانی از جای برد ٭ سر خاش اوی چه باید فشرد ٭ به پهلوی آنکه دست کش ٭ که داری بشیر افکنی دست خویش ٭ دست کشیدن یعنی دست دراز

کردن و دست اخیر بمعنی قدرت و حوصله بمعنی خوب یعنی در پهلوی شیر دست خود دراز مکن که بشیر افگنی

قوت و زور خوب داشته باشی و بعضی دست خوش داشتن بمعنی آموخته کار بودن نوشته اند ٭ بتاراج خود

ترک تازی کنی ٭ که گنجشک باشی و بازی کنی ٭ گنجشک بضم کاف فارسی و کسر جیم مرغ خانگی که او را در عربی

عصفور گویند و بازی بیای مصدری است و خان آرزو گفته که دو لفظ بنظر آمده که در عربی بیای معروف آ

و در فارسی بحذف یا یکی لفظ بازی بمعنی جانور شکاری و دوم لفظ دردی که مقابل صاف است چه اول را در

فارسی باز و دوم را درد گویند و حاصل معنی آنکه چون گنجشک هستی و کار بازی کنی در هلاک خود میکوشی ٭

بیا تا نبردیم میدان خوش است ٭ به بینیم کز ما که سختی کش است ٭ سختی کش بمعنی رنج آزموده و محنت کش

و گرفته مزن در حریف افگنی ٭ گرفته شوی گر گرفته زنی ٭ گرفته بکسرتین کاف فارسی و را بمعنی طعنه و سرزنش نوشته

اند لیکن اینجا بمعنی لاف و گزاف درست میشود یعنی در حریف افگنی لاف و گزاف مکن و اگر خواهی نمود

گرفتار خواهی شد ٭ برآشفت زنگی ز گفتار شاه ٭ بجالش درآمد چو دود سیاه ٭ حاصلش آنکه بگفتار شاه

زنگی آشفته گردیده چون دود سیاه با پیچ و تاب برفتار آمد ٭ فرو هشت بر تارک شه تیغ را ٭ ز برق افگنی

میغ را ٭ هشت بالکسر بمعنی گذاشت و درینجا سکندر را بمیغ و تیغ را به برق تشبیه داده ٭ برآشفته شد

شاه زان زشت روی ٭ چو تیغ از تنش سر برآورد موی ٭ یعنی بسبب خشم و غصه موی از اعضای اسکندر همچو

تیغ تیز سر برآورد و ایستاده شد ٭ به تندی یکی زخم زد بر تنش ٭ نشد کارگر زخم بر جوشنش ٭ بسی حمله بر یکدگر

ساختند ٭ یکی زخم کاری بینداختند ٭ بدینگونه تا شب درآمد بسر ٭ نشد زخم کس در میان کارگر ٭ چو زنگی

شد از زخم خسرو ستوه ٭ بدو گفت خورشید شد سوی کوه ٭ ستوه بضمتین بمعنی ملول و عاجز و خورشید

سوی کوه شد یعنی آفتاب نزدیک بغروب رسید ٭ شب آمد شب خون را هاگرد نیست ٭ بمیعاد فردا وفا

کردنیست ٭ میعاد بالکسر وعده یعنی جنگ بشب مناسبت ندارد بوعده فردا گذاشتن خوب است ٭ سیه کار

شب چون شود درخت سوز ٭ برون آید آتش گردنده روز ٭ حاصل آنکه چون شب تاریکی خود را دور

کند و آفتاب با نور بر آید ٭ کنم با تو کاری درین کارزار ٭ که اندر گریزی بسوراخ مار ٭ بسوراخ مار گریختن کنایه از اضطراب نمودن است ای ترا چنان مضطرب سازم که زمام اختیار از دست برود ٭ بشرطی که چون صبح راند سپاه ٭ ترا نیز چون صبح بینم پگاه ٭ پگاه یعنی وقت صبح ٭ بگفت این و از حرب شه بازگشت ٭ بدین داستان شاه دمساز گشت ٭ دمساز بمعنی موافق ٭ بمهلت ز شب عذرخواه آمدند ٭ ز میدان سوی خوابگاه آمدند ٭ بیا ساقی از خم دوشینه می ٭ که ماندست باقی ز کاوس کی ٭ بده تا طبیعت سیاوش شود ٭ ز نوشیدن جام سرخوش شود ٭ سیاوش بکسر سین مهمله نام پسر کیکاوس است که بدست افراسیاب کشته شده بود ٭ ٭ ٭ ٭

## فیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگیان

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب ٭ بر انگیخت آتش ز دریای آب ٭ مراد از دریای آب دریای محیط است و این تخیل نادر است و لهذا دریای آتش تیز آمده بنا بر تخیل و میتوان گفت که کنایه از آسمان است ٭ دو لشکر بهم بر کشیدند کوس ٭ چو شطرنجی از عاج و از آبنوس ٭ کوس زدن و برکشیدن بمعنی مقابله کردن و بمعنی صف مردمان آراستن بدانکه کوس بمعنی نقارهٔ بزرگ است و در جهانگیری بمعنی صف نیز گفته و همین بیت سند آورده و در رشیدی گفته که بمعنی نقاره نیز میتواند شد و خان آرزو گفته که کوس کشیدن عبارت است مهمل و بگوش ما آشنا و مصرعهٔ دوم بکلی ازان ابا میکند و بعضی گویند که کوس برکشیدن عبارت است از آوردن مهم جنگ در معرض اظهار و در نسخهٔ صحیحه چنین است ٭ دو صف برکشیدند رومی و روس ٭ و چون در زنگبار اکثری از جماعهٔ روس هم بودند فوج مخالف را بروس تعبیر کرده و در حقیقت جماعت زنگ بیشتر ازانها بودند در تشبیه هر دو صف رومی و زنگی بشطرنج عاج و آبنوس کرده و الا زنگ روسی سرخ می باشند نه سیاه انتهی و خان آرزو گفته که توجیه اول ازان عالم است که صاحب رشیدی کرده و توجیه دوم غلط است چه هیچ جا سابق ذکر روسیان همراه زنگیان نشده و میان زنگیان و روسیان هیچ وجه قرب نیست که ایشان امداد زنگیان میکردند بلکه روسیان را اگر ربطی و قربی هست با رومیان است ٭ تدروان رومی و زاغان زنگ ٭ شده سینه

باز یعنی دو رنگ ؛ تذرو بدال مهمله و ذال معجمه هر دو صحیح است و سینه باز هم سفید و سیاه می باشد ؛
سیاهان چو شب روی میان چون چراغ ؛ کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ ؛ یعنی زنگیان سیاه بسیار مانند
شب بودند و در میان روشن و کم مانند چراغ بودند و چون چشم زاغ سرخ و خرد میشود پس در میان ایشان زنگیی
و خردی و سرخی همچون چشم زاغ بودند و زنگیان در کلانی و افزونی و سیاهی مثل زاغ بودند ؛ بر آمد یکی ابر زنگار
گون ؛ فرو ریخت از دیده دریای خون ؛ لشکر زنگ را با بر تشبیه داده و چشمهای سرخ ایشان را بدریای خون تعبیر
نموده یا مجموع بهر دو لشکر مراد باشد که باعث خشم و حرارت آفتاب سرخ شده باشند ؛ در آن سیل
کز پای شد تا بفرق ؛ یکی کشته مانده یکی کشته غرق ؛ یعنی در آنچنان سیل خون که از پای تا سر بود یکی مجروح کشته
و آن عبارت است از لشکر زنگی که قد بالا میداشتند ؛ دیگری غرق شده و آن عبارت است از لشکر رومی که کوتاه
قد بودند ؛ جهان خسرو آهنگ پیکار کرد ؛ به بدخواه بر چشم بد کار کرد ؛ یعنی سکندر عزم جنگ کرد و دشمن او
را چشم بد در آمد ؛ بر آراست بازار ناورد را ؛ بر انگیخت ز آب روان گرد را ؛ آب روان اسپ ؛
قزاکندی از گور چشم حریر ؛ بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر ؛ قزاکند بالفتح نوعی از اسلحه که در وقت
جنگ پوشند و معنی ترکیبی آن پر کرده از قز که ابریشم خام است و بعضی بمعنی زره و بعضی بمعنی لحاف نوشته
اند و گور چشم حریر باضافت مقلوبی یعنی حریر گور چشم که نوعی از پارچه ابریشمی است که در و چشم گور نگار
و نقش کنند ؛ یکی درع رخشنده چشمه دار ؛ که در چشم ناید یکی چشمه دار ؛ در مصراع اول چشمه دار حلقه دار و در
دوم چشمه دار مانند چشمه که عبارت است از آفتاب یعنی مانند آفتاب بسبب درخشانی در چشم بنظر نمی آمد و چشم
از آن خیره میگشت و یکی بمعنی یکبار ؛ سنانکش یکی نیزه سی ارش ؛ بآب جگر یافته پرورش ؛ خان آرزو گفته
که مراد از سنان همان است که بر سر نیزه باشد یعنی نیزه سی ارش که سنان را بلند کرده بود بسیار از جگر مخالفان
آب خورده و ارش بالفتح و فتح رای مهمله مخفف آرش بالمد است یعنی مقدار دو دست که در گز شاهجهانی
باشد و صاحب سروری گوید که ماقبل شین مصدری مکسور می باشد پس قافیه درین بیت درست نمیشود

وصاحب بهار عجم قریب سیزده چهارده بیت در سند آن آورده که ماقبل شین مصدری ازان مفتوح معلوم میشود وپس اعتراض صاحب مدار الافاضل که قافیه درین بیت درست نمیشود مندفع است ❊ حمایل یکی تیغ هندی چو آب ❊ بگوهر تر از چشمه چون آفتاب ❊ بگوهر ترای بروشنی زیاده از آفتاب بود ❊ کلاهی ز پولاد چینی بر سرش ❊ که گوهر بر سنگ آمد از گوهرش ❊ یعنی چنان خود پولاد چینی بر سر اسکندر بود که پیش روشنی گوهر او گوهرکانی بر سنگ آمده بود ❊ برآویخته ناچخی زهر دار ❊ بوقت زدن تلخ چون زهر مار ❊ ناچخ با سیوم فارسی مضموم نیزه خرد و زهر دار باعتبار آنکه در زهر آب داده باشند بوقت ساختن و تلخ چون زهر مار باعتبار سرعت تاثیر باشد ❊ نشست از بر باره کوه وش ❊ بدیدن همایون برفتار خوش ❊ خان آرزو گفته که ازین بیت معلوم میشود که لفظ از بر تمام بمعنی بالاست اگرچه لفظ بر سر نیز بمعنی بالا آمده یا آنکه لفظ از زائد است و بر حرف نیست بلکه اسم باشد زیراکه حرف مضاف نباشد ومیتوان گفت که از بر بمعنی از بالا باشد ولفظ از بمعنی سبب آمده و چون نشستن در زین بسبب زین باشد مجاز اصحیح باشد و باره بیای موحده بمعنی اسب آمده ولفظ خوش بواو معدوله چون ضم آن چنانکه باید نیست گاهی قافیه آن مضموم شود و گاهی مفتوح مفتوح چنانکه درین بیت و مضموم چنانکه خود خواجه میفرماید ❊ بده تا طبیعت دمی خوش کنم ❊ چو نوشم دمی چند خامش کنم ❊ روان کرد موکب بمیعادگاه ❊ بدیده که دشمن کی آید براه ❊ بدیده بمعنی منتظر ❊ نیامد پلنگر که پژمرده بود ❊ باندیشه لنگر فرو برده بود ❊ یعنی پلنگر بجنگ نیامد زیراکه سست شده بود و بسبب تردد دیروزه در اندیشه مستغرق بود ❊ دگر زنگی را چو عفریت مست ❊ فرستاد تا گوهر آرد بدست ❊ از گوهر مراد ذات سکندر است ❊ بیک ناچخ شه که بروی رسید ❊ ز زنگی رگ زندگانی برید ❊ خان آرزو گفته که بریدن در مصرعه دوم بمعنی قطع مواصلت است چنانکه گویند فلانی از فلانی برید یعنی قطع مواصلت نمود پس رگ زندگانی فاعل بریدن خواهد بود یعنی بیک ضرب ناچخ که نیزه خرد است رگ زندگانی که عبارت است از زندگانی قطع مواصلت نمود ای زندگانی را با او کار نماند و بعضی گویند که ظاهر آنست که بریدن لازم باشد ای از رگ زندگانی منقطع شد و فاعل برید

پاخ را گفتن خوب نیست چه کار نیزه شکافتن ست نه بریدن بخلاف شمشیر که کارش بریدن است و اگر گفته شود که رگ
زندگانی بریدن عبارت ست از هلاک ساختن و بر معنی حقیقی محمول نیست پس فاعل فعل همان ناچخ خواهد بود و میتوان
گفت که بریدن متعدی ست و فاعل آن اسکندر ست ؛ دیگر دیوی آمد چو یکپاره کوه ؛ گرو چشم بینندگان شد ستوه
؛ همان خوردگان نارتشش دگر ؛ چنین چند را خاک خارید سر ؛ لفظ نارتشش بمعنی نارشیده است و لفظ نا
درینجا خلاف قیاس ست و این لفظی ست که در مواقع مذمت آرند و خاریدن سر عبارت است از شفقت پس
نسبت خاریدن سر که بخاک واقع شده ازان جهت ست که خاک گویا شفقت بر احوال آنها نمود و زیر سایهٔ
عاطفت خود آورده سر آنها را خارید و بیر آنها آمد و این کنایه است از مردن آن القوم و میتوان گفت که
خاک بقصه آنکه آنها را فرو برد در سر ایشان خارشی پیدا کرد که دفع خارش در خوردن تیغ اسکندری مقدر
بود ؛ سیه روی ترزان یکی دیوسار ؛ بجنبش درآمد چو پیچیده مار ؛ بر و نیزه ناچخی راند زود ؛ برآورد
از و نیز در حال دود ؛ سیاهی دگر زان ستمکاره تر ؛ بحرب آمد از شیر خونخواره تر ؛ همان شربت پارینه
خورد ؛ زمانه همان کار پیشینه کرد ؛ نیامد بمیدان دگر کس دلیر ؛ که ترسیده بودند زان نره شیر ؛ عنان داد خسرو
سوی خیل زنگ ؛ بر دن خواند بدخواه خود را بجنگ ؛ پلنگر چو دید آنچنان دست برد ؛ شد اندامش از زخم
نا خورده خرد ؛ اگر خواست ورنه جنیبت جهاند ؛ سوی حربگه کام ناکام راند ؛ جنیبت اسب کوتل و اینجا مراد
از مطلق اسب است و کام ناکام یعنی بالضرور ؛ عنان بر شه افگند چالش کنان ؛ بصد خوار یش بخت نالش کنان ؛
ای تاخت کرد درحالیکه چابکی می نمود و بخت او بصد خواری او را پامال میکرد ؛ بسی زخمها زد به نیروی بخت ؛
نشد کارگر بر خداوند تخت ؛ شه شیر زهره بر آن پیل زور ؛ بجوشید چون شیر بر صید گور ؛ شیر زهره صفت شاه است
؛ پناهنده را یاوه کرد از نحست ؛ نیت کرد برکامکاری درست ؛ مخفی نماند که اگر پناهنده بمعنی پناه بردن
باشد چنانکه حافظ فرماید ؛ ز رقیب دیو سیرت بخدا همی پناهم ؛ مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را ؛
پس درین بیت پناهیده بر تحتانی بوزن دانیده بمعنی کسی که باو پناه برند باشد و اگر بمعنی پناه دادن

آمده باشد پس نیا بند و بنون بوزن گشاینده صحیح میتوانند شد ولفظ از در عبارت از بحست بمعنی درست چنانکه

درینمصرعه ٭ ادیم از چهل روز گرد تمام ٭ از بمعنی درست ٭ تریدی نیاورد زنگی بنود ٭ که برنقطه پرکار زنگی نمود ٭

بدانکه ترید در مدار الافاضل بمعنی حمله آوردن نوشته و بعضی بمعنی خبک و ناورد گفته و اینجا بمعنی همین درست میشود

و مراد از نقطه ذات زنگی است که سیاه بود و نقطه هم اکثر سیاه میشود و مراد از پرکار روزگار است و خان آرزو

گفته که طرید در اصل ترید باشد بتای منقوطه که فارسیان عربی دان بطا نوشته اند مثل طلا و طپیدن و ترید

مخفف توریدن بود ماخوذ از توریدن بمعنی شور کردن یعنی شوری در آن حربگاه کرد که روزگار بر زنگی تنگی نمود و

آنچه بعضی ترید بتای منقوطه بمعنی طعامی که آنرا اشکنبه گویند تجویز کرده توجیهات رکیک نموده اند مناسب مقام نیست

٭ بچالش گری سوی او راند رخش ٭ بابر سیه خنده زد چون درخش ٭ خنده اسکندر را به درخش تعبیر نموده و

زنگی را بابر سیاه ٭ چنان زد بر و باحج نو کره ٭ که هم کالبد سفته شد هم زره ٭ وجه تقدیر کالبد بر زره بنابر آنست

که مقصود از جنگ سفتن بدن است نه زره ٭ بیک باد شد کشتی خصم خرد ٭ فرو ماند لشکر بلنگر برد ٭ دینجا

حمله سکندر را بباد تشبیه داده ٭ ابفرمود سه گز سر بارگی ٭ بجنبید لشکر بیکبارگی ٭ خان آرزو گفته که صحیح گز

بر بارگی بهای موحده باشد یعنی بالانه گز سر بسین مهمله چنانکه سابق گذشت و این قید بیان واقعی

است نه احترازی ٭ سیاه از دو جنبش بکنجینه اند ٭ شب و روز را درهم آمیختند ٭ زبیم چقاچق که آمد زتیر

٭ کفن گشت در زیر جوشن حریر ٭ یعنی از بسکه مردم را آواز چقاچق تیر بپایان رسید مردم از ترس با آنکه

جوشن پوشیده بودند حریری که در زیر جوشن بود آن را کفن خود دانسته اند ٭ تریکا ترنگ درخشنده تیغ ٭

زماه ورقها برآورد میغ ٭ تریکا ترنگ بمعنی آواز تیغ و خان آرزو گفته که مراد از تریکا ترنگ آواز بر هم زدن خرپله

است و ماه ورق لفظ مرکب را بعضی بمعنی سپر گفته اند و چون جرم قمر در اصل سیاه است و سپر نیز سیاه باشد

پس معنی ترکیبی آن ورقی است که منسوب بماه یعنی سیاه باشد لیکن سیاهی ماه بحسب اصطلاح اهل رصد است

نه بحسب شهرت پس میتوان گفت که روغن سپر براقی دارد بدان سبب بماه نسبت کرده و بعضی سپر

ابسی ایراد نموده اند که بسبب صیقل همچو ماه روشن شده بود و از تفسیدن تاب و البرز کی چون خور
بتاب * تنوره در رشیدی نوعی از سلاح است مثل جوشن که هنگام جنگ پوشند و تنوره تاب معنی تنور صاحب تاب
و گرمی است * ز جوشیدن سر ابسر سام تیز * جهان گرد ازروشنائی گریز * سرسام مرضی است دماغی که بسبب
ورم بعضی از پردهای دماغ پیدا شود و در این مرض روشنائی خوش نیاید چنانکه در کتب طبی مسطور است یعنی از
جوشیدن سر که عبارت است از جوشیدن دماغ بسبب سرسام تیز که عبارت از سرسام شدید باشد جهان از روشنائی
گریز نموده بود یعنی زمانه ز سیاهی تیرگی آورده بود * ز ابس زنگی کشته برخاک راه * زمین گشت بر آسمان و سیاه
لفظ زابس در اینجا معنی بسیاری است و هر چند آسمان نیلی است لیکن پیش شعرا نیلی و سیاهی چندان فرق از
هم ندارد بلکه اطلاق یکی بر دیگری پیش ایشان درست است چنانکه آسمان نیلی را سیه کاسه گویند * عقیق از
شبه آتش افروخته * شبه گشته ز آتش سیه سوخته * شبه سنگی است سیاه و عقیق اشارت است از رومیان و
شبه کنایه از زنگیان و در مصرعهٔ دوم سیه سوخته معنی تمام سوخته و معدوم شده است و بعضی گویند مراد از
آتش افروختن سرخ ساختن است و سیه سوخته کنایه از بسیار سوختن چنانکه سیه مستی عبارت است از بسیاری
مستی و خان آرزو گفته که در مصراع دوم سیه سوخته ظاهرا غلط است و صحیح همه سوخته است یعنی رومی از زنگی
بسبب خشم و غضب آتش را افروخت و شبه بدان آتش خود همه سوخته گردید * سبک شد شبه گشت گوهر گران *
چنین است خود رسم گوهرگران * خان آرزو گفته که گوهرگران استادان قضا و قدر اند که سازندهٔ گوهر اند یعنی شبه
خفیف گشت و گوهرگران شد و آن عبارت است از رومی و زنگی پس مصرعهٔ دوم بطور دلیل آن واقع شده ای
رسم سازنده های گوهر همین است که شبه را خفیف در وزن و گوهر را گران در سنگ سازند و بعضی گویند که بجای
گوهری و گوهرفروش گوهرگر استعمال کرده اند و اگرچه در گوهر جعل جاعل را دخلی نیست بخلاف شیشه گر که
سازندهٔ شیشه باشد لیکن بطریق مجاز شیشه فروش را هم شیشه گر میگویند و مراد از شبه زنگی است و از گوهر
رومی و حاصلش آنکه پیش مردم جوهرشناس شبه سبک و کم ارزه هست و گوهر قیمت گران دارد و خان آرزو گفته

که این معنی محل تعجب است که گوهر گر بمعنی گوهری و گوهر فروش نیست چنانکه گذشت و اگر بمعنی جوهری گفته آید
مصرعهٔ دوم مربوط نمی‌شود زیرا که سبکی شیشه و گرانی گوهر بمحل جوهری نیست درین صورت گوهر گر بمعنی کسی
که گوهر را حکاکی کند یا در رشته کشد درست نمیتواند شد و نیز شیشه فروش دیده نشده و نه در عرف هند و نه در
عرف ایران ❊ اسیر سمن برگ شد مشک بید ❊ غراب سیه صید باز سفید ❊ مراد از سمن برگ رومی است و از مشک بید
زنگی و اگرچه مشک بید سیاه نمی‌باشد لیکن بمناسبت لفط مشک که سیاه بود زنگی اراده نموده ❊ سراسیمگی در
منش تاخته ❊ ز رخت خرد خانه پرداخته ❊ سراسیمگی اضطراب و درین بیت بیان احوال زنگیان است ❊ ز دل دادن
چاوشان دلیر ❊ دلاور شده گور بر جنگ شیر ❊ چاوش نقیب یعنی از مصروف بودن و جانبازی ساختن چاوشان
دلیر و میان ضعیف بر زنگیان قوی دلاور شده ❊ ز گفتن که هوی دگر باره هان ❊ برآورده سرهای هوا زمیان
❊ یعنی از آوازهای هوی مردمان درمیان شور و غوغای عظیم رو داده ❊ ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت
❊ زمانه یکی را ورق درنوشت ❊ ورق درنوشت یعنی ورق پیچید ❊ قوی دست را فتح شد رهنمون ❊ برنهار خواه
درامد زبون ❊ زینهار خواهی یعنی پناه خواستن ❊ دران تاختن لشکر رومیان ❊ بزنگی گشی بسته هر سو میان ❊
سکندر بشمشیر بگشاد دست ❊ بیازار زنگی درآمد شکست ❊ چو زنگی درآمد بزنگانه رود ❊ ز شهرود رومی برآمد سرود
❊ زنگانه رود و رشیدی نام سازی است و در مدار الافاضل نام رودی که زنگیان دران غرق گشتند و شهرود
نام جوئی و نام سازی و خان آرزو گفته که معنی جوئی اینجا مناسب میشود یعنی چون زنگی گریخته داخل زنگانه رود
که نام جوئی است شد از شهرود رومیان که نام سازی است آواز سرود برآمد و بعضی ماحصل آن چنین نوشته اند که
چون زنگی غرق دریای نیل ظلمت گردید و نابود گشت رومیان سازهای شادی نواختند و زنگانه رود نام ساز
از سازهای زنگ ❊ سر رایت شاه برشد بماه ❊ ز غوغای زنگی تهی گشت راه ❊ فرو ریخت باران رحمت ز میغ ❊ فرو
شست زنگار زنگی به تیغ ❊ یعنی فیروزی سکندر باران رحمت از میغ کرم الهی بود که بسبب آن زنگار زنگیان از صفحه
تیغ رو زنگار شسته گردید ❊ ستاده ملک زیر زرین درفش ❊ ز شبگون بر تن قبای بنفش ❊ ز زرین درفش

علم زرین و سیه و رجامهٔ ابریشمی ٭ ز زیر سوکتان زنگی چون نهنگ ٭ بگردن در افسار و با پالهنگ ٭ پالهنگ مرکب است از پالا و آهنگ که به تخفیف پالهنگ شده بمعنی ریسمانی که اسپ را بدان بندند و بهندی پاکد ور گویند و فرهنگ بالفتح ریسمانی که با دو دست چاروا را با و بندند ٭ کسی را که زیر علم ساختند ٭ بفرمان خسرو بر انداختند ٭ یعنی آنها را که زیر علم خود آورده بودند بحکم پادشاه سکندر سر بریدند و در بعضی نسخ یافتند و انداختند واقع است و ظاهر قافیه درینصورت صحیح نباشد و بر تقدیر تسلیم قافیه معنی بیت درست نمیشود چراکه اگر بزنگی بانکر مراد باشد خود غلط است چه او کشته نشد پس علم او کجا مانده باشد که مردم بزیر او ایستاده باشند و اگر علم سکندر بود نیز صحیح نیست زیراچه زنگیان زیر علم سکندر برای چه باشند ٭ دران وادی از زنگیان کس نماند ٭ وگر ماند جز بخش کرکس نماند ٭ بخش کرکس درینجا عبارت است از مردگان که غذای کرکس باشند ٭ گهی کرد پیل کر و دنده زه رفتاده ٭ چون پیله در پای مور ٭ پیله بیضه مانندی که کرم آنرا تنیده باشد و بعضی کرم مذکور را نیز گفته اند و بعضی گویند که پیله درینجا عبارت است از ابریشم لیکن ابریشم را با پای مور نسبت نیست انتهی بدانکه در بیت سابق بیان حال گشتگان کرده بود که کسی از زنگیان نماند مگر آنچه خوراک کرکس باشد درینجا حال مردگان از زنگیان دیگر ظاهر میکند بدینصورت که آنها که بر پیل زور خود می آزمودند مانند پیله مرده که عبارت از کرم ابریشم باشد در زیر پای مور افتادند چون مردگان موران برای خوردن رطوبت می چسپند چنین گفته و در لفظ پیل و پیله نوعی از تجنیس است ٭ گرایندهٔ چون بار مردم کشد ٭ گهی شم کشد که بریشم کشد ٭ شم بفتح شین گفش چرمین و درین بیت نسخ متفاوت است بر تقدیر نسخهٔ مشهوره معنی آن چنین است که میل کننده یعنی علاقه دارنده با مور دنیا که بار مردم کشد گاهی کفش چرمینه کشد و گاهی ابریشم یعنی گاهی بدحال باشد و گاهی خوشحال و خنان آمده و گرایندهٔ بکاف تازی و بای موحده و زا بمعنی مصاحب و ملازم کرایه چه کرا در عربی بمعنی کرایه است و بند بمعنی صاحب یعنی مصاحب و ملازم کرایه که کار او بار بردن است همه وقت بروی آسان نیست گاهی قرین اشیای زبون است و گاهی هم صحبت اشیای نفیس و بعضی گویند گری بکسرتین کاف فارسی و را بمعنی گلو است و ترکیب اضافت مقلوبی است یعنی

بنده کلوکه ترجمه اهل رقبه است و مراد از آن باشد خربنده همان بیکاری باشد و مضمون بیت بسبیل تمثیل است
بحال زنکیان ای سبکه اعمالت متابعت بار مردم را متحمل شود تا کر بر حال او متفاوت باشد کاهی برنج است و کاهی
براحت و بعضی کرایندهٔ بکاف عربی و به تحتانی خوانده اند بمعنی کرایکننده که آنرا بیکار کویند و خان آرزو کفته که کراینده
به تحتانی اکر صیغهٔ اسم فاعل از کرایه باشد خود ظاهر صحیح نبود چه کرا لفظ عربی معلوم میشود و تصریف آن مثل
فهمیدن و طلبیدن درست نباشد چه استعمال شرط است و صحیح آنکه این بیت الحاقی است ؛ چو خصمان کرفتار
خواری شدند ؛ حبش در میان زینهاری شدند ؛ یعنی چون دشمنان که زنکیان بودند خوار و ذلیل شدند حبشیان
امان طلبیدند و حبش جمع حبشی است مثل جن جمع جنی و روم جمع رومی چنانکه بعضی از محققان نوشته اند و ازین
ابیات معلوم میشود که زنکی و حبشی دو قوم جدا است و حبشی دران لشکر برای امداد و نصرت آمده بود ؛ شه آن وحشیان
را که بود از حبش ؛ بفرمود کشتن دران کش مکش ؛ خان آرزو کفته که لفظ بود مفرد و وحشیان جمع واقع است
و آن چندان قباحتی ندارد زیرا که اختلاف مفرد و جمع در مسند و مسند الیه در فارسی بسیار آمده و بعضی کویند که چون
حبشیان را بو حشی تعبیر کرده لفظ بود بصیغه افراد و بنا بر آن قاعده که غیر ذوی العقول را الضمیر مفرد نیز آرند آورده
و فرمود در مصرعهٔ دوم بصیغهٔ نفی است ؛ بجنبشه در سختی کارشان ؛ بشمشیر خود داد زنهارشان ؛ بفرمود تا
داغ شان بر کشند ؛ حبش زین سبب داغ بر کشند ؛ داغ بمعنی نشان و داغی که می سوزند بواسطه آنکه نشان است
داغ کویند و بعضی کویند داغی که می سوزند معنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز و اول اصح است و در رشیدی
و صاحب آدات کفته که این لفظ مشترک است میان عرب و عجم و خان آرزو کفته که داک بکاف فارسی بمعنی سوختن است
و چون اشتراک این دو زبان بسیار است پس معنی دوم اصح باشد و قول اول مرجوح ؛ فروزنده شان کرد از
کرم داغ ؛ که از آتش فروزنده کرد و چراغ ؛ یعنی باعث داغ ایشان افروزندکی حاصل شد باعتبار آنکه در زمره
بندکان اسکندر در آمدند و کاف در مصراع ثانی برای علت واقع است ؛ زلبس غارت آوردن از بهر شاه ؛ غنیمت
نکنجید در عرصه کاه ؛ چو شه آن متاع کران سنک دید ؛ چو دریا یکی دشت پر کنج دید ؛ کران سنک کران وزن و

بیشش بها؛ بحر گوهرین جام و زرین عمود؛ بخروار گوهر بانبار عود؛ عمود بالفتح گرز و خروار باری که خر
و شتر و مانند آن تواند برداشت؛ بسیم از زر کانی هم از لعل رود؛ بسی چرم قنطار ها کرد پر؛ قنطار بکسر قاف پوست گاو
پر از زر و اینجا مراد از قنطار همان پوست است پس اضافت عام باشد بسوی خاص؛ ز کافور چون سیم صیم آتوده
؛ ز سیمی چو کافور صد پاره کوه؛ در مصراع اول کافور را سپیدی سیم و در ثانی سیم را سپیدی کافور تشبیه داده
؛ همان زنده پیلان گنجینه کش؛ همان تازی اسپان طاوس وش؛ در رشیدی زنده بالکسر جان و روح حیوانی
و بمعنی بزرگ از هر چیزی است چون زنده پیل و زنده رود و بدین معنی بالفتح نیز گفته اند و صحیح اول است چنانکه گوید؛
سپهر از سپاهان برآورد دود؛ در و زنده نگذاشت جز زنده رود؛ و اطلاق زنده رود از جهت جوشیدن
آن است از زمین و لهذا زنده رود را که نام رودخانه صفاهان است زاینده رود نیز گویند چه زاینده زنده بود و نسبت
زایندگی نیز همان جهت است که گذشت؛ بسی برده یونانی و بربری؛ بسی تخت برده بر ماه و بر مشتری؛ خان آرزو
گفته که در اکثر نسخ یونانی و بربری واقع است ظاهرا درست نباشد زیرا که برده بمعنی اسیر است حال آنکه یونان
دار الملک اسکندر بود مگر آنکه بعضی ملک یونان در تصرف ملنگر باشد و صحیح نزد خان آرزو زنگی و بربری است
لیکن تعریف برده زنگی نباید و مشتری خالی از اشکال نیست و میتوان گفت که التعریف در مطلق حسن است
حسن سفید ایشان و حسن سبز و سیاه هم نوری و صفائی دارد؛ بر گستوانهای گوهر نگار؛ همان فرشهای زرافه
نگار؛ بر گستوان بالفتح بای موحده و ضم کاف فارسی پوششی که در جنگ پوشند و بر اسب نیز اندازند و
بجیم و کجین نیز گویند و در تتمه زرافه بمعنی بوقلمون و در صراح بوقلمون جامه ایست رنگارنگ که از روم خیزد و صاحب
مدار الافاضل نوشته که از سکندرنامه معلوم میشود که جامه لطیف است حال آنکه خواجه فرشش زرافه
فرموده و در صراح زرافه بالفتح و ضم جانوری است که اشترگاو پلنگ خوانند و چون زرافه رنگها دارد و فرش
مذکور نیز الوان بود ظاهرا بدان سبب در از زرافه گفته باشند؛ همه روی صحرا پر از خواسته؛ بگنجینه گوهر
آراسته؛ خواسته مال؛ شه از فتح زنگی و تاراج گنج؛ برآسود از این رنج؛ ... بغیرت ...

شکان نیکر ایست ❊ بخشند بد پیدا و پنهان گریست ❊ که چندین جمال آفرین داور و کبر ❊ چرا گشت باید بشمشیر و تیر ❊ کاف سر
بیت علت گریستن است ❊ کند گر بر ایشان نهم بار واست ❊ گر از خود خطا بینم آنهم خطاست ❊ فلک
را سر انداختن شد شست ❊ نشاید کشیدن سر از سر نوشت ❊ چو دود از نه لاجوردی نقاب ❊ سر از گنبد
لاجوردی متاب ❊ لاجوردی نقاب کنایه از جامهٔ ماتم است چه در ماتم سیاه و نیلی پوشند یعنی مانند دود در مصیبت سر
از حکم گنبد لاجوردی که عبارت است از فلک مگردان یعنی بقضای آسمانی راضی باش و شکوه مکن بدانکه نفی نسبت
سر تافتن از گنبد لاجوردی فلک مجاز عقلی است زیرا چه حق تعالی افلاک و انجم را مظهر قدرت و ربوبیت خود ساخته
و در حقیقت فاعل اوست و آنها اسباب و معدات اند و استعاره گفتن معنی محصلی ندارد زیرا چه اطلاق این قسم الفاظ
بر جناب باریتعالی درست نیست از جهت لزوم نقص و اگر در مجاز عقلی نیز لازم می آید گوییم ممنوع است چه در استعمال
نسبت فعل حقیقی است بخلاف مجاز عقلی که در ان اسناد فعل حقیقی نیست و فرق بر دقت فهم ظاهر است و این اصلی
است درین باب فلا تغفل عنه ❊ فلک را که چون لاله جور دست برخ زند ❊ همه جامه لاجوردی رزند ❊ خز بالفتح پارچهٔ
ابریشم و این بیت بیان علت نهی سابق است یعنی آسمانها که همچو پارچهٔ ابریشم کبود اند کار آنها همین است که همه خلائق
را بست ملا بماتم سازد ❊ درین پرده گر سرودی مگوی ❊ و زین خاک شوریده آبی مجوی ❊ که داند که زین خاک
انگیخته ❊ بخون چه دلهاست آمیخته ❊ همه راه گر نیست بیننده کور ❊ ادیم گوزن است و کیمخت گور ❊ یعنی اگر بیننده
کور نیست همه راه زمین پوست گور و گوزن است که بخاک در شده اند ❊ بیا ساقی از می مرا مست کن ❊ چو
سیدهی نقل بر دست کن ❊ از ان می که دل را بدو خوش کنم ❊ بدو زنج در شش طاق آتش کنم ❊ طلق نوعی از دوا
که در هندی ابرک گویند و روغن آن از حرارت آتش ضرر رسیدن نمیدهد یعنی بده از ان می که دل را بدان خوش
در تندرسکی و چون بمیرم در آتش ❊ و زنج کار روغن طلق نماید ❊

## داستان مراجعت نمودن سکندر از جنگ زنگیان و بنا کردن سکندریه

برومند باد آن همایون درخت ❊ که در سایهٔ او توان برد رخت ❊ برومند میوه دار ❊ که از میوه آرایش جوان ...

که از سایهٔ آسایش جان دهد ؛ بمیوه رسیده بهاری چنین ؛ ز رونق مینقاد کاری چنین ؛ یعنی چنین بهار
خوبی که بمیوه رسیده است از رونق بی رونق میشود ؛ چو شد بارور میوه دار جوان ؛ بدست تبر داد دلش
چون توان ؛ زمستان برون رفت و آمد بهار ؛ بر آورده سبزه سر از جویبار ؛ دگر بار سرسبز شد باغ خشک
؛ بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک ؛ یعنی بار دیگر باغ خشک که بسبب زمستان پژمرده شده بود سرسبز گشت و بنفشه عنبر
خود را بمشک بر آمیخت ای خوشبو کرد ؛ بعنبر خری نرگس خوابناک ؛ چو کافور تر سر برون زد ز خاک ؛ یعنی
بجهت خریداری عنبر که بنفشه داشت نرگس مست مانند کافور سر از خاک بر آورد ؛ گشادم من از قفل گنجینه
بصحرا علم بر کشیدم بلند ؛ یعنی من در چنین وقت بهار از گنجینهٔ خود قفل بگشادم و بسیر صحرا رفتم
؛ نهان پیکر آن هاتف تیزهوش ؛ که خواند سراینده او را سروش ؛ سروش فرشته مطلق و نیز فرشته که پیغام
خوش و مژده دهد و بمجاز آواز غیب را نیز گویند ؛ با واز پوشیده آن گفت خیز ؛ گذارش کن از خاطر گنج ریز
یعنی هاتف غیب مرا با آواز پوشیده کان گفت که از خاطر گنج ریز خود چیزی بیان کن ؛ که چون آدمی از زنگی
آن کین کشید ؛ سکندر کجا خشت زرین کشید ؛ گزارندهٔ داستان دری ؛ چنین داد نظم گزارشگری ؛ که
چون فرخی شاه را گشت جفت ؛ چو گلنار خندید و چون گل شکفت ؛ بر آسود و یکهفته بر جای تنگ ؛ بیاقوت
می ریگ را داد رنگ ؛ خان آرزو گفته که اگر در مصرعهٔ دوم اول لفظ رنگ بنون باشد بمعنی لون مراد از رنگ
رنگ چهره باشد و اگر بتحتانی بود عبارت از خاک خرگاه است و اگر بزای معجمه و نون بود مراد از آن ملک
زنگ باشد که آنرا از کین ساخت ؛ در گنج بگشاد بر گنج خواه ؛ توانگر شد از گنج او کوه سپاه ؛ چو سقای
باران فراش باد ؛ بزد آب و رفت ره بامداد ؛ شد از راه او گرد ره جاکتمه ؛ که بی گرد به راه آراسته
چو بی گرد شد راه از گرد راه ؛ در آمد بزین شاه گیتی پناه ؛ ره اوروزنان بای زرین زدند ؛ سراپرده تا برستهٔ
پروین زدند ؛ یعنی ره وار دگویان بای زر نواختند و مراد از سراپرده زدن برپا کردن خیمهٔ بزرگ است که برد
سلاطین و امرا باشد و بعضی گویند مراد از پروین کوهان ثور است و از کوهان مطلق کوهان حیوان بار دار اراده

نموده و حاصل آنست که هرگاه که از زدن نقره او از برآمد سراپرده و خیمه ها بر پشت کوهان شتران گاوان
بار کردند و خان آرزو گفته که بعد در کاکت آن ظاهر است چرا که از پروین کوهان ثور گرفتن بسبب آنکه صد آسی
برج ثور در منزل پروین است و از کوهان ثور مطلق کوهان اراده کردن بغایت بعید است و با این همه سراپرده زدن
بمعنی برپا کردن است نه بار کردن و بر پشت پروین زدن بمعنی بر پشت کوهان زدن باشد نه بر پشت گاو زدن ؛ ز دریای
فوج تار و دنیل ؛ بجوشش از بانگ طبل رحیل ؛ دراینده هر سو درای شتر ؛ ز بانگی تهی مغز اگر دیر ؛ درایند
آواز کردن و درای بمعنی جرس از همین ماخوذ است و در مصرع دوم زبانگی بیای تحتانی است و تهی مغز صفت
بانگ نیست ؛ دهان جلاجل بهرای زر ؛ ز شور جرس گوش ها کرده کر ؛ اضافه شور بسوی جرس تشبیهی است
یعنی دهان جلاجل که آراسته بزر بود از آواز آن که مانند شور و آواز جرس داشت گوش ها را کر ساخت
و خان آرزو گفته که ظاهر این بیت الحاقی است که در بعضی نسخ یافته نشد و ترکیب آن وحشتی تمام دارد و
مقصدی بیان معنی آن شدن از شعر فهمی بسیار بعید است ؛ بموکب روان لشکر از هر کناره ؛ نه چندانکه داند کس
آمار شمار ؛ جهاندار در موکب خاص خویش ؛ خرامنده بر کبک رقاص خویش ؛ کبک کنایه از اسب خوش خرام
است ؛ چو لختی زمین زان طرف در نوشت ؛ ز پهلوی وادی در آمد بدشت ؛ لختی بمعنی قدری و وادی درمیان
دو کوه را گویند که آب دران جمع شود و مراد این بیت آنست که از وادی که محل آب و عمارت بود بدشتی
که بی آب و بی عمارت باشد در آمد ؛ ز بس رایت لشکری سنج در زرد ؛ مفرش شده گنبد لاجورد ؛
بصحرا غنیمت بر آورد کوه ؛ ز کوهر کشیدن هیونان ستوه ؛ یعنی غنیمتی که سکندر از زنگیان گرفته بود آن غنیمت
شکل کوه بر آورده بود از جهت اجتماع و این مبالغه است در کثرت غنائم و هیون بفتح تحتانی و بواو رسیده
شتر بارکش و ستوه بالضم بمعنی عاجز ؛ ز بس گنج اگنده بر پشت پیل ؛ بصد جای پل بسته بر رود نیل
یعنی از بس گنجها که پشت پیلان پر بار بود گویا که بسبب آن بصد جا پل بسته شده بود ؛ بدین خرمی شاه
پیروزمند ؛ برافراخته سر بچرخ بلند ؛ بسر آمد و مصرع ثانی را آراسته ؛ بآئین خود کار آن شهر ساخت

یعنی سوم آن شهر را بطور خود ترتیب داده وز انجا روان شد بدریا کنار ٭ پدید رفت یکچند انجا قرار ٭ بهر منزلی کوعلم بر کشید ٭ دران منزل آمد عمارت پدید ٭ بگنج ولبفرمان دران ریک بوم ٭ عمارت بسی کرد بر رسم روم ٭ ریک بوم ریکستان ٭ دران ریک چون ریک میریخت گنج ٭ بر آبادی راه می برد رنج ٭ نخستین عمارت بدریا کنار ٭ بنا کرد شهری چو خرم بهار ٭ بآبادی و دلکشی چون بهشت ٭ همش جای بازار و هم جای کشت ٭ باسکند آن شهر چون شد تمام ٭ هم اسکندریش نهادند نام ٭ بپرداخت آن نغز بنیاد را ٭ که مانند شد مصر و بغداد را ٭ این بیت شرط است وجزای آن بیت آینده است یعنی چون آراسته کرد آن شهر را که نظیر مصر و بغداد است پس عزم را بر فتن یونان درست نموداه بدانکه تشبیه شهر بنا کرده سکندر به بغداد بنا بر دقت شاعر خواهد بود والا در انوقت بغداد بنا نشده بود ٭ بیونان شدن گشت عزمش درست ٭ که انجا رود مرد کاید نخست ٭ کاف در مصرعهٔ دوم معلله ٭ ز دریا که گرد و آمد بروم ٭ جهان نرم شد زیر مهرش چو موم ٭ مصرعهٔ دوم حالیه ای درحالیکه جهان زیر نقش نگین او نرم بود بروم آمد ٭ بآن موم چون عشقش خواستی ٭ بکردی از وهرچه میخواستی ٭ موم اشارت بهمان جهان است ای در امور جهان مختار بود هرچه بخاطر او گذشتی عمل نمودی ٭ بزرگان روم آفرین خوان شدند ٭ بدان گوهری گوهر افشان شدند ٭ گوهری بیای نسبت مراد از اسکندر ٭ همه شهر یونان بیاراستند ٭ که دیدند از و آنچه میخواستند ٭ نشاندند ٭ طرف بندند مال ٭ که آمد چنان بازی در خیال ٭ خان آرزو گفته که در عامه نسخ که آمد چنان بازی واقع است بمعنی آنکه در خیال آمدن بمعنی مشاهده و معاینه نمودن باشد و چون حصول چنین امر بعید بود بخیال تعبیر نموده و صحیح انشاء کی استفهامی است یعنی مردم شادی کردند زیرا که این قسم بازی که روزگار در خون سکندر بظهور آورده در خیال نمی آمد ٭ مخالف شکن شاه پیروزبخت ٭ بفیروزحالی درآمد بتخت ٭ ز فیروزی دولت کامکار ٭ نشاطی نوانگیخت در روزگار ٭ بسی ارمغانی ز تاراج زنگ ٭ بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ ٭ ز گنجی که ادرا فرستاد دهر ٭ بهر گنجدانی فرستاد بهر ٭ خان آرزو گفته که مراد از گنجدان جایی است که دران گنج نگاه دارند و میتوان گفت که لفظ دان زیاده بود از قبیل زنخدان و خاندان پس مراد از آن گنج خواهد بود و

حاصل معنی بیت آن است که بهر کسی از گنج غنیمت سکندر بهره و بخشی رسید و آن کنایه است از آنکه سکندر بهر پادشاه بطریق تحفه چیزی فرستاد ۰: چو نوبت بسر بخش دارا رسید ۰: شتر بار زر تا بخارا رسید ۰: سر بخش حصه بزرگ و خان آرزو گفته که سر بخش ترکیب مقلوب است و بخش بمعنی حصه و از سر مراد ذات آدمی است چنانکه گویند سر آدمی یک اشرفی و میتوان گفت که سر بمعنی گزیده و انتخابی باشد یعنی حصه منتخب و گزیده که برای دارا میخواست که بفرستد باو فرستاد و تا بخارا رسید کنایه است از بسیاری اموال چون از مصر و بخارا مسافت بسیار است چنین گفته

۰: گزین کرد مردی لطیف هنگ و رای ۰: که آیین آن خدمت آرد بجای ۰: گزید از غنیمت طرایف بسی ۰: گران سنگ ساز بسی طرایف کسی ۰: طرایف بطای مهمله جمع طریف بمعنی مال نو و تازه است و در عامه نسخ ظرایف بظای معجمه در هر دو مصراع واقع است و آن جمع ظریف است که مصدر آن ظرافت است و در صراح و غیره معنی آن زیرکی است پس لغت مساعدت مقام نمیکند و خان آرزو گفته که اگر در مصرعه دوم تحایف باشد شعر در قافیتین شود و عیب تکرار میرود ۰: گرانمایهائی که باشد غریب ۰: ز مرکوب و گوهر زدیبا و طیب ۰: طیب بالکسر خوشبوئی ۰: برون از طبقهای پر زر خشک ۰: دو صندوق عنبر بخروار مشک ۰: بعضی در توجیه لفظ خشک نوشته اند که لفظ خشک گاهی بمعنی صرف آید چنانکه زاهد خشک بمعنی زاهد صرف پس زر خشک بمعنی زر صرف بغش باشد و خان آرزو نوشته که درین نظر است زیرا که خشک ضد تر است که از آن انتفاع نتوان یافت و در مقام عدم انتفاع استعمال باید چنانکه گویند فلانی کتاب خشک فرستاد یعنی زری همراه او نرسید که بدان انتفاع توان حاصل نمود و همچنین گویند از فلانی بسلام خشک قناعت نمیتوان کرد و لهذا این لفظ در مقام مذمت مستعمل شود پس زر خشک بمعنی زر بیغش گرفتن درست نباشد لیکن جواب میتوان داد که بمعنی صرف شهرت یافته و مجازاً بمعنی چیزی که از و انتفاع نتوان یافت آمده چنانکه خواجه اعدا ازین میفرماید ۰: سیاهی بمازندران برده مشک ۰: بدل کرد با شوشه زر خشک ۰: و میتوان گفت که خشک صفت طبقها بود و مراد از طبقها طبقهای نقاشی و روغنی باشد که تحفه فرستاده و در بعضی نسخ چنین یافته شده ۰: برون از طبقهای زرین خشک ۰: و معنی این همان است که سابق مرقوم شده

یکی خرمن از سیم نگداخته ؛ یکی خانه کافور ناساخته ؛ خان از زر و گفته که مراد از سیم نگداخته بنوعی نقره خالص
است که هنوز آنرا نگداخته باشند و بحال اصلی خود بود و غش را دران دخل نباشد و همین قسم کافور ناساخته
عبارت است از کافوری که دران غش نباشد ؛ ز عود دگر ده بار ها بسته تنگ ؛ که هر باره زو بود صد من
بسنگ ؛ مراد از عود دگر عودی است که دران گره باشد و آن سنگین تر و خوشبوتر است از عودی که در
آب غرق نشود و از تنگ مراد یک تنگ بار است یعنی از عود سنگین بسته بار ها یش بار برابر یک تنگ داشت
که هر باری از ان بمقدار صد من بود ؛ مرصع بسی تیغ گوهر نگار ؛ نمط های زر افه شاهوار ؛ مرصع چیزیکه در و
گوهر نشانده باشند و مراد از تیغ گوهر نگار تیغ جوهردار است و اگر بمعنی لعل و گوهر گرفته شود تکرار در معنی خواهد
شد و نمط بفتحتین بمعنی بساط و در صراح نمط جامه گستردنی است مطلق و در بعضی نسخ بجای نمط نمد واقع است
و درین صورت مراد از نمد مطلق فرش باشد و تحقیق زرافه گذشت ؛ کنیزان چابک غلامان چست ؛ بهنگام
خدمتگری تندرست ؛ همان تختهای مکلل بعاج ؛ بگوهر برآموده با طوق و تاج ؛ اسیران بخیر برپا و دست ؛
ببالا و پهنا چو پیلان مست ؛ ز گوشش بریده شتر بارها ؛ ز سرهای پرکاله خروارها ؛ ز پیلان پکار صد ژند پیل ؛
که رزم جوشنده چون رود نیل ؛ یعنی اسیران گوشهای زنگیان و سرهای پرکاله و پیلان جنگی برای اظهار شجاعت
و شهامت خود بدارا فرستاده ؛ بدینسان گرانمایه های سره ؛ فرستاد با قاصدان یکسره ؛ و در بعضی نسخ
قاصدان بکسره واقع است یعنی همراه ایلچیان تمام جنس فرستاد و همین نسخه صحیح است و در بعضی نسخ قاصد یکسره
است و معنی آن بعضی یکطرفه نوشته اند یعنی کسیکه با جسمان مردم از طرف شخصی که رفته است باز نگردد ؛ چو آمد فرستاده
راه سنج ؛ بدارا سپرد آن گرانمایه گنج ؛ شکوهید دارا ز ترکی چنان ؛ حسد را بر و تیز تر شد عنان ؛ شکوهید
بضمتین بمعنی ترسید ؛ پذیرفت چیزی بی قیاس ؛ پذیرفته را نامد از وی سپاس ؛ یعنی دارا آن گنج بی قیاس را
قبول کرد و چیزی را که قبول کرده بود تحسین ننموده و بعضی گویند که اگر بجای پذیرفته پذیرنده باشد مراد از ان
دارا باشد و ضمیر از وی راجع بسوی گنج خواهد بود ؛ نه بر جای خود پاسخی ساز کرد ؛ در گنج پوشیده را باز کرد ؛

یعنی جوابیکه برجای خود نبود گفته فرستاد که سخنان رشک آمیز و خصومت انگیز باشد ٭ فرستاده آن پاسخ سربسر
٭ نپوشید بر رای اسکندری ٭ سکندر رشد آزرده از کار او ٭ نهانی همی داشت آزار او ٭ زفیروزی دولت و جاه
خویش ٭ نبودش سرکین بدخواه خویش ٭ یعنی سکندر از فیروزی اقبال خود خیال دشمنی دشمن بخاطر نداشت
٭ زهر سو خبر ترکتازی نمود ٭ که رومی ز زنگی چه بازی نمود ٭ زکشور کشوری قاصدان تاختند ٭ بدین چیزکی تهنیت ساختند
٭ در طعنه بر روم بیان بسته شد ٭ همه رومی از بد دلی رسته شد ٭ یعنی طعنه سابق که بر خرابی روم بیان میزدند موقوف
شد و اینکه بعضی از فضلا نوشته اند که سابق بر فیلقوس طعنه میزدند که جرأت ندارد و بدارا خراج می فرستد موقوف شد
خطاست چراکه سکندر نیز باج و خراج بدارا فرستاده چنانکه در حکایت سابق گذشت ٭ زمانه چو عاجز نوازی کند
٭ به تنداژدها مور بازی کند ٭ درین آسیا دانه بینی بسی ٭ بنوبت در آس افکند هر کسی ٭ مراد از آسیا دور کار است
و از دانه اسباب و اموال و در آس افکندن کنایه از صرف اموال و کار فرمائی است و مراد از آسیا جائی است که
در آن آسیا باشد و این مجاز است چنانکه قهوه قهوه خانه را گویند و این اشارتی است بمثل مشهور که آسیا بنوبت
خود است و بعضی گفته اند که فاعل افکند آسیاست یعنی در آسیای زمانه دانهای بسیار است و بنوبت خود هر یک دانه
را می باید ای هلاک میسازد ٭ بیا ساقی آن می که فرخ پی است ٭ بمن ده که داروی مردان می است ٭
ای مردان راه عشق الهی ٭ می گوست غمخواره هر غم کشی ٭ ندیده بجز آفتاب آتشی ٭ یعنی شرابیکه حلوای هر
غمدیده است و بجز آفتاب آتش دیگر ندیده بود و بعضی شراب در تابش آفتاب سازند ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

## بسگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا و فال زدن بر فیروزی

جهان بینم از میل خواهنده پر ٭ یکی سوی دریا یکی سوی در ٭ یعنی عالم را از رغبات و هوسات حریصان پرمیبینم
که میل یکی جانب دریاست و خواهش دیگری بطرف در برای اکتساب مال و مشرب ٭ نه بینم کسی را درین
روزگار ٭ که میلش بود سوی آموزگار ٭ چو من بلبلی را بود ناگزیر ٭ گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر ٭ گوشه
گرفتن درینجا عبارت از اعراض کردن است از راه حق یعنی مثل من بلبلی باغ حکمت را ناگزیر است که ازین اعراض کنندگان

توقف

از حق کناره گیرم و خلوت بگزینم ٭ مشغول لغمهٔ این سرود ٭ شوم فارغ از شغل دریا ورود ٭ چو بیرون نهم
که از کنج باغ ٭ ترنجی بدستم چو روشن چراغ ٭ این بیت شرط واقع گشته و جزای آن بیت آینده است یعنی
چون گاه گاهی از گوشهٔ خلوت که باغ من است بیرون آیم در حالیکه ترنجی روشن در کف دارم و آن عبارت است
از سخنان خوب و مرغوب نصایح و پند ٭ نه بینم کس از هوشیاران و مست ٭ که دادن توان آن ترنجش بدست
٭ یعنی کسی را از هوشیاران و مست آنقدر را راد قی نمی بینم که آن پند و حکمت را در دست او توان داد ٭ دگر
باره از دست این دوستان ٭ گریز آورم سوی این بوستان ٭ از بوستان اینجا مراد چه هست ٭ تماشای
این باغ دلکش کنم ٭ بدو خاطر خویش را خوش کنم ٭ گزارش گر کارگاه سخن ٭ چنین گوید از موبدان کهن ٭
موبد بضم اول و فتح بای موحده و یا ضم آن دانشمند مغان و آتش پرستان چنانکه در کتب لغت مسطور است
و اینکه دانشمند ترسایان نیز گفته خطا نموده ٭ که چون شاه روم از شبیخون زنگ ٭ برآسود و آمد مراد کش
بجنگ ٭ شبیخون جنگی است که با اعدا در وقت شب کنند لیکن سکندر را با زنگیان اینقسم جنگ واقع نشده بلکه
نظر بر سیاهی رنگ اهل زنگ خواهد بود ٭ پذیرنده شد آسایش و خواب را ٭ روان کرد بر کف می ناب را ٭ یعنی
آنست که آسایش و خواب بواو عطف باشد و پذیرنده بکسر اول قبول کننده و استقبال نماینده هر دو دست
میتواند شد و اینکه مخفف پذیرنده گفته اند اصلی ندارد ٭ بنوروز بنشست و می نوش کرد ٭ سرود سرایندگان
گوش کرد ٭ نبودی زنشه دور تا وقت خواب ٭ مغنی و ساقی درود و شراب ٭ حسابی بجز کامرانی نداشت
٭ وزان به کسی زندگانی نداشت ٭ نشسته جهاندار گیتی فروز ٭ به پیروزی آورده شب را بروز ٭ به پیرامنش
فیلسوفان دهر ٭ جهان را نداده و دهش داده بهر ٭ ارسطو لباغ فلاطون بجام ٭ می خام ریزند و چون خون
خام ٭ می خام عبارت است از می صاف و بیغش چنانکه عنبر خام و نقرهٔ خام و خون خام عبارت است از انکه
هنوز نا پخته نرسیده باشد و رنگش بسیار روشن و صاف بود بخلاف انکه چون پخته شود رنگش به تیرگی زند و
واگر سوخته شود سیاه شود و درین بیت تعریف فیلسوفان است که در بیت سابق گذشته و چون شراب مزیل

عقل باشد لهذا التعریف آن مردم میکند که بخوردن ساغر و جام ارسطو و افلاطون بودند و شراب سبب زیادت عقل ایشان میگشت و مراد از ارسطو و افلاطون عقلا اند و الا افلاطون در صحبت سکندر نبود و درین بیت بیان کمال طرب و نشاط هست که از مردی که این کار متصور نبود هم واقع میشد ❊ مغنی سراینده بر بانگ رود ❊ بنوروزی شه نوآیین سرود ❊ نوآیین سرود اضافت مقلوبی است ای سرود تازه و متضمن مضمون مبارکباد ❊ که دولت پناها جوان بخت باش ❊ همه ساله با افسر و تخت باش ❊ گرو کن بعمر ابد جام را ❊ گرو گیر کن باده خام را ❊ خان آرزو گفته که در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم گرو گیر واقع است و در بعضی گلو گیر و در گرو که بعربی رهن گویند چهار چیز می باید اول گرو کننده دوم چیز گروی سوم گیرنده چهارم چیزیکه برای آن گرو داشته شود مثل زر پس سکندر درینجا گرو کننده و جام چیزی که گروی و گرو گیر بادهٔ خام است و آنچه برای آن گرو کنند عمر ابد است پس مراد آن باشد که جام را پیش شراب بگذار یعنی نزدیک او کن و عمر ابد از آن حاصل کن و موافق نسخهٔ دوم معنی مصرعهٔ اول آنست که پیالهٔ شراب را بعمر ابد گلو گیر کن یعنی پیالهٔ شراب بده و عمر ابد حاصل کن و اینجا پیاله دادن بدیگران باشد و عمر ابد حاصل نمودن بدعای غیر خواهد بود و بیان مصرعهٔ اول مصرعهٔ دوم باشد و گلو گیر کن درینجا بمعنی گلو گیر دیگران خواهد بود و بعضی چنین معنی نوشته اند که اگر عمر ابد هم باشد گرو کرده باده جام بگیر و این معنی الیست که خلاف آن از بیت ظاهر میشود چنانکه بر متامل مخفی نیست و بعضی نوشته اند که گرو کردن جام پیش عمر ابد کنایه از مقارن و ملازم داشتن جام است بعمر ابد و عمر ممدوح را بطریق اتفاق با عمر پر موصوف ساخته و کلمه گرو کن اگرچه بظاهر صورت امر دارد لیکن مقصود دعا است و همچنین عمر ابد اگرچه مشعر باخبار است لیکن در حقیقت مستدعا است و این تقریر بسیار مناسب است ❊ نشاط می ارغوانی بده ❊ طرب سازو داد جوانی بده ❊ نشاط بالکسر شهرت دارد لیکن در صراح بالفتح است و نشاط می دادن و بخشیدن شراب است بدیگران و این معنی بتقدیری است که آخر هر دو مصراع لفظ بده واقع شده باشد و در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول لفظ بنه واقع شده درینصورت بساط بباء موحده و سین مهمله خواهد بود

و این مناسب تر است زیرا که بیت دو قافیتین میشود ؛ چو داری جوانی و اقبال دست ؛ برو دو یمی شاد باید نشست
؛ چو تند بیتش گردی تمام ؛ برآرای مجلس بترتیب جام ؛ جهانگیر در سایهٔ تاج و تخت ؛ بگیرد جهان با توان کار تخت
و لفظ جهانگیر را متصل نباید نوشت زیرا که درین صورت معنی جهانگیرنده میشود و اینجا آن مراد نیست بلکه امر است
و لفظ تخت در مصرع اول آخر استطرادی است چنانکه سابق مذکور شده و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که در
سایهٔ تاج سواری تخت کرده جهانگیری کن پس تخت معطوف بر تاج نیست بلکه معطوف بر سایهٔ تاج است لیکن
بر تخت نشستن و در تخت سوار شدن معروف نیست صحیح بر تخت نشستن بر تخت روان شدن است نه سوار
تخت که عبارت است از نشستن بر تخت و آن در آن وقت معروف بود ؛ سیاهی گرفتی سپاهی بگیر ؛ چنین ابلقی
بایدت ناگزیر ؛ در صراح ابلقه سیاه و سپید شدن و ابلق بلقاء هم لغتان منه و ازین ظاهر میشود که عربی الاصل است
و صاحب رشیدی ابلق را معرب ابلک گفته بدین تقدیر اشتقاق ابد از تعریب است چنانکه در سیف مسرج گفته اند
که بعد از اخذ است از سیرجی لیکن صاحب مجمل مسرج را نیز لغت اصل گفته این خوش است که چون قاف در فارسی نبود
فارسیان قدیم قاف را کاف خوانده اند و در فارسی همان شهرت گرفته و حاصل بیت آنست که سیاهی زنگ را
گرفتی پس سفیدی ایران را نیز بگیر تا ابلق درست گیرد ؛ علم بر فلک زان که عالم تراست ؛ به دولت در آورد نه
گمان هم تراست ؛ شه از نصرت مصر و تاراج زنگ ؛ بگوهر درآورده بود آب و رنگ ؛ از گوهر مراد ذات سکندر
است ؛ زبون کرد دشمن آسان گرفت ؛ بحساب خراج از خراسان گرفت ؛ لفظ خراج که بکسر شهرت دارد در
عربیه بفتح است یعنی در دل خراج خراسان گرفتن گذرانید ؛ بهم سنگی خویش در روم و شام ؛ نیامد کسش در
ترازو تمام ؛ یعنی در روم و شام کسی را در مقابله زور و شجاعت خود خیال نکرد ؛ بدارا نداد آنچه داد از
؛ همان داده را نیز از و باز جست ؛ باز جستن اینجا بمعنی طلب کردن نیست بلکه بمعنی خیال کردن و تفحص نمودن
است که چه داده بود و چرا داده بود و میتوان که بمعنی اندیشه طلب باشد ؛ از آنجا که روز جوانیش بود ؛ تمنای
کشورستانیش بود ؛ کمربند ایرانیان سست کرد ؛ بایران گرفتن کمر چست کرد ؛ در محاوره متاخرین کمر بنده کم

بمعنی میان است و مجاز اگر بند بمعنی بند کمر شهرت دارد پس ازینجا غلط گفتن بعضی شارحان معلوم شد که کمربند را غلط مشهور
گفته اند و چون در نظر ایشان کمر بهر دو معنی آمده شاید باین جهت کمربند را غلط گفته اند ؛ درختی که او سر برارد بلند
؛ دیگر درختان ز آرد گزند ؛ به نخچیر شد شاه یکروز کش ؛ هم او خوش منش بود و هم روز خوش ؛ در بعضی نسخ
شاه نخچیر کش و در بعضی شاه یکروز کش واقع شده اول ظاهر است در دوم کش بمعنی خوش است و قافیه
هر دو لفظ درست است زیرا که لفظ خوش از جهت واو معدوله قافیه لفظ مضموم و مفتوح هر دو واقع شود
؛ شکار افکنان دشتها در نوشت ؛ همی گرد نخچیر بر کوه و دشت ؛ فلک وار میشد سر پر شکوه ؛ گهی سوی صحرا گهی
سوی کوه ؛ گذشت از قضا بر یکی کوهسار ؛ که بود از ابی کونه بر وی شکار ؛ قضا حکم الهی و بعضی گفته اند که قضا حکم
اجمالی و قدر حکم تفصیلی و کوهسار کوه کلان ؛ دو کبک دری دید بر خاره سنگ ؛ باًیین کبکان جنگی بجنگ ؛ دری
منسوب بدره که کوه یعنی کوهی ؛ که این مغز آن را بمنقار خست ؛ که آن بال این را بناخن شکست ؛ دران معرکه راند شه
بارگی ؛ همی کرد بر هر دو نظارگی ؛ نظارگی تماشا کننده بدانکه لفظ نظاره در عرف فارسیان به تشدید و تخفیف
بمعنی نظر کردن مستعمل است و در عربی بمعنی گروهی بیننده اند و ازین عالم است آنچه خاقانی گفته ؛ مائیم نظارگان
غمناک ؛ الیس اگر بمعنی بیننده گفته شود لفظ همیکرد صحیح میشود و اگر بمعنی نظر کردن چنانکه عرف فارسیان است
همی بود بجای همیکرد می باید ؛ ز سنجی که کبکان در آویختند ؛ ز نظاره شاه نگریختند ؛ نظاره بمعنی نظر و تماشا ؛
شگفتی فرو ماند شه زان شمار ؛ که در مغز مرغان چه بود آن نقار ؛ ظاهر آنست که حرف بای موحده از لفظ بشگفتی
محذوف گشته و چنین حذف در محاورات بسیار شائع است یعنی شاه در تعجب ماند و بعضی شگفتی بیای معروف بمعنی
متعجب آورده اند ای متعجب فرو ماند و نقار بکسر نون و قاف بمعنی خصومت و در بعضی نسخ بجای نقار خمار واقع
است و معنی آن باقی مستی است و این کنایه از بیدماغی است که باعث آن است ؛ یکی را نشان کرد بر نام خویش ؛
بدو بست فال سر انجام خویش ؛ یعنی یکی را بنام خود موسوم کرد و شگون سرانجام کار خود بدان بست ؛ دگر کبک
را نام دارا نهاد ؛ بدان فال چشم آشکارا نهاد ؛ یعنی بران شگون مترقب و منتظر ماند ؛ دو مرغ دلاور دران داوری

زمانی نمودند جنک آوری ٭ داوری یعنی جنگ ٭ همانج شد عاقبت کامکار ٭ که بنام خود فال زد شهریار ٭ کامکار یعنی فتحیاب ٭ چو پیروز دید آنچنان حال را ٭ دلیل ظفر یافت آن فال را ٭ خرامنده کبک ظفر یافته ٭ پرید از سر کبک سر تافته ٭ سر تافته یعنی شکست خورده ٭ سوی پشته کوه پرواز کرد ٭ عقابی درآمد سرش باز کرد ٭ باز کردای جدا کرد ٭ چو بشکست کبک دری زان عقاب ٭ شه از کبک بشکسته نامد بتاب ٭ یعنی چون کبک دری که بنام خود مقرر کرده بود از جنگ عقاب شکست یافت و ریزه ریزه شد پادشاه هم دل شکسته گشت لیکن از شکستن کبک بتاب نامد و غم و غصه نخورد شکستن دل بمقتضای بشریت بود و غم و غصه نخوردن بمقتضای عقل باریک بین چه سرانجام همه مردن است و بعضی گفته اند که بتاب نیامد یعنی حالت اصلی بی دغدغکی بر و عود نکرد ٭ ز پرواز پیروزی خویشتن ٭ نبودش بها ناغم جان و تن ٭ پرواز معروف و نیز در مقام شادی و انبساط مستعمل شود یعنی از شادی فتحیابی خود که بشگون دریافته بود پروای جان و تن خود نداشت ٭ بدانست کاقبال یاری دهد ٭ بدارا برش کامکاری دهد ٭ چونکه درینجا حرف با و بر در یک جمله مجتمع شده اندیس یکی ازان بحکم زائده است ٭ ولیکن دران دولت کامکار ٭ نباشد بسی عمر او پایدار ٭ لیکن برای استدراک است یعنی سکندر دانست که بر دارا فتحیاب خواهد شد لیکن بعد از فتح باندک زمانی عمرش سپری شود ٭ شنیدم که بود اندران خاره کوه ٭ مقرنس یکی طاق گردون شکوه ٭ در مدار الافاضل مقرنس بالفتح بنای مدور و نیز بنائی که بر وی نردبان بود و از بعضی کتب بمعنی نردبان معلوم میشود و از ترجمهٔ مهذب که بفارسی است بیت مقرنس بمعنی خانه از چوب کنده کرده دریافت میشود و طاق نوعی از عمارت ٭ که پرسندگان در آواز خویش ٭ خبر باز جستندی از راز خویش ٭ یعنی مشگون انجام کار خویش ازان میگرفتند ٭ صدای شنیده زان کوه سخت ٭ بدانسان که بودی نمودار بخت ٭ یعنی آنچه از بخت ایشان ظاهر شدنی بودی ازان کوه آواز شنیدند ٭ بفرموده شه تا یکی هوشمند ٭ خبر باز پرسد ز کوه بلند ٭ که چون در جهان پرسش خون بود ٭ سرانجام اقبال او چون بود ٭ برسید پرسنده نغز فال ٭ که چون می نماید سرانجام حال ٭ سکندر شود بر جهان چیره دست

٭ بدارای دولت در آرد شکست ٭ در بعضی نسخ بدارای دارا واقع شده درینصورت از دارای اول معنی دارنده ملک باید گرفت واز دارای ثانی پادشاه دارا یعنی بر دارنده ملک که داراست چگونه شکست رسد ٭ صدائی بر آورد کوه از نهفت ٭ همانا که او گفت بد باز گفت ٭ پر ظاهر است که از گنبد و چیزی که جوف تهی باشد آواز یکه بدو میرسد همان آواز بعینه بر می آید پس چون فرستاده مضمون فتح سکندر را اذکرد آواز بد انگونه بعینه از کوه بر آمد پس چونکه درین فال چندان وثوق نیست باین طور بیان نمود ٭ از ان فال فرخ دل خسروی ٭ چو کوه قوی یافت پشت قوی ٭ پشت یعنی تقویت ٭ بخرم دلی زان طرف بازگشت ٭ بسوی بزمگاه آمد از کوه و دشت ٭ بتدبیر بنشست با انجمن ٭ چو سروی سهی در میان چمن ٭ سخن راند از اندازه کار خویش ٭ ز پیروزی صلح و پیکار خویش ٭ گزید ربا خوار گاه چون دهم ٭ بجو دبر چنین خوار گی چون نهم ٭ گزید بفتح کاف فارسی و زای منقوطه و یای معروف خراج و باج و ظاهر اصلش گزیت باشد که دال از تا بدل شده و جزیه معرب آن است و ربا خوار بالکسر کنایه از داراست و اغلب که در مذهب دارا ربا حلال باشد و در مذهب اسکندر حرام و در بعضی نسخ گزیده بهای مختفی دیده شده درینصورت مراد از گزیده گزیده دنیاست ٭ که چون من بنیروی گیتی پناه ٭ بگردون بر افراخت سانم کلاه ٭ بدارا چرا داد باید خراج ٭ گزر و کم ندارم نه گوهر نه تاج ٭ نه گوهر نه تاج تفصیل مفعول ندارم است که محذوف گشته یعنی هیچ چیز کم ندارم پس گویا سائلی پرسید که چه کم نداری گفت که نه گوهر کم دارم و نه تاج و مراد از گوهر خزانه است واز تاج سلطنت و فرمانروائی ٭ گر او تاج دارد مرا تیغ هست ٭ چو تیغم بود تا جم آید بدست ٭ یعنی اگر دارا تاج کیانی بارث دارد من تیغ دارم واز تیغ تاج توان گرفت ٭ گر او لشکر آرد به پیکار من ٭ نگهدار باشد نگهدار من ٭ یعنی خدا حافظ من است ٭ مرا نصرت ایزدی حاصل است ٭ که رایم قوی لشکرم یکدل است ٭ دو دل یک شود بشکند کوه را ٭ پراکنده گرداند انبوه را ٭ امیدم چنان شد به نیروی بخت ٭ که بستانم از دشمنان تاج و تخت ٭ چه باید ز صدگاه داراشدن ٭ به جزیه دهی آشکارا شدن ٭ صدگاه با جگاه یعنی چرا محل باج دارا باید شد و چرا به جزیه دادن خود را پیش انام آشکارا باید کرد ٭ شما تیرگان از سر داوری ٭ چه گوئید چون باشد این داوری ٭ چه حجت بود پیش دارا مرا ٭ نهانی

رشتکار را مراد یعنی حجت خراج گزاری دارا چیست آن سخن نهانی را برون ظاهر کنید ؛ شناسندگان سرانجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار ؛ ای دانایان عاقبت اندیش دعا کردند ؛ که تا چرخ گردنده و اختر است ؛ وزین مرده
آفرینش گوهر است ؛ چراغ جهان گوهر شاه باد ؛ رخ شاه روشنتر از ماه باد ؛ مراد از گوهر اربع عناصر یا وجود
است و چراغ سبب روشنی جهان است ؛ تو آن آنکه نیروی بخشش بدست ؛ برومندی آفرینش بدست ؛ بهر جا
که باشی خداوند باش ؛ به تخمی که باشی برومند باش ؛ چو پرسیدی از ما ای فرخنده رای ؛ بگوییم چو گفته شود رهنمای
چنان است رخصت برای صواب ؛ که شه بر مخالف نیارد شتاب ؛ تو بنشین گر او با تو جنگ آورد ؛ بر و تیغ تو
کار تنگ آورد ؛ ز دست تو یک تیغ برداشتن ؛ ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن ؛ یعنی از دست تو یکبار تیغ برداشتن
و مقابله کردن و از دشمن تو سر خود را بگذاشتن هر دو لازم و ملزوم است یعنی هرگاه تو تیغ برآوردی از دشمن تو
بجز آنکه سر و تیغ خود را بتو بگذارد چیزی دیگر نیست ؛ گوزنی که با شیر بازی کند ؛ زمین جای قربان نمازی کند ؛
فاعل نمازی کند زمین است و نمازی کردن کنایه از پاک کردن و صاف نمودن است یعنی چون گوزنی با شیر بازی کند
زمین برای قربان شدن آن گوزن جا را صاف می نماید و آن کنایه از تعین نمودن جای قربان گشتن است و بعضی زمین
جای قربان بمعنی جای زمین قربان گرفته اند و جا را عام داشته اند زیرا که جا بمعنی مکان است و آن عام است از آسمان
و زمین و بعد از آن اعتراض کرده که این اضافت وقتی صحیح باشد که اضافت عام و خاص نبود بلکه اضافت بیانی
باشد چنانکه خاتم نقره یا اضافت لازمی مانند جامه غلام تو و کتاب گلستان سعدی در صورتیکه سعدی چنانکه کتاب
داشت مسمی بگلستان میداشت شخص دیگر هم کتابی بهمین نام پس وقتیکه کتاب گلستان گفته شود شبه غیر رفع
نشود و چون مضاف بسوی سعدی کرده معلوم شود که غیر ازین نیست لیکن این خیالات تحقیق ساختن در ما نحن فیه
بعدی دارد ؛ روا را نیاید بجز نای و نوش ؛ گر آید بتو خون آید بجوش ؛ نای و نوش کنایه از نغمه و شراب است
و در کلام متاخرین ناز و نوش برای معنی مستعمل است و خون بجوش آمدن عبارت از رسیدن مرگ است ؛ تو از رو
بیش در لشکر آراستن ؛ خراج از زبونان تعرض خواستن ؛ لفظ هستی در مصرعه اول مقدر است ؛ شبیخون تو تا بپایان

زنک :: تماشای او تا شبستان تنک :: شبستان کنایه از حرم سرای شاهانه و تنک اگر مخفف از تنک باشد یعنی کنایه از خانه نقاشی خواهد بود و اگر تنک بمعنی مشهور بود پس انظر بمقابله بیابان که فراخ است آورده :: تو دین پرور خصم کین پرور است :: فرشته دگر اهرمن دیگر است :: یعنی تو صاحب دین حقی و دشمن تو کین پرور و ظالم است پس از فرشته که توئی و دیو که دارا ست فرق بسیار است :: تو شمشیر گیری و او جام گیر :: تو بر سر نشینی و او بر سریر :: خان آرزو گفته که بر سر نشستن درینجا کنایه است از آنکه دشمن را بکشی و بالای سر او جا کنی و او را پامال سازی و بعضی گویند که کنایه از حکومت است در دل و جان دیگری راه انقیاد و اطاعت خود پیدا کردن :: تو بادادی او هست بیداد گر :: تو زر او ترازوی زر :: بعضی گویند که در آخر مصراع اول بهتر آنست که لفظ ناداد گر باشد چه هرگاه سلب صیغه صفت کنند حرف نا داخل کنند چنانکه نادانشمند گویند و بی دانشمند نگویند و اگر از ذاتی سلب وصفی خواسته باشند لفظ بی آرند مثل بی علم و بیدانش آری اگر لفظ گر نمی بود بی صحیح میشد انتهی کلامه و خان آرزو گفته که در واقع لفظ بی همان حالت دارد که نوشته اند لیکن با چنان و چنان لغات که در کتب لغت مرقوم هست آمده و اینکه بعضی از اهل تحقیق نامراد را غلط مشهور گفته اند و صحیح بمراد داشته اند خلاف محاوره و لفظ بیداد گر صحیح است بدان سبب که بیداد بمعنی ظلم آمده استاد نور الدین ظهوری گوید :: بران صید بیداد صیاد رفت :: که در دام وا زیاد صیاد رفت :: پس معلوم شده که بر و قاعده مذکوره قیاسی است لیکن خلاف نیز آمده و میزان زور عبارت است از شجاع و صاحب زور و ترازوی زر کنایه از مالدار و مرد نازک مزاج :: تو بیدادی او بخودی میکند :: تو نیکی کنی او بدی میکند :: بدان بدکه از جمله شهر و سپاه :: ز نیکان ندارد کسی نیک خواه :: ببینی که روزی هم آزار او :: گشادی در آرد دیار از او :: نوازش گریهای بدرام تو :: در آرد بهفتم فلک نام تو :: بدرام آرسته آزار ظلم یعنی دارا که ظالم است و کسی از نیک مردان حق شناس و ستدار و خیرخواه خود ندارد روزی باشد که بچشم خود ببینی که همان شامت ظلم و وبال گردن او شده موجب بیرونقی بازار خواهد شد و سلطنت او را برباد خواهد داد و همچنین نوازش گری تو فرخنده تو نام ترا بهفتم فلک خواهد رسانید :: ز حق دشمنی چند با لعل استیزه :: نگر چون کند باطل از حق گریزه :: باطل از

ومیتوان گفت که این بیت مشعر بتشنیع بود و تلمیح است باین آیهٔ کریمه ؛ فقد جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل
کان زهوقا ؛ یعنی از حق دشمنی چند بستیزهای باطل کنی ببین که آخر باطل از حق می گریزد و نابود می شود و در بعضی
بیای حق دشمنی معروف بود و بعضی گویند که بیای مجهول است یعنی از شخصیکه دشمن حق است و باطل گراست چند باطل
باطل سازند و آخر بمقتضای آیهٔ مذکوره نیست و نابود خواهد شد لیکن این معنی بعید است هم من حیث اللفظ و هم من
حیث المعنی ؛ کمر بند و بیداری بخت بین ؛ کله داری کن تخت نشین ؛ یعنی کله داری و تاجداری کن بر تخت
نشین و شین مخفف نشین است ؛ نباید که بند و ترا این خیال ؛ که دولت بملک است و نصرت بمال ؛ سری کردن مردم
از مردمی است ؛ وگرنه همه آدمی آدمی است ؛ سری کردن سرداری نمودن ؛ مردمی بمعنی جوانمردی است یعنی
مردمی که سرداری می کنند از مال و ملک ایشان فتح و فیروزی نیست بلکه از جوانمردی است که جامع جمیع
صفات کمال است والا همه فرد انسان را صدق علیه انسان است یعنی همه افراد برابرند در انسانیت پس سرداری
باین صفات کمال بود نه بمعنی انسان که مشترک است در جمیع افراد و از آدمی دوم که ترجمهٔ انسان است ما صدق
علیه الانسان بنا بر آن گرفته شد که ظاهر اد معنی مصرعهٔ دوم یک گونه اشکالی داشت زیرا که در آن مسند و مسند الیه
یکی واقع شده ؛ نه هر آدمی سرفرازی کند ؛ سر آن شد که مردم نوازی کند ؛ دد و دام را شیر از آن گشت
شاه ؛ که مهمان نواز است در صیدگاه ؛ یعنی از فضلهٔ صید خود جانوران دیگر را پرورش مینماید ؛ جهان خوش
بدان نیست کاری بدست ؛ بزنجیر و قفلش کنی پای بست ؛ بعیش خوش آنگه نشانش دهی ؛ که زنجیرش ستانش
با نشش دهی ؛ یعنی خوشنودی جهان درین نیست که بدست آری و بزنجیر و قفل همچو لئیمان نگهداری بلکه رضامندی
جهان در آنست که از یکی بگیری و بدیگری ببخشی ؛ جوانمرد پیوسته با کس بود ؛ کسی نزانباشد که نا کس بود ؛ با نکس
که آنرا خمیری است خام ؛ همه کس دهد نان پخته بدام ؛ این بیت علت بیت اول است یعنی جوانمردی موجب
صاحب جمعیت بودن است و از کسی که مردم را انتفاع در نظر باشد مراعات او کنند چنانکه اگر کسی خمیر خام
را بسته باشد و از و توقع آن باشد که فائده خواهد رسید نان پخته باد و قرض میدهند ؛ مروت تو داری فتوت تر است

؛ بداندیش را گنج با اژدهاست ؛ تو دیهیم‌بخشی بدین حضرت است و مراد از گنج با اژدها مال بی‌فیض است که از و انتفاع نتوان
گرفت و اینکه بعضی نوشته‌اند که تو صاحب مردمی و بذل الطور صاحب مروت می‌کنی چه بمردم زرها میدهی و لیکن
ضرر نمیرسانی و بداندیش هرچند گنج دارد و حشم و خدم و زر میدهد لیکن چون زیها با اوست از بلاغت دور افتاده ؛
گرا تو ننده رآمد تو هستی درخش ؛ گراو گنجدان شد تو ای گنج‌بخش ؛ تندر با ضم رعد باشد و درخش برق و نسبت رعد
بدارا از جهت لاف است و نسبت برق بسکندر از جهت روشندلی یا شمشیرزنی است و از لفظ گنجدان معلوم میشود که
گنجدان صاحب گنج را گویند و این تقریر مخالف امری است که پیشتر گفته شد و میتوان گفت که مجازا دارا را که صاحب
خزانه است بخزانه که جای گنج است تشبیه داده ؛ بدرگر چه با قوت شیر بود ؛ بکین خواستن نرم شمشیر بود ؛ تو آن
شیرگیری که در وقت جنگ ؛ ز شمشیر تو خون شود خاره‌سنگ ؛ خون شدن هلاک شدن ؛ بجنگ سیاهان زنگی
نشست ؛ که بودند چون دیو در خیم زشت ؛ در خیم بفتح دال و زای فارسی و خا و یای معروف و میم بد طبیعت و
زشت عبارت از بدرو و مراد از بد در اینجا بد ظاهر و بد باطن خواهد بود ؛ چو با تیغ تو سرکشی ساختند ؛ بجز سر چه در
پایت انداختند ؛ یعنی هرگاه آنها از تیغ تو سرکشی کردند آخر سر خود را در پای تو انداختند و یا اسیر شده زینهار
گشتند ؛ چو زان سیلها برنگشتی چو کوه ؛ از این قطرها هم نگردی ستوه ؛ برگشتن یعنی عاجز شدن ؛ نهنگی که او پیل را
پی کند ؛ ز آهو بره عاجزی کی کند ؛ هزبر ژیان کی شود صید گور ؛ سیه مار کی روی تابد ز مور ؛ عقابی که نخجیر سازی
کند ؛ بفروجکان دست‌بازی کند ؛ فروج بفتح فا و تشدید و ضم را و جیم جوزه و فروجکان جمع و کاف تازی
در آخر برای تصغیر است مانند مردمک و دست‌بازی بمعنی جنگ نمودن است و در بعضی نسخ به نیروی چنگال
بازی کند واقع است و معنی آن ظاهر است و خان آرزو گفته که اول موافق روزمره صحیح نیست چه فروج جمع فروجه
بمعنی جوزه مرغ یا مطلق جوزه به تخفیف رای مهمله است مگر در اینجا تشدید لضرورت است ؛ وگر اختران نیک‌خواه تواند
؛ همه خاکیان خاک راه تواند ؛ خاکیان آدمیان یعنی سوای آنچه که گفتم اختران طالع یار تست و همه مردمان محکوم
فرمان تو اند ؛ نمودار گیتی‌گشائی تراست ؛ خلل خصم را مومیائی تراست ؛ نمودار نشان و علامت و باصطلاح ارباب

بهیم چیزیکه بدان احوال مولود دریافت کنند نمودار گویند و در بعضی نسخ در مصرعهٔ دوم بجای خلل خله است و آن نقشتین های مختفی چیزی است که جائی فرو برند مثل در فشن حوال و وزن و مناسبت هر دردی که از مفاصل و اعضا و احشا بیک ناگاه بهم رسد خله گویند و اینجا مراد از شکستن اعضا باشد بمناسبت مقابله مومیائی و همچنین از خلل شکستگی اعضا مراد خواهد بود ؛ بچندین نشانهای فیروزمند ؛ بداندیش را چون نباید گزند ؛ بفالی گر اختر او را برشمرد ؛ تو داری درین داوری دست برد ؛ همان در حروف خط هندسی ؛ تو غالب تر آئی چو در دی رسی ؛ و در بعضی نسخ تو غالب تری گر سخن تر رسی و در بعضی تو غالب تر آئی چو در دی رسی نیز دیده شد یعنی در حساب شکل هندسه که لفو ماجش ساخته بود تو غالب هستی اگر دریافت فرمائی ؛ پاینکه لشکرکش تنگ بود ؛ بوقتی که با توت جنگ بود ؛ بمغلوب و غالب الششافتم ؛ و در ان نسخ غالب تر یافتم ؛ چو پیروزه بود آن نمودش بفال ؛ درین هم توان بود فیروز حال ؛ یعنی هرگاه حساب من در وقت جنگ با لشکر زنگ درست برآمد درین حساب هم که بجنگ دارا میکنم یقین است که قریب بصحت خواهد بود ؛ شه از نصرت رهنمایان خویش ؛ حساب جهانگیری آورد پیش ؛ بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت ؛ به نیک اختری فال اختر گرفت ؛ یعنی در هر امور خواه صلح خواه جنگ با نیک اختری و فرخی شگون از آثار ستارگان گرفت ؛ بفرخندگی فال زن ماه و سال ؛ که فرخ بود حال فرخ بفال ؛ این بیت مقوله الهامی است که عموماً همه کس را میگوید یا که خصوصاً خطاب بطرف پادشاه ممدوح خود مینماید یعنی همیشه شگون فرخنده برای خود زن چرا که شگون مبارک فال نیک باشد و انجام کار را بفرخندگی قریب گرداند خان آرزو گفته که در مصرعهٔ دوم بجای یکی از دو لفظ فال حال باید تا معنی درست شود و میتوان گفت که یکجا اتفاق باشد بمعنی حرف پس فرخنده بمعنی نیک خواهد بود یعنی کسیکه در حق خود حرف نیک گوید فال او نیک باشد پس نظر در حق خود باید نمود و حرف نیک و خوش باید گفت بدانکه لفظ فرخ و فرخنده میخواهد که از یک ماده باشد لیکن لفظ نده برای معنی فاعلی و صاحبی آید چنانکه شرمنده و رونده و گشنده پس فرخنده ماخوذ باشد از فرخ که تخفیف کرده باشند بمعنی شخصی که منسوب باشد بفرخ و حال آنکه

فرح وفرخنده و حقیقت یکی است و میتوان گفت که گاهی این قسم الفاظ زائد نیز می آید مثل الف و نون شادان و آبادان میتوان گفت که در اصل ابهی نسبت باشد بعد از ان بمعنی مطلق مستعمل شده چنانکه در لفظ مسلمان گفته اند ؛ مزن فال بد کاورد حال بد ؛ مبادا کسی کو زند فال بد ؛ بیا ساقی آن لعل پالوده را ؛ بیاور بشوی این غم آلوده را ؛ پالوده بمعنی صاف کرده ؛ فروزنده لعلی که ریحان باغ ؛ ز قندیل او بر فروزد چراغ ؛ خان آرزو گفته که مراد از ریحان درینجا گل سوری و لاله است نه بمعنی نازبو که چراغ را با و نسبت نیست ؛ ؛ ؛

## داستان آیینه ساختن سکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد ؛ همه مرورا نیکی آید بیاد ؛ یعنی چون روزی مبارک باشد از اول آن روز مرد را کار نیک و عمل صالح بیاد آید تا بدان عمل نام نیک خود در دنیا باقی گذارد ؛ بخوبی نهد رسم و بنیادها ؛ ز دولت به نیکی کند یادها ؛ بهتر آنست که واو عطف در رسم و بنیاد باشد یعنی رسم های خوب پیدا کند و بنیادهای پسندیده بگذارد و در مصرع دوم یاد بمعنی یادگار است یعنی بسبب دولت یادگارهای نیک سازد یا آنکه یاد دولت خود به نیکی کند و فال خوب در حق خویش زند ؛ سر از گوی نیک اختری بر زند ؛ به نیک اختری فال اختر زند ؛ اضافت گوی اضافت بیانیه ای در نیک اختری و سعادتمندی داخل شود و فال خوب در حق خود زند و در بعضی نسخ بجای گوی برج دیده شده و این نسخه اخیر البسیار مناسب است ؛ بهنگام سختی مشو ناامید ؛ کز ابر سیه بارد آب سفید ؛ یعنی در وقت سختی مضطر و مایوس نباید شد چراکه از ابر سیاه که صورت مکروه است باران سپید که مایه هزاران سود است می بارد ؛ در چاره سازی بخود در مبند ؛ که بسیار تلخی بود سودمند ؛ بعضی چنین بیان نموده اند که از چاره جستن منشین که علاج پذیر نیست آن تلخی که ترا رو داده بلکه بسیار تلخی است که سودمند است ای این تلخی که ترا پیش آمده برای سودمندی است که عبرت گیری و تضرع بجناب الهی نمائی نه آنکه دفع آن تلخی و چاره آن نه نمائی یا میتوان گفت که در چاره سازی بر روی خود مبند و اگر درین چاره سازی تلخی بر وده آرزده مشو که بسیار تلخی سودمند باشد واین معنی بظاهر بیت مناسب است ؛ نفس گر امید

یاری دهد که ایزد خود امید واری دهد ؛ یعنی بهتر آنست که نفس یاری با مید دهد یعنی تاکه زنده با مید معاش
کنی زیراکه حق تعالی در کلام مجید یاس و نومیدی را منع فرموده ؛ لا تقنطوا من رحمة الله ؛ و لهذا علما یاس
نمودن از جناب الهی کفر گفته اند و بعضی چنین نوشته اند که بهترین چیز یا دهنده تا رب نفس زنده کافی است که یاری
دهنده و ممد امید ها ست و چون حیات وفا کند و مرگ مهلت دهد حق تعالی روزی آن امید را که در دل آدمی
بر آرد و یحتمل که تقریر چنین کنند که بهتر است که آدمی حرف امید بر زبان راند و در دل وثوق دارد که حق تعالی
بر من فضل کند و چون این چنین ظن دارد حق تعالی را شرم آید که بر خلاف ظن بنده بعمل آرد ؛ گره در میاور
برابروی خویش ؛ در آئینه فتح بین روی خویش ؛ یعنی از رنج چین بجبین خود میاور و روی خود را در آئینه
گشایش ببین یعنی امیدوار فضل خدا باش ؛ گزارنده نقش دیبای روم ؛ کند نقش دیباچه را مهر موم ؛ یعنی
بیان کننده حالات دیبای روم که عبارت است از احوال سلاطین آنجا چنین بیان می کنند و نقش دیباچه را
مهر موم ساختن کنایه از ظاهر ساختن است چه نقش مهر موم نسبت به نقش دیباچه ظاهر تر می باشد و دیباچه بحیم
تازی و فارسی لفظ فارسی است ؛ که چون شد سکندر جهان را کلید ؛ ز شمشیرش آئینه آمد پدید ؛ یعنی چون سکندر
کلید جهان شد ای جهان را مفتوح ساخت از شمشیر او آئینه ظاهر شد ای تیغ او موجب آرایش جهان گردید تا عنقا
زائل کردن ظلمت کفر ؛ عروس جهان را که شد جلوه ساز ؛ بدان روشن آئینه آمد بناز ؛ عروس جهان اضافت
بیانیه ای جهان در انتظام محتاج شمشیر سکندر شد ؛ نبود آئینه پیش از و ساخته ؛ بتدبیر او گشت پرداخته
؛ نخستین عمل کآئینه ساختند ؛ ز زر و نقره در قالب انداختند ؛ یعنی اول از زر و نقره آئینه آرستند ؛
چو افروختندش غرض بر نخاست ؛ در و پیکر خود ندیدند راست ؛ یعنی در آئینه که از زر و نقره ساخته بود
صورت خودها را درست ندیدند ؛ رسید آزمایش بهر گوهری ؛ نمودند هر یک دگر پیکری ؛ گوهر عبارت
از چیزهای معدنی است که زر نقره و ارزیز و مس و روی و غیر آن باشد یعنی از هر معدنیات آئینه ساختند و از
هیچ یک صورت درست نمود ؛ سرانجام کآهن در آمد بکار ؛ پذیرنده شد گوهرش را نگار ؛ چو پرداخت

رسام آهنگرشش ۞ بصیقل فروزنده شد گوهرشش ۞ رسام به تشدید نام آهنگری که بتدبیر سکندر
آیینه ساخت و نیز نام نقاش بهرام گور و خان آرزو گفته که رسام ظاهراً نام شخصی مذکور نباشد بلکه هر که چیزی
رسم کند او را رسام خوانند چنانکه ذات لفظ دلالت دارد پس اضافت آن اضافت عام باشد بسوی خاص مثل
روز شنبه و کتاب قاموس و آنچه در هفت پیکر واقع است ۞ هرچه کردی بر آن صفت بهرام ۞ در خور آن نگار
رسام ۞ صاحب مدار الافاضل مناسبت مقام نام او نیز اشبه صحیح نباشد چه نام او ستار به تشدید
یا تخفیف آن است و تشدید شش از جهت تعریب باشد و به ستار در عرب مثلی است مشهور پس آنچه بعضی از
شارحان نام آهنگری که آیینه ساخته بود گفته اند نیز درست نباشد ۞ همه یاری را بد انسان که هست ۞ در
دید رسام گوهر پرست ۞ بهر شکل می ساختندش نخست ۞ نمی آمد از وی خیالی درست ۞ به پهنا شدی چهره را
پهن ساز ۞ در از پیش کردی بسیار دراز ۞ مربع مخالف نمودی خیال ۞ مسدس نشان دور دادی خیال ۞ چو
شکل مدور شد انگیخته ۞ تفاوت نشد باوی آمیخته ۞ بعینه بهر سو که بر داشتند ۞ نمایش یکی بود بگذاشتند
بگذاشتند ای بحال خود داشتند ۞ بدین هندسه زآهن تیز مغز ۞ برافروخت شاه این نمودار نغز ۞ هندسه مقدار
اندازه یعنی اسکندر به این تدبیر و چنین و اقف از آهن چیزی نغز ساخت ۞ تو نیز از دران آیینه بنگری ۞ بدست
آری آیین اسکندری ۞ مراد از آیینه همان علم هندسه و حکمت و نجوم است که اسکندر روا داشت و این خطاب
بممدوح است پس مقوله شیخ باشد و از حکایت نیست ۞ چو آن گرد رو آهن سخت پشت ۞ به نرمی در آمد
ز خوی درشت ۞ گرد رو آهن سخت پشت عبارت است از آیینه و گرد رو بسبب گردیت شکل آهن باشد که از
بیضه فولاد ساخته بودند و نرمی آن باعث قبول شکلی است که خاطر خواه رسام بود ۞ سکندر در و دید پیش از
گروه ۞ ز گوهر بگوهر در آمد شکوه ۞ لفظ پیش بیای فارسی و مراد از آن گروه مخصوصان و امراست ای
پیش از همه امرا اسکندر در آن آیینه نظر کرد چنانچه رسم است که چون آیینه در مجلس آید اول بزرگ مجلس ببیند و
معنی مصرع دوم آنکه از گوهر سکندر شکوهی در گوهر آیینه بهم رسید ۞ چو از دیدن وی خورد گشت شاد ۞ یکی بوسه

بر پشت آینه داد ٭ عروسی که آن سنت آرد بجای ٭ دهد بوسه آینه را رو نمای ٭ سنت بالضم والتشدید طرز و روش رونمای چیزیکه عروس را بعد از دیدن او دهند ٭ بیا ساقی آن جام آینه فام ٭ بمن ده که بر دست به جای جام ٭ چو زان جام کیخسرو آئین شوم ٭ بدان جام روشن جهان بین شوم ٭

## خراج خواستن دارا از سکندر و جواب دادن او

بیا تا ز بیداد شوئیم دست ٭ که بیداد شنوان بیداد رست ٭ بیداد اول بمعنی ظلم و بیداد دوم بمعنی بد دادن داد و بیداد سیوم بمعنی ظالم یعنی کسی که ظالم باشد خود گرفتار ظالمی شود و هر که داد دهد از بیداد ظالم محفوظ ماند و بیداد اول و سیوم بمعنی ظلم نیز درست شود ٭ چه بندیم دل در جهان سال و ماه ٭ که هم دیوخانه است و هم غول راه ٭ غول دیو یعنی دلبستگی با جهان بدار که موجب گمراهی خانهٔ دنیا و راه عقبی است ای حکیم ٭ جهان وام خویش از تو کمتر برد ٭ بجرعه فرستد بسا غر برد ٭ یعنی روزگار داده خود را میستاند و کم کم میدهد و وقتی جمع شد یکبارگی می گیرد چنانکه آدمی آنچه در زندگی بتدریج بهم رسانیده باشد بعد مرگ یکمرتبه بدیگران منتقل میکرد ٭ چو باران گنج یکیک مهیا شود ٭ ... و آنکه بدریا رود ٭ بخور تا خوریم آنچه داریم شاد ٭ درم بر درم چند باید نهاد ٭ یعنی فرا هم کرده ... تا آنچه که داریم شاد خورده باشیم و درم بر درم نهادن تا کی ٭ نهنگ بسا برگذر کرده گیر ٭ همه گنج ما خورده را خورده گیر ٭ یعنی گذر کردن نهنگ اجل را بالیقین است تمام گنج اندوخته را خورده ... معلوم کن چراکه بعد مردن تو به کار تو نه آید ٭ ازان گنج کاورد قارون بدست ٭ بجز در خاک بین چون نشست ٭ در خاک نشستن ذلیل و خوار شدن ٭ وزان خشت زرین که شداد بست ٭ چه آمد بجز مردنش مراد ٭ پادشاهی کافر که باغ ارم از زر ساخته و بجای حوران و غلمان دختران و پسران جمیل در آن باغ نگاه داشته بود آخر چون خواست که بسیر باغ آید و کامرانی نماید در حین در آمدن بباغ بفرمان الهی جان داد ٭ درین باغ رنگین درختی نرست ٭ که ماند از رقعهای تبر زن درست ٭ یعنی در باغ دنیا کسی نزاد که نمرد ٭ گزارشگر گنج پرویز تاج و تخت ٭ چنین گفت کان شاه فیروز بخت ٭ یکی روز فارغ دل و شاد بهر

پر آسوده بود از بهوسهای دهر ٭ شادبهر یعنی خوشدل و خوشحال و خان آرزو گفته که شاد بمعنی بسیار بهره آمده چنانکه شادخور یعنی بسیار خورنده و نظیر این شادکام و شادبهر است یعنی کسی که کام بسیار و بهره بسیار او را حاصل شده باشد و بمعنی کامیاب و خوشدل مجازاً مستعمل شده و همچنین شادخواب بمعنی بسیار خواب است که بمعنی خواب شیرین کننده استعمال یافته و چون بعضی از فضلا نوشته اند که شادبهر از قبیل نیک بخت و فرخنده طالع است یعنی صفت بحال متعلق و چون لفظ شاد بر بهر محمول نمیتواند شد این ترکیب از ان ترکیب بود دیگر آنکه بهر را توصیف نمودن بشاد دا د عا ئر باشد چنانکه در شعر حافظ شیرازی است ٭ شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد ٭ و اگر گفته شود که شادبهر مخفف شادی بهر است یعنی آنکه نصیبی از شادی دارد پس چنین استعمالی را استشهادی ناگزیر است ٭ حکیمان هشیار دل پیش او ٭ خردمند مونس خرد خویش او ٭ یعنی حکیمان هوشیار و خردمند و مونس پیش او بودند و عقل با او نسبت خویشی و قرابت داشت ای هم حکیمان خردمند پیش او بودند و هم خود عقل داشت و بعضی نوشته اند که حکیمان کامل پیش او و موصوف بصفت خردمندی بودند و مع ذلک خویش او یعنی ذات او مونس خرد و عقل بود و خان آرزو گفته که این ظاهر صحیح نباشد در محاوره چه خویش او بمعنی ذات او نیامده بلکه خود او گویند و فرق است در خود او و خویش او چنانکه بر روزمره دان پوشیده نیست ٭ می ناب در جام شاهنشهی ٭ گهی پر همیکرد و گاهی تهی ٭ یعنی متواتر جام شراب گاهی پر میکرد و گاهی تهی ٭ بهر نسبتی کامد از بانگ چنگ ٭ سخن کسبی در نمط های تنگ ٭ بدانکه در کتب موسیقی مسطور است که هر مقام و پرده که صورت میگیرد از نسبت آوازهاست بهم در کمی و زیادتی از جهت زیر و بم و در کتب موسیقی اهل هند نیز همین قسم نوشته اند چه نزدیک ایشان هر سُر که عبارت است از صدا با سر دیگر نسبتی دارد و آن چهار نوع است و نمط قسمی است از بساط و اینجا کنایه از مقام نغمه است یعنی هر نسبتی که از بانگ چنگ دریافت میشد سخن سکندر یا سخن صاحبان سکندر در جاهای تنگ که مجال فهمیدن دران مشکل بود در میرفت و نزاکت های آنرا الهام

می نمود و این اشارت بدان است که شنیدن نغمات او را مثل دیگران از لهو و لعب نبود بلکه منظور حل
دقائق علم ریاضی بود که امهات علوم است کذا فی شرح خان آرزو ؛ بهر جرعه می که شه می فشاند ؛ مهندس در
در و می نشاند ؛ یعنی بهر حرکتی که در هر جرعه از پادشاه بظهور می آمد مهندس و منجم دران نهال خوبی می نشاند
؛ دماغ نیوشندکان سرگران ؛ ز نوشین می و رود رامشگران ؛ نیوشیدن بمعنی شنیدن و نسبت سرگرانی
بسوی دماغ مجاز است بلکه استعاره و این قسم استعاره را بکمال خود مصنف ساخته یعنی دماغ مجلسیان از
شنیدن آواز ساقیان و سرود مغنیان سرگران بود ای مستی ذوق و شوق بهم رسانیده بود ؛ درخشان شده
می چو روشن درخش ؛ قدح شکر افشان و می نوش بخش ؛ یعنی دران مجلس می همچو درخش تابان بود و
قدح خوشحال سازو می آبحیات دهنده بود ؛ سرشک قدح ناله ارغنون ؛ روان کرده از رود ها رود خون ؛
بدانکه سرشک را بکسرتین تحقیق نموده اند و خان آرزو گفته که الحق از فصحای عراق همین مسموع است و سروری
بکسر سین و فتح کلمه را نوشته و ابیات شمس فخری صاحب معیار جمالی نیز بر همین دلالت دارد زیرا که با اشک
نموده و اگر گویند که چرا سرشک بفتحتین نباشد و لفظ سر زائده باشد از عالم سر انگشت و سر پنجه گویم قیاس
صحیح است لیکن روزمره مساعدت بدان نمیکند و مراد از سرشک قدح ریزش شراب است و از ناله ارغنون
آواز نغمه و ارغنون بفتح یکم و ضم دوم و سیوم نوعی از سازهای رومیان ساخته افلاطون است و بعضی
گویند جمیع آواز مزامیر مثل رباب و چنگ و بربط را ارغنون گویند و شخصی گوید هزار از مرد و زن و پیر و
جوان مزامیر مختلفه و سازهای متنوعه یکبارگی ساز کنند و بنوازند آنرا ارغنون گویند و عزیزی گفته که آواز
هفتاد چیز که بیکمرتبه کشند و صاحب مدار الافاضل گوید از ثقه شنیده شد که در دکن دیده ام سازی است
که خانه ها و حجره ها دارد و آوازش بسیار غریب است و از روم آمده و حاصل بیت آنکه قطرات جام شراب
و ناله ارغنون آنچنان تاثیر داشت که از دیده های مردمان بجای اشک رود رود خون جاری میساخت ؛
زهی زخمه گر زخمه چون شکر ؛ شود در رود خشکی بدو رود تر ؛ از زخمه اول مضراب مراد است و زخمه دوم

بمعنی زدن به تیغ و غیره و بعضی بجای زخمه اول زخم پی ها نوشته اند یعنی زخمیکه از زخمه چون شکر بر می آمد
عجب زخمی داشت که بتاثیر آن رود خشک یعنی تارهای دیده یا تارهای ساز تر می شدند و بگریه در می آمدند

در آن بزم آراسته چون بهشت ❊ گل افشان تر از ماه اردی بهشت ❊ اردی بهشت نام ماه بهار و مصرعه
دوم بحذف عاطف است ❊ سکندر بهبان خوبی فرخ سریر ❊ نشسته چو بر چرخ بدر منیر ❊ یعنی سکندر بر تخت
با این هیبت نشسته بود که ماه شب چهار دهم بر تخت آسمان نشیند ❊ ز دارا در آمد فرستاده ❊ سخنگوی و روشن دل
آزاده ❊ چو خسرو پرستان پرستش نمود ❊ هم او را و هم شاه خود را ستود ❊ ستود بفتحتین یعنی صفت کرد
❊ چو کرد آفرین بر جهان پهلوان ❊ شنیده سخن کرد باوی روان ❊ آفرین دعا و ثنا ❊ ز دارا درود آورید و شب تخت
تخت ❊ نداده خراج کهن باز جست ❊ یعنی از دارا اول درود و ثنا گفت پس از آن پیغام دارا مذکور ساخت
❊ که چون بود کز گوهرین تخت و تاج ❊ زدی کار ما بر گرفتی خراج ❊ از گوهرین تخت و تاج بیان خراج است و بر این
هیبت ذکر آن پیش از لفظ خراج نموده یعنی باج و اخراج که تخت گوهرین و تاج مرصع بود چرا باز گرفتی و
و موقوف نمودی و در بعضی نسخ بجای تخت طوق دیده شده ❊ زبونی چه دیدی تو در کار ما ❊ که بردی سر از
خط پرگار ما ❊ ای در کار سلطنت ما چه سستی دیدی که از جاده اطاعت ما انحراف نمودی ❊ همان رسم دیرینه
را کار بند ❊ مکن سرکشی تا نیابی گزند ❊ کار بند یعنی عمل کن ❊ سکندر ز گرمی چنان بر فروخت ❊ که از آتش دل
زبانش بسوخت ❊ از گرمی مراد خشم و آتش دل جوش دل و زبانش بسوخت ای از گفتار باز ماند ❊ گمان
گوشه ابروش خم گرفت ❊ ز تندیش گوینده را دم گرفت ❊ دم گرفت یعنی نفس بسته گردید و قدرت سخن گفتن
نماند ❊ چنان دید در قاصد راد سنج ❊ که از جوش دل مغزش آمد برنج ❊ ای سکندر بطرف قاصد بآن گرمی
نگاه نمود که دل از خوف جان چنان بجوش آمد که مغز او مختل و پریشان گردید ❊ زبان چون ز گرمی بر آشفته شد
❊ سخنهای ناگفتنی گفته شد ❊ زمانی بپاسخ نشد آهسته خیز ❊ پس انگه زبان کرد چون تیغ تیز ❊ یعنی چون سکندر
خشمناک گردید سخنهای نا ملائم بر زبان او آمد ❊ فرو گفت لختی سخن های سخت ❊ که گوید خداوند شمشیر و تخت ❊

در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم که گوید واقع است و در بعضی چو گوید موافق دوم چو بمعنی چنانچه خواهد بود و مطابق
اول کاف بیان سخن های سخت باشد و مراد ازان دارا بود یعنی سکندر با ایلچی گفت که چه میگوید این سخنها را دارا
که صاحب شمشیر و تخت است و بعضی نسخهٔ دوم را اختیار نموده گفته اند که چنانچه صاحب شمشیر و تخت گوید
بی هراس سخن گفت و مع ذلک زبان را بلهو و بیهوده آلوده نساخت اگرچه در هنگام غضب زمام اختیار
از دست میرود ؛؛ گرا در خرد رای باشد بلند ؛؛ نگوید سخنهای ناسودمند ؛؛ لفظ گرا بمعنی پرگرا و این مقوله
سکندر است پس مطابق نسخهٔ دوم ازینجا بیان سخنهای سخت است و موافق نسخهٔ اول از مصراع دوم بیت
سابق یعنی کسی را که در مقدمات عقلی رای بلند باشد سخنهای ناسودمند نگوید پس معلوم شد که دارا را رای
بلند نیست که اینچنین کلمات ناسودمند میگوید و بعضی گویند که این بیت در تعریف تحمل و بردباری سکندر است
چنانکه اسلوب سخن دلالت میکند که مقولهٔ شاعر باشد و خان آرزو گفته که آن محض غلط است و مقولهٔ سکندر
است و همچنین ابیات آینده ؛؛ زبان گو بکر می صبوری کند ؛؛ ز دوری کن خویش دوری کند ؛؛ بعضی مراد
از دوری کن حرفی داشته اند که در خور زبان شاهان نبود و خان آرزو گفته که آن بسیار بعید است بلکه مراد
ازان دشمن است که ازین شخص دوری می طلبد تا روی این کس نه بیند و حاصل بیت آن است که زبانی که در
وقت خشم صبر اختیار کند و از جا نرود و لغو و بیهوده نگوید از دشمن خود دوری اختیار میکند و دشمن خود را
نزدیک خود آمدن نمیدهد و هر که چنین نباشد مخالف خود را نزد خود می طلبد و نزدیکی دشمن موجب هلاک
است پس دوری از دشمن سبب نجات و آرام باشد یا آنکه مراد ازین آن باشد که هر که در حالت خشم از جا نرود
از دشمن دوری میکند ای دشمن را ارادهٔ حرف زدن نباشد چه هرگاه در حالت غضب این قسم باشد در غیر آن
حالت نهایت معقول گو خواهد بود ؛؛ سخن گرچه با اوز هاره بود ؛؛ نگفتن ازو گفتنش به بود ؛؛ یعنی گفتن سخنهای
درست اگرچه قابل آن باشد که بر و آفرین ها بیایی کنند اما نگفتن ازان بهتر است ؛؛ چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین
؛؛ زبان گوشتین است و تیغ آهنین ؛؛ بعضی گویند که در میان لفظ گوشتین و تیغ آهنین واو عطف میبایدم

یعنی زبان از گوشت مخلوق شده بهر طرف لغزشش میتواند گرد و بهر سخن نیک و بد میتواند گردید و در برابرش بنا بر سیاست و مکافات تیغ آهنین پیدا شده و پس اگر سخن بر صواب گفته شود بهتر و الا گوینده را تلف تیغ بدریغ سازد و خان آرزو گفته که میتوان گفت که زبان گوشتین مجموع بمعنی صاحب زبان گوشتین باشد و چنین تیغ آهنین بمعنی صاحب تیغ آهنین از عالم بالا ملبند و تهمتن تن پس درینصورت واو عطف نباید یعنی صاحب زبان گوشتین صاحب تیغ آهنین است و این من حیث اللفظ بهتر است از سابق :: نباشد بخود بر کسی مهربان که گوید هر آنچه آیدش بر زبان :: یعنی کسی که بر زبان او هرچه آید بگذرد بر خود مهربان نیست بلکه دشمن خود است زیرا که زبان حکم تیغ دارد پس کسی را که به تیغ رنجانیده باشد او نیز در پی این شخص خواهد بود :: گزارنده پیری کیانی پرست :: گزارش چنان کرد زان سرنوشت :: در بعضی نسخ در آخر مصرعهٔ اول این بیت کیانی سرشت و در بعضی کیانی پرست واقع است و مراد از پیر کیانی پرست یا کیانی سرشت همان رسول داراست پس ابیات سابقه قول سکندر بود و ازینجا شروع جواب رسول داراست یعنی چون پیر کیانی پرست حکایات سکندر را گوش کرد و تر سید نسبت آن سخنها بیان غرایب و نفایس روم که بدارا میرسید نمود و بعضی گویند که چون سکندر از کیان بوده راوی قصهٔ سکندر را نیز پیر کیانی گرده و خان آرزو گفته که ظاهرا صحیح نباشد چه سکندر از کیان پیش جمعی بوده است که سکندر را پسر دارا میگویند چنانچه از تواریخ بظهور میرسد و مذهب شیخ نظامی این نیست زیرا که او را پسر فیلقوس گفته و نیز سکندر را که هنوز تازه و جوان بود دبیر گفتن نامناسب است :: که وقتی که از گوهر و تیغ و تاج :: ز یونان شدی پیش دارا خراج :: دران گوهرین گنج بن ناپدید :: بسی خایهٔ زر خدا آفرید :: درین بیت بیان نفایس و غرایب روم است که ملک فیلقوس برای دارا میفرستاد و مراد از بن ناپدید بی پایان است که مبالغه از کثرت زر باشد و خدا آفرید عبارت از آن است که دستکاری مردم را در آن دخل نبود و از کان همان قسم برآمده باشد :: منقش یکی خسروانی بساط :: که بیننده را تازه کردی نشاط :: یعنی بساط منقش که بیننده را منبسط کرداند نیز بود :: چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد :: خراج کهن گشته را یاد کرد ::

تیغ پولاد کرد ای تیز و سخت کرد و مصرعهٔ دوم بتقدیر عاطف است ؛ برد بانگ زد شهریار دلیر ؛ که توان شنید
غارت از تند شیر ؛ کاف سر مصرعهٔ دوم بیان بانگ زدن ؛ زمانه دگرگونه آیین نهاد ؛ شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
یعنی الحال زمانه بطور دیگر آیین نهاد و مرغیکه خایهٔ زرین میداد برفت یعنی کسیکه وجه خراج خایهٔ زرین و بساط منقش میفرستاد
برفت ای مرد بدانکه مرغ در اصل بمعنی مطلق طایر است سوای کرمهائیکه پردار باشد و قدری جثه هم بود پس زنبور
سیاه را که بهندی بهنوره گویند و همچنین مور پردار را مرغ نگویند و پر شرط نیست لهذا خفاش را که پردار او
به پوست است مرغ عیسی گویند و متاخرین مرغ ماکیان را نیز خوانند چنانچه عراقیان مرغ و خروس گویند شفیعای اثر گوید
؛ توان شناخت قزلباش را ز لشکر غیر ؛ میان مرغ و خروس است امتیاز بتاج ؛ و اینکه در هندوستان ماکیان
و خروس هر دو را بلکه تنها خروس را مرغ گویند اصطلاح همین ملک است و محاوره اهل زبان نیست پس نظر
بر اصل است آنچه سکندر گفته یعنی آن طایر که بیضهٔ زرین می نهاد از عالم رفت درینصورت هیچ موادلی نسبت بپدر
نبود و بعضی گویند که چون مقام غضب بود و نابایستگی کار پدر چنین وقتی بخاطرش خطور کرد و او را بدین خفا
یاد نمود و خان آرزو گفته که اعلی حضرت شاه جهان پادشاه انار الله برهانه می گفت که مرا بر سکندر ذوالقرنین دو حرف
است یکی آنکه پدر را مرغ گفت دوم خود در لباس ایلچیان بخانهٔ نوشابه رفت و این هر دو از خفت عقل و دست
لیکن اعتراض اول موافق اصطلاح هند است نه بموجب روزمرهٔ فارسیان اینقدر هست که بیضه نهادن کار مادهٔ
جانوران است نه کار نر درینصورت نوعی تحقیر پدر میشود پس از جهت غضب بنابایستگی عمل پدر خواهد بود ؛
سپهر آن بساط کهن در نوشت ؛ بساط دگر ملک را تازه گشت ؛ این بیت جواب آنست که رسول دارا گفته بود که
سابق بساط گرانمایه از روم با یران میرفت لهذا اسکندر بکنایه جواب داد که آن بساط کهن یعنی سلطنت فیلقوس
که فرستندهٔ بساط بود پیچیده و در نوشته شد ؛ همه سال گوهر نخیزد ز سنگ ؛ گهی صلح سازد جهان گاه جنگ ؛
حاصل کلام آنکه همه وقت بر شخص یکسان نیست بلکه جهان گاهی صلح و گاهی جنگ میکند ؛ بگردان گشتی بر میاور
نفس ؛ بشمشیر با من سخن گوی و بس ؛ بشمشیر سخن گفتن کنایه از جنگ کردن است ای در مقابله و مقاتله با من آی

با اقد شجاعت هرکدام بجنگ امتحان برسد ؛ ترا آن کفایت که شمشیر من ؛ نیارد سر تخت تو زیر من ؛ ای ترا همین
قدر بس است که تیغ من تخت ترا در تحت تصرف خود می آرد ؛ چو من بار کابی که بر داشتم ؛ عنان جهان بر تو بگذاشتم ؛
تو با انکه داری چنان توشه ؛ رها کن مرا در چنین گوشه ؛ مراد از رکاب اینجا پیاله است و آن کنایه است از مقدار قلیل ملک
و این دو بیت قطعه بند است یعنی چون من باین قدر قلیل قناعت کرده ام و ملک جهان را بر تو گذاشته ام و در ان طمع نمیکنم
تو با انکه آن قسم ملک کلان داری می باید که مرا در چنین گوشه تنگ بگذاری ؛ بر آنم میاور که عزم آورم ؛ بهم
پنجگی با تو رزم آورم ؛ بهم پنجگی یعنی به برابری ؛ بیک سو نهم مهر و آزرم را ؛ بجوش آورم کینه گرم را ؛ مگر
نداند که در روز جنگ ؛ چه سرها بریدم در اقصای زنگ ؛ لفظ نداند بصیغه منفی استفهام انکاری است ؛
بیک تاختن تا کجا تاختم ؛ چه گردن کشان را سر انداختم ؛ کسی کارمغانی دهد طوق و تاج ؛ چو زنهاریان چون فرستد
خراج ؛ ارمغان در صورت مساوات و خراج در حالت زبونی ؛ ز من مصر باید نه زر خواستن ؛ سخن چون زر
مصری آراستن ؛ بعضی گویند که مصر بمعنی تیزی است و کنایه از شمشیر است و بعضی گویند که مصر عبارت است
از شمشیر باعتبار انکه در مصر شمشیر خوب میشود و یا انکه شمشیر مصری مشهور است یعنی من تیغ زننده ام از من شمشیر
طلب کن و صراف نیستم که بتو زر رسانم و از من زر خواستن و سخنهای چرب مانند زر مصری ساختن نفع نه بخشد و
خان آرزو گفته که اول صحیح نیست زیراکه در کتب عربی مثل قاموس و صراح و غیره مصر حد هر چیزی است پس
حد را حدت خوانده بمعنی تیزی گفته در دوم توجیه از مصر اراده نمودن تیغ مصری درست نیست چنانکه هندی گویند
و تیغ هندی ازان اراده نه نمایند و اگر قیاس تجوز این قسم مجاز باشد لیکن در مجاز استعمال نیز شرط است پس
صحیح آن است که مصر بمعنی حد باشد و نه زر خواستن بنون نفی و بنای موحده هر دو صحیح است و مصرعه دوم
معطوف بود بر مصرعه اول بحذف عاطف یعنی از من حد طلب باید کرد که تا فلان جا حد ملک خود سازم نه زر
خواستن و با من سخن چون زر مسکوک مصر آراسته باید گفتن نه پوچ یا در هوا و لاف و گزاف باید گفتن یا انکه از من
حد ملک بزر باید خواستن یعنی زر داده از حد ملک درخواست باید نمود که زر گرفته مداخلت در ملک تو ننمایم

واین توجیه بهتر است از اول ؛ ببین پایگاه مرا تا کجاست ؛ بآن پایه باید زمن پایه خواست ؛ یعنی علو رتبت مرا
ببین که بچه غایت است پس بنظر بهمان منزلت با من پاس مراتب سخن باید داشت ؛ میفکن فتنه میفزای کین ؛
خرابی میاور در ایران زمین ؛ ای جنگ و پرخاش برپا مکن چه در ان صورت ملک ایران برباد خواهد شد ؛ تن
ملک آسوده بی داغ و رنج ؛ مکن ناسپاسی دران مال و گنج ؛ مشوران بخود کامی ایام را ؛ قلم درکش اندیشه
خام را ؛ مشوران بشین معجمه و رای مهمله است یعنی ایام را بسبب خودکامی و خود مرادی درهم و برهم مکن
و خان آرزو گفته که مسوزان بزای معجمه هرگز صحیح نیست زیراکه سوختن ایام کار بهی در فارسی نیامده و
توجیه نمودن آن غلط است و دلالت دارد بر عدم فارسی دانی ؛ زمن آنچه برناید آن مخواه ؛ چنان باش
که با شاه شاه ؛ یعنی آنچه از من نتوانی یافت طلب مکن و معامله با من چنان کن که پادشاهان با یکدگر کنند ؛
فرستاده کین داستان گوش کرد ؛ سخن های خود را فراموش کرد ؛ یعنی قاصد از هیبت سکندر پیغام دارا
دارا را فراموش کرد ؛ سوی شاه شد داغ بر دل کشان ؛ شتابنده چون برق آتش فشان ؛ آتش فشان صفت
برق و تشبیه قاصد بآن در عشر است ؛ فرو گفت پیغامهائی درشت ؛ گرو سرو بن را دو تا گشت پشت ؛
سرو بن اشارت بدارا و دو تا شدن پشت بسبب گرانی از غصه باشد ؛ چو دارا جواب سکندر شنید ؛ یکی
دورباش از جگر برکشید ؛ دورباش در اصل بمعنی نیزهٔ دو شاخه است مزین بزر و جواهر که برای دور ساختن
مردم از راه پیشاپیش پادشاهان می برند چنانکه الحال از پیش فیلان می برند و بطریق مجاز آه را گویند
چنانکه درین بیت ؛ که بی سکه را چه یارا بود ؛ که هم سکه نام دارا بود ؛ بی سکه آنکه سکه او نزنند و نیز ناهموار
و ناهموار ؛ به تندی لبی داستان یاد کرد ؛ گران شد نیوشنده را روی زرد ؛ نیوشنده عبارت است از
رسول و یا حاضران مجلس دارا ؛ بخندید و گفت اندران زهرخند ؛ که افسوس بر کار چرخ بلند ؛ زهرخنده
که بهنگام غضب کنند ؛ فلک بین چه ظلم آشکارا کند ؛ که اسکندر آهنگ دارا کند ؛ سکندر نه گر خود بود کوه قاف
؛ که باشد که با ما شود هم مصاف ؛ کاف سر مصراع کدامیه یعنی بجای سکندر اگر کوه قاف باشد آن نیز

کدام چیز است که با من هم بر دشود ؛ چنان پشه را بچنگ عقاب ؛ کم از قطره دان پیش دریای آب ؛ بسبک

قاصدی را بدرگاه او ؛ فرستاده شد چشم بر راه او ؛ یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد ؛ قفیزی پر از کنجد نا شمرد ؛

قفیز بفتح قاف و کسر فا در کتب معتبره مثل قاموس و غیره پیمانه کلان است و اینکه در مدار الافاضل در لغت ترکی

آورده خطا کرده و بعضی گویند که سبد است که بهندی ٹوکره خوانند ؛ در آموختنش راز آن پیکش ؛ بران

تعبیه شد دل شاه خوش ؛ تعبیه در لغت بکسر با و فتح یا آمیختن و از شاه مراد دارا ؛ سوی روم شد قاصد

تیز کام ؛ ز دارا پذیرفته با خود پیام ؛ ز ره چون در آمد بر شاه روم ؛ فروزنده شد همچو آتش ز موم ؛ یعنی

وقتیکه پیش سکندر آمد همچو شعلهٔ آتش که از موم فروزان شود افروخته بود ؛ سر افکند در پایهٔ بندگی ؛ نمودش

نشان پرستندگی ؛ نخستین گره کز سخن باز کرد ؛ سخن را بچربی سر آغاز کرد ؛ در سر آغاز کرد سر زائد است یعنی اولین

بندی که از سخن برگشاد سخن را بطور فصحا بچربی تمام آغاز کرد و بعضی گویند که در اکثر نسخ چنانکه بیت اخیر

مرقوم است همین قدر آمده و در بعضی بجای این یک بیت دو بیت آمده است و آن اینکه ؛ نخستین گره کز

سخن برگشاد ؛ جهان آفرین را بدل کرد یاد ؛ دگر ره گره کز سخن باز کرد ؛ سخن را بخوبی سر آغاز کرد ؛ والحق که همین

نسخه صحیح است و نسخهٔ اول از تصرف ناسخان است چه بدون یاد جهان آفرین من حیث الظاهر سخن گفتن نباید

و هر چند اطلاق کلام بر کلام نفسی می آید لیکن بر وقت فهم پوشیده نیست که گره از سخن گشادن کنایه از سخن گفتن

باشد خان آرزو گفته که آنچه گفته است لازم می آید اما احتمال دارد که کنایه بود از تصور طرح ادای مطلبی که دارا

گفته بود پس کلمهٔ نخستین ظرف باشد و متعلق بود بمصرعهٔ دوم یعنی چون گره از سخن باز کرد و تصور طرح ادای مطلب

نمود اول خدا را یاد کرد و گره از سخن باز کردن در مصرعهٔ دوم عبارت است از گفتن سخن و بیان آنچه در دل او

بود و این توجیه اگرچه بعدی دارد اما برای تصحیح عبارت کافی است ؛ که فرمان دهان حاکم جان شده ؛ فرستادگان

بنده فرمان شده ؛ چه فرمایدم شاه فیروز رای ؛ که فرمان فرمان ده آرم بجای ؛ سکندر بدانست کان عذر

خواه ؛ پیام درشت آرد از نزد شاه ؛ لفظ آرد درینجا بمعنی بیان کردن پیغام باشد یعنی پیغام درشت از نزد

شاه بیان میکند و از نزد شاه متعلق بار و نیست بلکه صفت پیغام است یعنی پیغام درشتی که از نزد شاه دارد
میخواهد که بیان کند و ظاهر نماید و آوردن بعضی حکایت کردن بسیار مستعمل است چنانکه در حکایات آمده که آورده
اند و بعضی گویند که ظاهر است که درین مقام لفظ آورد بصیغهٔ ماضی باید چه آوردن پیغام در زمان مذکور تحقیق یافته
بود اما در نسخهٔ صحیح چنانکه مذکور است دیده شد و این قباحتی ندارد و چه درین صورت مراد از شاه ذات اسکندر
باشد یعنی سکندر دانست که پیغام درشت ظاهر خواهد نمود و بمن خواهد رسانید و خان آرزو گفته که بر منصف طبع
پوشیده نیست که درین مواقع لفظ شاه نیارند اگرچه این وضع مظهر است موضع مضمر لیکن ارباب بلاغت
روا دار این قسم کلام نباشند فتدبر ❊ به پیغاره گفتا بیاور پیام ❊ پیام آور از بند بگشاد کام ❊ پیغاره بفتح
بای موحده طعنه و سرزنش و از بند گشادن کام کنایه از ادا کردن مدعاست از قید پنهان یعنی مطلبی که داشت
ظاهر نمود و آن چیزها را که دارا فرستاده بود بسکندر نمود و در عرض چیزها در بیت آینده است و کام بکاف تازی
بمعنی مطلب است و میتواند که بمعنی زبان بود یعنی با دای سخن رسالت زبان بر گشاد و بکاف فارسی نیز درست
میتواند شد لیکن بمعنی خطوه است این مجاز صحیح باشد یعنی قدم در اظهار آنچه دارا فرستاده بود که داشت
و بر رسالت قدم زد ❊ متاعی که بنگه خورش داشت ❊ بیاورد و یک یک فرایش داشت ❊ چو آورده پیش
سکندر نهاد ❊ به پیغام دارا زبان بر گشاد ❊ ز چوگان و گوی اندر آمد نخست ❊ که طفلی تو بازی بدین کن درست
یعنی اول از چوگان و گوی شروع کرد و گفت که تا حال طفل هستی با این چوگان و گوی بازی کن ❊ و گر آرزو
نبرد آیدت ❊ ز بیهوده دل بدرد آیدت ❊ یعنی اگر قصد جنگ خواهی نمود از بیهوده کاری رنج خواهی یافت
❊ بهمان گنجه ناشمرده فشاند ❊ کزین بیش خواهم سپه بر تو راند ❊ سکندر جهان داور هوشمند ❊ درین فال با دید
فتح بلند ❊ بعضی نوشته اند که سکندر مبتداست و مصرع دوم خبر و جهان داور هوشمند بدل است از سکندر
مخفی نماند که اکثر علم را که بدل واقع شود مکسور الآخر خوانند لیکن بعد از اسم جنس که وصف می آید در مصرع
مکسور الآخر فقط بکسرهٔ توصیفی خوانند چنانچه پادشاه با دل دریا دل و خان آرزو گفته که اگر جهان داور هوشمند

بدل باشد مقصود اصلی در نسبت همان خواهد بود و درینجا چنان نیست چه مقصود اصلی در نسبت سکندر
است پس صحیح عطف بیان باشد و مثال صحیح بدل شاهزاده هرمز است و نیز در صورت مکسور الاخر بودن
بدل نمی ماند بلکه صفت میشود و نیز قید اکثر به غلط است بلکه اکثر ساکن الاخر می آید ؛ مثل زد که هرچه آن گریزد
ز پیش ؛ بچوگان کشیدن توان سوی خویش ؛ بگیر شه ازان داد چوگان بمن ؛ که تا زد کشم ملک بر خویشتن ؛
همان گوی را مرد اخترشناس ؛ بشکل زمین می نهد در قیاس ؛ همان گوی اشارت بدان گوی است که دارا
فرستاده بود و اخترشناس اگرچه بمعنی منجم است لیکن اینجا کنایه از فالگیر است یعنی آن گوی را فالگیرنده در
خیال بشکل زمین آرد یعنی او را زمین خیال میکند و چون فالگیری اکثر مردم منجم دانند چنین گفته پس همه مندفع شد
آنچه بعضی گفته اند که مرد اخترشناس منجم است که از اوضاع کواکب باصطرلاب وغیره دریافته که شکل زمین
کروی است و درین بیت قلبی واقع شده چه مدعا نشستن زمین است بگوی نه نشستن گوی بزمین و اگرچه هر یکی
مستلزم دیگری است ؛ چو گوی زمین شاه ما را سپرد ؛ بدین گوی خواهم ازو گوی برد ؛ یعنی نسبت این گوی
که شاه ما را سپرد در بر و ظفر خواهم یافت ؛ چو زینگونه کرد آن گزارشگری ؛ به گنجد درآمد در ان داوری
؛ یعنی چون جواب چوگان و گوی بدان شایستگی ادا کرد در جواب گنجد نیز همان معامله کرده جوابی پسندیده بجا آورد
؛ فرو ریخت گنجد بصحن سرای ؛ طلب کرد مرغان گنجد ربای ؛ بیک لحظه مرغان درو تاختند ؛ زمین را
ز گنجد بپرداختند ؛ پرداختند ای خالی کردند و تمام بخوردند ؛ جوابی است گفتا درین رهنمون ؛ چو روغن که
ز گنجد آید برون ؛ یعنی سکندر گفت که درین عمل که پیش تو کردم جوابی رهنمون است ای جوابی ظاهر میشود
مانند روغن که از گنجد بر آید ؛ که گر لشکر از گنجد انگیخت شاه ؛ مرا مرغ گنجد خور آمد سپاه ؛ پس آنگه قفیزی سپندان
خرد ؛ بپاداش گنجد بقاصد سپرد ؛ سپندان بکسر اول خردل که بهندی رائی گویند و خان آرزو گفته که این لفظ
ظاهراً مرکب است از سپند و الف و نون نسبت و چون در شکل به سپند مشابه است سپندان نامیده اند و قید خرد
احترازی است چرا که بعضی دانه های خردل کوچک باشند نسبت به بعضی و اغلب که صفت کاشته باشد و یا داشتن

سهیل یمن

را اگرچه ارباب لغت بمعنی جزای نیکی و بعضی بمعنی مطلق جزا گفته اند لیکن اینجا بمعنی عوض مستعمل شده مجازاً و
فرستادن سپندان از آن جهت باشد که هم بسیار است و هم تند و تیز و آنچه بعضی سپندان بمعنی آنچه به پیمانه منسوب
باشد نوشته اند درست نیست ؛؛ که گر شه کشد لشکر سقلاب ؛؛ سپاه مرا هم بدین سان شناس ؛؛ چو قاصد
جوابی چنین دید سخت ؛؛ به پشت خر خویش بر بست رخت ؛؛ رخت بر خر بستن راهی شدن ؛؛ به دارا رسانید از
سکندر جواب ؛؛ جوابی گلوگیر چون زهر ناب ؛؛ بر آشفت از آن طیرگی شاه را ؛؛ که حجت قوی دید خواهر را ؛؛
بر آشفت متعدی است یعنی بر آشفته ساخت و طیرگی بطای مطبقه بمعنی سبکی است و مراد از آن خشم گرفته اند و
خان آرزو گفته که ظاهر الفاظ طیرگی بجیم فارسی است که بعضی آنرا تیرگی بفوقانی و بعضی بمطبقه نوشته اند ؛؛ جهانگیر
دارا بدان داوری ؛؛ طلب کرد ز ایرانیان یاوری ؛؛ ز چین و ز خوارزم و غزنین و غور ؛؛ زمین آهنین
شد ز نعل ستور ؛؛ غزنین و غور هر دو نام شهرهاست ؛؛ سپاهی بهم کرد چون کوه قاف ؛؛ همه سنگ فرسای
و آهن شکاف ؛؛ چو عارض شمار سپه بر گرفت ؛؛ فرو ماند عقل از شمردن شگفت ؛؛ عارض بخشی و شگفت بمعنی
متحیر و متعجب ؛؛ ز جنگی سواران چابک رکاب ؛؛ به نه صد هزار آمد اندر حساب ؛؛ در بعضی نسخه دو قلم عَلَم
آمد هزار است و نه صد ظرف یعنی عدد هزاران فوج به نه صد کشید که بحساب هند لک میشود جهان جوی
چون دید کز لشکرش ؛؛ همی موج دریا زند کشورش ؛؛ سپاهی چو آتش سوی روم راند ؛؛ که با دشمن آن بوم
را بوم خواند ؛؛ بوم اول زمین و بوم دوم جانوری معروف به نحوست و چغد غیر نوع اوست لیکن در خانه
خرابه نشینی شریک اند پس آنهاکه بوم و چغد را یکی دانند خطا کرده اند و لفظ را در بوم را بمعنی برای است
یعنی که رفت برای آن کشور بوم را طلب نمود یعنی خراب ساخت آن جای راحتی که بوم را طلبید تا آنجا سکونت
گیرد ؛؛ بار من در آمد چو دریای تند ؛؛ صبا راشد از گرد او پای کند ؛؛ یعنی بسبب کثرت گرد و غبار صبا مجال
آمد و رفت نداشت و مراد از صبا مطلق باد است ؛؛ زمین بر زمین تا باقصای روم ؛؛ بجوشید دریا بلرزید بوم ؛؛
لفظ زمین بر زمین باعتبار طبقات زمین است ؛؛ علف در زمین گشت چون گنج گم ؛؛ ز نعل ستوران پولاد سم ؛؛

و مصرعهٔ دوم نسخ مختلف است در بعضی پولاد سم و در بعضی خور شیده سم و در بعضی پیکانه سم واقع
و صحیح پیش خان آرزو خورشیده بکاف و شین معجمتین بمعنی خشک است که عبارت از سخت باشد چه سختی هر چیز منقدار
خشکی اوست و سختی سم اسب تعریف اسب است و پیکانه سم بیای فارسی و کاف تازی که در نسخهٔ دوم است
بمعنی سم مانند پیکان است در سختی و تیزی ؛ پی شاه اگر آفتابی کند ؛؛ بهر جا که تا بد خرابی کند ؛ آفتابی کردن
و آفتابی شدن کنایه از ظاهر و آشکار گردیدن باشد مانند آفتاب ؛ بیا ساقی آن راوق روح بخش ؛ بکام دلم
درفشان چون درخش ؛ راوق شراب صاف و درخش بجای معجمه بمعنی برق و درفش بفا چنانکه در بعضی
نسخه است خطاست چه قافیه فوت میشود ؛ من او را خورم دلفروزی بود ؛ مرا او خور د خاک روزی بود ؛ خان آرزو
گفته که هر جا که ازین قسم دو جمله متقابل واقع شوند معنی شرط ملحوظ شود یعنی اگر آن شراب من بخورم دل من
روشن شود و اگر آن شراب بر من غالب آید و مرا بخورد معدوم گردم در مصراع اول اشارت است ببقا و در دوم بفنا

## ترتیب کردن سکندر لشکر را بعزم دارا

چه نیکو متاعی است کار الهی ؛ گزین بعد عالم مبادا تهی ؛ کاف در اول مصراع دوم دعائیه است و این در
اکثر کلام اکابر واقع میشود و بعضی بعد کاف جمله مقدر داشته اند یعنی چه متاع نیک است کار الهی که در حق
او این دعا باید کرد ؛ ز عالم کسی سر بر آرد بلند ؛ که در کار عالم بود هوشمند ؛ ببازی نه پیماید این
راه ؛ نگهدار دار دزد دبنگاه را ؛ نبیند از و آن الت از بار خویش ؛ گر و روزی آسان کند کار خویش
؛ میفکن گول گرچه خار آیدت ؛ که هنگام سرما بکار آیدت ؛ گول بفتح کاف تازی و واو و لام پوشش که از
پوست گوسپند کلان سازند و بعضی پوستین کهنه را گفته اند ؛ خری بر گر او ز سرما بمرد ؛ که از کاهلی جل
با خو و نبرد ؛ لفظ جل در فارسی بتخفیف مستعمل است و گاهی بتشدید نیز آید لیکن در صورتیکه مضاف و موصوف
باشد بتخفیف خوانند ؛ گزارنده شرح شاهنشهی ؛ چنین داد پرسنده را آگهی ؛ که دارا چو لشکر بار من کشید ؛
تو گفتی که آمد قیامت پدید ؛ نبود آگه اسکندر از کار او ؛ که آرد قیامت به پیکار او ؛ یعنی سکندر خبر نداشت که

[illegible]

دارا چنین هنگامه و آشوب برای پیکار او بر پا خواهد کرد ؛ رسیدند زنهار بان خیل خیل ؛ که طوفان بدریا
در آورد سیل ؛ خیل خیل فوج فوج و سیل اشارت بلشکر دارا و دریا آبی که در میان ایران و ملک روم واقع است
پس شبیخون دارا در آمد ز راه ؛ ز پولاد پوشان زمین شد سیاه ؛ پژوهنده گفت بدخواه مست ؛ شب و روز
غافل شد آنجا که هست ؛ پژوهنده بکسر زای فارسی جاسوس یعنی جاسوسی گفت که دارا بسبب خوردن
شراب های متواتر شب و روز غافل است ؛ برو شاه اگر یک شبیخون کند ؛ ز ملکش همانا که بیرون کند ؛
سکندر بخندید و دادش جواب ؛ که پنهان نگیرد جهان آفتاب ؛ ملک را بوقت عنان تافتن ؛ نشاید بدزدی
ظفر یافتن ؛ یعنی سکندر گفت که جهانگیری آفتاب پنهان نباشد پس من ملک دارا بعلانیه خواهم گرفت و شبیخون کار
قطاع الطریق است ؛ پژوهنده دیگر آغاز کرد ؛ که دارا چندان سپه ساز کرد ؛ که آنرا شمردن توان در قیاس ؛
کسانیکه هستند لشکر شناس ؛ یعنی کثرت فوج دارا آنقدر نیست که لشکر شماران بقیاس توانند آورد و نظام مصرع
دوم این بیت نامربوط است پس صحیح آنست که در بعضی نسخه واقع است ؛ شمارنده را در دل آمد هراس ؛
و این علت عدم شمار نمودن است یعنی شماری بقیاس در نمی آمد بسبب هراس شمارنده که میداند که بیشمار است
یا از هیبت اهل لشکر باشد ؛ سکندر بدو گفت یک تیغ تیز ؛ کند چرم صد گاو را ریز ریز ؛ یکی گرگ را کو بود خشمناک
ز بسیاری گوسپندان چه باک ؛ سپه را جواب چنان ارجمند ؛ پسند آمد از شهریار بلند ؛ خبر گرم تر شد همی
هر زمان ؛ که آمد برون از دهای دمان ؛ دمان بالفتح تند و خشمناک ؛ سکندر چو دانست کان تندمیغ ؛ چو
تندر برآرد همی برق تیغ ؛ اضافت برق بیانیه ؛ فرستاد تا لشکر از هر دیار ؛ روانه شود بر در شهریار ؛
مفعول فرستاد که قاصد باشد محذوف شده از جهت وضوح ؛ ز مصر و ز افرنجه و روم و روس ؛ شد آراسته
لشکری چون عروس ؛ چو انبوه شد لشکر بیکران ؛ عدد خواست از نام آوران ؛ خبر داد عارض که شش
صد هزار ؛ برآمد دلیران مفرد سوار ؛ مفرد سوار کسیکه در سواری یکتای وقت باشد ؛ چو شد ساخته کار
لشکر تمام ؛ یکی انجمن ساخت بی رود و جام ؛ قید بی رود و جام بدان کرده که بزم مشورت بود نه بزم عیش

[illegible]

بشستند بیدار مغزان او * بمهر ملک نرم کردند موم * مهر بالضم و بالکسر هر دو صحیح است شود یعنی
بحکم و فرمان او دل با نرم کردند و مطیع او شدند و یا آنکه بمحبت او گرائیدند و میتواند که مهر بالکسر بمعنی
آفتاب باشد درینصورت اضافت مهر ملک تشبیهی خواهد بود ولیکن اول بهتر است * شه از کار دارا و پیکار
او * سخن راند و پیچید در کار او * یعنی پیچید در کار او ای اندیشناک و متفکر شد در باب صلح و جنگ دارا
و اگر لفظ راند و پیچید بواو عطف نباشد و در آخر لفظ پیچید ها بود پس معنی آن چنین خواهد شد که سکندر از
کار دارا و جنگ او سخن گفت اما سخن پیچیده در کار او گفت یعنی مشکلات جنگ را بیان نمود تا دریافت احوال
سرداران خود نماید * چنین گفت کان نامور شهریار * کمر بست بر جستن کارزار * چه سازیم تدبیرش از صلح
و جنگ * که آمد بآویزش این کار تنگ * یعنی الحال تدبیر کار دارا چه باید کرد چرا که این کار قریب بآویزش
رسیده * اگر بر نیاریم تیغ از نیام * بمردی زما بر نیارند نام * وگر تاج بستانم از تاجور * به بیداد خود بسته
باشم کمر * اگر جنگ نکنم مردمان مرا نامرد خواهند گفت و اگر با او جنگ نمایم این نوعی از بیداد خواهد بود زیرا
که او پادشاه کلان است و سلطنتش موروثی درینصورت پاس سابق مراتب خود و حق نعمت او لازم * کیان را
که از ملک بیرون کنم * من این سرزنی با کیان چون کنم * درین بیت نسخ متفاوت است در بعضی که از ملک بیرون
کنم و در بعضی نشکنی از ملک بیرون کنم واقع است و مصرعه دوم در بعضی سرزنی و در بعضی سرکشی آمده درین همه
نسخه اول بهتر است و کاف درینجا بمعنی شرط و جزای آن محذوف خواهد بود یعنی اگر کیان را از ملک بیرون کنم
سرکشی با کیان کرده باشم و از من سرکشی کردن نسبت بکیان نامناسب است و تکرار لفظ کیان درین بیت
بجهت تعظیم کیان است و لهذا بجای کی کیان جمع آورده مخفی نماند که در کتب لغت کی بمعنی پادشاه پادشاهان
است و بعضی پادشاه بلند قدر را گفته اند و این ماخوذ است از کیوان و این نام را زال بقباد داده بود و در
قدیم کی چهار پادشاه را گفته اند کیقباد و کیخسرو و کیکاوس و کی لهراسب و بعضی از افاضل کیومرث را نیز
گفته اند لیکن کیومرث بکاف فارسی است چنانکه در قاموس گفته و بعضی شارحان گلستان گفته اند که ارباب

تواریخ عجم تقسیم پادشاهان ماضیه ایران بر چهار قسم کرده اند اول پیشدادیان که اول ایشان کیومرث بود و آخر
آنها کیکاوس دوم کیان و اول ایشان کیخسرو است و آخر ایشان سکندر بن داراب سیوم اشکانیان و اول ایشان
شاپور است و آخر ایشان بهرام چهارم ساسانیان و اول ایشان اردشیر بابکان و آخر ایشان یزدجرد و ازین
معلوم میشود که سکندر نیز از کیان است لیکن این روایت مبنی بر آن است که سکندر پسر دارا بود و مذهب خواجه نظامی
این نیست چنانکه سابق ذکر یافت ❊ بترسم که اختر بدین بیرگی ❊ بداندیش ما را دهد چیرگی ❊ این بیت علت مصرعه
دوم بیت بالاست یعنی اگر با کیان سرکشی کنم می ترسم که اختر طالع نسبت این بیرگی دشمنان دیگر ما را چیرگی و
غلبه دهد ❊ چه تدبیر باشد درین رسم وراه ❊ که گردد کار ما بر نگردد تباه ❊ باندیشه خوب ورای صواب ❊ پدید آورید
این سخن را جواب ❊ جهاندیده پیران بیدار هوش ❊ چو گفتار گوینده کردند گوش ❊ بپاسخ گشادند یکسر زبان
❊ دعا تازه کردند یکسر زبان ❊ یکسر یعنی همه ❊ که سرسبز باد آن همایون درخت ❊ که نامش بلند است و نیروش سخت
❊ سرسبز تازه و شاداب و در بعضی نسخ کیانی درخت واقع است و آن غلط است چراکه سکندر بمذهب نظامی از نسل کیان
نیست ❊ بتاج و به بخشش جهان تازه باد ❊ سر خصم او تاج دروازه باد ❊ ضمیر شین راجع بسوی همایون درخت که
عبارت از اسکندر است و سر خصم تاج دروازه باد یعنی آویخته باد ❊ همه رای تو هست چون دین درست ❊ دریچه
چه باید ز ما بازجست ❊ ولیکن ز فرمان تو نگذریم ❊ بجز راه فرمان تو نسپریم ❊ چنان در دل آید جهان دیده را ❊ همان
زیرکان پسندیده را ❊ که چون کینه ور شد دل کینه خواه ❊ همه خار وحشت برآمد ز راه ❊ تو نیز آتش کینه را
برفروز ❊ که فرخ بود آتش کینه سوز ❊ یعنی هرگاه که دل دارا با تو در مقام کینه جوئی است و از راه الفت تو
خار وحشت و بیگانگی برآمده تو هم آتش کینه را افروزان کن چراکه آتش خشم تو برای دفع کینه خشم مبارک باشد و چون
در بیت ما تقدم کینه جوئی و وحشت دارا را بخار تعبیر کرد کینه جوئی اسکندر را بآتش تعبیر کرد بطریق تفاول
❊ تو سرو نوی خصم بید کهن ❊ کجا سرکشد بید با سروبن ❊ سرکشد یعنی بلند گردد ❊ کهن باغ را وقت نو کردن است
❊ تو ان در حساب درو کردن است ❊ در بعضی نسخ مصرعه دوم اندر حساب درو کردن است بنون واقع است

و در بعضی نوان را حساب آ ووو را براهیمی نوان بنون مفتوح بمعنی خمیده و در جهانگیری بمعنی کهنه نوشته یعنی باغ
کهن که سلطنت داراست وقت نوکردن رسیده و دو تا خمیده شده و در شمار درویدن است درینصورت مصرع
دوم واو عطف مقدر است و بعضی گفته اند که مصراع ثانی چنین پوشیده و ازان در حساب درو کردن است ای آراے
آن که سلطنت دبغیری تحویل باید و بعضی نسخهٔ اول را سهو کاتب گفته اند لیکن معنی آن نیز درست میتواند شد
یعنی نوکردن که در مصراع سابق گذشته از قبیل درو کردن و بریدن است پس جهان کهنه را کسی نو کند که درختهای
کهن را ببرد و درو کند ٭ بدیبای این دولت تازه عهد ٭ عروس جهان را برآرای مهد ٭ ای برای خواستگاری
عروس جهان از دیبای دولت تازه خود مهدی مهیا ساز ٭ بداندیش تو هست بیدادگر ٭ به پیچد رعیت ز بیداد
سر ٭ چه باید هراسید نت زان کسی ٭ که دارد بسی از خانه دشمن بسی ٭ پس ترا از کسیکه هم از خانه خود چندین دشمنان
دارد و آن رعایای اوست چرا باید ترسید ٭ قلم درکش آئین بیداد را ٭ کفایت کن از خلق فریاد را ٭ یعنی آئین
دارا که بملک ایران شایع و ذایع منسوخ و محو کن و فریاد خلق را که از دست دارا دارند دور کن و خان آرزو
گفته که کفایت کردن بیداد تمثیل کفایت کردن شر است و آن کنایه است از دور کردن بدی ٭ زخصم تو چون
مملکت گشت سیر ٭ بخصم افکنی پای درنه دلیر ٭ سیر گشتن کنایه از رنجیدن باشد ٭ تنوری چنین گرم در بندنان
٭ ره انجام را گرم تر کن عنان ٭ ره انجام مرکب عبارت از انجام دهندهٔ راه است و بمعنی اسباب سفر نیز نوشته
اند یعنی اسباب زوال سلطنت دارا مهیا شده حالا کار خود را بساز و عنان اسب عزیمت را گرم کن و در تحفه الشعرا
بمعنی قاصد گفته ٭ کجا شاه را پای ما را سر است ٭ دلی کو گزین داوری برتر است ٭ کجا بمعنی هر کجا یعنی هر کجا
پای شاه باشد سر ما در انجاست هم من حیث الاخلاص و هم من حیث الفکر و دوم بهتر است چنانکه در مصرعه
دوم گوید که کدام دل درین قضیه بهتر است از پادشاه که اندیشه باصواب داشته باشد ٭ تمنای شه را که بر هم زند
٭ گر از بهره باشد که این دم زند ٭ بران ختم شد رخصت رهنمون ٭ که شد پیش دستی نیارد بخون ٭ خون بمعنی قتل
٭ نگهدار و آزرم تخت کیان ٭ بخونریزی او دل منبند در میان ٭ آزرم درینجا بمعنی عزت و شوکت باشد ٭

سکندر چو در حکم آن داوری ＊ ز لشکر کشان یافت این یاوری ＊ بدستوری رخصت همرهان ＊ بلشکر کشی گشت همداستان

＊ همداستان موافق ＊ یکی روز کز گردش روزگار ＊ بدست آمدش طالع کامکار ＊ باقبال همایون بترتیب

راه ＊ بفرمود کز جای جنبد سپاه ＊ بترتیب راه یعنی سامان راه ＊ عنان تاب شد شاه فیروز جنگ ＊ میان بسته بر کین

بدخواه تنگ ＊ عنان تاب شد یعنی روان شد و مصرع دوم حالیه ＊ ز شمشیر پولاد چون شیر مست ＊ بکشور گشائی

کلیدی بدست ＊ ای در حالیکه کلیدی برای کشور گشائی در دست داشت و آن شمشیر پولاد است ＊ سپاهی

ز زنبور با نیشتر ＊ ز غوغای زنبور هم بیشتر ＊ زنبور با نیشتر صفت سپاه و در بعضی نسخ بجای آن پل بیشتر نیز واقع

است و این ظاهرا درست نباشد ＊ نشان جسته شد از درفش بلند ＊ که ماند از فریدون فیروزمند ＊ بوقتی که آن وقت

سازنده بود ＊ فلک دوستان را نوازنده بود ＊ نشان جستن کنایه از علم ساختن است و بیت اخیر متعلق به بیت

سابق است یعنی در وقتی که آن وقت موافقت کننده و سازنده بود از درفشی که از فریدون مانده بود سکندر

نشان جست و علم ساخت آن را بنابر شکوه و مراد از آن درفش کاویانی است که بنسبت وراثت از فریدون

بسلاطین روم رسیده بود و چون سلاطین روم نیز از اولاد فریدون اند چنین فرموده و بعضی گویند که نشان جسته

بود ای بجای نشان اختیار کرده بود و لپسند ساخته بود درفش بلند را و قصه درفش کاویانی که علمی است

منسوب بکاوه آهنگر که بفریدون رسیده بود و بهمان علم بر ضحاک فریدون غالب آمد مشهور است و آنرا جمیع پادشاهان

بعد از فریدون مقدمة الجیش میساخته اند و چیزی از زیب و زینت بران می افزوده پس شیخ میگوید که در وقتی

که سعد سازنده بود سکندر بران نشان زیاده کرد و آن غلط است چراکه درفش کاویانی در آن وقت نزد دارا

بود و نه پیش سکندر و نیز در بیت آینده شیخ میفرماید ＊ بسی برتر از کاویانی درفش ＊ بمنجوق بر زد پرندی بنفش

و این دلالت صریح دارد که درفش سابق غیر درفش کاویانی بود و منجوق بالفتح ماهیچه علم و چتر و بعضی علم را

گفته اند و ظاهر آنست که این لفظ ترکی است یعنی آن علم اسکندر را از درفش کاویانی بلند تر بود و بسر آن علم

چادری کبود بسته بود ＊ صنوبر ستونی به نیچه ارش ＊ بخون جگر یافته پرورش ＊ یعنی از صنوبر ستونی ساخته

بودند یا ستونی که مثل صنوبر بلند بود ✽ سر و اژدها پیکری از حریر ✽ که جنبنده را از آن بر آید نفیر ✽ ژده بر سر
از جعد پرچم کلاه ✽ چو بر قله کوه ابر سیاه ✽ جعد پرچم موی سر علم و درین بیت بیان بلندی علم و سیاهی
موی سر اوست ✽ ببفر سنگها بود پیدا از دور ✽ عقابی سیه پر و بالش ز نور ✽ تشبیه علم بعقاب سیاه از جهت
سیاهی پارچه حریر و پره بال از نور کنایه از تذهیب آن بزر ✽ شد آن اژدها با چنان لشکری ✽ بسر بر چنان
اژدها پیکری ✽ مراد از اژدها در مصرعهٔ اول سکندر و در مصرعهٔ ثانی اشارت بعلم که اژدهای حریر بر و
مصور بود ✽ جهان گرد از آشوب خود گرد ناک ✽ ز بهر چه از بهر گشت خاک ✽ فاعل گرد سکندر و مصرعهٔ ثانی مشتمل
سوال و جواب و گشت خاک کنایه از رفتن بطریق تحقیر ✽ ازین گربه گون خاک تا چند چند ✽ بشیری توان گرد نش
گرگ بند ✽ رنگ گربه های صحرائی خاکستری میشود و گربه از بغل افکندن کنایه از ترک حیله کردن و گربه در
انبان داشتن بمعنی فریب بنهان داشتن چنانکه ائمهٔ لغت تصریح کرده اند پس خاک بدو وجه گربه گون باشد یکی
در رنگ دوم در خوردن گوشت آدمی که میخواهد که آنرا بهر حیله بلع کند و تا چند برای تاکید است لیکن تقدیر
ضرور است تا معنی صحیح شود یعنی اندیشه ازین خاک گربه گون تا چند کنی و پیوسته در فکر آن باشی و میتواند که با چند
متعلق باشد بمصرعهٔ اول و چند دوم بمصرعهٔ دوم یعنی ازینجا تا چند اندیشه کنی و تا کی او را بشیری گرگ بند توان
نمود و گرگ بندی آنست که چون آدمی در میان هفت گرگ واقع شود بنوعی احاطه کنند که دلاور تر از ان
جان بسلامت نبرد یعنی هر چند کسی دنیا را خواهد که رام سازد این مکار آخر از دست میرود ببیوفائی ✽
جهان یک نوال است پیچیده سر ✽ درو گاه حلوا بود گه جگر ✽ نواله بمعنی لقمه و این قسم ها در صورت وصل
محذوف میشود و پیچیده سر صفت لقمه یعنی دنیا یک لقمهٔ پیچیده است که درو برای خورندهٔ آن گاهی حلوا
باشد ای راحت و گاهی جگر و آن کاهش از غم و غصه باشد ✽ فلک بر بلندی زمین در مغاک ✽ یکی طشت خون
شد یکی طشت خاک ✽ طشت خون طشتی که برای قتل گنه کاران نهند و طشتی دیگر برای پوشیدن خون دارند پس
آسمان را طشت خون و زمین را طشت خاک قرار داده ✽ نوشته برین هر دو آلوده طشت ✽ ز خون سیاوش

بسی برگذشت ؛؛ زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست ؛؛ هنوزش بخوردن شکم سیر نیست ؛؛ اغلب که این بیت الحاقی باشد زیراکه مرجع ضمیر شان نیست و در صورت بودن باید که در لفظ خوردشان خورد بمعنی مصدر باشد که مضاف بسوی مفعول است و تا برای انتهای غایت یعنی از زمان حال تا زمان خوردشان زمانی بسیار گذشته و هنوز سیر نیست یعنی زمین جوع البقر دارد و بعضی تا را بمعنی تشبیه نوشته اند و حال آنکه تا در فارسی بمعنی تشبیه نیست بلکه بمعنی زنهار است ؛؛ زمین گر بضاعت برون آورد ؛؛ همه خاک در زیر خون آورد ؛؛ بضاعت زمین همان خون بیکناهان که خورده است یعنی آنقدر خون بیکناهان خورده است که اگر قی کند تمام خاک در خون غرق شود ؛؛ شنیدم درین طشت فریادکس نه که بربسته شد راه فریادرس ؛؛ یعنی کسی درین طشت که عبارت از آسمان است فریاد نمی کند برای آنکه راه فریادرس نیست یعنی کسی بفریاد کسی درینجا نمیرسد و هرچند که مردم کثیر فریاد میکنند لیکن چون فریاد تا سمان نمیرسد آن را چنین تعبیر نموده یا آنکه این خبر حکم انشا دارد یعنی کسی را نباید که فریاد کند زیراکه راه فریادرس بربسته شده و بعضی گویند که کاف مصراع دوم بجهت بیان علت است لیکن اکثر آنست که کاف علت بر فاعل داخل شود چنانکه گویند زید تب کرد که در آفتاب گردیده و گاهی بر مفعول آرند چنانکه گفته شود که آب بسیار پاشیده اند که گرد نیست و درینجا از قبیل دوم است یعنی اینکه هیچ کس بفریاد اهل دنیا نمیرسد سببش آنست که فریاد مظلومان ازین طشت بیرون نمی آید لیکن وقوع فعل مضارع در سبب و وقوع فعل ماضی در مسبب مجوز این توجیه هرگز نمیتواند شد ؛؛ چو فریاد را در گلو بسته راه ؛؛ گلو بسته به مرد فریادخواه ؛؛ فاعل بسته اول آسمان است که عبارت است از طشت و گلو بسته دوم بمعنی خاموش یعنی چون آسمان راه فریاد را در گلو بسته است و برآمدنش نمیدهد مرد فریادخواه و داد طلب خاموش بهتر است ای خواهش فریاد از و نامناسب ؛؛ به از پرده خود حصاری کنی ؛؛ بخاموشی خویش کاری کنی ؛؛ مراد از پرده گوشه عزلت است یعنی بهتر است که گوشه عزلت خود را حصاری سازی و بخاموشی خود کاری کنی ای بصبر کارے کنی و در پرده و حصار ایهام است ؛؛ بیا ساقی آن آتش توبه سوز ؛؛ بآتش که مغز من برفروز ؛؛ بمجلس فروزی دلم خوش بود ؛؛ که چون شمع بر فرقم آتش بود ؛؛ یعنی چون از گرمی شراب دماغ من

حرارت باید دل من مانند شمع در مجلس افروزی خویش باشد

## رای زدن دارا در کار سکندر

ایمن

خردمند را خوبی از داد اوست ٭ پناه خدا ایمن آباد اوست ٭ یعنی خوبی خردمند از داد و دهش اوست یا از
داد دیگری با اوست یا آنکه مراد از داد عطا باشد و اضافت داد بسوی مفعول و عطا عبارت است از خرد و اگرچه
این معنی بعید است لیکن بیت سیوم ربطی دارد و در مصرعهٔ دوم ایمن آباد بصیغهٔ مصدر است و ایمن آباد مجموع
صفت و بعضی چنین نوشته اند که خوبی دانا از انصاف داناست که راضی بقسمت بوده سررشتهٔ داد از دست نده
و پناه خدا جای امن اوست از شر حریصان عالم چنانکه در بیت لاحق میگوید ٭ کسی کو بدین ملک خرسند نیست ٭
بنزدیک دانا خردمند نیست ٭ خرسند قانع و بدین ملک عبارت از ملک دنیا ٭ خرد نیک همسایه شد زان بد
٭ که همسایه گوی نابخرد است ٭ یعنی عقل همسایهٔ نیک است مرآدمی را و بد از آن جهت است که همسایهٔ نفس اماره
و چون در نفس اماره صفت بهیمی غالب است او را به نابخرد تعبیر نمود ٭ چو در گوی نابخرد ان دم زنی ٭ به از داستان
خرد کم زنی ٭ دم زدن یعنی سخن گفتن و کم زدن داستان خرد که مخالف معتقد ایشان است در پیش نادان گفتن بعید
از دانائی است ٭ درین ره کسی خانه آباد کرد ٭ که گردن ز دهقانی آزاد کرد ٭ اگر دهقانی بیای مجهول با
معنیش چنین باشد که دهقان بیچاره را از ظلم متغلبان آزاد کرد لیکن این معنی چسپان نیست پس بیای معروف
بود یعنی کسی درین راه خانه آباد کرده است که دهقانی را اختیار نکرده است و از دهقانی مراد سرداری
تو نیز ار نهی بار گردن ز دوش ٭ ز گردن زنان بر نیاری خروش ٭ یعنی تو نیز اگر بار گردن دهقانی که عبارت
است از اختیار کردن دنیا از دوش نهی یعنی نگهداری آن را از گردن زنان بفریاد نه آئی یعنی اندیشهٔ کشتن جز
گردن زدن و کشتن برای اختیار دنیا است ٭ چو دریا بسرمایهٔ خویش باش ٭ هم از بود خود سود خود بیش
٭ و درین بیت اشارت است از طمع نکردن بر مال دیگران یعنی هم چو دریا با سرمایهٔ خود قانع باش و از ذات خود
سود خود حاصل کن یعنی بسعی و کسب خود رزق حلال بدست آر ٭ بمهمانی خویش تا روز مرگ ٭ درختی شو از

خویشتن سازبرگ ❊ چو پیله ز برگ کسان خورد کاز ❊ همه تن شد انگشت و تی کرد باز ❊ مراد از پیله کرم پیله است و خوراک آن توت است و کاز بکاف فارسی علف که بهندی کاس گویند و پیش خان آرزو ثابت است که کاز و کاس هر دو صحیح باشد هم در فارسی و هم در هندی از عالم توافق لسانین غایتش اینکه بعضی جا بزای معجمه و بعضی جا بسین مهمله و حاصل هر دو بیت آنکه برای خود تار و زر مرگ کار دیگری مگیر و هرچه کنی از خود پیدا کن و بر خود صرف ساز و عمل داری اختیار مکن چنانکه کرم پیله از برگ مردمان روزی خورد و آخر بصورت انگشت شده خورده راقی میکند یعنی هرچه میخورد باز مسترد مینماید و بعضی برین معنی اطلاع نیافته بجای کاز لفظ ساز اختیار نموده اند و مراد از ساز وفع جوع داشته و بعد این ظاهر است و بعضی کاز بمعنی لقمه گفته اند و این معنی نیز از لغت بثبوت نمیرسد ❊ گرازنده بیری از موبدان ❊ گزارش چنین کرد از بخردان ❊ ترکیب گرازنده بیری صفت و موصوف نیست بلکه هر یک صفت علیحده اوست ❊ که چون شاه روم آمد آراسته ❊ بجنبش تیغ در دست و هم خواسته ❊ خواسته بمعنی مال ❊ خبر گرم شد در همه مرز و بوم ❊ که آمد برون اژدهایی ز روم ❊ بپرخاش دارا سر افراخته ❊ همه آلت داوری ساخته ❊ مضمون بیت حالیه و داوری عبارت از جنگ و ساخته بمعنی مهیا و موجود ❊ جهان را بدین مژده نوروز بود ❊ که بیداد دارا جهان سوز بود ❊ یعنی جهان باستماع این خبر فرحان و شادان بود چراکه ظلم دارا خراب کننده جهان بود و همه از دست او عاجز بودند ❊ از آن بوم و لشکر بیکبارگی ❊ ستوه آمدند از ستمکارگی ❊ ز دارا پرستی منش خاسته ❊ بمهر سکندر دل آراسته ❊ چو دارای دریا دل آگاه گشت ❊ که موج سکندر ز دریا گذشت ❊ توصیف دارا بدریا دلی بنظر مقابله مصراع دوم است والا مدح او منظور نیست ❊ ز پیران روشن دل و رای زن ❊ برآراست پنهان یکی انجمن ❊ ز هر کاردانی برای درست ❊ دران داوری چاره باز جست ❊ که بدخواه را چون برآرد شکست ❊ بد چرخ را چون کند پای پست ❊ در اکثر نسخ بد چرخ واقع است و مراد از آن بلای آسمانی باشد پس لفظ پای پست هر دو ببای فارسی باشد بمعنی پامال و در بعضی نسخ پل چرخ ببای فارسی بنظر آمده است درینصورت پای پست

اول بپای فارسی و دوم بپای تازی باشد یعنی هرگاه پل آسمان شکسته باشد آنرا چه قسم پای بست ساز دکه

بجا ماند ؛ چه افسون در آموزد از رهنمون ؛ که آید بکار سکندر برون ؛ چو در جنگ فیروزیش دیده بوده

به پیروز جنگیش ترسیده بود ؛ نکردش دران کار کس چاره ؛ نخوردش غمی هیچ غمخواره ؛ چو دانسته بودند

کو سرکش است ؛ بسوزندگی گرم چون آتش است ؛ سخنهای کس را نیارد بگوش ؛ دران کار بودند یکسر

خموش ؛ یعنی چون همه را معلوم بود که دارا بسیار سرکش و خشمناک است و سخنهای مشورت از کسی قبول نکند

لهذا همه خاموش بودند ؛ به تخمه در از زنگه شاوران ؛ سری بود نامی ز نام آوران ؛ تخمه بالضم اصل و نسل

و زنگه شاوران نام یکی از پهلوان ایران است و سر بمعنی سردار و حرف زای معجمه ز نام آوران برای تبعیض

است و زا تفصیلی گفتن خطاست و فارسی هندوستانه ؛ فرابرز نامی که از فر و برز ؛ تنش جوشنی بود

و بازوش گرز ؛ برز بالضم بمعنی شکوه و فر و برز عطف تفسیری ؛ به بیعت دران انجمن کاد بود ؛ ز احوال

پیشینه آگاه بود ؛ بیعت بالفتح عهد بستن و مراد ازان متابعت باشد ؛ ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه ؛

که آباد باد از تو تخت و کلاه ؛ مباد اتهی عالم از نام تو ؛ همان جنبش دور ز آرام تو ؛ ای عالم از نام تو و

جنبش دور آسمان از آرام تو خالی مباد ؛ گذشته نیائی من از عهد خویش ؛ چنین گفت با من پدر زخویش ؛

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار ؛ خبر داد ازان جام گوهرنگار ؛ آهنگ غار کردن کنایه از رفتن کیخسرو است

بغار و ترک کردن سلطنت و اختیار نمودن مرگ چنانکه قصهٔ آن در شاهنامه وغیره مذکور است و نسبت

جام بکیخسرو نموده بلحاظ آنکه مذهب نظامی آنست که آن جام جام جمشیدی نبود بلکه از کیخسرو بود چنانکه

اکثر علما تصریح نموده اند پس آنچه از بعضی علما نوشته اند که صاحب جام جهان نما جمشید بود و آن جام را

همراه وی در دخمه امانت گذاشتند و کیخسرو چون بآن غار در آمده بود دیدن او آن جام را اتفاق افتاده

و ازان استنباط احوال مملکت خویش نموده بعد آن پوشیده نیست بلکه مراد آنست که چون کیخسرو خواست

که بغار رود و مرگ اختیار کند از جام جهان نما که داشت احوال ملک دریافته ظاهر نمود و خبر داد ازان

جام بدین معنی است که بسبب آن جام جهان نما خبر داد و بیان خبر در ابیات آینده ٭ که در طالع مملکت تا دیر

٭ فرو د آید اختر ز بالا بزیر ٭ ظاهر آنست که بجای تا ٭ دیر بعد دیر باید پس لفظ تا بدیر را بتاویل بمعنی اعد دیر گرفته

شود زیرا که در سلطنت کیخسرو دارا چند سال گذشته و بعضی نوشته اند که عنقریب سلطنت ازین خاندان منتقل

گردد و لیکن از تا بدیر معنی عنقریب گرفتن هرگز قریب نیست مگر آنکه گویند دیر بودن باشد اما این قسم لفظ در استعمال

ها دیده نشد یعنی ستاره از عروج بنزول گردیده ٭ برون آید از روم گردن کشی ٭ زند در هر آتشکده آتشی ٭

ازینجا دریافت میرسد که آتش پرستی در ایران قبل از زردشت بوده چه زردشت در عهد گشتاسب شده

و کیخسرو پیش از گشتاسب است زیرا که لهراسب پدر گشتاسب جانشین کیخسرو بود و یا آنکه از جام جهان نما

حقیقت آتش پرستی مردم ایران دریافت نموده باشد لیکن حق آنکه از شاهنامه معلوم میشود که آتش پرستی

در ایران پیش از زردشت بود و پس زردشت مجدد آن دین باشد ٭ همه ملک ایران بدست آورد ٭ بتخت کیان

بر نشست آورد ٭ جهان گیرد و هم نماند بجای ٭ سرانجام روزی در آید ز پای ٭ مبادا که این مرد رومی نژاد

٭ در ان قالب افتد که هرگز مباد ٭ مراد از قالب صورت حالی است که کیخسرو بیان کرده یعنی آن مرد رومی عبارت

از سکندر آن صورتی پیدا کند که کیخسرو از ان خبر داد و الهی چنان مباد و کاف که هرگز مباد دعائیه باشد ٭ به از شاه

بر یخ زند نام او ٭ نیارد درین کشور آرام او ٭ بریخ زدن کنایه از محو نمودن است یعنی نام چنان شخص انبار

گرفت و نباید گذاشت که قدم در ملک بگذارد و این کمال تخویف است و آنچه بعضی گفته اند که چیزی که بر تخته از یخ آورند

مضمحل گردد پس نام بر یخ زدن کنایه باشد از تدبیر استیصال نمودن سهو است زیرا که قائل آن کلام در فکر صلح است

و نمیخواهد که جنگ بمیان آید چنانکه از ابیات سابق و لاحق معلوم میشود ٭ نباید که زو دولت آید برنج ٭ که مفلس

بجان کوشد از بهر گنج ٭ ضمیر او راجع بسوی شاه دارا ای مبادا که دولت شاه از شاه برنج آید و بشکست رسد

چرا که مفلس برای نان سعی بجان نماید ٭ فریبی فرستش که طاعت کند ٭ بیک روم تنها قناعت کند ٭ فریب خوش

از خشم ناخوش به است ٭ بر افشاندن آب ز آتش به است ٭ مصرعهٔ اخیر بطریق تمثیل ٭ مکن تکیه بر زور بازوی خویش

بکه‌دار و زن ترازوی خویش ؛ بر آتش میاور که کین آورد ؛ سکاهن بر آهن کمین آورد ؛ سکاهن بکسر سین مهمله و کاف تازی رنگی است سیاه که چیزها بدان رنگ سیاه کنند و این مرکب است از سرکه و آهن و چون براده آهن دران داخل شود خواجه چنین فرموده زیرا که بعد درست شدن سکاهن اگر آهن نیز دران اندازند مضمحل گردد و بعضی بمعنی زیم و بعضی بمعنی زنگ آهن گفته‌اند و آن اصلی ندارد و از خصوصیت مقام خلشی شده و کمین آوردن بمعنی تاخت کردن ؛ اگر سهم شیری بیفتد ز شیر ؛ حرون استری عنزنش آرد بزیر ؛ سهم بالفتح ترس و حرون بالفتح سرکش ؛ بناموس باید جهان داشتن ؛ و زانجاست رایت برافراشتن ؛ یعنی سلطنت بسبب پاس ناموس سلطنت است و مراد از ناموس قواعد جهانداری است که تنها جنگ دران نیست بلکه بمقتضای وقت عمل کردن باشد و صلح نیز دران داخل است ؛ بر دن آرزش از دعوی همسری ؛ گر این پایه باید کند سروری ؛ یعنی اگر پایه همسری باید سروری خواهد کرد لهذا از دعوی سرداری او را بیفکن ؛ بر آن جو که با زر بود هم عیار ؛ به نرخ زر آرندش اندر شمار ؛ مراد از هم عیار هم وزن است یعنی جوی که در وزن کردن زر یا زر وزن کرده شود و مثلا گویند که این زر یکمثقال و دو جو است پس قیمت آن جو هم برابر قیمت زر خواهد بود و اینقدر در مقدمات شعر کافی است ؛ و با شیر درنده سهمناک ؛ که از لوک خاری در آید بخاک ؛ سهمناک دهشت‌ناک ؛ چو با کژدمی گرم کینی کنی ؛ مبین خردیش از خرده‌بینی کنی ؛ یعنی اگر با کژدمی کین ورزی او را حقیر مدان اگر خرده‌بین و باریک‌بین باشی ؛ بیندیش از آن پشه نیش‌دار ؛ که نمرود را گفت سر پیش دار ؛ ای تامل کن از احوال پشه خرد که نمرود را بخواری تمام کشت ؛ جهان آنکسی راست کو در نبرد ؛ پی مرد بگذاشت بر هیچ مرد ؛ یعنی پادشاهی جهان برکسی مسلم است که او در جنگ پی و نشان مرد را بر هیچ مرد گذاشت و هیچ مرد عبارت است از مرد ضعیف و زبون چنانکه ناکس و ناجوان مرد بمعنی بی‌حقیقت ای بر مرد نامرد نشان مردی گذاشت و از آثار مردمی دریافت و غرض ازین بیت آن است که دشمن را حقیر و زبون تصور نباید کرد اگرچه در ظاهر حقیر و زبون باشد پس تا که صلح شود بجنگ مبادرت نباید کرد ؛ گرسنه چو با شیر خاید کباب ؛ بغر به ترین لقمه آرد شتاب ؛ یعنی گرسنه که

یعنی

همه طعام شیر بود لقمه بسیار فربه بدست آرد و از جان خود نکند همین حال است سکندر را با تو پس از وجود زر کردن اولی و اطلاق فربه بچیز های لب پا آمده مثل جام فربه وغیره ؛؛ ز بیگانه گر هست فرزند زن ؛؛ چو هم جامه گردد شود جامه کن ؛؛ مراد از فرزند زن ربیب است که همراه زن آید یعنی هرچند فرزند زن از مرد بیگانه متولد شده است چون هم جامهٔ اینکس شود و جامه کننده باشد همچنین ست احوال سکندر که هرچند بیگانه ازین ملک است اما چون با مردم مساوات زند شریک ملک خواهد شد و در اکثر نسخ نه بیگانه بنون نفی یافته شده یعنی قطع نظر از بیگانه اگر فرزند زن باشد چون همجامه شود جامه کن باشد و دم مساوات زند اما در نسخهٔ خان آرزو زبیگانه برای معجمه دیده شده ؛؛ چو شد جامه برق فرزند راست ؛؛ نباید دگر مهر فرزند خواست ؛؛ یعنی چه جای فرزند بیگانه اگر فرزند حقیقی تو هم باشد در وقتیکه جامهٔ تو بر و راست آید دیگر از و مهر فرزند که نسبت به پدر واقع شود نباید خواستن و هرگاه احوال فرزند خود چنین باشد از دیگران چه توقع عرض آن است که حالا سکندر را بچشم کم مبین ؛؛ چو بالا برآرد گیاهی بلند ؛؛ سهی سرو را باشد از وی گزند ؛؛ یعنی سرو را از گیاهی که گرداگرد او باشد گزند خشک شدن باشد ؛؛ ز پند بزرگان نباید گذشت ؛؛ سخن را ورق در نشاید نوشت ؛؛ ورق در نوشتن ترک نمودن و ناشنودن باشد ؛؛ که چون آزموده شود در وز کار ؛؛ بیاد آیدت پند آموزگار ؛؛ ای بوقت آزموده شدن روزگار ترا این پند من یاد خواهد آمد ؛؛ سگالش گری کو نصیحت شنید ؛؛ در چاره را در کف آرد کلید ؛؛ شد از پند آن پیر پالوده مغز ؛؛ هراسان شد از کار آن پای لغز ؛؛ پالوده مغز مغز صاف و هوشیار ؛؛ ولیکن نگشت آتش گرم رام ؛؛ ابر گو چکی داشت آزرم رام ؛؛ گویند که گو چکی سر لشان نام مردمی است پس درین بیت اشارت است بدانکه دارا با آنکه مرد بود شرم را از دست نداد و از تخویف ناصح هرچند ترسید اما از شرم حرفهای گرم نگفت در بنصورت از گشتن آتش گرم گفتن حرفهای گرم اراده نموده و بعضی چنین نوشته اند که دارا آتش تیز خشم را فرو ننشاند و صلح را که بمقتضای وقت امر عظیم بوده خرد و حقیر پنداشت ؛؛ شد از گفتهٔ رای زن خشمناک ؛؛ به پیچید چون مار بر روی خاک ؛؛ بر روی خاک ظرف شبه است نه ظرف شبه یعنی پادشاه از گفته های رای زن

حسماک گردید و چنان بر خود پیچید که مار بر روی خاک می پیچد ؛؛ گره بر زد ابروی پیوسته را ؛؛ گشاد از گره
خشم بسته را ؛؛ و در بعضی نسخ خشم سربسته و در بعضی آهسته واقع است و نزد خان آرزو ترجیح نسخه دوم است
و بعضی معنی آهسته بسیار نوشته اند و اسمعی اینجا چنین است حاصلش آنکه دارا از غایت خشم خود را چین بر جبین
ساخت و خشم سربسته که در گره بود ظاهر کرد ؛؛ و دید چون اژدها در گوزن ؛؛ بخشمی که دور افتد از سنگ وزن
؛؛ یعنی دارا بآن خشم رای را دید که اگر بر سنگ نظر میکرد گرانی که در سنگ است میرفت و خفیف الوزن میشد ؛؛
که ای من چه پرم آهنی دیده ؛؛ که پولاد او را پسندیده ؛؛ و چنین بود اضح لفظ گفت محذوف باشد و کاف
بیانیه را بآن مقام گذارند ؛؛ نمائی بمن مردی از اهل روم ؛؛ ره گرد آتش سرآری بموم ؛؛ ره برآوردن
بمعنی بند نمودن یعنی مرا از شجاعت سکندر می ترسانی این چنان است که راه گرد آتشین بموم بندکنی و
این محال است ؛؛ یکی برگ سازکن گنی یاد را ؛؛ هراسانی از بید پولاد را ؛؛ عقابان بیازی و کبکان بجنگ ؛؛ سر
باز میان در آید بسنگ ؛؛ یعنی عقابان کبکان چون بهم مصاف کنند سر که باز نیز است سرش بسنگ می آید
شکسته میشود و نسبت بازی بعقاب و نسبت جنگ بکبک ازان کرده که در مقابل جنگ کبک جنگ عقاب
بازی است نه جنگ ؛؛ چه بندم کمر در مصاف کسی ؛؛ که دارم کمرتر چون او بسی ؛؛ درین بیت بیان بزرگی خود میکند
که مرا شرم می آید که در مصاف کسی کمر بندم که چون او کمر بستگان و خدمتکاران بسیار دارم ؛؛ که دانست کین
کودک خرد سال ؛؛ شود با بزرگان چنین بد سگال ؛؛ کاف سر بیت کدامیه ؛؛ باول قدح دردی آرد به پیش
؛؛ گذارد شکوه من شرم خویش ؛؛ دردی معرب درد یعنی در پیاله اول که ابتدای صحبت باشد افعال و
حرکات ناشایسته بظهور آرد و پاس شکوه من شرم خود ندارد اگر شه بلی با کانیش آید ؛؛ بجوز نسک را از بیم لرزد
کنم ؛؛ که پیش زبانان سبوی کنم ؛؛ ای سنگ را بر خود راه دهم کر با عاجزان عجز کنم ؛؛ اگر چه شود غرقه در زهر
مار ؛؛ نخوابد نهنگ از وزغ زینهار ؛؛ در بعضی نسخ وزغ بفتحتین یعنی غوک و در بعضی کشف بمعنی سنگ پشت
که بهندی کچهوا نامند واقع است یعنی اگر چه نهنگ در زهر مار غرق شود ولیکن از غوک امان نخرید ؛؛ دلیر

ند با من این یا دلیر ٭ چو گور گرازنده با نند شیر ٭ گرازنده بمعنی خرامان یعنی اظهار شجاعت با من این یا مرد میا
مانند گوری که خرامان باشد و حمله نماید با نند شیر ٭ و در بعضی نسخ گریزنده آمده و آن ظاهرا تصحیف است
٭ سرش لیکن آنکه در آمد ز خواب ٭ که شیر از تنش خورده باشد کباب ٭ ضمیر شین راجع است بسوی گور
که عبارت از سکندر است و از خواب در آمدن بیدار شدن ٭ بود خایه مرغ سخت و گران ٭ نه چون تنگ
و خایسک آهنگران ٭ تنگ بضم بیای فارسی آنچه آهنگران بدان کوبند و خایسک بجای معجمه و تحتانی بکسر و سین
مهمله سندان ٭ ز رومی کجا خیزد آن دست زور ٭ که کشتی برون آرد از آب شور ٭ فشوراند او رنگ خورشید
را ٭ تمنا کند جای جمشید را ٭ فاعل شوراند رومی یعنی تمنا کردن رومی ایران را که جای جمشید است همچنان
است که او رنگ خورشید را برهم کند و این محال است ٭ بتاراج ایران برآرد علم ٭ بر و تخت کیخسرو و
جام جم ٭ یعنی اینچنین کارهای سخت از رومیان نه آید ٭ شکوه کیان پیش باید نهاد ٭ قدم در خور خویش
باید نهاد ٭ یعنی مرا شکوه کیانیان باید داشتن و قدم در خور بزرگی خود باید نهادن پس با سکندر صلح کردن
از همچو من پادشاهی لایق نیست ٭ سگ کیست روباه نازورمند ٭ که شیر ژیان را رساند گزند ٭ چونکه سگ بمدد
و اعانت شکارانداز دلیرتر شود و اضافت سگ بکیست واقع شده و این نهایت پاکیزه است یعنی روباه نا زورمند
سگ کدام کس است که شیر خشمناک را گزند رساند ٭ ز شیران بود روبهان را نوا ٭ بخندد زمین تا بگرید هوا
٭ نوا بمعنی سامان مقرر است که خوراک روباه و شغال پس خورده شیر میشود و خندیدن زمین عبارت
از شکفتن گلها و گریستن هوا عبارت از باران ٭ تو خود نیک دانی که ما این شکوه ٭ ز یک طفل رومی نیابیم
ستوه ٭ نشینده بر تخت گاه کیان ٭ منم تاج بر سر کمر بر میان ٭ گرا یارگی کز سر کنفکه ٭ ز من جا بسر
آبا کند جستجو ٭ یارگی بیای تحتانی و کاف واقع است و معنی آن نسخه صحیح نیست چه یاره بمعنی قوت است
چنانکه ارباب لغت نوشته اند پس لفظ کی که برای معنی مصدری آید درینجا صحیح نمیشود و بعضی نوشته
اند که چون کار یاره قوت دادن است و حاصل معنی یارگی قوت بود و مرادف یاره باشد و این درست نباشد زیرا که

لفظ گی در آخر لفظی آید که یای تحقیقی در آخر آن بود پس صحیح یاری است یعنی مدد و قوت مبارزان را ؛ کلاه کیان
هم کیان را سزد ؛ در بن خرتن ز رومیان کی خرد ؛ خرد مضارع از خریدن و خر بجا و زای معجمه یعنی ابریشم
و مراد از خلعت کیان است ؛ بدست غلامان مستش دهم ؛ بچوب شبانان شکستش دهم ؛ غلامان مست عبارت
است از غلامان لا یعقل و بیخبر یعنی سکندر را اسیر کرده بدست غلامان مست و بی باک بسپارم و از چوب
شبانان او را شکست دهم و در بعضی نسخ مستش بضم میم و شین معجمه نوشته اند با آنکه معنی درست نمیشود و
قافیه نیز صحیح نیست ؛ هزبری که از سگ زبونی کند ؛ خر پیر با او حرونی کند ؛ حرونی سرکشی ؛ عقابی که از پشه
گیرد گریز ؛ کرا افتد از تش هست گو بر مخیز ؛ بر مخیز الطریق دعای بد است ؛ پلنگی که ترسد ز روباه پیر ؛ بسوزاد
مغز سرش سام تیر ؛ در بعضی نسخ قافیهٔ این بیت پیر بیای فارسی و رای مهمله و تیر لفظ فوقانی است و در بعضی نیز بنون
و زای معجمه و تیز بفوقانی و زای معجمه و ثانی بهتر است از اول چه سر سام تیر بفوقانی و رای مهمله بعید است و در بعضی
نسخه دوم آنست که پلنگی که از روباه نیز بترسد مغز او بسر سام گرم که زود کشنده است بسوزاد و معنی نسخه
اول ظاهر است ؛ به بینی که فردا من پیل زور ؛ سرش چون سپارم بسم ستور ؛ که باشد زبونی خراج آوری
؛ که هم سر بود با بلند افسری ؛ در بعضی نسخ خراجی سری است یعنی کسی که بر سر او خراج مقرر باشد پس صفت
بکمال متعلق باشد و در بعضی نسخ خراج آوری واقع است و این بهتر است چه خراجی سر لفظ نامتعارف است
؛ تهیدست کو مایه داری کند ؛ چو لنگی است کو راهواری کند ؛ یعنی مفلسی که وجوه معاش خود بطور مایه داران
دارد مانند لنگی باشد که قصد تیز روی کند و بسر در آید ؛ من از تخمهٔ بهمن و پشت کی ؛ کجا ترسم از رومی سست پی
؛ زره روئین تن درع اسفندیار ؛ برا و نگ زرین منم یادگار ؛ لفظ درع که بمعنی زره است صفت روئین است
یعنی از جد خود که روئین تن بود یادگار منم ؛ اگر باز گردد به پیشینه راه ؛ بروز روشن نگردد سیاه ؛
فاعل باز گردد سکندر است یعنی اگر سکندر بر رسم و راه پیشین کار فرماید و خراج بدهد مصیبت و وبال بدو عائد
نگردد ؛ و گر گشتی آرد بدریای من ؛ سری بیند افتاده در پای من ؛ یعنی اگر باینطرف خواهد آمد خود را کشته خواهد

محبت

یافت و کشتی بالفتح کاف بمعنی سفینه و هر پیاله که بشکل کشتی سازند و آنچه بعضی را گمان شده که بکاف فارسی است غلط است و در رشیدی در فصل کاف تازی آورده مرقوم ساخته که اگرچه بفتح مشهور است لیکن از اشعار خواجه نظامی معلوم میشود که بکسر است زیرا که با بهشتی قافیه کرده و ظاهر الفتح است که باسلوب قافیه بکسر خوانده اند لیکن درین تامل است ٭ چو دریا بتلخی جوابش دهم ٭ ز خاکش ستانم باتش دهم ٭ یعنی مانند دریای خونخوار بتلخی او را جواب دهم و از خاک برگیرم و در آب غرق سازم ٭ از آن ابر عاصی چنان ریزم آب ٭ که نارد دگر دست بر آفتاب ٭ عاصی گناهکار حاصل آنکه دارا میگوید که ازان مردک رومی که چون ابر پوشیدن آفتاب را جسارت کرده است آب حرمت و عزت او را چنان بر خاک خواری ریزم که بار دیگر چنین حرکت نکند ٭ شنیدم چو روستائی بود ٭ شکستن به از مومیائی بود ٭ روستائی مردم ده‌یی که از عقل و ادب بهره ندارند آنها را شکست دادن بهتر است از مومیائی تا بار دیگر مجوز فتنه و فساد نگردد ٭ خر از زین زربه که پالان کشد ٭ که تا رخت خر بنده آسان کشد ٭ من آن صید را کرده ام تلخ بند ٭ منش باز در گردن آرم کمند ٭ توای مغز پوسیده سال خورد ٭ گستاخی خسروان باز گرد ٭ سال خورد کهن سال ٭ نه چابک شد این چابکی ساختن ٭ کمندی بکوهی در انداختن مراد از چابک اول درینجا شایسته است و کمند بکوه انداختن سعی بی فائده نمودن است ٭ چراغی بصحرا فروختن ٭ فلک را جهانداری آموختن ٭ بکش جز باندازهٔ خویش پای ٭ که هر گوهری را پدید است جای ٭ قبا کو نه در خورد بالا بود ٭ همانا که دزدیده کالا بود ٭ ترا فرت پیری از جای برد ٭ کهن گشتنت از سرت رای برد ٭ یعنی ترا سستی و ضعف پیری از کار انداخته و هم فتور حواس ترا از تدبیر و رای دور انداخت ٭ چو پیری کهن گرد د آزرده پشت ٭ ز تیزه عصا به که گیرد بمشت ٭ آزرده پشت خمیده پشت ٭ ز پیری نمونه شود پای لغز ٭ فراموش کاری در آید بمغز ٭ در بعضی نسخ نمودن و در بعضی نمونه واقع است و مال هر دو واحد است و پای لغز عبارت از لغزش پا ست ٭ ز پیران دو چیز است با زیب و ساز ٭ یکی در ستودان یکی در نماز ٭ ستودان بکسر اول و فوقانی و بواو رسیده و دال و الف کشیده و نون عمارتی که بر سر مقابر سازند و بعضی

گورستان را گفته اند و مآل هر دو واحد است و معنی بیت آنست که از پیران دو چیز خوب و پسندیده است
یکی در ستودان یعنی مردن یا مجاور مقابر بودن دوم در نماز بودن و بعضی ستودان را ستودن خوانده اند
و چنین معنی نوشته اند که از پیران دو چیز خوب سرانجام می یابد یک بابت از آن ستایش و خوش آمد گفتن است
و بابت دوم عبادت و نماز گردن و ظاهر اسهو است چراکه اگر از پیران خوش آمد خوب آید آن را ی زن
که پیر بود بایستی که خوش آمد دارا میکرد و حال آنکه او حرف واقعی عرض نموده پس اینچنین گفته اند دارا
درست نباشد و نیز لفظ در بمعنی باب آورده اند لیکن اینجا مربوط نمیشود دلیل صواب آنست که تقدیر بودن
در هر دو جا کرده شود چنانکه مذکور شده ؛؛ جهان بر جوانان جنگ آزمای ؛؛ رها کن فروکش تو پیرانه پای ؛؛
تن ناتوان کی سواری کند ؛؛ سلاح شکسته چه یاری کند ؛؛ سپه به که برنا بود زان که پیر ؛؛ میانجی کند چون
رسد تیغ و تیر ؛؛ میانجی شخصیکه واسطهٔ میان دو کس بود و ایلچی را بهمین سبب میانجی گویند پس
گری ن در اینجا بمعنی شدن است و بعضی نوشته اند که میانجی کند یعنی طلب میانجی کند و اینچنین بسیار آمده
چنانکه فلانی آب میکند یعنی طلب آب میکند و میتوان گفت که بمعنی میانجی گری باشد و بعضی چنین نوشته اند
که میانجی کند ای طرح صلح اندازد و نگذارد که نوبت بجنگ رسد ؛؛ بهنگام خود گفته باید سخن ؛؛ که بیوقت
برنا ورد نار بن ؛؛ خروسی که بیگه نوا برکشید ؛؛ سرش را بگه باز باید برید ؛؛ یعنی چون خروس بیوقت آواز
میکند او را می کشند بجهت آنکه موجب هلاک مسافران میشود ؛؛ زبان بند کن تا سر آری بسر ؛؛ زبان خشک
به یا گلوگاه تر ؛؛ یعنی زبان را از سخنان نابایست باز دار که سر خود را بسر آری و نگهداری و بسلامت بری
و مصرعهٔ دیگر بطریق تعریض است که آیا خشک زبان بودن ای ساکت ماندن بهتر است یا تر شدن گلوگاه و آن کنایه
است از سیلی که گلو از خون تر شود ؛؛ سری بی زبان گو بخون تر بود ؛؛ به است از زبانی که بی سر بود ؛؛ سر
بی زبان یعنی حیوان غیر ناطق که آن سر آلوده بخون است بهتر است از زبانی که یاوه و بی صرفه گوی است و بعضی
گویند که بخون تر شدن عبارت است از سکوت ؛؛ زبان را نگهدار در کام خویش ؛؛ نفس بر مزن جز بهنگام خویش ؛؛

درویش

زبان به که او کامداری کند ❊ چو کامش رسد کامگاری کند ❊ کامداری کندای در کام خود نگاه دارد یعنی مستقیم باشد

و وقتیکه کار او برسد بجا آرد ❊ زبان ترازو که شد راست نام ❊ از آن شد که بیرون نیاید ز کام ❊ زبان ترازو

سوزن ترازو ❊ چو از کام خود کام می آرد برون ❊ بهر سو که جنبد بشود سرنگون ❊ یعنی چون زبان ترازو

از خانهٔ خود بیرون آید در هر طرف که میل کند سرنگون شود ❊ بسا گفتنی ها که باشد نهفت ❊ بدیگر زبان شاید

باز گفت ❊ یعنی بسا سخن که سزاوار گفتن نباشد پس چنین سخنها را بزبان دیگر ای بعبارتی که محتمل بر تعریض

نباشد ادا باید کرد و از سرزنش اجتناب باید نمود ❊ مگفتن کسی گو بود سخت گوش ❊ شنو شنده را در نیاید

بگوش ❊ در اکثر نسخ کلمهٔ گو واقع است و این تصحیف است و صحیح گر است که حرف شرط است و حاصل

آنکه سخن از یاده گویان مقبول و مسموع نباشد و بعضی در مصرعهٔ دوم لفظ گفتار را و مقدر داشته

اند و لفظ گو را بحال داشته ❊ سخن به که با صاحب تاج و تخت ❊ نگویند سخته نگویند سخت ❊ سخته سنجیده

و معقول ❊ چو ز تنگ تندی بسی کرد شاه ❊ پشیمان شد آن پیر و شد عذرخواه ❊ خطرهاست در کار شاهان

بسی ❊ که با شاه خویشی ندارد کسی ❊ بفضلی بخشید گنجینها ❊ بقهری شکافند شان سینه ها ❊ چو از کینه بر

فروزند چهر ❊ بفرزند خود بر نیارند مهر ❊ مهر آوردن رحم کردن و حرف با در بفرزند خود زائده یعنی اگر

بکمترین کینه چهره برافروزند بر فرزند خود مهر نکنند ❊ همانا که پیوندشان آتش است ❊ به آتش بر از دور

دیدن خوش است ❊ نصیحت موافق بود شاه را ❊ گر از کبر خالی کند راه را ❊ خالی آرزو گفته که در بعضی

گر در بعضی فسخ کند بجای بود واقع است و در این نوعی از تکلف است و در بعضی نسخ بجای کبر کینه است

و آن نیز بی تکلف راست نمی آید یعنی نصیحت وقتی موافق پادشاه آید که از کبر و غرور سلطنت خود باز آمده

باشد و در صورت غرور سلطنت هیچ فائده ندارد چنانکه میگوید ❊ نصیحت گری با خداوند زور ❊ بود

تخم افکنده در خاک شور ❊ چو آگاه گشت آن نصیحت گذار ❊ که از پند او گرم شد شهریار ❊ سخن را دگرگونه

بنیاد کرد ❊ شیرین زبان شاه را یاد کرد ❊ که دارای دور آشکارا توئی ❊ مخالف چه باشد که دارا توئی ❊

که باشد سکندر که از دسپاه ۞ زدارای دولت ستاند کلاه ۞ ترا این کلاه آسمان و حصه ست ۞ ستاره

چراغ تو افروخته است ۞ کلوخی که با کوه سازد نبرد ۞ بسنگی توان زو بر آورد کرد ۞ درخت کدو تا به

پس روزکار ۞ کند دعوی همسری با چنار ۞ این بیت و بیت آینده قطعه بند است و لفظ تا به پس روزکار

اگر بباء موحده بود بمعنی زمان بسیار خواهد بود و اگر بنون نفی باشد بمعنی زمان اندک بود و درینصورت

تا بمعنی در مستعمل شده چنانکه بعضی گفته اند و خان آرزو گفته که اگر بمعنی کم میبود احتیاج نداشت

که عبارت نا مانوس بکار می برد زیرا که در بکم روزکار نیز موزون میشد و علاوه آنکه تا بمعنی در در

هیچ کتب لغت ندیده شد پس صواب تر معنی اول است یعنی اگر درخت کدو مدتی بسیار که عبارت است

از دو سه ماه ماند لاف بهمسری چنار زند دلظا هر اکدورا بر چنار بر می آرند لهذا لفظ چنار اختیار نمود

۞ چو کرد دز دولابهٔ تاک سیر ۞ رسن بسته در کردن آید بزیر ۞ دولابه تصغیر دولاب است چه های مختفی

بدینمعنی می آید و های زائد هم میتواند شد چنانکه خان و خانه و لفظ پاک بپای فارسی نیست چه اگر چه بمعنی

تمام آید لیکن درصورتی است که لحاظ دو رکردن دران باشد مثلا گویند خانهٔ فلانی پاک رفت و متاع

فلانی پاک برد و همچنین پاک سوخت زیرا که در سوختن معنی اعدام هست پس پاک صحیح نباشد بلکه تاک

بفوقانی بمعنی درخت انگور است و مراد از دولابهٔ تاک دولابهٔ خردی باشد که تاک بدان سیراب کنند و

چون در ولایت درخت کدو اکثر نزدیک تاک کارند تا بطفیل آن آب بکدو نیز رسد بهمین نظر دولابهٔ تاک

صحیح میشود و سیر کشتن عبارت است از رسیدن بکمال که درخت از سیرابی بکمال رسد و آن هنگام بار آوردن

اوست و چون درخت کدو بار آرد کردن او رسن بسته بزیر آورند ۞ کدوئی است او کردن افراخته ۞ ز ساق

گیاهی رسن ساخته ۞ رسن نو دپوسد چو باشد گیاه ۞ دگرباره دلوش در افتد بچاه ۞ ای کار او ابتر شود

و ضمیر شین راجع است بطرف اسکندر ۞ چو خورشید مشعل در آرد بباغ ۞ بپروانگی پیش میرد چراغ ۞ مراد

از باغ دنیا ست یعنی چون آفتاب مشعل خود را در جهان روشن کند چراغ پروانه وار پیش او میرد دو معنی

آهوی چشمی

گویند که مشعل را با باغ نسبتی نیست پس مراد از چراغ کرم شب تاب باشد لیکن چراغ بدین معنی نیامده بلکه چراغ است ؛ بهنگام سرپنجهٔ روباه لنگ ؛ چگونه نهد پای پیش پلنگ ؛ مراد از هنگام سرپنجه وقت پنجه کردن است ؛ گره زابروی خویش برگوشه نه ؛ که برگوشه بهتر کمان را گره ؛ یعنی گرهی که بعلت خشم برگوشهٔ ابروی خود داری برکناره بنه زیرا که گره برگوشه کمان میباشد ؛ باهستگی کار عالم برآر ؛ که در کار گرمی نیاید بکار ؛ مراد از آهستگی تحمل و بردباری است و از گرمی عجلت ؛ چراغ از بگرمی نسوختی ؛ نه خود را نه پروانه را سوختی ؛ درینجا نیز مراد از گرمی جلد روی است و معنی غضب نیز درست میشود ؛ خمیر آمد و آتش اندر تنور ؛ نباشد نان تا دهن راه دور ؛ یعنی وقتیکه خمیر تیار شد و تنور پرآتش گشت پس در تیاری نان وخوردن هیچ توقف نیست همچنین هرگاه سکندر مستعد حرب شد عجلت وگرمی ضروری نیست خود بدست خواهد آمد ؛ شکیب آورد بندها را کلید ؛ شکیبنده را کس پشیمان ندید ؛ نه نیکوست شطرنج بد باختن ؛ فرس در تک پیل در تاختن ؛ ظاهرا مراد دوش پیل فرس انداختن بدست لهذا چنین فرموده ؛ بسا رود کز زخمه خوردن شکست ؛ که تا زخمه رودی آید بدست ؛ مراد ازین بیت بیان مذمت تعجیل است و مراد از رود ساز است نه تار چه اگر تار میبود گسست میگفت یعنی بسا وقت است که سازها در نواختن می شکند تا که نواختن یک رود بدست آید و اگر چه از رسیدن زخمه تار می گسلد لیکن مجازا نسبت شکستن بساز کرده و بعضی چنین معنی نوشته اند که اینکه تو می بینی که رود نوازنده در کسب خود ترقی کرده است تا باین حد که او را زخمه رودی بدست آمده و بر هنر فائق گشته پیش آنست که مزاولت بسیار کرده و بسیار رودها را بزخمه زدن شکسته حاصل آنکه کارها بتدریج حاصل میگردد چنانکه آموختن و نواختن رود که تا رودهای بسیار شکسته نشود و بر محنت ها و غصه ها صبوری نورزد استاد فن نمیشود ؛ تو شاهی قیاس تو افزون کنم ؛ حساب تو با دیگران چون کنم ؛ یعنی تو که پادشاه جهانی قیاس مرتبه تو از دیگران افزون میکنم و مقابله مرتبه تو با دیگران چگونه کنم یعنی نسبت ترا با نسبت سکندر چه مناسبت است ؛ بتعظیم دارا جهاندیده مرد ؛ بسی گونه زین داستان یاد کرد ؛ از زین گونه یعنی ازین قسم ؛ جهاندار دارای خورشید مغز ؛ انشا

شم ول زان سخنهای نغز ؛ جوشید مغز پر خشم ؛ وزان تندی و آتش افروختن ؛ بکرد و خواست مغز سخن سوختن ؛
مغز سخن سوختن عبارت است از بی انتظامی سخن که در وقت غضب واقع شود ؛ طلب کرد کاتب زدیوان دبیر
؛ بکار آورد مشک را بر حریر ؛ مشک و حریر سیاهی و کاغذ ؛ دبیر نویسنده آمد چو باد ؛ نوشت آنچه دارا بدو
کرد یاد ؛ روان کرد کلک شبه رنگ را ؛ ببرد آب مانی و ارژنگ را ؛ خان آرزو گفته که ارژنگ نام نقاشی
است نظیر مانی و نیز نسخه و کتابی که صور و اشکال غریبه در آن نقش کرده نقاش دست آویز خود سازد و پیش خود
دارد و آن نیز از نقاشان روم بود و نقاشان چین آن را تنگ بتای فوقانی نامند و بعضی گویند ارژنگ نام نگارخانه
مانی است و بس لیکن شعرا و استادان بر خلاف آن دلالت دارد امیر خسرو گوید ؛ اقلیم دولتم مانی و ارژنگ ؛
نمراز نقش می بستند بر سنگ ؛ و نیز سعدی گوید ؛ نگارخانه چینی و نقش ارژنگی است ؛ زیرا که محل مدح است عطف
تفسیر در این مقام تجویز کردن محل مبالغت است ؛ یکی نامه انگیز نغز نوشت ؛ به نغزی بکردار باغ بهشت ؛ لفظ باغ
در مؤید الفضلا در ذیل لغت عربیه آورده بمعنی جائی که در وی انواع درختان میوه دار و گل دارد
جز آن بود بخلاف بوستان و گلستان و بمعنی بهشت نیز و ازین جاست که باغات جمع آن با الف و تا که خاصه
عربی است بعضی آورده اند و حق آنکه لفظ باغ در هندی باک بکاف فارسی است و بسبب توافق زبان فارسی
و هندی در اکثر مقام کاف فارسی بغین معجمه مبدل شده چنانکه لغام و لگام پس باغ فارسی و هندی است نه عربی
چنانکه بعضی شارحان گلستان صاحب مدار الافاضل گمان برده اند و باغات از تصرف پارسیان است
عربی دان زیرا چه این لفظ در کتب معتبره عربی یافته نشده ؛ سخنهای از تیغ پولاد تر ؛ زبان از سخن سخت
بنیاد تر ؛ چو شد نامه نغز پرداخته ؛ بمهر شاهانه شد ساخته ؛ مصرعه دوم بتقدیر عطف ؛ رسانند
نامه خسروان ؛ بر دارا با سکندر آمد روان ؛ بدو داد نامه چو سر باز کرد ؛ دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بعضی گفته اند که ابیات ساقی نامه در نسخ معتبره اینجا نیامده و خان آرزو گفته که ابیات ساقی نامه اینجا مختلف
است در بعضی ؛ بده ساقی آن جام جمشید را ؛ شب تیره رخشنده خورشید را ؛ می کز فروغش شب زاغ چهر

بدست ستاره عقیقی کند بر سپهر ٭ و در بعضی چنین ٭ بیا ساقی از خم دوشینه می ٭ که مانده است باقی ز کاوس و کی ٭ بده تا طبیعت سیاوش کنم ٭ چو نوشم دمی چند بیهش کنم ٭ و در بعضی ٭ بیا ساقی آن آب حیوان بیار ٭ بجام ممی راحت جان بیار ٭ می ده که لذت بجانم دهد ٭ وگر من نمانم نشانم دهد ٭ و هر چند که همه نسخه ها درست است اما بمذاق نسخه اول گوارا تر است ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

## نامه دارا باسکندر به تهدید و عتاب

بنام بزرگ ایزد دادبخش ٭ که ما را زبهر دانش او داد بخش ٭ بعضی نوشته اند که لفظ بزرگ صفت ایزد است که مقدم آمده نه صفت نام چه درینصورت کسره اضافی در لفظ بزرگ لازم میشد و بخواندن کسره وزن از دست میرفت لیکن الف ایزد حکم همزه وصل دارد و بما قبل خود موصول میگردد حتی که در نوشتن نیز می ماند چنانکه بنام ایزد و این لفظ در کلام کابر بسیار واقع است محتاج بسند نیست و در لفظ ایزد شناس که بعد ازین بیاید همین توجیه کرده میشود ٭ خداوند روزی ده دستگیر ٭ پناهنده راز در شیر ٭ فروزنده کوکب تابناک ٭ منور کن مردم از تیره خاک ٭ در بعضی نسخ بر دم کن نیز واقع است درینصورت ظاهر آنست که کلمه با زائد بود و پس معنی آن چنین باشد که مردم کننده مردم است از تیره خاک یعنی آدمی را پیکر آدمی او داده است ٭ توانا و دانا بهر بودنی ٭ کننده بخشش بسیار بخشودنی ٭ بودنی و بخشودنی بیای مجهول و معروف هر دو صحیح میتوان خواند ٭ از او روح را هر زمان مایه ٭ خرد را ازو گرانمایه پیرایه ٭ یکی را چنان تنگی آرد به پیش ٭ که نانی نه بیند در انبان خویش ٭ یکی را بدست افکند کوه گنج ٭ بسنجیده ها میدهد کوه سنج ٭ مراد از سنجیده ها بسیار و کثیر است بطریق مجاز و الا پیش حق تعالی مقدار همه چیز ظاهر است و کوه سنج حال است از ضمیر میدهد یعنی بسیار چیزها میدهد که مقدار آن سنجیده شده است چرا که از وزن کردن غرض دریافت مقدار است و حق تعالی حاکم است بمقادیر او زان جمیع اشیا ٭ نه آنکس که کرد گو رنج یافت ٭ نه سعی نمود آنکه او گنج یافت ٭ کند هر چه خواهد بر و حاکم نیست ٭ که جان دادن و کشتن او را

کمی است ؛ نشاید سر از حکم او تافتن ؛ جزا وحاکمی کے توان یافتن ؛ درود خدا باد بر بنده ؛ که افکنده شد با بر افکنده ؛ چه سود است کین قوم حق ناشناس ؛ کند آفرین را بنفرین قیاس ؛ بیت اخیر بطریق اضراب است از مضمون سابق یعنی اگرچه تواضع بهترین چیز است اما درین قوم ناحق شناس هیچ سودی ندارد چرا که تواضع را بر عجز حمل کنند و متواضع را مستحق ملامت دانند ؛ بجائیکه بدخواه خونی بود ؛ تواضع نمودن زبونی بود ؛ خونی بجای نسبت لایق کشتن ؛ مکو داستانی ز آن شیر مست ؛ که با زیردستان مشو زیردست ؛ مراد از زبردست زیردستان شدن ذلیل شدن است چه حکما گفته اند که آنقدر افراط در تواضع نکنند که در نظر مردم ذلیل و خوار نماید چنانکه از تعریف تواضع که مراد از کبر و نخوت است منع کرده اند پس وارد نمیشود آنکه آنچه گفته اند که افکنده شد و درینجا چنین میگوید پس تناقض در کلام لازم می آید و بعضی گفته اند از زیردستان مراد کم حوصله های بی زور و مغرور اند که در مقام اجاوت و منازعت برخاسته باشند ؛ تو ای طفل ناپخته و خام رای ؛ مزن پنجه بر شیر جنگ آزمای ؛ بهم پنجگی با منت یار کو ؛ سیاهت کجا و سپهدار کو ؛ بهم پنجگی مجادله و مقابله کردن ؛ چو گژدم برای مار خوئی کنی ؛ که با اژدها جنگ جوئی کنی ؛ حرف عطف از بالای مار خوئی کنی محذوف گشته و چو بمعنی مانند و کاف در مصراع دوم بیانیه یعنی مانند گژدم باشی و خوی مار پیش گیری که با اژدها قصد جنگ کنی و یا که چو شرطیه بود و بدان ماند و مانندان بعد مصراع اول مقدر یعنی هرگاه که گژدم باشی مار خوئی کردن از تو بدان ماند که با اژدها جنگجوئی کنی و این بیت خالی از مسامحت نیست ؛ اگر کردی این خوی ماران رها ؛ و گرنه من و تیغ چون اژدها ؛ بدانکه هر جا بعد جمله شرطیه لفظ وگرنه واقع شود حذف جزا جایز است یعنی اگر این مارخوئی گذاشتی در حق تو بهتر است و الا منم و تیغ من که مانند اژدهاست ؛ چنانت دهم مالش از تیغ تیز ؛ که یا مرگ خواهی ز من یا گریز ؛ بر خشنده آذر باستا و زند ؛ بخورشید روشن بچرخ بلند ؛ آذر بالمد و فتح دال منقوطه آتش استا بالفتح و الضم نام کتاب زردهشت و زند بالفتح زای منقوطه تفسیر اوست و چون آتش و استا و زند و خورشید و آسمان

در پیش مجوس قابل تعظیم اند باینها سوگند خورده ٭ به یزدان که آهرمنش دشمن است ٭ بزردشت کو خصم آهرمن است ٭ آهرمن بالمد و فتح ها رهنمای بدیها چنانکه یزدان راه نمای نیکیها پس مجوس قائل بدو خدا اند یکی فاعل خیر که آنرا یزدان گویند دوم فاعل شر که آنرا آهرمن نامند صاحب رشیدی گوید که یزدان مخفف ایزدان و الف و نون آن جهت نسبت است یعنی آنچه منسوب باشد بایزد که خداست و پیش خان آرزو تحقیق آنست که ایزد و یزدان واحد است و الف و نون دران زاید چنانکه شاد و شادان غایتش اینکه مخفف یزدان بود و یزدان پیش مجوس نام باریتعالی است نه نام فرشته و دشمنیش با آهرمن همان دشمنی است که حق تعالی را با شیطان بود و حق تعالی شیطان را در کلام مجید بعداوت یاد کرده و مجوس که عقلا باشند چه قسم بدو خدا قائل باشند غایتش نسبت شر با آهرمن میکرده باشند چنانکه نسبت شر در شرع محمدی بشیطان یا بنفس و بای سر مصراع قسمیه ٭ که از روم و روس می نمانم نشان ٭ شوم بر سر هردو آتش فشان ٭ نمانم ای نگذارم و کاف سر مصراع جواب القسم است و آتش فشان شوم ای تباه سازم ٭ برو م اندر ابم زگرد سیاه ٭ کنم چشم خورشید بر تو سیاه ٭ ز رومی چه برخیزد و لشکرش ٭ بپای ستوران برم کشورش ٭ مصراع اول بیت اخیر در بعضی نسخ چنانکه مرقوم است دیده شده و معنی این بی تکلف درست میشود یعنی از رومی و لشکر او چه میتواند شد و در بعضی نسخ از لشکرش بنظر آمده درینصورت میتوان گفت که از لشکرش بدل از رومی است یعنی میتواند که از سبب بود یعنی از رومی که سکندر باشد بسبب لشکر او چه خیزد ٭ گرفتم همه آهن ... روم ٭ در آتشکده ما چه آهن چه موم ٭ مکرر نوشته شد که در لفظی که آخر آن های مختفی باشد فک اضافت دران جایز است پس معنی بیت چنان است که قبول کردم که تمام آهن از روم آری و همه مردم زره پوش و تیغ دار ... لیکن در آتشکده ما موم و آهن هردو می گدازد و میتواند که باشد بدون ها چنانکه خداوکه بالو ٭ گر آری ... دارها درع و ترگ ٭ کجا باشد ت برگ یک بید برگ ٭ درع بالکسر زره ... خود ...

یعنی سامان و بید برگ نوعی از پیکان که مانند برگ بید سازند ٭ مگر تیر ترکان یغمای من ٭ که خوردی
که تندی بنو غمای من ٭ مگر یعنی تحقیق یغما نام شهری منسوب به ترکستان و ایهام بمعنی دیگر ٭ سرت گوی
سرکش دارا کنی ٭ به اندیش دارا مدارا کنی ٭ سرکش حصه کلان و مراد ازین بیت آنست که تو سر دارا
و پیش ازکشته شدن کشته شده و چون این حالت نزدیک است چنین گفته یعنی خود سرداری که آنرا پیشکش
دارا کنی و لفظ دارا درینجا وضع مظهر موضع مضمر است برای تعظیم ٭ ترا باید ای سر در دمیان
که بندی چو هند و بخدمت میان ٭ کمان شکنی پر پرپری ز تیر ٭ زره در نوردی بپوشی حریر ٭ اینها
همه بیان مدارا است چه وقت صلح با اینها کار نباشد ٭ وگرنه چنانت دهم گوشمال ٭ که دانی که هیچ
و کمتر ز هیچ ٭ گوشت پیچ گوشمال ٭ حذر کن ز خشم جگر جوش من ٭ مباش ایمن از خواب خرگوش
من ٭ مراد از خواب خرگوش خواب غفلت است و ضابطه خرگوش این است که چون جائی از ترس
خرد گوشها را به چشم ها خوابانند و چشمها رانند و باین خیال که گویا دارا کسی نمی بیند پس در حقیقت خواب
او از فریب است و حاصلش آنکه پرهیز کن از خشمی که از جگر جوش میخیزد و ظاهر نیست و بغفلت ظاهر
حال من ایمن مباش ٭ بخرگوش خفته مبین بیهار ٭ که چندانکه خسپد دو دو وقت کار ٭ این بیت در
بیان احوال خود میگوید یعنی خرگوش را از بیهار خفته مپندار چرا که هر قدر که خوابیده بنظر می آید
وقت کار بهمان قدر می دود و همین مناسب ابیات سابقه است و بعضی گویند که درین بیت از اسکندر
بخرگوش تعبیر نموده و این غلط است چرا که اگر چنین میبود خطاب بسوی اسکندر چه قسم درست میشد ٭
به بین شیر گردون جهان چون گرفت ٭ که خرگوش با ماه گردون گرفت ٭ مراد از شیر گردون برج اسد
که صاحب آن آفتاب است و از خرگوش برج سرطان که خانه اصلی ماه است اراده نموده و کاف
در مصراع ثانی بیانیه حاصل آنکه دارا میگوید که به بین آفتاب را که جهان را چگونه گرفته است که برج سرطان
را با ماه آسمان گرفته آنچنان من ترا و خانه تو که روم است خواهم گرفت و صحیح پیش خان آرزو آن که

سیر بسین مهمله است بمعنی رفتن و گردون اول تحریف و خطای کاتب و صحیح گردن بمعنی فعل باشد زیرا که تکرار در لفظ واقع میشود و این قسم تکرار مخل فصاحت است و در صورتیکه گردن باشد بتشدید فعل معنی کاف بیان که در اول مصراع دوم است نیز صحیح میشود و مراد از خرگوش خواه برج طالع گیرند و خواه کلف هر دو درست میشود و بیت سابقه نیز با بیات لاحقه مربوط میگردد یعنی ببین سیر گردن خرگوش را که جهان چه سان گرفته است و آن این است که خرگوش با ماه گردون گرفته و هرگاه این قوت داشته باشد که ماه گردون را بگیرد البته جهان را گرفته است و میتوان گفت که گردون اول نیز بمعنی فلک باشد یعنی سیر و گردش افلاک را ببین که جهان را خرگوش چه قسم گرفت زیرا که خرگوش با ماه گرفته است پس جهانرا البته گرفته باشد درینصورت کاف برای علت خواهد بود و آنهاکه شیر سیر بمعجمه بمقابله خرگوش خوانده اند از نسق عبارت دور افتاده اند زیرا چه در ابیات سابقه تغافل خود را بخواب خرگوش تعبیر نموده و بعد از ان احوال خرگوش بیان نموده که چندانکه خسید وقت کار رسید و برین تقدیر خود را بشیر تعبیر نمودن و دشمن را بخرگوش غیر صحیح معنی ندارد و همچنین از شیر گردون برج اسد اراده نمودن باضافت تشبیهی یا بیانی بعید است و خام خوی نادان و بی تدبیر ٭ ولیک این مثل راست باشد که شاه ٭ ببازار وقت بخواری رفته بیگاه ٭ یعنی لیکن صلح نمودن با چون تو خام خوست سبب خواری و بیعزتی است و مثل مشهور که شاه را در چاه افتادن به است که تن بخواری دادن بهمادوق آمده ٭ بده جزیه از ما به بر کینه را ٭ قلم در کش سم دیرینه را ٭ جزیه بکسر جیم و سکون زای معجمه خراج یعنی دل ما را از کینه صاف ساز و سم دیرینه را که خراج گزاری و اطاعت است فرو مگذار ٭ نشاید همه سال گر کینه دوخت ٭ خز و رشته یکبار باید فروخت ٭ درین بیت کنایه از ان است که همیشه بیک وضع نباید بود بلکه بمقتضای وقت عمل باید نمود مثلا اگر کسی تمام سال گر کینه و پوستین دوزد و ابریشم و ریسمان پنبه بفروشد در تابستان تصدیع کشد پس ازینقسم مباش ٭ مزن رخنه در خاندان کهن ٭ تو

و در رخنه باشی دلیری مکن ٭ مراد از رخنه شکاف است یعنی در خاندان کهنه ما رخنه مکن و اگر کنی و در رخنه
باشی پس دلیری درین باب خوب نیست و خان آرزو گفته که اگر مراد از خاندان کهن خاندان سکندر باشد و
در رخنه بودن کنایه از بودن است در محل تشنیع و رسوائی و یا مراد از رخنه هلاک بود بهتر میشود زیرا
معنی اول دلالت بر عجز دارا میکند و آن مقتضای وقت نیست ٭ بر آنم میاور که چنبر زجای ٭ ندارد
پریشه با پیل پایای ٭ یعنی پریشه که تونی با پیلی که منم قیام ندارد ٭ بملک خداداده خرسند باش ٭ مکن
آهنین چنگ شیران تراش ٭ شیران تراش ترکیب مقلوبی است یعنی تراش شیران ای بچنگ آهنین کار
کار شیران کردن مناسب نیست و خان آرزو گفته که تراش تصحیف تلاش یا مبدل آن است پس معنی
آن چنین بود که بسبب چنگ آهنین تلاش شیران مکن که با آنها جنگ کنی ٭ کلاغی تگ کبک را گوش کرد
٭ تگ خویشتن را فراموش کرد ٭ مضمون بیت بطریق تمثیل ٭ بیا زانجمن کانجم آمد فراز ٭ فرشته در
آسمان کرد باز ٭ این بیت در بیان تعظیم خود میگوید یعنی انجمن مکن و مشورت با بزرگان قوم خود کن ستاره
از آسمان فرود آمده است یعنی اینکه من در ملک تو آمده ام ستاره هستم که از آسمان فرود آمده و
فرشته در آسمان بر تو باز کرده است پس آمدن مرا مغتنم دان و میتوان گفت که انجمن عبارت است از آنکه
بیا دما صحبت کرم کن و آمدن ما را غنیمت شمار پس برین تقدیر لفظ انجم که جمع نجم است باعتبار بزرگان ایران
که دارا و سردار ایشان است باشد یا بی ملاحظه معنی جمعیت بمعنی مفرد مستعمل شده و میتوان گفت که معنی
باشد که مشورت بکن و ذکر نحوست ایام خود نمای که ستارگان طالع تو رو به حضیض نکبت آورده اند و
آسمان را باز کرده که غبار آفات بر روی اوقات تو انداز د ٭ ندانم که دیهیم کیخسرو ٭ ز فرق
که خواهد گرفتن نوی ٭ متحاهلا میگوید که نمیدانم که پادشاهی ایران از سرکدام از یک ما رونق گیرد و به
کدام کس باز گردد ٭ زمانه گر از کارسازی کند ٭ ستاره بجائی که بازی کند ٭ التقریر این بیت قریب
به بیت اول است ٭ زنهای که بر آسمان افگنی ٭ سر و چشم خود را زیان افگنی ٭ یعنی هنگه بمنزله آسمان ام

و تو که قصد من کرده گویا خاک بر آسمان مے اندازی و آن عمل موجب تباهی سر و چشم تو است ٭ منم سر دگر

سروران پا و دست ٭ سر خویشتن را چه باید شکست ٭ یعنی سلطنت تمام عالم شخصی است که من سر آن شخصم

و پادشاهان و سرداران دیگر دست و پا اند پس تو که عضوی از اعضای شخص سلطنت باشی اگر قصد من کنی

گویا سر خود را شکسته باشی و سر خود شکستن نزد عقلا جائز نیست ٭ لطبانچه بر اعضای خود میزنی ٭

تیشه بر پای خود میزنی ٭ در مصرعهٔ دوم تیر تیشه صحیح است یعنی تیر تیشه را بر پای خود میزنی و تیشه بر پای

خود زدن مثلی است مشهور در مقامیکه شخصی خود آفت بخود رساند گویند این حرکت که از تو بوقوع مے آید

همچنان است که گویا سیلی بر روی خود میزنی و سر تیشه را از راه گستاخی و شوخی بر پای خود میزنی و بعضی

نسخه مصرعهٔ دوم را تبر چیره و بعضی تبر تیشه بتای فوقانی و بای موحده خوانده تکلفات بسیار کرده اند

و آن محض بیجا است زیرا که مثل تیشه بپای خود زدن است نه تبر تیشه زدن ٭ غرور جوانی بر آن آردت ٭

که گردن بشمشیر من خاردت ٭ فاعل لفظ آرد و خوارد غرور جوانی است یعنی غرور جوانی ترا بر آنچنان حرکات

آرد که بمکافات آن گردن تو به تیغ من خاریده شود و ای مدبست من کشته شوی ٭ خلافم نه تنها ترا گرد

نیست ٭ دبا گردنان را که گردن شکست ٭ خلاف بالکسر ناسازگاری و گردن بفتح کاف فارسی پهلوان

٭ مرا زیبد از خسروان عجم ٭ سر تخت کاوس و اکلیل جم ٭ بسختی گشتی سخت چون آهنم ٭ که از پشت شاهان

رویین تنم ٭ شاهان رویین تن اشارت باجداد و دارا است که بهمن و اسفندیار باشد و آن برویین تن مشهور

بود ٭ ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر ٭ که گرگینه پوشد بجای حریر ٭ گرگ پیر یعنی گرگ کهنه که گربت و رنج

روزگار آزموده باشد چنانچه گرگ باران دیده که عبارت است از شخصی که گرم و سرد روزگار کشیده باشد

و درین بیت اشارت بهمین مثل است و گرگینه پوشد بجای حریر ای بجای راحت سختی بسر برده باشد و

این اشارت بخود است که بسیار جنگهای عظیم دیده و صاحب رشیدی گرگ باران دیده برای مهمله غلط کرده

گفته و باران دیده بلام تصحیح نموده که بالان کانه و رمه را گویند ٭ ز دوار نده نتوان ستد بخت را ٭ نشاید

خرید افسر و تخت را، یعنی ارزان داده بخت بخت را نتوان گرفت زیرا که بخت و طالع خریده نمیشود ٭ اگر اسفندیار

از جهان رخت برد ٭ نسب نامهٔ خود به بهمن سپرد ٭ وگر بهمن از پادشاهی گذشت ٭ جهان پادشاهی بمن

بازگشت ٭ بجز من که دارد که کارزار ٭ دل بهمن و زور اسفندیار ٭ بمن میرسد بازوی بهمنی ٭ که اسفندیارم

بروئین تنی ٭ نژاده منم دیگران زیردست ٭ نژاد کیان را که یارد شکست ٭ لفظها گاهی برای نسبت آید

پس از نژاده صاحب نژاد که اصیل نجیب بود مراد باشد و در بعضی نسخ نژاد کیم واقع است و این واضح

است و یاره بمعنی تواند ٭ در اندازه من غلط بوده ٭ که بازوی بهمن نه پیموده ٭ یعنی در قیاس نمودن

احوال من غلط کار بوده چرا که زور بازوی بهمن مرا نشمرده و غلط اینجا بمعنی صاحب غلط است چنانکه

در محاورهٔ متاخرین خبر بمعنی صاحب خبر ٭ خداوند ملکم به پیوند خویش ٭ مشو عاصی اندر خداوند خویش ٭

عاصی نافرمان مراد از اندر خداوند کار خداوند است بمجاز ٭ پشیمان کنون شو که چون کار بود ٭ ندارد

پشیمانی آنگاه سود ٭ در اکثر نسخ لفظ بود در آخر مصراع اول واقع است پس بعضی نوشته اند که بود

بمعنی شد مستعمل شده یعنی چون کار شد و اختیار از دست رفت و خان آرزو گفته که بود بمعنی شد هرگز نیامده

در اینصورت صحیح شود بشین معجمه بر وزن دو باشد که شد مخفف آن است و شدن بمعنی رفتن بسیار آمده

٭ جوانی مکن گرچه هستی دلیر ٭ منه کام گستاخ در کام شیر ٭ درشتی رها کن به نرمی گرای ٭ ز جایم میفزا

بمانی بجای ٭ به تندی ابغارت برم کشورت ٭ بخواهش دهم کشوری دیگرت ٭ من از ساکنی هستم آن کوه

سنگ ٭ که در جنبش آهسته دارم درنگ ٭ مراد از سنگ وزن و مراد از آهسته آنچه بر آن کسی مطلع نشود

یعنی من از شکوه آن کوه وقارم که در جنبش من درنگی هست که کسی بر آن مطلع نشود چنانکه گویند

فلان آهسته گریخت و بعضی معنی آهسته خوب بسیار نوشته اند ٭ صف لشکرت گر شود دشمنم ٭ اگر کوه آهن

بود بشکنم ٭ مجنبان مرا تا نجنبد زمین ٭ همین گویمت باز گویم همین ٭ تکرار لفظ همین برای تاکید است ٭

چو خوانده نامهٔ شهریار ٭ بپرداخت از نامه چون نگار ٭ ای فارغ شد ٭ سکندر بفرمود کاردستان

* پس آنگهی نوشته نویسد جواب * دبیر قلم زن قلم برگرفت * بهم نامه در گنج گوهر گرفت * در عامه نسخ گنج دگوهر بواو عطف هست و خان آرزو گفته که آن خطاست بی عطف می باید * جوابی نوشت آنچنان ارجمند * که بوسید دستش سپهر بلند * چو سربسته شد نامهٔ دلنواز * رساننده را داد تا برد باز * دبیر آمد و نامه را برگشاد * ز هر نکته صد گنج را در گشاد * فرو خواند نامه ز سر تا به بن * بر آمود چون در سخن در سخن * در یجا ابیات ساقی نامه مختلف است منجمله از آن دو نسخه که فی الجمله اعتبار میداشت ثبت میکرد یکی آنکه * بیا ساقی از بهر دفع خمار * دوای دل دردمندان بیار * از آن می کز و شادمانی کنم * اگر چه پیرم جوانی کنم * اگر چند بمعنی هر چند و در دوم نسخه یک بیت همان بیت اول مذکور است و دیگری این بیت * شرابی بمن ده که مستی کنم * بدان آب آتش پرستی کنم * یافته شده * * * * * * * * *

## جواب نامهٔ اسکندر بدارا

سر نامه نام جهاندار پاک * بر آرندهٔ رستنیها ز خاک * بلندی ده آسمان بلند * گشایندهٔ دیدهٔ هوشمند * جهان آفرین وز جهان بی نیاز * بهنگام بیچارگی چاره ساز * زمین را ز مردم بر آراست چهر * کمر بسته گردش گردان سپهر * کمربسته شدن زمین تا آسمان باعتبار آن است که گفته اند آسمان از هر طرف بمقتضای خاصیت خود زمین را می کشد * خداوند بی نسبت بندگی * نه پری در وی پراگندگی * لفظ خداوند که بمعنی صاحب استعمال می یابد دلالت میدارد که خدا در اصل بمعنی واجب الوجود است پس خداوند بمعنی مثل خدا باشد بمعنی صاحب و متصرف و بهمین معنی بعضی جاها بر خدا تعالی اطلاق کرده میشود پس معنی بیت چنان باشد که صاحبی است که در وی هیچ نسبت بندگی و احتیاج نیست و تغیر و انتقال که از لوازم جمعیت و انتشار است در وی نیست ای بجمیع جهات غنی و مستغنی است و میتوان گفت که خداوند بدال موقوف باشد از آن جهت که خداوندی امر اضافی است که بیان چیز مملوک میخواهد پس میگوید که حق تعالی خداوند مطلق است خداوندیش بنسبت بکسی نیست و آنکه کسرهٔ دال خداوند را منع نموده اند غلط فرموده اند * یکی

گو نماند و هر یکی است ؛ همه هستی از ملک و اندکی است ؛ نماند یعنی غیر مشابه است و حاصل آنکه او تعالی
یکی است که مشابه و مانای هر یکی از افراد موجودات نیست پس احتیاج نیست که گفته شود که هر یکی در اینجا
بمعنی هیچ یکی است چنانکه اکثر استعمال این ترکیب اینجاست که نسبت مماثلت به مجموع باشد و گو مماثلت
بفردی از آن متحقق نباشد و اینجا مراد از آن است که مماثلت او بفردی از افراد یافته نشود ؛ قوی است
حجت از هر چه گیری شمار ؛ بری حاجت از هر چه آری بکار ؛ یعنی از هر چه شمار گیری و با معان نظر ملاحظه
نمائی حجت خدای تعالی قوی میشود و بری نیاز است از هر چیز که بکار عالم آید ؛ مرا و ترا مایه باید نخست ؛ که
تا زو بسازیم چیزی درست ؛ هر آنچه آفرید او با سباب نیست ؛ بدریافتش عقل را تاب نیست ؛ این
دو بیت قطعه بند است یعنی مرا و ترا اول مایه باید آنگاه چیزی را ترتیب توانیم داد و او سبحانه بمحض
قدرت خود و بی اعانت چیزی عالم را آفرید که دریافت و ادراک کیفیت ایجاد او عقل را دخلی نیست ؛
خرد و آتش آموز تعلیم اوست ؛ دل از داغ داران تسلیم اوست ؛ یعنی خرد با این همه ادراک متعلم
از تعلیم او و دل با همه خلافت و پادشاهی جسم یکی از غلامان تسلیم اوست ؛ پر از حکمت و حکم او شد جهان
؛ بحکم آشکارا بحکمت نهان ؛ فرشته وشان را درین ساده دشت ؛ از و آمدن هم بدو بازگشت ؛ نسخه
هیچ فرشته وشان است و از آن مراد ارواح باشد یعنی جانها از و پیدا شده و بسوی او بازگشت
دارند چنانکه وارد است ؛ منه المبدا و الیه المعاد ؛ و بعضی مراد از فرشته کواکب داشته اند باعتبار
نورانیت و علوی بودن و نیز احتمال دارد که مراد از افلاک باشد پس ساده دشت عبارت باشد از
زمین و در بعضی نسخ فرشته پیران واقع است و مراد از آن کودکان نوزاده باشند که از لوث معاصی
پاک اند لیکن فرشته پیر بپای موحد منیاید و فرشته وش بمعنی روح گفتن مناسب است زیرا که خصوصیت
با طفل ندارد و غایتش چون ثواب و عذاب منحصر بروح است و بدن را حظی از آن نیست نسبت آمدن و باز
گشتن بارواح نموده و از روی مجاز و نیز تشبیه ارواح بفرشتگان نسبت باطفال قوی تر است ؛ دل و دیده

را از مشتاقی از دوست ❊ مراد از پادشاهی آنست ❊ فرمان او دیت است هر که گریز از خدا او دست

و ماند و فرمان پذیر ❊ مرا گر کند در جهان تاج دار ❊ ❊ عجب نیست تا بخشش کردگار ❊ تو نیز ای جهاندار دیر

بخت ❊ مرا زاد در آورده تاج و تخت ❊ خداداد این چیره دستی که هست ❊ مشو با خداداد کان چیره

دست ❊ سپاس خدا کن که برنا سپاس ❊ نگوید بنا مردم حق شناس ❊ مبادا به شهریاری و بهشتی ❊ کی

را از فرمان او فرمشی ❊ مرا گر خداوند یاری دهد ❊ عجب نیست گر شهریاری دهد ❊ تو ای گم کردن فراز

کنم ❊ بشمشیر با شیر بازی کنم ❊ به تیغ افسر و گاه خواهم گرفت ❊ بدین اژدها ماه خواهم گرفت ❊ مراد از

گاه تخت است و مراد از اژدها شمشیر و در فلک اژدها آن است که عقده راس و ذنب عبارت از آن است

و تفصیل آن در کتب هیئت مسطور است و ماه عبارت از دارا است ماه را با اژدها بنابر آن ذکر کرد

که ماه نخشب که حکیم ابن مقنع ساخته بود در دهان اژدها رفته و نیز وقتیکه اژدهای فلک با ماه

ملاقی میشود خسوف میگیرد ❊ نخواندی ز تاریخ جمشید شاه ❊ که آن اژدها چون فرو برد ماه ❊ چون سابق

اوصاف تیغ کرده حالا میگوید مگر از تاریخ جمشید چیزی نخواندی که آن اژدهای ضحاک ماه را که عبارت

است از جمشید چگونه فرو برده و این فرو بردن کنایه از اهلاک است و هر گاه که مراد از ماه ضحاک کرده شد

مندفع شد آنچه بعضی نوشته اند که در تواریخ یافته نمیشود که جمشید را اژدها فرو برده باشد اما خواجه

که چنین فرموده نزد او اصح خواهد بود و بعضی از بعضی نقل کرده اند که ضحاک را بهمن کشته مو بشی

بخورد ماران که بر کتف داشت داده بود و در توجیه معنی بیت گفته که چون بهمن نام پادشاهی نیز است

مراد از ماه پادشاه مسمی است به بهمن اما این روایتی است عجیب زیرا که ضحاک پیش از فریدون بود و

بهمن در آخر سلطنت کیانیه که پدر دارا القوای شیخ نظامی ختم شد و بهمن پدر دارا بود آری بهمن را اژدها

فرو برده بود چنانچه از سکندر نامه نیز معلوم میشود و بهمن کاری بضحاک ندارد ❊ فریدون چه ان

اژدها یار مرد ❊ هم از قوت اژدها فی چیره کرد ❊ انظیار و به تحتانی صبدل یا را یا بر عکس یعنی قوت

ست ومیتواند که باره لفظ نسبت باشد از عالم روشنی باره و علام باره ۞ بدارنده آسمان و زمین

۞ کز و مایه دارد نهان و همین ۞ نهان اشارت بسوی آسمان و همین بطرف زمین ۞ خدائی کز و برگه

اگاه نیست ۞ خرد را بآن بی خرد راه نیست ۞ این اشارتست بدان که وجود او تعالی از بد

یهیات است چنانکه ارباب تحقیق گفته اند و منکر بدیهی عقل ندارد ۞ براه نیاکان پیشین ما ۞ که بودند

پیغمبر دین ما ۞ نیاکان اجداد که مراد از خلیل الله علیه السلام و اسحاق است که اسکندر بمذهب خواجه نظامی

از اولاد ایشان است ۞ صحف براهیم یزدان شناس ۞ گزان دین کنم پیش یزدان سپاس ۞

سپاس طاعت ۞ که گر دست یابم بر ایرانیان ۞ برم دین زردشت را از میان ۞ کاف سببیت جواب

القسم است ۞ نه آتش گذارم نه آتشکده ۞ شود آتش از دستم آتش زده ۞ آتش زده سوخته و خراب

۞ همین رسم پاکیزه و راه راست ۞ ره ما و رسم نیاکان ماست ۞ بدین تنگ خاشاک نتوان فشاند ۞

که بوی خوش مشک پنهان نماند ۞ کسی راست خرما ز نخل بلند ۞ که بر نخل خرما رساند کمند ۞ به بستان کلی

راست کردن دراز ۞ که بوئی و رنگی دهد دلنواز ۞ ز گوران سرافراز گوری بود ۞ که با فحلیش دست

زوری بود ۞ فحلی بفتح فا و سکون حای مهمله و لام بیای رسیده نری ۞ ز شیران همان شیر خونریز تر

۞ که دندان و چنگش بود تیزتر ۞ دو شیر گرسنه است و یک ران گور ۞ کباب آنکسی است کو راست زور ۞

دو پیل سر خرطوم در هم کشان ۞ ز هر دو یکی برده خواهد نشان ۞ مراد از نشان علم است یعنی چون دو

پیل باهم می جنگند پس هرکه غالب آید نشان که عبارت از علم است خواهد برد و چون نشان ها بر اقبال

چنین فرمود ۞ تو مردی و من مرد وقت نبرد ۞ بمردی پدید آید از مرد مرد ۞ وقت نبرد ظرف است

متعلق بمصرعه دوم یعنی من و تو هر دو مردیم لیکن وقت نبرد اظهار مردی و مردانگی از صورت

مرد معنی ظاهر خواهد شد ۞ من آنکه عنان بازپیچم ز راه ۞ که یا سر نهم یا ستانم کلاه ۞ تو بیند اشتی در

جهان نیست کس ۞ جهاندار تنها تو باشی و بس ۞ بهر زیر برگی شتابنده ایست ۞ بهر منزلی راه یابنده

مجاور

ایست ؛ یعنی ترا گمان است که در عالم کسی لایق سلطنت نیست این غلط محض است بلکه در زیر
هر برگی شه تابنده و در هر منزلی واقف آن راه است ؛ بیاری چو من مهره بازی مکن ؛ بپرداز نیرنگ
سازی مکن ؛ خان آرزو گفته که در نسخهٔ صحیح بپرداز نیرنگ سازی مکن بی واو عطف در میان بپرداز
و نیرنگ دیده شده و مراد از پرداز ساختن و آرایش است و مهره بازی عبارت از حیله گری و فریب
یعنی با همچو من یار افسون و فسانه پیش میاری و بآرایش و پیرایش نیرنگ سازی مکن من هم نیرنگ و مکر را
میفهمم ؛ ز ملک من اقطاع من میدهی ؛ برات سهیل از یمن میدهی ؛ اقطاع بالفتح جای تنخواه و
به ترکی سیورغال خوانند و در هندوستان بجاگیر مستعمل است یعنی ملک مرا که بمن میدهی آن چنان است
که برات سهیل بر یمن دهی و این تحصیل حاصل باشد پس از ملک خود قدری بمن ده ؛ بشیر آب دادن نشاید
بمیش ؛ که یابد درو قطرهٔ خون خویش ؛ ظاهرا بشیر از شیر میش سازد یعنی آب بشیر میش را دادن کاری
نیست چه دران آب قطرهٔ خون خود خواهد یافت پس احسان دهنده چیست همان معامله تو با من است ؛
مزن بیش ازین لاف گردن کشی ؛ که خاکی بگوهر نه از آتشی ؛ خاکی انسان آتشی دیو ؛ بیا رام تندی
رها کن ز دست ؛ که الماس از ارزیز باید شکست ؛ الماس با آنکه بسیار سخت است و هر گوهری را
با و سوراخ کنند اما آنرا با ارزیز که رصاص است سوراخ کنند ؛ همان شیشهٔ می که داری بچنگ ؛ نگهدار
و مستیز با خاره سنگ ؛ شیشهٔ می کنایه از عیاشی داراست ؛ جهانی چنین پر ز نفط سپید ؛ ز نفط فلان
آتش نخمد ارید ؛ نفط بالکسر و بالفتح درصراح روغنی و بعضی گویند داروئی است که حکما ساخته اند
و هر جا که اندازند آتش دران گیرد و از عالم بارود است و نفط سپید ظاهرا بهترین اقسام اوست و بید
بیای مجهول درخت مشهور و چون درخت مذکور نازک می باشد سوختن آن آسان تر بود و لهذا در تخویف
و تهدید گفته یعنی عالم از جور تو پر شور و غوغاست و آماده هلاک تو شده و پس بید خو در اینک نگهدار
که عنقریب میسوزد و میتواند که سپند باشد نون پس واو عطف باید و چون دانه سپند زود میسوزد

است پس این گفته تو سیصورت قافیه این بد خواهد بود و مراد از آن بندی باشد که بر دریا بندد چون اکثر
آن از چوب و خاشاک بود و این قسم فرموده ؛ با سودگی عیش خورش میگذار ؛ جهان جوی را با جزیره
چه کار ؛ مراد از جزیره ملک یونان است که در میان آب واقع شده و آن دار السلطنت سکندر بود
و میتوان گفت که مراد از آن موضعی باشد که آن ملک را جزیره خوانند و این بهتر است ؛ زبون تر ز جنبیدن
آوریز ؛ که چربی نخیزد ز پهلوی شیر ؛ ظاهرا در پهلوی شیر چربی نباشد بسبب کمال حدت و خفان آرزو
گفته که مراد از چربی فربهی است یعنی از گوشت پهلوی شیر فربه نمیتوان شد بلکه او گوشت ترا خواهد خورد
؛ یکی داد باغی ببی توشه ؛ نداد آن دگر با غش از خوشه ؛ چون در ظاهر این تمثیل درست نمیشود لهذا
توجیه کرده میشود بدین وجه که دنیا یک حال ندارد و شخصی در دنیا چنان حالت دارد که محتاجی باغی
بخشید و آن دیگر که مقابل اوست خوشه هم بمحتاج ندهد و غرض آنست که بعضی سلاطین اند که
سلاطین را بسیار چیز میدهند و بعضی کم هم نمیدهند پس این تمثیل حال بدر سکندر و بعضی حالات
سکندر باشد نسبت بدارا که باو چیزی میداد و خراجش دارا را درینجا بمحتاج تعبیر کرده اگرچه در واقع چنین
نبود و بزور میگرفت و بعضی گویند که مراد آنست که یکی بمحتاجی باغی بخشید و آن محتاج بصاحب باغ
یک خوشه هم نداد و حاصل آنکه چیز از محتاج گرفتن دشوار است و او تا وسع امکان دست از آن باز
ندارد پس سکندر خود را درینجا مفلس قرار داده و این بهتر است بنسبت جزیره که آن را از انعامات دارا
تصور کرده و خوشه ندادن کنایه از خراج ندادن باشد و خان آرزو گفته که این معانی مناسب احوال
سکندر نیست زیرا که خود را درینجا زبون نمی نماید خصوصا بدین حد ؛ از شاخی چه باید در آویختن ؛ که
نتوان از و میوه در ریختن ؛ تمنای شه آنکه آید بدست ؛ که بر روی دریا توان پل به بست ؛ مراد از دریا
دریای محیط است و پل بستن بر روی دریای محیط محالست پس تمنای شاه بر آمدن نیز محال ؛ چه باید
نوری بر آراستن ؛ نه برجای خویش آرزو خواستن ؛ نه برجای خویش یعنی بموقع و بیجا ؛ چو بهمن جوا

بران واردت ؛ که تند اژدهائی بیازاردت ؛ ظاهرا بهمن را اژدها فرو برده باشد و تند اژدها را
از خود است ؛ زند دیو را پشت چو اسفندیار ؛ که با رستم آمی سوی کارزار ؛ در بعضی نسخ آمدیمش و
در بعضی نسخ آمی بیا واقع است اول بهتر است از دوم و چونکه اسفندیار را رستم کشته بود پس میگوید که
دیو ترا از راه برده است هم چو اسفندیار در وقتی که بجنگ رستم آمد و درین تشبیه خود است بر رستم
بر سبیل کنایه و این بهتر است و در صورت نسخهٔ دوم معنی ظاهر است و رستم اشارت بود بذات سکندر
؛ چو با دیو دارد سلیمان نشست ؛ کند یاوه انگشتری را ز دست ؛ دیو انگشتری سلیمان را در آب
انداخته بود و قصهٔ آن مشهور است و یاوه در اصل بمعنی بیهوده و مجازا بمعنی گم مستعمل شده ؛ بترس
از غلط کاری روزگار ؛ که چون تو بسی را غلط کرد کار ؛ غلط کردن بمعنی ضایع کردن و در غلط
انداختن ؛ حسابی که با خود برانداختی ؛ عنان نیست بازی غلط باختی ؛ عنان باز کش زین همای
خام ؛ که سیمرغ را کس نیازرده ام ؛ عنان باز کش ای فرو گذار و ترک کن ؛ ز زنگی نه آدمی خوارتر
؛ نه از بربری مردم آزارتر ؛ ببین تا بهنگام کین گستری ؛ چه خون رانده ام از زنگی و بربری ؛ مدارا
کن از کین کشی باز گرد ؛ که مردم نیازارد از نیک مرد ؛ نیازارد صیغهٔ مضارع از فعل لازم
بمعنی نه آزرده شود آمده و اگرچه این لفظ غالبا بمعنی متعدی بنظر آمده لیکن از قول نظامی بدریافت
میرسد که لازم آمده و در عامه نسخ نیازآرد واقع است و آن در زبان عامه ناس فعل متعدی است
؛ من بستم اول بدین کین کمر ؛ تو افکندی از سلهٔ مار سر ؛ سله بالفتح و تشدید لام سبد که بهندی پتاره
خوانند و آن اعم است از آنکه مار در آن باشد یا چیز دیگر و از سله سر مار بیرون افکندن کنایه از آغاز
فتنه و فساد نمودن است ؛ بجو تیر بر من لشکری ساختی ؛ بشبیخون کنان سوی من تاختی ؛ خان آرزو گفته
که شبیخون مرکب است از شب و خون بمعنی قتل و این در اصل باضافت است و چون احوال نظم و نثر
مختلف است لهذا در نظم بعضی وقت باشباع خوانده اند حتی که آنرا در تقطیع از حروف شمرده

بیا خوانند واین مخصوص بدین لفظ نیست بلکه در جمیع مضاف هاي فارسي است پس نوشتن یا در
شبخون خطاست وگاهي از جهت انکه یک کلمه پیدا گرده بي اضافت نیز صحیح است ؛ بدان تا بهم برزني جاي
من ؛ ستاني ملک اباي من ؛ بهم برزدن زیر و زبر نمودن ؛ مرا نیز بایست برخواستن ؛ کمر بستن ولشکر
اراستن ؛ سپه راندن از ژرف دریا برون وگشادن شمشیر دریاي خون ؛ دریاي خون کشادن کنایه از
کردن خون باشد ؛ تو گر هوشیاري نه من بیخودم ؛ همان هوشیارم همان بخردم ؛ یعني تو اگر هوشیاري
من نیز غافل وبیخود نیستم اي هوشیاري وخرد ما را نیز هست ؛ گر افکند برکار نو بخت نور ؛ من
از بختیاري نیم نیز دور ؛ جهان گر ترا داد کاري بدست ؛ مرا نیز دستي درین کار هست ؛
تاج یاد درم از تیغ یار ؛ منم تیغزن گر توئي تاج دار ؛ زره پوشم ار تیغ بازي کني ؛ کمر بندم ار صلح
سازي کني ؛ مزن تکیه بر مسند وتخت خویش ؛ که بر تخت را تخته هست پیش ؛ مراد از تخته تابوت یعني
هر سلطنت را زوالي وهر مملکت را انتقالي هست ؛ مبین گنبد کوه را سنگ بست ؛ مگو کو در آ
در آید شکست ؛ این بیت وبیت آینده قطعه بند است وسنگ بست عمارتي باشد که تمام از سنگ
ساخته باشند وگنبد کوه اضافت تشبیهي است ومبین یعني گمان مبر ومپندار وهمچنین لفظ مگو یعني مگو
که کوه عمارتي پس مستحکم است وکوه را شکست نمي آید وتکرار در لفظ کوه براي تعظیم واهتمام
شان اوست ؛ چو آرد زمین لرزه کاه نبرد ؛ برآرد بآساني از کوه گرد ؛ در اکثر نسخ کاه نبرد
واقع است پس فاعل آرد زمین باشد ولرزه مفعول وکاه نبرد ظرف اشارت بقصه قیامت
که کوه ها پرواز آید لیکن اینمعني را خان آرزو ناپسند نموده گفته که نسخه صحیح چنین است ؛ چو آرد
زمین لرزه ناگه نبرد ؛ درینصورت فاعل آرد زمین لرزه است ونبرد مفعول یعني چون زمین
لرزه نبرد آرد اي حمله کند بآساني از کوه گرد بر مي آرد وگرد بر آوردن عبارت از مسعد ومن
ساختن است چنانچه بعضي جاها کوه در زمین فرو نشسته وبعضي جاها شکافته شده باشد ؛ چو دور

ملکی بپایان رسد ؛ برو دست جوینده آسان رسد ؛ یعنی چون زمان سلطنتی باخر رسد جوینده را
بی تعب و رنج آن سلطنت میسر شود و همین حال است سلطنت ترا که قریب بانتقال است ؛ جهان چون بتنگ
بجان آمده ؛ منی و توئی در میان آمده ؛ بجان آمدن عبارت از تنگ آمدن است یعنی هرگاه همچو تو و مثل
من پادشاه باهم مخاصمت دارند کار جهان چگونه تنگ نشود ؛ جز این یا منت هیچ در خواست نیست
که در یک ترازو دو من راست نیست ؛ من سنگ وزن یعنی با تو من سوای ازین هیچ مخاصمت و
مباحثه نیست که در یک ترازو دو سنگ وزن نتواند بود پس در ملکی دو پادشاه گنجایش ندارد و در
جهانگیری من بمعنی سوراخی آورده که در شاهین ترازو کنند و ریسمانی از ان بگذرانند که زبانه باشد و
همین در بیت سند آورده و بعضی گفته اند که من بمعنی توده است و ازین مرکب است خرمن بالفتح یعنی توده
بزرگ لیکن این معنی درین بیت درست نمیشود مگر به تکلف ؛ بهم سنگی خود مرا بر مسنج ؛ که از اژدها کمتر
آمد برنج ؛ بهم سنگی هموزنی یعنی مرا همچو خود خیال مکن زیرا که بهمن از اژدها برنج آمده بود الغرض من
هم اژدهای خونخوارم ترا نخواهم گذاشت ؛ گرم سنگ رایی نهی در جواب ؛ چو کوه افکنم سنگ خود در
در آب ؛ این بیت در بیان صلح است چنانکه بیت سابق در بیان جنگ و مراد از سنگ وقار و از آب ابر
است و از سنگ در آب افکندن یا برجا داشتن و قائم بودن یعنی اگر نظر بر احوال من نموده مرا بوقار و
آبرو در جواب یاد کنی و آن کنایه باشد از صلح پس من بران صلح قایم باشم و بعضی مراد از سنگ درینجا
معنی تحمل و بردباری گرفته اند یعنی اگر تو تحمل و بردباری را کار فرمائی من هم متحمل و بردبار باشم
مانند کوه ؛ بهر چه آن نمائی تو از گرم و سرد ؛ پذیرنده ام از آشتی و نبرد ؛ آشتی و نبرد بیان گرم و
سرد است ؛ بیا تا چه داری ز شمشیر و جام ؛ که دارم درین هر دو دستی تمام ؛ دست بمعنی قدرت ؛ جهاندار
چون نامه را کرد گوش ؛ دماغش ز گرمی در آمد بجوش ؛ فرستاد بر جنگ و تعجیل جست ؛ سکندر
نیامد درین کار سست ؛ در بعضی نسخ واو عطف بعد فرستاد واقع است درینصورت جست

بجیم پارسی باشد ماخوذ از جستن بمعنی طلب کردن پس مفعول فرستاد محذوف باشد یعنی کسی فرستاد و
تعجیل بر جنگ درخواست نموده سکندر و دیر کار رست نیامده میتوان گفت که جست بجیم فارسی باشد
بمعنی جلدتر یعنی شخص قاصد چست را فرستاد برای جنگ که تعجیلش مطلوب است لیکن این معنی دور از محاوره
مینماید و میتوان گفت که تعجیل مفعول فرستاد باشد یعنی تعجیل را فرستاد برای جنگ ای طلب تعجیل
جنگ نمود و میتوان گفت که بر جنگ تحریف باشد و صحیح سر جنگ بوده و او عطف بعد آن باشد یعنی
دارا سر جنگ را فرستاد و تعجیل درخواست نمود و این نسبت همه بی تکلف راست می آید ؛ در آورد
لشکر به پیکار تنگ ؛ بر آراسته یک بیک ساز جنگ ؛ فاعل در آورد سکندر و لفظ تنگ یا حال است
از مفعول در آورد یعنی لشکر را به جنگ تنگ در آورد که با هم متصل باشند و در میان جا نگذارند و تنگ
که صفت پیکار باشد و این مجاز باشد یعنی جنگی که در آن مردم به تنگ باشند و بعضی گفته اند که تنگ بمعنی نزدیک
است ؛ مصرعه ثانی حالیه یعنی سکندر لشکر را برای جنگ نزدیک در آورد و یک بیک را قرب داده در حالی
که هر یک ساز جنگ آراسته بودند ؛ چو دارا خبر یافت کان اژدها ؛ نخواهد پی شیر کردن رها ؛ بجنبید جنبیدنی
با شکوه ؛ چو از زلزله کالبدهای کوه ؛ جنبیدنی با شکوه مفعول مطلق و آنرا در مصرعه دوم بجنبش
کوه تشبیه داده ؛ رسیدند لشکر بلشکر فراز ؛ زمانه در کینه بگشاد باز ؛ فراز بمعنی نزدیک یعنی فوج سکندر و
فوج دارا متصل یکدیگر شدند زمانه در کینه گشاد و حرب عظیم برپا گردید ؛ زمین جزیره که از موصل است
خوشش آرامگاه است خوش منزل است ؛ موصل بفتح یکم و کسر سیوم نام شهری است که نبردگاه دارا
و اسکندر بوده ؛ مدارالافاضل بضم اول و کسر صاد نوشته و لفظ زمین جزیره مبتدا و مصراع دوم
خبر و میتواند که مصراع دوم بیان زمین جزیره باشد بطریق خبر بعد خبر ؛ مصاف دو خسرو در آن مرز بود
کز آشوب شان کوه در لرزه بود ؛ مصرع ثانی بیان دو خسرو است یعنی مصاف دو پادشاه که کوه از بیم ایشان
در لرزه بود در آن سرزمین که موصل است مقرر شده بود و هنوز از آن بگویند از آن خسروان ؛ توان یافتن

زمین استخوان ؛ در زمین استخوان یافتن عبارت از یافتن نام و نشان مرده پادشاه است ؛ بیا ساقی از باده بردار بند ؛ بپیمای پیمودنی باد چند ؛ باد پیمودن کار بی حاصل نمودن یعنی ای ساقی باید از باده بند بردار و بنوشان در کار بیحاصل بودن وقت را رایگان دادن یکی ؛ خرابم کن از باده جام خاص ؛ مگر زین خرابات یابم خلاص ؛ خراب مست و خرابات شراب خانه مراد از آن دنیاست ؛

## مصاف کردن دارا با سکندر در موصل

خرامیدن لاجوردی سپهر ؛ همان گرد برگشتن ماه و مهر ؛ مپندار کز بهر بازیگری است ؛ سراپرده اینچنین سرسری است ؛ درین پرده یک رشته بیکار نیست ؛ سر رشته بر ما پدیدار نیست ؛ اینجا در بعضی نسخ همین قطعه سه بیت که مرقوم شده مذکور است و در بعضی دو بیت دیگر نیز یافته شد و آن اینکه ؛ نه در پرده بارم دهد پرده دار ؛ نه این پرده بردارد از روی کار ؛ نه زین رشته سر میتوان یافتن ؛ نه سر رشته را میتوان یافتن ؛ پس همه پنج بیت شد و همین محقق است پیش خان آرزو ؛ که داند که فردا چه خواهد رسید ؛ ز دیده که خواهد شدن ناپدید ؛ گرا مرده از خانه بیرون نهد ؛ گرا تاج اقبال بر سر نهد ؛ گذارنده نیک و بدهای خاک ؛ خبر داد از آن پادشاهان پاک ؛ بدانکه لفظ پاک درینجا اشکالی دارد و بعضی گفته اند که میتواند پاک بمعنی صرف باشد و چون پادشاهان ظالم خونریز هم باشند پادشاهان پاک این جا کنایه از پادشاهان منصف بود و احتمال دارد که پاک از حسد و کینه باشند بسبب آنکه مرده اند و آن کنایه باشد از مردها درین مورد نظر است زیراکه ظلم دارا از سابق معلوم گردیده و هر آدمی بر حالتی که مرده از و پاک میشود خصوصا کافر چنانکه وارد است ؛ کما یعیشون یموتون کما تموتون تحشرون ؛ پس صحیح آنکه لفظ پاک بنا بر تغلیب گفته زیراکه سکندر بالیقین مومن بوده باشد که دارا هم مسلمان باشد چه بر دین زردشت بوده و زردشت را جمعی از علمای معتبر مثل شیخ مقتول و علامه دوانی و میر غیاث الدین منصور و میر صدر الدین نبی کامل یا حکیم بزرگ گفته اند ؛ که چون صبح را شاه چین بار داد ؛ عروس عدن در بدینار داد ؛ شاه چین آفتاب

عروس عدن شب یا ستاره و یا در لفظ در بدینار بمعنی مقابله باشد و در عبارت از ستاره یعنی شب ستاره را بمقابله دینار آفتاب داد و بعضی عروس عدن کنایه از دریا کرده اند و از دریا آسمان خواسته ٭ رسیده لشکر بجای مصاف ٭ دو پرگار بستند چون کوه قاف ٭ مراد از پرگار حلقه و تشبیه پرگار لشکر بکوه قاف در کلانی و طولانی است ٭ خسک برگذرگاه کین ریختند ٭ شبیخون خورد شبیدن آمیختند ٭ خسک خاری است که بهندی کوکهرو گویند که رسم قدیم بوده که خسکهای آهنین در راه دشمن میریختند بملاحظه شبیخون و حاصل آنکه هر دو لشکر در میدان نبردگاه آمدند و مراتب حزم و احتیاط بکار بردند و هر یک بهر یک سو بسو در شتاب ٭ نه در دل سکون نه در دیده خواب ٭ سکون آرام و درین بیت بیان اضطراب هر دو لشکر است و از بسیاری لشکر از هر دو جای ٭ فرو بست کوشنده را دست و پای ٭ و از کوشنده مراد مردان نبرد و سپاه میدان ٭ دو رویه نشستند بر جای جنگ ٭ نمودند بر پیشدستی درنگ ٭ مگر در میان صلح ناید پدید ٭ که شمشیرشان بر نباید کشید ٭ یعنی در جنگ توقف می نمودند بدان جهت که شاید معامله صلح بوقوع آید و نوبت بشمشیر کشی نرسد ٭ چو بود از جوانی و گردن کشی ٭ همان جانب آبی همین آتشی ٭ پدید آمد از هر دو باری ستیز ٭ دل کینه ور گشته بر کینه تیز ٭ مراد از آبی و آتشی ضد یکدیگر و خصوصیت دارا بآبی و سکندر بآتشی محض تکلف است یعنی هر گاه که بسبب جوانی سکندر و سرکشی دارا کار آبی و آتشی بود از هر دو باری نوبت بجنگ رسید ٭ از ان پس که بر کینه ره یافتند ٭ سر از جستن مهر بر تافتند ٭ در آمد بغریدن آواز کوس ٭ فلک بر دهان زد بال از دو بوس ٭ چونکه از فلک همه فساد بظهور می آید و کار او فتنه پردازی است لهذا فلک بدان بال بوسه داد که خوب فتنه انگیختی و حق نیابت من بجا آوردی ٭ شغبهای آیینه پیل مست ٭ بپیچید شانه بر پشت پیلان شکست ٭ شغب شور و فساد و آیینه پیل عبارت بود از ساز او که مثل آیینه مدور از رند و نقره و از دی و غیر آن باشد و برگستوان آنرا نیز نامند و شانه استخوانهای دوش و طرف پشت یعنی بسبب شور و فساد برگستوان پیل مست شانه ها بر پشت پیلان بجنگیدن شکسته و خرد می شد و بعضی گفته اند که در کتب معتبره شغب بمعنی بر انگیختن فتنه است پس آنچه در مدار الافاضل بمعنی

و بدین

شور بر انگیختن اراده ظاهر او درست نباشد و شاید از شور و شغب این را استبعاد نموده و حال آنکه این از عالم
شور و شر و شور و فساد نیست پس شور و فساد بمعنی شور نیست بلکه مجموع کنایه است از هنگامه و فتنه انگیزی است
و پیل مست عبارت باشد از جوان قوی زورمند یعنی بسبب هجوم فیلان مست پیلان دیگر با جوانان مذکور را
شانه می شکست در ینصورت قید بر پشت واقعی خواهد بود و احترازی با بیشتران گفت که شغب در اینجا بمعنی
حرکت برگستوان باشد یعنی بسبب حرکت برگستوان پیل مست شانه که عبارت باشد از پاره آهن برگستوان پیلان
دیگر با جوانان تو نمند می شکست و بعضی نوشته اند که شغب شور و غوغا است و آئینه پیل برگستوان و شانه آلت
جولاهگان که تار بدان راست کنند و اینجا مراد از هر دو آئینه پیلان کنایه از مبارزان یعنی موها بر تن مبارزان
چنان استاده بود که گویا شانه جولاهگان بر اندامهای ایشان شکسته و موی درشت بشانه شباهت تمام دارد
و بعضی گفته اند که شور و شغب آئینه پیلان یعنی برگستوان در معرکه بکوشش جوانان بهلیتن میرسید و موهای
ایشان بشانه تی برتن می خاست که اگر شانه بران کشند باید بشکند و بیشتر اند که شانه شکستن عبارت باشد از خالی
ساختن و طبیعت انسانی است که در وقت دهشت دوش را بزیر می افکند و از جای آن می ماند پس شانه شکستن
عبارت از این حالت باشد و شانه و آئینه که اسباب آرایش اند با هم مناسب اند لیکن از شانه شکستن اراده نمودن خاستن
موی بر اندام نهایت بعید است و کلمه بر پشت در این حالت بیفایده محض خواهد بود زیراکه برخاستن مو در تمام
بدن بود خصوصیت به پشت ندارد و موی بر پشت خاستن کنایه از شجاعت بنظر نیامده و نیز شغب بمعنی آواز در
کتب معتبره نیست مگر آنکه مجاز باشد ۞ برآورد خرمهره آواز شیر ۞ دماغ از دم گاودم گشت سیر ۞ خرمهره
با کوس و دم بالفتح آواز و نفس و گاودم کرنا را بعضی غیر آن گفته اند یعنی خرمهره آواز چون شیر مهیب برآورد
دماغ مردمان از آواز کرنا سیر شده ای ملول گردید ۞ چنان آمد از نای ترکی خروش ۞ که از نای ترکان برآورد
جوش ۞ نای ترکی نام نائی است که ترکان نوازند و نای در مصراع دوم بمعنی گلو یعنی از نای ترکی
چنان آواز برآمد که از گلوی ترکان نعره برآمد ۞ طراقی که از مقرعه خاسته ۞ بردن رفت از زمین طاق آسمان

طراق آواز شکستن چیزی یا آواز زدن تازیانه که از آن لفظ طراق بر می آید ؛ رواره و در آمد ز راه نبرد ؛ بزابز در آمد
از مردان مرد ؛ خان آرزو گفته که بزابز در قاموس تحریک بلاها ست و تحریک مردم برای جنگ پس در آمد اول
بمعنی اصلی خود است و در آمد دوم بمعنی لشکر و بعضی بزابز را بمعنی جنبش نوشته اند و بعضی گفته اند که الف بزابز
بجهت الصاق است یعنی جنبش فی جنبش و این غلط و خطاست چرا که تمام این لفظ عربی است و طرفه تر آنکه در
دو لفظ عربی الف الصاق دیده و نشنیده و در این بیت بمعنی بجا است ؛ زمین گفتی از یکدگر بر درید ؛ سرا
صور قیامت دمید ؛ گفتی بمعنی گویا ؛ خان آرزو گفته که فاعل دمید صور است یا اسرافیل و اگر بر درید لازم
می بود در بلاغت می افزود ؛ غبار زمین بر هوا را ابست ؛ عنان سلامت برون شد ز دست ؛ یعنی
آنقدر غبار از زمین برخاست که عنان سلامت از دست رفت بسبب انسداد هوا ؛ ز بس گرد بر تارک
ترک و زین ؛ زمین آسمان شد زمین ؛ بعد لفظ ز بس اگر کاف باشد در جمله بعد آن می آید و حکم شرط
و جزا بهم ساند و در صورت عدم کاف شرط نیست معنی بیت آن است که بسبب بسیاری گرد که بلند شده و بر
کلاه و زین نشسته بود چنان بخیال می آمد که زمین آسمان شده که از پائین بالا بنظر می آمد و آسمان که صاف و
شفاف بود کدر و تیره بنظر می آمد پس گویا زمین متشکل شد و بعضی گفته اند که میتوان گفت که آسمان از بسکه
غبار آلوده شد بمنزله زمین گشت و زمین از بسکه تیغ و خود و غیره داشت صورت آسمان پر از کواکب نمود اما
لیکن بعید است ؛ فرو رفت و بر رفت راه نبرد ؛ ز خون ماهی و بر ماه گرد ؛ فاعل فرو رفت ز خون و فاعل
بر رفت گرد و راه نبرد ظرف ؛ ز سم ستوران در آن پهن دشت ؛ زمین شش شد و آسمان گشت هشت ؛ در اینجا
مراد از شش و هشت گشتن بهم و درهم شدن است بسبب کثرت اسباب حرب و لشکر ؛ جگر تاب شد نعره های بلند
؛ گلوگیر شد حلقه های کمند ؛ جگر تاب یعنی گرم سازنده و گدازنده جگر پهلوانان شد و گلوگیری حلقه های کمند ظا
است ؛ ز تاب نفس بر برابسته میغ ؛ جهان سوخت از آتش برق تیغ ؛ چون ابر بخاری است که از زمین و غیره
بر می خیزد لهذا چنین گفته یعنی میغ کنایه از ظاهر شدن ابر است ؛ ز بس عطسه تیغ بر خون و خاک ؛ دماغ هوا پر شد

از جان پاک ،، آواز شستن تیغ را بعطسه تشبیه داده و لفظ بر خون بهای تازی متعلق بعطسه است یعنی از بسکه
عطسه که تیغ داشت بر خون کشتگان بر خاک معرکه دماغ هوا از جان پاک پر شده و جان آرزو گفته که لفظ بر که بر
خون است برای سببیه خواهد بود چنانکه گویند بر فلان جنگ واقع شد یعنی آنچه باعث جنگ باشد او شده و
پر خون بهای فارسی نیز مستعمل اند شده چه پر خون و خاک شدن تیغ ظاهر است که بچندین وجوه گرد آلود و
میشود اما لفظ مکرر میگردد ،، سپهدار ایران هم از صبح بام ،، برآراست لشکر لباز تمام ،، بام
اول صبح که بامداد هم گویند ،، نخستین صف میمنه ساز کرد ،، ز تیغ اژدها را دهن باز کرد ،، میمنه بالفتح
فوج دست راست و لفظ را درینجا بدل الف اضافت است یعنی از تیغ دهان اژدها باز کرد ،، صف میسره هم برآراست
چست ،، یکی کوه گفتی ز پولاد رست ،، میسره بالفتح فوج دست چپ و تشبیه آن بکوه فولاد جهت سلاح
آهنی و باعث استحکام خواهد بود ،، جناح آنچنان بست بر پیشگاه ،، که پوشیده شد روی خورشید و ماه ،، جناح
بالفتح بازوی پرنده و دست آدمی و خواجه نظامی و فردوسی بمعنی مقدمه لشکر نیز استعمال نموده و پوشیده
شدن روی خورشید و ماه باعتبار بلندی و کثرت سپاه ،، ز قلبی که چون کوه فولاد بود ،، پناهنده را قلعه
آباد بود ،، قلب بالفتح فوج میان پناهنده و مراد از دارا که در پناه قلب بود ،، ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو نخل از موم ،، تشبیه نخل بموم و ساختن خاطر خواه است ،، سلاح و سلب داد خواهنده را
،، قوی کرد پشت پناهنده را ،، سلب بفتحتین یغمای سپاه مثل تیر و ترکش و اسب وغیره اسباب جنگ
و مراد از پناهنده اینجا زینهاری باشد که از لشکر دشمن آمده باشند یا ضعفای لشکر خود ،، چپ و راست
آراست از ترک و تیغ ،، چو آرایش گلبن از اشک میغ ،، پس و پیش را کرد چون خاره کوه ،، برانگیخت قلب ثریا
شکوه ،، چو از هر دو سو لشکر آراستند ،، یلان سو بسو هم نبرد می خواستند یعنی هر فرد از لشکر طرفین بمقابله و مقاتله
پهلوانان را طلب میکرد ،، سیاست در آمد بگردن زنی ،، ز چشم جهان دور شد روشنی ،، ز بس خون که گرد
آمد اندر مغاک ،، چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک ،، آتشین یعنی سرخ رنگ ،، ز شمشیر برگشته جائی نبود

گرد غار او اژدها فی بود ﴿ گشته بالضم کاف فارسی است و مراد از غار زخم یعنی از شمشیر بر کشتگان هیچ جا
باقی مانده بود که در غار زخم او اژدها فی نبود و اژدها عبارت است از شمشیر چنانکه سابق هم گذشت
﴿ نهنگ خدنگ از کمین گاه ﴿ نیاسود در یک زمین یکزمان ﴿ یعنی تیر را اصطلاقا فرصت آرام نبود داگر از طرف
مخالف هم میرسید آنرا بر داشته می انداختند ﴿ گندا اژدهای مسلسل شکنج ﴿ دهن باز کرده بتاراج گنج ﴿
مسلسل پیچ در پیچ و از گنج مراد موج است و بمناسبت لفظ اژدها آنرا بگنج تعبیر نموده ﴿ ز غریدن زنده
پیلان مست ﴿ صدا در گلوی هزبران شکست ﴿ در دو بیت یعنی پیچ گره در گلوی هزبران شکست واقع است
پس شکستن اینجا بمعنی افتادن خواهد بود ﴿ ز بس تیغ بر گردن افراختن ﴿ نیارست کس گردن افراختن ﴿
یعنی آنقدر تیغها بر گردن می افتاد که کسی مجال گردن بلند کردن نداشت ﴿ پدر با پسر کین بر آراسته ﴿
محابا شده مهر بر خاسته ﴿ محابا دریغ و افسوس شده یعنی آنقدر برخاسته زائل شده ﴿ ستون علم جامه
در خون زده ﴿ نجات از جهان خیمه بیرون زده ﴿ در بیت کنایه است از طغیان خون کشتگان و مجروحان
که تا علم رسیده یعنی از کثرت سیلان خون ستون علم جامه خود را بخون رنگین ساخته و نجات از جهان
بیرون رفته بود ﴿ ز بس خسته تیر پیکان نشان ﴿ شده آبله دست پیکان کشان ﴿ خسته مجروح و خان آرزو
گفته که لفظ پیکان نشان در مصراع اول بنون است یعنی تیری که پیکان خود را در تن مردم نشانده و بعضی فشان
بفا گفته اند و آن ظاهرا درست نباشد یعنی از بسکه مردمان خسته تیرها شدند که دست کشندگان پیکان از
کثرت پیکان کشی آبله بر آورده ﴿ چنان گرم گشت آتش کارزار ﴿ که از نعل اسپان آمد شرار ﴿ چون آتش بسیار
گرم شود و آهن را در آن سرخ کنند بلکه گرم گردانند شرارها از آهن می جهد درین بیت گمان حال
مسطور است و بعضی نوشته اند که گاهی شاعر بمقدمه نفس الامری را بجای ادعا استعمال مینماید پس غرض
شیخ آن است که گویا جنگی چنان است که از نعل اسپان شرار بر آید و اینکه در آن هنگامه آتش از نعل اسپان
ظاهر میشد سببش گرم گشتن هنگامه را داده و ازین قبیل است آنچه شاعر گوید ﴿ بمیزان انظر جسنا زرا با ماه سنجیده

باخود

تفاوت درمیان آن زمین تا آسمان دارد و این حال از تکلف نیست ؛ جهان جوی دارا ز قلب سپاه

؛ برآشفت چون شیر شرزه سیاه ؛ بدشمن گرائی و خصم افکنی ؛ گشاده بر و بازوی کهمنی ؛ بر بمعنی سینه

و در بعضی نسخ دشمن گرائی برای مهمله بمعنی حمله کردن بر دشمن دیده شد و آنکه بر و مرکب از که ترجمه علی است

و او که ضمیر غایب است گفته اند غلط است ؛ بهر جا که بازو برافراختی ؛ سر خصم در پایش انداختی ؛ بازو

برافراختن عبارت از کار شجاعت نمودن است ؛ نشد تیغ خالی به پرداختش ؛ نزد بر سری تا نمید جست

؛ پرداختن اینجا بمعنی خالی کردن است متعلق پرداختن که خالی باشد محذوف گشته یعنی تا آنکه تن را از جان خالی

نکرد بران کند رنگر و تا سری برخاک نمید اختیم آن تیغ نزد و درین دعای آنست که پیش از کشته شدن از

بیم مقتول گشت و میتواند که حرف تا بمعنی کاف باشد و بدین صورت معنی ظاهر است ؛ ز بس خون روشن

دران ترک تاز ؛ هزار اطلس رومی افکند باز ؛ اطلس رومی نوعی از اطلس که در روم بافند و آن سرخ

میشود و اینجا کنایه از وجود آدمی است ؛ از آن سکندر بشمشیر تیز ؛ برانگیخته از جهان رستخیز ؛ دو دست

آوریده بکوشش برون ؛ بهر دست شمشیر الماس گون ؛ ظاهرا سکندر دو شمشیر داشته باشد ؛ دو د

چنان میکند زتیغ ؛ که زو خصم را جان نیامد دریغ ؛ چو بر فرق پیل آمدی خنجرش ؛ فرو ریختی زیر پایش

سرش ؛ چو برآب دریا غضب ریختی ؛ ز دریای آب آتش انگیختی ؛ مصرعه ثانی بیت اخیر در بیان کمال

شجاعت و هنگامه کارزار اوست ؛ چو شیری که آتش ز دم بر زند ؛ دم بادپا را بهم بر زند ؛ در اکثر

نسخ بادپا را بمیم واقع است و آن بمعنی باد هست لیکن مقام از خصوصیت آبی است این بادپان تصحیف

بادپا باشد بمعنی مطلق اسپ یعنی چون شیری که از دم خود آتش برآورد و نفس اسپان را بگسلاند چنانکه محسوس

شده که از آواز شیر اسپان بر خود می لرزند پس در هر دو مصراع دم بالفتح باشد و بادپان تمام یک

لفظ بود که بمعنی مذکور آمده و میتواند که لفظ پان زائده باشد چنانکه سالیان و ماهیان بمعنی سال و ماه و

دال بادیان مفتوح بود که بکثرت استعمال از جهت تخفیف ساکن شده و لفظ مذکور بمعنی ماده اسپ شهرت

کرده و بعضی نوشته اند که دم بر هم زدن عبارت از نفس در هم شکستن و عاجز کردانیدن باشد و مراد از
گاویان شیر ضعیف است و بعضی نقل کرده اند که چون دو شیر در بیشه مقابل شوند جنگ آنها آن است که
باهم نوبت بنوبت صدا می کنند چنانچه الحال در کربها دیده میشود و چون شیری مخالف را دید که صدای
برکشید و مثل آن نتوانند برکشید بیجد و این ملاحظه می گریزد و آن بیشه را تسلیم مینماید و در بعضی نسخ
دم گاویان واقع است و این بی تکلف درست میشود و اصح لیکن این توجیه ظاهرا درست نباشد زیراچه گاویان
بمعنی شیر ضعیف مستعمل نیست و گاودیان اگر بیای [illegible] باشد بمعنی گله گاو در محاوره نیامده و اگر بیای
موحده باشد بمعنی چوپان با آنکه مخالف قول مشهور [illegible] لفظ با آمده ✿ بدار المز وندگان تند شیر
بسا شیر کز مرکب آورد زیر ✿ تند شیر اشارت باسکندر [illegible] رزم او به که یکسو کند ✿ از آن پهلوان پیل پهلو
کند ✿ از رزم جنگ و پهلو کردن عبارت از جای کذشتن است حاصل آنکه خاصکان دارا برو عرض کردند
با آنکه پادشاه را بهتر است که از جنگ او خود را یکطرف کند زیراچه از آن پهلوان که اسکندر است پیل هم
بگریزد و خان آرزو گفته که مراد از آزرم شرم بسیار کس فرستادن است بجنگ و بیت آینده دلالت برین دارد و
پهلو کردن بمعنی دزدیدن پهلو است و اگر کشیده [illegible] شود معنی درست تر میشود و چه پهلو کشیدن بمعنی
پهلو تهی کردن است ✿ بلشکر بگو بد که یکبارگی ✿ براند بجنگ [illegible] بارگی ✿ براند ای انگیزد ✿ چنان دارای دمت
جمعواب و گم لشکر به جنبید چو دریای آب ✿ همه یکسر و همه یکسر [illegible] یکبارگی بر سکندر رزیتند ✿ لفظ یا در کلمه
یکسر اگر زائده باشد بمعنی تمام خواهد بود و برای تأکید لفظ همه و اگر یا زائده نبود بمعنی یکطرف خواهد بود یعنی
همه یک گروه شده و یکطرف زنند و بر سر سکندر بریزند ✿ [illegible] تاج و تخت ✿ بجوشید لشکر کشید
تخت ✿ عنان یکرکابی بر انگیختند ✿ دو دستی به تیغ اندر آویختند ✿ نبشته اند که یکرکابی و دو دستی [illegible]
مفعول مطلق باشد یعنی بر انگیختند عنان برانگیختن یک رکابی و به تیغ در آویختند در آویختن دو دستی ✿
سکندر چو غوغای بدخواه دید ✿ ز خود دست آزرم کوتاه دید ✿ آزرم جنگ ✿ بفرمود تا لشکر روم نیز ✿ بداد [illegible]

ندارند جان را عزیز؛ ببندند بر دشمنان راه را؛ بخاک اندر آرند بدخواه را؛ ز دو لشکر چو مور و ملخ ساختند؛

نبرد جهان از جهان ساختند؛ جهان در جهان یعنی بسیار بسیار؛ ز الماس پولاد و تیر خدنگ؛ گذرگاه کردند بر مرد

جنگ؛ چو زنبور کیلی کشیدند نیش؛ زمین را بزنبوره کردند ریش؛ کیل عبارت از گیلان؛ زنبور کیلی یعنی زنبور گیلان

که بسیار بزرگ میشود و زنبوره نوعی از پیکان تیر یعنی هر دو لشکر نیش تیر کردند و تیر از تن مردم گذرانیده زمین را

ریش کردند؛ سکندر در آن داوری گاه سخت؛ چو پیل افشرد پا ببیخ درخت؛ داوری گاه جای جنگ؛ همیون گرد

افکند پیل افکنی؛ بسوی یلی تن شد چو آهرمنی؛ همیون بالفتح یعنی اسب؛ آهرمن بالمد دیو؛ یکی زخم زد بر سر پهلوان

بگران گرز آن [illegible] سر و روان؛ [illegible] خفتان [illegible] پاره کرد؛ عمل بجز پولاد با خاره کرد؛ خاره و [illegible] معنی

پاره چه کنده که از آن خفتان سازند؛ [illegible] یعنی سنگ؛ [illegible] بازوی تابنده هور؛ ولیکن شد آرزو در زیر

زور؛ تابنده هور سکندر و هور بواو مجهول آفتاب بعضی بمعنی مطلق ستاره گفته اند و بعضی بمعنی بخت و طالع گویند

و این مجاز است و در مدار الافاضل بمعنی آفتاب و مشتری و در اسکندری ستاره که بعد از سی سال پیدا میشود

و در ابراهیمی ستاره که بعد از هزار سال طالع شود و خان آرزو گفته که در رشیدی سوای بمعنی مهمله و واو

معروف بمعنی آفتاب است و سین و هر دو زبان بها بدل شود و واو معروف و مجهول چندان تفاوت ندارد

و چون توافق درین هر دو زبان بسیار است در فارسی نیز بمعنی آفتاب بود و بمعنی بخت و طالع مجازا شهرت

گرفته باشد و بریده درینجا فعل لازم و بازو فاعل آن یعنی بازوی سکندر بریده والله لیکن بعصمت تیغ

اسپهبد پاد رسید؛ نبود [illegible] تن شاه درست از گزند؛ بزد تیغ و بدخواه را سر فکند؛ یعنی بمقدار یک مو

تن پادشاه از گزند نجات یافت و بر بدخواه تیغ زد و سرش از تن جدا کرد؛ هراسید از آن لشکر بی هراس

بهر دل خصم را کرد از اینجا قیاس؛ یعنی سکندر از آن لشکر بی هراس ترسید و از دلاوری و جسارت

آن پهلوان دریافت دلاوری وار آمد؛ بر آن شد که از خصم تابد عنان؛ بپالاید سینه را از سنان

یعنی سکندر قصد گریز نمود و خواست که سینه خود را از گزند سنان برهاند؛ دگر باره از بخت امید

٭ پی افشرد بر جای خویش استوار ٭ از بخت امید وار حال است از فاعل افشرد ٭ چو در فال فیروزی خویش

دید ٭ بر اعدای خود دست خود بیش دید ٭ دست یعنی قدرت و بیش بیای موحده واین بیت با بیت

آینده قطعه بند است ٭ قوی کرد در جنگ بازوی خویش ٭ بکوشید با هم ترازوی خویش ٭ نیا سود لشکر

ز خون ریختن ٭ ز دشمن به دشمن در آویختن ٭ ز بس تیز رفتند یاران ایران سپاه ٭ گرفتند بر لشکر روم راه ٭ ای

سپاه ایرانیان رومیان را تنگ کردند ٭ ز ایران گذشته رومی بکارشان ٭ اجل خواست کردن گرفتار

شان ٭ ضمیر شان در هر دو مصراع مضاف الیه و راجع بسوی ایرانیان و در مصرعهٔ دوم لفظ رومی

محذوف است از جهت قیام قرینه یعنی رومی از جنگ ایرانیان ضعیف و زبون شد و اجل خواست که رومی

را گرفتار ایرانیان نماید و ضمیر اول را راجع بسوی ایرانیان و دوم را بسوی رومیان نمودن چنانکه

بعضی گفته اند با آنکه تفاوت در قافیه میشود که اول با اضافت است و دوم بی اضافت نهایت قبیح است

و نیز مرجع ضمیر دوم لفظ رومی است و آن مفرد است و دال بر همان مرجع پس بمعنی فوج رومی گرفتن

ضرور میشود تا ضمیر بدو راجع شود بهر حال تجویز این معنی نمودن محض غلط است تا این قباحت لازم نیاید

دگر روز بر دی فشردند پای ٭ برفتند چون کوه آهن ز جای ٭ بنا موس رایت همی داشتند ٭ غنیمت

بدخواه نگذاشتند ٭ ای بپاس نام و حرمت رایت را بر قرار داشتند و نمی گذاشتند که دشمنان اموال ایشان

بتاراج برند ٭ چو گوهر بر آمد ز نگی بتاج ٭ شه چین فرو د آمد از تخت عاج ٭ زنگی مراد شب بر آمدن

گوهر عبارت از بر آمدن ستاره و شه چین کنایه از آفتاب و تخت عاج روز ٭ مه روشنی از تیره شب یافته

چو آینه روشنی یافته ٭ دو لشکر بیکجا گروه آمدند ٭ ستوه از خصومت ستوه آمدند ٭ شدند از خصومت

یعنی از جنگ در گذشتند زیرا که عاجز آمدند ٭ با آرام گاه آمدند از نبرد ٭ ز تن زخم شستند و از روی گرد

٭ شستن اگر کنایه باشد از علاج کردن برای به شدن بهتر بود و اگر مراد از ان شستن خون بود نیز میتوان

بر و لیکن لطفی ندارد ٭ بماندیشه از کین شد تیز گشت ٭ که فردا ابر بر چه خواهد گذشت ٭ خان آرزو گفته که

که خرد

این بیت حال است و فعل آن مقدر یعنی شب بسر بردند در حالیکه این اندیشه داشتند از آسمان که بر سر

ما فردا چه خواهد آورد ؛ دگر روز کان روی شسته ترنج ؛ چو روحانیان سر برون زد ز کنج ؛ ترنج بالضم معروف

و مراد از ترنج روی شسته آفتاب است چه ترنج زرد باشد و آنرا چون بشویند براق در نظر آید لهذا التشبیه

آفتاب بدان نموده و مراد از روحانیان فرشته و کنج بالضم بکاف تازی گوشه ؛ سپاه از دو سو صف بیاراستند

؛ هزبران بنخچیر برخاستند ؛ هزبر که بضم اول شهرت دارد و بعربی بکسر اول است این ضمه غلط و یا از اعم

فارسیان و نخچیر یعنی شکار و شکار کردن هر دو آمده و اینجا معنی دوم مراد است ؛ ز پولاد شمشیر و چرم

کمان ؛ بلرزید بازوی مرد آسمان ؛ مراد از چرم کمان زه کمان که از روده سازند یعنی زور بازو

بالبسیار کس از پولاد شمشیر و زه کمان نمود و ظاهر ساخت ؛ ز غوغای لشکر در آمد شکیب ؛ که دست

از عنان رفت و پا از رکیب ؛ ؛ خان آرزو گفته که لفظ در آمد از لغات اضداد است چنانکه معنی اندرون آمده

است همچنین بمعنی بیرون نیز است و اینجا بمعنی بر آمدن است یعنی بسبب غوغای لشکر صبر و شکیب بر آمد بحدیکه

عنان از دست رفت و عنان را گرفتن نتوانست ؛ و پا از رکاب فراموش نمود و لیس این مجاز باشد و در

بعضی نسخ چنین واقع است عنان رفت از دست و پا از رکیب و این ظاهر است و مآل هر دو واحد است

؛ بدارا دو سرهنگ بودند خاص ؛ با خلاص نزدیک و دور از خلاص ؛ خلاص بمعنی نویته یعنی بسبب

اخلاص ظاهری از نزدیکان دارا بودند اما با منتهیان نآمده بودند غرض که در اخلاص ایشان غش بود و معنی آن

کلف که بالفتح بمعنی یاری و رستگاری بود ؛ پدید آمد دارا بجان آمده ؛ دل آزردگی در میان آمده ؛ بر آن

دل که خونریز دارا کنند ؛ بر او کین خویش آشکارا کنند ؛ ای بر آن اراده بودند که دارا را بقتل رسانند

و کینه نهانی خویش را بر او ظاهر سازند هر چند که لفظ دل بمعنی خیال اکثر مستعمل است لیکن از این بیت معلوم

معلوم میشود که لفظ دل نیز بمعنی خیال آمده است ؛ چو زینگونه بازاری آراستند ؛ نخوت از سکندر را امان

خواستند ؛ یعنی چون سرهنگان مذکور از لشکر دارا بودند لهذا از سکندر امان طلبیدند ؛ که ما نیم

محاصان دارا دلیس ؛ بد دارا با خاص رعیت کش ؛ ز بیداد دارا بجان آمدیم ؛ بجوی برادر دریان
آمدیم ؛ و در بعضی نسخه چنین واقع است ؛ ز بیداد او چون بستوه آمدیم ؛ بجوی برادر هم کرده آمدیم
؛ بخواهیم فردا بر و تاختن ؛ ز بیداد ملک پر داختن ؛ یک امشب بکوشش بجهد از جای ؛ که فردا
مخالف در آمد بپای ؛ یعنی امشب بسعی و کوشش در میدان مقاومت پای خود را قایم دار که فردا دارا
کشته خواهد شد و ظاهرا بسبب سعی که [illegible] در میان [illegible] بوده چنین گفته اند ؛ چو فردا علم بر کشد
در مصاف ؛ خورد ضربت تیغ پهلو شکاف ؛ [illegible] دست رنج ؛ بما بر گشاده کنی قفل
گنج ؛ دست رنج با تای موقوف مزد را گویند [illegible] یعنی بی مزد کار و میتوان که بمعنی بی تکلف
و بی تصدیع باشد و این من حیث المعنی چنان است [illegible] را اگر کنی ؛ بزرگار ما هر دو
چون زر کنی ؛ کار چون زر کردن کنایه از آراستن [illegible] سکندر بآن خواسته عهد بست ؛ به پیمان
وران خواسته داد دست ؛ خواسته بمعنی مال [illegible] بمعنی خاطر خواه و پیمان وران بواو عجمی
صاحب پیمانان یعنی سکندر بر آن مال که میخواستند عهد بست [illegible] پیمان خاطر خواه ایشان دست داد
و میتوان که پیمان ور بدال باشد پس خواسته اول [illegible] دوم بمعنی مال خواهد بود یعنی سکندر
دران اراده عهد بست و بعهد دران مال دست خود [illegible] داد ؛ بشد با در شکان دو بیداد کیش ؛
گشد این خطا با خداوند خویش ؛ ولی هر کس آن [illegible] خصم خود را شکست آورد ؛
یعنی اگرچه سکندر را باور نمی آمد که آنها چنین [illegible] لیکن حال [illegible] چنین است که هر کس آن چیز بدست آرد
که بسبب آن دشمن خود را شکست [illegible] مصلحت نیک است که هر کس آنرا پسند کند
مثل در وکو بر واین اگرچه بعید است لیکن [illegible] معنی بیت خوب است ؛ دران ره که بیداد داد
آمدش ؛ کهن استانی بیاد آمدش ؛ یعنی در جاییکه ظلم عدل است زیرا که خدع و مکر که ظلم است
در جنگ درست داشته اند چنانکه در حدیث است که ؛ الحرب خدعة ؛ که خرگوش بر مرز را بی شکف

؛ سکه آن ولایت تواند گرفت ؛ چون در اول بخاطر می آمد که اینها بر دارا دست توانند یافت بنابر
آن برای تسلی خاطر خود این مثل را یاد کرد که هر کو کشش بر ولایت را سکه آن ولایت تواند گرفت
که از نشیب و فراز آن ملک واقف باشند ؛ چو این پاسبانان خداوند کش ؛ خبر یافتند از خداوند خویش
؛ که بر گنج شان کامکاری دهد ؛ بجز هر چه خواهند یاری دهد ؛ ضمیر دهد راجع بطرف خداوند خویش که مراد
از آن سکندر است ؛ چو فرمت شاه بکشتند ؛ پی کشتن شاه برداشتند ؛ پی برداشتن درینجا بمعنی سر
گرفتن است ؛ چو یاقوت خورشید را زرد بود ؛ پیاقوت جستن جهان پی فشرد ؛ بدانکه اینجا اشکالی
اشکالی وارد است و آن اینکه از ابیات سابق معلوم میشود که شب شده بود و هر دو خواص دارا
وقت شب پیش سکندر آمده اند و مناسب هم همین است زیرا که این قسم مصلحت در وقت شب
میشود نه در روز خصوصا مصلحت جنگ و بیت یک است آه دلالت دارد که وقت رسیده
بود و پس این ابیات هرگز مناسبت باین مقام ندارند و باید که بعد از بیت زعوغای آه باشد
تا مرتبط شود بابیات لاحق پس این بیت از غلط کاتبان اصل نسخه است ؛ بدزدی گرفتند
مهتاب را ؛ که او برد آن جوهر ناب را ؛ جوهر ناب جوهر خالص چه ناب بمعنی خالص است و مهتاب
درینجا بمعنی قمر یعنی چون آفتاب بمعنی رفت مهتاب را بدزدی گرفتند زیرا که قابل و دزد دیدن
آفتاب در جمیع ستاره ها کسی نیست غیر از مهتاب ؛ دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه ؛ شدند از
سر دو دل سر کشیده ... و بعضی کشاده کمر واقع است و این واضح است
و اول بدان معنی باشد که دو لشکر کمر خود را بلند و دراز کرده مقابل صف دشمن قائم
بودند از صبر و کردن ستوه آمده ؛ بمنزل گه خویش گشتند باز ؛ بهر بزم دیگر روز گردند ساز ؛ بیا
ساقی از خود مرا دور کن ؛ جهان از می لعل پر نور کن ؛ می که مرا ره بمنزل برد ؛ همه دل برندام
غم دل برد ؛ یعنی از آن می که مرا بمنزل مقصود رساند و بهمه می این جهانی دل را می برند

ای بیهوشش میکنند و آن می که بمنزل مقصود رساند غم دل را دور می کند ؛ ؛ ؛

## کشته شدن دارا بدست دو سرهنگ خویش و فیروزی یافتن سکندر

جهان گرچه آرام گاهی خوش است ؛ شتابنده را نعل در آتش است ؛ یعنی جهان اگرچه آرام گاهی خوب است لیکن ساعی ترقیات او همیشه مضطرب است ؛ دو در دارد این باغ آراسته ؛ در و بند ازین هر دو برخاسته ؛ در آ از در باغ و بنگر تمام ؛ ز دیگر در باغ بیرون خرام ؛ اگر زیرکی با گلی خو مگیر ؛ که باشد بجا ماندنش ناگزیر ؛ خو گرفتن الفت گرفتن ؛ دمی را که داری بشادی بسیج ؛ که آینده و رفته بیچ است و هیچ ؛ بدانکه بسیج بسین مهمله و یای مجهول و جیم فارسی یعنی ساختگی و مهیا کردن در کتب لغت نوشته اند و آن مخفف بسیج است و یا آنکه بای زائده است و جزو کلمه نیست چنانکه بعضی از اهل تحقیق نوشته اند و سنجیدن مصدر آن است پس امر باشد از سنجیدن و بای آن زائده بود که او داخل صیغه امر می آید مثل برو و بخواب و مراد ازین بیت آن است که چون جهان جای ماندن نیست پس هر دم که میگذرد شادمانی را آماده کن یعنی خوش باش و فکر آینده و رفته مکن زیرا که هر چه رفت رفت و معدوم شد و آینده نیز معدوم است که هنوز نرسیده و معلوم نیست که می آید یا نمی ؛ نیامد آدمی از پی دل خوشی ؛ مگر از پی رنج و محنت کشی ؛ نظامی علیه الرحمة در بیت سابق شادی بردم حال کردن حکم نموده و درین بیت آن نیز نفی میکند یعنی بر دمیکه حال موجود است نیز شادی نباید کرد چرا که برای خوشی دل در جهان نیامده ایم بلکه محنت کشیدن و میتواند که استثنای منقطع باشد و اول بهتر است ؛ خران را کسی در عروسی نخواند ؛ مگر وقت آن کاب و هیزم نماند ؛ یعنی خران را کسی در عروسی نمیخواند مگر وقتی که هیزم و آب نماند پس خران را برای آن می طلبند که زحمت آب کشی و هیزم کشی نکشند پس اهل دنیا برای زحمت کشیدن مخلوق شده اند و در دنیا آمده اند مثل خران مذکوره ؛ گذارنده نظم این داستان ؛ سخن رانده برسنت راستان ؛ سنت بالضم

والسته ید لمر ز در وشش ٭ که چون آتش روز روشن گذشت ٭ بپرداز دود شد گنبد تیز گشت ٭ آتش روز گرمی آفتاب و دود تیرگی شب و گنبد تیز گشت آسمان ٭ شب از ماه بر بست پیرایه ٭ شگفتی بود نور در سایه ٭ یعنی نور در سایه عجب است مراد از نور ماه است مراد از سایه شب چه شب را ظل الارض گویند ٭ طلایه ز لشکر که هر دو شاه ٭ شده پاس دارنده تا صبحگاه ٭ طلایه فوجی که برای محافظت پیش از مقدمه گرداگرد لشکر باشد ٭ یتاقی آبادشدن چون جرس ٭ دنیا سرود دراج از بانگ پاس ٭ یتاقی عبارت است از پاسبانی که گرد لشکر میگردد و دراز بنزد خویش بپرده اند و خراس آسیائی که بخر و امثال آن گردانند و مراد از دراج بالضم مرغی است مخصوص و تشبیه پاسبان بخراس جهت گشتن گرداگرد لشکر او هم چو خراس واقع است یعنی بسبب آواز کاهبانان مرغان وحشی صحرا خواب نکردند دنیا سودند ٭ بسا خفته کز هیبت پیل مست ٭ بهر ساعتی از خواب جست ٭ غنوده تن مردم از رنج و تاب ٭ بنظر هر زمانی در آمد ز خواب ٭ یعنی تن مردمان لشکر بعلت ماندگی و کسل روز غنوده بود و نظر بار بار میجست از خیال هیبت روز ٭ نیایش کنان هر دو لشکر براز ٭ که ای کاشکی بودی امشب دراز ٭ مراد از نیایش در اینجا دعا است و راز عبارت است از پوشیده و دعائی که پوشیده و بدل کنند اثری تمام دارد و یا آنکه از جهت ترس و بیم ظاهر نمیکردند بدل دعا میکردند ٭ مگر کان درازی نمودی درنگ ٭ پدید آمدی روز جنگ ٭ یعنی هر دو لشکر از سبب کسل و رنج در دل خود دعا بتضرع و زاری نمودند که کاشکی امشب دراز بودی تا آن سبب روز جنگ دیر پدید آمدی ٭ سکالش چنان شد دو کوشنده را ٭ که بیند صفرائی جوشنده را ٭ یعنی صفرائی جوشنده یعنی دور کردن آتش کینه باشد یعنی در دل دارا و سکندر چنان آمد که فردا صلح باید کرده ٭ چو خورشید روشن برآرد کلاه ٭ پدیدار گردد سپید از سیاه ٭ دو خسرو عنان در عنان آورند ٭ ره دوستی در میان آورند ٭ عنان در عنان آوردن یعنی با هم مقابل شوند ٭ بآزرم وخوشنودی از یکدیگر ٭ بتابند زان برق تابنده سر ٭ تا بند اول یعنی روشن

شوند ای بصلح و خوشنودی بپرد و پادشاه بتابند و سر از آن بپیچند و جان آزرد و گفته که آزرم بتعدیم

ای همه برای مهمله یعنی صلح است و واو عطف در میان آن و خوشنودی نیست و بتابند اول را

بیابند گفته ماخوذ از یافتن بیای تحتانی گرفته یعنی بسبب صلح خوشنودی از هم یابند و تحصیل نمایند

از آن خوشنودی سرتابند و نگرانند و بعضی بتابند یعنی رخصت شوند گفته اند ؛ چو دارا در آن داوری

رای جست ؛ دل رای زن بود در رای سست ؛ رای زن مدبر و مراد از وزیر دارا ، سوی آشتی

کس نشد رهنمون ؛ نمودند راش بشمشیر و خون ؛ که ایرانی از رومی نیش خورد ؛ بقائم کجا ریز داند نبرد

نیش خورد بمعنی شخص نیش خورده است چنانکه سایه پرورد بمعنی شخص سایه پرورده و نیش خورد در بیان

حالت سابق است یعنی کسی که همه وقت گزیده و آفت رسیده بود و باقی تا قائم کجا ریز در زائده است چنانکه

مکرر گفته شد و لهذا در کتب لغت قائم ریختن بمعنی عاجز و زبون شدن نوشته اند یعنی ایرانی از رومی

نیش خورده و آسیب چشیده عاجز و زبون در نبرد چگونه خواهد شد و در بعضی نسخ که بقائم کجا ماند نوشته

اند بدین معنی است که بقائم بودن چگونه تن در دهد و بدین مرتبه قناعت کند و در بعضی نسخه ریزد واقع است

یعنی بقائم بودن بازی کجا طبعش متنزل گردد و همتش سر فرود آرد ؛ چو فر داقتباریم در جنگ پای ؛ برار

نمانیم یک تن بجای ؛ بدین عشوه دا دند شه را شکیب ؛ یکی بد دلیری یکی پر فریب ؛ عشوه درینجا عبارت

از اشارت است یعنی مشیران دارا را بدین اشارت تلقین بصبر نمودند و از اضطراب باز داشتند بدان که

مشاوران محفل دو قسم بودند یکی آنکه از راه دلیری بنده و رسته خلاص بودند و دیگری آنکه از نیرنگ و فریب

که نفاق داشتند و آن دو کس بودند که نزد دارا آمده و رفتن ... گردیده بودند چنانچه در بیت مابعد

این می آید پس لفظ تیز که در بیت آینده است بمعنی قاتل باشد یعنی آنها که قصد کشتن دارا داشتند سعی و

کوشش خود را گرم و تیز کردند بر مصلحت جنگ و میتوان که معنیش بامعنی بیت آینده چنین گفته شود که

بدین حرف دارا را صبر نمودند که یکی گفت من بدلیری و مردانگی جنگ و میدان را برهم زنم و دیگری گفت که

من بحیله و فریب بر بهم زنم و آن خاصان نیز در همعقدمه جهد کردند پس نیز بنون خواهد بود در بیت آینده هم آن قاصدان نیز کردند جهد که بر خون او بسته بودند عهد معنی بیت بر تقدیر بودن لفظ نیز بنون چنین است که آن سرهنگان که اراده خون دارا داشتند نیز همین مشورت دادند چراکه بر خون دارا با اسکندر عهد داشتند سکندر زد یکطرف چاره ساز که چون پای دارد در ان ترکتاز خیال دو سرهنگ در پیش داشت جز آن خود که سرهنگی خویش داشت سرهنگی بپای معروف چالاکی چنین گفت با پهلوانان روم که فردا درین مرز بخت بوم بخت بوم مراد از زمینی که مهلک باشد بکوشیم کوشیدنی مردوار برک جان بکوشش نیم استوار اگر دست بردیم ما راست ملک وگر ماشدیم آن داراست ملک قیامتگه پوشیده بر دوی ماست بود روزی آن روز فردای ماست یعنی قیامت که تعین آن معلوم نیست البته روزی خواهد بود آن روز قیامت ظاهرا روز فرداست و این موافق حدیث است که من مات فقد قامت قیامته باندیشهای چنین هولناک دو لشکر غنودند با ترس و باک چو کیستی در روشنی باز کرد جهان بازی دیگر آغاز کرد باتش بدل گشت میشی شرار کلیچه شد آن سیم کاورس وار کاورس بکاف فارسی بفتح واو غله ایست بسیار خرد که بهندی چینه خوانند و سیم کاورس وار عبارت است از ستارهها که مانند کاورس پریشان بودند و کلیچه شدن مجتمع گشتن است در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه بکردار جنبش آمد جهان را ستوه فریدون نسب شاه بهمن نژاد چو بر جا از دولت جهان نهاد لشکر بترتیب جنگ برآراست از جعبه تیر خدنگ جعبه بفتح اول ترکش و در بعضی نسخ بجای تیر خدنگ و نیم لنگ واقع است و آن بکسر لام بمعنی قربان که در و کمان نگاه دارند گفته اند پس عطف تفسیری خواهد بود و قیاس همین را میخواهد زیرا چه لنگ بالکسر بمعنی ساق است چون قربان صورت ساق هم وار دارد و را نیم لنگ گفته و بعضی لنگ بالفتح گفته همین بیت را السند آورده اند و در بعضی تیر خدنگ واقع است و اینهم میتواند شد چه آرایش تیر بسبب خوشنمائی جعبه هم میشود

ز پولاد صد کوه بر پای کرد ؛ بپایین آن گنج را جای کرد ؛ مصرعهٔ دوم در بعضی نسخ بپایین آن یافته شده یعنی بسیار کوه از فولاد ساخت که عبارت باشد از زره پوشان و مراد از گنج خزانه که همراه دارا بود و در بعضی بپایین خود جنگ را جای کرد آمده و این واضح است ؛ چو بر میمنه ساز در

گشت کار ؛ همان میسره شد چو روئین حصار ؛ و جناح از هوا بر زمین برد میخ ؛ پس آهنگ شد در زمین چار میخ ؛ مراد از پس آهنگ فوج عقب است و چار میخ شدن کنایه از نهایت قائم شدن و چار میخ شدن بنظر بجهات اربعه است که مشرق و مغرب و شمال و جنوب باشد و اینکه در مصرعهٔ دوم در بعضی نسخ بجای در زمین چون زمین واقع است صحیح است لیکن تکرار لفظ چو میگردد ؛ جهاندار در قلبگه

کرد جای ؛ درفش کیانیش بر سر بپای ؛ مراد از قلب گاه جاییکه فوج قلب در انجا باشد و بپای بمعنی

قایم ؛ سکندر که تیغ جهان سوز داشت ؛ چنان تیغ از بهر این روز داشت ؛ برانگیخت رزم

چو بارنده میغ ؛ تگرگ کش پیکان و باران ز تیغ ؛ تگرگ بعد دو کاف فارسی ژاله و تشبیه آن بباران

بنا بر رسیدن است بر فرق اعدا ؛ جناح سپه را بگردون کشید ؛ بسم بارگی بر سر خون کشید ؛ ظاهرا

این بیت الحاقی است و بعضی معنی مصراع دوم چنین نوشته اند که اسپ را بخونریزی آراسته کرد

گرد لیکن درینجا سم اسپ گفته نه اسپان و کشیدن بمعنی آراسته کردن اگرچه مجاز باشد دیده نشد ؛

گران مایگان را بدان سان که خواست ؛ بفرمود رفتن سوی دست راست ؛ گران مایگان سرداران

گروهی که پرتابیان ساخت شان ؛ بر چپ انداخت شه بر چپ انداختشان ؛ پرتابیان و پرتاب فگن

در اصل بمعنی دور انداختن است و پرتاب که مقدار رسیدن تیر است از یک مایه خود است و پرتابی عبارت

از تیرانداز و در اکثر نسخ چپ انداخت شه بصیغهٔ ماضی آمده و این از بلاغت دور است و صحیح چپ

انداز شه است و شه مخفف شاه یعنی شاه که فوج چپ انداز است ایشان را بر دست چپ گماشت و چپ

انداز کسی را گویند که تیر با زکشتی زند و آن را قفا انداز نیز گویند پس اضافت چپ انداز بیانیه باشد یا چپ انداز

یعنی چپ اندازی ؛ همان استواران درگاه را ؛ که ایشان بود ایمنی شاه را ؛ نقاب اندرون داشت

با خویشتن ؛ چو پولاد کوهی شد آن پیلتن ؛ برآمد ز قلب دو لشکر خروش ؛ رسید آسمان را قیامت

بگوش ؛ مراد از قیامت شور قیامت است یا رسیدن قیامت بگوش عبارتست از برهم شدن حاسه سمع

است ؛ تبیره بغرید چون تند شیر ؛ درآمد برقص اژدهای دلیر ؛ تبیره بالفتح نقاره و مراد از اژدهای

دلیر اژدهای علم است بسبب بودن در صفاف یا اژدهای دلیر علم مرد دلیر بود و بعضی اژدهای

دلیر شمشیر و بعضی اسب تند تیز اراده نموده اند ؛ خروشیدن ناله کرنای ؛ درافتاد تب لرزه بر دست و پا

؛ ز فریاد رویین خم از پشت پیل ؛ تو گفتی نهنگان برآمد ز نیل ؛ رویین خم نقاره در مصرعه ثانی پیل را

به نیل و آواز نقاره را با آواز نهنگان تشبیه داده ؛ ز بس بانگ شیپور زهره شکاف ؛ بدریده زهره

به پیچیده ناف ؛ شیپور سابق گذشت و آن نوعی از سازهاست که در جنگ نوازند و در مصرعه دوم

بدریده بهای مختفی و همچنین پیچیده یعنی دریده شد و پیچیده گشته باشد ؛ ز غریدن کوس خالی دماغ ؛

زمین لرزه افتاد در کوه و راغ ؛ زمین لرزه زلزله و راغ یعنی دشت و صحرا ؛ درآمد ز بحران

سر بیدبرگ ؛ گشاده به پهلو روزن درع و ترگ ؛ بیدبرگ آنچه از کتب لغت به ثبوت رسیده نوعی

است از پیکان که بصورت برگ بید سازند و بحران لفظ مولد است چنانکه در قاموس آورده و آن

تغیر عظیمی است که مریضان را در وقت جنگ طبیعت با مرض حادث شود و آن گاهی بهلاکت می کشد و گاهی

بصحت می آرد و تیر اگر که برگه غالب آید تا آن بظهور رسد پس بحران سر بیدبرگ عبارت باشد از شدت و

سرسام که بیدبرگ را لاحق شده و چون برآدمی بحران مستولی شود خصوصا در امراض گرم روزنهای

خانه خود وا کند تا نسیمی برسد و دل را قوت بدهد پس گشاده شدن درع و ترگ که بسبب شکاف انها شده

اشارتست بدین حالت و این نهایت تشبیه خوب است و بدین صورت مصراع دوم حالیه بود یعنی سر

بیدبرگ را بحران حادث شد باعتبار حرارت تیزی در حالیکه روزن زره و خود برو گشاده بود و بعضی

نوشته اند که مراد از بید برگ خنجر تیز میشود اند شد و بحران در اصل یونانی است و در اصطلاح اطبا تغیر عظیمی است که در ایام مقرری از امتلای مرض تپ پیدا آید و مراد آن است که بید برگ بسیار بود و از اعاء خود غافل و چون بحرانش رسید و طبیعت قوت کرد از وی افعال وی صدور گرفت زیرا که گاهی بحران رو بصحت می آرد و میتوان گفت که چون ورا اکثر بحران عرق بسیار میشود پس گویا سر بید برگ بکار آغاز بحران مشغول شد باین روش که از روزنهای و بیع و ترک که بمنزلهٔ مسامات تن آدمی بود خون مانند عرق بحران وان گردانید ٭ زلبس تیرباران که آمد بجوش ٭ فکند ابر بارانی خود ز دوش ٭ صورت ابر به بارانی بسیار مشابه است یعنی ابر جامهٔ بارانی خود در اثنای رسیدن تیر از دوش خود افکند و بعضی گفته اند که بارانی از دوش افکندن بمعنی گریختن است و بعضی گویند که میتوان گفت که بارانی که ابر بر دوش داشت چون بارش تیر دید بقصد آنکه بارانی بر برگستوان از دوش بزیر آورد و ته ساخته بر سر انداخت و یحتمل که بارانی بمعنی بارندگی باشد یعنی چون ابر بارندگی تیر دید از انفعال صفت بارندگی را از دوش خود دور انداخت ٭ گر آن تیرباران کنون آمدی ٭ بجای نم از ابر خون آمدی ٭ یعنی تیرباران که در آن وقت بود اگر اکنون هم آمدی و ظاهر شدی بجای نم از ابر خون آمدی پس در آن وقت البته البته بجای نم خون از ابر می آمد ٭ خروشیدن کوس رومینه خایی ٭ نیوشنده مراد او بر جان مرس ٭ جلاجل زنان از نواهای زنگ ٭ برآورد خون از دل خاره سنگ ٭ مراد از نواهای زنگ نغمات زنگیانه است که رومیان از زنگیان اخذ کرده بودند یعنی نوازندهٔ جلاجل از نواهای زنگ که نغمات زنگیانه است از دل سنگ سخت خون بیرون کرده بود ٭ بجنبش در آمد دو دریای خون ٭ شد از موج آتش زمین لاله گون ٭ دریای خون لشکر را گفتن دو وجه دارد یکی باعتبار ماٰل است که خون ریخته خواهد شد و دوم خون بمعنی خونریزی است و قتل است چنانکه گویند خون کرد ای قتل کرد ٭ زمین گو بساط بیاراسته ٭ غباری شد از جای برخاسته ٭ غبار شدن زمین باعتبار کنده شدن از دست نعل اسپان

با بر و در آمد کمان را شکنج ٭ شتابان شده تیر چون مار گنج ٭ ستیزنده از تیغ سیماب ریز ٭ چو سیماب کرده گریز از گریز ٭ سیماب ریز صفت تیغ واقع شده بسبب کثرت صیقل و لمعان که گویا بران تیغ سیماب پاشیده اند و از ان سیماب می ریزد و چون سیماب جنگ کنند کان از ان می گریختند ٭ ز پولاد پیکان پیکر شکن ٭ تن کوه لرزیده بر خویشتن ٭ حاصل آنکه از کثرت تیغ و تیر تن کوه بر خود لرزید که مبادا گزندی بمن رسد ٭ ز بس زخم پولاد و خار استیز ٭ زمین را شده استخوان ریز ریز ٭ ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ ٭ ز پرگار گردش فرو ماند لنگ ٭ پرگار گردش همان گردش پرگار یعنی بسبب سنان آسمان بر جای خود ماند و طاقت حرکت نداشت ٭ ز بس بر دهن ناچخ انداختن ٭ نفس را نه راه برون تاختن ٭ سنان در سنان رسته چون نوک خار ٭ سپر بر سپر رسته چون لاله زار ٭ تشبیه سپر بلاله در سرخی و مدور بودن است ٭ گریزنده کار را در ان رستخیز ٭ نه روی رهائی نه راه گریز ٭ سواران همه تیر پرداخته ٭ گهی تیر و گه ترکش انداخته ٭ ترکش انداختن بسبب خالی شدن ترکش است از تیر بسبب تیراندازی یا از جهت حمله بر دشمن زیرا چه وقت جنگ هر چه بدست می آید بر دشمن انداخته میشود و احتمال دارد که مراد از ترکش انداختن فدا ساختن کیش بود و آنچنان باشد که امرا و سلاطین ترکش مرصع با چوب دارند که اگر دشمن قصد ایشان بکند و ایشان بر و دست نیابند بگریزند و ترکش مرصع در راه بیندازند تا دشمن مشغول گرفتن آن شود و اینها در ان فرصت رهائی از دشمن یابند ٭ در ان مسلخ آدمی زادگان ٭ زمین گشته کوه از بس افتادگان ٭ مسلخ محل پوست کشیدن ٭ بجان برد خود هر کسی گشت شاد ٭ کس از کشتن کس نیاورد یاد ٭ برد اینجا بمعنی بردن است و کشتن بمعنی کشته شدن چنانکه گفت و شنید بمعنی گفتن و شنیدن ٭ نه داره کسی سوک در حرب گاه ٭ نه کس جز قزاکند پوشد سیاه ٭ سوک بکاف فارسی بمعنی ماتم است و در بعضی کتابی شوک بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم است مطلقا و هر دو نزدیک بهم اند و ظاهرا از توافق لسانین است و قزاکند جامه جنگی که قز یعنی ابریشم خام را در ابره و آستر پر ساخته باشند و مراد از قزاکند آنست

که زیر زره پوشند و آن بسبب زره آهنی سیاه گردد یعنی دران حرب گاه رسم ماتم و سیاه پوشی
بر خاسته بود ؛ سخن کو سخن سخت پاکیزه راند ؛ که مرگ با انبوه را جشن خواند ؛ چو مرگ از یکی تن بر آرد هلاک ؛
شود شهری از گریه اندوهناک ؛ بمرگ همه شهر زین شهروره ؛ نگرید کسی کو بود ناصبور ؛ ازین شهر و در جمله دعایت
بیت و اشارت بکثرت کشته یعنی در حسرت بمرگ تمام شهر کسی که ناصبور باشد هم نوحه نکند ؛ ز بس کشته بر کشته
مردان مرد ؛ شده راه بربسته بر رهنورد ؛ بران دجله خون بلند آفتاب ؛ چو نیلوفر افکند زورق بر آب
؛ درینجا مبالغه در کثرت خون مقتولان است یعنی دران دریای خون که تا آفتاب رسیده بود آفتاب
مانند نیلوفر ذات خود را دران انداخته بود ؛ سنان بسکه زد دران داوری ؛ سبق برده بر چشمهٔ خاوری
؛ چشمهٔ خاوری آفتاب ؛ سراری که شمشیر دارا فکند ؛ تپش در دل سنگ خارا فکند ؛ با عبارت
حرارت ؛ چو لشکر بلشکر در آویختند ؛ قیامت ز گیتی بر انگیختند ؛ پراکندگی در سپاه افتاد ؛ پژوهش
در آرزم شاه اوفتاد ؛ پژوهش بمعنی قصد و آرزم بتقدیم رای مهمله بمعنی جنگ و ظاهر ارزم مخفف
آرزم است یعنی سپاه منتشر شدن گرفتند و قصد سرهنگان بقتل دارا شد ؛ سپه چون پراکنده شد
سوی جنگ ؛ فراخی در آمد بمیدان تنگ ؛ کس از خاصگان پیش دارا نبود ؛ گزو در دل کس مدارا نبود
مصراع دوم علت مصراع اول است یعنی نبودن خاصان نزدیک دارا برای آن بود که در دل هیچ
کس ازو مدارا نبود ؛ دو سرهنگ غدار چون پیل مست ؛ ببالای پیل تن بر گشادند دست ؛ غدار
بالفتح والتشدید بسیار بی وفا ؛ زدندش یکی زخم پهلو گزار ؛ که از خون زمین گشت چون لاله زار ؛
در افتاد دارا از ان زخم تیز ؛ بکیتی در آمد یکی رستخیز ؛ زخم تیز بمعنی زخم کاری ؛ درخت کیانی در آمد
بخاک ؛ بغلطید در خون تن زخمناک ؛ بر نجد تن نازک از درد و داغ ؛ چه خوشی بود باد را با چراغ
این بیت مقولهٔ نظامی است یعنی تن نازک پادشاهان که سایه پرورده است تحمل درد و داغ ندارد
آری چراغ را با باد خوشی نیست و مصراع ثانی برای تصدیق مصراع اول است ؛ کشنده دو سرهنگ

شوریده رای * بنزد سکندر گرفتند جای * شوریده درای دیوانه * که آتش ز دشمن برانگیختیم

باقبال شه خون وریختیم * آتش برانگیختیم ای اورا تباه ساختیم * بیک زخم کردیم کارش تباه *

سپردیم جانش بفتراک شاه * بیاتا به بینی وباور کنی * زخونش سم بارگی ترکنی * چو آمد زما آنچه کردیم

رای * تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای * بما بخش گنجی که پذرفته * فاکن بچیزی که خود گفته * سکندر چو

دانست کان گمرهان * دلیرند برخون شاهنشهان * پشیمان شد ازکرده پیمان خویش * که برخاستش

عصمت ازجان خویش * اگرکرده بهای مختفی باشد ترکیب قلب خواهد بود یعنی ازپیمان کرده خویش

پشیمان شد واگر نباشد پس کرده بمعنی کرده باشد چنانکه گفت بمعنی گفتن ومیتواند که کرده بکسر کاف

بمعنی کردن باشد چنانکه کردار وکرد کار وازین تصرف فارسیان است یعنی پشیمان ازان عمل نابر

آن شد که نگاهبانی ازحال خود بنظرش نیامد که مبادا نوکران سکندر چنین عمل کنند * فرو مرد میرد

زمرد * که همسال را سر درآید بگرد * ده خان آرزو گفته که ازابیات وحکایات سابقه معلوم میشود

که دارا نسبت بسکندر کلان سال بود چه پدر سکندر هم خراج گزار دارا بود پس بهتر است که بجای همسال

همیان بیای تحتانی بمعنی هم کرده که عبارت از هم سر ومساوی و برابر است باشد وهمسال را بمعنی هم مرتبه

گرفتن سندی میباید لیکن این قدر هست که قطع توقع در صورت مردن همسال ظاهر است اگرچه در مردن

هم مرتبه هم قطع توقع میشود * نشانی چنین کان کشور آرای کی * کجا خوابگه دارد از خون وخوی * دو دیدار

پیشه برآوازه دون * بدید او خود شاه ازبیمون * چو در موکب قلب دارا رسید * زموکب روان هیچ

کس راندید * موکب در قنیه پاره ازلشکر وسواران خاصگی پس مراد ازموکب روان کسانی باشند که نزدیک

پادشاه میرفته باشند وسواران خاصگی بودند * تن مرزبان دید در خاک وخون * کلاه کیانی شده

سرنگون * سلیمانی افتاده درپای مور * همان پشه کرده به پیل زور * بازوی بهمن درافتاده مار *

روئین دژ افتاده اسفندیار * بازوی برای معجمه بمعنی عضد مناسب آمده است واگر بارو برای مهمله

وصیل قلعه باشد مناسب به بهمن بدان جهت خواهد بود که بهمن نام قلعه ایست نزدیک اردبیل و هم بلفظ رویین
دژ که در مصرع دوم واقع است مناسب میشود یعنی در قلعه بهمن گشتهای اژدها بهمن را خورده بجای
او نشسته و بهمن بنظر نمی آید و هم چنین اسفندیار که برای فتح رویین دژ که نام قلعه ارجاسب پادشاه ترکستان
است بر قلعه مذکور رفته بود و از آن قلعه افتاده مرد یعنی بمردن و کشته شدن دارا آن حالت روی داد که گویا درین روز
آن دو حالت صورت پذیر شده ❊ بهار فریدون و گلزار جم ❊ بباد خزان گشته تاراج غم ❊ نسب نامه دولت کیقباد
❊ ورق بر ورق برده هر سوی باد ❊ سکندر فرود آمد از پشت بور ❊ در آمد ببالین آن پیل زور ❊ بلغز مو تا آن
دو سرهنگ را ❊ دوگشر زخمه خارج آهنگ را ❊ گرمبدل کج مراد و از کج زخمه آن که زخمه ساز راست
و درست نتواند زد و آواز زخمه اش خارج از آهنگ بود و لفظ زخمه درینجا مناسب زخم بسیار خوب واقع
شده ❊ بدارید بر جای خویش استوار ❊ خود از جای جنبید شد دیده وار ❊ ببالین که خسته آمد فراز ❊ زدرع
کیانی گره کرده باز ❊ سر خسته را بر سر ران نهاد ❊ شب تیره را بر روز رخشان نهاد ❊ تشبیه سر بشب تیره از
جهت تیرگی رنگ چهره داراست که پر غبار شده بود و روز رخشان عبارت از سکندر که آراسته بزر بود ❊
فرو بسته چشم آن تن خوابناک ❊ بدو گفت برخیز ازین خون و خاک ❊ در دیگر نسخ فرو بسته چشم واقع است لیکن در نسخه ‌ی
سیاق عبارت که بر مقتضای بلاغت است بر هم میشود زیرا که قایل گفت در مصراع دوم سکندر است
پس بهتر آنست که فرو شسته خون باشد که در بعضی نسخ واقع است یعنی خون را از تن دارا که عبارت از زخ
داراست سکندر شسته بدارا گفت که ازین خون و خاک برخیز ❊ از آن کمترم کز من آید بجای ❊ مانده ❊ چنانکه مراد و دستیاری
نماند ❊ سپهرم بدانگونه پهلو درید ❊ که شد در جگر پهلوم ناپدید ❊ چون دریدن پهلو شکستن استخوان میشود می
میگوید که آسمان چنان مرا پهلو دریده که آن پهلوهای شکسته در جگر نهان شده ❊ گرانکه پهلو دریدم چو میخ ❊ همی
آمد از پهلوم بوی تیغ ❊ لفظ پهلو دریدم و اصل پهلو دریده ام است که بر اصل میم های مختفی محذوف
شده و لفظ چو میخ متعلق است بمصراع دوم یعنی هر چند پهلو دریده ام لیکن مانند میخ از پهلوی من اثر تیغ

فرمالفوایان

پیداست که هر دم از آن برق می جهد ٭ لوای پهلوان گامی سوی من ٭ بخنجر از پهلو به پهلوی من ٭ پس
سروران را رها کن ز دست ٭ تو مشکن که ما را جهان خود شکست ٭ گویا در آن وقت دارا خیال کرده که این شخص
که سر من بر داشته برای بریدن سر آمده است و بعضی معنی آن چنین گفته اند که درین وقت بسبب غرقی که دارا
داشت از رسیدن دست سکندر به سر خود عار نمود و به پنداشت و الحق اگر شمر گاه نیک بهم کند بدل درمیان
و خاک آرزو گفته که ظاهرا این معنی درست نباشد زیرا که هنوز سکندر نام خود و پیشین را نبرده تا او بداند که سکندر
است و از و عار آید زیرا که بیت آینده دلالت بهیچ دارد که او گمان برد که شخصی برای گرفتن سر یا افسر آمده
٭ چه دوستی که با ما و رازی کنی ٭ به تاج کیان دست بازی کنی ٭ چونکه اکثر افعال تعلق بدست دارد لهذا اخذ
آن کرده دست درازی کردن و با تاج کیان دست بازی نمودن ٭ بخنجر از دوست که دارا ست این ٭ نه پنهان چو روز
آشکار است این ٭ در گرفتن نام خود و اشارت بلفظ این کمال تعظیم است برای تخویف و تهدید ٭ چو گشت
آفتاب مرا روی زرد ٭ نقاب بمن در کش از لاجورد ٭ نقاب لاجورد کشیدن ظاهرا از عالم انگشت نیل
کشیدن باشد که بمعنی ترک کردن و گذاشتن است یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب آورد او را بگذار و بعضی گویند
که اینجا مراد از وقت موت است و بر مرده چادر نیلی کشیدن که لباس ماتم است هم وجهی دارد و این خوبست
چرا که این وضع معهود نیست که زندگان در ماتم سیاه و نیلی پوشند ٭ مبین سروران را در افکندگی ٭ چنان
شاه را در چنین بندگی ٭ یعنی جا بر عذار که همچو من پادشاهی عظیم را در چنین ذلت و خواری میبینی ٭ درین بند هم
زود رحمت آزاد کن ٭ بنام آمرزش ایزدم یاد کن ٭ ای در چنین بند و حالت تنگ که من دارم برمن رحمت آر
و مرا آزاد کن و در حق من بدرگاه باری سوال مغفرت کن و بعضی گویند که میم متکلم درینجا غلط است و بدون آن بهم
تمام مربوط شود و بیت ماقبل یعنی چنین سروسر افراز را در چنین حالت سرافکندگی و چنین پادشاه سربلند را
در چنین حالت عجز و بندگی مبین و درین بند گرفتاری از زحمت آزاد کن و مزاحمت مرسان و در مصرعه دوم
که ایزدم میم باشد التفات بود از غایب به متکلم و اگر نباشد بود ظاهر است ٭ زمین را منم تاج تارک نشین

٭ طرزان مرا نظر ز زمین ٭ یعنی تاج تمام روی زمین منم پس مرا طرزان ٭ رها کن که خواب خوشم می برد ٭
زمین آب و چرخ آتشم می برد ٭ بردن زمین آب را ظاهر است که جذب رطوبات میکند و بردن چرخ آتش
را از جهت آن است که اجزای علوی بسوی علوی که طرف آسمان است میل دارند با آنکه مراد از آتش
روح باشد که بدن بسبب آن گرم بود و حاصل آنکه چیزهای سفلی بسفلیات رود و علوی بعلویات
٭ بگردان سر سبزه را از سریر ٭ که گردون گردان بر آرد نفیر ٭ زمان من اینک رسد بیگمان ٭ رها کن بخواب
خوشم یک زمان ٭ مراد از دوم بیت اینکه اکنون وقت عمر آخر میشود و پس مرا بخواب خوش یکزمان بگذار
٭ اگر تاج خواهی ربود از سرم ٭ یکی لحظه بگذار تا بگذرم ٭ چو من زین ولایت گشادم کمر ٭ تو خواه افسر انگشتان
ستان خواه سر ٭ سکندر بنالید کای تاجدار ٭ سکندر منم چاکر شهریار ٭ نخواهم که بر خاک بودی سر
٭ بخون آلوده خون شدی پیکرت ٭ ولیکن چه سود است چون کار شد ٭ تاسف ندارد درین کار سود ٭ اگر تاج جوی
سر بر افراختی ٭ کمر بند او چاکری ساختی ٭ تاج در مراد او از و دارا کمر بند خادم یعنی سکندر ٭ دریغا
بدریا کنون آمدم ٭ که تا سینه در موج خون آمدم ٭ بدریا آمدم ای بمقام خطرناک رسیدم و تا سینه در موج
خون آمدم ای بمصیبت سخت مبتلا شدم ٭ چرا مرکبم را نیفتاد سم ٭ چرا پی نکردم درین راه گم ٭ مگر ناله شاه
نشنیدمی ٭ نه روزی چنین روز را دیدمی ٭ بدارای گیتی بدانای راز ٭ که دارم به بهبود دارا نیاز ٭ ولیکن
چو بر شیشه افتاد سنگ ٭ کلید در چاره ناید بچنگ ٭ دریغا که از فضل استغنا یاد کرده همین بود مرا ملک را
باید کار ٭ چه بودی که مرگ آشکار اشدی ٭ سکندر هم آغوش دارا شدی ٭ چه سود است مردن نشاید
بزور ٭ که پیش از اجل رفت نتوان بگور ٭ نزدیک من یک سر موی شاه ٭ گرامی تر از صد هزاران کلاه ٭
گر این زخم را چاره دانستمی ٭ طلب کردمی تا توانستمی ٭ مبادا که اورنگ شاهنشهی ٭ ز دارای دولت
بماند تهی ٭ چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت ٭ که دارنده را بر در افکند رخت ٭ مبادا آن گلستان که سالار
او ٭ بدین خستگی باشد از خار او ٭ خار مراد رنج ٭ لیفر از جهانی که دارا گذشت ٭ نه پنهان چو روز آشکارا

گذشتست ❊ بیچاره گری چون ندارم توان ❊ کنم نوحه بر راد سرور جوان ❊ چه بر داری و دانی تو بیست
❊ امید از که داری و بیمت ز کیست ❊ بگو هر چه خواهی که فرمان برم ❊ بیچاره گری با تو پیمان برم ❊ چو دارا شنید
این دم دل نواز ❊ بجوا بش گری دیده در اگر دباز ❊ بدو گفت کای بهترین بخت من ❊ سزاوار پیرایهٔ تخت من
بهترین بیاء تون صفت بترکیب لفظ بخت بدان تمام لفظ بمعنی کسی است که بخت و طالع او بهتر از بخت
جمیع پادشاهان باشد و اضافت آن بسوی من از جهت اظهار خصوصیت دار است و معنی مصراع دوم آنکه
تو آرایش تخت و سریر مرا سزاواری ❊ چه پرسی ز حال بجان آمده ❊ گلی در سموم خزان آمده ❊ جهان شربت هر که
از رنج شسته ❊ بجز شربت ما که بی رنج نخست ❊ بی رنج نخستن بمعنی بی رنج و بلا نگذاشتن یعنی هر کسی را روزگار نخستی
داده است بغیر از ما که بیرا ت عشرت با او بی رنج ز نشسته که نگداختن میرد ❊ ز بی آبیم سینه سوزد درون ❊ تو غرق
سرم غرق دریای خون ❊ یعنی درون سینهٔ من بسبب بی آبی میسوزد و حال آنکه از سر تا قدم در دریای خون
غلطیده ام ❊ چو برقی که در ابر دارد شتاب ❊ لب از آب خالی و تن غرق آب ❊ سبوئی که سوراخ باشد نخست
بموم و بریشم نگردد درست ❊ یعنی سبوئیکه در وقت ساختن سوراخ داشته باشد بموم و بریشم درست
نمیتواند شد آخر از آن آب تراوش میکند ❊ جهان غارت از هر کسی می برد ❊ یکی آرد و دیگری میبرد ❊ نزد ایشان
نیاکان که هستند نیز ❊ نه آنان که رفتند هستند نیز ❊ لفظ نیز در مصراع اول متعلق است با نان یعنی آنهائی که زنده
اند نیز از این نیستند بلکه آنهائی که مرده اند نیز نرسته اند چه سوال و جواب قیامت از ایشان باقی است ❊ بدین
داوری من رستمی پیشه کن ❊ تو نیز از چنین روز اندیشه کن ❊ چو هستی به پند من آموزگار ❊ بدین روز مشتاب در
روزگار ❊ آموزگر تعلیم کرده ❊ نه من به ز بهمن شدم کاژدها ❊ بخاریدن سر نکردش رها ❊ نه اسفندیار آن
جهانگیر گرد ❊ که از چشم زخم جهان جان نبرد ❊ حرف با در بخاریدن بمعنی بمقدار است یعنی من از بهمن مرتبه
بهتر نیستم که اژدها او را بقدر خاریدن سرش فرصت نداده و نه اسفندیار هستم که با وجود دیگه جهانگیر گرد
بود از آفت چشم بد زمانه ایمن نماند و بدست رستم کشته شد و در چشم زخم ایهام است بدانکه رستم اسفندیار

را به زخم تیر کز گرد ره برد و چشم او زده هلاک کرده بود ✽ چو در نسل ما کشتن آمد بسخت ✽ کشنده و نسب گرد
بر من درست ✽ یعنی هر گاه که در نسل ما کشته شدن بطور میراث آمده بود کشندگان من بنسب آبائی را بر من
ثابت ساختند و میراث پدری رسانیدند ✽ تو سر سبز بادا شاهنشهی ✽ که من کردم از سبزه بالین تهی ✽ در بعضی
نسخ مصرع دوم چنانکه مرقوم است آمده پس بالین تهی کردن بفوقانی غلط است بلکه بنون است ای از سبزه
بالین نهادم یعنی از سبزه که از خاک روید بالین خود مقرر ساختم و این کنایه است از مردن که چون بر موت مشرف
بوده چنین گفته و در بعضی نسخ که من کرده ام سر زبالین تهی واقع است در صورت سر زبالین تهی کردن
بفوقانی است و سر بمعنی خیال است یعنی خیال را از تصور بالین خالی کرده ام ای بالین راحت در خیال ندارم
و در فکر رفتن ام ✽ چو در خواستی کارزوی تو چیست ✽ بگو تا که بر من بباید گریست ✽ سه چیز آرزو دارم ای
شهان ✽ بر آید باقبال شاه جهان ✽ یکی آنکه بر کشتن بیگناه ✽ تو باشی درین داوری دادخواه ✽ کشتن بیگناه
باضافت و توصیف هر دو درست است و دادخواه در اصل بمعنی فریادی و مدعی است و نسبت دادخواهی
اسکندر دادن که با وارث خود گردانیدن است و درین داوری قصه کشتن سرهنگان خواهد بود یعنی قصاص من از
سرهنگان بگیری این را فرو گذاشت نکنی ✽ دوم آنکه بر تخت و تاج کیان ✽ چو حاکم تو باشی بیاری زیان ✽ دل
خود به پردازی از تخم کین ✽ نه پردازی از تخمه ما زمین ✽ سیوم آنکه بر زیر دستان من ✽ حرم شکنی در شبستان
من ✽ در بعضی نسخ در شبستان من و در بعضی بر شبستان من واقع است اول اصح است و بر تقدیر ثانی
بر شبستان من بیان بر زیر دستان من خواهد بود و حرم بمعنی زنان و شکستن بمعنی تصرف کردن یعنی بر زنهای
حرم سرای من متصرف نشوی ✽ همان روشنک که دختر منست ✽ بدان نازکی دست پخت من است ✽ بهم
خوابی خود کنی سربلند ✽ که فرخ بود گوهر ارجمند ✽ دست پخت در اصل طعامی است که بدست خود می پزند
و آن خاطر خواه باشد و درینجا کنایه بود از روشنک یعنی روشنک را که دختر داراست بگیری و با خود همخوابه
سازی و آن اشارت است از تزویج اسکندر روشنک را و میتوان گفت که دست پخت اشارت بدان باشد

که روشنک را دارا برای خود نگاه داشته باشد زیراکه بمذهب گبران نکاح با دختر خود مباح است چنانکه گویند بهمن دختر خود را بمذهب زردشت بنکاح خود درآورده و داراب ازان متولد گشته و این معنی بتفصیل در کتب تواریخ مسطور است ٭ دل روشن از روشنک بر متاب ٭ که با روشنی به بود آفتاب ٭ سکندر پذیرفت

زهرچه گفت ٭ پذیرنده برخاست و گوینده خفت ٭ کبودی و کوری درآید بچرخ ٭ که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ ٭ کبودی و کوری بمعنی سیاه روئی و بدحالی است و لفظ آید به تحتانی جملهٔ دعائیه است و کرخ نام محله ایست در بغداد و گویند مزار فائض الانوار حضرت امام موسی کاظم درانجاست و حالا بکاظمیه بغداد شهرت دارد یعنی فلک را حال بد و روسیاهی پیش آید که بغداد را بی کاخ و کرخ ساخت یعنی چنین شهر آباد را خراب ساخت ٭ درخت کیان را فرو ریخت بار ٭ کفن دوخت بر درع اسفندیار ٭ فاعل فرو ریخت که متعدی است فلک است و لفظ بر بمعنی بار است چنانکه گویند این جامه بر قد فلانی دوخته یا بریده شده یعنی فلک بار درخت کیان را بزیر آورد و برابر زره اسفندیار کفن دوخت و فاعل دوخت همان چرخ و ذکر درع اسفندیار برای غم و الم است که در لوح نام آبا و اجداد و بزرگان قبیله می برند ٭ چو مهر از جهان مهرهای بریده ٭ شبه ماند و یاقوت شد ناپدید ٭ مراد از مهره دارا است فلک باشد و شبه عبارت از جسم و کالبد و یاقوت عبارت از جوهر روح و بعضی گویند که این بیت در بیان آمدن شب است و بخاطر بعضی چنان آمده که ظاهرا بیت درخت کیان مقدم بر بیت کبودی و کوری است تا بیت درخت کیان بیان احوال دارا باشد و در بیت کبودی و کوری آیا بیم بعضینه ماضی بوده که صورت وقوع پیدا کرده یعنی فلک را کبودی و کوری پیش آمد برای اینکه خانزاده را خراب کرد درینصورت هم بیان آمدن شب خواهد بود و هم بیان حال دارا و این بهترین نسخه ها است و ظاهرا در اصل همین باشد که کاتبان از راه سهو چنین نوشته اند

٭ سکندر بران شاه فرخ نژاد ٭ شبانگاه بگریست تا بامداد ٭ درود و دید بر خویشتن نوحه کرد ٭ که او نیز بهان زهر بایست خورد ٭ چو روز دگر صبح ابلق سوار ٭ طویله برون زد برین مرغزار ٭ صبح ابلق سوار

[illegible]

ترکیب توصیفی است چون صبح سفیدی و سیاهی هر دو دارد و با آنکه حد مشترک است میان شب و روز بدین دو جهت ابلق سوار گفته و جای صبح را موقوف خوانده و ابلق سوار کنایه از آفتاب داشتن من حیث اللفظ بعید است و لفظ طویله بیای معروف است که عمارت بستن اسپان دراز بود و طولانی دارد پس بیای مجهول شهرت دارد خطاست و احتمال دارد که تصرف فارسیان باشد چنانکه مهوش و غیره طرا بوا و مجهول خوانند و حال آنکه واو مجهول در عربی نیست و طویله بیرون زدن کنایه از برآمدن است و مرغزار بفتح میم وسکون غین بمعنی سبزه زار است چه مرغ در فارسی سبزه را گویند سکندر لقب مود کار ند ساز بزم بجای نخستینه باز مراد از ساز اسباب تجهیز و تکفین باشد و از جای نخستینه مراد خاک و ز مهد زر و گنبد سنگ بست مهیاش کردند جای نشست طماهرا در مذهب گبران مرده را در مهد نشانده در دخمه دفن میکردند چنانکه ازین بیت ظاهر میشود و میتوان گفت که جای نشست کنایه است از محل ماندن لیکن حاجت توجیه مذکور نبود چو خلوت گهش آنچنان ساختند از رخت خویش پرداختند ز رخت خویش پرداختند ای از اثاث رخت بیرون کشیدند و دارا را در آن خلوت گذاشتند تنومند را قدر چندان بود که در خانهٔ کالبد جان بود تنومند در اصل بمعنی صاحب تن است و بمعنی جان دار و قوی الجثه مجاز است یعنی تن را تا همان وقت عزت است که جاندار باشد چه بیرون رود چو همره جان ز تن و گر نیز گنج همخوابه خویشتن همخوابه آنکه همراه بخوابد و تخصیص ذکر آن باعتبار کمال دلبستگی باشد و در بعضی نسخ گنجینه واقع شده و آن غلط است چراغی که بادی در او در دمید چه بر طاق ایوان چه زیر زمین مراد آنکه قدر آدمی بجان است چنانکه قدر چراغ بروشنی و هرگاه بمیرد در زمین و طاق ایوان برابر است اگر در سپهر و گر در مغاک چو خاکی شوی عاقبت زیر خاک یعنی اگر روزی چند بر سپهر رسیده و یا که بمذلت و خواری در حضیض اسفل السافلین هستی چون خاکی هستی عاقبت زیر خاک خواهی شد بسا ماهیان کو شود خورد مور چو در خاک شور افتد از آب شور در عامه نسخ بسا ماهیان است بصیغه

[illegible]

جمع و چون جمع در فارسی بر ما فوق الواحد است لفظ لبا افاده کثرت کند و بعضی گویند که الف و نون
غلط است چه لفظ لبا افاده جمعیت کند و نزد بعضی الف برای تزئین کلام آمده چنانکه خاقانی گوید: بداسعط
کورا بود رنج دل آشوبی :: خوشا درویشا کورا بود عیش تن آسانی :: و مطلب آن است که همه را خاک باید
شد چنانکه ماهیانی را که در آب باشند بسیار دیده شده که خوراک موران شدند و از دریای شور بر خاک
شورا افتادند :: چنین است رسم این گذرگاه را :: که دارد بیاد شد این راه را :: گذرگاه دنیا و فاعل
دارد و همان دنیا :: یکی را در آرد به هنگامه تیز :: یکی را از هنگامه گوید که خیز :: لفظ تیز بمعنی جلد و شتاب
و فاعل آرد و گوید زمانه :: بکن زیر این لاجوردی لباط :: بابن مهره کهرباگون نشاط :: لباط
عبارت از فرش گستردنی است و لاجوردی کنایه است از فلک و لباط بودن آن به نسبت رواح
علوی و ملائکه است و چون بسبب گردش فلک گاهی بالا و گاهی زیر است اطلاق فرش بدین جهت
بر زیر توان کرد و مهره کهرباگون بمعنی باعتبار زردی رنگ است و در بعضی نسخ قلعه بجای مهره
واقع است و آن غلط است چرا که مناسب لباط مهره است نه قلعه :: که رویت کنه کهربا وار زرد ::
کبود کند جامه چون لاجورد :: جامه کبود و لباس ماتم زده :: کو زنی که در شهر شیران بود :: بمرگ
خود بستن خانه ویران بود :: یعنی کار بیکار ماندن او در شیران است روزی خانه حیات او بمرگ ویران
شدنی است و این مثل است بحال انسان که از پنجه مرگ نجاتش ممکن نیست و لفظ ویران بالفتح شهرت دارد
و از این بیت باشاره معلوم میشود که بیای مجهول است و لهذا اهل عراق و ایران بیای معروف خوانند
:: چو مرغ ازین کوچ برکش جناح :: مشو مست راح اندرین مستراح :: راح شراب و مستراح بالضم
محل آسایش و صحت خانه که نیز محل راحت است مراد از آن دنیا و در لفظ مست راح و مستراح صنعت
تجنیس است بلاغت این مصراع من حیث اللفظ و المعنی بر اهل فهم پوشیده نیست :: بزن برق وار آتشی
در جهان :: جهان از خود وا رهان وا رهان :: یعنی در عالم مانند برق آتشی در زن و عالم را از دست

خود خلاص کن و این اشارت بدان است که تو خود جهان را بدست گرفته و اختیار کرده باید که بگذاری
و در بعضی نسخ جهان را از خود وا ره و واره‌ان آمده یعنی از خود خلاص شو و جهان را خلاص کن یعنی
تا تو در بند خودی عالم از تو به تنگ است ۞ چون از خود نجات یافتی جهان را نیز گشایش و انشراح بهم رسد
۞ سمندر چو پروانه آتش دو است ۞ ولیک این کهن لنگ و آن خوش رو است ۞ سمندر بفتحتین در اصل
سامندر بوده و الف آن از جهت تخفیف محذوف گشته چه سام بمعنی آتش است پس معنی ترکیبی آن اندرون
آتش خواهد بود و در استعمال اطلاق آن بر حیوانی است که پیوسته در آتش باشد و اگر از آتش بر آید بمیرد و گویند
در آتش هزار سال موجود باشد و کهن لنگ آنکه از مدت دراز لنگ شده و درین بیت سمندر مشبه است
و پروانه مشبه به و چونکه مشبه در ذهن قریب است از مشبه به لهذا در مصراع دوم بلفظ این اشاره
کرده بسوی سمندر و بلفظ آن اشاره بسوی پروانه و حاصل آنکه سمندر مانند پروانه آتش دوست است
لیکن فرق میان هر دو این است که سمندر بسبب بودن آن در آتش تا مدت دراز کهنه لنگ است و پروانه
بنابر سرعت گذشتن او از آتش خوش رو است پس اگر دنیا مانند پروانه خواهی گذاشت خوش رو خواهی
شد و اگر مدت کثیر اراده اقامت خواهی نمود کهن لنگ خواهی شد ۞ خری جو نمی خورد بر جای
جو ۞ خر افتاد و جان داد خربنده رو ۞ خان آرزو گفته که معنی بیت هیچ واضح نمیشود در بعضی
نسخ بجای جو نه چوب آمده درینصورت خربند و معنی صاحب خر خواهد بود و چوب خوردن بجای جو یعنی
بجای راحت رنج بردن و رو فعل امر بمعنی رفت یعنی با وا نرفتن بجای راحت دنیا که از دیگران دنیا را
متحمل رنج گردید آخر کار در همین معمله جان داد و از دنیا ناکام رفت و خربنده از و باز ماند و بر
سر کار خود رفت درینصورت خربنده عبارت از دنیا و زمانه باشد و بر تقدیر نسخه جو نمیتواند بود که
خرت بنای خطاب باشد و معنی بیت چنین بود که خرت هر چند بجای جو جو نمیخورد و بناز و نعم پرورش
یافته بود اما آن خر افتاد بلکه مرد ای خربنده حالا برو و دیگر بر و چه پیچیده و این در بیان بزرگی همای

مسافر نواز

خواجه بوده اگر شاه ملک است اگر ملک شاه ٭ همه راه رنج است یا رنج راه ٭ درین بیت لف و نشر مرتب
است و از ملک شاه مراد رعایای رعایای شاه است یعنی اگر پادشاه ملک است که در گاه غم و اندوه
است و اگر ملک پادشاه است رنج راه است ای موجب ایذاء و محل آسایش و غرض آنکه در بازار دنیا
دنیا جز خوردن رنج و ملال امری دیگر متصور نیست و خان آن روزه گفته که لفظ راه اول ظرف است و با رنج
فارسی بمعنی مژد و راه دوم بمعنی رفتن یعنی درین دنیا اگر پادشاه است و اگر رعایا همه را راه رنج است
یا مژد و اجره رفتن الغرض از دنیا وضیع و شریف را غیر از رنج هیچ نیست ٭ که داند که این خاک دیرینه و
و بهر غاری اندر چه دارد ز غور ٭ دیرینه و عمارت است از کهنه و دورهای گذشته دیده و دادار
غور ته است یعنی و رته غاری چه ملاها دارد و ٭ کهن گنبد خاک پنهان شکنج ٭ که هرگز برون نارد آوا گنج
کهن یعنی زر دار قدیم چنانکه کیسه یعنی دولت دار نو شکنج بمعنی پیچ و تاب این خاک را با اژدها تشبیه
لیکن شکنج دراژدها ظاهر است در خاک معلوم و با لفظ گنج معنی اژدها مناسب یعنی مثل کهن و ثابان
خود را ظاهر میکند ٭ ز رازی که پنهان کند در برش ٭ پس بوی نو از تری آید بگوش ٭ که داند که این حلقه دام و
چه تاریخ ها دارد از نیک و بد ٭ مراد حلقه دام و ددمین است ٭ چه نیرنگ با گردان ساخت است ٭ چه
گردن کشان را سرانداخت است ٭ فلک نیست یکسان بهم گوش تو ٭ طراز و درنگ است بر دوش تو ٭ طراز و دو
اعتبار شاد و غمی است چه گشت چون رشته بافندی دیده گشتها و دوان دست بندی ٭ در بعضی نسخ
دست بندی در بعضی او بندی واقع است پس او بندی بمعنی است که دلیوان دست بندی نوعی از بیات
شد دست بندکان از کرک و سک است و آن چنان است که هر دو دست خود را دراز کرده یکی بر دیگری نهند
سر خود را بر هر دو دست گذاشته بشنید اول من حیث اللفظ و دوم من حیث المعنی مناسب است ٭ تشنا بکم
نهایت نارد بیایدت ٭ کلیچه چو گردون دو تا باید ٭ در عامه نسخ بگردون واقع شده و آن ظاهرا از غلط
ناسخان است و آنچه بعضی نوشته اند که بطلبش گردون ٭ صحیح نیست چرا که فاعل دید فلک است و فلک گرد

کمی است آنکه بگردد ون بعضی بلطبق کردون گفتن بمجاز و بیامد و پس صبح چو گردون است ولفظ چو برکیه است

یعنی اگر گردون چرخ یا بد او کلیچه و هر شب ترا بیاید و نان و دنانی نه پس حالات او بر یک قیر و نیست و اعتماد را نشاید

و بعضی مطابق نسخه عامه که بگردون واقع است چنین معنی نوشته اند که فلک چنان بخیل است که وقت شب ترا بنانی

یاد میکند و وقت صبح بگردون که خود است قرص ماه که عبارت از آفتاب است یعنی از غایت خست خود دم صبح نان

پیش خود میگذارد که دران وقت چندان احتیاج طعام نیست و وقت شام که هنگام چیزی خوردن است ترا نان

نمیدهد زیرا که آدمی یا حیوان اگر تمام روز چیزی نخورد و وقت شام خوراک اگر بهم رسد البته چیزی تناول کند ❊ چه باید

دورین هفت چشمه خر اس ❊ زبهر جوی چند بردن سپاس ❊ مراد از خر اس هفت چشمه هفت آسمان است یعنی خر اس

که از هفت چشمه آب بدان میرسد و بسبب آن میگردد و خر اس اینجا عبارت است از آسیای کلان نه خر اسی

که بستور گردانند زیرا که کار وی آب چشمه ندارد و سپاس بردن بمعنی شکر کردن است و اینجا کنایه از ممنون شدن

و بعضی سپاس بمعنی منت نه پاس داشتن یعنی پس زبان حنان وارکان گفته اند و آن توجیه بارد طالب العمانه است برای

پاس بردن بمعنی پاس داشتن و نگاهبانی در فارسی نیست و سپاس بردن بمعنی بردن و ممانزبردن همه آمده است

حاصل بیت آنکه از همت تو بعید است که برای راحت چند روزه منت دونان کشی ❊ چو خضر از چنین روزی

چه هست ابحیوان چه خرما چه شیر ❊ بدانکه هرگاه لفظ این و آن و چنین و چنان با لفظ دیگر ترکیب یابد حکم معرفه هم

میرساند پس الحاق یای تنکیر و آنچه قائم مقام آن است درست نباشد مگر برای تعظیم یا برای تحقیر باشد چنانکه

گویند چنین چیزی کم بهم میرسد و اینجا جهت تحقیر است یعنی مانند خضر از چنین روزی کم و محقر روزی قناعت

کن زیرا که چون آب حیات که مراد از طاعت ایزدی است برای تو هست خرما و شیر این جهانی هر دو در افطاری

مساوی است در افطار مردمان بیشتر خرما و شیر بود و لهذا خرما و شیر گفته ❊ ازین دیو مردم که دام و دد اند

نهان شو که هم صحبتان بد اند ❊ مراد از دیو مردم مردم بد خصال اند که خوی آدمی دران نباشد و خوی بد

باشند خواه نباشد و لهذا تعبیر آن بدام و دد کرده یعنی ازین مردمان دنیا که همچو دام و دد اند بگوشه نشین

چرا که هم صحبتان تو بدانند ❊ چو گرد دست با مان کم است ❊ زنا مردمی های این مردم است ❊ نا مردمی نا اهلی و ناکسی ❊ گرازی گرازنده در مرغزار ❊ زمردم گریزد سوی کوه و غار ❊ که مبادا کشته بخورند گراز نده به بار خرامنده و با شنده ❊ همان شیر کو جای در بیشه کرد ❊ زبد عهدی مردم اندیشه کرد ❊ بگرگو بر مردمی گشت خرد ❊ که در مردم آن مردمی ها بمرد ❊ خرد گشتن ریزه شدن و اینجا کنایه از هلاک شدن است ❊ اگر نقش مردم بخوانی شگرف ❊ بگو سی که مردم چنین است حرف ❊ لفظ شگرف بیان نقش است یعنی اگر نقش مردم که شگرف است بخوانی بگو بی که آن مردم بنقص غیبت بضم اول است ای مردم بذات خود بگو بد که مردم و قوله چنین است حرف جمله معترضه است یعنی حرف واقعی هم همین است که از لفظ مردم معلوم میشود و بعضی گویند که شگرف خواندن بمعنی خوب خواندن و با معان نظر ملاحظه کردن است یعنی اگر این نقش مردم را که بظاهر صورت انسانی دارند با معان نظر بنگری بگو بی و متوشوی که الحق حرف چنین است که نظامی گفته و مردم بالضم در میان قوله بگو بی و چنین جمله معترضه است بصیغه متکلم از مردن که در اظهار تأسف و تحیر و یا در مقام تعجب می‌گوید چنانکه میگویند این حرف مرا کشته ❊ بچشم اندر و مردمک را کلاه ❊ هم از مردن مردمی شد سیاه ❊ نظامی بخاموش کاری بسیج ❊ بگفتار نا گفته در پیچ ❊ خاموش کاری بمعنی خاموشی و بسیج امر از بسیجیدن بمعنی مهیا و آماده شدن ❊ چو هم رشته خفتگانی خموش ❊ فرو حسب با پنبه در نه بگوش ❊ یعنی چون هم سلک مردگان شده و بمقتضای موتوا قبل ان تموتوا بطریق مردگان شده خاموش باش و مصراع ثانی بیان طرح خموشی است ❊ بیا موز ازین مهره لاجورد ❊ که با سرخ سرخ است با زرد زرد ❊ مهره لاجورد آسمان یعنی ازین آسمان زمانه سازی بیاموز که بهر رنگ میسازد و سرخ اشارت از صبح است باعتبار سرخی شفق و زرد کنایه از شام باعتبار زردی آفتاب و غرض ازین بیت آن است که از پند گوئی که مخالف مزاج اهل روزگار است بگذار و خاموش شده مثل مردگان باش که هر رشته اینهائی ❊ سحر که که یک چشمه یابد کلید ❊ به آئین یک چشمی آید پدید ❊ فاعل یابد سحر که و فاعل آید یک چشمه است که مراد از آن آفتاب است یعنی صبح دم که کلید گشایش دروازه مشرق است آفتاب بر آئین یک چشمی پدید می آید و ظاهر

میشود و بیک نظر و بیک چشم عالم را می بیند و تفاوت بر نمی یابد * قائل باید بود که تا چور والعین یک چشم […]

را حال بند پشتن و از کلید آفتاب * مراد و شتن نیز درست است * بعضی چنین معنی نوشته اند که وقت سحر کواکب

را کلید یک چشم سپید بیند یعنی آفتاب برای مفتوح ساختن قفل شب تا بین یکچشم یعنی مثل واحد العین داعور

ظاهر میکرد و بیک چشم می بیند یعنی بد را بد و نیک را نیک یعنی صبح دم اگر است که مردم نیک را بحال خو[…]

می بیند و مردم بد را بحال تباه و گرفتار می یابد بواسطه آنکه در شب واقعهای که روی میدهد در صبح مکشوف

میکردد و همه کس مشاهده میکنند * شبانگه که صد رنگ بنموده کار * برآید بصد دست چون نوبهار * بیا

ساقی آن خون رنگین چو رز * در افکن بمغزم چو آتش بگز * که دوم پای لغزی دهد * چو صبحم دماغ دو

مغزی دهد * صحیح آنست که پای لغزی و دو مغزی بیای مجهول باشد زیرا که پای لغزی بیای معروف معنی

معنی ندارد و مراد از دماغ دو مغزدماغی باشد که مخ آن دو چند باشد اما کنایه باشد از آنکه کثرت ادراک

داشته باشد و دو مغز بودن دماغ صبح باعتبار بودن دو صبح یکی صبح صادق و دیگری صبح کاذب

عهد بستن سکندر با بزرگان ایران
وسیاست کردن سرکشان را

کجا بودیی دولت تازه عهد * بدرگاه مهدی فرود آر مهد * مهدی بمعنی مفعول یعنی هدایت کرده شده

و در لفظ مهد و مهدی صنعت تجنیس زائده است مراد از مهدی صاحب زمان است و بعد از این گریز

بسوی تعریف ممدوح کرده است چنانکه در ابیات آینده خواهد آمد یعنی ای دولت نیک عهد کجا بودی ای

مشتاق تو بودم حالا که رو نموده بدرگاه پادشاهان با عهد خود را فرود آر * چو آئی بدرگاه مهدی فرود * بمهد

من آور زمهدی درود * در بعضی نسخ زعهد و در بعضی مهد واقع است اول بهتر است یعنی چون بدرگاه

مهدی فرود آئی از عهد من یعنی از زمانه من بمهدی درود برسانی لیکن آوردن خلاف آن اقتضا می کند پس مهد

بهتر باشد و میتوان گفت که مراد از مهد جای و وقت باشد یعنی وقتی که بدرگاه پادشاه ما آئی فیضی از آن جناب […]

بجای من هم رسانی ❊ ترا دولت ازبهر آن خواند بخت ❊ که آرایش تاجی و زیب تخت ❊ به بشت آدمی را
فروخته ❊ جهان جا به چو تو ناه وخته ❊ بنام ایزد آراسته پیکری ❊ ز هر گوهر آراسته گوهری ❊ یعنی قسم بخدا که معلوم
زیبا هستی و از همه گوهران خود که ادب هنر و فضل باشد بهتر و برتر هستی ❊ بدست تو شاید عنان را سپرد
که تو پا مردی ز ما دست برد ❊ پامردی یاری یعنی عنان اختیار خود را بدست تو باید سپرد چه یاری و مدد کاری
کار تست و چالاکی و غلبه کار ما ❊ نشان ده مرا کوست بازار تو ❊ که تا دایم آیم خریدار تو ❊ که معنی کجا یعنی دولت
مرا از بازار خود نشان ده تا همیشه طلبکار [illegible] ❊ چنانم نماید که از مرد یار ❊ نداری دری جز در شهریار
❊ مراد از شهریار ممدوح خواجه است که [illegible] باشد ❊ بهر جا که هستی گریسته ام ❊ بخدمت گری با تو پیوسته ام
❊ پس هر جا که تو ئی من هم همانجا بخدمتگاری با تو پیوسته ام ❊ از اینجا بگفت آن خداوند هوش ❊ زهی دولت
مرد گوهر فروش ❊ مشار الیه ازینجا مصرع دوم بیت سابق است یعنی بسبب خدمت تو رسیده ام و
صاحب دولت شده ام و بدین جهت گفته است آن صاحب هوش که معهود ذهنی است زهی دولت مرد
آه پس مقوله گفت مصرع دوم که [illegible] دولت آه است باشد و حاصل معنی اینکه بهمین سبب گفته آن صاحب
عقل این مثل را که دولت مرد گوهر [illegible] عجب دولتی است چه معامله گوهریان مدام با صاحب دولتان
باشد و انتفاع خاطر خواه از سود [illegible] بر حاصل نموده تمول بهم رسانند و درینجا انتظامی خود را چه بزرگ
قرار داده اختیار [illegible] پادشاه میکوید سایه خاطر خواه توقع میدارد ❊ بلی کاچنین گوهر سنگ
بست [illegible] دولت توان آوریدن بدست ❊ سنگ بست لفتح بای موحده چیزی که آن از سنگ احاطه کرده
باشند و آن عبارت باشد از استواری عمل [illegible] سبب در تائید و تحقیق مضمون بیت سابق است یعنی مثل آن خداوند
هوش راست است چرا که این قسم گوهر سنگ بست سنگین بها که من دارم با چنین گوهر من که از سنگ بست حاصل
میشود و آن کنایه است از حصول چیزی باشکال تمام بدولت بدست توان آورد و بعید دولت را بدان دست رس
نیست و بعضی چنین معنی نوشته اند یعنی ازین سبب که کارهای دشوار بدولت آسان شود و بعد [illegible] معنی [illegible] لفظ

چهره ظهور نماید گفته است آن خداوند هوش که فردوسی است معمول گشت بیت دوم است بشمار و مصرع دوم بیت اول جمله معترضه در مقام وصف آن خداوند هوش واقع شده چه مردکو بر فردوش که شاعر باشد اگرچه بطریق تعمیم مذکور شده لیکن مراد از آن فردوسی است بخصوصه انتهی کلامه و اینجا با وجود بعید بودن مشار الیه موقوف بر آن است که این بیت از شاهنامه باشد و این محل نزع است ؛ سکندر که با رای و تدبیر بود ؛ به نیروی دولت جهانگیر بود ؛ اگر دولتش نادی رهنمای ؛ نبودی بر خصم را زیر پای ؛ گراینده دانا و دولت پرست ؛ به پرگار دولت چنین نقش بست ؛ که چون شد سر تاج دارا نهان ؛ با سکندر افتاد ملک جهان ؛ همه گنج دارا ز نو تا کهن ؛ که آنرا نه سر بود پیدا نه بن ؛ گنجینه شاه پرداختند ؛ ز دریا بدریا در انداختند ؛ بای گنجینه سببیه است و پرداختند بمعنی خالی کردند یعنی همه گنجهای دارا را بواسطه گنجینه بادشاه خالی ساختند و این کنایه از داخل کردن گنج دارا است در گنج سکندر ؛ سر اپرده و تاج و تخت ؛ بچندانکه آن بر تواند سخت ؛ سخت بفتح اول بمعنی سنجیدن است بدانکه لفظ سخت بفتح اول است بمعنی معروف و آن عربی است چنانکه از قاموس معلوم میشود و بمعنی سنجیدن را بضم اول گفته اند و بعضی نوشته اند که حرف روی تاست و خای ساکن قید و واقع است پس اینجا حرکت ما قبل روی واجب شد تا بسبب سین سخت را مفتوح باید خواند و مخفی نیست که لفظ سخت بسیار در مقام سنجیدن واقع شده و در نسخه قدیمه چنین بنظر آمده بچندانکه زان بر تواند رخت یعنی نه آنقدر که از آن قسام کثیر الاحصی رخت توان بر داشت لیکن نسخه دوم نامعقول است و نامناسب و صحیح اول است زیرا که مقام سنجیدن است بمقابل نظر چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست چو ابرهچنده انکه آنرا دبیر ؛ بیارد در انگشت با و صمیر ؛ مراد از در انگشت آوردن بقلم آوردن است و بعضی گویند که میتوان گفت که در انگشت آوردن عبارت باشد از رسم معهود که مردم در وقت شمار با انگشت شمار زدند و آنرا عقد انامل گویند ؛ بلورین طبقها و خوانهای لعل ؛ طرائف کتانها بفرسود نعل ؛ خان آرزو گفته که در قاموس بلور را بوزن سنور و تنور آورده پس در فارسی بلور بفتح لام مخفف و ضم آن بواو رسیده بر دو

صحیح است بنا بر قاعده فارسیان که مشدد را مخفف میخوانند و مراد از طبقهای بلور طبقهائی باشد که از
بلور ساخته باشند و از خوانهای لعل خوانهای پر از لعل بود و مراد از طرائف کشان اگر جانوران باشند مراد
از نعل نعل اسپان و اشتران بود و اگر مراد از افراد آدمی بود پس مراد از نعل کفش خواهد بود چنانچه در منتخب
نعل و نعلین پای پوش را گفته ⁂ همان بارهای اسپان با زین زر ⁂ خطائی غلامان زرین کمر ⁂ نوز و ملوکانه بیش از شمار
پشتر بار زرینه بیش از شمار ⁂ مراد از نوز و ملوکانه جامهٔ نفیس است و از زرینه جنس طلا و نقره ⁂ سلاح و سلب
در قیاسی نبود ⁂ پذیرنده را زو سپاسی نبود ⁂ مراد از سلب بفتحتین اینجا لباس مقبول است یعنی گیرنده را از
گرفتن شکر نبود دایم بسبب کثرت و از لعل گیرنده اعتباری نداشت که آنرا نعمت شمرده شکری بجا آرد و بعضی
معنی بیت چنین میگویند که آن اشیا لطافت بسیار چندان داشت که گیرنده را سیری نبود بلکه حرص بر طلب زیاده
میشد ⁂ دگر چیزهائی که باشد غریب ⁂ ... و مخزن خاص باید نصیب ⁂ یعنی دیگر از چیزهائی که غریب و مخزن خاص
شاه را لایق باشد ⁂ چنان گنجی از سیم و زر خلاص ⁂ بهم جهاندار کرده خاص ⁂ خلاص بالکسر زر خالص
و تشدید رای زر بنا بر وزن شعر است ⁂ جهاندار از آن گنج اندوخته ⁂ چو گنجی شد از گوهر افروخته ⁂ ای چنان سو
شد ⁂ بگوهر فروزد دل تیره فام ⁂ مگر شب چراغ از عشق این است نام ⁂ یعنی لعل را شبچراغ نامند بهمین سبب که تیرگی از و
روشنی می پذیرد ⁂ چو تاریک شاید شدن سوی گنج ⁂ که گنج آید از روشنائی برنج ⁂ چرا روی اکسیر که شد
گنج یاب ⁂ ز شادی برافروخته چون آفتاب ⁂ این دو بیت قطعه بند است ⁂ حاصلش آنکه بطریق استعجاب میگوید
هرگاه رسم چنین است که بسوی گنج در تاریکی میروند چرا که گنج را از روشنائی تنافر است پس کسی که گنج می یابد
روی او از شادی چرا افروخته میگردد ⁂ تو خاکی گرت گنج باید رواست ⁂ که بی خوبسته خاک اکسیر خواست
این بیت مقوله شاعر است در بیان احوال آدمی یعنی آدمی تو خاکی و از خاک پیدا شده اگر ترا خواهش گنج باشد
درست است زیرا که مقبولیت تو منحصر در گنج است چنانکه مقبولیت خاک برای گنج و مال است پس جزای شرط
محذوف نموده علت آنرا که تمثیل است بجای آن آورده ⁂ فروزنده مرد و شد خوبسته ⁂ گرو کارها کرده دارا ...

زرّان میوهٔ زعفران بیخته ٭ که چون زعفران شادی انگیز شد ٭ یعنی زرّ که میوهٔ زعفران بیخته و زعفران [illegible]

باعتبار زردی سببش آن است که در خاصیت شادی انگیزی با زعفران مساهم است ٭ سیاهان مغرب که

زنگی وشند ٭ به صفرای آن زعفران دل خوش شدند ٭ یعنی دل خوشی ساکنان مغرب که همچو زنگیانند بجهت همان

زعفران که زر است خواهد بود بدانکه خان آرزو گفته که در عامهٔ نسخ زرّان میوه آه پس بیت سیاهان مغرب

مقدم نوشته اند و این غلط کاتبان است و صحیح آنکه بعد آن است چه این بیت در حق سکندر است و بیت سیاهان

مغرب آید در احوال اهل مغرب و حبش پس ربط بیت زرّان میوه بعد از بیت مسطور میباید ٭ چون رنگ زرد

موجب سرور آدمی زاد است چنانکه در کلام مجید واقع است [illegible] زعفران باعث نشاط قلب چنانکه در کتب

طبیه مسطور است خواجه چنین فرموده و سیاهان مغرب آید در [illegible] دارند و خوشدلی زنگی نیز مشهور پس خواجه

میفرماید که ساکنان مغرب که در سیاهی مثل زنگی اند بر زردی [illegible] شدند مانند زنگی و ظاهرا در مغرب زمین

معادن زر میشود چنانکه زر مغرب شهرت دارد و ملک زنگ و حبش [illegible] مغرب پیوسته است ٭ سکندر چو دید آن

همه کان گنج ٭ که در دستش افتاد بی دست رنج ٭ پرستندگان [illegible] همه محتشم را و درویش را ٭ از آن

گنج آراسته داد بهره ٭ بداد و دهش گشت سالار دهر ٭ نگردان [illegible] ستاکس ٭ گزین در نگرد دگر کسی بار [illegible]

٭ بدرگاه ما یکسره سر نهید ٭ هلاک سر خویش بر در نهید ٭ یکسره [illegible] تمام و هلاک [illegible] نهادن کنایه از جدا

کردن است یعنی هلاک را از خود جدا دانند ٭ بجای شما هر یکی [illegible] گری [illegible] و ناسپاس

٭ لفظ بجای بمعنی در حق است سعدی گوید ٭ تو بجای پدر چه کردی خیر ٭ تا همان چشم داری از پسر [illegible]

بمعنی بی سنت و ناسپاس بودن گفتن صحیح نیست زیرا که ناسپاسی آن مردم وقتی به ثبوت میرسید که نوکران سکندر

می بودند و نمک بحرامی از ایشان بوقوع می آمد ٭ بزرگان ایران فراهم شدند ٭ وز آن خرمی سخت خرم شدند ٭

خبر داشتند از دل شهریار ٭ که هست او ستوکند و عهد استوار ٭ همه هم گروهی برادآمدند ٭ سوی انجمن گاه

شاه آمدند ٭ بدان آمدن شاد شد شاه ٭ از آن پهلوانان لشکرپناه ٭ جداگانه با هر یکی عهد بست ٭ که در

پایه کس یارد شکست * یعنی سکندر با هر یک بزرگان ایران قول کرد که در پایه منصب و خدمت هیچ کس شکسته
نکنند * در گنج بگشاد با هر کسی * خزینه بسی داد و گوهر بسی * همان مهر هر کس پدیدار کرد * بران خستگان
بخت بیدار کرد * مهر بالکسر بمعنی محبت * همان اشارت بعهد ذهنی و انقسم در کلام قدما بسیار است * پدیدار
بیای فارسی و تازی هر دو صحیح است اول مرکب است از پدید بمعنی ظاهر و از آر که کلمه نسبت است و دوم
مخفف با دیدار و لهذا در ترجمه اینجا دو با دیدار آوردن نوشته اند و مآل هر دو یکی است * بیداد آنچه در
پیشتر بود شان * دو چندان دیگر بر افزود شان * چو ایرانیان آن دهش یافتند * سر از چنبر سرکشی تافتند *
نهادند سر بر زمین یکزمان * که گوش [illegible] آسمان * بگفتند بر شهریار آفرین * که یار تو باد آسمان بر زمین *
سر تخت جمشید جای تو باد * سر [illegible] تو باد * کهن رفت و شاه نو با تو نی * نه خسرو که کیخسرو ما توی
* مراد از خسرو که بمعنی مطلق [illegible] است دارا است و کیخسرو نزد اهل ایران فرشته بود که باشکال آدمی
پیدا شد و جهان را از ظلم افراسیاب نجات بخشید و لهذا گفته که دارا چه باشد تو کیخسروی که متصف بکمالات
و صفات فرشتگانی * [illegible] پای تو * سر ما و پایین که پای تو * در بعضی نسخ پایان که در
بعضی پایین که واقع است مراد از [illegible] پای است که منتهای پا است و بعضی از خاک پا مراد داشته اند
* چو شد دیده گریان [illegible] ایرانیان فرض شد بندگی * در ان انجمن گاه انجم شکوه * که جمع آمد
از هفت کشور گروه * [illegible] آوردند * دو خونریز را پیش تخت آوردند * تیغ و طشت
[illegible] دارد که آن دو کس با پادشاهزاده بیر کلان بودند * دو سرهنگ گردن برافراخته * حمایل
بگردن در انداخته * لبر هنگی از خون شان گل کنند * رسن حلق شان را حمایل کنند * این دو بیت نیز مقوله
سکندر است یعنی سکندر گفت دو سرهنگ را که گردن برافراخته و شمشیر را حمایل ساخته بودند لبر هنگی خود
کار آن دو خونریز را تمام کنند و بعضی نوشته اند که این بیت جمله معترضه است در میان بیت سابق و لاحق
که این هر دو باهم مربوط اند * نخست آنچه از گنج و زر گفته بود * رسانید چندانکه پذرفته بود * چو آمد

پذیرفته اور و پیش ؛ برون آمد از عهده عهد خویش ؛ عهده بالضم آنچه بر کسی لازم باشد ؛ بفرمود تا
خوار کردندشان ؛ رسن بسته بر دار کردندشان ؛ منادی برآمد بگرد سپاه ؛ که این است پاداش خونریز
شاه ؛ یعنی گرد لشکر خود منادی داد که قصاص کشندگان خداوند خود همین است ؛ کسی کین ستم خیزد از
نام او ؛ بدین روز باشد سرانجام او ؛ مراد از نام ذات است زیرا که بعضی اسم و مسمی یکی است ؛
نبخشود هرگز خداوند خویش ؛ بر آن بنده کو شد خداوندکش ؛ بخشودن بمعنی رحم کردن ؛ نظاره کنان
شهری و لشکری ؛ بر انصاف و آزرم اسکندری ؛ بر آن داوری [illegible] آفرین خوان شدند ؛ جهانجوی را
بنده فرمان شدند ؛ حرف را علامت اضافت است [illegible] ترکیب اضافی است که بسبب یای
مختفی فک اضافت جایز است و بعضی بنده فرمان یعنی [illegible] حکم نوشته اند لیکن لفظ ما آمده ؛ نشستنگه
جهانجوی با بخردان ؛ از آن دایره دور چشم بدان ؛ [illegible] برآراستند ؛ نشینندگان جمله برخاستند
؛ سماط سفره خوردن طعام یعنی در مجلس دو طرف دستارخوان [illegible] انداختند و اگرچه معمول چنین است که در
یک دستارخوان طعام میخورند لیکن چون مجلس بغایت کلان بود چنین عمل آمده و میتوان گفت که مراد
از سماط اطعمه باشد و آراستند و خاستند بصیغه جمع از آن جهت گفته که برای خوردن طعام از هر طرف
خاسته آمده اند و در بعضی نسخ که آراسته و برخاسته واقع است بهمین معنی است و بعضی نوشته اند که همه که
نشینندگان مجلس سکندر از فضل و کمال باوج مشتری ترقی [illegible] بودند ؛ سکندر
جهاندار [illegible] را شکن ؛ برافروخت چون شمع [illegible] گاه بابر گرانمایه ؛ [illegible] گفت با قید
هر پایه ؛ نیازاده زنگه را بازجست ؛ طلب کرد و زنگار از آینه شست ؛ نیازاده زنگه یعنی اسپرزاده زنگه
فرابرز نام را که مدار النصیحت کرده بود و او را از نصیحت او متنفر شده بود طلبید و زنگار از
آینه شست ظاهرا درینجا مراد از آینه دل باشد و از زنگار مراد کدورات دل و آنچه در بعضی نیازاده
زنگ نوشته اند ظاهرا غلط است و بعضی همین نسخه را اختیار نموده چنین نوشته اند که بزرگزاده زنگ

راکه بکمال فطرت معروف بود و از رفقان دارا بود و او را طلب کرد آه ؛ بپرسید کای پیر سال آزمای
؛ فکنده بسرت سایه بر پشت پای ؛ مراد از سال زمانه یعنی شخصیکه زمانه را آزموده است و سایه افکندن
سر بر پشت پا اشارت بکمال پیری است که قدش دوتا شده بود ؛ بسی سالها در جهان زیستی ؛ ز کار
جهان بیخبر نیستی ؛ چو دیدی که دارا جفاپیشه گشت ؛ گناهی نه بر من بد اندیشه گشت ؛ خان آرزو گفته که
از جمله نه بر من رابطه محذوف است و بد اندیشه گشت بیان تلازم است یعنی چون دیدی که دارا ظالم گشته
است گناهی بر من نیست زیرا که آن بدخواه کشته شد بسبب بدخواهی خود نه بحکم من ؛ از انجا که راز جهان داشتی
؛ نصیحت چرا از نهان داشتی ؛ راز جهان داشتی یعنی محرم راز جهان بودی ؛ چو آرد کسی را جوانی بجوش ؛
کند پیر دارد که باشد خموش ؛ بپوشند یاکری شاه روم ؛ بروغن زبانی برافروخت موم ؛ مراد از روغن
زبانی چرب زبانی و برافروختن موم عبارت از گفتن سخن نرم و ملایم طبع است ؛ کمانی برآراست از پشت گور
؛ پی استخوان گشت همرنگ توز ؛ توز پوست معروف و بزای فارسی پوست درختی که بر کمان و زین و امثال آن
کشند لیکن مشهور بزای تازی است و این بیت نیز دلالت دارد که بزای تازی باشد و ظاهرا همان است که در [illegible]
از کشمیر آرند و بهندی بهوج پتر خوانند ؛ مراد از بیت آنست که چون کمان از پشت گور ساخت پی که بر استخوان
بود حکم توز بهم رسانید ؛ سلاح سخن بست و ترکش نهاد ؛ ز جعبه کمان تیر آرش گشاد ؛ ترکش نهادن عبارت
است از گذاشتن ترکش [illegible] بیان در وقت غلبه عدو نشسته تیراندازی میکنند و جعبه و کمان میتوانند
که عطف باشد بحذف عاطف و یا که باضافت بوده و بمقام فک اضافت جایز است و آرش [illegible] نام
تیراندازی بود در ایران که تیری از قلعه ساخته آمل برانداخت ؛ نخستین ثنای جهاندار گفت ؛
که با داجهاندار با کام جفت ؛ انوشه منش باد دارای دهر ؛ ز نوشش جهان باد بسیار بهر ؛ انوشه بمعنی خرم
و خوش و منش بمعنی طبیعت یعنی شاد و خرم طبیعت باد پادشاه ما و از چیزهای شیرین جهان بهره کامل برداد
و بعضی گفته اند که الف انوشه زائد است از قبیل اسکندر و سکندر و نوشه بمعنی پادشاه توانا و قوی و منش

بمعنی هست یعنی هرچند که پادشاه بعمر پیر گردد قوت و همت او جوان باد و از جمیع بهای جهان بهره یاب گردد
لیکن لفظ نو شته بمعنی تازه و اما هست بمعنی پادشاه جوان و قوی و نیز الف قیاسی نیست که در جمیع الفاظ زیاده
کنند و نیز منش بمعنی طبیعت است ٭ بیت ٭ بر سبزش از شادی افراخته ٭ سر خصم در پایش انداخته ٭ بعد
افراخته و انداخته باد محذوف است ٭ بسی پند گفتا این جهاندیده پیر ٭ نشد در دل کینه ور جای گیر ٭ بسی
شمع روشن کی دود دمی داشت ٭ مرد دم باز از او سود ی نداشت ٭ شمع روشن کنایت از سخن خوب است
٭ چو بخشش سکندر بود تخت و جام ٭ بزد دارا چه آید بجز کار خام ٭ چو گردون کند گردنی را بلند ٭ بگردن فراز آن
در آرد کمند ٭ بهندوستان پیری از خر فتاد ٭ بمرد و دراز... ٭ این و بیان اتفاقات غریبه روزگار
است که در ظاهر مناسبت ندارد و بجب گردش روزگار اتفاق می افتد مثلا پیری در هندوستان از خر افتاد
و مرد و بیچاره را در چین کار و در دولت نصیب یعنی شخصی در هندوستان از خر افتاد و پدر مرد
و بیچاره که در چین بود ملقع یافت همین حال دارا و سکندر ... دارا بدست خاصان خود کشته شد
و دولت ایران با سکندر منتقل شد و بعضی برای ربط معنی قصه ... گفته چنانکه نوشته اند که شخصی پیر از ساکنان
چین بجهت کاری بهندوستان آمده بود و در چین پسر داشت ... بود آن پیر را در شهر چین از اتفاقات
آن پیر از خر افتاد و جان داد و پسرش را که پدر مرده عبارت ... از وی کار وی یافت بسبب ارث پس گویا
بجهت او از کتم عدم این کار وی زاد و بعضی گویند که این حکایت ... زیرا که هر کس مردن
پدر مالک املاک میشود و نیز سکندر موافق مذهب خواجه ... حکایت با و منطبق ... و ...
کار او از همرسیدن کار وی که گویا از کتم عدم پیدا شد ... میگردد و بدین معنی در فارسی نیامده ٭
کجا گردد از سیل جوئی خراب ٭ بجوئی دگر ... آب ٭ یعنی هر جا که از سیلاب جوئی خراب گردد در
جوی دیگری آب میرود ٭ ترا پایه دولت فروشد بگنج ٭ زبیدولتی های تمن مرنج ٭ جوانی و شاهی و آزاده ٭
همان به که با رود و با باده ٭ یعنی صاحب عیش و طرب هستی و این کنایه است از سخاوت ٭ بکام از جوانی نواست

رسید ، چو پیری رسد توشه باید گزید ، بپیرانه سر گنبد لاجورد ، بضحاک و جمشید بین تا چه کرد ، یعنی در
پیری ترک سلطنت باید کرد وگرنه احوال مثل احوال ضحاک جمشید خواهد بود ، جهان پادشه چون بود در سال
، پرستنده را از و بکیرد ملال ، وگر گاه گهی دارد از مغز و پوست ، شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کس آید هراس ، چو بیند که مست مردم شناس ، بافکندنش چاره سازی کنند ، و زو دیو
بی نیازی کنند ، مقصود ازین ابیات و چند دیگر که آبیات ادای داد است با دارا و در ضمن بیان احوال دارا
نیز هست ، توی را بشاهی برازنده کوست ، که بزدی تواند کردن فسوس ، ای مکر و فریب کردن تواند
ازین بود کیخسرو و کیقباد ، به پیری ز شاهی نکردند یاد ، جهان بر دگر شاه بگذاشتند ، ره کوه البرز دا
، ز پوشیدن و خوردن نیک بهره شدند از خوردن تیغ زهر ، فاعل شدند کیخسرو و کیقباد است و
نیک بهر عبارت است از وجه حلال یعنی روزی حلال که خوردن برگ درختان و پوشیدن آنهاست
ایشان را بهره رسید بسبب آن از خوردن تیغ زهر فارغ شدند و آنچه از شاهنامه معلوم میشود آنست که کیقباد
پیش از سلطنت در کوه ها می بود و زال پدر رستم او را آورده بر تخت ایران نشاند لیکن گذاشتن سلطنت او
معلوم نمیشود و بعضی نیک بهر بفوقانی یعنی قلیل الحصه که شعار قناعت باشند نیز گفته اند ، چو شه دید
کان باد کارگیان ، خبر دار و از کار سود و زیان ، به نیک و به بد کاردانی بهست ، نبرد آزمایست و
کارزار که است ، بپرسید کان چیست اندر کارزار ، که از بهر فیروزی آید بکار ، بسیه را چه تدبیر دارد بجای ،
چه سختی کند مرد درست پای ، نبرد آزمای جهاندیده گفت ، که پیروزی آن پهلوان را ست جفت ، که در
لشکری چون تو شاهی بود ، بفرتو یکدل سپاهی بود ، چو فرمان چنین است کین جاک سست ، ز بهر تو ستدی براو
درست ، مرا دار سند در مینی سخنان ملک گیری و جنگ آزمائی است بدین که جزای این شرط ظاهر نیست در این
بیت مناسب با سبق هم چندان نیست ظاهرا میگویم محذوف است ، شنیدم ز جنگ آزمایان پیش ، که از رو
تن نبره مرد بیش ، یعنی در جنگ دلاوری مرد از قوت بدن متفوق وارد ، دلیر است هنجار لشکر کشی ، سر افگند کی

بیت ۞ ز سرکشی ۞ مراد از سر افکندگی فروتنی و تذلل است و مراد از لشکر سرداری و فرماندهی ۞ بهنگام لشکر
برآراستن ۞ ز لشکر نباید خود آراستن ۞ صبوری ز خود خواه و فتح از خدای ۞ که لشکر بدین بر دو ماند بجای ۞ چو
پیروز باشی مشو در ستیز ۞ مکن بسته بر خصم راه گریز ۞ یعنی اگر فتح یاب شوی خصم را راه رفتن دهی و بر دشمن
تعاقب نیاری ۞ اگر ناامیدی بجان باز کوش ۞ که مردانه را کس نمالید گوش ۞ یعنی وقت مایوسی از فتح برای
فتح سعی بجان کن چرا که شخصی که مانند مردان است کسی گوشمال نتواند داد ۞ ز فالی که بر فتح یابی نخست ۞ ولی باید
از ترس دشمن درست ۞ یعنی اول فالها بر فتح دشمن از دست ... ثابت است ۞ چنین گفت رستم فرامرز را
۞ که مشکن دل و لشکن البرز را ۞ البرز بفتح و ضم بای موحده ... کوهی است در ایران زمین جانب دشت قبچاق
و دربربان نام کوهی که میان ایران و هندوستان واقع است ... مطلوب است مگر آنکه گویند که همین کوه است
که بهمان جا رسیده و احاطه کرده ما بین هندوستان و ایران اکثر ... ثابت است و لهذا بعضی گفته اند
که کوه قاف همین است و ... خصوصیت البرز ظاهر است و بعضی گویند که چون اثر قدم حضرت آدم علیه السلام بر آن
است بدین سبب ببزرگی و جلالت شهرت دارد ۞ همین گفت با بهمن اسفندیار ۞ که گر لشکنی لشکنی کارزار
شکستن دل لازم و دوم متعدی و میتواند که بر دو جا متعدی باشد و فاعل در اول دل و در دوم کارزار
۞ شکستی گرز و خون بخارا رسید ۞ هم از دل شکستن بدارا رسید ۞ مراد ... بخارا شهر بخارا یا دل سنگ یعنی سنگ
که ازان در دل سنگ خارا خون افتاد بسبب شکستن دل و ترسناکی ... شکسته دل آمد میدان
۞ دل کبک بشکست ازان جره باز ۞ جره در فارسی بمعنی دلیر و جلد ... باز یعنی جلد باز یعنی و از دل شکسته
و ترسناک در میدان آمد و ازان باز جلد کبک هم دل شکسته ... بمکر دید و بعضی گویند که چره بجیم فارسی و بیا
رسیده بمعنی دلیر است و بالضم و رای مشدد بمعنی باز اشهب و همچنین لفظ دلی بواو و دال بدون یا بر دو
درست میتواند شد و خان آرزو گفته که چره با ربجیم فارسی نیامده است و نیز چره بمعنی باز اشهب نیست بلکه
در عرف باز خردی است که آنرا نر دانند و بازی را که کلان باشد ماده و هم چنین لفظ دلی بواو صحیح نیست

کشته

زیرا که آن برای بستن راه می آید و آن مقتضای مقام نیست و نیز شکستن کیک فارسی نیست ؛ چو در دولتش لشکر وی
نبود ؛ ز کار تو جز خاک روزی نبود ؛ یعنی چون در عهد دولت و اقبال دارا اول فروزی ای دل خوش کردن مردم
و سپاه و غیره نبود ناچار از کار جنگ تو او را جز خاک روزی نشد ؛ دگر باره گردش سکندر سوال ؛ که ای
مهربان پیر دیرینه سال ؛ شنیدم که رستم سواری دلیر ؛ به تنها تکاپوی کردی چو شیر ؛ حرف با در اینجا زائده است
؛ کجا او به تنها زدی بر سپاه ؛ گریزان فتادی دران رزمگاه ؛ غریب آیدم گر یکی تیغ تیز ؛ چگونه رسد لشکری را
گریز ؛ بپاسخ چنین گفت پیر کهن ؛ که گردنده باشد زبان از سخن ؛ بعضی گویند که در بعضی نسخ بجای سخن دهن
واقع است آن صواب نیست چه حرف روی در مصراع اول که حرف هاست به حسب محاوره مضموم است و در
مصرع دوم های دهن مفتوح اما اگر سخن بالضم باشد چنانکه تحقیق کرده پس قافیه آن با کهن درست میشود و
خان آرزو گفته که لفظ کهن و سخن اگرچه در کلام قدما بالضم دوم آمده و قیاس هم میخواهد لیکن بالفتح نیز آمده چراکه
با دهن و دمن قافیه کرده اند بلکه در کلام متاخرین سخن بالضم کم آمده و حاصل آنکه زبان گردنده است و کم و زیاد
دران روی می باید و مبالغه را در ان دخل تمام است ؛ چنان بود پرخاش رستم درست ؛ که لشکر کشا را فکندی نخست ؛
پرخاش جنگ ؛ لشکر کشان سرداران ؛ چو لشکر کشی اوفتادی به تیغ ؛ گرفتندی از بیم لشکر گریغ ؛ گریغ مبدل گریز
است زیرا که زای معجمه بغین معجمه بدل شود و در ابراهیمی گریغ بکاف تازی گفته و آن اصلی ندارد ؛ کسی کو به تنها سپاه
شکست ؛ بدین چاره شد بر سپه چیره دست ؛ و گر نیز گمند که در کارزار ؛ گریزد یکی لشکر از یک سوار ؛ دگر باره گفتا
بمن کوی راز ؛ که بازوی بهمن چرا شد دراز ؛ مقال ..... گفته که اگرچه اینجا درازی بازو کنایه است از دست یاری
و تاخت نمودن لیکن اشاره بدان معنی است که بهمن دراز دست بوده بشانه که تا زانو دستش میرسید ؛ چرا کشت
فرامرز را ؛ بخون غرقه کرد آن گهر پرور را ؛ یعنی سکندر باز سوال نمود که بهمن فرامرز پسر رستم را چرا بکشت ؛ چرا موبد
مرا دو ندید ؛ گران خاندان دور دار دگر ند ؛ مراد از خاندان رستم است که پهلوان لشکرکش شاه ایران بود ؛ چنین
داد پاسخ جهاندیده مرد ؛ که بهمن بدان اژدهائی چه کرد ؛ اژدهائی بپای نسبت یعنی مخوفی و بدخصلتی است ؛ سر انجام

کاشفته شد راه او * دوم آنکه باشد وطن گاه او * در اکثر نسخ راه و وطن گاه یافته شده است و همین صحیح وراه بمعنی
روش است چنانکه نیک راه و بدراه بعضی نوشته اند که میتوان گفت که در روزمره قدیم با و همزه را همردیف
ساخته اند پس مصراع اول چنین باشد سرانجام کاشفته شد رای او یعنی چون وقت آخر خدای تعالی خواست که او را
هلاک کند در رای او خلل افکند که برابر اژدها رفت و اژدها او را بدم در کشید و خان آرزو گفته که این قسم قافیه
در اشعار قدما و متاخرین نیامده با آنکه رای لفظ عربی است و همزه ندارد بلکه یای تحتانی است و اگر بعضی
تجوز شده اند و درهای مخفی شده اند و های گاه لفظ [illegible] است و [illegible] آنست که آن محل نظر است و آنچه در کلام
سعدی هم وشه و همزه واقع گشته جوابش آنست که [illegible] بیت و چنین میشود و وقتیکه بیت
مطلع باشد ضرورست تا قافیه واجب بود * چو زد [illegible] * شد از خانه دولتش تاج و تخت
* و هره بالفتح نوعی از خنجر و پهلوانی درخت مراد از فرامرز [illegible] بهمن یعنی چون بهمن فرامرز را بکشت
آخر از شامت همان ظلم سلطنت او برباد شد * که [illegible] در خون [illegible] * گران خون سرانجام کیفر برد
* کیفر بمعنی پاداش و جزای عمل بد و خون بمعنی قتل یعنی کدام [illegible] که پای در قتل نهاد و جزای آن نیافت
* سکندر بلرزید زان باد گرد * چو برگ خزان لرزد از باد سرد * [illegible] گرد بمعنی [illegible] و لفظ چو در مصرعه
دوم برای تشبیه مرکب است اگرچه در تشبیه مفرد هم آمده * ز خون خواه دارا بر آشفته گشت * که آسان نشاید
بدین پل گذشت * خون خواه مدعیان دارا * دگر باره در خواست [illegible] * در درج گوهر گشاید ز بند
* فرو گوید از گردش روزگار * جهان جوی را آنچه آید بکار * [illegible] * چنین گفت [illegible] صاحب
تاج و تخت * که ملک جهان گرچه فرخ بود * [illegible] شاخ سست * شاخ سست مراد ملک
دنیا یعنی اگرچه پادشاهی جهان ترا سزاوار است [illegible] پادشاهی دل بسته مباش و سخت مگیر * ز تاریخ تا عهد کهن *
که مانده که با من بگوید سخن * کاف در مصراع دوم کدامیه و فاعل بگوید همان کس است یعنی در مقدمه بقای عالم
چیزی بگوید و با ثبات رساند * کجا رستم و زال و سیمرغ و سام * فریدون و فرهنگ و جمشید و جام * فرهنگ

علاقه دارد لیکن فریدون چه فریدون مشهور است به بزرگی و جام با جمشید ٭ زمین خورد و از خورد شان دیریست
چه وزنش خوردن اشکم سیر نیست ٭ بیت سابق بزرگ شده است که گذشتند ما نیز هم بگذریم ٭ که چون مهره هم
یکدیگریم ٭ مراد از مهره مهره تسبیح ٭ مزن پنج نوبت درین چار طاق ٭ که بی شش دره نیست این نه رواق ٭ درین
بیت صنعت سیاق الاعداد است و مراد از شش دره همان ششدره است که عبارت از عجز و درماندگی است و اگر شش
دره را از عمارت شش در باشد نظر بر جهات سته درین صورت کنایه باشد از آنکه دنیا مر بسیار کس است و جای ماندن
کسی نیست و این نه رواق عبارت از نه آسمان است ٭ جهان چون تو دارد جهاندار باش ٭ چو خفتند شه بان
تو بیدار باش ٭ درین بیت اشارت با عدل و داد است و ترک ظلم و فساد ٭ سر از عالم ترسکاری بر آر
چه ترسی از کسی کو نشد ترسکار ٭ مراد از ترسکاری ترسیدن از خدا و همه اشیا است حاصل معنی آنکه از خدا
از کسی که از خدا نترسد بترس ٭ رها کن بهی کان زیان آورد ٭ نه بد حاصل در کمان آورد ٭ مصرعه دوم بطریق تمثیل
است ٭ گرا بازگونه بود تیر من ٭ نه حاجت روا بازگشتن بتن ٭ گرا بمعنی هر گرا و نیاز حاجت بود و نون نفی مبدله
استفهامیه است بطریق انکار ٭ تو آن رو که شد بازگونه تو رو ٭ بخواه از خدا حاجت باز گرد ٭ بازگونه بود
بمعنی راهی است که رفتن بر آن [illegible] اگر نه باشد چه گردن بمعنی [illegible] است که بمعنی [illegible] راه نیز آمده و معنی اخیر شاید
که مجاز باشد چنانکه از قول العجمی مستفاد میگردد و اضافت حاجت باز گرد اضافت عام است بسوی خاص
من چه از عالم انگشتری طلا و این بمعنی پایه مزکه نیده ٭ چه بندی دل خود دران ملک و مال ٭ که هستش
کمی رنج و بیشی وبال ٭ [illegible] کمی و بیشی [illegible] که بر مال تو حکم خون کرده اند ٭ همین معنی اینها یعنی بزرگ
سبب عقل رهنما کرده اند برین حالت که مال را حکم خون داده که کمی آن موجب زوال است و بسیاری آن باعث یا
چنانکه خون که کمی آن ضعف و بیطاقتی آرد و بسیاری آن گرفتگی گلو که عبارت از خناق باشد چنانکه خود میگوید
٭ برنجه گلوی که بی خون بود ٭ شده گرده از خون اش افزون بود ٭ خفه تنگ شدن گلو و آن اشارت بمرض خناق
است که با فزونی خون لاحق شود ٭ بر آن خفته مال گاه درین دستگاه ٭ بر آن خفته‌اند چند ماری سیاه ٭ چند مار سیاه

عبارت است از رنج و ترددی که در نگاه داشت مال باشد ٭ ستودان این طاق آراسته ٭ ستونی تهی دارد از
خواسته ٭ ستودان دخمه و عمارتی که بر مقابر سازند و کلمهٔ از در مصراع دوم بمعنی از برای است یعنی ستودان این
دخمه از برای مال و خواسته از خود تهی است از مال و بعضی دولتمندان ستون را خالی کرده مال در آن نگاه میداشتند
٭ چو در طاق این صفه خواهیم خفت ٭ چرا باید شدن با سیه مار جفت ٭ یعنی قبول کن که ستون این دخمه پر از مال
است لیکن چون درین طاق مردن و خفتن ضرور است چرا باید با سیه مار جفت شد چنانکه سابق گفته که هر جا که
مالی است سیاه ماری بر او هست ٭ دل از بند بیهوده آزاد کن ٭ ستمکش را داد کن داد کن ٭ ز بیداد دارا
برآر بکندری ٭ گر او بود دارا تو اسکندری ٭ لفظ دارا اینجا ایهام است بمعنی دارنده که نگاه دارنده مال و زر
قرار داده و معنی آنکه او دارا بود ای محب تمتعات دنیا و تو اسکندری ای خداپرست و قائل معاد و آخرت
٭ ببین تا چه دید او زگشت جهان ٭ تو خیز آن مکن تا نبینی همان ٭ گشت بکسر کاف تازی و فتح کاف فارسی هر دو درست
میتواند شد و اول اقوی است ٭ چه کردی ببین تا جهان یافتی ٭ جهان گیر که اقبال زان یافتی ٭ شه از پاسخ پیر
فرتوت سال ٭ گرفت این سخن را مبارک اعمال ٭ یعنی نصیحت او را بجای خود شگونی مبارک دانست ٭
ز خلعت گرانمایه بنواختش ٭ بسی گنج و زر پیشکش ساختش ٭ خان آرزو گفته که گرانمایه صفت مفعول مطلق است از بنواخت
یعنی بنواخت او را بنواختن گرانمایه که عبارت است از نواختن بسیار و صفت خلعت نیست چرا که درین قسم اضافه
حذف کسره صحیح نیست ٭ بزرگان ایران اغر هنگ او ٭ ترازو نهادند بر سنگ او ٭ خان آرزو گفته که نهادن
درینجا بمعنی گذاشتن است یعنی پر اعتماد و اعتبار سنجیدگی [illegible] قیاسی که در آن
[illegible] گذاشته موافق رای سکندر عمل کردند و میتوان گفت که ضمیر او راجع بسوی [illegible]
شد و بعضی ترازو بر سنگ کسی نهادن کنایه از کمال متابعت و انقیاد نوشته اند ٭ ستایندگان جمله در بارگاه ٭
ستایش گرفتند بر بزم شاه ٭ گزین با که گر چراغی نشست ٭ فروزنده خورشیدی آمد بدست ٭ چراغ
یعنی خاموش شده ٭ ز ما گر شبی رفت روزی رسید ٭ گلی رفت گلشن فروزی رسید ٭ جوی زر ز جوینده روی تافت

٭ چو فرود دید و از جست گنجینه یافت ٭ ز دریا دلی شاه دریا شکوه ٭ نوازش لبی کرد با آن گروه ٭ چو دید آن همه

را رعیت نواز ٭ ز بید او دارا کشاده در راز ٭ که تا دور او بود از گرم و سرد ٭ کس از پیشه خویشتن برنخورد ٭

گرم و سرد بیان پیشه یعنی پیشه خسیس و شریف ٭ ز خلق آنچنان برد پیوند را ٭ که سگ وا نیابد خداوند را ٭

یعنی پیوند الفت آنچنان از جهان برداشت که سگ با آن وفاداری با خداوند طریق وفا نمی سپرد و یا دیگر

٭ به بیگانه ره را دیخته بد سگال ٭ کسی را امانت بر خورد مال ٭ تظلم کنان رفت زین مرز و بوم ٭ مروت به یونان در و مرد

بروم ٭ فاعل رفت مروت و مردی ٭ کسی را که نزدیک او سنگ بود ٭ ز چندین سپاه آن دو سرهنگ بود

٭ چو بدگوهر از او قوی گشت دست ٭ جهان [illegible] چو بدگوهرش را شکست ٭ سریر بزرگان بخردان سپرد ٭ به بین

تا سرانجام چون گشت خرد ٭ نه بس داوری باشد آن سست رای ٭ که سختی رساند بخلق خدای ٭ خدای آزرد و گفته

که بس داوری مرکب یای مصدری [illegible] یعنی نه صاحب داوری و حکومت بسیار باشد آن سست رای که بر

خلق الله ظلم کند و بعضی بس را ظرف و داوری بیای مجهول نوشته اند ٭ گرانمایگان را در آرد شکست

٭ خسی دیگر و خسروی دیگر است ٭ نماند در این ملک گشایشی ٭ نه در شهر و در کشور آسایشی ٭ خراشیده اند

سینها سینها ٭ شده عصمت از قفل گنجینها ٭ هر دو مصراع جدا جدا در مذمت داراست یعنی از کینه ها

سینه های مردم را خراشیده و از قفل گنجینه عصمت رفته یعنی قفل هم نگهبانی گنجینها نمیتواند نمود و تحقیق

این معنی بدو صورت ثابت است اول بطریق دعا دوم آنکه مردمان خائن با وجود قفل و بند از خیانت باز نمی

مانند ٭ خرابی در آمد به هر پیشه ٭ بتر زین چه باشد اندیشه ٭ که پیشه ور از پیشه بگریخته ٭ بکار دگر کس در آویخته

کشاورز شغل سپه ساز کرد ٭ سپاهی کشاورزی آغاز کرد ٭ کشاورز بفتح کاف تازی و واو مفتوح مزارع

جهان را نماند عمارت بسی ٭ چو از شغل خود بگذرد هر کسی ٭ نیا باخیان پهلوانی کنند ٭ ملک زادگان دشتبانی

کنند ٭ اگر پیش از این دارا گر خفته بود ٭ همان اختر کشتی آشفته بود ٭ خفته یعنی غافل ٭ کنون دادگر هست فیروز

٭ از این گونه بیداد تا چند چند ٭ یعنی الحال پادشاه منصف و عادل بر این ملک فیروزمند هست از این قبیل

طالع که سوی گرایدت ناگهی خواهد ماند ** بر رسید و شد زین سخن شهریار ** منادی بر انگیخت در هر دیار ** که هر
پیشه ور پیشه خود کند ** جز این گر چه نیکی کند بد کند ** گستا ورز برگاو بند و لباده ** زکاو آهن و کاو جو یعنی
مراد ** گاو بکسر لام چوبی که بر گردن گاو نهند تا قلبه کشند و کاو آهن بکاف فارسی آهنی که بدو قلبه کنند تا زمین را
بشگافد و آزرا شیار کند ** سپاهی که آیین خود ره برد ** همان شهری از شغل خود بر خورد ** نگیرد کسی جز پی
کار خویش ** همان پیشه اصلی آرند پیش ** ز پیشه گریزنده را باز جست ** بآن پیشه واداشت که بود نخست
بحکم بایی هر کس پدیدار کرد ** همه کار عالم سزاوار کرد ** جهان از نو ویرانی عهد پیش ** به آبادی آورد در
عهد خویش ** نکو نی کز آن نیکی خواهی رند ** هر چه که بیداد بود [illegible] شهر ** جهان داشت در دولت خویش
آراسته ** چو جهان داشتن زیرکان را سزاست ** مصرعه ثانی مقوله شاعر ** بیا ساقی از شادی نوش نوش
و ناز ** بکی شربت آمیز عاشق نواز ** مصراع دوم صفت شادی نوش و ناز است یعنی آن شادی نوش
و ناز که آمیخته بشربت است آن عاشق نواز است ** بتشنه ده آن شربت الغریب ** که تشنه دارد ز شربت نصیب **

## رفتن سکندر در ملک عجم و خراب کردن آتشکده‌ها و شستن زردشتک را

سپندی بیارای جهاندیده پیر ** بر آتش فکن و شبستان بمیر ** از مقولات شعرای پیشین است که در ذیل حکایت
تعریف یا دعای ممدوح می‌کنند چنانچه در شاهنامه مکرر مدح و دعای سلطان محمود آمده پس بیتواند که
پیر مراد از نصرة الدین ممدوح خواجه باشد و بعضی گویند که مراد از آن ذات خود است نظر به آنکه **
الشعراء امراء الکلام ** لیکن این معنی از مقام دور است حاصل آنکه ای پیر جهاندیده سپندی برای
دفع چشم زخم حاسدان سخن من در بارگاه پادشاه که محل عرض سخن من است بر آتش بیفشان تا سخن من
از زخم چشم حاسدان محفوظ باشد ** که چشمک زنان پیشه می‌کنم ** ز چشم بد اندیشه میکنم ** خان آرزو گفته که
کردن متعدی است و مفعول میخواهد لیکن هر گاه ذات مفعول از فاعل جدا در نشود بر یک مفعول بسند
کرده شود پس پیشه کردن ازین عالم باشد و چشمک زنان احتمال دارد که صفت پیشه باشد یعنی پیشه پیدا می‌کنم

که غمزه و فریب داشته باشد درینصورت استعاره بالکنایه باشد و میتواند که حال باشد از ضمیر کنیم یعنی مردم
اشارت کنان کاری میکنیم و این کنایه است از تحریص و تحریک دیگران چون اینقسم کار خیلی عزیز بود از چشم بد اندیشـ
کرد و بعضی چشمک زن بمعنی ساحر و کاف در مصراع برابر علت در ترکیب چشمک زنان پیشه با ضافت مقلوبی
گفته اند ؛ ولیکن چو می سوزم از دل سپند ؛ بمن چشم بد چون رساند گزند ؛ باز میگوید که این خیالی است
غلط چه هرگاه که در شیوهٔ سخنوری دل خود را بجای سپند میسوزم چشم بد حاسدان چگونه گزند خواهد
رسانید ؛ خطرهای راه زن زین ره بسی است ؛ کسی کاین بداند چه فارغ کسی است ؛ یعنی درین شیوه سخنوری
خطرات بسیار است پس کسی که این شیوه بداند بسیار خوشحال شخص است ؛ چه عمری است کو را چندین
خطر ؛ بافسون گری برده باید بسر ؛ یعنی وجود چندین خطر عمر چندروزه را چرا در افسون گری که عبارت
است از ساحری صرف باید نمود و چه باید پای زین پا بیرون نهیم ؛ نهنبن بر این دیگ پر خون نهیم ؛ نهنبن بفتح
اول و ضم دوم و یای مفتوح و نون مخفف نهنبان بمعنی سرپوش دیگ و طبق و تنور و بعضی بضمتین و بعضی
بفتحتین گفته اند و قیل بکسر اول ؛ پگه زانکه دستانهای بیش ؛ چنین گوید از پیش هیربدان خویش ؛ پیش
هیربدان پادشاهان زمانه سابق ؛ که چون دین دهقان بر آتش نشست ؛ بمرد آتش و سوخت آتش پرست
دین دهقان یعنی زردشت و بر آتش نشست یعنی خراب شد ؛ سکندر بفرمود کایرانیان ؛ گشایند از آتش
پرستی میان ؛ میان گشادن ترک دادن ؛ همان دین دیرینه را نو کنند ؛ گرایش سوی دین خسرو کنند ؛
ازین بیت مستفاد میشود که سابقا در ایران نیز دین ابراهیم خلیل الله عم بود زیراکه سکندر هم دین
خلیل الله عم داشت یا آنکه دین کهنه کرده اند آن را تازه کنند ای دین قدیم را که هشته در مذهب سکندر
درآیند ؛ مغان را بآتش بسیار زد رخت ؛ بر آتشکده کار گیرد سخت ؛ کار سخت گیرد ای خراب و تباه
سازند ؛ چنان بود رسم اندران روزگار ؛ که باشد در آتشکده آموزگار ؛ از آموزگار مراد هیربد است
یعنی آن وقت رسم بود که آموزگار عبادت از موبدان و گبران باشد در آتشکده ؛ کنند گنجها را در و پای بست

نباشد کسی را بر آن گنج دست ؛ در و یعنی در آتشکده حاصل آنکه زرهائی که بطریق نذرانه با آتش خانه
می آوردند موبد آنرا جمع نموده در عمارت بنوعی پنهان میکرد که کسی بران اطلاع نمی یافت ؛ توانگر که
میراث خواری نداشت ؛ بر آتش مال خود را گذاشت ؛ یعنی توانگری که فوت میشدی و پس او وارث
مال او نبودی درانصورت مال خود را در آتشکده بسپردی ؛ بدان رسم کافاق را رنج بود ؛ بر آتشکده
خانه گنج بود ؛ رنج بودن بدان رسم مر آفاق را ازان جهت است که زرهای جمع کرده شده در زیر زمین
می ماند و باهل استحقاق و فقرا نمیرسید ؛ سکندر که کرد آن بناها خراب ؛ روان کرد گنجی چو دریای آب ؛ بر
آتشکده کو گذر داشتی ؛ بنا کندی آن گنج برداشتی ؛ دگر رسم آن بود کآتش پرست ؛ همه سال
با نوعروسان نشست ؛ نشست بمعنی می نشست باعتبار مقام ؛ بنوروز جمشید و جشن سده ؛ که نو
گشتی آیین آتشکده ؛ سده بفتحتین نام جشنی که مغان بعد از نوروز پس از گذشتن پنجاه روز و شب
می گرفتند چون لفظ صد بمعنی عدد معروف در اصل فارسی بسین مهمله است سده بهای نسبت بدان
معنی باشد و بعضی گویند چون نسل فرزندان آدم با فرزندان جمشید در زمین بصد رسید این جشن نمودند
و برخی گویند واضع این جشن هوشنگ بن سیامک است ؛ ز هر نوعروسان با دیده شوی ؛ ز خانه برون
تاختندی بکوی ؛ زنخ آراسته دستها در نگار ؛ بشوخی دویدندی از هر کنار ؛ مغانه می لعل برداشته ؛
بیاد مغان گردن افراشته ؛ مغانه یعنی مانند مغان ؛ ز بر زین دهقان و افسون زند ؛ برآورده دود
بچرخ بلند ؛ زبر مخفف از بر یعنی یاد داشته دهقان عبارت از گبر و مغ و افسون زند عبارت
از زمزمه که مغان در اوقات معینه خوانند و اکثری از برزین بتصحیف خوانده و نوشته اند که برزین
نام آتشکده بود در بلخ و بعضی گویند برزین کتابیست در آیین آتش پرستی پس فاعل برآورد همان
آتش باشد و رکاکت و سقم این نسخه ظاهر است زیراکه اضافت زبر زین بسوی دهقان درینصورت
چه معنی خواهد داشت ؛ همه کارشان شوخی و دلبری ؛ که افسانه گوئی که افسون گری ؛ چو افسون

چراغی بیفروختند * خبر افسانه چیزی بیاموختند * مراد از افسون فریب و دلبری است * فروهشته گیسو شکن بر شکن

یکی پای کوب و یکی دست زن * چو سرو سهی دسته گل بدست * سهی سرو زیبا بود گل بدست * مصرعهٔ ثانی

مقولهٔ شاعر یعنی زیبایش سرو بگل راست می نماید * سر سال گز گنبد تیز رو * شمار جهان را بدی روز نو * یکی

روز شادان بود گز گرد کاخ * بکام دل خویش میدان فراخ * لفظ از اینجا برای مجازات است چنانکه گویند

فلانی از آنجا بفلان جا رفت یعنی یک روز آن دوشیزگان از کوی و کاخ بر آمده خاطرخواه در میدان سیر و تفرج

میکردند و بعضی گویند که از کوی و کاخ متعلق است باول بیت آینده که لفظ جدا بر سر آن واقع است و میدان

فراخ حال از بزم است که مفعول آراستی است و این من حیث المعنی قریب است لیکن من حیث المتعلق دور است

جدا هر یکی بزمی آراستی * وز آنجا بسی فتنه برخاستی * چو یک رشته شد عقد شاهنشهی * شد از فتنه بازار

عالم تهی * یعنی هر گاه سلطنت روم و ایران در یک حکم آمد فتنه ها که شایع شده بود برطرف شد * بیک

تاج و تخت با شد بلند * چو افزون شود ملک یابد گزند * یکی تاجور بهتر از صد بود * که باران چو بسیار شد بد بود *

نسخهٔ صحیح همین است و آنچه بعضی از شارحان چو باران که بسیار شد گرفته توجیه رکیک نموده اند خطاست بلکه

نسخهٔ مذکور غلط کاتب است * چنان داد فرمان شه نیک رای * که رسم مغان کس نیارد بجای * گرامی عروسان

نادیده روی * نباید نمایند رخ با شوی * همه نقش نیرنگها پاره کرد * مغان را ز بتخانه آواره کرد * مراد

از نقش نیرنگ رسمهای دین آتش پرستی است * جهان از دینهای آلوده شست * بکهدشت بر خلق دین درست

و دینهای آلوده دینهای باطل آتش پرستان و دین درست دین اسلام * بایران زمین از چنان رستنی * نماند آتش

هیچ زردشتی * دگر زان مجوسان گنجینه سنج * با آتشکده کس نیاگند گنج * گنج آگندن عبارت از جمع

کردن است * همه نازنینان گلنار چهر * زگلزار آتش بریدند مهر * چو شاه از جهان رسم آتش زدود * برآورد

ز آتش پرستنده دود * دود برآوردن عبارت از هلاک ساختن است * بفرمود تا مردم روزگار * جز ایزد

پرستی ندارند کار * بدین حنیفی پناه آورند * همه پشت بر مهر و ماه آورند * مراد از دین حنیفی دین خلیل الله

براه نیا خلق را ره نمود ٭ لَتف دود و آتش بر دلها زدود ٭ نیا در اکثر کتب بمعنی جد نوشته اند پس مراد
از نیا دین خلیل الله باشد و بعضی نوشته اند که راه نیا دین راه بزرگ باشد که ملت اسلام است و محتمل که
نپا بنون و بای فارسی بود و نپی که بمعنی کلام خداست آماله همین باشد لیکن نپی بمعنی قرآن که کتاب مجید
است شهرت دارد مگر این گویم که سابق بمعنی مطلق کلام الهی بود و حالا مخصوص شده چنانکه نماز که بمعنی
عبادت بود مطلقا و حالا بمعنی عبادت مخصوص است ٭ وز انجا بتدبیر آزادگان ٭ در آمد سوی
آذرآبادگان ٭ آذرآبادگان ولایتی است که پای تخت تبریز است و آذربیجان بوزن عندلیبان معرب
آن است و معنی ترکیبی آن آتش آباد است چون دران ملک آتشکده های بسیار بود باین نام موسوم شد
و در بعضی آذربادگان آمده چه آذر آتش و بادگان حافظ و نگهبان است و در جهانگیری نام آتشکده که تبریز
بنا کرده بود و بنابران تبریز را نیز گویند ٭ بهر جا که او آتشی دید چست ٭ هم آتش فرو کشت و هم زند شست
٭ دران خطه بود آتشی سنگ بست ٭ که خواندی خرد سوزش آتش پرست ٭ آتش سنگ بست آتشی که در
گنبد سنگین ساخته باشند و مراد گرفتن از آتشی که بی تصنع بشری روشن باشد درینجا صحیح نیست چرا که این قسم آتش شان
مفقود نیست چنانکه در هندوستان آتشی است در کوه که هنوز از شگاف سنگی بر می آید و هندوان کمال تعظیم
این بجا می آرند و پرستش می نمایند و بعضی از سلاطین اسلام بسیار تکلف تخریب آن نمودند و مطلقا پیش نرفت
و مصراع دوم در بعضی خرد سوز و در بعضی خود می سوز واقع است اول بدان معنی باشد که عقل بدریافت
آن نرسد و ثانی باعتبار آنکه موافق مذهب گبران بزیارت و مجاورت آن آتشکده خودی نفس آدمی دور
میشود و میتوان گفت که بدین معنی باشد که بخودی خود می سوزد و تدبیر دیگران را دران دخل نیست ٭ صد تش
هیربد بود با طوق زر ٭ با آتش پرستی کمر بر کمر ٭ هیربد موکلان آتشکده ٭ افرمود کان آتش دیرسال ٭ بکشتند و
کردند بکسر زکال ٭ چو آتش فرو کشت زان جایگاه ٭ روان کرد سوی سپاهان سپاه ٭ بآن نازنین شهر آرامگه
که با خوشدلی بود و با خواسته ٭ دل از جور شادمانی گرفت ٭ بشادی پی کامرانی گرفت ٭ بهی آتش هیربدان

بیت ٭ بسی مهر برداد و ناکرد پشت ٭ بهار کهن بود چینی نگار ٭ بسی خوشتر از باغ در نوبهار ٭ مراد از بها
سطلوب خانه ٭ بآیین برنشسته و رسم مجوس ٭ بخدمت دران خانه چندین عروس ٭ همه آفت چشم و آشوب
دل ٭ ز هر کل فرو رفت پائی بگل ٭ درو دختر جادو از نسل سام ٭ بدیرگر آذر همایونش نام ٭ چو برخواند
افسون آن دلفریب ٭ ز دل هوش بردی ز جانها شکیب ٭ بهاروتی از زهره دل برده بود ٭ چو هاروت
صد پیش او مرده بود ٭ و هاروتی ساحری ٭ سکندر بتغیر مود کردن شتاب ٭ بران خانه تا خانه گردد خراب
پرستی جادو از هیکل خویشتن ٭ نمود اژدهائی دران انجمن ٭ یعنی آن زن که آذر همایون باشد خود را بصورت
اژدها متمثل ساخته بر دمان سکندر نمود ٭ چو دیدند خلق آن تف اژدها ٭ دل خویش کردند از آتش رها ٭ یعنی
مردمان اسکندر از مشاهده آن اژدهای تند و تیز دل خود را از آتش ترس سرد کردند و سخت ترسیدند ٭
ز بیم وی افتان و خیزان شدند ٭ بنزد سکندر گریزان شدند ٭ که هست اژدهائی در آتشکده ٭ چو قاروره
در مردم آتش زده ٭ قاروره شیشه آتش بازی ٭ کسی کو بران اژدها بگذرد ٭ همان ساعتش پاک کشد یا
خورد ٭ گشته ای بدم فرو برده ٭ شاه از راز آن کیمیائی نهفت ٭ ز دستور پرسید و دستور گفت ٭ مراد از
دستور ارسطو است ٭ بلیناس داند چنین رازها ٭ که صاحب طلسم است بر سازها ٭ بلیناس حکیمی که در فن سحر و طلسم
استاد بود و هم مصاحب سکندر ٭ سازها یعنی ساختن یعنی در ساختن کار صاحب طلسم است یعنی بر هر کار
تواند طلسم ساخت ٭ بلیناس را گفت شاه این خیال ٭ چگونه نماید باید سگال ٭ خردمند گفت این چنین
پیکری ٭ نداند نمودن جز افسونگری ٭ اگر شاه خواهد شتاب آورم ٭ سر اژدها در طناب آورم ٭ جهاندار
گفت اینت پیتاره ٭ برو گر توانی بکن چاره ٭ در بعضی نسخ اینت بدون سین مهمله است که در محل تعجب استعمال
کنند و در بعضی ایست بسین مهمله و معنی آن ظاهر و پیتاره بفتح بای فارسی بمعنی جادو و امر مهیب و مکروه
٭ خردمند شد سوی آتشکده ٭ سیاه اژدها دید سر بر زده ٭ چو آن اژدها در بلیناس دید ٭ ره آبگینه
بر الماس دید ٭ یعنی برگاه آن اژدها بلیناس را دید شیشه افسون خود را اشکسته یافت ٭ برانگیخت آن

جادوی ناشکیب ❊ یعنی جادوبهای مردم فریب ❊ جادو بمعنی ساحر ❊ بر آن جادوئی کان نشد کارگر ❊ بجادوی
خود باز بس کرد سر ❊ یعنی سحری که باند اختن بلبناس خوانده مفید نیفتاد و باز بطرف همان زن عود نمود و کار
او را تباه ساخت ❊ بیچاره گری زیرک هوشمند ❊ فسون فسانیده را گردبند ❊ فسانیده افسون کننده ماخوذ
از فسانیدن و لهذا امار فسا و افسا افسونگر را گویند ❊ بوقتی که آن طالع آید بدست ❊ گره جادوئی را درارد
بشکست ❊ بفرمود کارند لختی سداب ❊ بر آن اژدها زد چو بر آتش آب ❊ سداب بالفتح و قیل بالضم گیاهی است مشکل
پودینه که دایگان عورت حامله را برای اسقاط حمل دهند و در دفع سحر نیز بکار میبرند ❊ بیک شعبده بست بازیگری
را ❊ تبه کرد نیرنگ سازیش را ❊ چو دختر چنان دید کان هوشمند ❊ ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند ❊ ای سبیل کرد ❊
بپایش درافتاد و زنهار خواست ❊ با آزرم شاه جهان بار خواست ❊ یعنی بپای بلبناس افتاد و پناه خواست
التماس آشتی با سکندر نمود ❊ بلبناس چون روی آن ماه دید ❊ تمنای خود در اندرو راه دید ❊ ای آرزوی خود
بطرف او مائل یافت ❊ بزنهار خویش استوارش داد ❊ ز جادوکشان رستگاریش داد ❊ جادوکشان بضم کاف
تازی مراد از جماعتی است که از طرف سکندر بر قتل جماعه ساحر مامور بودند یعنی بلبناس آن زن را امان داد و
از فرقه که برین کار مامور بودند او را خلاص نمود و بعضی نوشته اند که جادوکشان آنها اند که بزور حکومت
یا باطماع ساحران را بر سحر کردن آرند و حاصل بیت آنست که او را از زمره ساحران برآورد و چون ترک سحر
کرده باشد جادوکشان را بوی کاری نباشد درینصورت کشان بفتح کاف تازی خواهد بود ❊ بفرمود تا آتش
افروختند ❊ بآن آتش آتشکده سوختند ❊ فاعل فرمود بلبناس ❊ پری روی را برد نزدیک شاه ❊
که این ماه بود اژدهای سیاه ❊ زنی کاردانست بسیار هوش ❊ فلک را بنیرنگ پیچیده گوش ❊ نیرنگ
بالفتح مکر و فریب ❊ ز قعر زمین بر کشد چاه را ❊ فرود آورد ز آسمان ماه را ❊ چون توصیف آن ساحره میکند بچیزی
که عقل امکان آن تجویز نه نماید پس میگوید که از قعر زمین آن ساحر چاه را برآرد و از آسمان ماه را و بعضی مراد از چاه
آب گرفته اند یعنی بزور سحر آب چاه را برآورد ولیکن تقدیر دلو و رسن باید کرد و نیز مراد از چاه و آب داشتن مجاز

است و درین استعمال شرط است و بعضی گویند که ازین بیت تا بیت اگر خدمت شاه را آه الحاقی خام خیالان
است اما بر سخن فهم پوشیده نیست که اگر بیت قوله بفرمود تا آتش آه قبل بیت قوله پریرویی آه نباشد ابیات
را با هم مناسبت نمیشود و خام خیالی از ابیات هیچ گونه ظاهر نیست ؛ زحل را سیاهی بشوید زروی
شود بر حصاری بیک تار موی ؛ و این نیز فریب محال است ؛ بخوبی چه گویم پری پیکری ؛ پری را نبوده چنین
دختری ؛ در مصراع اول تشبیه به پری داده و در مصرعهٔ ثانی از ان نیز ترقی نموده ؛ سر زلفش از چنبر مشکناب
رسن کرده در گردن آفتاب ؛ رسن در گردن آفتاب کردن باعتبار چهرهٔ روشن و زلف گرداگرد آن ؛
باقبال شه راه بر بستمش ؛ همه نام و ناموس بشکستمش ؛ ای با مکر و فریب او را بر بسته و نام و ناموس و عزت
وشان که در فن سحر داشت بشکستم ؛ زبون شد در آمد بزنهار من ؛ بمهر دگر کند خسرو شش یار من ؛ و گر خدمت شاه
را در خور است ؛ مرا هم خداوند و هم خواهر است ؛ چو شه دید رخسار آن دلفریب ؛ بر آراسته ماهی از زر و زیب
؛ بلیناس را داد کین رام تست ؛ سزاوار می خوردن جام تست ؛ و لیکن مباش ایمن از رنگ او ؛ مشو غافل
از مکر و فرهنگ او ؛ مراد از رنگ مکر و فریب است ؛ بلیناس شیخ بکر تسلیم شاه ؛ رخ خویش مالید بر خاک راه ؛
پری روی را بانوی خانه کرد ؛ پری چند زین گونه دیوانه کرد ؛ مصرعهٔ ثانی بیت اخیر مقوله شیخ است یعنی
تنها بلیناس از ان پری دیوانه نشد بلکه کار پری همین است که مردم بسیار را همین قسم دیوانه و آشفته کرده اند
؛ بر آموخت از جادوهای تمام ؛ بلیناس جادو از ان گشت نام ؛ یعنی همه جادوگری از ان زن آموخت
لهذا نامش بلیناس جادوگر شد ؛ اگر جادوی گر ستاره شناس ؛ ز خود مرگ را در نه بندی هراس ؛ این بیت
موعظت های خواجه است یعنی اگر ساحری و گر منجم بر خود راه بیم مرگ نه بندی ؛ بهم ساختند آن دو نیرنگ
ساز ؛ نکردند پنهان از و هیچ راز ؛ بیا ساقی آن آب جوی بهشت ؛ در افکن بدان جام آتش سرشت ؛ از ان
آب و آتش بپیچان سرم ؛ بسوز ده که زد آب آتش برم ؛ از آب شراب و از آتش جام خواسته و خان آرزو گفته
که لفظ گزد مصدر بکاف علت با خود از زدن است یعنی از ان آب و آتش سر مرا بپیچان و مگردان زیرا که آب خورد

قلقل

مرا آتش زد و سینهٔ مرا سوخته است پس برم بجای بو عده باشد و بعضی نوشته اند که از آب معارف و آتش شوق دل مرا بی نصیب مکن و بده که باستعانت آن آب و تابی پیدا شود که در جنب آن آتش بی آب گردد و افسرده نماید و آتش تر عبارت از لمعان او ست ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

## رسیدن سکندر در ملک اصفهان و خوزستان و شکست خوردن دارا

چه فرخ کسی کو بهنگام دی ٭ بهم آتش بهند پیش و هم مرغ و می ٭ دی بالفتح مدت ماندن آفتاب در دلو و آن ایام شدت سرما ست و خان آرزو گفته که صاحب موید دی را بمعنی شب گفته بمناسبت مقام ٭ حافظ فرماید حریفی بدم ساقی که هر شب ٭ ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را ٭ دی درینجا مخفف دیگر بود و بعضی گویند که این از عقل دور است چه تخفیف بحذف یک و حرف می آید نه تمام کلمه پس دی درین بیت از سهو کاتب است و صحیح شب است لفا بمعنی سایه و زلف مشابه بسایه است و خان آرزو گفته که دی مخفف دیگر بر تقدیری است که دیگر تمام یک کلمه باشد و در صورتیکه دیج آماده داج است بمعنی تیرگی و آن کنایه از سایه باشد ٭ تهی نارپستان بدست آورد ٭ که در نارپستان شکست آورد ٭ پستان اول بکسر اول و بای فارسی و دوم بالضم بای موحده مخفف بوستان بمعنی باغ و کاف بیانیه یعنی چنان نارپستان بدست آرد که بر آنار باغ شکست آورد و شکستن آن نار ظاهر است ٭ و از آن نارون تا بوقت بهار ٭ گهی نار خواهد گهی آب نار ٭ نارون درختی است خوش قد و مراد از نار در مصرعهٔ دوم پستان است و از آب نار شراب و در لفظ آب نار نار بمعنی آتش و آنار هر دو صحیح میتواند شد ٭ برون آمده آرد بهر از کنج کاخ ٭ که آرد برون سر شکوفه ز شاخ ٭ ای از کاخ خود وقتی بیرون آید که وقت بهار در رسد و شکوفه گل کند ٭ جهان تازه کرده چو خرم بهشت ٭ ز شسته و خوب صحرا و مینوله زشت ٭ سرسبیت به تقدیر عاطف دیگر و سر زلف آن دلستان ٭ خانه خراد سوی گلستان ٭ گل اگین گه چشمهٔ قند را ٭ لب او دی گذارد و می چند را ٭ مراد از گل رخساره معشوق است و از چشمهٔ قند دهان طالب وصل که شیرین کلام و شیرین سخن است ٭ گذاز شکر دو فرخسروان ٭ چنین کرد مهد گزارش روان ٭ که چون در سپاهان گرفت شاه ٭ رسانید

بر چرخ گردان کلاه ٭ برآسود از وزری و دور لهو و بازی ٭ ز شکوی دارا جهت باز ٭ شکوی بالفتح و
واو مجهول حرم سرای سلطان و بتخانه ٭ در هفت گنجینه را باز کرد ٭ بر رسم کیان خلعتی ساز کرد ٭ ظاهرا رسم
سلاطین ایران بود که هفت گنجینه نسید شستند چنانچه هفت گنج پرویز مشهور است و بعضی گویند که انواع بخشش
پادشاهان هفت گونه باشد و سکندر آن هفت بخشش را بر اهل عالم مبذول داشت و آن هفت این است
نقود و جواهر و البسه و حیوانات مثل اسپ و فیل و امثال آن و اطعمه و اراضی و زراعت لیکن بر عاقل
پوشیده نخواهد بود که اطلاق گنجینه بر حیوان و اطعمه و اراضی درست نیست ٭ ز مصری و چینی و ارو
پرند ٭ برآراسته پیرایه ارجمند ٭ پرند رومی و مصری و چینی در نفاست مشهور است ٭ لباس گرانمایه
خسروی ٭ که دل را نواز او و جان را نوی ٭ از توشه رومی تا زنگی ٭ قصبهای زربفت و خزهای نرم
٭ که پوشنده کان اکنده مهر گرم ٭ مراد از قصب و خز جامه های ابریشمی است و مهر گرم کردن کنایه از افزودن
محبت و اخلاص باشد و چون پوشیدن جامه گرمی آرد در تعریف جامه بسیار مناسب است ٭ ز جوهر بسی عقد
آراسته ٭ برآموده با آن بسی خواسته ٭ بسی نافه مشک ناکرده باز ٭ ز نیفه بسی جامه دلنواز ٭ نیفه بالکسر
جای ازاربند و بعضی پوستین نیز آمده و در شرفنامه بمعنی نیفه جامه گفته و همین بیت سند آورده و لیکن درین
صورت انسب آنست که بجای ز نیفه به نیفه باشد و تحقیق آنست که نیفه اماله نافه است و نافه آنچه بناف نسبت
دارد و باین جهت نافه مشک را نافه گویند که در ناف آهو باشد و نیفه ازار را نیز بدان سبب گویند که بناف
نسبت دارد ٭ فرستاد یک سر بشکوی شاه ٭ بسرخی بدل کرد رنگ سیاه ٭ یعنی رسوم ماتم خانه دارا را
بفرستادن خلعت رنگین بر طرف کرد ٭ بمرجان فیروزه بنشاند گرد ٭ طلائی زر افگند بر لاجورد ٭ بیان حال
حال تبدیل رخت سیاه پوشان دارا است و چون مرجان سرخ باشد و پیروزه نیلی مراد از مرجان جامه سرخ
است و از پیروزه جامه نیلی و طلائی زر عبارت است از اندرون زر پس در لفظ ایهام باشد و مراد از
لاجورد جامه نیلی است که در ماتم پوشند ٭ ز مشک سیه بر زر سرخ سود ٭ مگر بر محک زر همی آزمود ٭ شبستان

و ار ازماتم نشست ؛ بجائی بنفشه گل سرخ رست ؛ چو آراست آن باغ بدرام را ؛ برافروخت روی دلارام را
؛ بدرام خوب و آراسته و باغ مراد از خانهٔ دارا و دلارام عبارت است از روشنک و مصرعهٔ دوم بتقدیر عاطفه
؛ شکیبائی آورد روزی سه چار ؛ که تا بشکفد غنچهٔ نوبهار ؛ یعنی چندی توقف نمود تا که ایام بهار رسد ؛ عروسان
بزیور کشی خو کنند ؛ سر و فرق را نغز و نیکو کنند ؛ مراد از سر معروف است و از فرق خطی است که میان سر
در موها افتد و بهندی مانگ گویند و گاهی مجاز بمعنی سر نیز آمده و این معنی درینجا ملحوظ نیست پس آنچه
صاحب مجمع الصنائع درین بیت ؛ ساقیا باده ده که جوشش خمار ؛ سر فرق مرا بدرد آرد ؛ گفته که
لفظ فرق درینجا حشو است زیرا که مراد از سر و فرق یکی است بر بیت نظامی وارد نمیشود ؛ چو دانست
کز سوگ چیزی نماند ؛ رعونت بعذر آستین برفشاند ؛ لفظ سوگ بسین مهمله و کاف فارسی در فارسی
بمعنی ماتم است و در هندی کتابی بشین معجمه و کاف تازی بمعنی غم است مطلقا و این نزدیک بهم است
و ظاهرا از توافق لسانین باشد و تحقیق این گذشت و مراد از رعونت رعنائی و فرمان روائی است و
آستین فشاندن کنایه از ترک دادن و گذاشتن است یعنی فرمان روائی بر عذر پردگیان دارا آستین فشاند
و قبول عذر نکرد که حالا هیچ عذری نمانده و بعضی نوشته اند که در زمان قدیم مردم بعضی بلاد نقد را
در آستین میداشتند چنانچه گویند ؛ النقد فی الکم خیر من الاب و الام ؛ و با فشاندن آستین آنچه در آستین باشد
بیرون افتد پس آستین افشاندن کنایه باشد از بیرون افکندن مایه یعنی رعونت در مقام عذرخواهی مایهٔ خود را
بیرون افکند و حاصل آنکه رعونت سکندر در مقام عذرخواهی آمد لیکن آستین بعلاوه چیز افشاندن در فارسی
بمعنی ترک آن چیز است و معنئی که نقل کرده بنظر نیامده پس سند لازم است و نیز آنچه سکندر گفته در آن عذرخواهی
نیست چنانچه از ابیات مقولهٔ سکندر ظاهر است ؛ بدستور شیرین زبان گفت خیز ؛ زبان و قدم هر دو بگشای تیز
دستور شیرین زبان کنایه از ارسطو است ؛ بشکوی دارا شو از ما بگوی ؛ از اینجا بدان گشتم آزرم جوی
مراد از آزرم اینجا سکون و آرام است و بعضی گفته اند که آزرم دراینجا تصحیف آرام است ؛ که تا رو

حکایت

بهروی دارا شاد ؛ ببینیم که دیدنش فرخنده باد ؛ حصاری کنم در شبستان او ؛ برآرم سر از زیر دستان

او ؛ یعنی در شبستان او حصاری و خانه سازم و در آن باشم و سر از زیر دستان او کشم ای زیر دست

و مطیع و منقاد او باشم و بعضی نوشته اند که حصار کشیدن کنایه است از محی فظت نمودن و مانع شدن

از رسیدن آزار اهل ضرر ؛ یکی مهد زرین برآمود در ؛ همه پیکر از لعل و فیروزه پر ؛ به برتا نشیند در و

با زمین ؛ خرامان شود ز آسمان بر زمین ؛ و در بعضی نسخ آسمان بر زمین واقع است در صورت اول

بیان مرتبهٔ روشنک است یعنی بسبب سواری مهد گویا از آسمان بر زمین نزول میکند و در صورت دوم صفت

همان مهد است که گویا آسمانی است که بر زمین روان میشود ؛ دگر باد پایان با زین زر ؛ ز بهر پرستندگان کش

به بر ؛ چو دستور دانا چنین دید رای ؛ کمر بست و آورد فرمان بجای ؛ همه خانهٔ خاص دارا گرفت ؛ همه خانه

را در مدارا گرفت ؛ یعنی تمام خانه را بمدارا و اخلاص پر کرد ؛ در آمد بمشکوی مشکین سرشت ؛ چو آب

روان کاید اندر بهشت ؛ بهشتی پر از حور زیبنده دید ؛ فریبنده شد چون فریبنده دید ؛ از فریبنده اول

مراد فریب خورنده است ؛ بدان سیب چیران مردم فریب ؛ همی کرد بازی چو مردم بسیب ؛ تشبیه بباز

سیب محض در بازی است نه در دست اندازی و از آنجا که در مجلس بیگانه بود ببازی و ظرافت انس با اهل

خانه پیدا کرده بود نه آنکه دست بازی با گل چهرگان حرم دارا کرده که خلاف وصیت دارا باشد ؛

نخستین حدیثی که آمد فرود ؛ ز شه داد پوشندگان را درود ؛ بدانکه در دو جا صلوة نوشته اند و در ینجا

بمعنی خیر است و در بیت آینده بیان آن میکند ؛ که مشکوی شه را ز شه نو باد ؛ دوئی از میان شما دور

باد ؛ مراد از شه اول داراست و شه دوم سکندر و مراد از دوئی غیریت دو دمان هر دو پادشاه است

یعنی خدا تعالی هر دو خاندان را یکی کند و این بر جهت استهلال است برای طلب روشنک ؛ اگر چرخ

گردان خطائی نمود ؛ باین خانه دست آزمائی نمود ؛ شه از جملهٔ آن زبانها که رفت ؛ گناهی ندارد و با نهان

که رفت ؛ بدانکه لفظ اگر در محل تردد و شک مستعمل شود و لهذا اگر استعمال آن در استقبال است

و در ماضی اگر آید در مقام تردید واقع شود چنانکه گویند اگر زید آمد دلالت بر صلح است و اگر نیامد علامت
جنگ و گاهی در محلی مستعمل شود که آن معنی مترقب و متوقع نبود چنانکه گویند اگر چنین بود علاج ندارد یعنی این
چیز متوقع نبود پس اگر چنین واقع شود علاج ندارد و این نیز یک گونه شک دارد پس لفظ اگر در بیت خواجه همین
معنی است یعنی این قسم خطا نمودن از چرخ بدین جا نادان به نظر نبود و اگر شد گناه سکندر نیست و در بیت دوم
لفظ از برای تبعیض است یعنی از جمله زیانها که بر دارا و فوج و ملک دارا از نهیب و قتل و غارت و خرابی رسید
از آن جمله بعضی گناه ها که رفت سکندر را در آن گناه ندارد و مراد از آن بعض کشته شدن لشکر است مقابل دارا و
کشته شدن داراست چرا که در امر اول سکندر چاره نداشت و در امر دوم جرأت از مقربان دارا بود نه از
اسکندر که آنها نمک بحرامی نموده دارا را کشتند و بعضی نوشته اند که قوله تا بنها که رفت تاکید و تکرار است و
الا مطلب بی این تمام بود و بر محاوره دان پوشیده نیست که فارسی آن است که گویند فلانی در کشتن فلانی
گناه ندارد نه آنکه گویند فلانی از کشتن فلانی گناه ندارد و برین تقدیر لفظ در درین جا ضرور است ؛
امیدم چنان شد سرانجام کار ؛ که نومید نزد گرد د امیدوار ؛ یعنی امید من چنان شد که مردم ایران که نومید
شده اند از عنایات پادشاهی باز امیدوار ترقیات گردند ؛ باقبال این خانه رای آورد ؛ خداوندی خود بجای
آورد ؛ بفرمان دارا و فرهنگ خویش ؛ نهد شغل پیوند رای پیش ؛ جهان پادشه را چنین است کام ؛ بعصمت
سرای چنین نیکنام ؛ کام بمعنی مقصد ؛ که روشن گهری چون عاج او ؛ شود روشنک درة التاج او
؛ برو شین رخش چشم روشن کند ؛ بدان سرخ گل خانه گلشن کند ؛ خان آرزو گفته که شین و نون گلشن برای نسبت
است و از این عالم است روشن که مرکب است از رو بمعنی چهره و شن که کلمه نسبت است و جوشن نیز همچنین است
زیرا که مرکب است از جوش بمعنی حلقه و از شن پس شین اول را برای جمع شدن دو شین حذف کرده اند و
ضمیر شین رخش راجع بسوی دختر داراست ؛ ز دارا چنین در پذیرفت عهد ؛ به بردن اینک فرستاد مهد
؛ جهاندار کاینجا عنان تاز کرد ؛ تمنای این شغل را ساز کرد ؛ زبان کسان بست زین گفتگوی ؛ بجای خود آمد

دریں جست و جوی ؛ یعنی بپای خود آمد جهت تعظیم خاندان و او را ؛ پریرویِ را بسوی مهد آورید ؛ بترتیب
این کار جهد آورید ؛ چنین گفت بانوی زن ترجمان ؛ که در سایهٔ شاه دائم بمان ؛ ترجمان شخصی که زبان
یکی بدیگری بفهماند و اینجا مراد از شخصی است که زبان رومی ارسطو فهمیده پیش اهل حرم دار النقل کرد و
از انجا جواب حاصل نموده بارسطو ظاهر نمود ؛ کس خانه هم خانه زادی شود ؛ بباد آمده هم ببادی شود
که کس خانه عبارت است از بانوی صاحب خانه و از خانه زاد شخصی که در خانه متولد شود و در حرم عفت پرورش
یافته باشد و از بباد آمده زنهای فاحشه مثل لولی و غیره است یعنی شخصی که در خانه متولد شده و در ستر عفت
مانده همان کدبانو میشود و آنچه بیرونی است و بباد آمده آخر در خانه نمی ماند و پاس ناموس نمیکند ؛ بتاب
در این نکته باید نشست ؛ شتربان درود آنچه خربنده کشت ؛ مصرع دوم ظاهرا مثل است که در انوقت شایع
بود و بتقاضا میکه حق بحق دار رسیده باشد یعنی آنچه صاحب خر کاشت صاحب شتر آنرا بدرود و چون صاحب خر
اکثر مزارع باشد و صاحب شتر مردم ترک و سپاهی بنابران مثل شده و ضرور نیست که گفته شود در بعضی
مواقع نسبت بکار خر بسیار تند و تیز و قوی هیکل بود و بدان جهت آنجا گفته و کار بجز کنند چنانکه بعضی گفته
اند ؛ مگر گوشهٔ مهد او تاج ماست ؛ زمین بوس آن مهد معراج ماست ؛ اگر بنده گیرد سر افکنده ایم ؛ و گر
جفت سازد همان بنده ایم ؛ در بعضی نسخ بره و در بعضی بنده واقع است و دوم بهتر است و بالفظ همان
واضح تر و اگرچه بره و بنده یکی است مگر کسی که مطلع باشد بر دقایق بلاغت می فهمد این را و تکرار درین قسم
مواقع موجب حسن کلام است ؛ ز فرمان او سر نباید کشید ؛ کجا رای او هست باید کشید ؛ خان آرزو گفته
که لفظ کجا برای تحسین و تکیه کلام در کلام قدما بسیار واقع است پس مصراع دوم تعلیل باشد مر مصراع اول
را و میتوان گفت که کجا بمعنی هر کجا باشد یعنی هر جا که رای زمین باشد از فرمان او سر نباید کشید ؛ اگر سر وراز
برین شغل شاه ؛ سرو شنک بار ساند بماه ؛ هر در آرزوی راضی شود و توجه کند ؛ بکابین خسرو رضا داده
ایم که از تحفهٔ خسرو رنج دوایم ؛ کابین مهر و این بیت از زبان اهل حرم داراست که زن و خواهر و عمه و غیر آن

از قرابت آن نزدیک باشند ⁂ بروزی که فرمان ده شهریار ⁂ که پیوند را باشد آن اختیار ⁂ بدرگاه خسرو خرامش
کنیم ⁂ بآیین پرستیش رامش کنیم ⁂ این بیت دلالت می کند که ما قبل شین حاصل بالمصدر مفتوح باشد زیرا که
رامش بفتح میم است یعنی رام کنیم او را و آیین پرستش تقدیم لوازم ادب است و بعضی گویند که مراد از آن قبول کردن
دین سکندر است ⁂ چو دستور فرزانه پاسخ شنید ⁂ سوی شاه شد باز گفت آنچه دید ⁂ رخ شه برافروخت از خرمی
⁂ که صید جواب خوش است آدمی ⁂ جوابی که در گوش گر دآورد ⁂ نیوشنده را دل بدرد آورد ⁂ کرد آورد ای گرد آورد
آورد ⁂ بروزی که طالع برومند بود ⁂ نظرها بسر اوّل پیوند بود ⁂ نظرها یعنی آثار ستاره ها ⁂ جهان جوی بر رسم
آبای خویش ⁂ بپیرا دراکرد همپای خویش ⁂ در رسم آبا یعنی طریق براهیم عم ⁂ برسم کیان نیز پیمان گرفت ⁂ وفا
در دل و مهر در جان گرفت ⁂ یعنی رسوم و آداب دین خود بجا آورد و قدری برسم کیان نیز بجا آورد در پوشیدن
لباس و جز آن برای نگاهداشت خاطر پدر کیان وار او تعظیم روشنک ⁂ در آن بیعت از بهر تمکین او ⁂ بملک
عجم بست کابین او ⁂ مراد از بیعت عقد است زیرا که بیع نیز عقد است ⁂ بفرمود تا کاردارانِ هر ⁂ در آرایش
آرند بازار و شهر ⁂ خان آرز و لفظ اندایش بجای لفظ آرایش آورده و گفته که ماخوذ از اندائیدن است که
بمعنی اندودن است در اینجا بمعنی آراسته کردن مستعمل ⁂ بمنسوج خوارزم و دیبای روم ⁂ مطرا کنند آن
همه مرز و بوم ⁂ منسوج پارچه منقش که از خوارزم آید و مطرا آراسته ⁂ سپاهان بدان سان که منسوج بستند ⁂
بدیبا و گوهر بیار استند ⁂ سپاهان مفعول مقدم و کلمه را بعد آن محذوف کشیدند بر طره کوی و بام ⁂ شقایق
نمطهای بیجاده فام ⁂ طره ایوان چیزی است که بالای ایوان سازند برای محافظت باران و آن را باران گیر
نیز گویند و بعضی گویند که آن چیزی است که بالای ایوان بر چشمه های آن سازند و بهندی مندری گویند و بر طره
طره کوی و بام یکی باشد و در مصراع دوم در بعضی شقایق نمطها و در بعضی شقایق نمدهای واقع است
و مراد ازین برد و جامه گلها است باشد و بیجاده جوهری است از جنس یاقوت و بعضی گویند که از طره
کوی و بام پیشانی دکان بازار و گوشه قصرها مراد است ⁂ علمها بکردن برافراختند ⁂ جهان را بنو آرایشی

ساختند ؛ پر از گله شد کوی و بازارها ؛ دگرگونه شد سکه کارها ؛ گله بکسر کاف فارسی و لام مشدد و بمعنی تو
از خیمه و رسم ولایت است که ازین قسم چادر طاقها می بندند در بازارها و در بعضی نسخ پر از گل شده واقع
گشته و معنی بیت ظاهرست ؛ فشاندند مطرب بهر برزنی ؛ اغانی سرائی و بربط زنی ؛ شکر ریز آن عود افروخته ؛ علا
را چو عود و شکر سوخته ؛ مراد از شکر ریز نوای شیرین و از عود افروخته مراد سازی است که بشعلهٔ آواز دلها
را کباب سازد و اگر از عود بخوری اراده کنند که در مجلس ها میسوزند مصرع دوم نامناسب میشود
و عود و شکر سوختن باهم رسم ولایت است و ظاهرا بهمان سبب است که برادهٔ عود را با قند آمیخته فتیله میسازند
و چون قند و عود هر دو سوختن بوی میدهد آمیختن عود با قند مناسب تر است از چیزهای دیگر که لایق این مادرت باشد
ز خوزران طرف با لب زنده رود ؛ زمین زنده گشت از نوای سرود ؛ یعنی از خوزر که ملکی است آن طرف تا زنده رود
که بکسر اول نام دریای صفاهان است زمین از عیش و عشرت زنده گشته بود و آنچه بعضی خوزران طرف ترکیب مقلوب
پنداشته بمعنی از طرف خوزران و حد آن نوشته اند درست نیست زیرا که خوزر بفتحتین و زای معجمه و رای مهمله نام دریائی
است و ملک منسوب بدان نیز خوزران گویند پس بفتحتین باشد درین صورت بیت ناموزون میشود ؛ ز لس
رود خیزران که از می رسید ؛ لب رامشان رود را می گزید ؛ رود خیزران موجها و حاصل آنکه مطربان از بسکه
مست شده بودند لب رود را می گزیدند و بوسه میدادند و خان آرزو و دیگر شارحین گفته اند که این بیت الحاقی
است ؛ گلاب سپاهان و مشک طراز ؛ سر نافه و شیشه را کرد باز ؛ گلاب سپاهان مشهور است و طراز بکسر
اول نام شهری است در ترکستان که حسن و مشک خوب از آنجا خیزد ؛ شفق تیغ گل بست بر سور شاه ؛
طبق پر شکر کرد خورشید و ماه ؛ سور جشن و دیوار شهر پناه و فاعل بست شفق و هرگاه که از سور جشن اراده
نموده شود درین صورت معنی شفق تیغ گل بست این خواهد بود که بر جشن اسکندر شفق خود را بجامه
سرخ بیاراست و وقتیکه بمعنی دیوار باشد پس معنی آن ظاهرست که در شادی بر دیوار گل می بندند و خان آرزو
گفته که در عامه نسخ لفظ بست واقع است و بعضی توجیه آن چنین نموده اند که سور شادی است و شفق المعشوقی

[illegible]

تشبیه داد که درین جشن آرایش جهد نموده چند انکه شفق گل بسته و گل و شفق یک چیز است همچنین خورشید و طبق و ماه و طبق و یحتمل که مراد از سور دیوار باشد و شفق را بگل فروشش تعبیر نموده باشد چه رسم است که گل فروشان در ایام شادی گلها با هم بر در و دروازه صاحب شادی می‌بندند انتهی کلامه لیکن توجیه این نسخه موافق رسم فارسیان نیست چراکه گل بر جو دبستن در فارسیان رسم نیست و احتمال ثانی نیز نامعقول چراکه رسم مذکور در هندوستان رواج دارد و مغلان این را نه دانند و طرفه آنکه سور دیوار شهر پناه را گویند پس از سور معنی دروازه گرفتن چیزی است که هیچکس مجوز این قسم تکلف نشود و صحیح آنکه بست غلط است و صحیح ریخت است چنانکه مصرعهٔ دوم دلالت دارد یعنی شفق گل افشانی کرد بر سور پادشاه و مهر و ماه طبق پر شکر نثار کرد :: سپهر از شکر گوشکی ساخته :: ز گل گنبد دیگر افراخته :: این بیت در بیان احوال شادی است یعنی چون شفق گل افشانی نمود و مهر و ماه شکر نثار ریختند روزگار از آن شکر بسیاری ریختن آن گل و شکر است و بعضی نوشته اند که باعتبار سپیدی کواکب که در تمام آسمان پیدا می‌باشد آسمان را بگوشک شکر تعبیر نمود و باعتبار سرخی شفق گل گفته و این توجیه در مصرعهٔ دوم هرگز درست نمیشود پس صحیح آنکه ادعای محض است ::

همه بوم و کشور ز شادی بجوش :: مغنی برآورده بر سور خروش :: چو شب جلوه کرد از پرند سیاه :: رخ در آراست از مشک ماه :: این بیت شرطیه است و مشک و زلف یکی است و از آن مراد سیاهی است و مراد از ماه حقیقت ماه است یعنی شب نور و ظلمت خود نمود :: صدف بود گفتی کر ماه چرخ :: در در غالیه سود عطار کرخ :: در بیان حال ماه و سیاهی شب است :: عطار کرخ که محله کلانی است از بغداد و در غالیه سائی مشهور و غالیه خوشبوئی است سیاه رنگ یعنی گویا ماه صدفی بود که عطار کرخ در آن غالیه سیاه رنگ را سوده و میتوان گفت که مراد از غالیه درینجا کلف ماه بود پس گویا سیاهی شب بود که در پای ماه هم اثر کرده به این صورت که ماه صدفی گشته و در آن ماه بسبب سودن سیاهی شب زلف حاصل گردیده :: ز بهر شستان ماه مشکین کمند :: ز چشم بد دهر ساخت باد دام و فند :: ماه مشکین کمند کنایه از روشنک هرچند که فرستادن عروس چیزی از رسم نیست و چون از طرف عروس

[illegible]

رسید نسبت بعروس بود و حاصل آنست که چون شب شد روشنک با دام و قند که عبارت از چشم و دهان معشوقه
است موجود کرد ٭ فرستاد پر دو لشکری شاه ٭ که درخور شکوه بود روشنک و ماه ٭ خلاصه معنی آن است که چیزهای
دیگر اگرچه برای عامه خلائق ساخته بودند لیکن روشنک برای پادشاهی از چشم و دهان خویش با دام و قند مهیا ساخته
پرده و لشکری پادشاه فرستاد و این اشارت است بدان معنی که لائق خلوتخانه پادشاهی معشوقه و عطریات
است و هر چند بظاهر ذکر خوشبوئی نکرده اما چون بدیهی است که لوزیات بی تعطر نمیشود در ضمن ارسال با دام
و قند ارسال عطریات نیز شده مگر خدشه باقی است و آن اینکه با دام و قندی که عبارت است از لوزیات نه
فرستاده که دران عطر میبود بلکه با دام و قند گفته باز فرستادن لوزیات چه قسم صورت گیرد و خان آرزو گفته
که کاف در مصراع دوم هرگز مربوط نمیشود پس لفظ نه را نا سخان از راه غلط نوشته اند یعنی با دام و قند
فرستاد که یادار چشم و دهن محبوبه میدهد پس بایدکه باین شغل مشغول شوند نه لشکر و ماه که آن در خور لشکری
شاه نیست یعنی تنها سیر ماه و شب لائق نیست نقل و ترهم ضرور است خصوصا چیزی که یادار چشم و دهن معشوقه
دهد ٭ دگر روز چون آفتاب بلند ٭ عروسانه سر بر کشید از پرند ٭ دل شاه روم از پی آن عروس ٭ بشور رشش
در افتاد چون زنگ روس ٭ زنگ بمعنی زنگوله ٭ یکی مجلس آراست از روی و موی ٭ که مینو رشکش بر آورد
خوی ٭ مینو بکسر میم و بیای رسیده و نون و واو معروف عالم علوی و چرخ مینو بمعنی چرخ بلند و همچنین بهشت مینو که
در عالم علوی است و صاحب جهانگیری مینو بمعنی مرد گفته کذا فی الرشیدی و درین بیت کنایه از چرخ است
و خوی عبارت از ستارگان ٭ بلهو میکرد با مهتران ٭ بهر دو ساغرش هر دو از می گران ٭ به بخشید چندان
دران روز گنج ٭ که آمد زمین از کشیدن برنج ٭ چو شب عقد خورشید بر هم شکست ٭ عقیقی شفق را درآمد
بدست ٭ به پیروزه بوسحاقیش داد ٭ سخن بین که در بوسحاقان فتاد ٭ پیروزه بوسحاقی نوعی از فیروزه
خوب که به بوسحاق نسبت دارد و بوسحاق قومی اند که کان فیروزه مذکور در نیشاپور برآورده اند یعنی هر گاه
شب عقد خورشید را که روشنی شعاع اوست بشکست عقیقی ازان عقد بدست شفق افتاد پس آن عقیق را که

سرخی شفق باشد به پیروزهٔ بوسحاقی که سیاهی شب باشد یا جرم ماه بدل کرد پس با در لفظ به پیروزه برای مقابله است حاصل از همه انکه سرخی شفق بسیاهی مبدل شد و مصرع اخیر مقوله شیخ یعنی بمیرگ رفته سخن منجر باین شد که ذکر بوسحاقی که بسرشته قصه دخلی ندارد در میان آمد و بدانکه ازین بیت از روی کنایه معنی دیگر نیز مستفاد میشود و آن اینکه مراد از شب انقلاب زمانه و مصیبت آن است و از عقد سلطنت و از خورشید دارا و از عقیق مراد روشنک و از شفق او در روشنک و از پیروزهٔ بوسحاقی مراد سکندر باشد که در حق او سابق گفته شد یا زاده عیص اسحاق بود و درینصورت اسحاق احتمال وجهین دارد و لفظ سخن بمیان برد و مفهوم مرد و راجع باشد و لطف این لطف اشاره نمود بدانکه سخن بمیرگ در بوسحاقان فتاد لیکن اسحاق متحمل این دو معنی میشود ده بوسحاق

پس درینصورت سحاقیان میگفت نه بوسحاقان ٭ ملک یافت برکام دل دسترس ٭ بمشکوی مشکین فرستاد کس

٭ که تا روشنک را چو روشن چراغ ٭ بیارند با باغ پیرا بباغ ٭ اگر با باغ ببای موحده خوانند از باغ پیرا مراد ما روشنک خواهد بود و درصورتیکه تا باغ بفوقانی خوانده مراد از باغ پیرا سکندر خواهد بود و همین نسخه را خان آرزو صحیح داشته چنانچه میگوید که بهترین نسخه در مصرع دوم آنست که تا باغ بفوقانی باشد و دیگر نسخه غلط محض است و توجیه آن نهایت رکیک یعنی سکندر حکم نمود که روشنک را بیارند تا باغ پیرا که عبارت از ذات اسکندر باشد و بباغ ظرف مکان است یعنی درباغ ای روشنک را در باغ نزد سکندر آرند و چون هنوز سکندر داخل شهر نشده بود و در سواد شهر در باغی خیمه زده بود چنین فرموده ٭ چنین گفت با روشنک مادرش ٭ زر روشن روان

شاه اسکندر است ٭ که یاقوت یکتای اسکندری ٭ چو همتای باشد بهم گوهری ٭ باین مشعل دولت پناهی کنیم

همان سیرت پادشاهی کنیم ٭ نباید سر از حکم او تافتن ٭ که نتوان از او بهتری یافتن ٭ کمرگن سر زلف بربند گیش

٭ که فرخ بود بر تو فرخندگیش ٭ کمر یعنی کمربند ٭ چو او هرکه با تو سرکه میزند ٭ چو زلف تو سر بر کمر میزند ٭ لفظ کمر بمعنی میان و کمربند و پشته کوه است حاصل بیت آن است که هرکسی غیر اسکندر با تو سر خود را میزند یعنی قرب تو میخواهد پس او مانند زلف تو سر بکوه میزند یعنی دیوانه است که بکوه سر میشکند و چون کمر بمعنی کوه نیز است و زلف

معشوق در ازپس از لفظ کمرا کرسرین اراده کرده شود نیز میتوانند شد لیکن خالی از بی ادبی نیست و بعضی نوشته اند که چون سکندر هر که با تو نظر دارد و تلاش این کند بسنگ میزند و آن بیهوده کاری میکند که در فکر و دل خویش افتاده و سر خویش را کری ساخته و با کمر خود بازبسته زیرا که مقرر است که چون مبارزان سر نامداری از تن جدا سازند آن را بموی یا پرستی بر کمر خود بسته بجانب سردار خود متوجه میکردند و این غلط است چه سر لفظ را ک بندند نه در کمر

بگوش تو کر حلقه زر بود ❊ چو بی او بود حلقه در بود ❊ مدارای او کن که دارای ماست ❊ چه دارا دلش بر مدارا

ست ❊ پذیرفت زو دختر دلنواز ❊ پذیرفتنی سخت با شرم و ناز ❊ پریزاد را از پی بزم شاه ❊ نشاندند در مهد

زرین چو ماه ❊ بخلوت که خسروش تاختند ❊ ز نظارکان حجره پرداختند ❊ ضمیر خسروش راجع است بطرف روشنک و این از کمال خصوصیت دار است از جهت ازدواج و لفظ نظاره در فارسی اگرچه بمعنی نظر اکثر مستعمل شود لیکن درینجا بمعنی اصلی خود است که بیننده باشد و پرداختن بمعنی خالی کردن یعنی کسی از بینندگان در انجا نبود و میتواند که پرداختن بمعنی ساختن باشد یعنی از بیننده ها که محرمان حرم سرای سکندر بودند حجره ساخته بودند و همین مناسب

است به بیت آینده که میگوید که بینندگان را برافروخت مغز ❊ پس آنکه اثبت پیشکشهای نغز ❊ که بینندگان را برافروخت مغز ❊ یعنی بعد از آن که پیشکشهای خوب و لائق در میان آمد مادر روشنک را حواله سکندر کرده گفت که از تخم

شاهان و گردن کشان همین مانده است پس رعایت این گوهر دری و لازم است ❊ سپهبا در مهربان دست برد

❊ گرامی صدف را بدریا سپرد ❊ که از تخم شاهان گردن کشان ❊ همین یک سهی سرو مانده نشان ❊ بگویم گرامی

ترین گوهری ❊ سپردم به نیکوترین شوهری ❊ پدر گشته بی پدر مانده را ❊ یتیمی و لایت برافتانده را ❊ سپرد

بر بهار اسکندری ❊ تو دانی و فرداوان داوری ❊ پذیرفت شاهنشه از مادرش ❊ نهاد افسر مهر بر سرش

❊ بسوسن سپرد نه شمشاد را ❊ چمن جای شد سرو آزاد را ❊ مراد از سوسن گل شگفته است که عبارت است از سکندر و شمشاد قسمی است از سرو و مراد از آن روشنک و مصرعه ثانی مقوله شاعر و بعضی گویند که مراد از آن خیلخانه سکندر است و بعد آن ظاهر زیرا چه از خیل خانه تعبیر بسوسن کردن بعید است و سیاق عبارت دلالت دارد بر معنی اول

ومیده اند که بجای سوسن بشولیش باشد مرکب از شولیدن یعنی شوریده و ضمیر شین یعنی تشا در اکه عبارت است از
روشنک بشوریده او سپردند و این قسم ضمیر زاید در عبارات می آید ∴ شد از ناز آن کوهشیار بود ∴ بکوهر حریر
در آمد بکار ∴ بای بکار برای ظرفیت است یعنی در کار آمد و مشغول شد و حاصل آنکه به ناز و ادا مشغول گردید و
مشغول بریدبازی گردید ∴ پری چهره دید گرد لبری ∴ پرستنده شد کوهرش را پری ∴ فاعل پرستنده پری
است ∴ خرامنده سروی رطب بار او ∴ شکر چاشنی گیر گفتار او ∴ فریبنده چشم جفا جوی تیز ∴ و انجش بیمار
و بیمار نیز ∴ بیمار نیز شخصی که عنقریب از بیماری صحت یافته باشد و اثر ضعف در او باقی باشد و درینجا صفت چشم واقع
شده ∴ برش کوته و زلف و گردن دراز ∴ لبش چون شکرخال او بنده باز ∴ بر بمعنی سینه ولی مراد از ان پستان
است و بعضی گویند که کوتاهی سینه از لوازم نزاکت است و فراخی آن مشابهت به بند دست مردان دارد که درشت و
سخت میشود و لیکن این ظاهر خلاف وتیره شعرا است زیرا که شعرا سینه معشوقه را بکوتاهی نسبت نمیدهند چه مقابل
فراخی تنگی است نه کوتاهی ∴ زنخ ساده و غبغب آویخته ∴ میان لاغر و سینه انگیخته ∴ مراد از پستان باشد یا خود سینه
که انگیختگی آن خوشنما باشد یعنی زنخ صاف و غبغب معلق و کمر لاغر و سینه انگیخته بود ∴ بخوناب پرورده چون
جگر ∴ سر از دیده تیز کرده چون بصر ∴ یعنی آنکه روشنک را درین بیت بدو چیز آدمی تشبیه داده یکی آنکه مانند جگر
بخوناب عالمی پرورش یافته یعنی عالمی را کشته و از خون آنها پرورش یافته و دوم آنکه مانند بصر که عبارت است
از نگاه و خطوط شعاعی از چشمهای مردم سر بر آورده و مردم آنرا عزیز داشته و احتمال دارد که مراد از آن
این باشد که بمحنت و مشقت پرورده و در چشم های مردم جای داده شده بود ∴ بهر شورشی کز لب انگیختی ∴ نمک
بر دل خستگان ریختی ∴ بهر خنده کز لب شکر ریز کرد ∴ شکر خنده را منش تیز کرد ∴ مراد از طبیعت و از شکر
خنده معشوق یعنی هر خنده که از لب شکر بیز ریخت همه معشوق را طبیعت بر خوردن شکر تیز میکرد و چون ضابطه
شیرینی است که از بسیار خوردن آن آدمی را آرزده نمی شود و لتعرایف ابتلا گردد که هر قدر که یافته آنرا طبیعت
خورده تیز گردیده و مشتاق خوردن آن شده ∴ شکن گیسویش از شکناب ∴ زده سایه بر چشمه آفتاب ∴

رخی چون گل و آب گل ریخته ❊ گلابی ز هر چشمی انگیخته ❊ مراد از آب گل در مصرعهٔ اول سبب احمر عرق رخساره
یا آب روی گل باشد و گلاب در مصرعهٔ دوم عبارتست از اشک است بمعنای گلی که بر روی آورده ❊ سکندر
که آن چشمه و آن سایه دید ❊ بر آسوده شد چون بمنزل رسید ❊ بچشم وفا سازگار آمدش ❊ دلش برد چون در
کنار آمدش ❊ یعنی سکندر بچشم وفا دید و ساز کار آمد ان چشم ❊ بکام دلش تنگ در بر گرفت ❊ و زان کام دل
کام دل بر گرفت ❊ کام دل اول مرکب بمعنی معشوق ❊ شده روشن از روشنک جان او ❊ ز فردوس روشن
تر ایوان او ❊ جهان بانوش خواند پیوسته شاه ❊ پرو داشت آئین حشمت نگاه ❊ که بیدار و با شرم و آهسته بود ❊
نا گفتنیها زبان بسته بود ❊ آهسته بمعنی متحمل و بردبار ❊ کلید همه پادشاهی که داشت ❊ بدو داد و تاج سکندر دو
فرا نست ❊ یکی ساعت از دیدن روی او ❊ شکیبا نشد تا نشد سوی او ❊ بشادی در آن کشور چون بهشت ❊ بر آسود
با آن بهشتی سرشت ❊ چو صبح از رخ روز برقع گشاد ❊ ختن بر حبش داغ جزیه نهاد ❊ ختن شهری است جانب
شرقی زمین مراد از ان روز حبش است که شهری است بغربی زمین مراد از شب باشد و داغ جزیه نهادن
عبارت از حکومت و فرمان روائی است ❊ خروشش صراحی در آمد بجوش ❊ خروس از سر خم همی گفت نوش ❊
خروش اول بشین معجمه بمعنی آواز و خروس دوم بسین مهمله مرغ و مراد از سر خم آسمان بلکه عرش یعنی خروس
صبح گفت که شراب نوش کن و گویند بر عرش خروس سفید است که هر گاه او بانگ میکند جمیع خروسان دنیا
بشور می در آیند و آواز میکنند و بعضی گفته اند که مراد از خروس دوم صراحی است که بصورت خروس ساخته
بودند و بر سر خم جا داده ❊ ز حلق خروسان طاوس دم ❊ فرو ریخت در طاسها خون خم ❊ خروسان طاوس
دم ظروف شراب که بصورت خروس ساخته دهان آن بشکل دم طاوس کنند و طاس جام و خون خم شراب ❊ می
مجلس شه بر آواز چنگ ❊ بر خسار گیتی در آورد رنگ ❊ حاصل آنکه می مجلس پادشاه رخساره جهان را رنگین
ساخت ❊ شه هفت کشور برسم کیان ❊ یکی هفت چشمه کمر بر میان ❊ مراد از هفت چشمه کمر کمربند مرصع که بجواهر
هفت گانه آراسته باشند ❊ بر آمد چو خورشید بالای تخت ❊ فلک در غلامی کمر کرد سخت ❊ بر آراست بزمی

هم از نای و نوش ‫٭‬ بلطفی که بر دی ز بیننده هوش ‫٭‬ نشاندند شایستگان از نیایی ‫٭‬ بقدر هنر هر کسی جست جای ‫٭‬ شایستگان که نیکه شایستگی نشستن میش سکندر رسید اشتند ‫٭‬ شکر ریخت مطرب برامش گری ‫٭‬ گرفت ساقی بجان پروری ‫٭‬ زتری که میرفت رود و رباب ‫٭‬ هوس را همی برد چون رود آب ‫٭‬ تری بتای فوقانی ورای مشدده عبارت از سیر اوجلدی دست بر دست کوبیدن مطرب است و در بعضی نسخ رفت و در بعضی ریخت واقع است یعنی بسبب تری که رود و رباب مطرب میریخت هوس را از دلها می بر دچنین که در دل هیچ کس تمنا باقی نمانده بود و بشنیدن آواز دلکش سازها ‫٭‬ سکندر سخن را سر آغاز کرد ‫٭‬ در گنج اسکندری باز کرد ‫٭‬ سر آغاز بمعنی ابتدای کار است پس لفظ سر زائد است چنانکه در سر دست و انگشت ‫٭‬ ز بس گنج داد باریدن سیاه ‫٭‬ ز دامن گهر موج زد بر کلاه ‫٭‬ یعنی موج گهر از دامن بکلاه میرسید بسبب کثرت ایثار ‫٭‬ جهان را به پیرایهای نوی ‫٭‬ برآراست از خلعت خسروی ‫٭‬ همانا که بود آفتاب بلند ‫٭‬ همه عالم از نور او بهره مند ‫٭‬ بلند آفتابی که شد نور بخش ‫٭‬ بداد و نگردد تهی چون درخش ‫٭‬ مراد از درخش برق است یعنی آفتاب بنور دادن تهی نگردد بخلاف درخش که نور اندک دارد و بیک لمعان نور او تمام گردد ‫٭‬ جهاندار بخشنده باید چنین ‫٭‬ خصال جهانداری این است و بس ‫٭‬ خس ناکس ‫٭‬ بیا ساقی آن شیر چراغ مغان ‫٭‬ بیاور بمن بر میاور فغان ‫٭‬ مراد از فغان آواز است یعنی آن شراب به نهجی بمن ده که کسی نداند و چون شراب را بگوهر شب چراغ تشبیه داده گفته که فغان بر میاور تا کسی مطلع نشود ‫٭‬ چراغی کز و چشمها روشن است ‫٭‬ چراغ تنم را از و روغن است ‫٭‬

## نشستن سکندر بر تخت کیان بدار الملک اصطخر ‫٭‬

بگو ای سخن کیمیائی تو چیست ‫٭‬ عیار ترا کیمیا ساز کیست ‫٭‬ که چندین نگار از تو بر ساختند ‫٭‬ هنوز از تو حرفی نپرداختند ‫٭‬ چون این داستان در بیان سخنهای حکمت سکندر است خطاب بسخن کرده تمهید قصه کرد ‫٭‬ اگر خانه خیزی قرارت کجاست ‫٭‬ گر از در درآئی دیارت کجاست ‫٭‬ ز ما سر برآئی و با ما نه ‫٭‬ نمائی بما نقش و پیدا نه ‫٭‬ عملخانه دل بفرمان تست ‫٭‬ زبان خود عملدار دیوان تست ‫٭‬ عملخانه مقامیکه برای عمل قرار دهند و عمل دار

عاملی ٭ بدانم چه مرغی بدین نیکوئی ٭ زمانا یادگاری که مانند توئی ٭ سخن بین چه عالی است بالای او ٭ کساد ی
مبیناد کالای او ٭ متاع گرانمایه کاسد مباد ٭ وگر باد جز عیب حاسد مباد ٭ چون در بیت گذشته
سخن را کالا قرار داده دعا کرده درینجا آنرا کالای قیمتی گفته دعا نمود و در مصرعهٔ دوم تقدیر گویم ضرور
است یعنی متاع گرانمایه است سخن و متاع گرانمایه کاسد مباد و اگر گوییم که کاسد باد جز عیبی که حاسد کند
مباد و این نیز دعاست در حق سخن بموجب حدیث شریف ٭ اللهم اجعلنی محسوداً ولا حاسداً ٭ و بعضی کلمهٔ
باد بمعنی باشد گفته اند لیکن محاوره بر آن گواهی نمیدهد ٭ بیارای سخن گوی چابک سوار ٭ نشاط سخن را
یکایک بجای ٭ بدانکه درین بیت دو نسخه است یکی چنانکه مذکور شده و دوم اینکه ٭ بیارای سخنگوی چابک
سوار ٭ نشاط سخن را یکایک بیار ٭ لیکن اول بهتر است و نشاط بنون و شین معجمه است بجا آوردن نشاط
را اگر دن حق عیش و عشرت است و یکایک اگرچه در اصل بمعنی ناگاه است اما درینجا بمعنی دفعه و یک مرتبه
مجاز را مستعمل شده یعنی ای سخنگوی زود سراینده حق نشاط سخن را یکایک ادا کن ٭ سخن را از آن نامور
خفتگان ٭ فسون فزودم بآشفتگان ٭ گذارنده سرگذشت نخست ٭ باندیشهٔ خوب و رای درست ٭ چنین
داد فرد که چون شهریار ٭ بملک سپاهان برآورد بار ٭ زفیروزی چرخ فیروزه رنگ ٭ نمود دشمن ابی دل
سپاهان و زنگ ٭ باصطخر شد تاج برسر نهاد ٭ بجای کیومرث و هم کیقباد ٭ اصطخر شهری است
در ایران پای تخت دارا بن داراب ٭ شد آراسته ملک ایران بدو ٭ قوی گشت پشت دلیران بدو ٭ بزرگان
بدو تهنیت ساختند ٭ بآن سر بزرگی برافراختند ٭ نثاری که باشد سزاوار تخت ٭ فشاندند بر شاه فیروز
بخت ٭ زسر چشمهٔ نیل تا رود گنگ ٭ زشور آب چین تا به بلخ آب زنگ ٭ رسولان رسیدند با ساو باج
٭ همایون کنان شاه را تخت و تاج ٭ سا بروزن جا بمعنی باج یعنی از سر چشمهٔ نیل که منبع آن کوه قمر است
و در خط استوا واقع تا رود گنگ که پیوسته است بدریای محیط که بجانب مشرق است و منتهای آبادی است
از دریای چین تا دریای زنگ رسولان سلاطین هند و چین و زنگ و مصر رسیدند و چیزها آوردند بعضی بطریق

محمد و بعضی از راه باج و خراج و غرض ازین احاطه زمین نیست بلکه بیان ملک های دور دست است ؛ چو شه
پای بر تخت زرین نهاد ؛ ز گنج سخن حصن رویین گشاد ؛ کلمه ز اینجا برای مجاوزت است یعنی حصن رویین خاموشی
از گنج سخن دور کرده خراب نمود و گنج را از آن حصن بر آورد ؛ که یاد آفرینند را سپاس ؛ که کرد آفرین گوی
را حق شناس ؛ کرد درینجا بمعنی مقرر کرده است و آفرین گوی دعاگوی و ثناخوان و مراد از آن خود است ؛
سری چون منی را ز پایین خاک ؛ بانجم رسانید چون نور پاک ؛ برایرانم آورد ز اقصای روم ؛ بفرمان من سنگ
را کرد موم ؛ سنگ را موم کرد یعنی اجرای حکم و نفاذ امر من نمود ؛ بجایی رسانید کار مرا ؛ که محمل
کشد چرخ بار مرا ؛ پذیرفتم از داور آسمان ؛ که ناسایم از داوری یکزمان ؛ یعنی بمقابله چنین بخشش از داور
آسمان که خداست قبول کردم که ساعتی از عدل و انصاف باز نمانم و آرام نکنم ؛ ستمدیده را دادبخشی کنم
شب تیرگان را دهشی کنم ؛ تیرگان مظلومان ؛ خرد بر وفا رهنمای من است ؛ صلاح جهان در وفای من است ؛
یعنی در سلوک و فا خرد من مرا رهبری کامل است و صلاح آراستگی عالم در وفای من است ؛ ره راستی گیرم آرم
بپیش ؛ که آگاهم از روز فردای خویش ؛ بپرهیزم از روز عذر آوری ؛ بپرهیزکاری کنم داوری ؛ پرهیز
درینجا کنایه از ترس است و روز عذر آوری روز قیامت ؛ ز پیشانی پیل تا پای مور ؛ نیاید ز من بر کسی دست
زور ؛ چون محل زدن کجک و غیره پیشانی پیل است آن را بیان نموده ؛ ندارم طمع بر زر و سیم کس ؛ اگرچه
بهم برانند سر ترس ؛ اگرچه بمعنی هرچند است ؛ ز خلق ار چه آزار بینیم بسی ؛ نخواهیم که آزار دارم کسی ؛
لفظ آزار درینجا لازم واقع شده اگرچه اکثر متعدی مستعمل است ؛ ده و شهر را بر گرفتم خراج ؛ نه سا
از ولایت ستانم نه باج ؛ ده بمعنی قریه است و آنچه در هندوستان ده بیای تحتانی شهرت دارد در فارسی تلفظ
نیامده مگر در بعضی اشعار امیر خسرو و مراد از ده خانواده و قبیله است و اینجا بمعنی ده و الانام را باشد
و الا معنی ندارد ؛ اگر گنجی آرم ز دنیا بدست ؛ مهیا کنم قسمت هر که هست ؛ دهم هر کسی را ز دولت کلاه ؛
کند پایه کار هر کس پدید ؛ هنرمند را سر بر آرم بلند ؛ کشم پای دیوانه را زیر بند ؛ نه بیم سر ایگان خوار کان

نگرین زبانان و بیچارگان ؛ رایگان خوار مفت خوار که بی محنت و مشقت اوقات بسر میکنند و چون این صیاد ق
می آمد بر که او بیچاره در مصراع دوم استثنا نموده ؛ چو دارد تنومند کار آگهی ؛ نخواهم که باشد ز کار
تهی ؛ تنومند بمعنی دولتمند است یعنی دولتمندی که کار آگهی و شعور دارد او را از کار تهی نخواهم کرد
بلکه او را کار فرمایم و نظر بر دولت او نکنم که دولتمند است او را بشغل کاری فرمودن بجا است ؛
چو بینم کسی را که او رنج برد ؛ که از خرج او دخل او بیش خرد ؛ دران خرجش امید واری دهم ؛ ز
گنجینهٔ خویش یاری دهم ؛ ندارم ز کس ترس در هیچ کار ؛ مگر زان کسی کو بود ترس کار ؛ بدین و بدانش کنم
کارها ؛ دهم داد را روز بازارها ؛ در آتش افگنم هر کرا سودنی است ؛ ببخشایم آن را که بخشودنی است ؛ جهان
از سخا وارم آراسته ؛ سخی را دهد بخشم از خواسته ؛ مدعا آنکه این همه ستایش خود از سکندر نه محمول بر خود ستائی
است بلکه اظهار حال خود است برای تالیف قلوب مردم ایران که ازو واقف نبودند ؛ ستم را از خود دور
دارم بهش ؛ ستمکش نوازم ستمکار کش ؛ ستم کش مظلوم ؛ بجای یکی بد یکی بد کنم ؛ بپاداش نیکی یکی صد
کنم ؛ عقوبت کنم خلق را بر گناه ؛ نوازش کنم چون شود عذر خواه ؛ چو گردن کشد خصم گردن زنم ؛ چو در
دوستی تیغ در تن زنم ؛ همان آرزو تن زدن اول بمعنی نواختن گفته و تن زدن دوم بمعنی خاموش شدن ؛
بنا کردن نیکی از من بود ؛ بدی را بدایت ز دشمن بود ؛ من آن خاک بیزم بغربال رای ؛ که بستانم و باز ریزم
بجای ؛ یعنی من آن بیزندهٔ خاکم بغربال رای که هرچه بستانم بعد از ان اگر او نیکی آرد باز بجای او گذارم
و مدعا آنکه غرض من از گرفتن ملک اصلاح ملک است گرفتن زر و جمع کردن خزاین منظور نیست بلکه ظالمان
و بدبختان را از ملک دور کنم و ملک را ویران کرده زرها نمیگیرم و چون غربال گرفتن و خاک بیزی کردن
پادشاهان را لازم است قید غربال نمود که غربال عقل در دست گرفته خاک بیزی می کنم و بعضی گفته اند
که اگر ضرورت شعری مستدعی نمیشد کاف که بر صدر مصرعهٔ دوم واقع است بعد خاک بیز واقع میشد ؛ چو
دولاب کو شربت تر دهد ؛ ازین سر ستاند بدان سر دهد ؛ شربت تر مراد از شربت تازه چه دولاب هر دم

آب تازه برمی آرد و مآل این بیت و بیت سابق یکی است تمثیل یک حالت است مگر آنکه در غربال اندک لفرق
نیک و بد هست و در دولاب همین قدر است که از یکجا می گیرد و بدیگری میدهد ؛ بهرچه از سر تیغ آید فراز ؛
سر تازیانم کنه ترک تاز ؛ مگر از قلمی شده که همزه بدل های مختفی گاهی در نظم بخوانند در نیاید این لفظ تازیانم
در بیت خواجه از همان عالم است و حاصل بیت آن است که هرچه بزور تیغ خراج وغیره جمع کنم آنرا بسر
تازیانه می بخشم و ضابطه امریست که گاهی باشارت تازیانه کار فرمایند چنانکه سلاطین باشارت چوب باریکی
که بدست گیرند و آنرا بهندی چهری گویند بعمل آرند ؛ یکی پیکرم ز ابر و ز آفتاب ؛ بیکدستم آتش دگر دست
آب ؛ چون صفت ابر بارندگی و صفت آفتاب تابندگی است سکندر خود را به پیکر ابر و آفتاب تعبیر نموده و
از آتش و آب مراد قهر و غضب است ؛ بسنگی رسم سخت بگدازمش ؛ بکشتی رسم تشنه بنوازمش ؛ سخت عطف
بیان سنگ است چنانکه تشنه عطف بیان کشت یعنی اگر معامله من با سنگ سخت باشد گدازندگی کار من باشد
واگر با کشت تشنه باشد نوازندگی و سیراب کردن عمل من است ؛ سر تیغم آرد جهان را بچنگ ؛ سر تازیانم دهد
بید رنگ ؛ از آن آمدم بر سر این سریر ؛ که افتادگان را شوم دستگیر ؛ بخود نامدم سوی ایران و روم
؛ خدایم فرستاد زان مرز و بوم ؛ بدان تا حق از باطل آرم پدید ؛ ز من بند هر قفل یابد کلید ؛ یعنی خدا تعالی
مرا بجهت آن فرستاده که حق را امتیازی از باطل دهم و گشایش هر مشکل از من شود ؛ سر حق شناسان
بر آرم ز خاک ؛ بباطل پرستان رسانم هلاک ؛ ز دنیا برم زنگ ناداشتی ؛ دهم یاد را با چراغ آشتی
ناداشتی عبارت از عدم حفظ مراتب که عبارت است از فساد ؛ فرشته کنم دیو هر خانه را ؛ برآریم از گنج
ویرانه را ؛ بدانکه برآوردن بمعنی عمارت کردن و دیوار کشیدن در محاوره آمده پس برآوردن درینجا بمعنی
عمارت کردن باشد یعنی بگنج عمارت ویرانه ها بکنم و بسبب بخشش ملکهای ویران را آباد سازم و میتوان گفت
که برآرم بمعنی پیدا کنم باشد یعنی از گنج ویرانه پیدا کنم ای گنج را ویران سازم و زرها به بخشم و این معنی
دوم چندان ربط ندارد و من حیث اللفظ هم بعید است ؛ کجا عدل من سر بر آرد چو سرو ؛ ز بیداد

شاهین تر سد تدرو ؛ شنیدی که گرگ برکه سفند ؛ همان شیر برگورنا ؛ گزند ؛ بدان را ز نیکی گنم ناصبور ؛
زنیکان بدی را کنم نیز دور ؛ کسی را که من سر برافراختم ؛ بپای کسش در نینداختم ؛ وگر همسری را دریدم جگر ؛
ندادم بدرندگان دگر ؛ مراد از دریدن جگر کمال غلبه است یعنی اگر بر همسری غالب شدم او را حواله
دیگری که در فکر او بوده باشد نکردم ؛ نکشتم کسی را نهانی بزهر ؛ مگر آشکارا بشمشیر قهر ؛ درین بیت کنایه
از اظهار کمال شجاعت است یعنی بر دشمن اگر کشتم بمیدان کشتم و بمکر و دغا بر و غالب نشدم و خان آرزو
بجای لفظ مگر آشکارا لفظ بکرکشتگان آورده و نوشته است که ظاهر این استثنای منقطع است و این استثنا حکم
معطوف و معطوف علیه دارد با یکباب و حلب این قسم در کلام قدما بسیار دیده شده یعنی کسی را پنهانی بزهر
نکشتم بلکه بسیار کس را بشمشیر قهر کشتم این دفع شد آنچه بعضی گفته اند که در ظاهر بیت خللی است چه ازین مستفاد
میشود که من کسی را پنهانی نکشتم بزهر مگر کشتگان را و صریح است که کشتگان را بزهر کشتن معنی ندارد و نیز حاجت نیست
باین آنقدر که من کسی را بطریق غدر یعنی پنهانی بزهر نکشته ام بلکه فعل کشتن از من صادر نشده مگر کسی را که کشته
شمشیر قهر من گردیده و در معاربه قتل کرده باشم ؛ بدرکس جهان سوزی آموختم ؛ نه بی حجتی خرمنی سوختم
یعنی کسی را تعلیم ظلم نکردم و بی دلیل خرمن هستی کسی را نسوختم ؛ نخواهم که آزرم یکس درشکست ؛ وگر بشکنم
مومیایم هست ؛ در مصرعه اول با زاید است یعنی کسی را ؛ گر از من رسد چشم را چشم درد ؛ توانم
دره توتیا نیز کرد ؛ خدایم درین کار یاری دهد ؛ ز چشم بدان رستگاری دهد ؛ چو این داستان گفته شد یک بیک
؛ نیوشنده را دست شد بر فلک ؛ دست بر فلک شدن عبارت است از دعا کردن چنانکه در بعضی نسخ
گلستان المعیرا ؛ گاه گرم در بغل گاه دعا بر هوا ؛ دست بر هوا باین معنی واقع گشته و بعضی چنین شعر
نوشته اند که مستمع را دستگاه سوال حاصل شد که سخن پیش منصف توان گفت ؛ دران انجمن بود بسیار کس
زشاه آزمائی گشاده نفس ؛ یعنی نفس شاه آزمائی گشاده بودند و بعضی گشاده نفس بمعنی زیاده گوی نوشته
اند لیکن معنی استعاره گرفتن درینجا حاجت نیست ؛ از ان بوالفضولان گستاخ گوی ؛ دران بوالحکیمان دیوانه خوی

ابو الفضول احمق و زیاده گوی و معنی ترکیبی آن بدیر افزونی است و ابو الحکیم کنیت مردم زیرک و خان آرزو
گفته که لفظ اب و امثال آن وقتی که القاب واقع شود مرکب شود بلفظی که اتصاف بدان توان نمود مثل
ابو الفضل و ابو الظفر لیکن ظاهر آن است که حکیم بصیغهٔ تصغیر باشد از حکم و ابو الحکیم بیای معروف گفتن معنی
محصلی ندارد ❊ پژوهنده بود حجت نمای ❊ دران انجمن گشت شاه آزمای ❊ که شاها مرا گیدرم در خور
است ❊ اگر بخشی از کشوری بهتر است ❊ جهاندار گفت از خداوند گاه ❊ باندازه قدر او گنج خواه ❊ کاه بمعنی
تخت ❊ پژوهنده گفتا چو از گیدرم ❊ خجالت بر د شه که چیزی است کم ❊ به ار ملک عالم به بخشد بمن ❊
بانجم رساند سرم زانجمن ❊ دگربار شه گفت کای بدسگال ❊ باندازه خود نکردی سوال ❊ باندازه باید
سخن گستری ❊ گزافه سخن را نباید شنید ❊ گزافه دروغ ❊ دو حاجت نمودی نه بر جای خویش ❊ یکی کم ز
من دیگری از تو بیش ❊ سخن کان برابر و در آرد گره ❊ اگر چه آفرین است ناگفته به ❊ یعنی سخنی که موجب
ناخوشی خاطر مستمع باشد اگر چه دعا باشد ناگفته بهتر است ❊ دگر پرسشی کرد مرد دلیر ❊ که بالا چرا است
و حلقی بزیر ❊ چو گوئی که یکرویه بستیم بار ❊ چرا زیر بالا در آری بکار ❊ ملک گفت سر و منم زین گروه ❊ چو سر
زیر باشد نباشد شکوه ❊ سر رستنی زیر زیبا بود ❊ سر آدمی به که بالا بود ❊ بعضی نوشته اند که اکثر آن است که
چون رستنی را بار حاصل شود سر آن بسبب گرانی افکنده بود و چنین سر افکندگی عین خوبی است اما آدمی که
ثمرهٔ آن حقایق و معارف است آن در مواجهه بوجه احسن صورت میگیرد پس این معنی در هیاتی که سر آدمی بفوق
باشد بوجه احسن حاصل گردد و خان آرزو گفته که این توجیه موافق ظاهر است لیکن در نظر تدقیق سر درخت
همان بیخ است زیرا که چنانکه آغاز میدن درخت از بیخ باشد همچنین آغاز میدن آدمی از طرف سر است و هم
چنانکه بریدن سر آدمی میرد و درخت نیز به بریدن بیخ خشک میشود پس آدمی گویا درخت واژگون است
و سرش حکم بیخ دارد و موی سر ریشه ها و دست و پا شاخهای او و چون آدمی از چهار پایان و سایر حیوانات
تمیز یافت این شکل پیدا نمود ❊ فسبحان من خلق الاشیاء کیف یشاء ❊ پس سر رستنی عبارت از بیخ آن است

وحاصل معنی آنکه زیبایش سرستنی و زیر بودن است و زیبایش انسان بسبب تمیز یافتن او از همه چیز
دران است که سر آن لغوی ما شد ؛ به ارشاه راجای یافتند ؛ که تا دیده باز وشود و بهره مند ؛ دگر زیرکی
گفتگای شهریار ؛ خردمند را بار عونت چه کار ؛ ترا زیور ایزدی در دل است ؛ بزیور چه پوشی تنی کز گل
است ؛ ملک گفت کار آتش خسروی ؛ ده چشم بینندگان را نوی ؛ من از شخص خود را چو کاشی کنم ؛ شما را
بخود چشم روشن کنم ؛ نه بینی که چون بشکفد نوبهار ؛ بدو چشم روشن شود روزگار ؛ ازان نکته ها
مردم تیز هوش ؛ پر از لعل و فیروزه کردند گوش ؛ اینجا مردم بمعنی جمع مستعمل است ؛ دعا تازه
کردند بر جان او ؛ بجان باز بستند پیمان او ؛ ازان بد دباری کز و یافتند ؛ بفرمان او جمله بشتافتند ؛ بآیین
جمشید پیروز شاه ؛ شدی بر سر گاه هر صبحگاه ؛ نوازش همیکرد با بندگان ؛ نگهداشت آیین
فرخندگان ؛ فرستاد نامه بهر کشوری ؛ بهر مرزبانی و هر مهتری ؛ گرائیدشان دل بافسون خویش ؛ امان
دادشان از شبیخون خویش ؛ گرائیدن بمعنی میل کردن و از افسون مراد اینجا سخنان دلاسا و چاپلوسی
است ؛ جهان را بفرمان خود رام کرد ؛ دران رام کردن کم آرام کرد ؛ خراب جهان جمله آباد کرد ؛
دل خستگان از غم آزاد کرد ؛ بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ ؛ بمن ده که پایم درآمد بسنگ ؛ صرف
دراینجا ترجمه ناب بمعنی خالص است ؛ مگر چاره سازم درین سنگریز ؛ چو بیجاده از سنگ یابم گریز ؛ سنگریز
بمعنی سنگباران و درین سنگریز یعنی در حوادث دنیا و بیجاده عبارت از سنگریزه سرخ است که مانند کهربا
کاه جذب میکند و غرض آن است که دران سنگباران حوادث مگر چاره خود کنم زیرا که مرا آدمی را میلی بسنگ
نیست چنانکه بیجاده که کاه را جذب کند سنگ را و تشبیه در همین قدر است و بعضی نوشته اند که چون بیجاده
بسیار کم زور میباشد و باندک مزاحمت شکسته میشود و شیخ علیه الرحمة فرموده که مانند بیجاده از سنگ گریز
دارم بجهت آنکه بیجاده ضعیف که از سنگ خیزد و باز با سنگ مناسبت ندارد و باعتبار افزایش قدر
و قیمت بدین جهت من هم از سنگ حوادث دنیا گریز نمایم ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

## فرستادن سکندر ارسطاطالیس را با روشنک بیونان

فلک ناقه را زان سبکرو کند * که هر روز و شب بازی نو کند * یعنی آسمان ناقهٔ خود را از آن جهت تیز رو می کند که بهر روز و شب بازی تازه از وارادات حوادث بظهور آرد * کند هر زمان صلح و جنگی دگر * خیالی نماید برنگی دگر * فاعل کند فلک * همه بود نیها که بود از نخست * همین است اگر باز جوئی درست * بودنیها کنایت عبارت از تمامی موجودات * هم از پرورشهای پروردگار * دگرگونه شد صورت هر نگار * سر شمع ها گر در آید بخواب * مپندار کین خانه گردد خراب * سر شمع استعاره بالکنایه است و مراد از آن سعی و تلاش است بخواب آمدن سر شمع دور شدن سعی و تلاش که عبارت است از مردن آن * بسا کس که از روی عالم کم است * همانا که عالم همان عالم است * یعنی بسیار کس که تو آنها را دیده از عالم کم شده و عالم همان عالم است * چه سازیم چون سازکاران شدند * رفیقان گذشتند و یاران شدند * سازکاران دوستان موافق * بهنگام خود توشهٔ ره بساز * که یاران بیاران نمانند باز * یعنی چون دوستان موافق و یاران یکدل از این عالم برفتند پس تو هم مستعد و آماده سفر باش و توشه راه عقبی که اعمال خیر است مهیا دار چرا که یاران یکدل از یاران جدا می شوند * سرانجام گرچه بد بد رود * خر لنگ بر آخور خود رود * سرانجام ظرف است و متعلق است برود که در مصراع دوم است و بد بد با ضافت بمعنی بسیار بد چنانکه خوب خوب و صاف صاف بمعنی بسیار خوب و بسیار صاف یعنی خر لنگ که بسیار بد راه میرود آخر بمنزل خود و آخور خویش میرسد ای هر فرد بشر با خور خود که خاک است میرسد آنهائی که جلد روند زود رسند و آنهائی که سست روند دیر رسند پس هیچ کس ازین یاران درینجا نخواهد ماند و اینمعنی موافق نسخه ایست که مصراع اول چنان باشد که مذکور شد و اگر چنین باشد * سرانجام گوید بود بد رود * خر لنگ در آخر خود رود * معنی آن ظاهر است لیکن با مصرعهٔ دوم بیت سابق چندان چسپان این مقام نیست * گذارش چنین کرد گویای دور * که او رنگ شاهان نشد جای جور * و در بعضی نسخ بجای گویای دور دارای دور واقع است و مراد از آن عارف کامل است و حاصل بیت

آن است که سلطنت با ظلم جمع نمیشود چنانکه گفته اند که با کفر جمع شود و با ظلم جمع نشود و بعضی گویند
و بعضی گویند که مراد ازان حضرت پیغمبر ماست که «انا افصح العرب» مقوله اوست و در مواضع کثیره
فرموده آنچه قریب است بمضمون بیت و ازان جمله است این قول «الملک والدین توامان» سکندر
که او ملک عالم گرفت ٭ پی جستن کام خود کم گرفت ٭ صلاح جهان جست زان داوری ٭ فلک زان سبب
داد شش آن یاوری ٭ جهان را بدست شغل آن شاه کن ٭ همان کن که او کرده کوتاه کن ٭ درین بیت
خطاب بپادشاه خود است و مفعول کوتاه کن محذوف است بقرینه ای کاریکه سوای آن کار باشد دست
ازان باز دار ٭ چو در ملک آفاق شد کامکار ٭ همی گشت بر کام او روزگار ٭ یعنی چون بسلطنت آفاق
کامروا بود روزگار هم کام روائی او می نمود ٭ حبش تا خراسان ز چین تا بلغور ٭ بفرمان او گشت بدست
زور ٭ درست زور غلبه ٭ بهر کشوری قاصدان تاختند ٭ همه سکه بر نام او ساختند ٭ جهاندار گرچه دل
شیر داشت ٭ جهان جمله در زیر شمشیر داشت ٭ مصرعه دوم بتقدیر واو عطف ٭ بنود اعتماد دلش
دران مرز و بوم ٭ که هست ایمن آباد رومی بروم ٭ شرح معنی مصرعه دوم آنکه روم نام ملکی
است و ایمن آباد جای امن است و آنرا شهری قرار داده و بای روم بمعنی در است یعنی شهری که امن آباد
است برای رومی در ملک روم است و آنچه بعضی نوشته اند که بای بروم زاید است برای استقامت
وزن آورده صحیح نباشد ٭ شبی کاسمان طالعی داشت چست ٭ گران طالع آمد شماری درست ٭ فرستاد
و دستور خود را بخواند ٭ سخنهای پوشیده با او براند ٭ واو عطف بعد از فرستاد ضرور است و مفعول
آن محذوف است از جهت عدم اعتبار شان یعنی در شبی کاسمان ساعتی خوب داشت و دران ساعت شمار
خوب و درست می آمد ارسطو را بخواند و سخنهای مرکوز خاطر خود را با او درمیان آورد ٭ که چون ملک ایران
آمد بدست ٭ نخواهم بیکجا شدن پای بست ٭ بگردندگی چون فلک مایلم ٭ جز آفاق گردی نخواهد دلم ٭
ببینیم که در کرد آفاق چیست ٭ تواناتر از من در آفاق کیست ٭ چنان بینم از رای روشن صواب ٭ که چون

من گنم گرد گیتی شتاب ٭ زرو زیور خود فرستم بر و م ٭ که بهت استواری دران مرز و بوم ٭ نباید که ما را
شود کار سست ٭ سبو ناید از آب دایم درست ٭ نباید یعنی مبادا و کار سست شدن خلل پذیر
شدن کار باشد یعنی مبادا اگر بندی بکار من رسد که سبو از آب دایم درست و سالم بر نیاید بلکه بیم شکستن هم
دارد ٭ بد اندیش گیرد سر تخت ما ٭ بتاراج دشمن شود رخت ما ٭ جهان را چنین درد سرها بسی است ٭ زمین
گونه در ره خطرها بسی است ٭ درد سر یعنی رنج و اذیت ٭ تو نیز ار بیونان شوی باز جای ٭ پسندیده باشد
بفرهنگ و رای ٭ چون یونان ملکی بود پس دران ملک شهری باشد که مقر سلطنت سکندر بود درین صورت
گفته که چون تو در ملک یونان بجای خود و شهر خود برسی این رسیدن ا پسندیده است چه بودن تو بآن ملک
موجب اعتماد و مزید استواری خواهد بود ٭ همان ملک را داری از فتنه دور ٭ که مه نایب مهر باشد
بنور ٭ یعنی چون تو بجای منی ملک را از فتنه محفوظ داری چراکه ماه نایب مهر باشد ٭ همان وشنگ را
که مالوی ماست ٭ به بر تا شود کار آن ملک راست ٭ یعنی وشنگ را نیز همراه خود ببری که بودن وشنگ
دران ملک مزید انتظام خواهد بود ٭ برایی که دستور باشد خرد ٭ نگهداری اندازه نیک و بد ٭ بیاسایت
بجا آری از دین و داد ٭ نیاری ز من جز به نیکی بیاد ٭ لفظ یاد در لفظ بیاد زائده است و میتوان گفت که لفظ
چیزی بمقدر باشد و بیاد بمعنی خاطر باشد یعنی از من هیچ چیز بیاد نیاری مگر نیکوئی ٭ برا از بزرگان پسندیده
ام ٭ بچشم بزرگیت زان دیده ام ٭ وزیر خردمند از رای خویش ٭ چنین گفت با کار فرمای خویش ٭ کار
فرما مراد از سکندر ٭ که فرمانروا پادشاه جهان ٭ بفرمان تو رای کار آگهان ٭ فرمانروا صفت
مقدم و مصرعه ثانی بتقدیر عطف صفت ثانی ٭ زمان تا زمان قدر شه بیش باد ٭ غرض با تمنای او
خویش باد ٭ مراد از خویش قوم و تبار است و آن کنایه از نزدیک است یعنی هرچه تمنای تو باشد غرض
و فایده آن نزدیک بدوای حاصل باد و بعضی چنین معنی نوشته اند که غرض اهل عالم با تمنای شاه ای مرعوب
و خاطر مبارک شاه متعهد باد یعنی هرچه خواهش پادشاه است همان غرض اهل عالم باد ٭ حسابی که فرمود

رالی بلند ؛ کس از پیش بینی نه بیند گزند ؛ جز حسابی محذوف است و علت آن بجای آن قایم شده یعنی حسابی که پادشاه فرموده همه از پیش بینی است و کسی از پیش بینی گزند و آزاری ندیده ؛ بفرخنده شغلی که فرمود شاه ؛ کمر بندم و سر نه پیچم ز راه ؛ ولی شاه باید که در کار خویش ؛ پژوهش نماید بمقدار خویش ؛ یعنی پادشاه را لازم است که در امر سلطنت پژوهش زیاده از حد نکند و افراط ننماید ؛ چو پایان رفتن فراز آیدش ؛ سوی بازگشتن نیاز آیدش ؛ بفرمان دهی سر ندارد گران ؛ جهان را سپارد بفرمان بران ؛ فراز یعنی پیش ای هرگاه بسرحد ملک برسد و محتاج بازگشتن بملک خویشتن شود سر خود را بمحمل بار سلطنت ملک گران نکند بلکه عالم به نائبان قسمت نماید و بر ایشان چیزی مقرر کند و خود سبکدوش باشد ؛ نشاید بیکتن جهان داشتن ؛ همه عالم از خود نگهداشتن ؛ مصرعهٔ دوم معطوف بتقدیر عاطف ؛ جهان قسمت ملک دار دبسی ؛ وز آنجا برد قسمتی هر کسی ؛ یعنی سلطنت جهان بر یک کس منحصر نیست بلکه پادشاه متعدد میخواهد تا انتظام ملک صورت گیرد ؛ چو قسمت خوران را کنی رام خویش ؛ بدان قسمت افتاده بین نام خویش ؛ یعنی چون در جهانداری قسمت و حصه بسیار کس است پس اگر قسمت خوران را رام و فرمان بردار خود سازی در قسمتی که بایشان میرسد نام خود را نیز داخل دان یعنی از آن قسمت بهره بتو نیز خواهد رسید تا آنکه نام تو در رسانیدن قسمت اینها داخل خواهد شد که از تو باینها میرسد و موید انیمعنی است بیت آینده ؛ طرف دار چون شد بفرمان تو ؛ طرف تا طرف هست ملک آن تو ؛ یعنی ملک از طرفی تا طرفی دیگر از آن تست ؛ چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان ؛ مده باز مگذار تکیه بر عنان ؛ یعنی عنان خود را بآن ملک باز مده و در آن سکونت اختیار مکن ؛ درین بوم بیگانه کم کن نشست ؛ مکن خویشتن را با دو پای بست ؛ بوم بیگانه ملک ایران ؛ تو نتوانی این ملک را داشتن ؛ بپرداز شان نیز نگذاشتن ؛ یعنی آن ملک را خود نتوان نگاهداشت و بقوت دیگران نیز نتوان گذاشت و در بعضی نسخ مصراع دوم چنین است نه آسان بود نیز بگذاشتن و این واضح تر است ؛ که بر ملک این خانه دعوی ابی است ؛ همان حجت ملک بر

هر کسی است ٭ لفظ مالک بکسر میم بمعنی ملکیت ٭ درین مرز و بوم از پی سروری ٭ نزد و می مد و هیچ

کس را سری ٭ زمین عجم گور کاوگی است ٭ در و پای بیگانه وحشی پی است ٭ یعنی زمین عجم که عبارت

است از ملک ایران هنوز جای مردگان کیانیه هست پس مردم این ملک را رعایت آنها هم خواهد بود

و درانجا پای بیگانه وحشی پی است ای نقش قدم بیگانه درانجا وحشت دارد و خوب نمیتواند نشست و

پای بیگانه را وحشی گفتن کمال بلاغت است ٭ درین سالها کامیبی ازکزند ٭ برآر از جهان نام شاهی بلند ٭

چو آئی سوی کشور خویش باز ٭ مکن کار کوتاه بر خود دراز ٭ ملک زادگان را برافروز چهر ٭ که تا بر تو فیروز گردد

سپهر ٭ فیروز شدن بمعنی غالب شدن است لیکن درینجا مطلوب نیست پس صحیح آن است که یا ء بیای تحتانی بود

بجای تا ء بمعنی ناصر و معاون و فیروز منادی بحذف حرف ندا ای ملک زادگان را نوازش بکن و

سلطنت و عمارت بده تا آسمان معاون و مددگار تو گردد ای فیروز و بعضی چنین نوشته اند که وقت مرا

گشتن خود کار را بر خود دراز مکن و پادشاه زادگان را از طرف خود ابر داری ملکی سرافراز کن درین صورت

گردش فلکی بر تو فیروز خواهد شد ٭ بهر کشوری پادشاهی فرست ٭ طلبکار جائی بجائی فرست ٭ یعنی کسی

که هستند عای ملکی کند او را بخلاف آن جای دیگر بفرست چه درین صورت حکمت است و آن حکمت در ابیات

لاحقه بیان میکند ٭ طرفها بشاهان گرفتار کن ٭ بهر سو یکی را طرف دار کن ٭ ای ملک ها را بشاهان متعلق

کن و هر طرف را بشاهی دیگر بسپار ٭ که ترسم دگر بار ایرانیان ٭ نبندند بر خون دارا میان ٭ در آرند لشکر

بیونان و روم ٭ بخرابی درآید دران مرز و بوم ٭ چو هر یک جدا گانه شاهی کند ٭ ز یک دیگران کینه خواهی

کند ٭ ز مشغولی ملک خود هر کسی ٭ ندارد سوی ما فراغت بسی ٭ چو دشمن برآرد بتاراج دست ٭ بدین

چاره باید بر او راه بست ٭ یعنی تدبیر دفع غارتگری دشمن همین است که رای های ایشان را متفرق گردان

دگر کین مسکندر بر هیچ بوم ٭ سر کینه خواهان مکش سوی روم ٭ بخونریزی شهریاران مکوش ٭ که تا فتنه را خون نیاید

بجوش ٭ میندار کز خون گردن کشان ٭ چو خون سیاوش نماند نشان ٭ چون در کلام دو لفظ واقع

شود و معنی ابیات آن است که ای خاتون سیاوش آنچه میشود ولیکن شبیه خون سیاوش بهمان صفت بود یعنی البته از خون کرد ان کسان

نشان خواهد ماند چنانکه از خون سیاوش نشان ماند و آخر افراسیاب بهمان خون کشته شد ؛ مکش تیغ بر خون آن سنگ

پیدراغ ؛ تر از بر خون است با چرخ تیغ ؛ چرخ تیغ اضافت مقلوبی ای تیغ چرخ یعنی بر کسی ظلم مکن و اگر

کنی تو بر خون داری از تیغ آسمان یعنی پیش فلک تیغ مکافات است پس انتقام خواهد کشید ؛ چه خوش داستان

زد آن هوشمند ؛ که برنا گزاینده نا ید گزند ؛ گزاینده برای تجمه بمعنی گزنده بلکه مخفف آن چنانکه گزای

یا گزاینده مزید فیه آن از عالم نشاندن و نشانیدن ؛ کم آزار شو کز همه داغ و درد ؛ کم آزار یابد کم آزا

مرد ؛ کم خود نخواهی کم کس بگیر ؛ ممیران کسی را و هرگز ممیر ؛ چو دستور زین گونه بنمود راه ؛ سخن کارگر شد

پذیرفت شاه ؛ چو گردون سر طشت سیمین گشاد ؛ غرابه بخایه زرین نهاد ؛ طشت سیمین کنایه از صبح و

غرابه کنایه از شب و خایه زرین عبارت از آفتاب و طشت و خایه نوعی از بازی دادن مردم است و آن

چنان است که تخم مرغ را خالی ساخته سیماب یا شبنم پر سازند و طشتی را در آفتاب یا بر آتش همراه تخم نهند

و چون طشت گرم شود تخم راه بالا گیرد و کنایه از زمین و آسمان نیز و ازین جهت بعضی از اهل لغت گفته اند

که علم نجوم را طشت و خایه گویند ؛ که موبد برد ره باستان ؛ بدین طشت و خایه زد این داستان ؛ تقریر

آنکه دانشمند پیر در زمانه قدیم که مثل طشت و خایه در کلام قدما آورده شاید که کنایه از همین طشت و

خایه است که در بیت سابق ذکر رفته و خان آرزو گفته که لفظ مگر هیچ رابطه ندارد ظاهرا دگر را به تصحیف

و تحریف مگر نوشته اند و مراد از طشت و خایه زمین و آسمان است یعنی دیگر موبد پیری که سردار مغان قدیم

بود از زمین و آسمان که فریب گاه و بازیگاه مردم است چنین قصه گفت و اگرچه لفظ طشت و خایه درینجا

بیکار است لیکن بمناسبت بیت اول گفته و میتوان گفت که مراد از طشت و خایه بازی باشد یعنی باین بازی

و افسون داستان سکندر نقل نمود ؛ جهاندار فرمود کاید وزیر ؛ بر فتن نشیند بر بارگیر ؛ بابی برفتن بمعنی

برای ؛ کتب خانهٔ فارسی هر چه بود ؛ اشارت چنان شد که آرند زود ؛ سخنهای بسته از هر دری ؛ ز هر

حکمتی ساخته دفتری * سربسته مخفی مراد از مشکلهای دشوار حکیمانه * بیونان فرستاد تا ترجمان * نبشته از زبانی
بدیگر زبان * ترجمان بالفتح وفتح جیم بیان کننده زبانی در زبان دیگر یعنی کتب فارسی هرچه بود آنرا بیونان فرستاد
تا عالم یونانی آنرا بزبان یونانی ترجمه کرد بجهت فایده یونانیان * چو دستور آمد بدستور شاه * که گیرد دو اسپه
سوی روم راه * دستور اول بمعنی فرمان وحکم است چنانکه دستور العمل گویند و دستور دوم بمعنی وزیر است
دو اسپه کنایت از رفتن بسرعت تمام * برو روشنک را برآراسته * همان دفتر و گوهر و خواسته * بفرمان شه
جای بگذاشتند * بیونان زمین راه برداشتند * راه برداشتند ای روان شدند * ز شاه جهان روشنک بار داشت
صدف در شکم در شهوار داشت * یعنی حامله بود * چو موکب درآمد بیونان زمین * گرانبار شد گوهر نازنین * ای
قریب بزادن رسید * چو نه ماه شد کان گوهر گشاد * جهان پرگهر گوهر نو نهاد * از گهر اول مراد سکندر و از
گوهر دوم پسر او * نهادند نامش پس از مهد بوس * بفرمان اسکندر اسکندروس * مهد بوس یعنی بوسیدن
مهد است * ارسطو که دستور درگاه بود * بیونان زمین نایب شاه بود * ملکزاده را در خرام و خورش *
همیداد چون جان خود پرورش * نگارین رخش را بناز و نوش * نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش * همی
پروریدی و نو آختی * دل و جان ز مهرش فدا ساختی * بیت آخر در تفصیل پرورش است * به پرورد دیگر ازینچنین
صد هزار * فرو برده خاکش سر انجام کار * این بیت مقوله نظامی است و لفظ گیر بعد فرو برده محذوف یعنی
اینچنین صد بار زمین جهان پرورش نموده و باز فرو برده پس بر پرورش او اعتماد نیست * بیا ساقی آن می
که محنت بر است * بجوی من کسی ده که محنت خور است * محنت بر ای دور کننده غم * کار بوی است بجامم دهد * ز محنت رهایی امانم دهد *

## رفتن اسکندر بزیارت خانه کعبه بدست آوردن ملک عرب

مبارک بود فال فرخ زدن * نه بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن * یعنی فال نیکو زدن مبارک است و آن فال
تنها بر رخ زدن نیست بلکه شهرخ زدن نیز هست ای تنها فال بر گرفتن طرف دار ملکی که صاحب ثغور بود نیست
بلکه هم طرف دار بدست آید و هم پادشاه آن ملک عاجز شود چنانکه شهرخی زدن و آن چنان است که کشت بشاه رسد و

رخ بدست آید؛ بلندی نمودن و افکندگی؛ فراهم شدن و پراکندگی؛ یعنی با وجود افکندگی بلندی
نمودن با وجود پراکندگی و تفرقه باستقلال خود مجتمع بودن؛ چو شمع اندرون سوز جگر سوختن؛ برون
سوز شادی برافروختن؛ یعنی با وجود ترس بیم خوش بودن؛ فال تو بسبب زدن بهتر است؛ چه عاجز شود مرد
چاره سگال؛ بیچارگی و گریز و انفعال؛ کلید آرد از ریگ و سنگی کجاست؛ که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ؛
نهان آرزو گفته که مراد از ریگ رمل است که علمی است مقرری و از سنگ قبور ریزه کان که استعانت بدان کنند و
از ریگ و سنگ فال گرفته اند که آثار ریگ و بدان توان دید و آن چنان است که منجم گیر بعد از فال گشادن قدری
ریگ را بر زمین اندازد و آنرا پهن ساخته یک خط مقوس شبه بندد و زیر آن خطهای خرد داخل بر خط اول کشند و
فال میگیرند و سنگریزه چند فراهم آورده از آنها بطریق تفاءل قدری برمیدارد و آن را شمرده جواب پرسیده
میدهد؛ غرض ازین بیت آن است که انجاح کلید گشاد کار بدست آرند زیرا که آهن که کلید از ان سازند از ریگ
و سنگ بر می آید و چون آهن از خاک بر می آید و ریگ خاک است لهذا لفظ ریگ اطلاق نموده؛ دری که از
غیب شد ناپدید؛ بجز غیب داکس نداند کلید؛ یعنی حال آنکه دری که از غیب بسته شد کشاد آن هم بفضل و دست
تعالی شانه؛ کلید چاره کار هم بدست او است؛ پس این همه فالها بجهت تشفی خود است؛ با میزدن فال کان سود
است؛ که به باد تو اصل بهبود است؛ به باد کلید و عاست؛ تقریر آنکه پس ترا باید که فال در حق خود جز به باد نزنی
که دعا بر یکبار تو اصل بهبود است؛ و مپیچ از نزاری که فربه شوی؛ چو گوی گزین به شوم به شوی؛ نزار
لاغری و مراد ازان غمگینی؛ بزنار فربه بکاری انداختن؛ بزنگار آفرین کار ما ساختن؛ ور این پرده کار اصل
یار ... است؛ اگر پرده اگر زیاری به است؛ مراد از پرده آواز است که کنایه است از حرف و حرف گفتن
عبارت است از حرف بد و در حدیث شریف منع است از گفتن حرف بد در حق خود؛ ولا پرده تنگ است با رم
تو باش؛ ز پرده دران پرده دارم تو باش؛ مراد از پرده اینجا عالم است و کلمه زا برای تبعیض نیست بلکه
بمعنی حقیقی خود است؛ پرده دار نگاهبان و حافظ یعنی نگاهبان من از پرده دران تو باش؛ گذارنده بیت

عزای من ❊ که شد زیب او زیور رای من ❊ مراد از بیت عمر است و از غزال دشمن او یعنی عمر رشد آفتاب و اضافت
زیبا و اضافت صد است بسوی فاعل و در بعضی نسخ زیب و زیور آرا واقع است معنی آن ظاهر است ❊ چو خورشید
کان جهانگیر شاه ❊ چو برزد دیگر دون سر بارگاه ❊ فرستاده را دار از در زد بوم ❊ فرستاد با استواری بروم ❊
مراد از فرستاده ارسطو یار و شنگ باشد ❊ چو گشت از فسون جهان بهره‌مند ❊ جهان را گشتن کمند است پاس
داشتن بمعنی اسیر کردن است یعنی هرگاه از فسون جهان بهره‌مند شد آنگاه پاس جهان را اسیر کردن موقوف و منحصر داشت
و در بعضی نسخ فسوس بهر دو سین مهمله است یکی مخفف افسوس ❊ دم بمعنی بخرده و آن نوع دیگر در اینجا تاویل
طلب است این بهتر همان نسخه است که فسون مذکور باشد چنانکه در بعضی نسخ آمده ❊ همه عالم از فرد داده ❊
نخور دند یک قطره بی یاد او ❊ سکندر که فرخ جهاندار بود ❊ شب و روز در کار بیدار بود ❊ با ز جهان بی
ز سازندگی ❊ نوائی نزد جز نوازندگی ❊ لفظ با در کلمه باز زائد است یعنی جهان بایشد که بساز جهان از ساز
و مطربی نوائی نزد غیر از نواختن مردم و به دانستن احوال ایشان و در بعضی نسخ با ز جهان در سازندگی واقع
شده و آن غلط است چه سازندگی بردن بمعنی صرف کردن با زندگی در فارسی نیامده ❊ من ادعی فعلیه
البینه ❊ جهان گر چه زیر گمان آمدش ❊ نکرد آنچه رغبت پسند آمدش ❊ یعنی آنچه اینده رغبت او بود نکرد دیت
بمقتضای خواهش عمل نکرد و در بعضی نسخ دل نا پسند آمدش واقع است درین صورت مراد از دل عقل کامل
خواهد بود ❊ با آزردن کس نیاورد رای ❊ برون از خط عدل ننهاد پای ❊ نیاز رد کسی را از گردن کشان ❊ پدید
آورید ایمنی را نشان ❊ وگر نیز پهلو زنی ابلشت ❊ از و بهتری را تهی کرد پشت ❊ پهلو زن یعنی کسیکه دعوی
همسری کند ❊ وگر بوم و شهری ز هم بر گشاد ❊ وز آن به یکی دیگر بنهاد ❊ زمانه بر این خود نه بیند صواب ❊
که این را کند خوب و آنرا خراب ❊ سکندر که کرد آن عمارت گری ❊ کجا تا کجا سد اسکندری ❊ سد اسکندر
معروف ❊ در بیجا مراد از ذکر خیر و نام نیک است ❊ ز پیر کار چین تا خط قیروان ❊ بدرگاه او گشت پیکی روان
❊ قیروان در فارسی بمعنی مشرق و مغرب هر دو مستعمل است چنانکه از قیروان تا قیروان گویند و ظاهراً قیر بمعنی مغرب

حکایت

است چه قیر چیز سیاه باشد واهل مغرب بسیاهی منسوب اند پس مراد از قیروان قیروان نظر بر کردیت زمین مغرب تا همان مغرب باشد که دوره عالم صورت گیرد و در منتخب قیروان بالفتح ورای مضموم معرب کاروان و شهری بمغرب زیراکه دران موضع کاروان فرود می آمد و چون شهر بنا شد باین نام موسوم شد ؛ وثیقت طلب کرد هر سروری ؛ به زنهار خواهی ز هر کشوری ؛ مراد از وثیقه همان عهدنامه است ؛ وزان تحفها کان بود دلفریب ؛ فرستاد هر یک بآیین و زیب ؛ آیین آرایش ؛ جهاندار فرمود کز مشکناب ؛ نویسند هر جانبی را جواب ؛ مشکناب اشارت از سیاهی ؛ از ان پس که چندی برآمد برین ؛ سری چند زد آسمان بر زمین ؛ یعنی آسمان چند سر را بر زمین عمود یعنی تا اسکندر فرود آورد و خان آرزو گفته که مراد از چند اینجا چندگاه است و سر زدن یعنی تلاش و تردد آن است ؛ خدیو جهان در جهان تاختن ؛ برآراست عزم سفر ساختن ؛ یعنی در یمن سفر سرانجام نموده اقامت برای سرانجام مذکور نمود و این کمال دانائی و فرمان روائی است ؛ هنرنامهای عرب خوانده بود ؛ دران آرزو سالها مانده بود ؛ یعنی نامه هنرهای عرب که آنها فنون سپاه گری دارند خوانده بود ؛ که چون بر عجم دستگاهش بود ؛ عرب نیز هندوی راهش بود ؛ دستگاه مسندگاه و هندو بنده و چاکر ؛ همان کعبه را نیز بیند جمال ؛ شود شاد ازان فال فیروزه فال ؛ فال فیروزه فال مراد از مشاهده خواهد بود ؛ چو ملک عجم رام شد شاه را ؛ بملک عرب راند بنگاه را ؛ رام مطیع و منقاد ؛ بخروارها گنج زر برگرفت ؛ بعزم بیابان ره اندر گرفت ؛ سران عرب از زرافشان او ؛ سر آورده بر خط فرمان او ؛ زرافشان بحذف یای مصدری یعنی سخاوت ؛ چو دیدند پیروزی لشکرش ؛ عرب نیز گشتند فرمان برش ؛ چنان تاخت بر کشور تازیان ؛ که تازیان را نیامد زیان ؛ تازیان جمع تازی اهل عرب یعنی اگرچه آمدن لشکر بیگانه موجب خرابی ملک است اما بنوعی دران ملک رفت که زیانی بدان نرسید تحقیق رئیس المحققین مجد الدین علی قوسی آنست که تاز را ارباب لغت بمعنی فرومایه نوشته اند و اینکه تازی عربی را میگویند نمیدانم بچه نسبت است میتواند بود که در جاهلیت ملوک عجم عربان را لقب و پایگی نسبت نموده تازی

گفته باشند اما اگر لفظ فارسی بدین معنی می بود صاحبان عربان ملت احمدی الیقین که بعد از ترویج دین نهی
از استعمال این لفظ می نمودند و چون همیشه متعارف بود میتواند که ماخذ آن چیزی دیگر باشد و خان آرزو
گفته که ظاهرا در اصل استعمال این لفظ همچنان باشد و چون معنی اول مهجور گردیده و عربان ابتحقیق لغت کاری
نبود لفظ مذکور را استعمال داشته اند و لفظ تاجیک هم ظاهرا ازین باب است چرا که تازی معرب است و جیم بهم مبدل
شود و کاف برای تصغیر است و تحتانی را در استعمال از جهت تخفیف ساکن کرده اند و این بنا بر آن است
که بیشتر ترک و سپاهی که اهل پیشه و حرفه باشند فرومایه بودند ◦ بهر منزلی کو عنان گرد خویش ◦ همش نزل
بردند و هم پیشکش ◦ عنان خویش کردن کنایه از رفتن و برآمدن است نزل بفتحتین و سکون او ... و صحیح
است و آن بمعنی مهمانی و ضیافت است ◦ بجز خوردنیهای بایستنی ◦ هم از گوسپندان شایستنی ◦ باندازه
دسترسهای خویش ◦ کشیدند بسیار گنجینه پیش ◦ هم از تازی اسپان صحرانورد ◦ هم از تیغ چون آب زهر آب
خورد ◦ تیغ چون آب تیغ صاف و روشن و زهرآب خورد بحذف ها تیغهائی که بزهر آب داده باشند ◦
هم از نیزه خطی سی ارش ◦ سنانش بخون یافته پرورش ◦ مراد از نیزه خطی نیزه راست یا منسوب بخطا و
سی ارش کنایه از کلان و دراز ◦ شتر نیز هم ناقه بیسراک ◦ شتابنده چون باد از گرد پاک ◦ بیسراک بیای
مجهول و سین مضموم شتر جوان و پرقوت و بعضی بیسراک بدون سین آورده اند و در کشف اللغت بیاء
فارسی است و بعضی بیشراک بشین معجمه خوانده اند ◦ ادیم و دگر تحفهای غریب ◦ هم از جنس گوهر هم از
طیب ◦ زمان تا زمان از پی جاه او ◦ کشیدند نزلی بدرگاه او ◦ جهانداز کان دید یکتا دگنج ◦ بجز ... گشته
پیرایه سنج ◦ پیرایه جنس پوشیدنی ◦ همه بادیه فرش الملک شیه ◦ زمین زیر یاقوت شد ناپدید ◦ سوی کعبه تسبیح
رخ برافروخته ◦ حساب مناسک در آموخته ◦ حساب مناسک آداب حج موافق ملت ابراهیمی و رخ برافروخته
حال از ضمیر شد است و مصرع دوم نیز حال دوم ◦ قدم بر سر ناف عالم نهاد ◦ بسی نافه گر ناف عالم گشاد
◦ مراد از ناف عالم که معظمه است و مراد از گشادن نافه انتشار نمودن مکارم اخلاق است یعنی به سبب تعظیم آن

جلیل الشان بمکارم اخلاق خود را در دیار عرب اشتهار نمود ❊ چو پرگار گردون بران نقطه گاه ❊ بپای
پرستش بپیمود راه ❊ نقطه گاه مرکز دایره و مراد ازان درینجا زمین مکه ❊ طوافی گزو نیست کس را گزیر ❊ برآورد
و شد خانه را حلقه گیر ❊ برآوردن بجا آوردن یعنی طوافیکه بر همه مسلمانان فرض است بجا آورد و خانه را حلقه گیر شد
بدینمعنی که حلقهٔ در کعبه بدست محکم گرفت که محل استجابت دعاست ❊ نخستین در کعبه را بوسه داد ❊ بنا هنده
خویش را کرد یاد ❊ بران آستانه سر خویش را ❊ خزینه ببخشید درویش را ❊ درم داد نتلو دگنج روان ❊
شتر داد نشکاروان کاروان ❊ گنج روان نام گنجی عظیم ❊ چو در خانه راستان کرد جای ❊ خداوند را شد
پرستش نمای ❊ خانهٔ راستان خانهٔ کعبه ❊ همه خانه در گنج و گوهر گرفت ❊ در و بام در مشک و عنبر گرفت ❊ چو
شرط پرستش بجا آورید ❊ ادیم یمن زیر پا آورید ❊ مراد از پرستش تعظیم کعبه است یا پرستش الهی در کعبه شریف
یعنی چون ازین کار فارغ شد از حجاز بسوی یمن روان شد و زیر پا آوردن ادیم یمن عبارتست از احوال
حاجیان که بعد ادای حج کفش در پا کنند و این کمال مبالغت است و آنچه در بعضی نسخه ادیم زمین واقع شده
خطاست زیرا که مطابق کند رست رفتن بطرف یمن مطلق جهان گردی ❊ یمن را برافروخت از گرد خیل ❊ چنان
چون ادیم یمن را سهیل ❊ لفظ چنان چون در کلام قدما بمعنی چنانکه بسیار آمده ❊ دگر ره درآمد بملک عراق
❊ سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق ❊ بریدی درآمد چو آزادگان ❊ ز فرمان ده آذرآبادگان ❊ برید قاصد
❊ که شاه جهان چون جهان نام کرد ❊ ستم را ز عالم تهی نام کرد ❊ تهی نام کرد یعنی کم نام و معدوم کرد ❊ چرا
کار من و هشت سست ❊ نکرد آن بر و بوم را باز جست ❊ جست یعنی تفحص ننمود ❊ بصبح تو آن بوم
نزدیکتر ❊ چرا ماند از شام تاریکتر ❊ بار من در آتش پرستی کنند ❊ دگر شاه را زیر دستی کنند ❊ یعنی
پادشاه دیگر را سوای تو اطاعت کنند و از زیر دستی مراد فرمان برداریست ❊ درانجا زگردیست
عالی نژاد ❊ که آرزم رستم نیارد بیاد ❊ ابخاز بالفتح و بکسر الف و سکون بای موحده و خای معجمه ولایتیست
سمت گرجستان که ساکنانش مغان باشند و بظلم مشهور و در قاموس نام طایفه الیست ظاهر النظر قاموس

بر آن است که جمع لفظی که یای نسبت دارد بحذف یای مذکور آرند مثل رومی و چینی و بختی که جمع آن روم و چین و بخت است و در بعضی نسخ بجای یای موحده یای تحتانی و بجای خای منقوطه جیم واقع است ٭ دوالی بنام آن
سوار دلیر ٭ بر آرد دوال از تن تند شیر ٭ دوالی بالفتح و یای حرف نام پادشاهی است دوال بالضم
تسمه و مراد از آن اینجا چرم مطلق ٭ دلیران ارمن هوا خواه او ٭ کمر بسته بر رسم و بر راه او ٭ همه باده بر
یاد او میخورند ٭ خراج ولایت به او می برند ٭ اگر شه نیارد بر و تاختن ٭ نه خواهد این ملک پرداختن ٭ چنین
اگر پادشاه بر و تاخت نکند ملک را از ما تهی خواهد ساخت ٭ جهاندار کین زور بازو شنید ٭ سپه را ز بابل
بارمن کشید ٭ بارمن در آمد چو دریای تند ٭ صبا را شد از گرد او پای کند ٭ فرو شست ز آلایش آن بوم را
٭ پسند آمد ارمن شه روم را ٭ بر افکند زور رسم و راه بدان ٭ پرستیدن آتش موبدان ٭ و زانجا شبیخون
بابخاز کرد ٭ در کین بابخازیان باز کرد ٭ تبیر نغر بدین اوفتاد باز ٭ سرنیزه با آسمان گفت راز ٭ به قلعه گرو داد
پیغام خویش ٭ کلید در قلعه بردند پیش ٭ دوالی سپهدار ابخاز بوم ٭ چو دانست کامد شهنشاه روم
دوالی بالفتح و یای معروف نام پادشاهی ٭ دوال وفا بر کمر کرد چست ٭ دل روشن از کینه شاه شست
دوال بالضم تسمه ٭ روان گرد موکب چو کار آگهان ٭ ببوسیدن دست شاه جهان ٭ بسی گنج های گرانمایه
چو گنجینه داران خسرو سپرد ٭ در آمد بدرگاه و بوسید خاک ٭ دل از دعوی دشمنی کرد پاک ٭ سکندر
جهاندار گیتی نورد ٭ چو دید آنچنان مردی آزاد مرد ٭ آزاد مرد کسیکه از آلایش دنیا پاک باشد ٭ نوازش
گری را بدو راه داد ٭ بنزدیک تختش دمی گاه داد ٭ بپرسید شاه دل آگاه او از نرم ٭ بشیرین زبانی دلش گرد
گرم ٭ بفرمود تا خازن دوخیز ٭ کند پیل بالا بر و گنج ریز ٭ پیل بالا مقدار قد پیل ٭ سزاوار او خلعتی شاهوار
٭ برآراید از طوق و از گوشوار ٭ ز دیبا و گوهر ز تمشیر و جام ٭ دهد زینت پادشاهی تمام ٭ بدانکه در مصرع اول
بیت ما تقدم خان آرزو بر آرند مشتق از از بر آوردن گرفته میگوید که در صیغه مفرد و بر آرند جمع منافات
کلی دارد و نظایر او در بیت اول ابراز نده باشد برای سجع های مخفی معنی سزاوار و زیبا و یا تفاوت نظر بر اشخاص

بود که برین کار مامور بودند ❊ چنان کرد گنجور کارآزمای ❊ که فرمود شاهنشه نیک رای ❊ دوال ملک
چون نیک اختری ❊ به پوشید سیفور اسکندری ❊ ز طوق زر و تاج گوهرفشان ❊ شد از سرفرازان گردن کشان ❊
بشکر شهنشه زبان برگشاد ❊ ز یزدان بر و آفرین کرد یاد ❊ شتابنده تر شد از آزادگی ❊ سرافراز گشت از سرافکندگی
میان بست بر خدمت شهریار ❊ و زان پس همه خدمتش بود کار ❊ بخسرو پرستی چنان خاص گشت ❊ که از جمله خاصگان
درگذشت ❊ بدان مرز روشن تر از صحن باغ ❊ فروزنده شد چشم شه چون چراغ ❊ یعنی بدان ملک پر رونق
چشم پادشاه روشن شد ❊ سوادی چنان دید دارای دهر ❊ برآسود و از خرمی یافت بهر ❊ چنین گفت آن مرد
دهقان پیر ❊ که تغلیس نو شد عمارت پذیر ❊ تغلیس بکسر تای فوقانی و غین معجمه و لام مکسور و یای رسیده و سین
مهمله نام شهری است از دار الملک ارمن چنانکه از تواریخ بظهور می پیوندد و آنچه در بعضی نسخ ارمن
واقع شده غلط است زیرا که بنای ملک از سلاطین نباشد بلکه بنای شهر باشد و حال آنکه سابق گفته تا ارمن
درآمده پس ارمن از سابق بود مگر اینکه مراد از عمارت آبادی ملک ارمن باشد لیکن بسیار بعید است ❊ بفرمود
بر خاک آن مرز و بوم ❊ اساسی نهادن بآیین روم ❊ تماشاکنان رفت زان مرحله ❊ عنان کرده بر صید صحرا
یله ❊ یله کردن بمعنی رها کردن ❊ دو هفته کم و بیش در کوه و دشت ❊ بصید افکنی راه را می نوشت ❊
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای ❊ بنوشابه بردع آورد رای ❊ ز تعلیم آن زن خبردار بود ❊ که با ملک و با
مال بسیار بود ❊ جهان سبز دید از بسی کشت و رود ❊ بسرسبزی آمد بدانجا فرود ❊ سرسبزی بمعنی تازگی ❊ بیاسا
آن می که جان پرورست ❊ چو آب روان تشنه را درخورست ❊ درین غم که از تشنگی سوختم ❊ بمن ده که می خوردن آموختم ❊

## داستان رفتن سکندر در ملک بردع

خوشا ملک بردع که اقصای وی ❊ نه اردی بهشت است بی گل نه دی ❊ مصراع دوم در بعضی نسخ چنین
نیز دیده شده چو اردی بهشت است در ماه دی و الف خوشا برای کثرت است و اردی بهشت ماه بهار و دی
ماه خزان یعنی زهی ملک بردع که در سرحد آن از کثرت گلها ایام بهار و خزان هر دو برابر است ❊ تموزش گل

کوهساری دهد ٭ زمستان نسیم بهاری دهد ٭ بهشتی شده بیشه پیرامنش ٭ دگر کوثری بسته بر دامنش یعنی
بیشه که پیرامن اوست مثل بهشت شده و مراد از کوثر بسته بند آبی باشد که در دامن کوهسار بر دع باشد
و درینجا ظاهرا اعتراضی وارد میشود که پیرامن مخفف پیرامون است پس بضم میم باشد و دامن مخفف دامان
پس بفتح میم بود درینصورت اختلاف حرکت ما قبل روی لازم می آید و میتوان گفت که پیرامن من حیث القیاس
بضم میم است لیکن بضم میم مستعمل نیست چنانکه سخن که در اصل سخون بوده و با وطن و چمن قافیه ساخته اند
٭ سوادش ز بس سبزه و مشک بید ٭ چو باغ ارم خاصه باغ سپید ٭ یعنی سواد آن شهر بسبب بسیاری سبزه و کثرت
مشک بید که قسمی است از اقسام سفیده کانه بید مثل باغ ارم بود خصوصا جایی که باغ سفید نام دارد و اگر
گویند که باغ سفید از وقت سکندر تا زمان خواجه نظامی مانده باشد پس گوییم که باغ سفید نام جایی است چنانکه لعل
باغ در ملک هندوستان ٭ ز تیهو و دراج و کبک و تذرو ٭ نیابی تهی سایه بید و سرو ٭ بدانکه صاحب
فرهنگ هندلعه جنی را که مترادف بعضی گفته اند خطاست تیهو بکسر تای فوقانی و یای رسیده جانوری است کوچکتر
از دراج که بهندی آنرا بتیتر خوانند و جانور مذکور در هندوستان پیدا نشود مگر آنکه از بعضی مردم شنیده
میشود که در کوه کماون جانوری است که آنرا تیهو تای هندی خوانند و ظاهرا همان بود چرا که کوه مذکور تا ولایت
رفته پس میتواند که همان جانور مراد باشد و دراج بضم اول معروف است که بهندی تیتر گویند و کبک معروف
است که بهندی چکور خوانند و آن در کوه های شمالی بهم رسد و تذرو بفوقانی مفتوح و فتح ذال معجمه و رای مهمله
ساکن و واو موقوف جانوری است که بفارسی خروس صحرائی گویند و در هندوستان بهم نرسد و آنچه صاحب
سکندری آن را جانوری گفته که بهندی بگلا خوانند خطاست و ظاهرا ازین بیت نظامی که بقیاس گفته ٭
تذروان رومی و زاغان زنگ ٭ آه از غایت بی تحقیقی است و بعضی تذرو را دراج گفته اند و بعضی پرنده التنخواه
چنانکه در مدار الافاضل است و آن نیز غلط است ٭ گراینده بومش تا بسودگی ٭ فرو شسته خاکش ز آلودگی ٭
یعنی زمین آنملک تا بسودگی و سیرابی مایل است و از خاک آنجا آلودگی فرو شسته و دور شده ٭ همه سال

ریحان او سبز شاخ ؛ همیشه در و ناز و نعمت فراخ ؛ علف گاه مرغان آن کشور اوست ؛ اگر شیر مرغ است
بباید در وست ؛ مراد ازین کشور ملک عراق است که تختگاه نصرت الدین بوده و ضمیر او راجع به بیشه است و از
شیر مرغ مراد چیز عجیب و غریب است که حکم معدوم دارد یعنی چراگاه مرغان ملک عراق همانجاست و
اگر چیزی عجیب و غریب که حکم معدوم دارد در انجا طلب کنی بدست توان یافت ؛ زمینش ز آب زر آغشته اند ؛ تو
گوئی در و زعفران کشته اند ؛ زر درینجا بمعنی عنب و بمعنی ذهب هردو درست میشود چراکه نشاط از هردو
حاصل میشود لیکن بمعنی ذهب گرفتن مناسبت بزعفران دارد و بمعنی درخت انگور که عنب ثمر آن است مناسبت
بدان ندارد پس بمعنی انگور بعید باشد یعنی زمین آنجا که بآب زر آلوده اند گویا که در انجا زعفران کشته اند و غرض از
هردو مصرعه صفت نشاط انگیزی آن سرزمین است چه زر و زعفران هر دو نشاط انگیز باشند ؛ خرامنده بر سبزه
آن زمی ؛ خیالی نه بیند بجز خرمی ؛ کنون تخت آن بارگه گشت خرد ؛ دبیقی و دیباش را باد برد ؛ دبیقی بفتح اول و
بای موحده و قاف بیا رسیده نوعی از دیبای نفیس است یعنی الحال در سلطنت آنجا خلل افتاده و دبیقی و دیبای
آن تخت بر باد رفته ای رونق و انتظام آن برفت ؛ فرو ریخت آن تازه گلها ز بار ؛ وزان نار و نرگس برآمد غبار
؛ لفظ بار در مصراع اول بمعنی شاخ است و نار برای مهمله انار یعنی آن گلهای تازه از شاخ ریخته شد و از ان
گلنار و نرگس که دران بیشه بودند غبار برآمد ای بی رونق شد ؛ بجز همه خشک و سیلاب تر ؛ نه بینی دران بیشه
چیزی دگر ؛ یعنی از تر و خشک که دران جانوران یافته می شدند همه خشک و سیلاب تر است و دیگر هیچ ؛ همانا که آن
رستنهای چیست ؛ نه از دانه گرد امن عدل رست ؛ و در بعضی نسخ دانه عدل واقع است و این نسخه چندان چسپان
نیست زیرا که او لا لفی مطلق دانه مینماید پس و در آخر اثبات آن مناسب نباشد ؛ گر آن پرورش یابد امروز باز ؛
ازان به بود آستین را طراز ؛ درین بیت ملتفت نمودن است ممدوح خود را به تسخیر بردع یعنی اگر آن ملک باز بطور
سابق پرورش از عدل یابد بهتر ازان طراز آستین آبادانی آن ملک شود ؛ بلی گر فراغت بود شاه را ؛ ز نو زیور
بخشد آنگاه را ؛ یعنی پادشاه را اگر از مصیبت مشاغل ملکهای دیگر فرصت میبود از سر نو زیوری آن تخت را امید

و مراد از پادشاه محمود خواجه است ٭ هرومش لقب بود ز آغاز کار ٭ کنون بردعش خواند آموزگار ٭
هروم بفتح ها و رای مهمله نام بردع ٭ دران بوم آباد جائی مهان ٭ زمانه بسی گنج دارد نهان ٭ بدین خرمی
گلستانی بهست ٭ بدین فرخی گنجدانی کجاست ٭ هنوز اندران کشور مال سنج ٭ زمین گر شکافند یابند گنج ٭ چنین گفت
گنجینه دار سخن ٭ که سالار آن گنجدان کهن ٭ زنی حاکمه هست نوشابه نام ٭ همه سال با عشرت و نوش و جام ٭
چو طاؤس نر خاصه در نیکوئی ٭ چو آهوی ماده زبی آهوئی ٭ در بعضی نسخها بجای خاصه بود واقع است و آن بهتر
است و چون طاؤس نر رنگین باشد بدان تشبیه داده و بی آهو بمعنی بی عیب است و چون آهوی نر را گزندی و آزار
رسانی هست لهذا با آهوی ماده تشبیه نموده و بعضی گویند بی آهو بدان معنی است که با آهو مثل ندارد و گویند که
تا گردد صفت ده نگردد ماده آهو آهو را بر خود حیف ندیدند و رکاکت این ظاهر است ٭ قوی رای و روشن
دل و نغز گوی ٭ فرشته منش ملکه فرزانه خوی ٭ بدانکه در کلام اکابر گاهی اضراب من حیث اللفظ میشود و لحاظ
معنی نفی دران نباشد چنانکه سابق فرموده بریشم تنی بلکه لؤلؤ سمی پس فرشته باعتبار عفت و طهارت و فرزانه خو
باعتبار زیرکی و فطانت خواهد بود و بعضی گویند که خواص بشر بهتر اند از خواص فرشتگان پس مراد از فرزانه حکما و
عقلای نوع بشر باشند که بهتر از فرشتگان اند درینصورت اضراب و ترقی درست میشود ٭ هزارش زن بکر در
پیشگاه ٭ بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه ٭ برون از کنیزان چابک سوار ٭ غلامان شمشیر زن سی هزار ٭ برون
بمعنی سوای ٭ نگشتی ز مردان کسی بر درش ٭ وگر چند نزدیک بودی برش ٭ وگر چند بمعنی هر چند یعنی هر چند
قرب و منزلت مردان پیش او بود اما گرد حرم سرای او نگردیدندی ٭ بجز زن کسی کارسازش نبود ٭ بدیدار
مردان نیازش نبود ٭ ز نا داشتن رای زن در سرای ٭ بکدبانوئی فارغ از کتخدای ٭ کدبانوی صاحب خانگی
یعنی بسبب نداشتن شوهر رای زن در سرای خود خود بصاحب خانگی و سرداری خود از کتخدا که صاحب خانه
باشد فارغ بود ٭ غلامان باقطاع خود تاخته ٭ وطن گاهی از بهر خود ساخته ٭ اقطاع جاگیر ٭ کسی از غلامان
زبس قهر او ٭ ندیده درون هیچ از شهر او ٭ یعنی از غلامان کسی را مجال نیست که پای خود درون شهر او گذارد و

در بعضی نسخه بجای در شهر در از شهر دیده شده ٭ بهر جا که پیکار فرمودشان ٭ فریفته ترین کار آن بودشان ٭

سکندر چو لشکر بصحرا کشید ٭ سراپرده را بر ثریا کشید ٭ در آن خرم آباد مینو سرشت ٭ فرو ماند حیران ز آب و

گشت ٭ خرم آباد جای خوش و امن آباد و بعضی خرم آباد بحذف یای نسبت بمعنی خرمی آباد گفته اند و خان آرزو

گفته که آن محل نظر است زیرا که حذف یای نسبت درین مواقع درست نیست و در لفظ شادمند و غیره ورزمند کلمه

مند زائد است چنانکه الف و نون در شادان و آبادان و مینو عبارت است از بهشت ٭ بپرسید کین بوم فرخ کرا ست

٭ کدامین تهمتن بر و پادشا ست ٭ سابق معلوم شده که سکندر احوال بردع و نوشابه میدانست پس سوال

او درینجا بسبب عدم تعیین سرحد آن ملک باشد یا بر سبیل تجاهل از جهت مزید استعجاب ٭ نمودند کاین مرز

آراسته ٭ زنی راست با او بسی خواسته ٭ زنی از بسی مرد چالاک تر ٭ بگوهر ز دریا بسی پاک تر ٭ قوی رای

و روشندل و سرفراز ٭ بهنگام سختی رعیت نواز ٭ بمردی کمر بر میان آورد ٭ تفاخر به نسل کیان آورد ٭ یعنی خود

را از نسل کیان می شمارد و بدان تفاخر میکند از جهت سلطنت خود ٭ کلهداریش هست و او بی کلاه ٭ سپهدار

او را نه بیند سپاه ٭ مراد از کلهداری پادشاهی است و بی کلاه بودن بجهت آن است که کلاه خاصه مردان است و

زنان چادر و مقنع دارند ٭ غلامان مردانه دارد بسی ٭ نه بیند ولی روی او را کسی ٭ زنان سمن سینه و سیم ساق

بهر کار با او کنند اتفاق ٭ همه نارپستان و بالا چو تیر ٭ ز پستان هر یک شکر خورده شیر ٭ تشبیه پستان بنار در

سختی و مدوری است و شیرخوردن عبارت از پرورش یافتن یعنی پستان ایشان آنقدر شیرین و مرغوب و دلفریب و

خوب اند که شکر با آن شیرینی و مرغوبی از پستان ایشان مانند طفل شیرخواره پرورش یافته و شیر خوردن در وصف

پستان بنهایت فصاحت است و میتواند که فاعل خورده شیر باشد و مفعول آن شکر و شکر خوردن عبارت از

لذت یاب شدن باشد یعنی شیر با آن شیرینی و مرغوبی که دارد از آن پستان لذتی لطیف بطریق استفاده حاصل

نموده و بعضی گویند که لفظ پستان بقطع اضافت است و مضاف الیه آن محذوف است یعنی از پستان های در

خورایشان شیر که همچون شکر بود خوردند که این قسم شیرین شده لیکن قطع اضافت درینجا درست نیست چرا که انقسم

راز

نون را ارباب عروض واجب الحذف دانند و در صورتی که نون را حذف کنند شعر بی وزن میشود و بعضی گویند
که پستان جمع پسته است بر خلاف قیاس چنانکه درخت و درختان و از پستان لب مراد است یعنی از لب هر یک
شکر شیر خورده است و این ظاهرا درست نباشد زیرا که بر تقدیر تسلیم که جمع آن بر خلاف قیاس است های
مختفی را بکاف عجمی بدل کرده جمع آن پستگان می گفتند مثل دیوانگان و فرزانگان نه پستان پس قائل د خلاف
قیاس میتوان شد یکی آنکه جمع غیر ذی روح را بالف و نون گفته و دیگری های مختفی را بخلاف قیاس حذف
نموده بالف و نون جمع آورده و بعضی شکر بکاف فارسی گفته اند بمعنی زنبور سیاه که درینجا عبارت است
از سر پستان سیاه و بعضی گویند زنبور سر پستان عبارت است بزنان پدمنی که وصف آنها در هند وستان
شهرت دارد و این نیز غیر صحیح است چرا که شکر بمعنی مذکور در کتب لغت نیست و بعضی گویند که شیر خوردن
عبارت است از پرورش یافتن بناز تمام و از هر یک شکر مراد همه شیرینی و تمام نعمت است و حاصل آن
که کنیزکان نوشابه که نار پستان و سرو قدان بودند از جمله شیرینی و نعمت دنیوی پرورش یافته بودند و این نیز
ظاهرا درست نباشد زیرا که پستان هر یک شکر عبارتی است نا آمده بمعنی مذکور ❊ کجا قاقمی یا حریری است نرم ❊ بلرزد
بر اندام ایشان ز شرم ❊ قاقم جانوری است که از پوست آن پوستین سازند و حریر پارچهٔ ابریشمی معروف یعنی اندام
آن زنان چنان نرم است که هر کجا قاقم یا حریر نرم است به بدن ایشان از کمال خجالت می لرزد ❊ فرشته نبیند در ایشان
دلیر ❊ و گر بیند افتد ز بالا بزیر ❊ یعنی بسبب شرم ایشان فرشته دلیر در ایشان نتواند دید و اگر ببیند عاشق
شده از آسمان بزمین افتد ❊ درخشنده هر یک در ایوان باغ ❊ چو در روز خورشید و در شب چراغ ❊ نظر
طاقت آن ندارد ز نور ❊ که بیند در ایشان ز نزدیک و دور ❊ مراد از نور روی درخشان و پر نور رخسار ایشان
است ❊ بگوشش کسی کاید آواز شان ❊ سر خود کند در سر ناز شان ❊ سر در کسی کردن فدا کردن خود است برای
کسی ❊ ز لعل و زر در گردن و گوش شان ❊ لب از لعل کانی و دندان ز در ❊ ندانم چه افسون فرو خوانده اند ❊ که آتش
شهوت فرو مانده اند ❊ ندارند زیر سپهر کبود ❊ رفیقی بجز باده و بانگ رود ❊ ز ناپاک پیوند و فرمان روا ❊ بر ایشان

فرو بسته دارد هوا :: پاک پیوند و فرمان روا . و صفت زن است که مراد از آن نوشابه :: صنم خانه ها دارد از قصر
و کاخ :: بر آن لعبتان کرده درها فراخ :: اگر چه پس پرده دارد نشست :: همه روز باشد عمارت پرست :: سرای
ملوکانه دارد بلند :: بساطی کشیده در ارجمند :: ز بلور تختی بر انگیخته :: بجز وارگوهر بر آن ریخته :: بلور بر وزن
سنور است چنانکه سابق گفته شده :: ز بس شب چراغ آن گران مایه گاه :: بشب چون چراغ است رخشنده ماه ::
شبچراغ گوهریکه در شب مانند چراغ تابان شود :: نشیند بر آن تخت هر بامداد :: کند شکر آفریننده یاد :: عروسان
او کرده بر تخت جای :: عروسان دیگر بخدمت بپای :: شب و روز با باده و بانگ رود :: تماشاکنان زیر چرخ
کبود :: گذشت از پرستیدن کردگار :: بجز خواب و خوردن ندارند کار :: فاعل گذشت عروسان و در فارسی مسند مفرد
و مسند الیه جمع آمده و مدعا این بیت آن است که کنیزکان روز و شب بعیش و عشرت مشغول بودند و نوشابه شبها در عبادت
پروردگار چنانکه در ابیات آینده می آید و بعضی چنین معنی نوشته اند که بعد از پرستیدن کردگار غیر از خواب و خوردن
کاری ندارند و بوسوسه شهوت مبتلا نگردند :: زنی کاردان با همه کان و گنج :: ز طاعت نهد بر تن خویش رنج :: ز پرستش
که دارد نشست :: نخسبد در آن خانه چون بهشت :: دگر خانه دارد ز سنگ رخام :: شب آنجا رود ماه تنها خرام :: در
خانه آن شمع گیتی فروز :: خدا را پرستش کند تا بروز :: پس از آن سر در آرد بخواب :: چو مرغی فرو آرد سر در آب ::
درین بیت بیان کم خوابی نوشابه است بسبب پرستش الهی در شب یعنی تا بقدر سر بخواب می گذارد که مرغابی از آب
بر می آرد بعد غوطه زدن و آن مقدار زمانه بسیار قلیل است و در بعضی نسخ که بجای مرغی ماهی واقع است نامناسب
است زیرا چه ماهی بعد دیری سر از آب بر می آرد چه ماهی چندان محتاج بتنفس نیست بلکه آب او حکم هوا دارد که آن گونه
که مقدار سر بر آوردن ماهی باشد از آب و آن زمانی اندک باشد و بعضی نوشته اند که سر بر آوردن مرغ از آب اشارت
بدان حالت است که مرغ چون منقار در آب فرو برد پس بسوی آسمان آرد تا آب در گلو فرو رود و آن نیز لمحه بیش نباشد
لیکن این حالت را به از آب بیرون آوردن نگویند بلکه سر از آب برداشتن گویند :: دگرباره با آن پری پیکران :: خورد
می و از رامشگران :: شب و روز زینگونه دارد عنان :: بروز انچنین چون شب آید چنان :: نه شب فارغ از

از پرستشگری ٭ نه روز از تماشای جان پروری ٭ خورند از پی او و یاران او ٭ عم کار او کارداران او ٭ شه این دبستان اپسندیده داشت ٭ تمنای آن نقش تا دیده داشت ٭ نشستن گهی دید زآب وگیا ٭ بگوهر گرامی تر از کیمیا ٭ وران جای آسوده بابرده و جام ٭ برآسود و گلچید و شد شادکام ٭ چو لوتا به دانست کاورنگ شاه ٭ بفال همایون درآمد ز راه ٭ پرستشگری را برآراست کار ٭ باندازهٔ پایهٔ شهریار ٭ فرستاد نزلی برازوار او ٭ کمر بست بر جد کار او ٭ برون از بسی چارپای گزین ٭ چه از بهر مطبخ چه از بهر زین ٭ برون بمعنی سوای ٭ بهین چیزهای گران بوم و رست ٭ برنگ و برونق دلاویز چست ٭ خورشهای شاهانهٔ مشکبوی ٭ طبقهای مسک از پی دستشوی ٭ طبق مسک عبارت از چیزهای خوشبو باشد که بوقت دستشوئی این رسم بجا آرند ٭ دگرگونه از میوه بسیار چیز ٭ ز شهد و شکر چند خروار نیز ٭ می و نقل و ریحان مجلس فروز ٭ کشیدند زین بزمها چند روز ٭ جداگانه نیز از پی مهتران ٭ فرستاد هر روز نزلی گران ٭ ز بس مردمیها که آن زن نمود ٭ زبان بر زبان هر کسش میستود ٭ زبان بر زبان متواتر ٭ ملک را بدیدار آن دلنواز ٭ زمان تا زمان بیشتر شد نیاز ٭ بدان تا خبریابد از راز او ٭ ببیند در ان مملکت ساز او ٭ که ندمکاه او بنگرد تا کجاست ٭ حکایت دروغ است یا هست راست ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

## رفتن سکندر شاه بنوشابه برسالت

چو شب نیز زالعل زر بست روز ٭ درآمد بزین شاه گیتی فروز ٭ شبدیز اسب سیاه رنگ است زیرا که دیز بمعنی مجهول در فارسی بمعنی رنگ باشد و مراد از آن جست و نعل زر روشنی صبح یعنی بهرگاه روز اسپ سیاه شب را نعل زر بست یعنی نمودار شد شاه گیتی فروز که سکندر باشد در خانهٔ زین درآمد ٭ برسم رسولان برآراست کار ٭ سوی نازنین شد فرستاده وار ٭ یعنی کار خود را بطور قاصدان بیاراست و بطرف نازنین مانند قاصد روان شد ٭ چو آمد بدان درگه فراز ٭ زمانی برآسود از آن ترکتاز ٭ در و درگهی دید بر آسمان ٭ زمین بوس او هم زمین هم زمان ٭ پرستندگان زو خبر یافتند ٭ بر بانوی خویش بشتافتند ٭ نمودند کز درگه شاه روم ٭ کز و فرخی یافت این مرز و بوم ٭ رسولی رسیده است با رای و هوش ٭ پیام آوری چون فرشته خموش ٭ ز سر تا قدم صورت بخردی ٭ بدیدار او فرهٔ ایزدی

ره بالفتح و تشدید را شکوه و شوکت ؛ برآراست نوشابه درگاه را ؛ بزر درگرفت آهنین راه را ؛ بدانکه نوشابه
ملا برای او بجهة لقب اوست یعنی سیکه مانند آب شیرین و دحیه نوش بمعنی شیرین است پس نوشابه بالفتح نباشد و آهنین
راه راهی که در انجا بدشواری گذر باشد ؛ پری چهرگان را ببستند گوته زیب ؛ صف اندر صف آراسته آن لفریب
؛ برآمود گوهر مشکین کمند ؛ فروهشته بر گوهر آگین پرند ؛ یعنی زلف را بگوهر آراسته بر جامهای گوهر آگین خود افکند
زیرا که زلف دراز بر جامهای رسد و فاعل آن نوشابه است ؛ درآمد بجلوه چو طاوس باغ ؛ درخشان و خندان
چو روشن چراغ ؛ برآورنگ شاهنشهی بر نشست ؛ گرفته ترنجی ز عنبر بدست ؛ ترنج عنبر کلوله که از خوشبوئی ها
آراسته پادشاهان در دست دارند ؛ بفرمود کامین بجا آورند ؛ فرستاده را در سرا آورند ؛ وکیلان درگاه
ایوان او ؛ بجا آورید فرمان او ؛ فرستاده از در درآمد دلیر ؛ سوی تخت شد چون خرامنده شیر ؛ کمر بند شمشیر
بگشاد باز ؛ برسم رسولان نبردش نماز ؛ نهانی در آن قصر زیبنده دید ؛ بهشتی بر از فر زیبنده دید ؛ فریبنده
زیبنده ؛ برازخور آراسته چون بهشت ؛ بساط زمین گشته عنبر سرشت ؛ ز بس کردن کوشش گوهر گشان ؛ شده
چشم بیننده گوهر فشان ؛ خان آرزو گفته که گشان اسم فاعل است از کشیدن یعنی بسبب بسیاری گوهر کردن و کوشش
خوران که کشنده گوهر بودند ای گوهر را در سلک کشیده بودند آه پس توصیف گوهر کشان بکوشش کردن مجاز باشد
و مراد از گوهر فشانی چشم بیننده اشک افشانی است یعنی بداری آن گوهر چشم بیننده را از گوهر بکدی تر میساخت
که چشم مذکور گوهر فشانی میکرد ؛ ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل ؛ خرامنده را آتشین گشت نعل ؛ یعنی القدر
یاقوت تابان و لعل درخشان بر فرورش خانه منصوب گشته بودند که از لعل کفش خرامنده آتش بر می آمد ؛ ملرکان و
دریا بهم تاختند ؛ همه جوهر انجا برانداختند ؛ بهم تاختند ای یکجا شدند ؛ ز نیرنگ از شوکت و شان او ؛
دران داوری شد هراسان او ؛ که این کاردان مرد آهسته رای ؛ چرا رسم خدمت نیارد بجای ؛ دروگرده
باید پژوهندگی ؛ که از ماندارد شکوهندگی ؛ شکوهندگی بیم بخاطر داشتن بدانکه شکوه در اصل بمعنی ترس و
بیم است و بمعنی مهابت و بزرگی مجاز و بعضی نوشته اند که شکوهنده بمعنی قبول کننده و مسلم دارنده شکوه دیگری آست

در خیال و گمان و تخیل که شکوهندگی یعنی صاحب شکوه شدن باشد و از مانداردشکوهندگی یعنی از ذات ما قبول
این صفت نمی کند و مسلم نمیدارد پس بتقدیر اول شکوهندگی صفت سکندر بود و بر تقدیر ثانی صفت نوشابه
که سکندر منکر اثبات این وصف شده ٭ ز سر تا قدم دید در شهریار ٭ زر پخته را بر محک زد عیار ٭ محک کنایه از
نظر نوشابه و زر پخته زر خالص و مراد از آن سکندر و در عامه نسخ زر سخته واقع است و آن بسین مهمله بمعنی سنجیده
است یعنی او را سنجید و بعد از آن بر محک زد پس تکرار امتحان شد ٭ چو نیکو نگه کرد بشناختش ٭ بتخت خود
آرا نکه ساختش ٭ خبر یافت از شه که اسکندر است ٭ نشست سر تخت را در خور است ٭ ز پیروزی هفت چرخ کبود
٭ بسی داد بر شاه عالم درود ٭ یعنی از فتح و فیروزی آسمانی بر پادشاه درود نمود و درود اینجا بمعنی دعاست ٭
بپوشید رخسار و زود شرم کرد ٭ نخستین بود از آزرم کرد ٭ نگرد از شهی هیچ بر روی پدید ٭ که بر قفل تو هست
ما را کلید ٭ یعنی از دریافت پادشاهی سکندر با او هیچ نگفت که راز تو بر من ظاهر است و قفل ترا کلید پیش من
است ٭ سکندر برسم فرستادگان ٭ نگهداشت آیین آزادگان ٭ در ادای جای رساندنش هست ٭ فرستاده
کرد بر خود درست ٭ اطلاق لفظ آزادگان بر ایلچیان بجهت بی باکی ایشان است ٭ پس آنکه گذارش بکرد آن پیام
٭ که شاه جهان داد زینسان نام ٭ چنین گفت کای بانوی نامجوی ٭ ز نام آوران جهان برد گوی ٭ چرا افتاد
گز ما عنان تافتی ٭ سوی ما یکی ره ز نشتافتی ٭ ز بونی چه دیدی که توسن شدی ٭ چه بیداد کردم که دشمن شدی
٭ کجا تیغی از تیغ من تیزتر ٭ ز پیکان من آتش انگیزتر ٭ در مصرعه دوم واو عطف مقدر ٭ که از من بدیگر کس
پناه آوری ٭ همان به که سر سوی شاه آوری ٭ لفظ شاه درینجا وضع مظهر است موضع مضمر زیرا چه درینجا
کلمه من یا لفظ ما می بایست پس از جهت اظهار بزرگی خود چنین گفته و در بعضی نسخ بجای شاه راه واقع است
و معنی آن واضح است ٭ بدرگاه من پای خاکی کنی ٭ ز خورشید گم ترسناکی کنی ٭ پای خاکی کردن کرد آلوده نمودن
است بخاک و آن کنایه است از روانه شدن ٭ چو من ره بدین مملکت یافتم ٭ بر و سایهٔ دولت انداختم ٭ گر چون
نه بستی بدرگاه من ٭ چرا ره دهی پیچ پی از راه من ٭ بمیخانه و میوه ز بیم دهی ٭ بنقل و بریحان قویم دهی

مراد از مینحانه بینا آلات ظروف شراب خوری است زیرا چه فرستادن مینا معنی ندارد ؛ پذیرفته شد آنچه
در دی بخت ؛ پذیره شو اکنون برای درست ؛ یعنی از قسم هدیه وغیره که سابق فرستاده بودی همه پذیرفته
شد و الحال باستقبال با خیمه گاه بیا ؛ مراد دیدن تو بفرهنگ رای ؛ همایون تر آمد ز فرهای ؛ یعنی
دیدار تو مرا از فرهای هم همایون تر است بسبب دانائی و فراست تو چه دیدن دانایان موجب مزید کیاست
فرهنگ باشد ؛ چنان کن که فردا بهنگام بار ؛ خرامی سوی درگه شهریار ؛ شهنشه چو بگذارد پیغام خویش
به پاسخ سر افگند پیش ؛ سر افگندن پیش درین موقع بسبب اظهار شرم خود و پاس ناموس نوشابه بود
چنانچه ظاهر است ؛ به پاسخ نمودن زبان هوشمند ؛ ز یاقوت سربسته بگشاد بند ؛ یاقوت سربسته کنایه از لب خاموش
است ؛ که باد آفرین بر تو شاه دلیر ؛ که پیغام خود خود گزاری چو شیر ؛ کلمه ندا بعد لفظ تو مقدر است یعنی
ای شاه دلاور بر تو آفرین باد که پیغام خود هم خود میگوئی ؛ چنان آیدم در دل ای پهلوان ؛ که با این سرو سایهٔ
خسروان ؛ میانجی نه شاه آزاده ؛ فرستنده نه فرستاده ؛ مراد از سرو سایه شوکت ؛ پیام تو چون
تیغ گردن زند ؛ گرانی بره کاین تیغ بر من زند ؛ و اگر چه شه تیغ بازی کند ؛ سر تیغ او سرفرازی کند ؛ ز تیغ
سکندر چه رانی سخن ؛ سکندر توئی چارهٔ خویش کن ؛ مرا خواندی و خود بدام آمدی ؛ نظر پخته تر کن که
خام آمدی ؛ یعنی فکری که بدان این کار اختیار کرده و آن را پخته پنداشته او را پخته تر کن که خام بنظر می آئی با این
آمدن تو کار خامی است ؛ فرستاد اقبال من پیش من ؛ زهی طالع دولت اندیش من ؛ جهاندار گفت ای
خداوند تخت ؛ پژوهش مکن جز بفرمان بخت ؛ تخت اول بتای فوقانی بمعنی سریر است دوم بتای موحده بمعنی
طالع و چونکه نوشابه سابق گفته که خود بدام آمدی و اقبال من ترا پیش من فرستاد پس سکندر در جواب آن میگوید که
تفحص احوال من مکن جز بقدر طالع و بخت خود یعنی اینکه مرا تفحص نموده سکندر گمان برده و می گوئی که اسکندر
بدست من افتاده است ترا آن طالع و بخت کجاست که سکندر در دام تو افتد و بعضی چنین معنی گفته اند که بر دو بیش
سوال مکن جز باندازه که آن را بخت یعنی پادشاهی رخصت دهد لیکن پژوهش بمعنی سوال نیست و نیز بخت بمعنی عقل گفته

مستبعد است و سوال از تو شاید ز میان باید : سکندر محیط است و من جوی آب : منه تهمت سایه بر آفتاب : مرا
چون نهی در عیار کسی : که بازی چو من با سپاهش بسی : چون لمعنی چگونه : دل خود زند عهدی آزاد کن : و زین حق بر
شاه را یاد کن : عهد در اینجا بمعنی قرار داده است که چیزی را بخاطر خود قرار دهند و چون اطلاق او بر شاه برگشتن
او کرد بسوی ادب است لهذا لفظ به عهدی گفته و معنی مصرعه دوم ظاهر است : سکندر چه گویی چنین بیکس است
: که حمال پیغام خود دلبس است : هر کار او و بیش از آن است : که او را قدم رتبه بایسته کرد : دگر بار رد
تو شاه هوشمند : زبون شیرین لب خویش نگشاده بند : گر این شیشه دالبری مباش : بنا شستی تاب رکیبی مباش : گر
کسی که همراه شخص دیگر در دوانیدن اسب هم رکاب باشد و یک رکیبی مال آن است حاصل آنکه بکذب و دروغ که
پنهان کردن تو در سیه خوابی زیاده برین هیاه مباش : ستیزه میاور و دریغ آوری : که پیداست نامت بنام آور
: پیام است بزرگ است نامت بزرگ : نهفته مکن شیر در چرم گرگ : فرستاده را نیست آن دسترس : که
با ما به تندی برآرد نفس : نه جباری خویش را کم کند : نه در پیش من پشت را خم کند : جباری هامی مسند ری نکیم
تو شان : در آید به تندی تو خونخوارگی : بجز شکر باشد بین بندگی : یارگی بیانی تماملی لو انی : جز این نشانها
پوشیده است : گر در از پوشیده آید به دست : جواب چنین داد شاه دلیر : که نایدز زن باده پیغام شیر
اگر من بچشم تو نام آورم : سکندر نیم زو پیام آورم : مرا با پیام بزرگان چه کار : تصرف نباید درین پرده بار
یعنی مرا با پیام بزرگان چه کار که تصرف باشد که آنرا بشنوند دیگر عرض دارم زیراکه درین پرده پیام بزرگان تصرف
روا نیست : دگر تندی زیر پیغام است : تو دانی و آنکس که این نقش بست : اگر پیغام من تند است من جای
مواخذه نیست بلکه مواخذه آن با سکندر خواهد بود : اگر در میانجی دلیر آمدم : نه از زور بلکه از دلیری آمدم :
لفظ میانجی بمعنی توسط و پیغام رسانی درینجا مناسب است بلکه لازم : در آئین شاهان و رسم کیان : پیام آوران
نیفتند از زیان : چو پیغام شه بر تو کردم پدید : مزن تیره قفل را بر کلید : تیره قفل بر کلید زدن کنایه است از کار
واژگونه کردن و مخالف فعل بعمل آوردن چه کلید بر تیره زنند نه تیره بر کلید یعنی چون پیغام شاه بر تو ظاهر کردم

مرا پادشاه تصور مکن و بخلاف عقل راه مرو و بعضی گفته اند که در قوله بر تو افتاده حضرت یعنی چون پیغام شاه
را بنحوی گفتم که غیر تو اطلاع بران ندارد پس مناسب حال تو آن است که راز مرتبه او ظاهر ننمائی و بسبب غضب
جا شده فساد نکنی چه هرگاه کلید در پی کشادن قفل نباشد شایان عقل نیست که پره بر کلید زند و سر خود افشا نماید
٭ چو ابرم بفرمای گفتن براز ٭ که تا ره نوردم سوی خانه باز ٭ براز مراد از مخفی است ٭ بر آشفت نوشابه زان شیر دل
٭ که پوشید خورشید را زیر گل ٭ خورشید را زیر گل نهفتن انکار چیزی بدیهی کردن است ٭ محابا رها کرد و نشد
گرم خیز ٭ زبان کرد بر پاسخ شاه تیز ٭ محابا بالضم باک داشتن در اصل محابات بود فارسیان تا را حذف کرده
اند ٭ که با من چه سود است کوشیدنت ٭ بگل در خورشید پوشیدنت ٭ بفرمود کارد کنیزی دوان ٭ حریری
درو پیکر خسروان ٭ یکی گوشه شقه آن حریر ٭ بدو داد کاین نقش بر دست گیر ٭ ببین تا نشان رخ کیست این
٭ درین کارگاه ازلی چیست این ٭ اگر پیکر تست چندین مکوش ٭ بابروی خویش آسمان را مپوش ٭ چو ابرو
بالای چشم است و آسمان بطرف بالا پس آسمانرا بابرو پوشیدن کنایه باشد از پوشیدن امر ظاهر بامر سهل ٭
وگر نیست بگذر که رستی ز غم ٭ جوابی به بر خدمتی نیز هم ٭ سکندر بفرمان او ساز کرد ٭ حریر نوشته ز هم باز کرد ٭ سان
گردای موافقت نمود ٭ بعینه در صورت خویش دید ٭ ولایت بدست بد اندیش دید ٭ ستیزه در آن کار نامد
صواب ٭ فرو ماند یکبارگی از جواب ٭ بترسید و شد رنگ رویش چو کاه ٭ بدارای خود برد خود را پناه ٭
چو دانست نوشابه کان تند شیر ٭ هراسان شد از تندی آمد بزیر ٭ از تندی بزیر آمد یعنی از درشتی درگذشت
٭ بدو گفت کای خسرو کامکار ٭ بسی بازی آرد چنین روزگار ٭ میندیش و مهر مرا پیش دان ٭ هم این خانه را
خانه خویش دان ٭ ترا من کنیزی پرستنده ام ٭ هم اینجا و آنجا یکی بنده ام ٭ بتو نقش تو زان نمودم نخست ٭
که تا نقش من بر تو گردد درست ٭ اگر چه زنم زن نه شیرم ٭ ز حال جهان بیخبر نیستم ٭ منم شیر زن گر تویی شیر مرد ٭ چه
ماده چه نر شیر وقت نبرد ٭ چو بر جوشم از خشم چون تند میغ ٭ در آب آتش انگیزم از برق تیغ ٭ کفل گاه شیران
در آرم بداغ ٭ ز بیم نهنگان فسرده دم چراغ ٭ ز مهرم مکش سوی پیکار خویش ٭ گرفته مزن بازگفتار خویش ٭

آهسته

گرفته بمعنی ملعنه و سرزنش و گرفتار عبارت است از محکوم و منقاد ٭ منه خار تا در میغی نگار ٭ رها شده
شو تا شوی رستگار ٭ خار نهادن مجوز ایذای کسی شدن ٭ تو آنگه که بر من شوی دستیاب ٭ زن بیوه را داده
باشی جواب ٭ یعنی اگر تو بر من غالب شوی زن بیوه را جواب داده باشی و آن موجب بانت است ٭ من ار بر
تو چیره بهنگام کین ٭ شوم قائم انداز روی زمین ٭ چیره بودن کنایه از غالب شدن بود من زمعنی باشم و قائم انداز
بمعنی شطرنج باز و نرد باز کامل باشد که با وجود زور حریف بازی خود را قائم دارد یعنی گر من بر تو غالب شوم
قائم انداز روی زمین خواهم بود و آن موجب افتخار من خواهد بود ٭ درین هم نبردی چو رو باه و گرگ ٭
تو سر کوچک آئی و من سر بزرگ ٭ یعنی درین جنگ که من او کنم موجب سبکی تو و باعث توقیر و تعظیم من است
٭ چنین آمدست از قیاسان پیر ٭ که با هیچ نادشت کشتی مگیر ٭ مراد از قیاس کار آگاه است و قیاس پیر مرد
بکمال تجربه کاری است و نادشت عبارت است از ناواقف یعنی کسی که از فن کشتی واقف نباشد با آن کشتی گرفتن
مناسب نیست ٭ که هر چه آن کز تو چیره کند ٭ بکوشد که نام ترا تیره کند ٭ کاف حصه ربیت تعلیلیه است ٭ شنیدم که
هست از معلمان شهر ٭ دانم نیست غافل زشاهان دهر ٭ زمینه وستان تا بیابان دهم ٭ زایران زمین تا
باقصای بوم ٭ لفظ بیابان بیای موحده بمعنی دشت و بیایان بیای موحده و بای فارسی بمعنی منتها هر دو
صحیح می تواند شد و دوم بهتر است تا مقابله باقصای بوم درست باشد و مراد از اقصا منتهای زمین
و آبادی است پس در مصرعه دوم ترقی باشد از مصرعه اول و چون بردع داخل ایران است چنین گفته
و بعضی گفته اند که آباد بوم ظاهرا نام ولایتی است اما از کتب مساحان ممالک و مسالک بوضوح نمی پیوندد
و در صورتیکه بجای بیابان تا باد در هیچ نسخه آمده باشد مراد از آباد بوم همان معموره عالم خواهد بود و بعضی
مراد از آباد بوم شهر خود دانسته اند و این تسمیه بطریق ... است چنانکه درینوقت ممالک محروسه گویند ٭
فرستاده ام سوی هر کشوری ٭ فراست شناسی و صورت گری ٭ بدان تا ز شاهان اقلیم گیر ٭ کشند صورت
هر کسی بر حریر ٭ نگارنده صورت هر دیار ٭ سرانجام نزد من آرد نگار ٭ چو آرند صورت بنزدیک من ٭

در جنگ و رای باریک من ؛ ایشان خواهم آن نقش در دل نشست ؛ ز هر کس که این راز دارد سرشت ؛ یعنی
ایشان آن تصویر از هر کس که اطلاع از آن دارد بپرسم که این تصویر صورت کدام پادشاه است ؛ چو گویند
نقش شاهان و شاهست ؛ پذیرم که آن نقش نقشی است راست ؛ یعنی هرگاه مردمان واقف کار گواهی دهند
آنگاه بتحقیق پذیرم که آن تصویر درست است ؛ پس از ناخن پای تا فرق سر ؛ گمارم بهر صورتی بر نظر ؛
ز هر ساله وردی و هر تازه ؛ بگیرم بقدر روی اندازه ؛ بد و نیک هر صورتی از قیاس ؛ شناسم که هستم
فرشته شناس ؛ مراد از فرشته شناس عالم علم فراست است یا مراد از آن قیافه شناس باشد ؛ شب و روز
بچاره سازی ایم ؛ درین پرده با خود به بازی نیم ؛ ترازوی همت روان می کنم ؛ سبک سنگی خسروان
میکنم ؛ یعنی اوقات خود همچون زنان بلهو و لعب نمی گذرانم بلکه در شغل تدبیر و حکمت بسر می برم و از ترازوی
همت خود امتحان خفت و گرانی قدر پادشاهان میکنم و خان آرزو گفته که روان اینجا بمعنی جان است
یعنی جان خود را ترازوی همت می نمایم که شاهان را بسنجم و چون می سنجم در دل خود آنها را سبکی وزن
نمی یابم و چون بر سکندر صفت عقل بسبب در آمدن در خانه بیگانه بود درین بیت اشاره گونه بدان نموده
؛ ز هر نقش کان [illegible] ؛ خیال تو آمد مرا دلپسند ؛ یعنی از همه نقشها که بر پرند دارم خیال تو پسند خاطر شد
؛ که تا جان بهمه شادی دهد ؛ برازم خسروی گواهی دهد ؛ مراد از آرزم شوکت است و فاعل دهد جان و کاف
[illegible] ؛ چو گفت این سخن با سکندر دلیر ؛ ز تخت گرانمایه آمد بزیر ؛ فرو مانده شد اندرین داستان که
؛ که یک تخت را برنتابد دو شاه ؛ و در بعضی نسخ بجای برنتابد برنتابد نیز یافته شده ؛ نه بینی دو شاه است
شطرنج را ؛ که بر هم زنی برکند رنج را ؛ یعنی حال پادشاه شطرنج دارد که هر کسی را بفکر و تردد می آرد و آن نابر
بودن پادشاه است ؛ پریچهره چون از سر تخت خویش ؛ فرود آمد و خدمت آورد پیش ؛ عروسانه بر کرسی
زر نشست ؛ شهنشاه را گشت آیین پرست ؛ و در بعضی نسخ آیین پرست بمعنی خادم آمده ؛ شه از هم
آن [illegible] ؛ [illegible] از رنگ می شد برنگ ؛ خان آرزو گفته که [illegible] است که از طرف مصر

ارند و بفارسی آن را اشترگاو پلنگ گویند چه گردنش بشتر و سمش بگاو و رنگش بپلنگ ماند و چونکه رنگ مختلف
دارد بنا بران تشبیه در رنگ متلون بآن واقع شده ٭ مدل گفت کاین کاردان گر زن است ٭ بفرهنگ مردی
دلش روشن است ٭ گر بمعنی اگرچه ٭ زن کاین چنین گردنی‌ها کند ٭ فرشته برو آفری با کند ٭ خان آرزو گفته که
گردنی بالفتح کاف تازی بمعنی عمل شایسته است نه گردنی بالضم کاف فارسی بمعنی پهلوانی زیرا چه هنوز ازو
پهلوانی ندیده و آفری در مصرع دوم بحذف نون است بمعنی تحسین و فری بحذف الف مخفف آن نیز
آمده چنانکه در کتب لغت مسطور است پس بتحقیق پیوست که قافیه این بیت گردنی و آفری است و نون
دران دخلی نیست ٭ ولی زن نباید که باشد دلیر ٭ که محکم بود کینه ماده شیر ٭ زنان را ترازو بود سنگ زن
بود سنگ مردان ترازو شکن ٭ سنگ زن بمعنی ترازوی نوشته‌اند که یک سر آن کم وزن باشد و همین است
سند آورده‌اند یعنی ترازوی زنان چنان می‌باشد که یک پله آن کم وزن بود و در آن اشارت است از آنکه در ایشان
عدل و راستی نیست و سنگ مردان ترازو شکن می‌باشد یعنی مردان در ترازوی کسی نمی‌توانند گنجید که
کسی ایشان را تواند وزن کرد و آن از جهت فهمید و دریافت ایشان است که گران وزن بسیار سنگین است
و حاصل معنی اینکه زن ناقص می‌باشد و مرد کامل و بعضی چنین معنی نوشته‌اند که ترازوی زنان سنگ زن است
یعنی ترازوی اینها را سنگ می‌زند و سنگ و قدر مردان چنان است که ترازو را می‌شکند یعنی تنبیه زنان چنان است
و قدر مردان چنین ٭ زن آن به که در پرده پنهان بود ٭ که آهنگ بی پرده افغان بود ٭ پرده اول بمعنی
معروف که حجاب باشد و پرده ثانی بمعنی سرود ٭ اگر نیک بودی خصلت زن ٭ زنان را مزن نام بودی
نه زن ٭ چه خوش گفت جمشید با رای زن ٭ که در پرده یا گور به جای زن ٭ مشو بر زن ایمن که زن پارساست
٭ که خر بسته به گرچه دزد آشناست ٭ تقریر آنکه بر پارسائی زن ایمن نتوان بود و از محافظت او نباید گذشت
چه باعتماد آشنائی دزد خر را یله نتوان کرد ٭ دگر باره گفت این چه کم بودگیست ٭ شجاعت درین پرده
بیهودگیست ٭ کم بودگی نادانی و بعضی کم بودگی بمعنی دست و پا گم کردن و سررشته کار را از دست دادن گفته‌اند

و بعضی بمعنی در شمار نیاوردن گرفته اند چنانکه گویند فلان چه آدم کم است ای چه خفیف العقل است یعنی اسکندر
بار در دل خود گفت که این چه نادانی است که بخود راه میدهی و درین مقام شفاعت و عذرخواهی بعمل آوردن
بیهودگی است ⁂ بتلخی در اندیشه رانوش ده ⁂ در افتادگی تن فراموش ده ⁂ در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول
نوش ده و در بعضی نوش ده واقع است اما در صورت اول بجای لفظ را در لفظ اندیشه همزهٔ ملینه باید تا در آن
ربط معنوی بهم رسد و ظاهرا دوم صحیح است تا مقابلهٔ آن تلخی درست شود و تلخی درینجا مراد از مکاره
زمانه خواهد بود و در افتادگی تن عبارت از چیزیکه از حوادث بحسب تقدیر در تن واقع شده یعنی در مکروهات زمانه
که بر تو عارض شود و اندیشه را نوش بهتر است یعنی باستقلال استقامت در چنین مقام اولی است و بعضی چنین معنی
نوشته اند که در حالت افتادگی تن و توان خود را فراموش ساز که زیاده در طپش آمدن و حشی مقید باعث مزید قید میشود
و لفظ فراموش درینجا بمعنی فراموشی است چنانکه خاموش در خاموش نمودم بمعنی خاموشی آمده و لفظ در قبل فراموش
مقدر است لیکن خاموش نمودم در صورتیکه آمده باشد بمعنی خود را خاموش نمودم خواهد بود و فراموش بمعنی
فراموشی در هیچ جا دیده نشده و اینکه در محاوره و اشعار اوستادان از فلان کس فراموش نمودم واقع
است ظاهرا کلمهٔ از درینجا بمعنی حرف را است یعنی فلان را فراموش نمودم زیرا چه از و فراموشی نمودم گفتن معنی
محصلی ندارد و نیز حذف یای مصدری درینجا به ثبوت نرسیده پس تحقیق آنست که این بیت الحاقی است
زیرا که ضعف تالیف آن ظاهر است و نیز ربط معنوی از سابق و لاحق چندان ندارد ⁂ بجائی چنین دلبر مهربان
که زیبا سرشت است و شیرین زبان ⁂ گرت دشمن کینه ور یافتی ⁂ بخنجر سر بریدن چه برتافتی ⁂ برتافتن بمعنی
برداشتن و پذیرفتن یعنی در چنین حالت بجای دیگر اگر می بودی البته سرت بریده می شد ⁂ ازینجا اگر برکشم
بار خویش ⁂ نگهدارم اندازهٔ کار خویش ⁂ و در بعضی نسخ بجای لفظ جا که در مصرعهٔ اول است جاه واقع
شده و مراد ازان مقام نوشابه است که بزعم سکندر جای خطرناک بود ⁂ نپوشم دگر رخ چو بیگانگان ⁂ نگیرم
ره و رسم دیوانگان ⁂ یعنی بار دیگر تبدیل لباس نکنم و خود را همچون قاصدان وانمایم و بجائی نرسم چو اینطور

راه و رسم دیوانگان است نه طرز عقلا ؛ دل بسته را برگشایم ز بند ؛ گره بر گره چون توانم فکند ؛ یعنی در
بلا افتاده ام غمناک چرا باشم و گره بر گره یعنی اندیشه بر اندیشه چرا کنم ؛ چو در طاس رخشنده افتاده مور ؛
رهاننده را چاره باید نه زور ؛ مور در طاس افتاده برنمی آید زیرا که پای او در طاس بسبب صفا بند نمیشود
که بر آید و غرض آنست که درین مقام تدبیر بکار آید و از ترس شستن هیچ نگشاید ؛ شکیبائی آرم درین
رنج و تاب ؛ خیالی است گوئی که بینم بخواب ؛ یعنی رنج تن و تاب را چنان پندارم که گویا خیالی است که در خواب
می بینم یعنی اضطراب ننمایم ؛ شنیدم رسن بسته سوی دار ؛ برد تازگی رفت چون نوبهار ؛ بدار کشیدن در
ولایت چنان رسم است که چوبی خم دار برپا کرده آدمی را رسن بحلق بسته می کشند درینصورت رسن بسته مهیای
رسن بستن خواهد بود از قبیل ؛ من قتل قتیلا فله سلبه ؛ یا آنکه مراد از رسن بسته همان باشد که گناهکاران را
بدان بسته بسوی دار برند و مصرعه دوم حال است از رسن بسته ؛ بپرسیدش از مهربانان یکی ؛ که خرم چرا
و غم اندکی ؛ چنین داد پاسخ که عمر اینقدر ؛ بغم بردنش چون توانم بسر ؛ درین بود کایزد رهائیش داد
؛ ازان تیرگی روشنائیش داد ؛ بسا قفل کانرا نیابی کلید ؛ گشاینده ناگه آید پدید ؛ ازین در بسی گفت
با خویشتن ؛ هم آخر بتسلیم در داد تن ؛ ای خود را بحکم خدا تن در داد ؛ تهمتن چو تنها کند ترکتاز ؛
برد دیو را دست کرد دراز ؛ تهمتن لقب رستم و آن مرکب است از تهم بمعنی دلاور و زیرک و تن
بمعنی جثه و مراد ازین بیت بیان اقرار کند راست بر غلط کردن نیز و نوعی اشارت بحکایت رستم است
که تنها برای استخلاص کیکاوس رفته و بدست دیو سفید گرفتار گشته ؛ مغنی چو بی پرده گوید سرود ؛ زند
خنده بر بانگ او بانگ رود ؛ یعنی مغنی که سرود مخالف مقام نوازد آواز رود بر بانگ او خندد و
موجب فضیحت و رسوائی او شود ؛ چو تحتی منش را بمالید گوش ؛ نشاند آتش تیرگی را ز جوش ؛ شکیبنده گی
دید درمان خویش ؛ به تسلیم دولت سر افکند پیش ؛ از دولت مراد طالع و بخت یعنی آخر کار چون از صبر و
شکیبائی چاره ندانست و خود را حواله بخت و طالع خود نمود که هر چه خواهد بظهور آرد ؛ کمر بسته نوشابه چون

چاکران ؛ بفرمود با ان پری پیکران ؛ ز هرگونه آرایش خوان کنند ؛ بسیج خورشهای الوان کنند ؛ کنیزان چون شمع برخاستند ؛ ملوکانه خوانی برآراستند ؛ نهادند نزلی ز غایت برون ؛ ز هر پخته پخته چند گون ؛ یعنی از هر طعام چند قسم طعام پخته بر خوان نهادند مثلا پلا و چند قسم و قلیه چند قسم و کباب چند قسم و برین قیاس هر چیز ؛ رقاق تنک کرده گرد ... روی ؛ ز گرد سراپرده تا گرد گوی ؛ رقاق با لضم و کرده بکسر کاف فارسی هر دو نوعی است از نان ؛ همان قرصه شکر آمیخته ؛ چو گنجد بران گردها ریخته ؛ قرصه کنایت است از قرصهای میوه مثل بادام و چار مغز و غیره که تراشیده و با شکر آمیخته بر گردهای نان بجای گنجد ریخته باشند و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم چنین است ؛ چو گنجد بران خالها ریخته ؛ و بعضی گفته اند که لفظ چو از سهو کاتبان است و صحیح بجای آن چه است که بجهت التعظیم آمده و ظاهرا در حد و دکنجه گنجد قدری دارد و الا به تعظیم یاد کردن آنرا چه وجه باشد مگر آنکه گرده را معشوق کرده رو تشبیه داده اند و مراد از گنجد خالهای سیاه معشوق باشد لیکن در صورت بودن نسخهٔ چو گنجد بران خالها ریخته محض غلط میشود چراکه گنجد بر خال ریختن عبارتی است مهمل مگر آنکه بجای خالها گردها باشد اما اکثر شارحان گردها بمعنی گردکان گرفته اند و آن عبارت است از مغز گردکان و این نیز صحیح نباشد زیرا چه گردها بمعنی گردکان معروف نیست پس نسخه بهتر آن است که چنین باشد چو گنجد بران خالها ریخته یعنی بجای گنجد بران قرصها خالها ریخته شده و مراد از خالها نقش و نگار قرص است ؛ اباهای نوشین عنبر سرشت ؛ خبر داد از خوردهای بهشت ؛ ابا بمعنی آش و با مخفف آن است چنانکه سیب با و غوربا ، و لفظ و امبدل آن است و باز از مرکب است از با بمعنی مذکور و زار بمعنی جای یعنی بان خورش خوب و لذیذ بود که ذائقهٔ آن از لذت بهشت خبر میداد ؛ ز لس گوبه کاو و ماهی چو کوه ؛ شده در زمین کاو و ماهی ستوه ؛ گوبه بالفتح گوشت بلند که بر پشت کاو باشد و اینجا مراد از پشته است یعنی پشته پشته که از بسیاری گوشت کاو و ماهی چون کوه شده بود کاو و ماهی زمین از بار آن عاجز شده بودند و بعضی گفته اند که از گوبه کاو همان بلندی مراد است که بر پشت کاو باشد بر مفصل گردن و آن لذیذ و چرب بود و عطف ماهی بر گوبه است نه بر کاو

[illegible]

چه ماهی که کوهه باشد و قوله چو کوه بیان کثرت کوهه های گاو و بسیاری جسدهای ماهی است و میتوان گفت که بیان کلانی کوهه گاو و جثه ماهی است اما مناسب مقام نیست زیرا که گوشت حیوان عظیم الجثه لذیذ نمی باشد ؛ ز مرغ و بره روی رنگین بساط ؛ برآورده چون مرغ وار از نشاط ؛ مصرعه دوم در اکثر نسخ متفاوت است در بعضی برآورده از مرغ و ماهی نشاط و در بعضی برآورده پر مرغ خواران نشاط و در بعضی چنانکه در متن مذکور است واقع گشته و پر برآوردن کنایه از پریدن است یعنی از بسکه مرغ و بره بر دستر خوان چیده بودند سفره مانند مرغ از غایت شادی از جای خود می پرید و استعمال پریدن در مقام نهایت خوشی کنند و خان آرزو گفته که در مصرعه اول لفظ سماط صحیح است و بساط تصحیف و تحریف و در مصرعه دوم همان نسخه متن صحیح است و اگر دوم باشد پس چربه خواران صحیح بود نه مرغ خواران زیرا که مقام خصوصیت بمرغ ندارد ؛ مصوص سرائی و آچار نغز ؛ ز بادام و پسته برآورده مغز ؛ مصوص در بعضی کتب لغت بر وزن مفعول بحذف واو مرغ با سرکه پرورده و در تاج کباب بریان در سرکه انداخته و در مدار الافاضل و منتخب اللغات بالفتح مرغی که از اندرونه گرم چون گرفته و سداب پر کرده در سرکه پرورند و نیز طعامی که از گوشت کبوتر بچه و چوچه مرغ با سرکه پزند و بالضم نیز آمده و سرائی بمعنی خانگی مقابل بازاری یعنی این قسم طعام در خانه ساخته بودند باحتیاط تمام نه در بازار که خوب نباشد و بعضی مراد از مصوص سرائی مرغهائی گرفته اند که بغذاهای مناسب در خانه پرورده باشند نه مرغان بلیه گرد که هر چه خواسته باشند از قاذورات خورده باشند و بعضی مصوص بصیغه مفعول از تفعیل و شراب بشین معجمه بجای سرای خوانده اند و آن شرابی بود که باشیای مناسبه در قطعات لحم طیور انداخته عرق کشند و اگر کسی گوید که هنوز وقت ذکر شراب نیست بلکه بایان کشیدن باید دهست گفته شود که اکثر شراب خواران در ضمن تناول کردن طعام شراب میخورند لیکن قول مذکور صحیح نباشد چرا که مصوص بمعنی در کتب معتبره عرب نیامده و نیز ذکر شراب مناسب مقام نیست چرا که زن صاحب جمال و مصاحب نا موس با مرد بیگانه در خلوت علی الخصوص در صحبت اول چگونه شراب خوری در میان

ار دلهذا درین حکایت بسیج جاذکر شراب بست قوله ز بادام و پسته آه معطوف است بحذف عاطف بر حلوها

یعنی مغز بادام و پسته نیز بر آورده حاضر بود ** ز بس صاف پالوده عطر سای ** لبالب مغز پالوده کامد بجای **

عطر سای بمعنی عطر آلوده است چنانکه سرمه سا و چون سائیده چیزی آلوده بدان چیز میشود مجازا بدین معنی آمد

و پالوده اول طعام معروف پالوده دوم بمعنی گداخته و مغز پالوده مراد از مغز پوسیده و ضعیف است و

بعضی گویند عطر سا آنکه عطر را سائیده و مساس کرده باشد پس پالوده بر تشبیه بمعشوق عطر مالیده داده یا

عطر سایدن اظهار رعایای تخیالی بمعنی عطر مانند باشد و بعد این هرد و توجیه ظاهر است و غفلت از حقیقت کار

و مراد از مغز پالوده مغزی است که چیزی از آن کم شده باشد چراکه پالودن بمعنی صاف کردن است و در صاف

کردن البته قدری نقصان میشود پس کنایه از کاسته خواهد بود ** ز لوزینه خشک و حلوای تر ** به تنگ آمده تنگ

های شکر ** یعنی تنگهای شکر عاجز شده و رشک برده از لوزینه و حلوای مذکور فقاع گلابی و گل شکری **

طبرزد فشان از دم عنبری ** خان آرزو فقاع بالضم بمعنی شیشه و حباب و به تشدید فا نوعی از شراب لطایف اللغات

آورده و بعضی از اهل لغت گویند که فقاع شرابی است که از غله سازند و آنرا بوزه گویند و چون جای مسکرات نبود مراد

ازان شربت خواهد بود لهذا بگلابی قید کرده و ذکر طبرزد را از جهت شیرینی آورده یعنی شربت های گلابی و گلشکری

که نوعی است از حلویات طبرزد فشان از دم گل عنبر است و طبرزد فشانی از جهت شیرینی است و عنبری از جهت

گل است ** جدا از پی خسرو نیک بخت ** بساط زر افگنده بالای تخت ** نهاده یکی خوان خورشید تاب **

برو چار کاسه ز بلور ناب ** یکی از زر و دیگر از لعل پر ** سیوم پر ز یاقوت و چارم ز در ** ولی بود سرپوش بالای

شان ** که تا سر نوشابه ماند نهان ** یعنی چهار کاسه بلور از پی چهار چیز پر بودند و مصرعه دوم در اکثر نسخه چنین

است سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در و در بعضی سیوم ز یاقوت آه واقع شده و این نسخه درست نیست پس صحیح

درین صورت سیوم بد ز یاقوت و چارم ز در باشد و بد مخفف بود است ** چو برپا یده دستها شد دراز ** دهان

بر خورش راه بگشاد باز ** بشه گفت نوشابه بگشای دست ** بخور زین خورشها که در پیش هست ** سکندر چو سرپوش

نشان گرد باز ٭ چو بیند که سنگ است در خوان فراز ٭ به نوشابه شه گفت کای ساده دل ٭ تو اگر مرزبان نمانی
خجل ٭ درین صحن یاقوت و خوان زرم ٭ همه سنگ شد سنگ را چون خورم ٭ چگونه خورد آدمی سنگ را ٭ طبیعت
کسی خواهد این تنگ را ٭ یعنی سنگ خوردن آدمی محال است و این تنگ ظاهر سنگهاست که کار آید ٭ طعامی بیاور
که خوردن توان ٭ برغبت برو دست بردن توان ٭ بخندید نوشابه در روی شاه ٭ که چون سنگ را در
گلو نیست راه ٭ چرا از پی سنگ ناخوردنی ٭ کنی داوریهای ناکردنی ٭ بچیزی چه باید سرافراختن ٭ که نتوان
ازو طعمه ساختن ٭ ای مفاخرت بچیزی که لیاقت غذاییت ندارد بیجاست ٭ چو ناخوردنی آمدین سنگ
سنگ ٭ درو سفلگانه بیازیم چنگ ٭ در اکثر نسخ آریم واقع است و آن غلط است و صحیح یازیم است
بمعنی دراز کنیم و بعضی این بیت را الحاقی گفته اند ٭ درین ره که از سنگ باید گشاد ٭ چرا سنگ بر سنگ
باید نهاد ٭ ناید مخفف نیاید است بصیغه نفی از آمدن یعنی این راه که بسنگ بسته میشود یعنی بسبک قبر راه زندگی
بسته میشود و احکام این عالم جدا میکرد دسنگ بر سنگ نهادن درین راه بیجاست یعنی آرایش نمودن بی مناسبت
است و بعضی چنین معنی نوشته اند که این راه بسنگ بسته است پس وی سنگ را سوراخ کرده راهی پیدا
باید نمود ٭ کسانی که این سنگ برداشتند ٭ نخوردند و چون سنگ بگذاشتند ٭ تو نیز ار نه مرد سنگ آزمای
بسبک سنگ شو تا نمانی بجای ٭ سنگ آزما کسی که سنگ را تجربه کرده باشد و اگر تجربه بخوردن سنگها
نموده پس کنایه از خورنده سنگ خواهد بود ٭ زبیغاره آن زن نغزگوی ٭ زنا خورده خوان گرد شه دست
شوی ٭ بنوشابه گفت ای شه بانوان ٭ به از شیرمردان بهوش و توان ٭ سخن خوب گفتی که جوهر پرست ٭ ز
گوهر بجز سنگ نارد بدست ٭ ولیک آنکه این نکته بودی درست ٭ که گوینده جوهر بجستی نخست ٭ گوینده عبارت
از نوشابه ٭ مرا گر بود گوهری بر کلاه ٭ ز گوهر نباید تهی تاج شاه ٭ ترا کاسه و خوان پر از گوهر است ٭ ملامت
ببین تا کرا در خور است ٭ یعنی من اگر گوهری برای آرایش بر کلاه می پوشم آن لازم است مر شاهان را و تو انتقاد
جواهر اندوخته که خوان و کاسه پرداری پس خود بنگر که مستحق ملامت کیست ٭ چه باید بخوان جوهر اندوختن

راجوهر اندازی آموختن ٪ بای موحده در لفظ بجوان بمعنی مقدار و اندازه یعنی تو از جواهرها خوانهاپردار
مرا میگوئی که جواهر میبداز و خاکی شو ٪ زدن خاک در دیده جوهری ٪ همه خانه یاقوت اسکندری ٪ مراد
از یاقوت اسکندری یاقوت لائق پادشاهان عظیم مثل سکندر است یعنی خاک در چشم جوهرشناسان کردن د
حالیکه خود تمام خانه از یاقوت سکندری پر داری مناسبت و بعضی گویند یاقوت اسکندری آنست که
مردم سکندر وقت برگشتن از ظلمات آن یاقوتها برداشته بودند و مقصود ازین ابیات الزام نوشابه است
٪ ولیکن چو می بینم از رای خویش ٪ سخنهای تو هست برجای خویش ٪ حاصل این بیت آنست که این جواب
الزامی بوده و در واقع حرف تو مقبول است ٪ هزار آفرین بر تو خوب رای ٪ که مارا بمردی شود رهنمای
٪ زیند توای بانوی پیش بین ٪ زدم سکه زر چو زر بر زمین ٪ زدم اینجا بمعنی زنم و چون این کار را برخود
لازم کرده بجای صیغه مستقبل صیغه ماضی آورده یعنی گویا این کار را کردم و بر زمین زدن کنایه است از
بی اعتبار کردن و مراد از سکه زر سلطنت و فرمان روائی است یعنی پادشاهی را مثل زر بر زمین زدم و از
نظر فکندم یعنی بردو از نظر من افتادند و بعضی چنین معنی نوشته اند که پیشتر سکه زر بر زر میزدم الحال آن
سکه را بجای زر بر زمین خواهم زد و حاصل اینکه پیش ازین در گرد آوری مال کوشش می نمودم الحال
در افزونی و معموری عالم کوشش خواهم کرد و احتمال دارد که چو زر بمعنی خوب مستعمل شده باشد چنانکه
شاعر گفته ٪ همه کار او چون زر آراسته ٪ و درین بحث است زیرا که یک لفظ زر زائد محض میشود و نیز سابق
ذکر معموری به بیان نیامده که سکندر بران عمل نماید و بگوید که به تعمیر عالم خواهم پرداخت ٪ چو نوشابه
آن آفرین کرد گوش ٪ زمین را ز لب کرد یاقوت پوش ٪ نوش بیای فارسی و هم نوش بنون بمعنی شیرین درست
میشود یعنی زمین را از سرخی لب خود که بر زمین بسود یاقوت پوش کرد که همه پوشاک زمین یاقوت شد بسبب لب
او یا آنکه زمین تمام را به لب یاقوت نوشین خود یاقوت شیرین ساخت ٪ بفرمود کارند خوانهای خورد ٪
همان نقل انبهای نادیده کرد ٪ نقل انبهای نادیده کرد دو معنی دارد یکی آنکه از صفا کردی بر آنها نیفتاد

باشند ۞ دوم آنکه کسی گرد آنها ندیده واین کنایتست از کمال کیمیائی ۞ نخست از همه چاشنیها گرفت ۞
وزان چابکی ماند حیرت و شگفت ۞ چاشنی در اصل بمعنی اندک چیزی از شراب و طعام و مجاز بمعنی نمونه چیزی است
و بمعنی مزه ازان جهت است که اندکی ازان در شخصی باشد چنانکه گویند فلانرا چاشنی علم هست یعنی قدری
علم آموخته و همین قسم چاشنی کردن تیغ و کمان عبارتست از اندک کشیدن تیغ و کمان تا پاره زور و آب و
معلوم شود و قلیه چاشنی دار ازان گویند که قدری شیرین و ترش میباشد و ازینجا چاشنی بمعنی قدری حلاوت
هم آید و غرض از چاشنی گرفتن نوشابه ازان طعام دو چیز است یکی آنکه لذت طعام اول خود دریابد که موافق
ذائقهٔ پادشاهان است یا نه دوم آنکه تا سکندر بداند که دران طعام زهری نه انداخته اند ۞ ز خدمت نیاسود
چندانکه شاه ۞ ز خوردن بیاسود و شد سوی راه ۞ بوقت شدن کرد با شاه عهد ۞ که نارد بآزار نوشابه
جهد ۞ بفرمود شه تا وثیقت نوشت ۞ بدو داد و شد سوی بزم از بهشت ۞ سکندر چو زان شهر شد
بازجای ۞ فریب از فلک دید و فتح از خدای ۞ یعنی سکندر که از شهر نوشابه بخیمه گاه خود آمد دانست
که چرخ فریب عجیب بکار برده بود مگر فضل حق شامل حال بود که نجات حاصل شد ۞ بدان رستگاری که
بود و ش هراس ۞ رهاننده را کرد صد ره سپاس ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞ ۞

## آمدن نوشابه بدرگاه سکندر و نوازش یافتن او

شب از روز رخشنده چون گوی برد ۞ چراغی بیفروخت و شمعی بمرد ۞ افروخت اینجا لازم است چنانکه
صیغهٔ مرد تا عبارت از نسق نیفتد و بلاغت از کف نرود ۞ بنادان آن گوی زرین سپهر ۞ بسا گوی
سیمین که بنمود چهر ۞ بعضی گفته اند که زرین سپهر صفت گوی است ای گوی که سپهرش یعنی میدانش زرین بود
چه فلک بنسبت نور آفتاب زرین میگردد و فاعل بنمود گوی است و میتوان گفت که لفظ زرین صفت باشد
و سپهر فاعل بنمود و بعد لفظ سیمین کلمهٔ را مقدر است یعنی در نادان آن گوی زرین آسمان بسیار گویهای
سیمین را نمودار کرد و در بعضی نسخ گوی زر بر سپهر واقع است درینصورت لفظ سپهر بی تکلف صحیح باشد

وجان را رو گفته که صحیح زرین مهر است و لفظ زرین سپهر غلط یعنی عوض گوی زرین مهر سیارگوی کمینه عبارت
است از ستارگان چهره نمود * بشد آسایش خواب کار بست * دو لختی در آن چار دیوار بست * کار بستن
بمعنی کار بند شدن و کار بست گشتن چیزی را بمعنی بعمل آوردن آن کار است و مراد از دو لختی دری است که دو
لخت دارد و اینجا کنایه از دو پلک چشم است و چار دیوار عبارت از شب است باعتبار پاس اربعه و بعضی گویند
که مراد از دو لخت جزوی از زمان است چنانکه گویند دو گهری یا دو دم یعنی قدری از زمان در آن چار دیوار که
عبارت است از خوابگاه صرف نمود چه هر کسی که چیزی را در چیزی می بندد گویا آنرا صرف آن میکند و از تصرف
خویش خارج مینماید مثلا شخصی لعل را در گوشواره تعبیه کرد پس گویا دست تصرفات دیگری را از آن کوتاه
ساخته در کار ترصیع آنرا صرف نمود و این ظاهر صحیح نباشد زیرا که چار دیوار وقتی درست شود که سکندر
داخل شهر شده باشد که هنوز در خیمه بود * برآسود تا صبحدم در دمید * سفیدی شد اندر سیاهی پدید
* سر از خواب نوشین برآورد شاه * یکی مجلس آراست چون صبحگاه * چو خورشید نارنج زر دست (بازی) * ترنج
فلک را بدو شهر شکست * نارنج زرین گوئی باشد که بصورت نارنج سازند و پادشاهان در دست دارند
و اینجا مراد است از آفتاب * پری چهره نوشابه نوشین بهر * بفال همایون برون شد ز شهر * چو رخشنده
ماهی که از وقت شام * برآید ز مشرق چو گردد تمام * کنیزان چو پروین پیرامنش * ز تارک در آموده تا
دامنش * ضمیر شین پیرامنش و دامنش راجع بسوی نوشابه و هر دو مصراع جدا جدا در بیان احوال نوشابه
است چنانکه در اکثر ابیات مثنوی در وقت تعریف باین قسم واقع شود و بعضی گفته اند که ظاهر آن است
که صفت کنیزان باشد چنانچه مناسب حال پروین است لیکن ارجاع ضمیر مفرد بسوی جمع تکلف میخواهد پس
باید گفت که وحدت ضمیر باعتبار هر واحد است و اگر راجع بطرف نوشابه بود این مصرعه را با مصرعه دیگر ربطی
چنانکه باید نمیشود چه مصرعه اول بیان حال نوشابه است و مصرعه دوم وصف دیگر و احتمال دارد که مصرعه
دوم در وصف پروین باشد ای چنانکه پروین از تارک تا دامنش مروارید است * روانها بر دیبای [illegible] *

[illegible]

چو تا هید صد در در انگشت او ❊ درینجا هر دو مصراع جدا جدا در بیان حالات نوشابه است و معنی صد در در
انگشت او ظاهر است لیکن پوشانیدن در در انگشتان رسم نیست مگر آنکه مراد از و ترصیع در وم وارید باشد
در انگشتری که در ها بگرد آن برشته کشیده نصب کرده باشند و در بعضی نسخ صد در یک انگشت او واقع
است و معنی آن این است که مثل ناهید صد کس محکوم یک انگشت او بود لیکن این قسم محاوره در پارسی
در جای دیگر دیده نشده و در هندی آمده چنانکه گویند در هنگام تعریف خود یا دیگری که مثل فلانی
صد کس در ناخن من است پس اگر همین نسخه صحیح باشد قول خواجه سند درین باب است و ترجمه محاوره هندی
نموده ❊ پریرخ چو لشکرگه شاه دید ❊ جهان در جهان خیل و خرگاه دید ❊ ز بس پرنیانهای زرین درفش
❊ هوا گشت گلگون و صحرا بنفش ❊ ازین بیت معلوم میشود که بنفش بفتح نون است و ضم آن خطا زیراکه
درفش قافیه آن است و رای آن مفتوح و گلگون گشتن هوا بسبب اعلام سرخ است و بنفش بودن صحرا بسبب
سایه های اعلام ❊ ز بس نوبتیهای زرین نگار ❊ نمی برد ره بر در شهریار ❊ یعنی از بسکه نوبتیهای گوهر
نگار که مخصوص سلاطین است بسبب کثرت سلاطین دران لشکر در پادشاه معلوم نمیشد ❊ نشان جست
و آمد بدرگاه شاه ❊ سر نوبتی دید بر اوج ماه ❊ زده بارگاهی بر ابریشم طناب ❊ ستونش ز زر میخش از سیم
ناب ❊ فرود آمد از بارگی بار خواست ❊ زمین بوس شاه جهاندار خواست ❊ رقیبان بارش گشادند
بار ❊ در آمد بنوبتگه شهریار ❊ بار اول بمعنی رخصت دخول و بار دوم بمعنی دروازه پس بارگاه منسوب
شد که مرادف درگاه بود و میتوان گفت که بمعنی جای رخصت دخول باشد و لفظ بار در هندی نیز بمعنی
دروازه آمده پس از عالم توافق لسانین باشد ❊ سران جهان دید در پیشگاه ❊ سر افکنده در سایه یک
کلاه ❊ سر افکنده ساکت و مطیع و سایه یک کلاه اشارت بفروغ شوکت پادشاهی است ❊ کمر در کمر
تاجداران دهر ❊ به پیش جهان جوی فیروز بهر ❊ کمر در کمر متصل با دیگر ❊ چنان گرزبی رونق نور و تاب
شده مرد بیننده را زهره آب ❊ همه گشته با نقش دیوار جفت ❊ نه یارای جنبش نه یارای گفت ❊ چه گفت

[illegible]

نقش دیوار گشتن کنایه است از حیران شدن ❊ عروس حصاری چو دیدان حصار ❊ بلرزید زان در که

تنگبار ❊ خان آرزو گفته که تنگبار را اگرچه عامهٔ ارباب لغت بمعنی شخصی یا جائی که هر کس انجو رو بار نده

یا بار در ان نبود آورده اند لیکن میتواند شد که بار در ینجا بمعنی دروازه باشد و تنگی دروازه کنایه است

از کثرت مردم از جهت آمد و شد که راه تنگ سازند ❊ زمین بوس داد آفرین برگرفت ❊ در و ماندان

شیر مردان شگفت ❊ بفرمود خسرو که از زرناب ❊ یکی کرسی آرند چون آفتاب ❊ عروس جهان را نشاندند

از برش ❊ عروسان دیگر فراز سرش ❊ بپرسید و بس مهربانی نمود ❊ وز آن آمدن شادمانی نمود ❊ چنیندم

را چون دل آمد بجای ❊ اشارت چنان رفت با رهنمای ❊ مراد از رهنما کسی است که نوشابه را در خیمهٔ

پادشاه آورده و اکنه راه نمود و بعضی گویند مراد از ان وزیر است لیکن اطلاق آن بر وزیر دیده نشده

❊ که سالار خوان خورد خوان آورد ❊ خورشهای خوش در میان آورد ❊ مراد از سالار خوان بکاول چاشنی

گیر است و از خورد خوان خوان طعام و در بعضی نسخ خورد خوان بواو عطف واقع است ❊ نخستین ز جلاب

نوشین سرشت ❊ زمین گشته چون حوضهای بهشت ❊ جلاب شربت ❊ یکی جوی زان حوض نوشین گلاب ❊

به خسرو که شیرین ندیده بخواب ❊ چون جوی شیرین حوض شستی بشیرین که نام معشوقهٔ خسرو است از و چنین فرموده

و مراد از حوض نوشین گلاب حوضی است که بشربت ممزوج بگلاب پر باشد ❊ نهادند خوان الهی بدیع ❊

آراینده شد گرد عنبر بمیغ ❊ مراد از گرد عنبر عنبر سوده است که داخل اطعمه کرده بودند و چون در نهادن

حرکتی می باشد و حرکت موجب گرد انگیختن است پس از روی مبالغه میفرماید که ازین حرکت گرد عنبر با بر رسید

ای بسیار بلند شد ❊ ز هر نعمتی کآید اندر شمار ❊ فرو ریخته کوهی از هر کنار ❊ بجهت بسیاری نعمت تعبیر بکوه کرده

❊ حریری رقاق و پرویزنی ❊ چو مهتاب تابنده از روشنی ❊ رقاق بالضم نان تنک و پرویزنی آنچه دو بار

بیده آن را از پرویزن گذرانیده باشند ❊ همان کرده نرم چون لیف خز ❊ گزو پخته شد گرد کرده بر

❊ لیف خز چیزی است نرم که از درخت خرما حاصل شود و بجای پنبه مردم عرب در اندرون جامه ها می نهند

برای دفع سرما و اینجا مراد از لیف خز ابریشم نرم است یعنی نانهای گرد نرم مثل ابریشم بود و مصرعهٔ دوم
متمم مصراع اول است و معنیش آن است که از پختن آن گرده گرده نان پر قوت گرفته یعنی نان بالسبب پختن نانها
قو یدل گردیده و در مدار الافاضل لیف بمعنی لحاف گفته و این محل تردد است مگر آنکه گویند که لیف بیای
مجهول باشد مخفف لحیف اماله لحاف لیکن اینمعنی مستعمل هندوستان است و در فارسی دیده نشده ٭ اما ها
الوان ز صد گونه بیش ٭ بخوانهای زرین نهادند پیش ٭ جهان را یکی خورد الوان نبود ٭ کز ان خورد چیزی
بران خوان نبود ٭ یعنی در جهان طعام الوان نبود که از ان طعام قدری بر خوان سکندر نبود یعنی هر قدری
طعام که در عالم بود قدری از ان بمایدهٔ سکندر حاضر بود و این مبالغه است از کثرت و کمیت طعام و بعضی
نوشته اند که لفظ چیزی در مصرعهٔ دوم زائده است چه این لفظ دلالت بر تقصیل میکند و آن مخل مقام
تعریف است مگر آنکه گفته شود که برای صدق مقال آورده یعنی نمیگویم که هر طعام بافراط بود بلکه این دعوی
میکنم که این سفره از هیچ طعام خالی نبود خواه بسیار خواه اندک و این تکلف محض است و نیز قلت طعام درین مقام
مضایقه ندارد زیرا چه ما حضری بود که پیش از خوردن شراب تناول کنند و درین مقام کثرت طعام معتبر است
نه کثرت هر طعام ٭ چو خوردند چندانکه آمد پسند ٭ ز جام و صراحی گشادند بند ٭ لفظ بند بیای موحده بمعنی کافی
است یعنی آنچه کافی باشد برای دفع ناشتا زیرا که بعد از ان خوردن شراب بمیان آمده و اگر بیای فارسی
باشد هم درست میشود اما بعید است ٭ می ناب خوردند تا نیم روز ٭ چو می در قرابه شد آتش فروز ٭ بدانکه
می ناب خوردند جمله واحد است و تا نیم روز متعلق است بمصرعهٔ دوم و حرف تا برای غایت است و نیم روز
عبارت از نصف النهار و چو در مصرعهٔ دوم برای تشبیه یعنی شراب خوردند تا آنکه نصف النهار مانند شراب
در فلک آتش فروزی کرد ای گرم شد و غرض آن است که شراب تا گرمگاه روز که نصف النهار باشد خوردند
و از ان باز موقوف نمودند و بعضی نوشته اند که مصرعهٔ اول فی حد ذاته تمام است و حرف چو شرط و بیت
آینده جزای او ٭ نشاط ابروی می پرستان گشاد ٭ ز نیروی می روی مستان گشاد ٭ گشاد در مصرعهٔ اول استعمال

و فاعل آن انشا ما و گشادنای فعل لازم و فاعلش وی و مراد از گشادن وی منبسط شدن وی است ؛

پری پیکران بدان دلبری ؛ نشستند تا شب برامشگری ؛ چو شب خواست کز غم سپاه آورد ؛ منش سر سوی

خوابگاه آورد ؛ مراد از ذکر غم برهمی عیش است بسبب بید ماغی و کلال و ملال و منش بمعنی طبیعت ؛

بان لعبتان گفت سالار دهر ؛ که امشب نباید شدن سوی شهر ؛ چنان است فرمان که فردا پگاه ؛ بر آریم سر

ز ماهی بماه ؛ برسم فریدون و آئین کی ؛ بستانیم داد دل از رود و می ؛ مگر چون برافروز د آتش ز جام

بشود کار ما پخته زان خون خام ؛ خون خام کنایه است از خون خالص زیرا که خام بمعنی خالص آمده چنانکه نقره

خام و عنبر خام و جز آن و کار ما پخته شود ای عیش ما تمام و کامل گردد از خوردن شراب ؛ زمانی ز شغلی زمین

بگذریم ؛ بمرجان پرورده جان پروریم ؛ مرجان پرورده اشارت بشراب سرخ ؛ فروزنده گردیم چون

گل بمی ؛ بدان کوزه از گل بر آریم خی ؛ تشبیه افروختن خود است بگل یعنی افروخته همچو گل شویم بسبب می

بان کوزه که کوزه شراب است گل را خجل سازیم پس در مصراع دوم ترقی باشد و هر دو جا گل بضم کاف

فارسی بود و این بیت با بیت گذشته زیر حرف نکر و اخل است که در بیت سیوم گذشته و بعضی گفته اند که گل اول

بکسر کاف فارسی است بمعنی خاک چنانکه گفته اند ؛ و الارض من کاس الکرام ؛ و اشارت آن کوزه بطرف

بطرف صراحی می است که از گل باشد و میتوان گفت که گل دوم بکاف تازی بود یعنی چون روشن ساختیم خاک

را بمی و جرعه از شراب بران ریختیم پس بان کوزه یعنی بان خاک که جای ریختن شراب است از گل خی را بر آریم ؛

زمین را از جرعه معنبر کنیم ؛ بسر شوی شادی گلی تر کنیم ؛ شادی را درینجا معشوقی قرار داده و برای سر شوی

او گلی آورده و سر شوی درینجا بمعنی سر شستن است و گل سر شوی گلی است که در ولایت برای شستن سر سازند

و آنرا خوشبو کنند چنانکه سعدی فرماید ؛ گلی خوشبوی در حمام روزی ؛ رسید از دست محبوبی بدستم ؛ پس

مراد ازین بیت آن است که زمین را بجرعه خوشبوی شراب ریخته بر یاد گذشتگان معنبر و معطر سازیم و از آن زمین

خاک تر شده برای شستن سر معشوقه شادی گلی تر کنیم پس این جرعه ریختن برای آرایش شادی باشد و بعضی گفته

اند که رسم است که چون شادی در پیش می آید مردم اہل شادی برای زینت و آرایش اسباب سرشوی مصالح درست می نمایند پس مراد آنست که این جرعه ها که بر زمین ریخته شده گویا ملیاری گل سرشوئی باشد بجهت بکام شادی ❊ پریزادگان بوسه دادند خاک ❊ پری وار هم شاد و هم شرمناک ❊ فروزنده نوشابه در بزم شاه ❊ فروزان تر از زهره در صبحگاه ❊ درین بیت بزم سکندر را الصبح و نوشابه را بزهره تشبیه داده ❊ چو شب زیور عنبرین ساز کرد ❊ سر نافهٔ مشک را باز کرد ❊ درین بیت شب را المعشوقه عنبرین پوش تعبیر کرده و سر نافهٔ مشک باز کردن باعتبار سیاهی شب و خوشبوئی آنست ❊ شبه از زلف مشکین آن دلکشان ❊ گنبدی برآراست عنبرفشان ❊ مه و مشتری را بمشکین کمند ❊ فرود آوریدار سپهر بلند ❊ شب جشن بود آن شب دلنواز ❊ پری پیکران چون پری جلوه ساز ❊ مگر کاتشی بر فروزید لعل ❊ در آتش نهاد از پی شاه لعل ❊ درین بیت بعضی بر فروزید بصیغه ماضی از فروزیدن و نهاد بصیغهٔ ماضی از نهادن آورده اند و لعل را بمعنی شبچراغ گفته و حاصلش آنکه آن شب دلنواز شب جشن بود که پری پیکران و معشوقان در لباسهای متلون مانند پری در نظر اسکندر جلوه میکردند و این جلوه چنان بود که گویا آتشی را لعل شبچراغ روشن ساخت و برای پادشاه نعل در آتش نهاد و مضطرب ساخت دیگران آرز و گفته که این بیت متعلق است به بیت سابق که شب جشن بود آه یعنی آن شب شب جشن بود که پری پیکران در ان جلوه سازی میکردند و مطلب از جلوه سازی آنست که آتشی افروزند و نعلی برای اضطرابی و بیقراری شاه در ان اندازند و لفظ لعل در اصل بالف است و فارسیان متعرب بعین نویسند و این جوهر مستحدث است و در قدیم نبود چنانکه از جواهر نامه و غیره معلوم میشود و لال بمعنی سرخ در فارسی نیز آمده چنانکه در هندی است و این از توافق لسانین است انهدا سرخی را که مصوران بکار برند لالی گویند و لاله که بمعنی گل معروف است مرکب است از لال و بای نسبت و از آتش مراد جلوه باشد چه جلوه را به برق و ماه تشبیه کنند و پری نیز آتشین باشد و این کمال صنعت شعری است و بعضی چنین نوشته اند که مگر بمعنی امید و شاید است یعنی امید اینکه شاید چنین و چنان شود دلبر مود پادشاه ناآتش

وحشت کنند و لعل را بی باد شاه در آتش نهند یعنی بی تکلف شوند و بی حجاب گشته دل شاه را بسوی خود
کشند ٭ بخور موبد است آتش افروختن ٭ برسم مغان بوی خوش سوختن ٭ رسم مغان است که وقتیکه
آتش افروزند جهت تعظیم آتش عود و عنبر و غیره از قسم خوشبوی سوزند و غرض ازین بیت آنکه همچنانکه معشوقه ها از
جلوه خود آتشی بافروخته بودند شاه نیز بمقابل آن حکم کرده که آتشی بر فروزند و در آن چیزهای خوشبو برسم
مغان اندازند پس برسم مغان متعلق باشد بمصرعه اول و میتواند شد که متعلق باشد بمصرعه دوم چرا که مغان
در وقت سوختن بار از جهت تعظیم آتش چیزهای خوشبو نیز میسوزند ٭ ز باده چنان آتشی بر فروخت ٭ که میخوارگان
را دران رخت سوخت ٭ مراد از رخت اینجا هوش و عقل است ٭ برود و می و لهوهای دگر ٭ همی بر
شب را بشادی بسر ٭ چو شنگرف سودند لاجورد ٭ سمور سیه زاد را ماه زرد ٭ شنگرف سودن
بر لاجورد کنایه است از نمودار شدن سرخی شفق صبح بر فلک لاجوردی یا شب سیاه زیرا که کبود
و سیاهی پیش شعرا یک حکم دارد پس سمور سیه مراد از شب و ماه زرد آفتاب است ٭ دگر باره در
جنبش آمد نشاط ٭ در آمود خسروانی بساط ٭ در آمود ه شد یعنی مزین و آراسته شد ٭ چمن بوستند
شمشاد و سرو ٭ خرامش در آمد بکبک و تدرو ٭ مراد از چمن بزم است و مراد از شمشاد و سرو و کبک و تدرو
معشوقان اند و میتوان گفت که بمعنی حقیقی خود باشند ٭ نوا گر شدند آن پریچهرگان ٭ نوآیین بود مهر در مهرگان
٭ مراد از نوآیین تازه و دلچسپ است و مهر بمعنی آفتاب و در اینجا مراد از شراب است و بعضی مراد از معشوق خورشید رو
گرفته اند و مهرگان روز شانزدهم از مهر ماه است و عالیکه نام جشن آن روز باشد زیرا چه نام هر روز ماه مقرر
است و بعضی از مهرگان موسم خریف که ابتدای زمستان باشد گرفته اند ٭ ز بیجاده گون باده دلفروز ٭ فتاده
ی باده بر روی روز ٭ از روی روز مراد دست باشد یا پیاله ٭ بیا ساقی از باده جامی بیار ٭ ز بیجاده گو
نیامی بیار ٭ رخم را بآن باده چون لاله کن ٭ ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن ٭ از بیجاده اول مراد شراب است
و از بیجاده دوم جواهر که سنگریزهای سرخ باشد یا کهربا ٭

## داستان جشن نوشابه

به جشن فریدون و نوروز جم ؛ که شادی سترد از جهان نام غم ؛ جهاندار بنشست بر تخت خویش ؛ نشستند شاهان
سر افکنده پیش ؛ یعنی بنا بر نمودن جشن همچو جشن فریدونی و نوروز جمشیدی که شادی از صحیفه جهان نام غم سترید
د اسکندر بر تخت خویش نشست و شاهان دیگر گرد تخت او سر افکنده نشستند ؛ نوازندگان از می و درد
جام ؛ برآراسته دست مجلس تمام ؛ نوازندگان مراد از ساقی و مغنی و دست بمعنی مسند و سامان مجلس که
صراحی و پیاله و انواع عطریات و میوه ها و سازهای غنا باشد و در بعضی نسخه بجای دست برگ واقع شده و معنی
این ظاهر است ؛ می و نوش و نوشابه چون شکر ؛ عروسان بگرد خوش گرد در گر ؛ یعنی همه عروسان ایستاده
مستعد خدمت بودند ؛ بدان محمل اسکندر قبله ترس ؛ نکرد التفاتی بچندین عروس ؛ یکی آنکه خود بود در شرم
؛ دگر در حرم کرد نتوان شکار ؛ یعنی نظر نکردن اسکندر بدو جهت بود اول آنکه خود پرهیزکار بود و بسوی زنان
بیگانه نظر شهوت نکرده و دوم آنکه در حرم کعبه شکار کردن روا نیست ؛ یکایک همه لشکر از شرم او ؛ گشتند
بلرزه ز آزرم او ؛ یکایک بمعنی یک بیک است یعنی همه لشکر بسبب شرم اسکندر یک یک ذره از جاده پا
و تجاوز نمودند و آزرم بمعنی شرم و صلح است و بعضی گفته‌اند که مراد از اینجا شوکت و عظمت است ؛ هوا بسرد
و خرگاه خورشید گرم ؛ زمین خشک و بالین جمشید نرم ؛ خرگاه خورشید عبارت است از مکان اسکندر با
زمین خشک باعتبار نباریدن باران بود و بالین جمشید اشارت بمسند اسکندر باشد حاصل آنکه هوا باعث زمستان
سرد و خرگاه اسکندر که سردی را در ان مدخلی نبود گرم و زمین خشک و بالین اسکندر نرم بود و احتمال دارد که
چنین معنی باشد که هوا سرد بود و یعنی اسکندر در طلب سرد بود و خرگاه خورشید گرم یعنی نوشابه در طلب گرم بود
و زمین خشک یعنی نوشابه تشنه و طالب بود و بالین جمشید نرم عبارت است از مسند که اسکندر بدان میل نمیکرد
و تیزی در کار مینداشت ؛ بر آمدن از چاه دلو آفتاب ؛ بماهی گرفتن سوی حوض آب ؛ مراد از چاه دلو برج
دلو است و از حوض آب برج حوت بمناسبت ماهی یعنی آفتاب از چاه دلو بر آمده بحوت رسیده بود ؛

درم بر درم کیسه کوه و شخ بگره بسته چون پشت ماهی ریخ ، اگر کوه و شخ بود و عطف بود درین صورت شخ مخفف شاخ باشد یا شخ بمعنی زمین سخت بود و اگر کوه و شخ بود و عطف بود شخ سخت خواهد بود چنانکه شخ کمان بمعنی صاحب کمان سخت و گره بستن کنایه از منجمد شدن باشد یعنی کوه و زمین سخت از کثرت برف مانند پشت ماهی بصورت فلس بسته شده بود ، دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ ، شده کار گرگینه دوزان بزرگ دمه چند معنی دارد یکی بمعنی آتش افروزی که بهیئت کله آدمی بسازند و آب دران پر کنند و در کنار آن اندک آتش نهند پس از سوراخ های بینی آن بخاری بآتش رسد و آتش افروخته گردد و آن از مخترعات جالینوس است دوم بمعنی دمه آهنگران که بآن آتش افروزند و سیوم بمعنی سرمای باد و برف بهم آمیخته و درینجا معنی سیوم چسپان است یعنی شدت باد و سرما دم آدمی را فرو میگرفت چنانکه از دیدن چشم گرگ هیبت زده دم گرفته میشود و حق آنکه هر سه معنی درینجا مناسب است یعنی شدت برودت سرما باین حد بود که دمه یا آن آتش افروزی دم خود را فرو گرفته بود و کار گرگینه دوزی با آنکه پیشهٔ رذیل بود شرافت و عزت بهم رسانیده بود و بعضی از شارحان دمه بمعنی دهن گرفته اند و چون چشم گرگ بکار زبان هندی آید سردی باد و برف را دردهن بستن تشبیه بدان نموده یعنی برف بحدی باریده بود که از غایت سردی دهن مردم فرو گرفته بود چون چشم گرگ و بعضی دمه بمعنی مطلق آلت دمیدن آتش گرفته اند و از چشم گرگ آفتاب یعنی دمه در وقت سوختن دم فرو گرفته بود چنانکه آفتاب از زمستان دم فرو گرفته باشد ، سرین گور زن و کفل کاه گور ، به پهلوی شیران در آورده زور ، درین بیت بیان شدت سرماست و عادت دد و دام چنان است که در وقت شدت برف و باران باعث بی حواسی دشمن از دوست نشناسد چنانکه در طغیان آب و سیلاب دیده میشود پس معنی باید که سرین گور زن و کفل گور به پهلوی شیران زور میکردند یعنی اینها بشدت برف از بسکه باهم نشسته بودند اختیار همه رفته بود و کار بعکس بود که گور زن و گور بر شیر زور ظاهر میکردند و میتوان گفت که از خوردن سرین گور زن و کفل گور بر پهلوی شیران زور گرده بود چه غذای تابستانی در ایام زمستان زور آورد و قوت خود ظاهر کند

ولهذا بعضی نوشته‌اند که زور آوردن عبارت از آن است که بسبب خوردن گوشت آهو گرانی در شکم ایشان
محسوس میشد مگر این معنی اصلا مناسب مقام نیست چرا که ابیات سابق و لاحق در تعریف بارش برف است
کباب تر از ران آهوی تر ٭ نمک ریخته آب را بر جگر ٭ این بیت دو معنی دارد یکی موافق مذاق قدما و آن اینکه
کباب تر عبارت باشد از برف و آهوی تر عبارت از ابر سفید و سیاه و نمک در جگر ریختن کنایه است از آزار
کردن یعنی برفی که از ابر می بارید نمک در جگر آب میریخت یعنی او را خسته و مجروح می ساخت ای بیقرار ساخته
از کار باز داشته بود زیرا که چون برف بر آب افتد از کار رود و بند گردد و باریدن ابر ریختن نمک مشابهت
دارد و دوم موافق متاخرین و آن چنانست که کباب تر بسبب دهنیت و نرمی که از ران آهوی تر ساخته
بود دیدبه نرم بود که از رشک ملایمت آن جگر آب نمک زده بود و بعضی گویند که این بیت در بیان لاغری جانوران
صحرائی میفرماید و حاصل این است که آنچنان کباب نرم و نازک از ران آهوی تر شده بود که آب را حسرت می آمد که ای
من همچنان شوم اما بر متیقظ پوشیده نخواهد بود که ابیات سابق و لاحق در بیان سردی است نه ساختن کباب و نرم آن
ز باریدن ابر کافور بار ٭ سمن رسته از دستهای چنار ٭ ابر کافور بار ابر که برف بارد یعنی شدت بارش برف بنوعی بود که از
پنجه چنار هم سمن پیدا شده بود یعنی برف بر برگ چنار منجمد شده صورت سمن پیدا نموده بود ٭ بنفشه نکرده سر غنچه تیز ٭ چو برگ بهار
آسمان برف ریز ٭ بدانکه غنچه بنفشه وقت شکفتن تیز میشود یعنی بنفشه هم غنچه را تیز نکرده بود چرا که آسمان مانند برگ
بهاری برف ریزی می نمود ٭ درخت گل از باد آبستنی ٭ شکم کرده پر بچه رستنی ٭ و بعضی بار برای مهمله است
و در بعضی بدال مهمله و این مناسب تر است زیرا که بعضی باد بهاست که بوزیدن آن درخت باردار شود لیکن هنوز
وقت آوردن بار نیست بلکه وقت سبزه و گل است بالمجاز میتوان گفت یعنی درخت از باد حمل شکم خود را پر بچه رستنی
کرده ٭ دهن ناگشاده لب انگبیر ٭ که آید لب سبزه را بوی شیر ٭ اگر گویی که آب باران دران جمع شود و تا لاب نیز آنرا
گویند و کلمه آید ظاهر آن است که بتحتانی بود بصیغه مستقبل از آمدن یعنی هنوز دهان انگبیر از برف نگشاده بود بلکه در
زیر برف بود بنا بر آن که از سبزه نورسته بوی شیر نمی آمد یعنی اگر انگبیر دهن میگشاد از لب سبزه بوی شیر می آمد بوی شیر

آمدن کنایه است از تازه متولد شدن و بعضی دهن گشودن عبارت از سوال کردن گفته اند و بوی شیر آمدن کنایه
از طفولیت کرده اند چه طفل حاجت کسی را روا نتواند کرد و سبزه بر لب حوض میرویده و اگر نرویده از جای دیگر کشیده
می آرند و بر لب حوض می نشانند چنانچه در عهد همایون پادشاه دیده شده و حاصل آنکه حوض طلب زینت و زیور
خود از سبزه نکرده زیرا که هنوز سبزه طفل است و عرض حاجت بکسی کند که حاجت روائی تواند نمود ای بر لب
حوض سبزه روئیدگی نکرده زیرا که در بهار بدن برف سبزه نمیروید و ظاهرا اعتراضی درینجا وارد میشود و بدینوجه
که اول گفته که بوی شیر از لب آمدن عبارت است از وقت طفولیت پس ازین ظاهر میشود که سبزه نو پیدا شده بود
و در حاصل گفته که سبزه خیال روئیدگی نکرده و ازین معلوم میگردد که سبزه هنوز نرسته و درمیان این تناقض است
و اکثر شارحان نوشته اند که تا طفل بغذا آشنا نشود سوای شیر چیزی دیگر نخواهد و خواهش آب بر و غلبه نکند لهذا
گفته که اگر دهن غنچه دگشاده و برف از روی آن دور نگشته بجهت آنکه طفل سبزه هنوز شیرخواره بود و احتیاج
بطرف آب نداشت و این وقتی درست شود که بیان نشو و نمای نباتات شده باشد و حال آنکه بیان بارش
برف و شدت سرماست و درینوقت سبزه نمیروید و صبا بلبلان را پرده دهل بر نامحرمان روی پوشیده گل
و دهل دریدن کنایه باشد از منع آواز کردن زیرا که از دهل دریده آواز بر نمی آید و هر دو مصراع علیحده است و
اول بیان حال بلبل است و در دیگر احوال گل یعنی صبا در سابق بشگفانیدن گلها بلبلان را بشور می آورد و
حالا بر خلاف آن عمل نموده از آواز باز داشت و حال گل آنکه از نامحرمان باغ که زاغ و زغن باشند یا برف
و باد خزانی روی خود را پوشیده بود و میتوان گفت که علت مصرعه اول بود یعنی صبا دهل بلبلان را دریده
و آنها را خاموش نموده بود از آن جهت که گل از نامحرمان روی خود پوشیده بود و پیش ناله بلبلان پرسش
نامحرمان جایز نباشد و در رشیدی دریدن بمعنی سوا کردن نوشته و همین مصرعه سند آورده لیکن این معنی
درینجا مربوط نمیشود مگر آنکه گوییم که وقتی که صبا میوزد بلبلان بگمان موسم بهار ناله در چمن شروع میکنند
و رسوا می شوند زیرا که هنوز گل نشکفته و روی از نامحرمان پوشیده است و بعضی گل بکاف تازی گفته اند یعنی

دست آموز

همه ای بسبب باد خزان بلبلان خاموش شدند و همه در رستان پنهان گشتند گویا از نامحرمان روی پوشیدند بر این تقدیر

دهل دریدن بمعنی رسوا کردن چسپان تر است ❊ شده بلبله بلبل انجمن ❊ چو کبک دری قهقه در دهن ❊ بلبله بمعنی

صراحی است و بعضی بمعنی کوزه لوله دار نوشته اند ❊ ز رخسار میخوارکان رنگ می ❊ بهر گوشه گل برآورده خوی ❊

یعنی رنگ می بسبب رخسار میخوارکان از طرف گل عرق خجالت برآورده پس گلاب که هر طرف بنظر می آید گلاب

نیست عرق است که از رشک خجلی رخسار میخوارکان برآورده ❊ بعد زشب و شش سرود شاه ❊ که آتش فروزند در

بزمگاه ❊ برآراست از زینت و زیب ❊ چو باغ ارم مجلسی دلفریب ❊ در و آتشی چون گل افروخته ❊ گل از رشک

آن گلستان سوخته ❊ شده خار ز آتش چو گل زر بدست ❊ نه چون خار زرتشت آتش پرست ❊ زر گل عبارت از

زردی که در میان گل باشد و زر بدست شدن کنایه از انتفاع یافتن است مراد از خار هیمه است چه اکثر درخت

خار دار بکار هیمه آید و اینکه بعضی گویند که خار و خس در آتشخانه ها سوزند اصلی ندارد چرا که ایمعنی در گلخن حمام

بعمل می آید نه در آتشخانه با آنکه آتشخانه هم نیست بلکه بزم سکندر است پس سوختن خار و خس مناسب نبود و حاصل

آنکه خار بسبب آتش چون گل زر بدست بود یعنی هیمه در آن بزم انتفاع کلی یافته بود از جهت آنکه در کار نیک صرف

شده نه مثل هیمه زرتشت آتش پرکه بکار بد صرف شده متنفر میشود و چون هیمه را شخصی ذی حیات قرار داد

نسبت انتفاع و تنفر بدو درست باشد و نفع و ضرر باعتبار آنکه چون در کار نیکی و بدی صرف گشته

گویا منتفع و متنفر گشته و بعضی نوشته اند که خار زردشت باضافت بیانی است و حاصل معنی آنکه این خار

متعارف را از صحبت آتش فیضی حاصل شد یعنی بسبب استعمال صاحب زر گردید و از رنگ سرخ آتش مانند چهره

گل گشت اما خار زردشت را از مصاحبت آتش و عبادت آن روسیاهی کونین حاصل شد ❊ بمشکین

زگال آتش لاله رنگ ❊ در افتاد چون عکس گوهر بسنگ ❊ زگال بکاف فارسی انگشت مراد از سنگ

سنگ خار است که سیاه باشد و از عکس مراد پرتو است یعنی آتش سرخ رنگ در زگال چنان بود که گویا پرتو لعل و یاقوت

بر سنگ سیاه افتاده ❊ با آتش بر آن شوشه شمشک شنج ❊ چو مار سیه بود بر گاه گنج ❊ مراد از شوشه زگال خمیده است

که مانند لشته ساخته بر آتش گدازند چنانکه در منقل باز دیده میشود و کنج عبارت از آتش است یعنی بر آتش بوده
انگشت مانند مار سیاهی بود بر کنج و بعضی گویند مراد از شوشه مشک بسیج دودی است که از منقل بر آید چه معروفست
که در محافل سلاطین آتش عود می افروزند ؛ زبیر حمیتی داده پیر مجوس ؛ سواد حبش را بتاراج روس ؛ زبیر حمیتی
بر رای مهمله و مراد از پیر مجوس آتش افروز است و سواد حبش کنایه از زکال بسیار است و تاراج روس دادن عبارت
است از سوختن زکال و بر افروختن آن زیرا که رنگ روسیان سرخ می باشد ؛ زهندوستان آمده جوزنی ؛ بهر جو
که زد سوخته خرمنی ؛ بدانکه بمذهب هنود ان در بعضی اوقات که آتش پرستی کنند روغن گاو و جو و میوه خشک در
آتش اندازند و آنرا هوم خوانند بفتح ها و سکون واو و میم لیکن در وقت سحر و جادو افسون خوانده بآتش میریزند نه جو در بعضی صورت
آنچه اکثری جوزدن بمعنی ساحری نوشته اند درست نباشد مگر گوییم که هنود ان در وقت آتش پرستی ادعیه مذهب
خویش میخوانده باشند و این عمل را نیز سحر گفته باشند و خان آرزو گفته که درینجا مراد از جوزدن زکالی است که چون
در آتش افتد آوازی از ان بر آید و شرارها از ان منتشر گردد و میتوان گفت که مراد از هندوستان دکان زکال فروش
باشد نه زکال و جوزن بمعنی ساحر باشد و آن کنایه بود از منقل افروز و جوزدن عبارت از انداختن زکال بود در
منقل یعنی آتش افروز آن محفل ساحری بود که از دکان زکال فروش آمده بهر جو که زد یعنی بر انگشتی که انداخت
در منقل خرمن آتش افروخت ؛ منی از غوان گشته برجای جو ؛ بنفشه درو دود بوقت درو ؛ منع بالضم
آتش پرست و اینجا مراد از آتش افروز است و جای جو آتشدان و منقل و بنفشه عبارت است از دود یا خاکستری
که اندک سیاهی داشته باشد یعنی آتش افروز بجای جو ارغوان گشته ای آتش افروخته و در وقت درو بنفشه درود
یعنی دود پیدا نموده یا خاکستر گرد آورده و بعضی گفته اند که مراد از منع زکال ساز است
که کار او هم آتش افروزی است و آتش را در زمین دفن کنند تا آتش زغال گردد پس گویا
زعفران یا ارغوان گشته و بنفشه درود ؛ سیاهی بمازندران برده مشک ؛ بدل کرده با شوشه
زر خشک ؛ سیاه کنایه از زکال فروش و مازندران عبارت از منقل است و از مشک سیاهی زغال و از شوشه زر

آتش وخشک عبارت از بیغش وخالص ست وبعضی گویند مراد از سیاهی بیای مجهول همان زغال است
پس از خشک نیز ذات زغال مراد باشد تبغایر اعتباری ؛ چنین کرده سقلابی ترکتاز ؛ سموری برطاسی کرده باز
مراد از چین منقل چینی است که در محافل سلاطین باشد وبعضی مراد از چین منقلی داشته اند که رنگش سفید باشد و
مراد از سقلابی آتش ست وسقلاب نام ولایتی ست از ترکستان که مردم آنجا سرخ رنگ شوند و برطاس معرب
پرتاس است که بالفتح نام پهلوانی و ولایتی از حد روس ست و در قاموس بالضم نام گروهی است که بلاد ایشان
به بلاد روم پیوسته وآنچه بعضی گفته اند که برطاس نام جامه سرخ است خطاست باکه بمعنی پوستینی است که از
ولایت برطاس آرند ومعنی بیت آنکه آتشی که بمنقل رفت سیاهی زکال راکه سمور عبارت از آن ست از شخص برطاسی
که سرخ وسفید باشد بازگرده ای برآورده و پوستین بازکردن عبارت از عریان کردن ست پس سرخ کردن
زکال گویا برآوردن پوستین سیاه است از برطاسی ؛ زنند وزنی خانه پرخون شده ؛ همه ابنوسش طبرخون
شده ؛ در کتب طلسمات مرقوم است که بعضی طلسم چنان ست که چون آنرا ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام
پرخون نماید وچونکه در هند وستان سحر رواج دارد زکال را هندو زن فرموده چه بعضی طلسم چنان است که چون
آن را ساخته چراغ روشن کنند خانه تمام پرخون نماید ومراد از آبنوس زغال است و از طبرخون آتشدان و
طبرخون در لغت چوبی است سرخ رنگ وبعضی گویند صندل سرخ ست وضمیر ابنوسش راجع است بسوی خانه ولطف
هندو زن راجع کردن تکلف است ؛ بلالی برآورده آواز خوش ؛ صلا داده در روم وخود در حبش
بلال بالکسر نام موذن حضرت رسالت پناه صلعم و مراد از وانگشت ست چه حضرت بلال سیاه رنگ بوده این
واز روم بعضی آتشدان وبعضی مجلس سکندر مراد گرفته اند واز حبش اشارت بطرف توده زکال است ودر بودن
زکال در حبش ورسیدن آواز بروم بروم لطف بسیار است زیراکه بلال موذن بود وزکال وقت سوختن آواز
میکند وبعضی از بلال منقل افروز اراده نموده اند وآواز خوش اشارت بآوازی ست که آتش افروز ان
در وقت افروختن آتش بالحان خوب سرایند وصلا آوازی که برای طلب طعام کنند یعنی آن منقل افروز بلال

استعمال نموده شود چنانکه گلزار و کارزار :: بن لطابود در خور آب گیر :: چو برآتش آری برآرد نفیر :: در این

باغ مرغان بجوش آمده :: زهر یک دگرگون خروش آمده :: ستا زن برآورد بانگ سرود :: سرودی نو آیین

تر از صد درود :: ستا بکسر اول مخفف ستار که سازی است مشهور و حاصل معنی آنکه مغنی سرودی کرد که

تازه تر از ستایش و نیایش باشد و چون ستایش خوش باشد چنین فرموده و بعضی گویند که درود عبارت است

از نگین که مداحان برای پادشاهان ترتیب داده بطریق تحفه با تنبک تمام عرض دارند لیکن لفظ درود بدین معنی

نیامده و در بعضی چنین واقع است :: مغنی برآورد بانگ سرود :: سرودی نو آیین تر از بانگ رود :: و

در این صورت تعریف آواز مغنی باشد :: جگرها بخون در نمک یافته :: نمک را ز حسرت جگر تافته :: در این بیت

تعریف نغمه است و بخون در بمعنی درخون که یکی از دو حرف باز آمده است یعنی جگرها بسبب آن نغمه درخون سوزی

یافته که نمک از حسرت آن جگر تافته شده بود و بعضی گویند که فاعل یافته و تافته نمک باشد یعنی آن ستاران

سوزی داشت که از حسرت سوز آن جگر نمک تافته میشد و در تاب می آمد :: شکرپاره با نوک دندان براز ::

شکرخواره را کرده دندان دراز :: و در بعضی نسخ شکرپوره است و حق آنست که شکرپاره و شکرپوره یکی است

چنانکه رشیدی گفته و آن شیرینی است که از شکر سازند و آنرا شکر قلم نیز گویند و براز بودن کنایه از گفتن راز است و

در این کنایت است از ترکت شیرینی مذکور که آوازش بسیار آهسته بود در زیر دندان و دندان دراز نمودن کنایه

است از حریص ساختن :: کباب تر و بوی فراز خشک :: ابا بای پرورده با بوی مشک :: کباب تر کباب تازه و

افزار داروی گرم باشد که در طعام کنند مثل قرنفل و دارچینی و زیره و غیره و بعربی توابل گویند و لفظ خشک

اگرچه بمعنی خالص است لیکن اینجا بمقابله تر واقع شده و در مطلب دخل ندارد :: ز آچارها آنچه باشد عزیز :: ترنج

و به نار و نارنج نیز :: ظاهر آنست که این مصراع در بیان میوه هاست و بیان مصراع اول نیست چه معروف نیست

که آچار از انار سازند و بعضی گویند که انار ترش خود آچار است لیکن محل نظر است که این قسم انار را آچار نگویند ::

مغنی چو زهره بر امشکری :: صراحی درخشنده چون مشتری :: تشبیه صراحی بمشتری باعتبار درخشندگی صراحی مذهب است

بگلگون گلابی دلاویز تر ؛ بنشاند جهان از جهان درد سر ؛ مراد از گلاب گل گون شراب سرخ معطر است و شراب
برای رفع درد سر در حالت خمار بکار آید بدانکه مصرعهٔ دوم در بعضی نسخ جهان در جهان واقع است و این بی تکلف
درست است و فاعل آن صراحی است که در بیت سابق گذشته و در اکثر نسخ جهان از جهان است درینصورت از
جهان اول زمانه و از جهان دوم اهل مجلس که بسیار کس بودند اراده کنند و این اشارت است بانکه در مجلس سکندر
تمام اهل جهان گویا حاضر بودند ؛ همه پخته بودند یاران تمام ؛ بجز باده کو در میان بود خام ؛ پخته اینجا بمعنی هوشیار
و خام بمعنی خالص و ایهام بمعنی دیگر است ؛ همه ساز آهنگها نرم خیز ؛ بجز باده کاهنگ او بود تیز ؛
بدانکه لفظ خیز در حالت ترکیب بدو وضع آید یکی آنکه جزء اول حال از ذات او واقع شود چنانکه سبک خیز
بمعنی کسی که خود سبک برخیزد و دیگر آنکه بمعنی مکانی بود که حال و ذی حال از ان پیدا شود چنانکه دست عاشق خیز
بمعنی جائی که عاشق از ان خیزد و پیدا شود پس نرم خیز از عالم دوم است یعنی ساز آهنگها جای برخاستن
همه نرم بود مگر شراب که آهنگ او تند و تیز بود و ظاهر آنست که استثنا درینجا منقطع است مگر آنکه گوییم که
ساز عموما بمعنی ساز آهنگ و ساز و سامان هر دو باشد و بعضی نوشته اند که ساز آهنگها بهتر است که ترکیب
محمول بر قلب اضافت باشد و نرم خیز از صفت آهنگ باشد و حاصل معنی بیت آن است که همه آهنگهای
ساز نرم بود مگر آهنگ باده که آن حدت داشت و وصف آهنگ باده به تیزی قرینه است که نرم خیز
صفت آهنگ باشد نه صفت ساز آهنگ ؛ سکندر ز مستی شده نیم خواب ؛ روان چنگ در چنگ چنگی
چو آب ؛ چنگ اول ساز معروف و چنگ دوم بمعنی دست و نسبت روانی بچنگ مجاز است از قبیل جری النهر
و مراد از ان آواز چنگ است و تشبیه باب در نرمی و ملایمت است ؛ می و مرغ و ریحان و آواز چنگ ؛ پری تنگ
چشم اندر آغوش تنگ ؛ در مصراع اول در بعضی نسخ می سرخ واقع است و موافق نسخهٔ متن مراد از مرغ
کباب است و از ریحان مراد خوشبوئی است نه گل زیرا که موسم خزان بود و تنگ چشم صفت معشوق از ان جهت
است که بطرف کسی میل نکند و بحسن خود مشغول باشد یا از جهت حیا بود یا آنکه بر جلال خود نظر داشته باشند

چنانکه در کلام کریم بصفت حوران بهشتی واقع شده ، من قاصرات الطرف ، ای زنانی که نظر از شوهر خود در نگذرانند ، کما فی الصراح ، و بعضی نوشته اند که چون هرکس بحسب عادت بمانوس خود خرم و خوشدل می باشد پس مردم آن سرزمین که اتراک بودند معشوقان ترک محظوظ شده اند و همان چشمهای تنگ ایشانرا مرغوب بوده باشد درینصورت تنگی چشم که نزد مردم مکروه است پیش ایشان پسندیده باشد ، کسی کین مرادش میسر بود ، اگر جم نباشد سکندر بود ، در بعضی نسخ چنانکه در متن مذکور است آمده و حاصلش آنکه اگر بمرتبه جم نرسد مرتبه سکندر خود دارد و مراد از جم حضرت سلیمان است که بمراتب به از سکندر بوده‌اند و در بعضی نسخ گرش زر نباشد سکندر بود درینصورت لفظ اگر بمعنی گرچه خواهد بود و آن درین مقام بسیار آمده و حاصلش آنکه اگرچه زر ندارد ولیکن سکندر است و در بعضی چنین واقع است خود او پادشاه سکندر بود و معنی این ظاهر است و این بیت مقوله شاعر است ، بیاد شه آن مشتری پیکران ، چو زهره کشیدند رطل گران ، یاد بمعنی مشغولی و تشبیه زهره در سرود سرائی و دلفریبی است لیکن ظاهر آنست که این بیت الحاقی است زیرا که شراب بیاد کسی آنوقت خورند که آنکس حاضر نباشد و شاه خود دران بزم حاضر بود بلکه صاحب بزم بود ، چو یک نیمه از روز روشن گذشت ، فلک نیمه راه را در نوشت ، بفرمود شه تا رفیقان گنج ، کشند از پی میهمان پای رنج ، پای رنج بمعنی مژده است که عوض محنت پا بکسی دهند و بعضی گویند پای رنج آنچه بمهمان گذرانیده شود از نقد و جنس سوای طعام بتقریب آنکه عوض تصدیع و قدم رنجه فرمودن شماست و ازین قبیل است دندان مژد ، ز زر و ز زیور آرند خروارها ، ز شیفور و اطلس شتر بارها ، ز جنس حبش خادمی نیز چند ، بدید از نیکو به بالا بلند ، بسی نافه مشک و دیبای نغز ، گزارشان فزوده شود هوش و مغز ، زمردنگین های با آب و رنگ ، در و لعل و پیروزه بیوزن و سنگ ، یکی تاج زرین زمردنگار ، برآموده از لولوی شاهوار ، پرندی مکلل بیاقوت و در ، همه درزش از مشک و کافور پر ، و در بعضی نسخ بجای مشک و کافور کرد کافور واقع است و مراد از کافور مطلق خوشبوئی است

یعنی آن جامه ها را بخوشبوی خوشبو کرده بودند چنانکه در هند و ستان رسم است که عطر بجامه ها مالند
عماری اشتر بهرای زر * عماری کشان جمله زرین کمر * هرا بمعنی مطلق ساز و زینت است و اسپ زین است بلکه
زینت برده و غیره نیز و بعضی نوشته اند که هرا بمعنی صداست چنانکه سابق مذکور شد و اینجا مراد از زنگوله است
و عماری و اشتر بواو عطف است یعنی هم برای عماری و هم برای اشتر زنگوله البته بوده و اگر نباشد پس برای
زر مخصوص همان عماری است و عماری کشان خادمان * چنین زیور نغز گوهرفشان * بخوشابه دادند زیو رکشان
مراد از گوهرکشان تحویلداران جواهرخانه و توشه خانه اند * بپوشید نوشابه تشریف شاه * چو تعریف خورشید
رخشنده ماه * جدا کانه از بهر هر پیکری * بفرمود پرداختن زیوری * باندازه هرکسی چیز داد * بپوشید
شان بردی نیز داد * پوشیدن بمعنی پوشانیدن نیز آمده مجازیعنی تا بها هم جامها پوشانید و هم جامها داد
سوای جامه پوشیدنی که بخانها خرج برند * پریچهره با آن پری پیکران * شدند از بسی گنج گوهر گران *
لفظ با اینجا بمعنی مع است و لهذا شدند بصیغه جمع در مصراع دوم واقع شده یعنی مجموع پریچهره که نوشابه
و پری پیکران او که کنیزان بودند با بسیاری گنج گوهر گران آمدند و زمین بوس دادند و اغلب آنست که پیکران
شدند لفظ شده بود که جهت غلط کاتبان چنین شده و درین هم ربط سابق میشود و هم ارتباط لاحق منشوند
که با برای عطف بود چنانکه بعد ازین باید * زمین بوسه دادند بر سکر شاه * بخرم دلی بر گرفتند راه *
ای روان شدند * از آن کان گوهر گرای آمدند * چو گنج روان باز جای آمدند * مراد از کان درگاه سکندر است
و مراد از گوهر گرای مجاز احاصل کننده گوهر است و در مصرعه دوم در اکثر نسخ چو گنجی روان واقع است و بعضی
بجای آن چو گنجینه داران خوانده اند و باز جای آمدن بمعنی آمدن است بمکان خود * بیا ساقی آن شیشه گرف کون
که عکسش درآرد بسیماب خون * نسبت شیشه در گوارائی و جز و بدن است و لهذا در مصرعه دوم گفته
که عکس او در سیماب خون بهم رساند و درین بیان کمال سرخی شراب است * بمن ده که سیماب گون گشته ام
ز سیماب چون ناخن آغشته ام * بدانکه در مصرعه دوم اختلافات بسیار واقع است و ظاهر آن است

که رشته بشین معجمه باشد بمعنی رنگ کرده و مراد از سیماب بن ناخن رنگین بود چه سفیدی آن افزون شود و ورفته رفته سرخی ناخن و رنماید مراد از سیماب درینجا پیری و سفیدی موست و مراد از رنگ ناخن رنگ جوانی است و بای سیماب سببیه است یعنی سفیدی پیری مثل سرخی رنگ ناخن گشته که کم کم ازان دور می شود سفید میگردد و در مصرع اول سیماب گون بمعنی مضطرب است خواه از رعشه پیری خواه از رعشه کثرت شراب یعنی آن شیشه شنگرف گون که سیماب از عکس او رنگین شود بمن ده که من مضطربم و در اضطراب مانند ناخن در رشته ام یعنی مانند ناخنی که در رشته پیچیده باشد همچنان در بندم و حیرانم ؛؛ ؛؛ ؛؛ ؛؛ ؛؛ ؛؛ ؛؛ ؛؛ ؛؛

## داستان رفتن سکندر به باب الابواب و پنهان کردن گنجها را در زمین و ساختن طلسمات بر آن ها

برآنم من ای همت صبح خیز ؛؛ که گنج سخن را کنم ریز ریز ؛؛ همت قصد دل و چونکه زاهد و عابد وقت صبح بیدار باشند لهذا همت خود را بصفت صبح خیز یاد کرده یعنی ای همت صبح خیز من بران عزم هستم که گنج سخن خود را پراگنده سازم و انتشار دهم و در بعضی نسخ بیت مذکور چنین یافتیم ؛؛ برآنم من ای همت صبح خیز ؛؛ که موج سخن را کنم گنج ریز ؛؛ یعنی ای همت صبح خیز من بران اراده ام که موج سخن را گنج ریز کنم یعنی بقدر استعداد خود گنج را فرا بدست آرم چنانکه میگوید ؛؛ بزور سخن گوهر آرم بچنگ ؛؛ سر زیردستان درآرم بسنگ ؛؛ خان آرزو گفته که بزرین تصحیف کاتبان است و صحیح بزور سخن است و مصرع دوم صحیح چنین است سر زر پرستان درآرم بسنگ یعنی آنهارا که زر را خدا میدانند وگشاد کارها و البته آن میشمارند سنگسار مذلت نمایم ؛؛ گر از زور زهره که آرد بدست ؛؛ که دارای دین را کند زیر دست ؛؛ خان آرزو گفته که این بیت الحاقی است زیرا که نه ربط از سابق و لاحق دارد و نه قافیه آن صحیح است چه هردو جا لفظ دست واقع شده و بعضی توجیه آن چنین کرده اندکه جمله آرد بدست بیان زور و زهره باشد و دارای دین بیان بود مرچیز زیراکه بدست آوردن آن مستبعد بود و زور و زهره آن محال دانند یعنی گر از زور و زهره است که

بدست آرد و قادر شود که دارای دین را شکست رساند و احتمال دارد که گر از زر و زهره که آرد بدست
هر دو جمله استفهامی باشد مفید یک معنی و کلام مبنی بر تفنن بود و مصراع دوم بیان امر غرض بالاستفهام
یعنی گر از زور و زهره است که میتواند که بدست آرد این امر را که دارای دین را زیر دست سازد و دارای
دین اشارت است بآنکه من لطف حقم دارای دین هم و نمود دارم الحق یعلو ولا یعلی بخلاف دارای مشهور که بهره از
دین نداشت و از دست سکندر شکست یافت ما بی رابطی این توجیه ظاهر است و تجویز آنکه خواجه خود را دارای
دین گفته امریست که هیچ عاقل مجوز آن نباشد ز زر آن زور و زهره کی آرد بدست که دارای دین را کند زیر دست
ازینجا انتقال است از مضمون سابق یعنی این چه خیال است که بخاطر دارم چه زر را آنقدر زور و قدرت کجاست
که مرا که صاحب دین و دارای زهد و پرهیز هستم زیر دست نماید یعنی زر در ترازوی عقل و آنکه یک جو ندارد پس
چگونه طالب زر باشم زر از بهر مقصود زیور بود چو بندش کنی بندی از زر بود حاصلش آنکه مقصود از
زر حاجت روائی است و در صدد فراهم آوردن و جمع نمودن آن موجب ایذا و رسوائی است توانگر که باشد
زرش زیر خاک ز دزدان بود روز و شب ترسناک تهی دست کاندیشه زر کند تمنای گنجش توانگر
کند چو از زر تمنای زر بیش تر توانگر تر آنکس که درویش تر جهان آن جهان شد که درویش راست
که هم خویشتن را و هم خویش راست یعنی جهان گویا حصه درویش است که حصه غنی زیراکه هم خود متمتع میشود
و هم بصاحب حقوق خود می بخشد پس مراد از درویش صوفی است و از غنی دنیادار شب و روز خوش میخورد بی آب
نه از شحنه بیم و نه از دزد پاس مفعول میخورد که جهان است محذوف است فراوان خزینه فراوان غمست کم
اندوه آن را که دنیا کمست بگذارند عقد گوهر فشان چنان داد زان کان گوهر نشان مصرعه دوم
در بعضی نسخه عقد گوهر و در بعضی کان گوهر است مراد از اول سکندر است و از دوم ذات سکندر که صاحب گوهر
صاحب عقل بود که چون کرد سالار جمشید هوش می چند بر یاد نوشابه نوش بریحان بحالی دلفروز بر
با خسروان چند روز مراد از ریحانی شراب گلرنگ است و از ریحان خوشبوئی و در بعضی نسخ در میان ریحان

وریحانی واو عطف دیده شده دربیصورت مراد از ریحان گل است و از ریحانی شراب و درین محل نظر است
چه موسم گل نبود که از ریحان گل مراد باشد ؛ یکی روز بنشست بر عزم کار ؛ بساطی برآراست چون نوبهار ؛
حصاری چنان انجمن برکشید ؛ که انجم در آن حج شد ناپدید ؛ برج عبارت از مجلس و ناپدید شدن انجم باعتبار رو
بزم است ؛ گرانمایگان سپه را بخواند ؛ گرامی کنان هر یکی را نشاند ؛ شدند انجمن کارداران دهر ؛ ز فرهنگ
شه برگرفتند بهر ؛ شدند انجمن ای جمع شدند ؛ شه از قصه آرزوهای خویش ؛ سخنها ز هر دستی آورد پیش ؛
که دوشینم چنان در دل آمد هوس ؛ که جز با شما برنیارم نفس ؛ به نیروی رای شما مهتران ؛ جهان را ببینم کران
تا کران ؛ سوی روم ازین پیش بودم بسیچ ؛ عنان مراد از آن چرخ پیچ ؛ یعنی سابق بخاطر داشتم که از اینجا
بروم مراجعت نمایم حالا عنان عزم مرا از آن اراده باز داشت ؛ بر آنم که تا جملگی مرز و بوم ؛ بگردم
پس انگه شوم سوی روم ؛ در آباد و ویران نشست آورم ؛ همه ملک عالم بدست آورم ؛ کنم دست بسنجابیان ؛ زنم سکه بر سیم سقلابیان ؛ سنجاب و قاقم جنسی از پوستین پوششی در حل اللغات است
که از دشت خفچاق آرند کبود و در ابراهیمی در لغات ترکی آورده و سقلاب نام ولایتی است و بعضی بضاد
گفته یعنی دست یکی و زوری با اهل سنجاب کنم و سکه خود را بر سیم اهل سقلاب بزنم و اجرای حکم خود نمایم ؛
بهر مرز و کشور که گردزمی است ؛ ببینم که خوشدل کدام آدمی است ؛ در بعضی نسخ که گرد زمی است در بعضی
بهر مرز و هر کشوری کز زمی است آمده اول بهتر است و لفظ زمی بدون نون صحیح است پس آدمی را بنون
گفتن بنا بر مراعات آن چنانکه بعضی گمان برده اند خطاست و توجیه نسخه دوم انکه کز برای مهمله بمعنی اگرچه
است یعنی بهر سرحد و هر کشور اگرچه زمین است و در ماهیتش تفاوتی نیست میخواهم که سیر کنم که هیچ شخصی
یافته میشود که دلش از غمهای دنیا خلاص یافته باشد ؛ از آن خوشدلی بهره یابم مگر ؛ که آهن به آهن شود کارگر
؛ یعنی بود که مرا از آن خوشدلی بهره از سعادت حاصل آید چه آهن بر آهن عمل میکند درین بیت
دل خود را با آهن تشبیه داده از جهت کم متأثر شدن و دل خرسند و راضی را نیز با آهن تشبیه داده باعتبار

سکان

بسیاری تاثیر در دل عیر ❊ نخستین خرامش ازین کوچگاه ❊ بالبرز خواهم زدن بارگاه ❊ نخستین ظرف است
یعنی در خرامش نخستین و ازین کوچگاه عبارت است از جائی که در انجا خیمه زده بودند و چون کوچ بسیار قریب بوده آنرا
کوچگاه گفته و بعضی کوچگاه بمعنی وقت کوچ گفته اند لیکن بدین معنی دیده نشده مثلا منزلگاه و چراگاه و شبانگاه و در آن
و امثال آن بمعنی افعال این مکان است و صبحگاه و شامگاه ازین عالم نیست چرا که سخن در افعال و مصادر است
و شام و صبح ظرف زمان نیست بلکه گاه درینجا زائده است و البرز بالضم نام کوهی است ❊ وزان که فرخ
درآیم بدشت ❊ ز صحرا بدریا کنیم بازگشت ❊ تماشای دریای خزران کنیم ❊ ز جرعه بر کوه افشان کنیم ❊ خزر
بفتحتین و تقدیم زای معجمه بر رای مهمله نام قومی است از ترکان که ولایت ایشان را خزران گویند و دریای خزران
دریائی است که آن ولایت برکنار دریای مذکور واقع است گاهی حرف دوم را ساکن کنند و تمرشش اینکه بتحریک
و سکون دوم هر دو آمده و بعضی گویند که بتقدیم مهمله بر معجمه نام شهری است که دریای خزران منسوب است بدان
لیکن این قول چندان اعتبار ندارد و صحیح اول است چنانکه از رشیدی و غیره بوضوح می پیوندد و نام شهر نیست
بلکه نام ولایتی است و در مصرعه دوم کنایت است بدانکه خوردن شراب زنمک که بر افشانی کنیم ❊ چو موکب
درآرم بدریا کنار ❊ کنیم نفقه و ماهی شکار ❊ ببینیم که تا ... م چون آیدم ❊ زمانه چه راهنمون آیدم ❊ چه گوید
هر یک درین داستان ❊ که دولت نپیچد سر از راستان ❊ گوید خواه بصیغه خطاب باشد خواه بصیغه غائب
جمع آوردن آن نظر بر لفظ هر یک است که معنی جمع دران ملحوظ است چه لفظ هر یک مفید معنی شمول است ❊
زمین بوسه دادند یکسر سپاه ❊ که تدبیر این است تدبیر شاه ❊ دادند بصیغه جمع ازان است که از لفظ سپاه معنی
جمع مفهوم میشود و این قسم در کلام قدما آمده ❊ کجا او نهد پای ما سر نهیم ❊ ز فرمان شه بر سر افسر نهیم ❊ اگر آب
آتش کند جای ما ❊ نگردد ز فرمان او رای ما ❊ گر اندازد از کوه ما را بخاک ❊ نیفتیم و در دل نداریم باک ❊ ز شاه
جهان راه برداشتن ❊ ز ما خدمت شاه نگذاشتن ❊ راه برداشتن سفر نمودن ❊ شه آسوده دل شد ز گفتار
شان ❊ نوازش گری کرد بسیار شان ❊ اکثر جا لفظ شان در کلام استادان بمعنی ایشان آمده است و بهر دو

مصرعه درین بیت از قبیل است اما در مصرعه اول لفظ شان بدون اضافت بود و لفظ را که محذوف شده است بدل اضافت باشد و در مصرعه دوم هم موقوف الآخر است چه صفت مفعول مطلق محذوف است ای نوازش کرد نوازش کردن بسیار و شان مفعول نوازش کری کرد است و بعضی نوشته اند که گفتار را مضاف بسوی شان خواندن ضروری است برای رعایت قافیه لیکن در مصرعه دوم لفظ بسیار موقوف الآخر است چه صفت مفعول مطلق محذوف است ای نوازش کرد نوازش کردن بسیار و شان مفعول نوازش کرد است پس درین صورت در قافیه بیت مسامحه باشد و همچنین مسامحات در کلام فصحا واقع شده است خواجه شیراز فرماید ؛ صلاح کار کجا و من خراب کجا ؛ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ؛ زیرا که روی در دوم مفتوح است و در اول ساکن ؛ بپیچیده ره را بابستگی ؛ گشاد از خزینه در بستگی ؛ در بعضی نسخ بپیچیده در واقع است و در بعضی نسخ بپیچیده ره اول کنایه باشد از طی کردن و قطع نمودن راه و دوم کنایه از پیمودن رفتن است و مال بردن و اصح است ؛ غنی کرد گردن کشان را ز گنج ؛ ز گوهر کشی لشکر آمد برنج ؛ جهاندار چون دید گنج و زر ؛ غنیمت کشان را گران گشته سر ؛ در ان پیش بینی خرد پیشه کرد ؛ که تختی ز چشم بد اندیشه کرد ؛ ظاهر آنست که خرد پیشه تمام لفظی است مرکب بمعنی شخصی که پیشه او خرد باشد درینصورت ضرور است که کردن بمعنی شدن باشد و میتوان گفت که نسبت مجاز باشد یعنی تدبیر خرد در اندیشه خود ساخت برین تقدیر کردن بمعنی مشهور باشد و در دوم مصرعه از چشم بد مراد عین الکمال است درینصورت مراد از ان چشم حسود بود و میتوان گفت که از چشم بد مراد حوادث زمانه باشد یعنی خدا نخواسته چشم بد رو در کار رسد و بدست دشمن افتد و بدست افتادن مال دشمن را اطوار بسیار است موقوف بر شکست نیست مثلا شخصی بر دشمنی تاخت آورد و بنگاه را در جائی گذارد و دشمن او را غافل کرده بنگاه برد و مال بغارت برد درینصورت اگر مال بسیار بدست دشمن افتد گوشمال او مشکل شود ؛ ز بس گنج و گوهر که در بار داشت ؛ بهر جا که شد راه دشوار داشت ؛ بکوه و بصحرا بسختی و رنج ؛ سپاهش همی برد و بن گشید مد گنج ؛ چو در خاطر آمد جهان جوی را ؛ که در چنبر آرد گلین گوی را ؛ چنبر بمعنی حلقه است و مراد از ان

احاطه و تصرف است و کلین گوی کنایه از زمین ؛؛ زمین را شود میل و منزل شناس ؛؛ به تری و خشکی رسد دنیا

؛؛ بماند جهان را زیست و نبند ؛؛ در آرایش چند است و پنهانش چند ؛؛ ز نژاد و بیداد که شود ؛؛ براه آرد

آن را که از ره شود ؛؛ فرو شوید از دهر بیداد را ؛؛ رها ند ز خون مرد آزاد را ؛؛ مراد از خون درینجا قتل و خون ریختن است

و لفظ آزاد بمعنی فارغ و خرم و شاد مجاز استعمل شده یعنی مردمی را که فارغ از بلا بودند یا آنها را که در بلا افتاده

باشند فارغ و خلاص سازد ؛؛ بهر بیم گاهی حصاری کند ؛؛ ز بهر سرانجام کاری کند ؛؛ مراد از سرانجام روز دنیا

و عاقبت است یعنی بجائی که بیم و خطر باشد در آنجا حصاری تعمیر نماید و از ساختن حصار مذکور منظور آنکه راه ها

خود پاک سازد و میتوان گفت که مراد از سرانجام وقت برگشتن باشد یعنی وقت رفتن جا بجا بند و بست نه د که

دشمنان بر و راه نتوانند بست یعنی وقت برگشتن بجمعیت برگردد ؛؛ ز دوری در آن ره شد اندیشناک ؛؛ که دارد

ره دور را ره هلاک ؛؛ یعنی راه دور و دراز احتمال هلاک دارد ؛؛ نباید که ضایع شود رنج او ؛؛ شود روزی

دشمنان گنج او ؛؛ یعنی مبادا که محنت تحمل شده اند سفر ضایع گردد و بسبب گرانباری مال و متاع دشمن برو

غالب آید و بر مال او متصرف گردد ؛؛ سپاه از غنیمت گرانبار دید ؛؛ ترسید چو گنج بسیار دید ؛؛ یکی آنکه سیران

تنگ شدند سخت ؛؛ که ترسند از ایشان ستانند رخت ؛؛ یعنی ترسیدن سکندر دو جهت بود یکی آنکه سیران دولتمند ان

بسیار کوشش در جنگ نکنند از جهت نگاهداشت مال خود ؛؛ دگر بهره با سیری آید بجنگ ؛؛ دو دستی زند تیغ

بر بوی رنگ ؛؛ و در بعضی دو دستی زند تیغ را بید رنگ واقع شده و معنی این ظاهر است و در نسخه اول

بوی بمعنی امید و رنگ بمعنی مال یعنی دیگر وجه ترس اینکه هر کسی که با سیری متمول جنگ آرد بجان سعی می نماید

بر امید مال که غالب شده مال او را ببرد ؛؛ ز فرزانگان آلهی پناه ؛؛ صد و سیزده بود با او براه ؛؛ مراد از

الهی پناه صاحب علم حکمت است که علمی است از سه علم حکمی که آلهی و طبیعی و ریاضی باشد ؛؛ همه انجمن ساز انجمن آرا

؛؛ بتدبیر هر شغل صاحب قیاس ؛؛ ازین جمله در حضرت شهریار ؛؛ بلیناس فرزانه بود اختیار ؛؛ اختیار بمعنی گزیده

؛؛ بهر کار از و چاره در خواستی ؛؛ گره و گردان چاره برخاستی ؛؛ یعنی فعل چاره از وی پیدا میشد و بعضی گردن

بکاف فارسی گفته اند بمعنی آنکه از و گردن بتدبیر بالائی گرفتی ؛ ز دشواری راه و گنجی چنان ؛ سخن راند با
کارسنجی نهان ؛ یای تحتانی گنج و سنج برای تعظیم است ؛ جوابش چنان آمد از پیش بین ؛ که شه گنج
پنهان کند در زمین ؛ ز بهر گواهی بهر گنجدان ؛ طلسمی کند هر یک از خود نشان ؛ بدان تا چو آیند از راه دور
؛ ز هر تیره چاهی بر آرند نور ؛ گواهی که بر گنج خویش آورند ؛ نمودار پیشینه پیش آورند ؛ خان آرز و گفته
که لفظ بدان در بدان سر زمین ظرف است و تا برای علت غائی یعنی طلسمها را برای آن ساختند که بدان سر زمین
چون از راه دور باز آیند از هر چاه و گنجدان گنج خود بر آرند و بگیرند و بعضی معنی آن چنین نوشته اند که فائدهٔ
این عمل آن بود تا هر گاه که از سفر باز آیند و گنجها بر آرند طلسم خود را بر صورت دعوی خود گواه آرند ؛ شه این
رای را عالم آرای دید ؛ سپه را سلامت درین رای دید ؛ بزیر زمین گنجها جای کرد ؛ طلسمی بر آن گنج بر پای
کرد ؛ بفرمود تا هر کرا گنج بود ؛ نهان کرد گر بردنش رنج بود ؛ بدانکه بعد لفظ تا ی غایت جملهٔ محذوف
است از جهت قیام قرینه مقام یعنی سکندر فرمود تا هر کرا گنج بود پنهان کند پس هر کرا گنج بود پنهان کرد و این حکم
برای آن بود که در برداشتن آن گنج رنج بسیار داشت ؛ پراکنده هر یک در آن کوه و دشت ؛ بشکل گنج پوشیده و
خود باز گشت ؛ جدا هر یکی بر سر مال خویش ؛ بر انگیخت شکلی ز تمثال خویش ؛ چنان بود شب بازی روزگار
؛ که شه را دگرگون شد آموزگار ؛ ز هنجار دیگر در آمد بروم ؛ فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم ؛ یعنی از آن عجوبه کار
زمانه چنان اتفاق افتاد که اسکندر وقت مراجعت از راه دیگر در روم آمد و آن گنجهای مدفونه را آنجا گذاشت
؛ همان لشکرش را ز بس برگ و ساز ؛ بآن گنج پنهان نیامد نیاز ؛ ز بس گنج پیدا که دریافتند ؛ بسوی گنج پوشیده
نشتافتند ؛ چو در خانهٔ روم کردند جای ؛ ز شغل جهان در کشیدند پای ؛ در مصرعهٔ دوم داو
عطف محذوف است ؛ یکی دیر سنگین بر افراختند ؛ بجمهور طاعت گهش ساختند ؛ همه نسخت گنج نامه که بود ؛ بدان زند
و پیر دادند زود ؛ که تا هر که او باشد ایزد پرست ؛ از آن نامها گنجی آرد بدست ؛ تا درین بیت بعد کاف زائد است
؛ هنوز اندران دیر دیرینه سال ؛ بسی گنجنامه است از آن گنج و مال ؛ کسانیکه از راه خدمت گری ؛ کنند آن

صنم خانه را چاکری ‎:‏ ازان گنجنامه دهد شان یکی ‎:‏ اگر بیش باشد وگر اندکی ‎:‏ خان آرزو گفته که در اکثر نسخه ازان گنجنامه دهندش یکی واقع است و آن ظاهرا درست نباشد زیرا که لفظ کسا یکه مبتدا است جمع پس افراد ضمیر شین در مصرعهٔ اول بیت اخیر که خبر او ست چگونه درست باشد درینصورت صحیح چنان بود که در متن مذکور شده و فاعل دهد دارندهٔ دیر است و ظاهرا در وقت نظامی اهل عبادت خانه را کافران بتخانه قرار داده باشند لهذا خواجه اطلاق صنم خانه بران کرده و الا اسکندر ایزد پرست بود نه صنم پرست و بعضی گفته اند که از صنم خانه زیب و زینت مراد است ‎:‏ بیایید و آن گنجدان بشکنند ‎:‏ وزان گنج پا ریج خود پر کنند ‎:‏ مرا داد دولت مرا پای رنج ‎:‏ که پایم فرو رفت زینسان بگنج ‎:‏ این بیت مقولهٔ شاعر است و چون نهان کردن گنج در نواح بردع واقع است و گنجه که شهر خواجه است نزدیک است بدان اشارت نموده فرموده که اقبال مرا هم پای مزدی عطا کرده که اینقدر گنج سخن با توفیق عبارت یافته ام و خان آرزو گفته که ظاهرا اینمقدمه در نواح گنجه واقع شده و جه گنجه همین پنهان کردن گنجها باشد زیرا که یاد ران برای نسبت است ‎:‏ بیا ساقی آن می که نازآورد ‎:‏ جوانی ده عمر باز آورد ‎:‏ ناز بمعنی تنعم و کامرانی ‎:‏ بمن ده که این هر دو گم کرده ام ‎:‏ قناعت بخوناب خم کرده ام ‎:‏ خوناب خم مراد از شراب ده ‎:‏

## کشادن سکندر قلعهٔ دژ را که نبرد آزمایان نتوانستن کشاد و فتح شدن او از دعای عابد غار نشین

کسی کو در نیکنامی زند ‎:‏ درین حلقه لاف غلامی زند ‎:‏ حلقه اشارت بدورهٔ آسمان و در زدن کنایه از طلب یعنی کسیکه طالب نیکنامی باشد درین حلقه یعنی در دنیا از بندگی حق تعالی و تواضع با خلق خدای تعالی لاف زند یعنی عمل کند پس درینجا لاف زدن بمعنی عمل کردن است نه بمعنی دعوی دروغ ‎:‏ به نیکی چنان پرور نام خویش ‎:‏ که گر نیک یا بد سرانجام خویش ‎:‏ یعنی نام خود را چنان به نیکنامی پرورش ده که برکت آن عاقبت کار را نیک بیند و بمثوبات عقبی فائز گردد ‎:‏ بدراعه درگریز دتنش ‎:‏ که آن درعه باشد نه پیراهنش ‎:‏ خان

گفته که دراعه بالضم والتشدید فوطه که بگردن اندازند و در منتخب بمعنی پیراهن آورده در یصورت همزه دراعه برای صفت باشد و کاف در مصرعه دوم بیانیه یعنی چنان جامه پوشد که زره گرد آن جامه نه پیراهن و قوی بمعنی کلاه زاهدان نوشته و نیز گفته که بمعنی طره دستار استعمال نمایند برین تقدیر مراد از دراعه لباس فقر باشد پس همزه آن برای تنکیر باشد و کاف برای علت ÷ چو میخواهی ای مرد نیکی پسند ÷ که نامی برآ به نیکی بلند ÷ یکی جامه در نیکنامی بپوش ÷ به نیکی دگر جامها می فروش ÷ یعنی ای مرد نیکی پسند اگر میخواهی که نامت به نیکی برند باید که یک جامه در نیک نامی بپوشی و دیگر جامها که برای زیب و زینت است به نیکی می فروخته باش و از خود دور میساز غرض که نام آوری تنها در نیکی کردن نیست بلکه گذشتن است از زیب و زینت خود و ترک اسباب دنیا ÷ نه بینی که باشد ز مشکین حریر ÷ فروشنده مشک را ناگزیر ÷ یعنی فروشنده مشک را نمی بینی که برای داشتن مشک جامه حریر ضرور می بایدش پس ای مرد نیکی پسند میخواهی که نام نیک در جهان فاش گردد پس برای نیکنامی تو هم جامه نیک نامی بپوش و از هوا و هوس نفسانی دور باش ÷ به از نام نیکو دگر نام نیست ÷ بد آنکس که نیکو سرانجام نیست ÷ نیکو سرانجام آنکه از عواقب امور بخوبی آگاه باشد و هر کار را بخوبی تمام بانجام رساند و حاصل آنکه هر کسی که عقل کامل نمیدارد و نیک سرانجام نیست برای او درین جهان بهتر از نیکنامی دیگر نامی نیست ÷ گذارنده این نو آئین خیال ÷ دم از نیکنامان زدی ماه و سال ÷ مراد از گذارنده راوی است و مراد از آن ذات شاعر است و دم از نیکنامان زدن کنایه از توصیف نیکنامان کردن باشد یعنی راوی این قصه همیشه وصف نیکنامان گفتی و این معنی اگرچه در ظاهر مربوط نمیشود زیرا که ازینجا گریز است باصل قصه لیکن میتوان گفت که ابیات تمهید و قصه را باهم ممزوج نموده و این خالی از نزاکت نیست ÷ سکندر که آن نیکنامی نمود ÷ بدان نام نیکو بسی گرد سود ÷ نیکنامی نمودن کنایه است از نیکی کردن که آن سبب نیکنامی است و در مصرعه دوم نیک نامی عبارت است از شهرت به نیکوئی کردن یعنی سکندر که نیکی کرد با آن نیکوئی شهرت نام خود کرد و بسیار سود و نفع حاصل نمود ÷ همه سوی نیکان نظر

استی ٭ بدان را برخویش تنگ داشتی ٭ ز کشورگشایان و شهزادگان ٭ لشکر بیش گردی بر افتادگان ٭ گهی
زاهد خلوتی یافتی ٭ بخلوت گهش زود بشتافتی ٭ بهرجا که رزمی برآراستی ٭ از ایشان بهمت مدد خواستی
٭ همانا که زان بود پیروز جنگ ٭ که پیروزه را فرق کردی ز سنگ ٭ سپاهی که با او بجنگ آمدند ٭ ازین
پیشه کو داشت تنگ آمدند ٭ نمودند کای داور روزگار ٭ به اقلیم تو دولت آموزگار ٭ ترا فتح و فیروزی
از لشکر است ٭ تو را بد نوازی سخن دیگر است ٭ یعنی فتح تو بسبب لشکر است و تو که فقرا را دوست میداری و نوازش
میکنی و آنقدر بحال سپاهی توجه نمیداری این سخن دیگر است و خلاف قاعده انصاف و عقل ٭ اگر شمشیر باید جهان را گشاد
٭ تو از تکیه داران چه یاری بیاد ٭ چو همت سلاحی است در دست برد ٭ بگو تا کنیم آنچه داریم خرد ٭ ازین پس که باهم نبرد آن
زنیم ٭ در همت تکیه داران زنیم ٭ یعنی هرگاه همت فقرا کار میکند پس ما را که آنچه داریم از تیغ و خنجر آن را خرد کنیم
بشکنیم تا ما هم که با حریفان هم نبرد حمله می کنیم مانند تو طالب دعای بزرگان و تکیه داران شویم ٭ جهاندار ازین داوریها
سخت ٭ نجنبید و شست پاسخ به نیروی بخت ٭ یعنی پادشاه درین معامله سخت که جای سکوت بود جواب آنکه است
سخن بر بدیهه نیاید صواب ٭ بوقت خودش داده باید جواب ٭ چو لشکر سوی کوه البرز راند ٭ بهر ناحیت نایب
را نشاند ٭ بدهلیزه رهگذرهای سخت ٭ ز شیروان چو شیران برون برد رخت ٭ دهلیزه دروازه خانه و شروان
بالکسر نام شهریست بنا کرده نوشیروان و مولد خاقانی ٭ دران تاختن گاه دربند بود ٭ رهش بر گذرگاه
دربند بود ٭ یعنی دران سفر که مشتاق آن بود راه آن در گذرگاه دربند بود ٭ بیاراست آن شهر آراسته ٭ دژی
بود درو بی بسی خواسته ٭ دژی بود با آسمان هم نبرد ٭ نگشته به پیرامنش هیچ مرد ٭ دران دژ تنی چند بد داشتند
٭ که کس را بران در نگه داشتند ٭ چو شه را سراپرده آنجا زدند ٭ رقیبان دژ خیمه بالا زدند ٭ پی براندا
ولنصب کردن نداند ٭ دروازه بستند بر روی شاه ٭ نگردند در تیغ و لشکر نگاه ٭ نبودیکه شاه ازان تافتند ٭
از خدمت بارگه تافتند ٭ اگر خوانده شان داور دورگیر ٭ بر فرستش نگشتند فرمان پذیر ٭ وگر دفتر داوری در نو
٭ ندادند راهش دران کوه و دشت ٭ همان چاره دید آن خردمند شاه ٭ که بر دارد آن بند ازان بندگاه ٭ بند

[illegible]

سر وار قلعه و بنه گاه جای شسوار گدار ٭ با لشکر ابغر مود ما صد هزار ٭ در سید پیرامن این حصار ٭ بگرسنگ

عضبان چو آتش کنند ٭ بسیلاب خون غرق آتش کنند ٭ خرسنگ سنگ بزرگ چه خر بمعنی کلان است و لفظ

عضبان اگرچه عربی است اما در فرهنگ های بمعنی منجنیق نوشته اند چون عضب در عربی بمعنی سنگ نوشته اند

اینجا بمعنی سنگها تواند بود و جمع آن بخلاف قیاس خواهد بود و حق آنست که عضبان در اصل بمعنی غضبناک است

مجاز با ریسمان منجنیق اطلاق کرده اند ٭ چهل روز لشکر شغب ساختند ٭ از ان در کلوخی نینداختند ٭ ز

پرتاب او ناوک افکنده بال ٭ کمندی نه آنجا رساند دوال ٭ پرتاب مسافت طی کردن تیر و مراد اینجا از بلندی

است ٭ عرو سنگ زنانی چو دیوان شموس ٭ خجل گشته زان قلعه چون عروس ٭ عرو سنگ بالفتح منجنیق و

شموس بمعنی سرکش و بدخو ٭ نه عراده برگرد او دستناس ٭ نه از گردش منجنیقش هراس ٭ عراده بالفتح

و تشدید رای مهمله آلت سنگ خرد تر از منجنیق ٭ چو عاجز شدند از برانداختن ٭ وز ان جوز بر کنبد انداختن ٭

جوز بر گنبد انداختن کار بی فایده کردن است ٭ شه کاردان مجلسی نو نهاد ٭ سرانرا طلب کرد و ابرو گشاد ٭

ابرو گشادن مخاطب شدن ٭ چه گوید کفتا درین بندگوه ٭ که آورد از اندیشه ما را ستوه ٭ ولایت کشایان

گردن فراز ٭ نشستند و بر دند شه را نماز ٭ که ما بندگان تا کمر بسته ایم ٭ ازین کار زیکر و نشسته ایم ٭

در بعضی نسخ بجای ازین کار بدین روز واقع است در بیصورت اشارت آن بچنین روز که باعث خجالت و خفت

است باشد ٭ چهل روز باشد که بی خورد و خواب ٭ ستیزیم بابر و با آفتاب ٭ ابر و افتاب دو احتمال دارد یکی

آنکه کنایه از قلعه مذکور باشد بسبب بلندی دوم آنکه اشارت از سعی بی حاصل باشد ٭ تو دانی که بر تارک مهر

تیغ ٭ نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ ٭ چو دیوان بسی چاره ها ساختیم ٭ ازین دیو خانه نپرداختیم ٭ ازین دیو خانه

اشارت بقلعه است ٭ نپرداختیم یعنی فارغ نشدیم و در بعضی نسخ مصرعه دوم بدینصورت واقع است

ازین خانه خشتی نپرداختیم پس نپرداختیم بمعنی نه خالی کردیم خواهد بود ٭ همان به که گردیم ازین راه تنگ ٭

گریوه نوردیم و سازیم جنگ ٭ شهنشه چو دانست کان سروران ٭ فرومانده گشتند و عاجز دران ٭ چو

[illegible]

سرمه زد چشم خورشید میل ⁂ فرو رفت گوهر بدریای نیل ⁂ میل مراد از خطوط شعاعی و در سرمه
چشم خورشید میل زدن کنایه از مهیای غروب شدن آفتاب است و در مصرعهٔ دوم از گوهر مراد آفتاب و از
نیل مراد آب ⁂ شه از گنج و گوهر بدریاکنار ⁂ یکی مجلس آراست چون نوبهار ⁂ بپرسید چون حلقه گشت انجمن ⁂ از آن
سرفرازان لشکرشکن ⁂ که از گوشه داران درین گوشه کیست ⁂ که بر ماتم آرزوها گریست ⁂ گوشه داران عبارت
از خلوت نشینان و قوله بر ماتم آرزوها گریست یعنی بر ماتم کردن آرزو گریه کرد و این احتمال دو معنی دارد یکی گریه
کردن بر شخصی که از عدم حصول آرزو گریه میکند از غایت ترحم که چرا این مرد بر آرزو ماتم می کند رفتن آرزو بهتر
است و دوم گریه کردن بر مرگ آرزو بود یعنی آرزو را مرده دانسته بر او گریه کرد چنانکه بر مردگان گریه کردن
مرسوم است ⁂ یکی گفت کای شاه دانش پرست ⁂ پرستش گری در فلان غار هست ⁂ بکس روی ننماید از
هیچ راه ⁂ کند بی نیازی بمشتی گیاه ⁂ بای بمشت گیاه برای سببیه است یعنی بی نیازی بسبب خوردن مشت
گیاه میکند و بکسی احتیاج نمی آرد ⁂ شهنشاه برخاست هم در زمان ⁂ عنان تاب گشت از بر همدمان ⁂ ز خاصان
تنی چند همراه کرد ⁂ نشان جست و آمد بر آن سنگ مرد ⁂ ره از شب چو روز بداندیش بود ⁂ وشاقی و شمعی در آن
پیش بود ⁂ وشاق بالضم خادم و غلام و قوله ره از شب آه یعنی چنانکه روز بداندیش تاریک باشد راه شب
آمدن تاریک بود ⁂ چو نزدیک غار آمد از راه دور ⁂ بغار اندر افتاد از آن شمع نور ⁂ پرستنده چون پرتو
نور دید ⁂ ز تاریکی غار بیرون دوید ⁂ فرشته وشی دید چون آفتاب ⁂ برآورده اقبال را سر ز خواب ⁂ را
بمعنی برای است یعنی شخصی دید که سر از خواب عدم برای اقبال برآورده ای برای اقبال موجودات شده و
میتواند که را بدل اضافت بود یعنی سر اقبال را از خواب برآورده و اقبال را پیدا نموده ⁂ جهاندیده نزد
جهاندار تاخت ⁂ بنور جهانداری او را شناخت ⁂ بدو گفت شخصی بهی پیکری ⁂ گمانم چنان است کاسکندری
⁂ شه از مهربانی بدو داد دست ⁂ درون رفت و پیشش بزانو نشست ⁂ بپرسید از و کاشنائی تو کیست ⁂
ز دنیا چه پوشی و خورد تو چیست ⁂ چه دانستی ای زاهد هوشیار ⁂ که اسکندرم من درین تنگ غار ⁂ دعا

گر در اهد که دل شاد باش ❊ ز بند ستمکاری آزاد باش ❊ باقبال باد آمدت خاسته ❊ بغیر درست اقبالت آراسته ❊ اگر نیک بشناختم شاه را ❊ شناسد بشب هر کسی ماه را ❊ جزای این شرط محذوف است همچو اجید نیست و علت آن که مصرعهٔ دوم است بجای آن منصوب ❊ نه آیینه تنها تو داری بدست ❊ مراد دل آیینه نیز هست ❊ مراد از آیینه همان آیینه اسکندری است که بدان احوال عالم معلوم میشد ❊ بصد سال کو را ریاضت رزدود ❊ یکی صورت آخر توان نمود ❊ رزدود بالضم والکسر صاف کرد و تر اشید ❊ دگر آنچه پیر خداوند رای ❊ که چون است زاهد درین تنگنای ❊ لفظ زاهد درینجا از قبیل وضع مظهر است موضع مضمر بنا بر تحقیر و عجز خود چراکه مقوله زاهد است ❊ به نیروی تو شادم و تندرست ❊ تنومندتر زانچه بودم نخست ❊ این کلام نظر بر تواضع و ادب است ❊ ز مهر و رکین کسم یاد نیست ❊ کس از بندگان چون من آزاد نیست ❊ جهان را ندیدم وفاداری ❊ نخواهد کس از بیوفا یاری ❊ چو بر سنجتم اندازه کار خویش ❊ همین گوشه دیدم سزاوار خویش ❊ سختن بمعنی سنجیدن ❊ بریدم ز هر آشنائی شمار ❊ بس است آشنائی من آمرزگار ❊ به بسیار خواری نیارم پسیچ ❊ که پری دهاف را پیچ پیچ ❊ پری بتشدید و تخفیف هر دو مستعمل است ❊ گیا پوشم و قوت من هم گیا ❊ اهم سنگ راز بدین کیمیا ❊ بود سالها کز سرایندگان ❊ ندیدم کسی جز تو آیندگان ❊ مراد از سرایندگان مردمی که بصفت نطق موصوف باشند و تکرار از برای تبعیض و تبعیض است یعنی از جمله سرایندگان یعنی آدمی که موصوف است بصفت نطق از زمرهٔ آن مردمی که قصد آمدن اینصوب داشته باشند کسی را ندیدم و تا حال احدی باین طرف نامد پس برین تقدیر زای آیندگان برای تبعیض است از سرایندگان ❊ چه جست کامشب گنج غار ❊ به نیک اختری گشته شهریار ❊ درین غار من وانگهی چون توئی ❊ بلی پاس شهر را کنم هندوئی ❊ پاس بمعنی نگاهبانی و محافظت است چنانکه گویند بپاس خاطر فلانی این چیز اختیار کردم و لفظ کنم اگر بنون باشد بمعنی شوم بود چه کردن بمعنی شدن بسیار آمده و هندوئی بیای مجهول بمعنی نگاهبان و نگاهبانی هر دو شهرت دارد و اگر کنیم بیای تحتانی بود بصیغهٔ استفهام نیز درست باشد و حاصل بیت آنکه چون غار مذکور محل آفات

گسترده

بود در دلیش میگوید که باوجود یکه این عاجای بودن من هم نیست و با این همه چون تو پادشاه عالی جاستی

درینجا باید ولی من نگاهبان برای نگاهبانی پادشاه خواهم شد؛ جهاندار گفت ای جهاندیده پیر؛ زین مدان

داشتم ناگزیر؛ ناگزیر بمعنی ضرورت و مترادف آن ناچار و موصوف آن محذوف است یعنی حالت ناگزیر داشتم

ای حالیکه ازان چاره نبود؛ خدا آهنی را بدو نیم کرد؛ بما هر دو آن هر دو تسلیم کرد؛ با در بدو نیم بر اسم

اتصاف است یعنی آهن را صاحب دو حصه کرده از یکی تیغ و از دیگری کلید مرتب ساخته و بمن هر دو سپرد

؛ کلیدی و تیغی بدینسان نگاشت؛ کلید آن تو تیغ بر من گذاشت؛ چو من آهنین تیغ کینی فروز؛ بگیرم باز رشد

عدل در نیم روز؛ تو در نیم شب از زره یاوری؛ کلیدی بجنبان دریغ دوری؛ مگر از کلید تو و زتیغ من؛

گشاده شود کار این انجمن؛ حصاری است بر سقف ایتیج کوه؛ درین هفت نامه چنین کرده؛ همه روز و شب

کاروانها زنند؛ زبد گوهری راه جانها زنند؛ درین جست و جو تیم بگشایمش؛ مدد و بدانش بیارایمش؛ تو

نیز از بهمت کنی یاری؛ درین ره گند بخت بیداری؛ زرهزن شود دهر پرداخته؛ شود توشه رهروان ساخته

چو آگاه شد مرد ایزد شناس؛ که دزدان بران قلعه دارند پاس؛ یکی منجنیق از نفس برگشاد؛ که بر قلعه آسمان ره

گشاد؛ چنان زد بر آن کوه منجنیق؛ که شد کوه در آب دریا غریق؛ ضمیر بر و راجع است بقلعه و کوه عبارت است

از سنگ کلان که در منجنیق گذاشته بر قلعه اندازند و در مصرعه دوم دعاست و تمثیل است باحوال گشته؛ بشه

گفت برخیز و شو باز جای؛ که آن کوه پایه درآمد ز پای؛ کوه پایه در کلام پارسیان بمعنی کوه مستعمل شود و ظاهر

لفظ پایه درینجا بمعنی کثرت است مانند کوهسار و بعضی گویند که کوه پایه قلعه ایست که در مرتبه استحکام چون کوه

؛ چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش؛ مقیمان غالب دویدند پیش؛ دگر بار مجلس بیاراستند؛ به نشستند

و می خواستند؛ کس آمد که دزبان این کوهسار؛ ستاده است بر در بامید بار؛ بفرمود شه تا درآرند زود؛

درآمد بر شاه و خدمت نمود؛ چو بر شه دعا کرد زانداز بیش؛ کلید در دژ بنهاد پیش؛ خبر کرد کاین مست

به نیروی شاه؛ خرابی درآمد بدین قلعه گاه؛ دو برج قوی بر دژ سنگ بست؛ بر برج فلک زد در سنگ شکست

یعنی از تاثیر آسمانی زود درهم شکست چون افعال و احوال عالم را به تاثیرات بروج و کواکب نسبت کنند چنین گفت در
بعضی بجای لفظ زود لفظ دو آورده اند یعنی برجی که دور او مقدار فلک باشد و مراد از آن همت درویشان
است یعنی دو برج قوی از قلعهٔ استوار از ضربت برج همت درویشی صاحب تاثیر بشکست ٭ ز خشم خدا منجنیقی رسید
در افتاد ناگاه و درهم درید ٭ یعنی بسبب خشم الهی ٭ نعوذ بالله منها ٭ منجنیقی رسید و در یعنی قلعه افتاد و آن
منجنیق مردم را از هم درید درین صورت فاعل از درید منجنیق است و مفعول آن محذوف و مراد از منجنیق درینجا
صاعقه است ٭ گرش منجنیق تو کردی خراب ٭ بذره کجا ریختی آفتاب ٭ جزای این شرط محذوف است و علت
آن بجای آن منصوب یعنی اگر منجنیق تو آن را خراب میکرد دور از عقل می آمد و خلاف عادت بود زیرا چه از زور
ذره آفتاب از هم نریزد و میتواند که لفظ کجا زایده باشد چنانکه در کلام بعضی قدما آمده یعنی اگر منجنیق تو آن را خراب
کردی از ذره آفتاب از هم ریختی ٭ خرابیش دانم نه زین لشکر است ٭ که این منجنیق از دژ دیگر است ٭ در اکثر نسخه
در مصرعهٔ دوم لفظ در برای مهمله دیده شده اما ظاهر آنست که لفظ دژ درینجا بزای معجمه باشد چنانکه درین بیت
آینده واقع است ٭ چو حکم دژ آسمانی تراست ٭ تو دانی دگر حکم رانی تراست ٭ و در بعضی نسخه بجای لفظ دژ
باضافت واقع است ٭ نگه کرد شه سوی لشکرکشان ٭ گزین به دعا را چه باشد نشان ٭ قاعدهٔ پارسیان است
که در بعضی مواقع لفظ گفت را بعد از جمله که واقع شود حذف کنند و مقوله گفت را در ظاهر متعلق بهمان جمله ما قبل
سازند چنانکه گویند خندید که ای فلان با من چنین مگو یعنی خندید و گفت و اینجا نیز چنین است یعنی نگه کرد و گفت
٭ چهل روز باشد که مردان کار ٭ بشمشیر کوشند با این حصار ٭ به چندین سر تیغ الماس رنگ ٭ نسفتند سنگی
ازین خاره سنگ ٭ آیا بیکه بر داشت بی توشه ٭ فرو ریخت از منظرش گوشه ٭ شما را چه رو می نماید درین
٭ که بی لشکر دان مباد از زمین ٭ بزرگان لشکر بعذر آوری ٭ پشیمان شدند از چنین داوری ٭ زمین بوسه
دادند بر بزم شاه ٭ که خالی مباد از تو تخت و کلاه ٭ قوی باد در ملک بازوی تو ٭ لقا باد نقد ترازوی تو
در بعضی نسخه در مصرعهٔ اول بجای در ملک بازوی تو ملکت زبازوی تو آمده و ظاهر آن است که هر دو درست

چنین حرفها را تو دانی شناخت * که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت * چو ما نیز زین پرده آگه شدیم * بره اندر ار چه از ره شدیم * فرستاده شه تا بدزتا ختند * وزان رهزنان دز بپرداختند * مفعول فرستاد محذوف است یعنی
دگر ره و دربستد چو شه آن حصار * در دز گشادند بر شهریار * همه خلق آن دز رعیت شدند * اگرچه ازین پیش مخالف بدند * زر و زیور و تحفهای دگر * بخدمت کشیدند شه را بسر * چو از کار ایشان بپرداخت شاه * همه لشکر خویش بنواخت شاه * بجای دز اقطاعها دادشان * بسوی دادهٔ خود فرستادشان * یعنی بسوی اقطاع بخشیده آن دزدان را فرستاد که در انجا باشند * دران سنگ بسته دز اوج سای * عمارت بسی کرد بسیار جای * خرابیش را یکسر آباد کرد * دز ظلم را خانهٔ داد کرد * نواحی نشینان آن کوهسار * تظلم نمودند هنگام بار * که از بیم خفچاق وحشی شتر * درین مرز تخمی نیاریم کشت * خفچاق بفتح خای منقوطه و جیم فارسی و سکون فا و قاف در آخر نام بیابانی و قومیست از ترکان که ایشان را خفچاقیان خوانند و درینجا بمعنی ثانی مناسب است و اگر بمعنی اول مراد باشد لفظ اهل بر لفظ خفچاق مقدر باید کرد * چه هرگه کزین سو شتاب آورند * خرابی درین کشت آب آورند * لفظ چه برای تعلیل خرابی و ویرانی است * ازین روی ما را زیانها رسد * زیانیکه آفت بجانها رسد * گر آرد ملک هیچ بخشایشی * رساند بدین کشور آسایشی * لفظ هیچ بمعنی اندک است * درین پاسگه رخنهائی که هست * عمارت کند تا شود سنگ بست * مگر ز آفت آن بیابانیان * براحت رسد کار خرزانیان * بفرمود شه تا گذرگاه کوه * ببندند خرزانیان هم گروه * ز پولاد و از رخارهٔ سنگ * بر آرند سدی در آن راه تنگ * ز خارا تراشان احکام کار * که بر کوه دانند بستن حصار * احکام مصدر است بمعنی محکم ساختن * فرستاد خلقی پر انبوه را * گذرگاه بربستن آن کوه را * لفظ را بعد کوه بمعنی برای * چو ز آبادی رخنه پرداختند * بعزم شدن رایت افراختند * شدن بمعنی رفتن * شد از رخنهٔ کاسه و از زخم کوس * خدنگ اندران بیشها آبنوس * ظاهر مراد از کاسه همان نقاره خرد است که عرب آنرا طاسه گویند و از زخم کوس نقارهٔ کلان و خدنگ چوبیست محکم بسیار که ازان تیر سازند و مراد

از زخم صدمه هست چونکه از رسیدن صدمه بدیها گبود شود خدنگ را ابنوس گفته ٭ ملک بارگه سوی صحرا کشید ٭ عنان را او را دو منزل برید ٭ چو سیاره چرخ شبدیز راند ٭ بهر برج کام سعادت رساند ٭ سیاره چرخ اشارت بماه ٭ چو زلف شب از حلقه عنبری ٭ سمن ریخت بر طاق نیلوفری ٭ از حلقه عنبری مراد سیاهی و از سمن مراد ستارکان و طاق نیلوفری آسمان ٭ شه و لشکر از رنج ره سودگی ٭ رسیدند تختی با سودگی ٭ ره سودگی دو معنی دارد یکی انکه اینها راه می سودند و دران تعب می کشیدند دوم انکه راه ایشانرا سوده و کاسه ساخته و رنج از ان ایشان پیدا شده ٭ تنی چند را از رقیبان راه ٭ ز بهر شب افسانه شاه ٭ از ایشان خبرهای آن کوه و دشت ٭ بپرسید واکه شد از سرگذشت ٭ پس انگاه از بر شیب و فراز ٭ بگوش ملک برکشادند راز ٭ نمودند کاینجا حصاریست خوب ٭ که دور است از تند باد جنوب ٭ یعنی باد جنوب در ان راه ندارد و ازین معلوم میشود که مخالف آن که شمالست راه میدارد درینصورت کنایه از خوشی هوای آن مقام باشد زیرا چه باد جنوب موافق مزاج آدمی نیست چنانکه در کتب طب مذکور است که در بعض اوقات باد جنوب دلالت به پیدا شدن طاعون دارد ٭ یکی سنک مینای مینو سرشت ٭ بزیبائی و خرمی چون بهشت ٭ از مینا مراد شیشه است و این کنایه است از شفافی و از مینو آسمان که قابل خرق و التیام نیست پیش حکما ٭ سریری سرافراز تشنه نام او ٭ درو تخت کیخسرو و جام او ٭ سریری بپای معروف نام پادشاهی است ٭ چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت ٭ نهاد اندران جایگه جام و تخت ٭ همان گور خانه ز غاری گزید ٭ گر آتش دران غار زتو خزید ٭ هم از تخمه او دران تیپیگاه ٭ ملکزاده هست بر جمله شاه ٭ حرف هم نیز برای عطف است چنانچه همان و مراد از تخمه کیخسرو اجداد اوست که عبارت است از خویش و اقربا ٭ پرستش کند جای آن شاه را ٭ نگهدارد آن جام و آن کاه را ٭ جهان مرزبان شاه گیتی نورد ٭ برافروخت کین داستان گوش کرد ٭ بکجا بستدی مرغ آیین فری ٭ چه از روزمندی چه از عاجزی ٭ کجا بمعنی هر کجا و در برای تازی و فارسی هر دو آمده است و باین جهت با عاجز قافیه کرده اند و این دلیل است بر انکه برای فارسی نیست اما

حرف تازی را با پارسی قافیه نموده اند چنانکه سنگ بشین معجمه و کاف تازی را بسنگ بسین مهمله و کاف فارسی قافیه نموده اند ؛ اگر آشکار آمدی گو نهان ؛ بدان در شدی تاجدار جهان ؛ مراد از آشکار و نهان شدن رفتن سکندر است پس لفظ اگر درینجا بمعنی یای تردید است یعنی آشکارا میرفت یا نهان و خالی از یک حال ازین دو حال نبود ؛ بدیدن دران در فرود آمدی ؛ بدژبان برازوی درود آمدی ؛ بدژبان بر یعنی بر دژبان که صاحب قلعه است ازو تهنیت و درود یعنی نفع و فائده میرسید ؛ بنا دیده دیدن هوسناک بود ؛ بهر جا که شد چست و چالاک بود ؛ چو آن شب صفتهای آن در شنید ؛ بدزدیدنش رغبت آمد پدید ؛ مگر زان کهن جام کیخسروی ؛ دهد مجلس مملکت را نوی ؛ بعضی گفته اند که لفظ مگر درینجا برای علت است ؛ همه در این فکر و اندیشه بود ؛ که تا چون تواند در دژ گشود ؛ بیا ساقی از می دلم تازه کن ؛ درین ره صبوری باندازه کن ؛ صبوری درینجا بمعنی تغافل است مجاز زیرا که صبوری بر بلیات است نه بر بخشیدن چیزی که از عطیات باشد و باندازه کن ای کمتر کن و توقف در دادن می از حد مگذران ؛ چراغ دلم یافت بی روغنی ؛ بمی ده چراغ مرا روشنی ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

## رفتن سکندر بقلعه سریری و بزیارت کیخسرو و تفحص کردن در تخت و جام

چو روز سپید از شب زاغ رنگ ؛ برآمد چو کافور از اقصای زنگ ؛ ظاهرا در ملک زنگ درختی است که کافور ازان خیزد و بعضی گویند که کافور از درخت موزیرکه بهندی کیله گویند پیدا میشود ؛ فروزنده روزی چو فردوس پاک ؛ برآورد سر گنج قارون ز خاک ؛ قارون نام مردیست از بنی اسرائیل که خواهرزادهٔ موسی عم بود و واضح آنکه برادرزادهٔ ایشان بود و اینجا مراد از گنج قارون اقبال است ؛ دره و دشت چون باغی افروخته ؛ از و چشم بد دیده بردوخته ؛ دژ بمعنی زمین کوه ؛ هوا صافی از گرد و گیتی ز درد ؛ فلک روی خود شسته چون لاجورد ؛ بغزلت کمر بسته با دختران ؛ نسیم بهاری ز هر سو

وزان ٭ همه کوه گلشن همه دشت باغ ٭ جهان چشم روشن بزرین چراغ ٭ زمانه بگردار باغ بهشت ٭
زمین از گل و سبزه مینو سرشت ٭ بفیروزی شه نیک بخت ٭ بتخت رونده درآمد ز تخت ٭ مراد از تخت
رونده اسب است و مراد از تخت روان که مرسوم هند است داشتن بسیار بعید زیرا چه در ولایت این رسم نیست ٭
٭ سر تاج بر زد بسقف سپهر ٭ برافراخت رایت برافروخت چهر ٭ و در بعضی نسخ بجای سقف سفت
بکسر سین بمعنی دوش دیده شده ٭ زمین خسته کرد از خرام ستور ٭ گرزان کوه را در سر افکند شور ٭ فاعل
خسته کرد شاه بود که عبارت است از سکندر ٭ سپه راند از انجا بتخت سریر ٭ که تا بیند آن تخت را تخت گیر ٭ تخت گیر
اشارت از سکندر و مراد از تخت تختگاه است ٭ سریری خبر یافت کان تاجدار ٭ بران تخت که کرد خواهد گذار ٭ سریری
سریری یعنی حاکم سریر که نام آن قلعه است ٭ ز فرهنگ فرمان ده آگاه بود ٭ که فیروز و فرخ جهان شاه بود ٭ زنخم کیان
هیچ کس انگشت ٭ همه راستان را قوی کرد پشت ٭ سران را رسانید تا رک بتاج ٭ بسی خرج ها داد و نستد خراج ٭
نستد بصیغه نفی است یعنی صاحب سریر شنید که اسکندر سرداران را تاج بخشید و خرجها از طرف خود داد و خراج معاف
نمود ٭ ز شادی دو منزل برابر دوید ٭ بوسنگها فرش طلکش کشید ٭ ز نزلی که بود وش بران دسترس ٭ بجدی
که حدش ندانست کس ٭ ز گنجینه کان چو گل تازه بود ٭ گرانمایه ها بیش از اندازه بود ٭ موینه مخفف موئینه است
آن جامه ایست که از پشم باشد مثل پوستین یعنی رخت گرانمایه بسیار بود و از هر نوع پشمینه که در تازگی و نازکی چون
گل بود ٭ سمور سیه روبه سرخ تیغ ٭ همان قاقم و قندز بیدریغ ٭ در مدار الافاضل سرخ تیغ بمعنی پشت
گفته و همین بیت سند آورده و بعضی بمعنی سرخ سر گفته اند و قاقم بضم قاف دوم پوستینی است نفیس و
قندز جانوری است در ترکستان کوتاه از سگ که از پوست آن پوستین سازند ٭ وشق نیفهائی چو برگ
بهار ٭ بنفشه بر و ریخته صد هزار ٭ وشق بفتحتین وا و شین معجمه جانوریست که پوستش مثل پوست پلنگ
شود و لون او سیاه و سفید است و از پوست شکم و ناف آن که لطیف تر و سفید و سیاه باشد پوستین
سازند و در روم بغایت متعارف است پس وشق نیفه بمعنی پوستین ناف آن جانور باشد و تشبیه برگ بهار

ور ماز کی ست چنانکه موینه را بکل تشبیه داده باعتبار سرخی و بنفشه بران یکحتن عبارت است از سیاهی که در آن باشد زیرا که رنگ بنفشه کبود بود :: غلامان گردن برافراختند :: یکایک همه رزم را ساختند :: مراد از گردن برافراخته قوی و زورمند است و لفظ یکایک بمعنی هر یک است و بمعنی ناگاه بسیار دور است :: و شاقان موکب رو و زود خیز :: همه تازه بر رفتار تیز :: مراد از وشاق درینجا بنده خوش چهره است که غلام بچه امرد باشد خواه کنیز یعنی غلامان امرد و کنیزان که سوار توانند شد و کسل در مزاج آنها نباشد و بدیدار خوش و برفتار تیز باشند :: چون بزمی چنین خوب و آراسته :: روان کرد با آن بسی خواسته :: با آن بسی خواسته حال است از مفعول روان کرد و بعضی گفته که بالای با آن واو عطف باشد :: باستادگاران درگه سپرد :: که عاجز شد آنکس که آنرا شمرد :: بعضی استادگاران بکاف فارسی بمعنی دربان و خادمان آورده اند و خان آرزو گفته که ظاهر التصحیف در آن واقع شده و صحیح باستادکان و رشته سپرد باشد ای تمام نزل و پیشکش را با مال فراوان آورده حواله چوبداران استادکان درگاه شاهنشاهی نموده بمحاسبان و نویسندگان بداد که بی سبب از شمار آن عاجز میشد و فرصت آن نبود که وقت بسیار در شمار آن صرف کرده آید :: درآمد بدرگاه شاه جهان :: دو تا کرد قامت چو کارآگهان :: جهان برخاست و نامیش کرد :: بشرط نشاندن گرامیش کرد :: یعنی پادشاه بتعظیم سریری برخاست او را از دولت و اقبال بهره ور ساخت و بشرط نشستن بزرگ ساخت ای اجازت نشستن داد تا موجب سرفرازی او باشد بهر چه داد شرط دولت درود تمام :: بپرسیدش از قصه تخت و جام :: که جام جهان بین و تخت کیان :: چگونه است بی فر فرخ پیان :: فرخ پیان بپای فارسی بمعنی فرخنده و مبارک قدم است که هر جا که پا گذارد برکت حاصل شود یعنی جام جهان نما و تخت پادشاهان چگونه است بدون فر فرخ پیان و مبارک قدمان و چه حال دارد :: سریری ملک پاسخش داد باز :: که ای ختم شاهان گردن فراز :: کیومرث از خیل تو چاکری :: فریدون ز ملک تو فرمان بری :: ستاره بکام تو انبار باد :: گنبدت سپهر جهان گیر باد :: کلیدی که کیخسرو از جام دید :: در آئینه دست تست آن کلید :: جز این بیت فرقی که ناموس و نام :: تو زآئینه بینی و خسرو ز جام :: یعنی دریا دشاهی تو و کیخسرو

هیچ فرقی نیست مگر اینقدر که تو در اینه ملاحظهٔ احوال میکنی و ناموس سلطنت نگاه میداری و کیخسرو از جام
این کار میکرد ❊ چو رفتند شاهان بیدار بخت ❊ ترا باد جاوید دیهیم و تخت ❊ بتخت تو آفاق را باد نور ❊ مباد
از سرت سایهٔ تاج دور ❊ چه مقصود بد شاه آفاق را ❊ که نو کرد نقش این کهن طاق را ❊ مراد از کهن طاق
قلعهٔ سریر است ❊ پی بارگی سوی این مرز راند ❊ بر و بوم ما را بگردون رساند ❊ جهان خسروش گفت کای
نامدار ❊ ز کیخسرو این تخت را یادگار ❊ از مصرعهٔ دوم واو عطف محذوفست ❊ چو شد تخت من تخت
کاوس کی ❊ همان خوردم از جام جمشید می ❊ بدین جام و این تخت آراسته ❊ ولی دارم از جای برخاسته
برخاسته بدون واو مناسب است یعنی مضطرب و بیقرار یعنی دلی دارم مضطرب و بیقرار ❊ دگر زین بنیم که چون خفت شاه
❊ دران غار چون ساخت آرامگاه ❊ یعنی دیگر مشتاق آنم که ببینم که کیخسرو دران غار چگونه آرامگاه ساخته و از راز
آن مطلع شوم ❊ پژوهنده راز کیخسروم ❊ تو اینجا نشین تا من انجا روم ❊ مراد از ینجا لشکر سکندر است که بریر
باستقبال سکندر درانجا رسیده بود و نگاه داشتن او در لشکر خود بنابر احتیاط بود که مبادا در قلعه رفته فتنه
برانگیزد پس او را از راه مصلحت در لشکر خود نگاه داشت ❊ بکریم بران تخت پدرام او ❊ زنم بوسه بر لب جام او
❊ پدرام بیای فارسی یعنی خوش و خرم ❊ ببینم که آن تخت خسرو پناه ❊ چه زاری کند بر من از مرگ شاه ❊
یعنی بزبان حال چه میگوید ❊ وزان جام بی تا جور بشنوم ❊ وگر دوری گزین جام بربر شوم ❊ مراد ازین جام آسمان
است یعنی از زبان حال آن جام گیتی نمای دره دی بشنوم که مرا عروج به سماوات میسر آید از جهت ارتقاء
نفس ناطقه بمدارج کمالات معرفت یا از دریافت حقایق افلاک ❊ شد آئینه جان من زنگ خورد ❊ زدایم
بدان جام تو آئینه گرد ❊ بدان دیده دل را بر اسان کنم ❊ بخود بر همه کار آسان کنم ❊ سر سری گفتار صاحب سریر
❊ بدان داستان گشت فرمان پذیر ❊ فرستاد پنهان بدژدار خویش ❊ که پیش آورد نزل ز اندازه بیش ❊ کمر بندد
و چرب دستی کند ❊ بصد مهر مهمان پرستی کند ❊ اشارت کند تا رقیبان تخت ❊ بسازند با شاه فیروز بخت
❊ گنجینه و تخت بارش دهند ❊ چو خواهد می خوشگوارش دهند ❊ نشانند بر تخت کیخسروش ❊ فشانند بر سر

نثار نوشتش ٭ دران جام فیروزه ریزند می ٭ بفیروزی ارند نزدیک وی ٭ بهر چه آن خوشش آمدی دان او
٭ شتابند کردن ز فرمان او ٭ یعنی هرچه مرغوب دندان او باشد مهیا دارند و سر از حکم او نتابند ٭ چو با استواران
بپرداخت راز ٭ بلشکر گفت کاهنگ رفتن بساز ٭ من اینجا نشینم بفرمان شاه ٭ چو شاه از ره آید کنیم عزم راه
٭ شهنشه پذیره شد آن خانه را ٭ بهم خانگی برد فرزانه را ٭ مراد از فرزانه بلیناس ٭ تنی چار پنج از غلامان
خاص ٭ چو زری که آید برون از خلاص ٭ خلاص بکسر خای معجمه زر خالص که از بوته خالص کرده برون آرند
٭ بسوی تخت خانه زمین در نوشت ٭ ببالا شدن ز آسمان درگذشت ٭ مصرعه دوم صفت قلعه ٭ برآمد بدان سان
که ناسود هیچ ٭ بران چرخ پیچان بصد چرخ و پیچ ٭ یعنی بران چرخ پیچان که عبارتست از قلعه که راه او
پاپیچ بود بوضعی برآمد که هیچ جا نیاسود تا آنکه صد جا چرخ و پیچ خورد دلیس واو عطف در چرخ و پیچ ضرور است
٭ دژی دید با آسمان هم نورد ٭ نبرده کسی نام او در نبرد ٭ نورد ماخوذ است از نوردیدن بمعنی پیچیدن
٭ عروسان دژ شربت آمیختند ٭ دران شربت از لب شکر ریختند ٭ از لب شکر ریختند ای شکریکه در صفا و
شیرینی بلب ایشان مانند بود در شربت ریختند ٭ نهادند شاهانه خوان زرش ٭ بهمان خوردنیها که بد درخورش
٭ پری چهرگان سرائی چو ماه ٭ همه صف کشیدند برگرد شاه ٭ فرو ماند حیران دران فر و زیب ٭ که سیمای
دولت بود دلفریب ٭ این بیت حالیه است یعنی کنیزان سیه ری گرد سکندر صف کشیدند در حالیکه در فر و زیبای
وحسن اسکندر حیران بودند که تا صاحب دولت چنین دلفریب باشد ٭ چو شد آن خورش خورده و شربت
چشید ٭ بسوی تخت کیخسروی سر کشید ٭ سر افکنده و برکشیده کلاه ٭ درآمد بابن آن تخت گاه ٭ برکشیده
کلاه اگر بمعنی کلاه برآورده باشد چسپان تر است چنانکه در حالت تعظیم مرسوم صاحبان فرهنگ است و اگر
بمعنی بلند شده باشد نیز درست میتواند شد یعنی با وجود فروتنی اظهار عظمت و جرات هم داشت ٭ زدیوار
و درکفتی آمد خروش ٭ که کیخسرو خفته آمد بهوش ٭ چنان بود فرمان ز فرمان گزار ٭ که بر تخت بنشیند آن
تاجدار ٭ فرمان گزار اشارت از سر بیوی یعنی حکم سر بریی بدژ دارخود چنان بود که اسکندر بر تخت کیخسرو نشیند

:: شه تاجداران برآمد بتخت :: چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت :: نگهبان آن تخت زرین ستون :: زکان سخن تخت گوهر برون :: که پیروزی شاه بر تخت شاه :: نماید به پیروزی بخت راه :: فاعل نماید پیروزیست

:: همان گوهرین جام یاقوت سنج :: کلیدیست بر قفل بسیار گنج :: بدین تخت و این جام دولت پرست :: بسا جام و تختی که آری بدست :: جام دولت پرست جامیست که تابع دولت است یعنی هر که صاحب دولت باشد بحکم او بود :: زتیبی دگر گفت کای شهریار :: ندیده چو تو شاه چندین دیار :: فاعل ندیده چندین دیار است

:: چو بر تخت کیخسروی تاختی :: سر از تخت گردون برافراختی :: دگر آنکه گوئی زبان برگشاد :: که تا چند کیخسرو و کیقباد :: چو زین تخت شد بازوی شه قوی :: کند کیقبادی و کیخسروی :: همه فال خسرو در آن تیر تخت :: به پیروز بر گشتی برآورد تخت :: فاعل برآورد بخت است :: شه آن تخت را چون بخود ساز داد :: بکیخسرو مرده جان باز داد

:: سعبر بود و هم ... :: بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر :: ببوسید و از تخت آمد بزیر :: زگوهر بر آن تخت گنجی فشاند :: که گنجور خانه در و خیره ماند :: گنجور خانه باضافت خازن قلعه :: بفرمود تا کرسی زر نهند :: همان جام و تخت برابر نهند :: یعنی سکندر از روی تعظیم یکدم بر آن تخت نشست و فرود آمد و فرمود تا کرسی زر برای نشستن آورند و جام کیخسرو را بر کرسی دیگر گذاشته پیش آرند :: چو کرسی نهادند و خسرو نشست ::

جام جهان بین بیاید دست :: پی جام را طلب کرد :: چو ساقی چنان دید پیغام را :: ز باده برافروخت آن جام را :: بر خسرو آورد با رای و هوش :: که بر یاد کیخسرو این می بنوش :: بخور کاخر فرخت یار باد :: بدین جام دستت سزاوار باد :: در عامه نسخ کاخر بکاف تعلیلیه واقع است و این خلاف محاوره است زیرا که تعلیل بجمله انشائیه نمیشود :: چو شه جام را دید بر پای خاست :: بخورد آن یکی جام و دیگر بخواست :: بر آن جام عقد ز بازوی خویش :: برافشاند و بنشست و بنهاد پیش :: بر آن تخت بی تاجور بنگریست :: بر آن جام بی باده تحقیق نگریست :: که از بی شرابی که از بی شهی :: مثل زد بر آن جام و تخت تهی :: که بی تاجور تخت زرین مباد :: چو می نیست جام جهان بین مباد :: بمی روشنائی بود جام را :: بلندی بشه تخت پدرام را :: چو بگرفت کو تخت بنشست

تمام ؛ چو می ریخت گوهر زمین اُفت جام ؛ شهی را بدین تخت باشد نیاز ؛ که بر تخت مینو نه چـید نیاز ؛ یعنی
پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک با آسمان نخواهد خفت یعنی آن
شاه این تخت ظاهری را آرزو کند که تخت مینو نخواهد ؛ کسی کو بمینو کشد رخت را ؛ بزندان شمارد چنین تخت را
؛ بپای بزندان زاید است یعنی زندان شمارد این قسم تخت را ؛ بسا مرغ را کز چمن گم کنند ؛ قفس عاج و دام از
بریشم کنند ؛ گم کنند ای دور دارند یعنی بسیار مرغ را که از چمن نهان می کنند در قفس عاج و دام بریشم
بند می کنند و ظاهرا درینجا گم کنند بضم کاف فارسی باشد چرا که ابریشم بضم شین است ؛ چو از شاخ بستان کند
طوق و تاج ؛ نه ابریشمش باید و نه عاج ؛ از ینیم در جستن تاج و ترک ؛ که فارغ دلیم از شبیخون مرگ ؛ یعنی
جستن پایان دولت و جاه را بسبب بیخبری از تاخت و تاراج مرگ است و بعضی ترک بکاف تازی خوانده گفته اند
که اگرچه اینچنین قافیه از جنس غریب است اما در کلام قدما واقع شده است ؛ بهار چمن شاخ از آن برکشید ؛ که گلشن
باد خزانی ندید ؛ شاخ برکشید یعنی بلند کرد ؛ کفل گرد کردند گوران دشت ؛ مگر شیر از آن گورگه درگذشت ؛ کفل
گرد کردن مراد از فربه شدن است و درگذشت یعنی در انجا می آید ؛ گوزنان ببازی بر آشفته اند ؛ نه بر آن
حایل مگر خفته اند ؛ همان نافه آهوان مشک بست ؛ مگر چنگ و دندان یوز از آن شکست ؛ بدین غافلی می گذاریم روز
؛ که در ما زنند آتش رخت سوز ؛ یعنی هر گاه که در چنین بیخبری از حال عقبی زندگی بسر می بریم که در رخت ما کارکنان
قضا و قدر آتش زنند تا اسباب ما که موجب بیخبری ماست بسوزد و برباد رود ؛ چه سازیم تخت چنین خیر خیر ؛
که روزی شود دیگری جایگیر ؛ خیر خیر بروزن شیر گیر بمعنی بی سبب است و بمعنی بیهوده مجاز مستعمل شده یعنی چنین
تخت و سریر را چرا بیهوده سازیم که دیگری بران جای گیرد و ملک غیری شود و بعضی مراد از خیر خیره
تاریک نموده اند ؛ کنیم از پی دیگری جای گرم ؛ که ما را زجائی چنین باد شرم ؛ خان آرزو گفته که کاف مفرغه
دوم دعائیه است یعنی برای نشستن دیگری که جای را گرم می کنیم از این قسم کارها ما را شرم نصیب باد ؛ چه سود از نخستین
تخته کردن بپای ؛ که تخته است ما را نه تخت است جای ؛ مراد از تخته تابوت است ؛ نه تخت ز پست این که آن جاست

شه تاج داران برآمد بتخت ٭ چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت ٭ نگهبان آن تخت زرین ستون ٭ ز کان سخن

ریخت گوهر برون ٭ که پیروزی شاه بر تخت شاه ٭ نماید به پیروزی بخت راه ٭ فاعل نماید پیروزی

همان گوهرین جام یاقوت سنج ٭ کلیدیست بر قفل بسیار گنج ٭ بدین تخت و این جام دولت پرست ٭ بسا

جام و تختی که آری بدست ٭ جام دولت پرست جامیست که تابع دولت است یعنی هر که صاحب دولت

باشد بحکم او بود ٭ رئیسی دگر گفت کای شهریار ٭ ندیده چو تو شاه چندین دیار ٭ فاعل ندیده چندین دیار است

چو بر تخت کیخسروی تاختی ٭ سر از تخت گردون برافراختی ٭ دگر نغزگوئی زبان برگشاد ٭ که تا چند کیخسرو و کیقباد

چو زین تخت شد بازوی شه قوی ٭ کند کیقبادی و کیخسروی ٭ همه فال خسرو در آن تیز تخت ٭ به پیروز بختی

برآورد بخت ٭ فاعل برآورد بخت است ٭ شه آن تخت را چون بخود ساز داد ٭ بکیخسرو مرده جان باز داد

مصرعهٔ دوم به تقدیر واو عطف ٭ بر آن تخت به نشست یکدم نه دیر ٭ ببوسید و از تخت آمد بزیر ٭ زر گوهر

بر آن تخت گنجی فشاند ٭ که گنجور خانه در و خیره ماند ٭ گنجور خانه باضافت خازن قلعه ٭ بفرمود تا کرسی زر نهند ٭

همان جام فیروزه برابر نهند ٭ یعنی سکندر را از روی تعظیم یکدم بر آن تخت نشست و فرود آمد و فرمود تا کرسی زر

برای نشستن آورند و جام کیخسرو را بر کرسی دیگر گذاشته پیش آرند ٭ چو کرسی نهادند خسرو نشست ٭

بجام جهان بین گشائید دست ٭ ای جام را طلب کرد ٭ چو ساقی چنان دید پیغام را ٭ ز باده برافروخت

آن جام را ٭ بر خسرو آورد باری و هوش ٭ که بر یاد کیخسرو این می بنوش ٭ بخور کاخر فرخت یار باد ٭ بدین

جام دستت سزاوار باد ٭ در عامه نسخ کاخر بکاف تعلیلیه واقع است و این خلاف محاوره است زیرا که تعلیل

بجمله انشائیه نمیشود ٭ چو شه جام را دید بر پای خاست ٭ بخورد آن یکی جام و دیگر نخواست ٭ بر آن جام عقدی

ز بازوی خویش ٭ برافشاند و بنشست و بنهاد پیش ٭ بر آن تخت بی تاجور بنگریست ٭ بر آن جام بی باده تختی

نگریست ٭ که از بی شرابی که از بی شهی ٭ مثل زد بر آن جام و تخت تهی ٭ که بی تاجور تخت زرین مباد ٭ چو می

نیست جام جهان بین مباد ٭ بمی روشنائی بود جام را ٭ بلندی بشه تخت پدرام را ٭ چو شه رفت کو تخت بشکن

تمام ؛ چو می ریخت گوهر زمین اُفت جام ؛ شهی را بدین تخت باشد نیاز ؛ که بر تخت مینو نه جمشید نیاز ؛ یعنی پادشاهی را باین تخت حاجت باشد که بر تخت مینو که عبارت است از بهشت یا فلک باسایش نتواند خفت یعنی آن شاه این تخت ظاهری را آرزو کند که تخت مینو نخواهد ؛ کسی کو بمینو کشد رخت را ؛ بزندان شمارد چنین تخت را ؛ بپای بزندان زائد است یعنی زندان شمارد این قسم تخت را ؛ بسا مرغ را کز چمن گم کنند ؛ قفس عاج و دام از بریشم کنند ؛ گم کنند ای دور دارند یعنی بسیار مرغ را که از چمن پنهان می کنند در قفس عاج و دام ابریشم بند می کنند و ظاهرا درینجا گم کنند بضم کاف فارسی باشد چرا که ابریشم بضم شین است ؛ چو از شاخ بستان کند طوق و تاج ؛ نه ابریشمش یاد ماند نه عاج ؛ از ینیم در جستن تاج و ترک ؛ که فارغ دلیم از شبیخون مرگ یعنی جستن پایان دولت و جاه را بسبب بیخبری از تاخت و تاراج مرگ است و بعضی ترک بکاف تازی خوانده گفته اند که اگرچه اینچنین قافیه از جنس غریب است اما در کلام قدما واقع شده است ؛ بهار چمن شاخ ازان برکشید ؛ که گلشن باد خزانی ندید ؛ شاخ برکشید یعنی بلند کرد ؛ کفل گرد کردند گوران دشت ؛ مگر شیر ازان گور که درگذشت ؛ کفل گرد کردن مراد از فربه شدن است و درگذشت یعنی در انجا نمی آید ؛ گوزنان بیازی بر آشفته اند ؛ هزبران بل مگر خفته اند ؛ همان نافهٔ آهوان مشک بست ؛ مگر چنگ و دندان یوزان شکست ؛ بدین غافلی می گذاریم روز ؛ که در ما زنند آتش رخت سوز ؛ یعنی هرگاه که در چنین بیخبری از حال عقبی زندگی بسر می بریم که در رخت ما کارکنان قضا و قدر آتش زنند تا اسباب ما که موجب بیخبری ماست بسوزد و برباد رود ؛ چه سازیم تخت چنین خیر خیر ؛ که روزی شود دیگری جایگیر ؛ خیر خیر بروزن تیر گیر بمعنی بی سبب است و بمعنی بیهوده مجازا مستعمل شده یعنی چنین تخت و سریر را چرا بیهوده سازیم که دیگری بران جای گیرد و ملک بخیری شود و بعضی مراد از خیر خیره تاریک نموده اند ؛ کنیم از پی دیگری جای گرم ؛ که ما را ز جائی چنین باد شرم ؛ خان آرزو گفته که کاف مصرع دوم دعائیه است یعنی برای نشستن دیگری که جای را گرم می کنم ازین قسم کارها مرا شرم نصیب باد ؛ چه سود از چنین تخت کردن بپای ؛ که تخته است ما را نه تخت است جای ؛ مراد از تخته تابوت است ؛ نه تخت زر است این که آن جای

ماست ؛ گر آهن یکی کنده بر پای ماست ؛ کاف مصرعهٔ دوم بمعنی بلکه ؛ چو بر تخت جاوید نتوان نشست ؛ پا از سر تخت باید شکست ؛ چو در جام کیخسرو آبی نماند ؛ بجام آبگینه بباید فشاند ؛ خان آرزو گفته که مراد از آبگینه شیشه است و شیشه فشاندن بمعنی ریختن شراب است از شیشه پس نسبت فشاندن بشیشه مجاز باشد و این بسیار مستعمل است چنانکه گویند یک شیشه خوردم و حاصل معنی آنکه هرگاه در جام کیخسرو آبی رطوبتی از شراب نمانده دیگر شراب در جام ریختن که کنایه باشد از عشرت دنیوی لائق عقلا نیست و بعضی گویند آبگینه در جام فشاندن کنایه از شکستن جام باشد یعنی هرگاه در جام کیخسرو طراوتی نمانده پس در ان جام شیشه باید انداخت و باید افگند لیکن بسیار محل تعجب است که مشهور و متعارف را که نباید بنون نفی است آنرا باید بصیغهٔ اثبات گرفته ؛ بیا ساقی آن جام کیخسروی ؛ که نورش دهد دیدها را نوی ؛ لبالب کن از بادهٔ خوشگوار ؛ به بزم کیخسرو روزگار ؛ کیخسرو روزگار کنایه است از ممدوح خود یعنی نصرت الدین ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

## اندازه گرفتن بلیناس از جام و رفتن سکندر در غار کیخسرو

شهنشه شهریارا جهان داورا ؛ فلک پایگه مشتری منظرا ؛ الف در آخر هر دو مصراع برای نداست ؛ گجا بزم کیخسرو و رخت او ؛ سکندر که شد بر سر تخت او ؛ چو آن کوکب از برج خود شد روان ؛ تو ئی کوکبه دار آن خسروان ؛ کوکبه بمعنی فوج و دبدبه ؛ جهان داریت هست فرمان دهی ؛ بجانت اگر بر جهان دل نهی ؛ جهان گرچه در سکهٔ نام تست ؛ زمین گرچه فرخ بآرام تست ؛ منه دل برین دلفریبان مهر ؛ که با مهربانان نسازد سپهر ؛ یعنی آسمان با مهربانان خود موافقت نمیکند و انجام کار بیوفائی می کند ؛ جهان بین که با مهربانان خویش ؛ ز نا مهربانی چه آورد پیش ؛ به تختی که نیرنگ سازی نمود ؛ بدان تخت گیران چه بازی نمود ؛ فاعل هر دو نمود جهان ؛ بجامی که یک مست را شاد کرد ؛ بدان جام داران چه بیداد کرد ؛ فاعل کرد جهان یعنی اگر بجامی یک مست و بیخبر را خشنود کرد بر ان جام داران دیگر که صاحب همین جام بودند چه قدر بیدادها کرد آن را ملاحظه کن چه ما اینهار انمیراند نوبت سلطنت بسوی دیگر رسید ؛ چو کیخسرو و هفت کشور توئی ؛ ولایت ستان سکندر توئی ؛

عمر از

در آئینه و جام آن هر دو شاه ؛ چنان به که بینی از آن هر دو راه ؛ یعنی راه خدا یا راهی که موجب رستگاری باشد
از جام و آئینه هر دو پادشاه ببینی ؛ به هر شغل کامروز رای آوری ؛ ره آورد فردا بجای آوری ؛ تو آن
تاج بخشی گزان تاجدار ؛ سر بر سران را شدی یادگار ؛ شدی بصیغه خطاب ؛ تو شادی کن ار شاد
خواران شدند ؛ تو با تاج ار تاجداران شدند ؛ در بعضی نسخ در مصرعهٔ اول شادخوار واقع و در بعضی شادکام
واقع است و مآل هر دو واحد است ؛ درین باغ رنگین چو کبک دری ؛ نه گل در چمن ماند خود نه سرو ؛
اگر شد سهی سرو شاه اختسان ؛ تو سرسبز بادی درین گلستان ؛ اختسان بضم همزه و تا نام پدر ممدوح
که پدر او داشت از نعمتم بهره مند ؛ رساند از زمینم بچرخ بلند ؛ تو زان برتر و بهترم داشتی ؛ در باغ را بسته
نگذاشتی ؛ مراد از باغ نعمت است ؛ فلک تا بود نقشبند زمین ؛ مبناد بر تو در خرمین ؛ مراد از آن گرما
صاحب زمان ؛ تو ئی ماند باقی که باقی بمان ؛ کاف مصرعهٔ دوم دعائیه ؛ چه میگفتم و در چه پرده استم
کجا بود اشهب کجا تاختم ؛ ازینجا رجوع میکند بطرف قصه ؛ چو اسکندر آن تخت و آن جام دید ؛ سریر سپهر
نه در خورد آرام دید ؛ سریری که جز آسمانی بود ؛ بزندان کن زندگانی بود ؛ یعنی تختی که آسمانی نباشد و نسبت
بمبادی عالیه نداشته باشد و موید بتائید آلهی نبود در زندان افکن زندگانی است یعنی زندگانی را زندان
میسازد ؛ بلیناس فرزانه را پیش خواند ؛ بنزدیک جام جهان بین نشاند ؛ نظر خواست از وی در آئین جام
که تا راز او باز جوید تمام ؛ نظر بمعنی فکر و تامل ؛ چو دانا نظر کرد در جام ژرف ؛ رقمهای او خواند حرفا بحرف
بدان جام از آنجا که پیوند بود ؛ مسلسل کشیده خطی چند بود ؛ تماشای آن خط بسی ساختند ؛ حسابش نهان بود
نشناختند ؛ شهنشاه و فرزانهٔ اوستاد ؛ عدد های خط را گرفتند یاد ؛ یعنی وقتی که احوال او معلوم نمودند عدد
خط یاد کردند ؛ سرانجام چون شاه زان مرز و بوم ؛ گرایند و شد سوی اقلیم روم ؛ صطرلاب دوری که
فرزانه ساخت ؛ بآئین آن جام شاهانه ساخت ؛ صطرلاب بالضم صاد و طای حطی اصطراب را گویند و معنی آن
بزبان یونانی ترازوی آفتاب است چه صطر بزبان یونانی ترازو باشد و لاب آفتاب و اصطراب بسین مهمله نیز آمده

وصاحب قاموس گفته مردی لاب نام سطری چند نوشت وبران حسابی بنا کرد پس گفتند این اسطرلاب است
یعنی سطور لاب پس این کلمه را امتزاج دادند واضافت دور کردند وگفتند الاسطرلاب بالف ولام واین
عبارت دلالت میکند بر آن که اسطرلاب بفتح همزه باشد واین خلقان گفته که اسطر بفتح همزه وضم طا جمع
سطر ولاب آفتاب است یعنی سطرهای ساختن آفتاب ؛ چو شاه جهان ره بانجام یافت ؛ دران تختگه تخت
آرام یافت ؛ ره بدان جام یافت یعنی آنرا بدست آورد ودید وکامیاب شد ؛ بفرزانه گفتا که بر تخت شاه ؛ بخواهم
که سازد کس آرامگاه ؛ طلسمی بران تخت فرزانه بست ؛ که هرکو بدان تخت سازد نشست ؛ اگر هیش گیرد زمان
درنگ ؛ براندازدش تخت یاقوت رنگ ؛ شنیدم که آن جنبش دیرپای ؛ هنوز اندر آن تخت ماندهٔ بجای ؛
مراد از جنبش دیرپای طلسم ؛ چو شه رسم کیخسروی تازه کرد ؛ چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد ؛ یعنی آهنگ
دروازهٔ غار کرد ؛ برون آمد از دیدن تخت وجام ؛ سوی غار کیخسرو آورد گام ؛ نگهبان دژ رنج بسیار برد
که تا شاه را سوی آن غار برد ؛ نگهبان دژ یعنی قلعدار که از جانب سریری بود ؛ چو شه شد بنزدیک آن غار
تنگ ؛ در آمد پیاده بپایان سنگ ؛ گزان ره روش بود برداشته ؛ بخار وبخارش برانباشته ؛ بخار
مرکب است از بای موحده وخار ودوم از بای موحده ولفظ خارش حاصل مصدر خاریدن یعنی آن غار
بخار وبخارش انباشته بود وسبب انباشته شدن بخارش جهت خارهای لداغ خواهد بود ودر
بعضی نسخ بخار البخارش برانباشته واقع است درینصورت بای بخار المعنی ظرفیت است واز خارا مراد
سنگ سخت یعنی در سنگ سخت بخار آن پر شده بود ؛ نماینده غار با شاه گفت ؛ که کیخسرو اینک درین
غار خفت ؛ رهی دارد از صاعقه سوخته ؛ زپیچش کمر بر کمر دوخته ؛ یعنی بسبب تنگی راه کمر مسافران دران
بهم پیوسته اند که مبادا بیفتند ویا که بسبب پیچش راه کمر کوه بکمر کوه دیگر پیوسته است ؛ نظارت مر گنج غار
چنین ؛ در اندیشش لختی زکار چنین ؛ بحتمل که مراد از گنج درینجا اسرار غار باشد که حکم گنج دارد وحاصلش اینکه
اسرار این غار ندریافته بهتر است ؛ بجنگ وبدندان رهش رفته گیر ؛ چو کیخسرو اینجا فرو خفته گیر ؛ بجنگ وبدندان

قطره

راه رفتن عبارت است بصعوبت راه رفتن ٭ سبب جستن پردگیهای راز ٭ کنه کار جویندگان را دراز ٭ اضافت پردگیهای راز اضافت بیانیه و کار دراز کردن عبارت از بدشواری انجامیدن باشد ٭ ازین غار باید عنان تافتن ٭ بغار اژدهار اتوان یافتن ٭ سکندر ز گفتار او رو نتافت ٭ پیاده سوی غار خسرو شتافت ٭ دوان همراز پیش فرزانه پس ٭ غلامی دو با او دگر هیچکس ٭ یعنی سوای غلام دیگری همراه او نبود ٭ بتدریج زان رهگذرهای سخت ٭ بدهلیز غار اندر آورد رخت ٭ چو گنجینهٔ غارش آمد بدست ٭ پرستنده شد مرد ایزدپرست ٭ گنجینهٔ غار باضافت بیانیه و مراد از ایزدپرست خود سکندر است و بعضی گویند مراد از شخص راهبر است که مقتضای ایزدپرستی حق نمک بجا آورد ٭ شکافی کهن دید در ناف سنگ ٭ رهی سوی آن رخنه تاریک و تنگ ٭ بسختی ازان غار شد شهریار ٭ نشانی نکرد یاد از یار غار ٭ یار غار دوست موافق و دوست صادق و مراد ازان یاری بود که در غار کوه قرار داد زیرا که آن غارنشین درویش بود ٭ چو لختی شد آن آتش آمد پدید ٭ که شد سوخته هر که آنجا رسید ٭ بفرزانه گفت این شرار از کجاست ٭ درین غار تنگ این بخار از کجاست ٭ نگه کرد فرزانه در غار تنگ ٭ که آتش همی تابد از خاره سنگ ٭ فروزنده چاهی در او دید ژرف ٭ که می تافت زان چاه نوری شگرف ٭ ازان روشنائی کس آگه نبود ٭ که جوینده را سوی آن ره نبود ٭ بدان روشنی ره بسی باز جست ٭ برو راه روشن نمیشد درست ٭ رسن بر میان بست مرد دلیر ٭ فرو شد بآن چاه رخشنده زیر ٭ از ابیات سابق معلوم میشود که مرد دلیر درینجا همان بلیناس حکیم است چه عالم و حکیم و صاحب طلسمات او بوده را بر و بعضی گویند که مراد ازان همان راهبر است ٭ نشان جست ازان آتش تابناک ٭ که چون میدهد روشنی زان مغاک ٭ پراکنده نی آتشی گرد بود ٭ چو دید اندرو کان گوگرد بود ٭ یعنی آنچه متخیل میشد که آتش مدور پراکنده است آن نبود بلکه آن گوگرد سرخ بود که بسبب بخارات گوگرد آتش می نمود و در واقع نبود و در بعضی نسخ پراکنده کن بجای پراکنده نی واقع است یعنی آن آتش پراکنده کن حواس مجتمع بود درینصورت دو قباحت پیدا میشود یکی آنکه پراکنده کن خلاف کتب متداولهٔ مشهوره است و دیگر آنکه مصراع اول با مصراع ثانی هیچ علاقه ندارد

چو خبر داد تا بر کشیدش ز چاه ٭ بر آمد دعا گفت بر جان شاه ٭ که باید نمودن بر زودی شتاب ٭ گزین چاه آتش
بر آمد نه آب ٭ در لفظ ازین چاه مجاز است یعنی از سر این چاه ٭ در و کان گوگرد افروخته است ٭ ز گوگرد آن گرد
آن سوخته است ٭ خبر داد آن کاندرین غار خفت ٭ بگوگرد آن کیمیا را نهفت ٭ گوگرد مضاف و آن مضاف الیه
یعنی آن مرد دلیر که بلیناس است خبر داد سکندر را که آنکه درین غار خفته است یعنی خسرو در گوگرد آن چاه کیمیا (یعنی در آن غار)
پنهان کرده است و مراد از کیمیا ذات خسرو باشد یا کیمیای متعارف ٭ در و دی شهنشه بران غار خواند ٭
برون رفت و عطری بر آتش فشاند ٭ چو بیرون ز غار آمد و راه جست ٭ فشد هیچ هنجار بر وی درست ٭ چنین دم
که ابری ز دریای ژرف ٭ بر آمد با وج و فرو ریخت برف ٭ ازان برف سرد جهان داشته ٭ زره تا گریوه
شد انباشته ٭ یعنی ازان برف عالم گیر که مخصوص آنجا بود زره که عبارت است از غار تا گریوه که سرکوه باشد
پر شده و در بعضی نسخ دره تا گریوه آمده و این بی تکلف درست است ٭ سکندر دران برف سرگشته ماند
و چون برف از مژه قطرها می فشاند ٭ مقیمان آن دژ خبر یافتند ٭ سوی رخنه غار بشتافتند ٭ بچوب و لگد را
را کوفتند ٭ به نیزنگها برف را روفتند ٭ بچاره گری شاه زان کنج غار ٭ برون آمد رفت بر کوهسار ٭ چو
این سبز طاوس جلوه نمای ٭ سپید استخوان را ربود از همای ٭ مراد از سبز طاوس آسمان است و از
استخوان سپید روز و از هما کنایه از آفتاب یعنی آسمان از آفتاب روز را جدا نمود و این کنایه است از غروب
شدن آن ٭ همایون کن تاج و گاه و سریر ٭ فرود آمد از تختگاه سریر ٭ سریر اول بمعنی تخت و سریر دوم
نام قلعه مذکور است و صحت قافیه جهت اختلاف معنی است ٭ سوی نوبتی گاه خود باز گشت ٭ بلند اختریش
باز دمساز گشت ٭ مراد از نوبتی گاه جای خیمه است ٭ بر آسود زان رفتن و تاختن ٭ هراس تحیر و رنج ره یافتن
٭ یعنی آسودگی یافت ازان حرکت و دیدن گرمی از تاب گوگرد و از هراس قلعه که مبادا اهل قلعه با او غدری
سازند یا مراد از هراس همان هراسی است که در غار بسبب دیدن ظلمت و چاه گوگرد و آسیب برف و بند شدن
راه حاصل شده بود ٭ تنی کان همه مالش و تاب یافت ٭ بمالش که آسایش خواب یافت ٭ فرو خفت

کاسایش آمد پدید؛ شد آسوده تا صبح صادق دمید؛ چو صبح دوم سر برافلاک زد؛ شفق شیشهٔ باده
بر خاک زد؛ مراد از شیشهٔ باده ذات شفق است؛ برآراست این برکهٔ لاجورد؛ سفال زمین را بریحان
زرد؛ ریحان زرد یعنی شعاع آفتاب؛ بفرمود شه بزم آراستن؛ می و مطرب و نقل و خوان خواستن؛
سریری ملک را سوی بزم خواند؛ به نیکوترین جایگاهی نشاند؛ می لعل بگرفت با او بدست؛ چنین تا شدند
از می آنروز مست؛ به بخشش در آمد کف مرزبان؛ در گنج بگشاد بر میزبان؛ یعنی سریری؛ غنی گردش
از دادن طوق و تاج؛ همش تاج زر داد و هم تخت عاج؛ مکلل بگوهر قبائی دو پرند؛ چو پروین بگوهر گیتی
ارجمند؛ ز فیروزه جام ترنجی نمای؛ که یک نیمه نارنج را بود جای؛ یعنی در بزرگی نیم نارنج بود؛ یکی
نصفی از لعل مدفون بزر؛ به از ناردانه چو یک ناردتر؛ نصفی بکسر نون و یای معروف بمعنی پیاله و در
بعضی نسخه بجای مذهوب زر مدفون بزر واقع است درینصورت مراد از مدفون بزر طلائی باشد که آنرا کوفته
آنچنان ساخته باشند که بکار ترصیع در آید و میتوان گفت که از بیت سابق تا اینجا این مراد باشد که جام
ترنجی نمای را بدو داد که در یک نیمه اش جای نارنج بود و نصف دیگر از لعل و زر مدفون بود؛ ز لعل و زمرد یکی
تخت نرد؛ بساطی ز یاقوت از سرخ و زرد؛ مراد از بساط بساط شطرنج است و ظاهرا مراد از مهره باشد
که یکطرف آن از یاقوت سرخ و طرفی دیگر از یاقوت زرد بود که بهندی پکهراج گویند؛ ز نگور زاینده خواسته
فراخ؛ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ؛ مراد از فراخ کلان است و مصرعهٔ دوم تشبیه است در تازگی و صفا
به نسرین که بر سبز شاخ بسیار صاف و سپید بنظر می آید و بعضی فراخ بمعنی بسیار نوشته اند؛ تگاور ده
اسپ مرصع فسار؛ همه زین و برای گوهر نگار؛ تگاور بمعنی اسپ و شتر جلد دونده است لیکن اینجا
از ان فقط معنی دونده و چابک مراد است زیرا که لفظ اسپ بعد از ان مذکور است و فسار چیزی است که بر کله
اسپان بندند و عوام آنرا تخته بضم نون و خای معجمه خوانند و ترا سار اسپ باشند؛ صد اشتر قوی پشت و بالیده
ران؛ عرق کرده در زیر بار گران؛ واضح آنست که لفظ بالیده بیای موحده بمعنی مشهور باشد و بعضی مالیده

بیمم بمعنی سوده نوشته اند یعنی از فربهی پرانهای انها با هم سوده میشد اما لغت با این معنی مساعدت میکند
ز سربستهائی که در بار بود ٭ جواهر تمین زر بخروار بود ٭ قباهای خاص ازپی هرکسی ٭ قبا بادلیهای زرکش
بسی ٭ بادلی منسوب ببادل و آن موضعی است که جامهٔ ابریشمی دانجا خوب میشود ٭ ز بس تحفه و خلعت و خوا
سر بسر سریری شد آراسته ٭ مراد از سریر ذات وجود سریری است ٭ بدان دست تنگه دست شبه نوسه
داد ٭ بنو تنکه خویشتن رفت شاد ٭ فاعل فعل سریری و در بعضی نسخ بجای لفظ بدان دستنکه لفظ با خلاص
خود واقع است ٭ شهنشه بزد کوس و لشکر براند ٭ سر رایت خود بگردون رساند ٭ ازان کوه پایه درآم
بدشت ٭ سوی ژرف دریا زمین در نوشت ٭ کوه پایه همان کوه ٭ دران دشت یکهفته نخچیر کرد ٭ پس از هفته
کوچ تدبیر کرد ٭ یعنی بعد از هفته تدبیر کوچ کرد ٭ بیا ساقی آن جام زرین نگار ٭ که ماند ز فریدون و جم یادگار
٭ می ناب ده عاشق ناب را ٭ بمستی توان کرد این خواب را ٭ هرچند که ناب بمعنی خالص است لیکن استعمال
آن در مواقع مخصوصه آمده چون زر ناب و می ناب و امثال آن اما خون ناب و عاشق ناب هرگز مسموع نیست
پس از ناب دوم موصوف محذوف است بقرینهٔ مقام و عاشق بمعنی خواهان است و مراد از خواب راحت
و جمعیت است یعنی خواهان شراب ناب را می ناب بده چه راحت و جمعیت که منظور است در مستی حاصل
می شود و لیس می ناب بده که زور و مستی آرد ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

## داستان رفتن سکندر بملک ری و از انجا بخراسان و برانداختن آتشکدها

ولا چند ازین بازی انگیختن ٭ بهر دست رنگی درآمیختن ٭ ازین بمعنی ازین قسم و مشارالیه آن دنیا و ما فیها ٭
درخت هوا رسته شد بر درت ٭ بپیچان سرش تا نپیچد سرت ٭ یعنی درخت هوا و حرص که بر دروازه تو سر
برآورده سر او را بپیچان و کوتاه کن تا سر ترا نپیچد زیرا که درختی که بر دروازه آدمی می افتد درآمد و رفت بسر و
دستار را تصدیعی میرساند پس اگر شاخهای او را کوتاه کند سر و دستار او از صدمات آن مامون باشد ٭

می ناب ناخورده هستی کنی ٭ گرمی خوری بت پرستی کنی ٭ یعنی حال تو این است که شراب ناخورده هستی میکنی
درینصورت اگر شراب خوری بت پرست و کافر خواهی شد ٭ چو بی زعفران گشته خنده ناک ٭ مخور زعفران
تا نگردی هلاک ٭ یعنی بی زعفران خورده برکاه خنده ناک میشوی چون زعفران خوری بسبب خندیدن هلاک
خواهی شد حاصل انکه حرص و هوا بسیار داری و حال انکه صاحب مال و جاه نیستی و درصورتیکه این همه حاصل
شود کافر خواهی شد یا خود را هلاک خواهی کرد ٭ چو شاهان مکن خوب خوشخوارگی ٭ هراسان از روز
بیچارگی ٭ ازین آتشین خانه سخت جوش ٭ کسی جان برد کو بود سخت کوش ٭ زسختی بسختی توان رخت برد ٭
بکوکرد و لفظ آتش کس نمرد ٭ یعنی از جای آفات و بلیات بسعی و ترددمیتوان رست چنانکه آتش را باب
توان نشاندنه به لفظ و کوکرد که آتش ازینها مشتعل تر شود ٭ کذا زین تخته سال خورد ٭ چنین در گشته نقشی
از لاجورد ٭ از لاجورد و نقش گشته شدن بمعنی نوشتن است ٭ که چون جمشید از تخت کیخسروی ٭ بسوی لشکر آمد
بجای کی روی ٭ نشسته یکی روز بالای تخت ٭ باندیشه کوچ می بست رخت ٭ شتابنده یکی درآمد چو باد ٭
بآئین پیکان زمین بوسه داد ٭ بشاه جهان از پوشیده گفت ٭ خبرداد شش از آشکار و نهفت ٭ که بر
آستان بوس این بارگاه ٭ زتختلی صطرخ آمدم نزد شاه ٭ نژاد ملک نایب شهریار ٭ سخن را چنین سیمای
عیار ٭ خان آرزو گفته که نژاد بفتح نون و زای فارسی و الف کشیده و دال یکی از نام اتراک بود چنانکه
ازکتب لغت معلوم میشود پس قیاس میخواهد که این هم همان نام باشد و غایتش اینکه همان شخص است
یا شخصی دیگر ٭ که تا شاه برحل و عقد بی که داشت ٭ نیابت کمن خویشتن را گماشت ٭ چنان داشتم ملک را
پیش و پس ٭ که آزار شنیدم از کس نه کس ٭ بشرطی که در عهد شه داشتم ٭ پذیرفتها را نکه داشتم ٭ بحمد الله
از هیچ بالا و پست ٭ نیامد درین ملک موی شکست ٭ ولیکن چو گردنده آمد سپهر ٭ بگردد جهان از سر
کین و مهر ٭ زمانه به نیک و بد آبستن است ٭ ستاره گهی دوست و که دشمن است ٭ نگشته درختی سرا مدرزگی
٭ کند دعوی از تخم کاوس و کی ٭ رزی بالفتح نام شهری و مراد از نگشته درخت حرامزاده و بدذات است

بسم الله الرحمن الرحیم

گراینده عفریتی آشوبناک ٭ شتابنده چون اژدها بر هلاک ٭ شبانان که آهوپرستی کنند ٭ ز تیرش همه چوبدستی کنند ٭ آهوپرستی کنایه از کثرت محبت شکار آهو یعنی شبانان که به محبت شکار آهو برای صید آهو می‌آیند تیر او را اگر در صحرا می‌یابند چوب دستی خود میسازند و این مبالغه است در بیان زور و تنومندی و قوت الشخص ٭ همان پیل‌زن مرد آلت‌شناس ٭ کند بیلکش را به پیلی قیاس ٭ بیل بیای مجهول آلتی است آهنی که از ان زمین را کنند و بیلک نوعی است از تیر که مانا ست پیکان او به بیل یعنی آن پیل‌زن تیر او را بیل گمان می‌کند و این نیز مبالغه است در تعریف تنومندی او ٭ برآورده گردن چو اهرمنی ٭ فکنده به هر شهر در شیونی ٭ سر و تاجی از دعوے انگیخته است ٭ بناموس رنگی در آمیخته است ٭ یعنی از دعوی محض که صورت و قوعی ندارد سری و تاجے بهم رسانیده و بناموس و ملکداری رنگی بر ان ریخته ٭ پراگنده چند را جمع کرد ٭ که از آب دریا بر آرند گرد ٭ یعنی امر محال کنند ٭ ز بس بر وزی خود دلاور شده است ٭ بهمانا که تنها بداور شده است ٭ مراد از داور حاکم است و این اشارت است بمثل مشهور که تنها پیش قاضی روی راضی آئی یعنی او که به پیروزی خود دلاور شده است و جرات خود بر همه کس وا می‌نماید گویا پیش داور این قضایا را تنها برده اثبات حق خود نموده و دنیا را ملک خود انگاشته ٭ ز زر و سیم آن بنده در سر شود ٭ که با خواجه خود برابر شود ٭ در بعضی نسخ بجای برابر شود بداور شود واقع است و مآل هر دو یکی است و در سر شود بمعنی آخر شود است یعنی بنده که با خواجه خود برابری کند یا انکه با خداوند خود در ملک و مال دریغ نماید وقتیکه پیش قاضی برود مال او برباد خواهد شد زیرا که قاضی بحکم آنکه ٭ ملک المولی ملک المولی ٭ مال غلام را بخواجه حواله خواهد نمود ٭ خراسانیانش عنان می‌کشند ٭ به پیکار شه در میان می‌کشند ٭ عنان کشیدن بمعنی اطاعت کردن یعنی خراسانیان اطاعت او می‌کنند و برای جنگ نمودن از پادشاه او را در میان می‌کشند ٭ ز حد نشاپور تا خاک بلخ ٭ کنندش بصفرای ما کام تلخ ٭ صفرا بالفتح تلخه را گویند که یکی از اخلاط اربعه است و اینجا مراد از غصه و غضب است یعنی خراسانیان باعث برین می‌شوند که مردمان از حد نیشاپور تا خاک بلخ بر ما غصه آرند و بجنگ برخیزند ٭ بس خیلی فتنه بر بسته موی ٭ شوی

گرد ارشدان

تاج کاه و اورد روی ؛ بس خیلی سر دکدی ؛ چنین فتنه را که شد کرم کین ؛ اگر خورد بینی بخردی مبین

؛ ز خردان بسی فتنه آید بزرگ ؛ که در پای پیکان بود کعب گرگ ؛ پیکان یعنی قاصدان جمع پیک و کعب
بالفتح شتالنگ و آن استخوان متصل بپاشنه است که قاصدان جهت دفع چشم زخم و برای دفع ماندگی در پا بندند
و در پای پیکان کعب گرگ بودن اشارت است بدانکه کاری که از گرگ با آن تناوری و تیزی ناخن بوقوع می آید
از پیکان یعنی قاصدان ضعیف نیز بر می آید و بعضی گفته اند که کعب گرگ را در پای پیکان تیر نصب کنند و آن اگرچه
بصورت کوچک است لیکن زهر هلاهل است که بهر که زخم آن برسد جان بدر نشود ؛ گر این فتنه ماند چنین دیر باز

؛ کند دست بر شغل شاهی دراز ؛ دیر باز بمعنی مدت دراز ؛ شتاره او کر نیارد دمیغ ؛ سر تخت خواهد
گرفتن به تیغ ؛ چو باز از نشیمن گشاید دوال ؛ شکسته شود کبک را پر و بال ؛ درینجا پادشاه را باز قرار
داده و دشمن را کبک ؛ مرا لشکری هست چندان بزور ؛ کزو چشم بد را توان کرد کور ؛ سران سپه در دلاور
کم اند ؛ بدرگاه شاهنشه عالم اند ؛ همی هر چه زو آرد این دیوزاد ؛ قوی دست گردد که دستش مباد ؛
بنجر صرصر باد پایان شاه ؛ کس این گرد را بر ندارد ز راه ؛ چو اندر سخن پیک چستی نمود ؛ بنامه سخن را درستی
نمود ؛ بنیک و بد از رازهای نهفت ؛ همان بود در نامه کارنده گفت ؛ شه شیر دل خسرو پیل تن ؛ در آن
داوری گفت با خویشتن ؛ مرا تخت کیخسرو اینجا بزیر ؛ بتخت من آنجا دگر کس دلیر ؛ حاصل مصراع اول بیت اخیر
آنکه من اینجا بزور تیغ بر تخت کیخسرو رسیده ام ؛ بدان داستان آمد این تاج و تخت ؛ که از هندوی هندوی
برد رخت ؛ هندو و دزد ؛ صواب آنچنان شد که آرم شتاب ؛ که آزرم دشمن بود ناصواب ؛ بتحقیق مکر موکب شاه
و آسمان ؛ که ناسود بر جای خود یکزمان ؛ بیت اخیر مقوله شاعر ؛ جهان کاروان شاه سالار بود ؛ در آن
کاروان بار بسیار بود ؛ بهر گوشه بار او می فتاد ؛ همان کار در کار او می فتاد ؛ اشارت بطرف مردم
کاروان یعنی بسبب کثرت بار در هر گوشه بار مردم می فتاد و یک کار تمام نشده کار دیگر مردم را می افتاد
؛ در آن کارها یار او بود و بس ؛ پناهنده را گشته فریادرس ؛ یعنی در افتادن بارها که مردم را کار افتاد

بود سکندر تنها یا ربود وکسی دیگر ابقر یا کسی نرسید وطلب کننده پناه و راتنها سکندر ابقریاد می رسید ؛ چه
طالع جهان گردی آرد به پیش ؛ نشاید زدن تیشه بر پای خویش ؛ تیشه بر پا زدن کنایه از حرکت باز ماندن و فاعل
آرد طالع ؛ برون رفت ازان کوچگه شهریار ؛ سواحل سواحل بدریا کنار ؛ یعنی ازان مقام کوچ که جای لشکر
سکندر بود از راه کنار دریا سواحل سواحل برون رفت وسواحل سواحل درینجا از قبیل صحرا صحرا و چمن
چمن است که در مقام کثرت می آید ؛ سپاهش زمه بُرد رایت برون ؛ ستونی برآورده چون بیستون ؛ بصید
افکنی می نوشتند راه ؛ که هم صید خوش بود وهم صیدگاه ؛ ز بارگران خوشه خم گشته بود ؛ تک آهو تا به نخچیر کم
گشته بود ؛ یعنی وقت پختگی خوشه بود ونخچیر زراعت خورده فربه شده بود ورفتن نمیتوانست ؛ زبس رود
خیزان ازان رود بار ؛ فشانده زرخسار گیتی غبار ؛ رود خیزان جمع رود خیز یعنی موج ورود بار محل بسیار
رود یعنی رود بار بسبب کثرت امواج از روی زمانه غبار دور کرده وبعضی گویند که از بسیاری رود بای
خیزنده وطغیان آنها گرد وغبار زمانه دور شده ؛ ز برق آمده ابر نیسان بجوشش ؛ برآورده تندر ز تندر
خروش ؛ رگ رستنی بر زمین گشت سخت ؛ برقص آمده برگ هائی درخت ؛ رگ رستنی عبارت از
قوت نامیه است یعنی قوت نامیه در زمین قوی گشته بود وبسبب باد بهاری برگ درختان برقص آمده ؛ ز کلبانگ
سبابه زند باف ؛ دریده صبا شعر گل تا بناف ؛ خان آرزو گفته که ظاهرا سبابه بمعنی زانگشت است وزنده
باف بلبل وچونکه بلبل را در خاطر نوازنده ساز تشبیه داده برای وسبابه اثبات نموده وآن عبارت است
از منقار بلبل که مانا است بانگشت وشعر بالفتح جامهٔ ابریشمین وبعضی شبابه بشین معجمه بمعنی آتش افروزنده
آورده اند درینصورت تمام شبابه زند باف کنایه از بلبل خواهد شد که شعلهٔ آواز او دلها را کباب میکرد
؛ خرامنده بر رخش بیجاده نعل ؛ گل لعل در زیر گلنار لعل ؛ مراد از خرامیدن حرکت نمودن است
بسبب تموج هوا ورخش بالفتح رنگ سرخ وسفید را گویند واسپ رستم را بهمین سبب رخش میگویند
واسب ابرش را باعتبار آنکه رنگ او سرخ وسفید است نیز رخش خوانند وازرخش بیجاده نعل مراد

گلبن است که باعتبار برگ بایی که در پای درخت افتاده بود نعل از بیجاده داشت و از لعل مراد سرخ است
پس گل لعل یعنی گل سرخ باشد و همچنین گلنار لعل یعنی گلنار سرخ و مراد از گل سرخ همان گل است که گلاب
عرق آنست و چون درخت گلنار را بچتر نسبتی دارد گل را پادشاه قرار داده و گلنار چترا و و فاعل خرامنده
گل لعل است یعنی گل سرخ پادشاهی بود که بر گلبن بسبب تموج هوا میخرامید و از گلنار سرخ چتر بر سر داشت
* دو نو باده هم تود و هم برگ تود * ز حلوا و ابریشم آورده سود * نو باده چیز نو رسیده عموما و ثمر درخت
خصوصا و تود میوهٔ معروف که از آن حلوا و از برگ آن ابریشم حاصل میشود یعنی میوهٔ تود و برگ آن نو رسیده بود
که از حلوا و ابریشم سود می آوردند * زمین چون زر و آب چون لاجورد * چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد *
زرد بودن زمین باعتبار کثرت گلها بود * نوای چکاوک به از بانگ رود * بر آورده با دشتبانان سرود * چکاوک
بفتح جیم عجمی جانوریست پرنده که از گنجشک اندک بزرگ باشد و خوش آواز بود و آنرا جل نیز گویند و در تازی
قبره و ابو الملیح گویند * گره بر کمر گه زده ساق جو * رسیده بدهقان درود درو * وقت تنگی گره بر ساق
جو می افتد یعنی ساق جو هم بر کمر خود گره زده بود و دهقان را مژدهٔ درو میداد * شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
* بر او تیز ترگشته دندان گرگ * شکم بزرگ کردن آهو بسبب فراوانی علف است و چون شکم بزرگ کرده باشد
فربه تواند شد و بر آنها دندان طمع گرگ تیزتر خواهد گشت * پی گور چون زهرهٔ گاو سست * گوزن از بیابان
ره کوه جست * یعنی قدم گور خر مانند زهرهٔ گاو که جرأت ندارد بسبب سیری سست شده بود و گوزن
هم از راه سیری از صحرا راه کوه جسته * ز نو زادن آهوان سره * جهان در جهان یکیک آهو بره * جهان آرزو
گفته که در صورت جهانده جهان آمده مراد از جهان سپاهیان لشکر سکندر باشد که فاعل جهانده واقع شده و در
بعضی نسخ جهان در جهان یکیک آهو بره واقع است درین صورت جهان در جهان یعنی عالم در عالم خواهد بود و صفت
آهو بره خواهد گردید * جهاندار با صید و با رود و جام * همی کرد منزل بمنزل خرام * چو گل میخ یک روزه ماه نو
* بگلخال بگشفته در شد گرو * ز بر کار آن حلقه بر گرد سر * که خوانندش امروز خلخال زر * خلخال بالفتح پای برنجن

و نام شهری که آنرا خلخال زر گویند و خلخالی یکی از محشیان مطول از انجاست یعنی هرگاه ماه نو که صورت
کلمیخ داشت بخلخال بکیفته گرو شد یعنی بشب هفتم آمد و صورت خلخال بهم رسانید یعنی از غرهٔ ماه هفته گذشت
که سکندر از دایرهٔ آن حلقه سر برکرد و دران سواد درآمد که آنرا درین ایام خلخال زر گویند و ظاهرا در سابق
نام دیگر داشته باشد ٭ بگیلان درآمد بکردار ابر ٭ مدایسان که در بیشه آید هزبر ٭ هر آتشکده کامد آنجا بدست
٭ چو یخ سرد کردش بر آتش پرست ٭ چو بشکست بر هیربد پشت را ٭ برانداخت آیین زرتشت را ٭ کلمه را بدل
اضافت هست یعنی پشت هیربد بشکست و مراد از هیربد ملازم آتشکده هست یا پیر مغان ٭ ز گیلان برون شد درآمد
بری ٭ بافکندن دشمن افگند پی ٭ بر آتش پرستان سیاست نمود ٭ برآورد زان دوده یکبار دود ٭ دوده
قبیله ٭ چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ ٭ بسوراخ در شد چو روباه لنگ ٭ بآوارگی در خراسان گریخت ٭
وزان قائم ری بتقایم بریخت ٭ بای بریخت زائده هست و از قایم ری مراد سکندر هست که در ری تمام داشت
و بتقایم ریخت ای جنگ ناکرده گریخت ٭ چو دانست خسرو که دژخیم او ٭ گریزان شد از فر و دیهیم او ٭ دژخیم
بهر سه حرکت اول و زای فارسی بمعنی زشت خو و بدخو و آن کنایه است از دشمن ٭ گر از گریزنده ورای گرفت ٭
شبیخون زد و راه بروی گرفت ٭ چنان تیزتر شد که دریافتش ٭ بزخمی سر از ملک برتافتش ٭ چو بدخواه را در گل
آگنده کرد ٭ پراگندگان را پراگنده کرد ٭ در گل آگنده کردای بخاک سپرد و اطلاق پراگنده بر لشکر دشمنان از
جهت فال بد هست در حق ایشان و هم آنجا که بدخواه را کشته بود ٭ نزدیک صحرا یکی پشته بود ٭ بشکرانهٔ دولت تندرست
٭ بر آن پشته بنیادی افگند چست ٭ سرای گنجش چو پیدا م کرد ٭ بپهلو زبانش هری نام کرد ٭ هرا بکسر اول در
جهانگیری بمعنی فرد ریختن گنج است ابرای تعمیر و میتوان گفت که هرا بمعنی آرایش باشد چنانکه سابق هم درین کتاب
مذکور شده و پهلو زبان یعنی زبان پهلوی که قسمی است از فارسی و هری بالکسر و یای مجهول نام شهری است ٭ چو گنجینهٔ
آن بنا بر کشید ٭ بشهر نشاپور لشکر کشید ٭ دو بهره جهان را دران شهر یافت ٭ هوا خواه خود را یکی بهر یافت ٭ درین
بیت مبالغه است از کثرت آبادی نشاپور یعنی دو برابر آبادی عالم دران شهر بود که یک حصه دست سکندر بود

و بکحصه دشمن او ٭ دگر بهره زو طبل دارا زدند ٭ دم دوستیش آشکارا زدند ٭ زدارا ملک رایتی داشتند ٭ ملک زیر آن رایت انگاشتند ٭ یعنی دانستند که ملک زیر آن رایت است ٭ چنان رایتی بناموس شاه ٭ برانگیختندی بناموس گاه ٭ سکندر بسی پای در خون فشرد ٭ زکس مهر دارا نشانست برد ٭ همان چاره در ان داوری ٭ که یاران خود را کند یاوری ٭ ز نوبت که خود بفرهنگ و رای ٭ کند رایت دیگر آنجا بپای ٭ در آن رایت این بود مقصود شاه ٭ که رایت ز رایت بود کینه خواه ٭ چو دانست کاین شهر دارا پرست ٭ بعهد سکندر نیاید بدست ٭ خصومت گهی ساخت تا نفع صور ٭ که از سازکاری شد آن شهر دور ٭ یعنی سکندر به نصب رایت خود آن شهر را خصومت گاهی ساخت که تا نفخ صور خصومت آن باقی مانده و از سازکاری مردم آن مقام دور شدند ٭ خصومت گران گشته در خاک پست ٭ هنوز آن خصومت دران خاک هست ٭ یعنی آن خصومت گران که در عهد سکندر بودند در خاک پست شدند و مردند و هنوز آن خصومت دران خاک باقی است ٭ چو زد لشکر کینه را بر تدرو ٭ ز ملک نشاپور شد سوی مرو ٭ یعنی چون دو گروه نشاپور را باهم در جنگ انداخت خود بسوی مرو رفت ٭ بکشت آتش هیربد خانه را ٭ در آتش پراکند پروانه را ٭ از پروانه مراد آتش پرستان ٭ به بلخ آمد و آتش زردهشت ٭ بطوفان شمشیر چون آب گشت ٭ تشبیه آن تاب در فاعلیت است یعنی چنانکه آب آتش را کشد سکندر بطوفان شمشیر گشت ٭ بهاری دل افروز در بلخ بود ٭ کز و تازه گل را دهن تلخ بود ٭ یعنی آتشخانه کلان و دلچسپ در شهر بلخ بود که گل تازه از گرمی آتش حسدش دهان تلخ بود ٭ پری پیکرانی در و چون نگار ٭ صنم خانهائی چو خرم بهار ٭ مراد از صنم خانها خانهائی که معشوقان درانجا باشند ٭ درو بیش از اندازه دینار و گنج ٭ نهاده بهر گوشه بیدست رنج ٭ ز ده موبدش نعل زرین براسپ ٭ شده نام آن خانه آذرگشسپ ٭ آذرگشسپ بضم کاف فارسی آتش جهنده که عبارت است از برق و نیز ملکی است موکل بر آتش که همیشه در آتش مقام دارد و هم آتشکده ایست در بلخ بنا کرده گشتاسب که سکندر آنرا خراب نمود

وبارگی مراد از وجود آدمی ٭ به نیکوترین نام ازین جای زشت ٭ نباید شدن سوی باغ بهشت ٭ نباید

نهادن بدین خاک دل ٭ کز وگنج قارون فرو شد بگل ٭ ره رستگاری در افکندگی است ٭ که خورشید

جمع از پراکندگی است ٭ پراکندگی خورشید باعتبار شعاع وآن پراکندگی که در حقیقت افکندگی است

موجب جمعیت اوست ٭ همی تا بود در ره پر بشتر ٭ درو سود بازارگان بیشتر ٭ لفظ بازارگان بفتح زای

مهمله است زیرا که جمع بازار است که های آن برای نسبت است یعنی شخصی منسوب ببازار و بازرگان بفتح زای

معجمه مخفف آن است وبالضم غلط شهرت دارد واستعمال آن بمعنی مفرد مشهود چنانکه مژگان جمع مژه است

وبمعنی مژه استعمال یافته همچنین دندان جمع دند است وبمعنی دند مستعمل است ٭ چو ایمن بود در ره

خونخوارگان ٭ درو کم بود سود بازارگان ٭ دران گنج خانه که زر یافتند ٭ ره از اژدها پر خطر یافتند ٭

بهمان حرب کو مرد شیرین کذار ٭ چنین حربی انگیخت از روی کار ٭ که شه چون زغزنین در آمد بلخ ٭ بیک

شد از آب دریای تلخ ٭ یعنی از ملک یونان خود که در آب واقع است در افتاد ٭ زبس سر که بر آستان

آمدش ٭ تمنای هندوستان آمدش ٭ درین شغل بازیرکان رای زد ٭ که دولت مرا بوسه بر پای زد

٭ همه ملک ایران مرا شد تمام ٭ بهندوستان داده خواهم لگام ٭ لگام دادن متوجه شدن ٭ چو من

سر سوی کید هند و نهم ٭ از وکینه وکید یکسو نهم ٭ کید نام شخصی ٭ گر آید بخدمت چو دیگر کسان ٭ نباشم بر و

جز عنایت رسان ٭ وگر با من او در ستیز آید ٭ من گردن کید و شمشیر تیز ٭ زپهلو به پهلو بگردونش

٭ شنید بجائی که بشناسمش ٭ چو موکب سر راه دور آورم ٭ سر تیغ بر فرق فور آورم ٭ فور بالضم نام

پادشاهی از پادشاهان هند ٭ چو از فور فوران ربایم کلاه ٭ سوی خان خاقان کرایم سپاه ٭ فور بالضم نام

پادشاهی و فوران نام شهری درین صورت مناسب است که واو عطف نباشد و بعضی فوران را لقب فغفور و خان

نام پادشاه ترکستان گفته اند پس بودن واو قباحتی در معنی پیدا نمیکند و بعضی در مصراع دوم لفظ خان را

مخفف خانه گفته اند و بعضی خاقان را تصحیف خانان بنون گفته اند پس خان خانان بمعنی خان بزرگ بود و خان آنرا

و بارگی مراد از وجود آدمی ٭ به نیکوترین نام زین جای زشت ٭ نباید شدن سوی باغ بهشت ٭ نباید
نهادن بدین خاک دل ٭ گز و گنج قارون فرو شد بگل ٭ ره رستگاری در افکندگی ست ٭ که خورشید
جمع از پراکندگی ست ٭ پراکندگی خورشید باعتبار شعاع و آن پراکندگی که در حقیقت افکندگی است
موجب جمعیت اوست ٭ همی تا بود راه پر بیشتر ٭ در و سود بازارگان بیشتر ٭ لفظ بازارگان بالفتح زای
مهمله است زیرا که جمع بازار و است که های آن برای نسبت است یعنی شخصی منسوب به بازار و بازرگان بالفتح زای
معجمه مخفف آن است و بالضم غلط شهرت دارد و استعمال آن بمعنی مفرد مشهور چنانکه مژگان جمع مژه است
و بمعنی مژه استعمال یافته همچنین دندان جمع دند است و بمعنی دند مستعمل است ٭ چو ایمن بود دره ز
خونخوارگان ٭ در و کم بود سود بازارگان ٭ در آن گنج خانه که زر یافتند ٭ ره از اژدهای پر خطر یافتند ٭
بسان حریف کو مرد شمشیر زن گذارد ٭ چنین حربی انگیخت از روی کار ٭ که شه چون ز غزنین در آمد به بلخ ٭ بیک
شد از آب دریای تلخ ٭ یعنی از ملک یونان خود که در آب واقع است در افتاد ٭ ز بس سر که بر آستان
آمدش ٭ تمنای هندوستان آمدش ٭ در این شغل با زیرکان رای زد ٭ که دولت مرا بوسه بر پای زد
٭ همه ملک ایران مرا شد تمام ٭ بهندوستان داده خواهم لگام ٭ لگام دادن متوجه شدن ٭ چو من
سر سوی کید هندو نهم ٭ از و کینه و کید یکسو نهم ٭ کید نام شخصی ٭ گر آید بخدمت چو دیگر کسان ٭ نباشم بر او
جز عنایت رسان ٭ و گر با من او در سر آرد ستیز ٭ من و گردن کید و شمشیر تیز ٭ ز پهلو به پهلو بگرد آمدش
٭ نشیند بجائی که بنشاندمش ٭ چو موکب سر راه دور آورم ٭ سر تیغ بر فرق فور آورم ٭ فور بالضم نام
پادشاهی از پادشاهان هند ٭ چو از فور فوران ربایم کلاه ٭ بسوی خان خاقان گرایم سپاه ٭ فور بالضم نام
پادشاهی و فوران نام شهری در ینصورت مناسب است که واو عطف نباشد و بعضی فوران را لقب فغ ززان
نام پادشاه ترکستان گفته اند پس بودن واو قباحتی در معنی پیدا نمیکند و بعضی در مصراع دوم لفظ خان
مخفف خانه گفته اند و بعضی خاقان را التصحیف خانان بنون گفته اند پس خان خانان بمعنی خان بزرگ بود و خان آرزو

الخ که لقب سلاطین چین خاقان است و خان لقب اتراک پس در میان هر دو واو عطف بهتر بود ؛ و از آنجا
روم سوی چاچ و طراز ؛ زمین الوده بیک ترکتاز ؛ چاچ و طراز بالکسر نام شهرهاست ؛ دلیران لشکر
بزرگان بزم ؛ پذیرا شد اندیشش آن رای و عزم ؛ بروزی که نیک اختری یار بود ؛ نمودار دولت پدیدار
بود ؛ سکندر بر افراخت سر بر سپهر ؛ روان گرد موکب چو رخشنده مهر ؛ ز غزنین در آمد بهندوستان ؛
ره از مرکبش گشته چون بوستان ؛ بر ان شد که در منفذ تاب آورد ؛ سوی کید هندو شتاب آورد ؛ بتاراج ملکش
در آید چو میغ ؛ دهد ملک او را بتاراج تیغ ؛ دگر ره بفرمان فرزانگان ؛ نکرد آنچه آید ز دیوانگان ؛ یعنی
اول میخواست که ملک کید را تاراج کند بار دیگر بموجب قول بزرگان که حکمای الهی اند عمل کرده از تعجیل که کار
دیوانگان و دیوان است باز ماند ؛ جریده یکی قاصد تیز گام ؛ فرستاد و دادش بهندو پیام ؛ اگر جنگ
رائی برون کشش سپاه ؛ که اینک رسیدم چو ابر سیاه ؛ وگر بر پرستش میان بسته ؛ چنان دان که از تیغ من
رسته ؛ سر نرگس انگه در آید ز خواب ؛ که ریزد بر او ابر بارنده آب ؛ از خواب بر آمدن بیدار شدن ؛
گل انگه عماری در آرد بباغ ؛ که خورشید را گرم کرده دماغ ؛ یعنی گل آنگاه عماری خود بباغ می آرد که آفتاب
را دماغ گرم کرده ؛ بجوشم بجوشد جهان از شکوه ؛ بجنبیم جنبند همه دشت و کوه ؛ بجائی نخسپد عقاب دلیر
؛ که آنجا توان هشتن او را بزیر ؛ چون آشیانه عقاب در قله های کوه باشد که دست آدمی بدان نرسد شیخ میفرماید
که عقاب دلیر جائی نمی خواهد که از آنجا او را بزیر توان افکند و او را آزار توان داد ؛ گر آنجا سر موئی آویخته است
؛ بآنجا سر از موی آویخته است ؛ کلاه هشتن موی بر منه وانکه کاکل باشد فرض مذهب اینهاست و بسبب
آن مهابت شخص میشود پس میگوید که اگر در مذهب شما موی سر نگاهداشتن فرض شده است پس آن سر که
موی داشته باشد پیش ما سری است که از موی آویخته شده است و بعضی گفته اند که در اول مصراع موئی بیای
منکر است و در دوم یای موازات کلمه است یعنی اگر از طرف مخالف سر موئی انحراف بنظر آمده است باین طرف
مکافات آن مهیاست و سر از موی آویخته است یعنی در بریدن سر توقف نیست ؛ وگر هست کوه شما تیغ دار

امساک

گند تیغ من کوه را غار غار :: مراد از تیغ کوه بلندی کوه است :: گر از بهر گنج آرم اینجا فرش :: بمغرب زر مغربی
هشتش :: فرشش آماده فرش دخان آرزو فرشش بفتح اول و رای مهمله و یای مجهول و شین معجمه معنی تاخت
و تاراج آورده و جزای این شرط محذوف است و علت آن بجای آن منصوب یعنی اگر برای گنج تاخت و
تاراج بهند آرم غلط و بیجا است زیرا که زر مغربی بهترین زرهاست که در مغرب بهم میرسد پس آمدن
بهند غلط است :: جواهر نجویم درین مرز و بوم :: گزین مایه بسیار دارم بروم :: گرم هست بر خوبرویان
شتاب :: بخوارزم روشن ترست آفتاب :: بهند آمدم تیغ هندی بدست :: کباب ترم باید از پیل مست
:: درین بیت احوال ترسانیدن است یعنی اینکه شمشیر هندی بدست گرفته عزم هند نموده ام زر و جواهر
نمیخواهم بلکه کباب تازه از گوشت فیل میخواهم و این کمال تخویف اهل هند است که کلت و حرمت اشیا کار
ندارند و بعضی گفته اند پیل مست کنایه از مردم بدعهد و ظالم است :: نخور عبره هندبل یا دمن :: که هندی تر
از تست پولاد من :: مراد از عبره که بمعنی عبور کردن و گذشتن ست از دریا مجازا محصول راهداری است
و از هندی تیغ تیز :: چو سر بایدت سر متاب از خراج :: و گر نه سر با تو ماند نه تاج :: فرستاده آمد بدرگاه
کید :: سخن در هم افگند چون دام صید :: حاصل بیت اینکه رسول سخن پیچ در پیچ مانند دام صید همراه داشته
پیش کید هند و رسید :: فرو گفت با وی سخنهای تیز :: که از ان ترا زآتش رستخیز :: چو کید آنچنان آتش تیز دید
:: از و رستگاری بپرهیز دید :: که خوابی دران داوری دیده بود :: بتعبیر آن خواب ترسیده بود :: دگر از
جهانگیری شهریار :: خبر داشت کو را سپهر است یار :: که از کینه پادشاه دارا چه کرد :: ز عهد جهش با بخارا چه کرد
:: نه رای آمدش روی از و تافتن :: ز فرمان سوی فتنه بشتافتن :: نه یارای آن کش درآویزدش :: نه تدبیر که
پیش بگریزدش :: بدانست کو را دران تاب تیز :: چه گونه زخود باز دارد ستیز :: حاصل بیت اخیر اینکه کید هند
دانست که سکندر را درین افروختگی که چگونه از سینه خود او را باز باید داشت پس در تدبیر آن مشغول شد
و زبان بعذر آوری برگشاد چنانکه در بیت ما بعد میگوید :: بخواهش نمودن زبان برگشاد :: بسی آفرین شاه را کرد یاد

∴ که چون در جهان او است هشیارتر ∴ جهانداری او را سزاوارتر ∴ نمش پایه تخت بر ماه باد ∴ همه ارزم را
سوی او راه باد ∴ آزرم بمعنی شوکت و بمعنی صلح نیز برده و درین مقام چنان است ∴ نبود دست جز مهر
کار من ∴ چه حیثیت کاید به پیکار من ∴ اگر گنج خواهد فدا سازمش ∴ گر افسر همه از سر اندازمش ∴ و گر میل
دارد بجان خوشتم ∴ بدندان گرفته بخدمت کشم ∴ اگر بنده ار فرستد ز راه ∴ سپارم بدو گنج و تخت و کلاه ∴ ز
مولائی و چاکری نگذرم ∴ سکندر خداوند و من چاکرم ∴ گر او تازش آرد من آزرم نیاز ∴ مگر گردد از بنده خود
باز ∴ دگر بازگونه بود داوری ∴ که گشت میل دارد بکین آوری ∴ ز پرخاش او پیشکش بیم رحیل ∴ نیندازم این
دبه در پای پیل ∴ دبه در پای پیل انداختن یعنی دیده و دانسته خود را هلاک کردن است و اگر بجای دبه دبه
بضم دال مهمله و سکون بای موحده باشد پس معنی آن بود که از جنگ تو رو گردان شده کوچ اختیار کنم زیرا که
باز جنگ کردن دبه را بپای پیل افکندن است و این کنایه است از هلاک نمودن ∴ چو من سر بگردانم از رزم او
∴ شود باطل از خون من عزم او ∴ اگر رای دارد که کم گیردم ∴ بنالم چو درد شکم گیردم ∴ کم گرفتن کنایه است
از استحقار و بحقارت دیدن و مراد از درد شکم اینجا قولنج است که سخت‌ترین دردهاست یعنی اگر خفت و بی‌ابروئی
من میخواهد بنالم پیش او اگرچه درد شکم هم مرا نگیرد ∴ گر آید سپه پای من لنگ نیست ∴ دگر سو گریزم جهان
تنگ نیست ∴ بلی گر کند عهد با من نخست ∴ بشرطیکه آن عهد باشد درست ∴ که نارد بمن غدر و غارتگری ∴
وزین در بیک سو نهد داوری ∴ دهم چار چیزش که بی‌هیچم است ∴ بنوباوگی برتر از انجم است ∴ یکی دختر خود فرستد
بشاه ∴ چه دختر که تابنده خورشید و ماه ∴ دوم نوش جامی ز یاقوت ناب ∴ که گردد کم نگردد ز خوردن شراب
∴ سیوم فیلسوفی نهانی گشای ∴ که باشد بر از فلک رهنمای ∴ چهارم پزشکی خردمند چیست ∴ که نالند کانرا
گزند تندرست ∴ و در بعضی نسخ بجای پزشک طبیب واقع است ∴ بدین تحفه شه را نشوم حق‌شناس ∴ اگر شه
پذیرد پذیرم سپاس ∴ پرستاده پذرفت گنج چهار ∴ اگر تحفه سازی بر شهریار ∴ درین کشور شاه نامی کند
∴ به پیوند خویشت گرامی کند ∴ ز نام آوران سر کشد نام تو ∴ نتابد سر از جستن کام تو ∴ چو هند و ملک دید کان پایگه

قطعه

رباعی

رقعه اخری

مثنوی

خلافت

ندادش درین کار دریای لغز :: ازان لفظ درزاند هست و پای لغز عبارت است از خطا و
لغزش :: ز پیران هندو یکی نامدار :: فرستاد با قاصد شهریار :: بدین شرط پیمان انگیخته :: سخن چرب
و شیرین در آمیخته :: فرستادگان بازگشتند شاد :: همان قاصد و پیر هندو نژاد :: سوی درگه شهریار آمد
:: دران باغ چون گل ببار آمدند :: ببار آمدندی باریاب شدند :: چو هندو سراپرده شاه دید :: بهر خیمه
بر خیمه ماه دید :: خیمه ماه آسمان یعنی بر خیمه اسکندر باعتبار بلندی بر آسمان یافت :: در آمد زمین بوس مرکان برفت
:: پیامی که آورد با شاه گفت :: چو پیشینه پیغام ها گفته شد :: سخن راند زانها که پذرفته شد :: یعنی پیغام
که پادشاه هند اول گفته بود که نه گفته شد بعد ازان سخن راند ازان مراتب که پادشاه هند قبول نموده بود
:: صفت کرد زان بکر پیشانه :: که کس را نبود آنچنان دستگاه :: دل شاه ازان آرزو جوش یافت :: طلب
کرد چشم آنچه در گوش یافت :: بعزمی که آن تحفه آرد بچنگ :: نبود از ستایش زمانی درنگ :: پس آنگاه
با هندوی نرم گوی :: بسوگند و پیمان شد آزرم جوی :: بلیناس را با دگر مهتران :: فرستاد و بر گنج
روان :: یکی نامه کالماس را موم کرد :: همه هند را هندوی روم کرد :: نبشت از سکندر بکید دلیر :: ز تند
اژدهائی بغرّند شیر :: فریبندگیها دروی شمار :: که آید نویسندگان را بکار :: بسی شرط بر بند و آزرم و
:: بر انگیخته با دل گرم او :: دل گرم دل پر مهر و ضمیر او راجع باسکندر :: چو نامه نویس این وثیقت نوشت
:: مثالی بکافور و عنبر سرشت :: مثال فرمان پادشاهی و کافور و عنبر اشارت بسیاهی مداد و سپیدی
کاغذ است :: بلیناس با کارداران روم :: سوی کید رفتند ازان مرز و بوم :: چو دانای رومی
دران ترک تاز :: به لشکرگه کید آمد فراز :: دل کید هندی پر از نور یافت :: ز کیدی که هندو کند
دور یافت :: پرستش نمودش بآئین شاه :: که صاحب کمر بود و صاحب کلاه :: ببوسید سر نامه و
پیش برد :: کلید خزینه بهندو سپرد :: فرو خواند نامه دبیر دلیر :: که از هیبت افتاد گردون بزیر
چنین بود در نامه شاه روم :: ملطفی کز و گشت خارا چو موم

## نامه سکندر بسوی کید هندی

پس از نام دارنده مهر و ماه ؛ که اندیشه را سوی او نیست راه ؛ خداوند فرمان و فرمان برین ؛ فرستنده
وحی پیغمبران ؛ ز فرمان او زیر چرخ کبود ؛ بسی باد بر نیکنامان درود ؛ سخن راند انگه ای پهلوان ؛ که گشتیت
قوی باد و بخت جوان ؛ فاعل راند سکندر است یعنی در نامه پس از حمد و درود انبیا اینچنین گفت ؛ بدان تو
رایم که عزم آورم ؛ بگو پال با پیل رزم آورم ؛ کوپال گرز ؛ نمایم بکیتی یکی دست برد ؛ که گردد ز پولاد
من کوه خرد ؛ بهندوستان در زنم آتشی ؛ نمانم دران بوم کردن کشی ؛ کمند افکنم بر سر ژنده پیل ؛
ز خون تیغ روئین برآرم ز نیل ؛ روینه تخفانی بوزن سوزن تیغی است که جامها بدان سرخ رنگ کنند یعنی
چنان خونریزی کنم که از نیل که کبود باشد تیغ روین که سرخ باشد برآید ؛ همه خاک او را بخون تر کنم ؛ همه
آب را خاک بر سر کنم ؛ ضمیر او راجع است بهند یعنی همه خاک هند را بخون تر کنم و همه آب هند را خاک
بر سر ریزم باین معنی که تمام دریاهای آن ملک را غبار آلوده سازم بگرد سپاه و یا آنکه خندقهای
پر آب قلعه های همه را بخاک پر سازم ؛ چو تو روی در آشتی داشتی ؛ عنان بر نپیچیدم از آشتی ؛ شیرین
سخنهای جان پرورت ؛ خداوند بودم شدم چاکرت ؛ دلم را بنیرنگها ره بر زدی ؛ بجادو زبانی گره بر زدی
؛ در هند رسم است که بعضی فسون خوانان برشته افسون خوانده گره زنند ؛ چنان کن که این عهد نیکو نمانی
؛ در این تا ابد پایدار ماند بجای ؛ گران چارگو هر فرستی بمن ؛ کنم با تو عهدی درین انجمن ؛ که گر هفت کشور
بود پر سپاه ؛ نگردد ز ملک تو موئی تباه ؛ بهر نیک و بد با تو یاری کنم ؛ بدین گفتها استواری کنم ؛ فرستاده
چون نامه بر کید خواند ؛ درودی فرستنده بر وی رساند ؛ ز افسون و افسانه دلنواز ؛ در جادوئیها
بر او کرد باز ؛ ز کید و فسونهای جادوی او ؛ شده کید یکباره هندوی او ؛ شنیدم که جادوی هندو
بسی است ؛ نخواندم که جادوی هندو کسی است ؛ در مصراع اول جادوی هند و ترکیب توصیفی یعنی ساحری
که هندو باشد و در مصرع دوم ترکیب اضافی یعنی شخصیکه هندو را سحر کرده و بقید آورده ؛ چو گختی

سخن راند بر جای خویش ؛ ره آورد آورده آورد پیش ؛ دل کید هند و بر آمد ز جای ؛ جهان جوی را
شد پرستش نمای ؛ بسی کرد بر شهریار آفرین ؛ که بی او مباد آسپهر برین ؛ فرستاده کاروان را ز تخت
امان خواست یک هفته تا کار ساخت ؛ چو شد هفته و کار شد ساخته ؛ سپهبد از کار پرداخته ؛ بفرمان
شاه را سجده برد ؛ پذیرفتها را بقاصد سپرد ؛ جز این چار پیرایه ارجمند ؛ گرانمایها دگر دلپسند ؛
ز گنج و زر و زیور لعل و در ؛ بسی پشت پیلان گنجینه پر ؛ ز پولاد هندی بسی بارها ؛ ز عود و ز عنبر بخروار
چو کوه روانه بسی زنده پیل ؛ که نگذشتی از ناف شان رود نیل ؛ یعنی دریای نیل بالاتر از ناف
شدی ؛ سه پیل سپید از پی تخت شاه ؛ گر از شان شدی روی دشمن سیاه ؛ یعنی باعتبار حسد سیاه
شدی روی دشمن از ایشان ؛ بلیناس را نیز گنج تمام ؛ هم از مشک پخته هم از عود خام ؛ خام خالص
پری دخت را در یکی مهد عود ؛ که مهد فلک بردی او را سجود ؛ روان کرد با این چنین گنجها ؛ جهان برده بر
هر یکی رنجها ؛ بلیناس زینسان ز روز زیوری ؛ که بودند هر یک به از کشوری ؛ بنزد جهان داور خویش برد
؛ جهان داوری بین که چون پیش برد ؛ مصرعه دوم مقوله شاعر ؛ چو شه دید گنج فرستاده را ؛ چنان
ارزوی خدا داده را ؛ بدان گنجها انچنان شاد شد ؛ که گنجینه رومش از یاد شد ؛ نکند آزمایش بدان چار چیز
؛ چنان بود کو گفت زان بیش نیز ؛ چو در آب جام جهان تاب دید ؛ ز یک شربتش خلق سیراب دید ؛
چو با فیلسوف آمد اندر سخن ؛ خبر یافت از کار و بار کهن ؛ بجشک مبارک چو بر زد نفس ؛ ز تن برد بیماری
از دل هوس ؛ چو نوبت بان گنج پنهان رسید ؛ ز هند و ستان چینی آمد پدید ؛ چینی بیای معروف و
مجهول هر دو درست میتواند شد و در بعضی نسخ نگاری نیز واقع شده ؛ ازان خوب تر دید کاندازه گیر ؛ صنعتها
و را گند دلپذیر ؛ گلی دید خوشبوی نادیده گرد ؛ بهاری نیازرده از باد سرد ؛ پری پیکری چون گل ار
پری و بت از هند وان خاسته ؛ یعنی فی الحقیقت چنین بود که پری و بت از هند وان پیدا شده بودند ؛
دهن تنگ و سر گرد و ابرو فراخ ؛ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ ؛ به شیرینی از گل شکر نوش تر ؛ بنرمی

رکل نازک آغوش تر * گره برگره چین زلفش خود دام * همه چینیان چین او را غلام * چو آهوی چین مشک
پرورده بود * قرنفل بهندوستان خورده بود * میتواند که مصرعهٔ اول وصف زلف باشد و مصرعهٔ
دوم وصف بوی خوش دهان که بعربی نکهت خوانند یعنی چین زلف مشک پرورده بود همچو ناف چین و
خوشبوئی دهن او مانند بوی قرنفل بود و لفظ هندوستان بدین مناسب آورده که هندیان اکثر قرنفل
میخورند * نه گیسو که زنجیری از مشک ناب * فرو هشته چون ابر بر آفتاب * از آن مشک تر آب گل ریخته
* مه از سنبله سنبل آویخته * مشک تر عبارت از مشک خالص که زلف باشد و مراد از آب گل عرق گلاب
یعنی عرق رخساره و مه عبارت از چهره و سنبله عبارت از قطرهای عرق او که شکل خوشه داشت و سنبل
مراد از زلف یعنی از عرق رخسار و زلف و چهره چنان تخیل می آمد که گویا از سنبله که خانهٔ اوست سنبل
آویخته است * بدان گونه گندمی رنگ او * چو مشک سیه خال چون سنگ او * بدان گونه بمعنی بدان وضع
و مشار الیه آن حالت سابقه است یعنی با آن حالت سابق که مذکور شد بر رنگ گندمی او مانند مشک خال سیاه
برابر جو بود و سنگ بمعنی وزن است * نموده جو از گندم مشک سای * نه چون جو فروشان گندم نمای *
مشک سا آلوده مشک یعنی اولا آنچه از رخ ظاهر میشد بسبب سیاهی و خوش نمائی خال بود که صورت جو داشت
و بعد از آن حسن گندم گون او بنظر می آمد و این امر بر کمال خوبی شخص دارد که از گندم اول جو نماید نه مثل
مکاران که اول گندم نمایند و بعد از آن جو ظاهر سازند * مه ترک رخساره هندو سرشت * ز هندوستان
واد و شه را بهشت * نه هندو که ترک خطائی بنام * بدزدیدن دل چو هندو تمام * ز رومی رخ و هندو
گیسوی او * شه روم میان گشته هندوی او * شکرخندهٔ راست چون نیشکر * لطیف و خوش و سبز و شیرین تر
* شکرخنده بمعنی خندهٔ شیرین و صاحب خندهٔ شیرین هر دو می آید و اینجا مراد معنی اخیر است و لفظ راست
بمعنی مشهور است که خلاف کج باشد بدانکه اگرچه از بعضی ابیات سابق ظاهر میگردد که سفید رنگ بود لیکن
حق آنست که گندمی رنگ بود که مائل بحسن سبز باشد درینصورت بر هیچ نسبت که در مصرعهٔ دوم واقع است

مشابهت مشکر در دختر شاه ثابت میکرده نگارے بدین خوبی و دلکشی ؛ که بر همایی و هم سرشته ؛

یعنی در صفا مثل آب بود و در براقی مثل آتش ؛ چو شه دید پیش باز آمدش ؛ عروس جهان دلنواز

آمدش ؛ بآیین اسحاق فرخ نیا ؛ گزو یافت چشم خرد توتیا ؛ نیاجد ؛ طراز عروسی پرویست شاه

در پس آنکه منشی را بدو داد راه ؛ یعنی طبیعت را بسوی او متوجه ساخت ؛ ز نزلی سپهدار هند و ستان

و بساطی برآراست چون بوستان ؛ جواهر بخروار دیبا و رخت ؛ پلنگینه خرگاه و زرینه تخت ؛ ز تاج مرصع به

یاقوت و لعل ؛ ز تازی سمندان پولاد نعل ؛ ز جام زمرد ز خوان عقیق ؛ از و هر یکی در جواهر غریق ؛

یعنی پیاله زمرد و همچنین خوان عقیق هرد و ساده نبودند بلکه هر یکی ازین جام زمرد و خوان عقیق در جواهر

غریق بود ؛ ز چینی غلامان حلقه بگوش ؛ ز رومی کنیزان زربفت پوش ؛ ازان پس کار دگر سی ؛ نشنیم ؛ فرستاد

و شه کید دست پذیر ؛ جهان خسرو اسکند فیلقوس ؛ به پیوند آن ماه پیکر عروس ؛ برآسود کالحق بسی

نغز بود ؛ همه مغز و پالوده مغز بود ؛ چو انگشت بر صحن پالوده راند ؛ ز پالوده انگشتش آلوده ماند ؛

مراد از صحن پالوده اندام آن زن است ؛ شگفته دری ناشکفته گلی ؛ همانی برو رفته چون بلبلی ؛ شگفته

و ناشکفته گل مراد از زن بکر است ؛ گل از غنچه خندید و در شگفته شد ؛ سخن بین که در بر ده چون گفته شد ؛ از

گل مراد عضو مخصوص زنان و از غنچه عضو مخصوص مردمان ؛ جهاندار چون از جهان کام یافت ؛ در ان جنبش

از دولت آرام یافت ؛ جنبش اشارت از حرکت سفر ؛ فرستاد ز آموزگاران کسی ؛ با صطرلاب استوار ری

بسی ؛ نوشتش این سخنها که بود دلش مراد ؛ ز پیروزی مرز مشکین سواد ؛ که کار آنچنان شد بهند وستان

که باشد مراد دل دوستان ؛ زکین خواهی کید پرداختیم ؛ چو شد دوست با دوست در ساختیم ؛ بسیج خواهیم

شدن سوی قنوج ؛ خدا آنچه دادم درین راه دور ؛ به بینیم که آنجا چه پیش آیدم ؛ مگر کار بر کار خویش آیدم

نمی نایب ما بهر مرز و بوم ؛ ز دریای چین تا باقصای روم ؛ جهان را به پیروزی آوازه ده ؛ ز نام ما ده خرمی تازه

سپاهی و شهری و برنا و پیر ؛ که از ملک ما هست شان ناگزیر ؛ دل هر یکی را ز ما شاد کن ؛ دعا خواره و

وانش ده و داد کن ∴ بشست آنچنین نامه از هر دری ∴ فرستاد نزدیک هر کشوری ∴ عروسی گران مایه را
نیز کاره ∴ بر آراست تا شد بیونان دیار ∴ سپه دادش از استواران خویش ∴ همان استواری نه حد کرد بیش
بیا مین آن مهد پیرایه سنج ∴ فرستاد چندین شتر بار گنج ∴ دگر گنج را در زمین کرد جای ∴ نمونش نگهداشت
بار نهای ∴ بدستور دانا وثیقت نوشت ∴ که از دانش و داد بودش سرشت ∴ خبر دادش از جمله نیک
و از فیروزی نیکخواهان خود ∴ فارغ دل چو این برآسود شاه ∴ سوی قوربان زد در بارگاه ∴ ره و رسم
شاهی چنان تازه کرد ∴ که هندوستان را پرآوازه کرد ∴ بداد و دهش در جهان پی فشرد ∴ بدین دست بر
از جهان دست برد ∴ می نوشین مبخور در برپادکی ∴ چو شاهان این در بر باد وی ∴ بیا ساقی آن آب چون
ارغوان ∴ کزو پیر فرتوت گردد جوان ∴ بمن ده که تازه جوانی کنم ∴ گل زرد را ارغوانی کنم
گل زرد و مراد از چهره خود ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴ ∴

## داستان رفتن سکندر از هند بچین

سعادت بیاروی بنمود باز ∴ نوازنده ساز بنواخت ساز ∴ سخن را گذارش بیاری رسید ∴ سخن گو
بامیدواری رسید ∴ گزارش کنان تیزکن مغز را ∴ گزارش ده این نامه نغز را ∴ بزد جهاندار فتح
بگو ∴ خبر ده که با فور فوران چه کرد ∴ فور نام پادشاه و فوران نام ولایت ∴ گذارنده حرف این حسب حال
∴ ز پرده چنین می نماید خیال ∴ که چون شاه فارغ شد از کارکید ∴ گهی رای می زد گهی رای صید ∴ روان
کرد لشکر بتاراج فور ∴ ز فیروزی خویش کرد یکبار دور ∴ چو شمشیر تیغ را برکشید از نیام ∴ بد اندیش را سر در آمد بدام
∴ همه ملک و مالش بتاراج داد ∴ سرش را بشمشیر خود تاج داد ∴ یعنی سر او را جدا کرد ∴ چو افتاده شد خصم در
پای او ∴ بدیگر کسی داده شد جای او ∴ مراد از افتادن خصم پامال خصم و هلاکی است ∴ و ز انجا بر افراخت علم بر فراخت
∴ که آن خاک با باد پایان نساخت ∴ سه چیز است کان در سه آرامگاه ∴ بود در سه کم عمر و گردد تباه ∴ هم
هندوستان اسپ و در پارس پیل ∴ به چین گربه زین سان نماید دلیل ∴ جهاندار چون دید کان آب و خاک

ز بوینده اسپان برآرد هلاک ٭ ز هند و ستان شد به تبت زمین ٭ ز تبت در آمد بأقصای چین ٭ چو بر اوج تبت

رسید افسرش ٭ بخنده در آمد همه لشکرش ٭ بپرسید کاین خنده از بهر چیست ٭ بجائی که بر خود بباید گریست ٭

نمودند کاین زعفران گونه خاک ٭ کند بی سبب مرد را خنده ناک ٭ بدانکه مراد از تبت در بیت سیاق کشمیر است

که تبت از مضافات اوست زیرا که زعفران در کشمیر است نه در تبت و لفظ بهشتی سواد نیز دلالت دارد که مراد

از و کشمیر باشد و خنده ناک بودن آن سرزمین کنایه است از کمال خوشدلی و ازین است که کشمیر را جنت نظیر گو

عجب ماندش زان بهشتی سواد ٭ که چون آورد خنده بی مراد ٭ بدشواری آن راه بر خشک و تر ٭ همی برد منزل بمنزل بسر

ره از خون جنبیدگان خشک دید ٭ همه دشت پر نافهٔ مشک دید ٭ مراد از جنبیدگان متحرکان بارادت

است که حیوانات بود و نیز برای اعراض است پس خشک بمعنی خالی باشد مجاز العینی هیچ کس دران سرزمین

شکار نکرده بود و صحرا تمام پر از نافه و آهو بود ٭ چو دید آهوی دشت را نافه دار ٭ نفرمود کاهو کند کس شکار

بهر جا که لشکر گذر داشتی ٭ بخروارها نافه بر داشتی ٭ چو لختی بیابان چین در نوشت ٭ بآبادی آمد ز ویرانه د

چو مینو چراگاهی آمد پدید ٭ که از خرمی سر بمینو کشید ٭ مینوی اول کنایه از بهشت و دوم عبارت از فلک

بهر پنجگاهی دران مرغزار ٭ روانه شده چشمه خوشگوار ٭ مراد از پنجگاه روز و شب است و در بعضی

نسخ بهر پنج گامی واقع است و مراد از ان مسافت قلیل است ٭ هوای خوش و بیشهای فراخ ٭ درختان

بار آور و سبز شاخ ٭ روان آب در سبزهٔ آب خورد ٭ چو سیماب در پیکر لاجورد ٭ گیاهای نورسته از قطره

چو بر شاخ مینا برآموده در ٭ یعنی چنانکه درهای میوه بر شاخ مینا باشد پس این تشبیه تخییلی باشد

که صورت وقوع ندارد چنانکه یاقوت مذاب ٭ پی آهوان چشمه انگیخته ٭ چو بر نیفها نافه ها ریخته ٭ نیفه نوعی از پوستین

بغایت صاف و تشبیه پوستین نه کوه بچشمهٔ آب در نرمی است و مراد از پی آهو نقش قدم آهو است یعنی نقش قدم

آهو بر چشمه چنان می نمود که بر نیفه نافه ریخته باشند و رسم است که در پارچه پوشیدنی نافه نگاه دارند برای

خوشبو ساختن پارچه بسم کوه و بر سبزه و خار نیز دچاری ٭ چو بر سبزه دیبا خط مشک سای ٭ در مصرعه

اول دو نسخه است یکی بر سبزه خاریده جا دوم بر سبزه ها جابجای و پیش خان آزرو صحیح دوم است یعنی سم گور سیاه بر سبزه همچنان بود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد و بعضی نسخه اول را اختیار نموده چنین معنی نوشته اند که نشان سم گور که بر جای سبزه خاریده بود ای منقش شده بود چنان می نمود که بر دیبای سبز خط سیاه باشد ٭ سوادی که در وی سیاهی نبود ٭ وگر بود جز پشت ماهی نبود ٭ یعنی ملکی و سبزه زمینی که همه پر از گلهای سرخ بود از سیاهی اثر دران نبود و اگر بود پشت ماهی بود و این کنایه است از کثرت آبها و کثرت ماهیان ٭ سکندر چو دید آن سواد بهی ٭ ز سودای هندوستان شد تهی ٭ در آب و چراگاه آن مرحله ٭ بفرمود کردن ستوران یله ٭ یکی هفته از خرمی یافت بهر ٭ برآسود با پهلوانان دهر ٭ وگر هفته را در پسندیده چیست ٭ کز و فال فیروزی آمد درست ٭ بفرمود تا کوس بنواختند ٭ ازان مرحله سوی چین تاختند ٭ دهل زن چو شد بر دهل خشمناک ٭ برآورد فریادی از آب و خاک ٭ چو آیینه چینی آمد پدید ٭ سکندر سپه را سوی چین کشید ٭ آئینه چینی نوعی است از آئینه که بکار صاحب القوه آید و اینجا عبارت از آفتاب است ٭ نشستند بر تازی تیز هوش ٭ همه خار خفتان پولاد پوش ٭ هوا بی خس و راه بی خار بود ٭ وگر بود خار انگبین وار بود ٭ خار انگبین وار کنایه از نیش زنبور ٭ ز شیرین گیاهای کوه و دره ٭ شکر یافته شیر آهو بره ٭ یعنی آهو بره شیر مادر خود را در مذاق خود شکر یافته بود بسبب خوردن گیاهای سبز در ینصورت آخر شیر موقوف باید خواند و اگر مضاف باشد بسوی آهو بره پس بمعنی شیری باشد که بچه آهو آنرا خورده باشد ٭ بران صید که چون گذر کرد شاه ٭ معنبر شد از گرد آن صیدگاه ٭ یعنی پادشاه هرگاه دران صیدگاه رسید از گرد و غبار لشکر آن صیدگاه معنبر شد چراکه خاک آن سرزمین بنافهائی که از ناف آهوان افتاده بود مشک آلود بود ٭ هر آهو که با داغ او زاده بود ٭ ز نافه کشی نافش افتاده بود ٭ یعنی هر آهوی که بداغ و فای آن صحرا یا نشان آتش و الفت او پیدا شده بود از بسیاری نافه ناف او افتاده بود و مقرر است که از بر داشتن بار بسیار ناف می افتد ای عضله اطراف ناف از جا میرود ٭ گوزن گرد روی بر خاک داشت ٭ بچشمش جهان چشم تریاک داشت

فاعل فعل در مصرعهٔ دوم جهان است و چشم تریاک داشتن امید وار تریاک بودن است ❊ جهان جوی چندید
چو غرنده شیر ❊ جهنده هزبر شکاری بزیر ❊ هزبر شکاری بای معروف صفت اسب است و در بعضی
نسخ مصرعهٔ اخیر چنین است جهنده ز بهر شکاری دلیر ❊ درینصورت دلیر حال است از فاعل میشد و جهنده
ز بهر شکاری بزیر بدل یا عطف بیان از غرنده شیر خواهد بود ❊ شکار افگنان در بیابان چین ❊ بپرداخت
از گور و آهو زمین ❊ حریر زمین زیر سم ستور ❊ شده گور چشم از بسی چشم گور ❊ گور چشم پارچه ایست
که بصورت چشم گور بافند از عالم بلبل چشمه ❊ بمقراضه بر پهلو شکاف ❊ بسی نافه افگنده از پشت ناف ❊
یعنی بسبب مقراضه که نوعی است از پیکان نافه ها از ناف آهو جدا شده بود ❊ ادیم گوزنان سرین تا بسر
❊ ز پیکان زرگشته چون کان زر ❊ چون پیکان زر نها بر رسم نیست پس مراد ازین حدقه باشند که برای
ستواری پیکان نصب کنند و احتمال این نیز دارد که سلاطین وامرا از زر ساخته باشند ❊ کمان شهنشه
کمین ساخته ❊ گوزنی بهر تیری انداخته ❊ بنقاشی نوک تیر خدنگ ❊ تهی کرد صحرای چین را از رنگ ❊
خدنگ چوبی است که از ان تیر و غیره سازند و بمجاز بر تیر نیز اطلاق آمده پس اگر معنی اول مراد باشد
تیر برای مهمله خواهد بود و اگر معنی مجازی مراد باشد تیر بزای معجمه خواهد بود و فاعل کرد کمان شهنشه
است یعنی بسبب نقاشی نوک تیر خدنگ که حکم قلم مصور دارد صحرای چین را که مانند صدف پر از رنگ
بود کمان شهنشه که بمنزله مصور است از رنگ خالی نمود و بسبب کثرت نقاشی صدف از رنگ خالی میشود
و در لفظ رنگ ایهام است چه بعضی بمعنی بز کوهی نیز گفته اند ❊ به نخجیر کردن درین صیدگاه ❊ یکی دو
ماه شب بر در شاه ❊ چو ترک حصاری ز کار اوفتاد ❊ عروس جهان در حصار اوفتاد ❊ بعضی
گویند ترک حصاری عبارت است از آفتاب و عروس جهان از ماه و بعضی گویند اول کنایه است از
روز و دوم از آفتاب و بعضی گویند که این بیت بتمامه شرط            جزای این بیت بعد هشت فال آورند
گفته که مصرعهٔ اول شرط است و دوم جزا و مراد از ترک حصاری روز است و عروس جهان آفتاب

یعنی روز تمام شد و آفتاب غروب نمود پس بیت ما بعد این یعنی ؛ ز سودای آن شب چو هندو زنی

پشد چو زنان گرد هر برزنی ؛ بحذف عاطف باشد یعنی چون این حالت روداد شب که سودای

عشق آن عروس در سر داشت مثل زنان هند چوزنی در هر کوچه اختیار کرده و چوزنی شب باعتبار نمودن

کواکب است بدانکه فارسیان چوزن بمعنی ساحر استعمال نموده اند و حال آنکه چو در سحر و افسون بکار

نمی آید بلکه هنود ان باشش سیاه درین عمل بکار می آرند و می زنند مگر چو در پرستش آتش می سوزند وظاهرا

پارسیان همین معنی را نظر داشته چوزن بمعنی ساحر گفته اند ؛ شهنشه فرود آمد از بارگی ؛ بهمان لشکرش بر

یکبارگی ؛ تبد بیر آسایش آورد رای ؛ بجنبید تا روز مرغی ز جای ؛ چو خاتون یغما بخلخال زر ؛ زخرگاه خلخ

برآورد سر ؛ خاتون یغما کنایه از آفتاب است که هم صورت خلخال دارد درینصورت تغایر اعتباری

خواهد بود و میتوان گفت که خاتون یغما صبح باشد و خلخال زر آفتاب پس تغایر حقیقی خواهد بود و خلخ بالضم خا

و تشدید لام شهری است حسن خیز در ترکستان و خرگاه صبح عبارت است از مشرق ؛ جهان چو هندو بدو دافکنی ؛

چو یغما و خلخ شد از روشنی ؛ صحیح آن است که جهان بدون یای تحتانی موصوف باشد و ما بعد آن صفت آن

یعنی جهان که مثل هندوستان تیره بود و بسبب دود انگیزی مانند یغما و خلخ که هر دو جای حسن خیز است روشن

شده ؛ ز کوشش شهنشه بر آمد خروش ؛ به یغما و خلخ درافتاد جوش ؛ شه عالم آهنج گیتی نورد ؛ بدوران

خاک یکماه گرد آبخورد ؛ طویله زدند آخور انگیختند ؛ به سبزآخوران بر علف ریختند ؛ سبزآخور بالضم خای معجمه

کنایه از آخور است که علف و کاه سبز دران باشد و یا بر سر آن نهاده باشند ؛ خبر شد بخاقان که صحرا و کوه ؛ شد از نعل

پولادپوشان ستوه ؛ درآمد یکی سیل ز ایران زمین ؛ نه چین را گذارد نه خاقان چین ؛ شتابنده سیلی

که برکوه و دشت ؛ ز طوفان پیشینه خواهد گذشت ؛ تگرگش زمین را ثریا کند ؛ هلاک نهنگان دریا کند ؛

درین بیت استعاره بالکنایه است که فوج را در ذهن تشبیه بابری داده و تگرگ برای آن اثبات نموده

یعنی تگرگ آن ابر که عبارت است از فوج زمین را مثل ثریا کند بدو جهت یکی آنکه زمین را برباد دهد و مثل ثریا

باوج فلک رساند و دیگر آنکه سوراخ سوراخ سازد و چون زمین سوراخ سوراخ شود لولو از آن پیدا گردد
و بدینصورت تشکل ثریا گردد و بعضی معنی این بیت چنین گفته اند که تگرگ آن چون بر زمین افتد بسبب اجتماع آن
تگرگها مثل خوشهٔ پروین نماید و لطافت دیگر هم دارد که تگرگ حیوانات بری را ضرر میرساند نه بحری را
و اینجا تگرگ حیوانات بحری را اگرچه همه نهنگ باشند هلاک میسازد * سیه اژدهائی که در هیچ بوم *
نیامد چنان تند شیری ز روم * در اینجا سکندر با اژدهای سیاه یاد نموده یعنی نشنیده شد که طرف هیچ
کشوری مانند این شیر تندی دیگر از روم برآمده باشد و خان آرزو گفته که بجای تند شیری صحیح تند و تیزی است
بواو عطف یعنی چنان اژدهای سپاهی که در هیچ بوم از ملک روم مانند او تند و تیز نیامده * حبش داغ بر روی
فرمان اوست * سیه پوشی زنگ ز افغان اوست * یعنی حبش داغ اطاعت بر روی خود از فرمان او
دارند و سیه پوشی زنگ از شجاعت اوست * بدار ارسانید تاراج را * ز شاهان هند دسته تاج را *
چو فارغ شد از غارت فوریان * کمر بست بر کین فغفوریان * فغفور لقب پادشاه چین * گر آن ژرف دریا
در آمد ز جای * ندارد در آن داوری کوه پای * بترسید خاقان وز درای ترس * که بود از چنان دشمنی
جای ترس * بهر مرزبان خطی از خون نوشت * که در مرز ما خاک با خون سرشت * مرزبان یعنی حاکم سرحد
و پادشاه کوچک است و از خون نوشتن اظهار کمال عجز خود نمودن است و مصرعهٔ دوم بیان آن است و
سرشت چون متعدی شهرت دارد فاعل آن دشمنی خواهد بود که در بیت سابق گذشت * ز شاهنشاه ختن تا بشاه
ختن * فرستاد و ترتیب کرد انجمن * سپاهان سنجاب و فرغانه را * دگر مرزداران فرزانه را * جمله بر
طلب کرد اینجا از جهت قیام قرینه محذوف است و در بعضی سپاهان سنجاب واقع است و در بعضی سپاهی
ز سنجاب نیز لیکن صحیح نزد خان آرزو سپاهان است که جمع سپاه باشد بخلاف قیاس * ز خرخیز و از چاج
و از کاشغر * بسی پهلوان خواند زرین کمر * خرخیز بفتح خای معجمه و رای مهمله و زای معجمه نام شهری است
مشک خیز * چو عقد سپه بر هم آسوده شد * دل و جان خاقان بر آسوده شد * بکوه روند ه در آورد پای

چو پولاد کوهی روان شد ز جای ⁂ مراد از کوه رونده اسپ است و در پولاد کوهی اضافت مقلوب

⁂ دو منزل کم و بیش نزدیک شاه ⁂ طویله فرو بست و زد بارگاه ⁂ یعنی نزدیک پادشاه که فاصله

دو منزل تخمیناً داشت فرود آمد و لفظ کم و بیش در مقام تخمین می آرند و طویله بستن و بارگاه زدن هر دو

کنایه است از خیمه زدن ⁂ شب و روز پرسیدی از شهریار ⁂ که با او چه شب بازئی آرد بکار ⁂ نهان رفته

جاسوس را باز جست ⁂ که تا حال او باز گوید درست ⁂ یعنی جاسوس نهان رفته را خاقان چین طلب کرد تا از حال

سکندر بگوید ⁂ خبر دادش آن مرد پنهان پژوه ⁂ که شاهی است با شوکت و با شکوه ⁂ دها و دهش دارد

و مردمی ⁂ فرشته است در صورت آدمی ⁂ دها بالفتح بمعنی عطا و فهم و دانش ⁂ خردمند و آهسته و

تیز هوش ⁂ بخلوت سخنگو بزحمت خموش ⁂ مراد از زحمت کثرت مردم است ⁂ بسنگ (بمعنی بردباری) و سکونت برآرد

نفس ⁂ نکوشد به تعجیل در خون کس ⁂ ستم را ز بیان عدل راسد و از و ⁂ خدا راضی و خلق خوشنود از و ⁂

نیارد ز کس جز به نیکی بیاد ⁂ نگردد بد اندوکس نیز شاد ⁂ ندیدم کسی کو برد دست برد ⁂ نه مردانه گو

ربیمش نمرد ⁂ مگر تیر رشش از جعبهٔ آرش است ⁂ که از نوک او خاره با خارش است ⁂ آرش (علیه السلام) با لمد نام پهلوانی

که در تیراندازی عدیل نداشت و خاره مراد از سنگ سخت ⁂ چو شمشیر گیرد بود چون درخش ⁂ چو می بر

کف آرد شود گنج بخش ⁂ چو نقد سخن در عیار آورد ⁂ همه مغز حکمت بکار آورد ⁂ سخن نشنود کان نباشد

درست ⁂ نگیرد و نپذیرد قبه خویش سست ⁂ یعنی آنچه می پذیرد از آن بر نمیگردد ⁂ بهر جا که رونق انگیز کار ⁂

بجز در شبستان و جز در شکار ⁂ مراد از رونق انگیز کار بودن با مهابت بودن است ⁂ به نخچیر کردن ندارد

درنگ ⁂ شکیبا شود چون رسد وقت جنگ ⁂ جهان ایمن از دانش و داد او ⁂ ملک بر ملک زاد بر زاد او

⁂ یعنی پادشاه بعد پادشاه بر خصلت و سرشت او زاده و موجود شده اند یعنی سکندر شریف النسب

والحسب است ⁂ بمیدان سر شهسواران بود ⁂ بمستی به از هوشیاران بود ⁂ چو خندد خیال غریب

اندیشش ⁂ چو طیبت کند بوی طیب آید ایشش ⁂ یعنی هرگاه خنده میکند این خنده کردن را خیال غریب میداند

وتعجب می کند که از من چه بو بوع آمده وهرگاه طیبت و مزاح میکند بآن خوبی میکند که از آن بوی چیزهای
خوشبو می آید ای طیبت و مزاح او حکم بوی خوش دارد که هرکس را بی اختیار خوش آید :: فراوان
شکیب است و اندک سخن :: که راستی راست چون سروبن :: سیاست کند چون شود کینه ور :: ببخشاید
آنکه که یابد ظفر :: یعنی هرگاه کینه ور شود سیاست میکند و درین کینه وری بهرکه سیاست رسید رسید
و بعد ازان که ظفر یافت بر دشمنان رحم میکند و خطایش را عفو می نماید :: لبش در سخن موج طوفان زند
:: همه رای با فیلسوفان زند :: بتدبیر پیران کند کارها :: جوانان بر دسوی پیکارها :: پناهد بایزد به بیگاه وگاه
:: نیفتد به بدهم و ایزد پناه :: مصرعهٔ دوم علت پناه آوری سکندرست بجانب الهی :: چو در زین کشد
سروآزاد را :: بر اسپی که پیل افکند باد را :: این بیت و ما بعد آن قطعه بندست و سروآزاد کنایه از ذات
سکندرست و پیل افکندن غالب شدن یعنی اسپی که در سرعت بر باد غالب باشد :: مبادا که اسپش
حرونی کند :: زچرم ارچه شیرست خونی کند :: درین بیت بیان حزم و دوراندیشی سکندرست و از اسپ
مراد معنی حقیقی نیست یعنی اسپ او اگرچه از چرم باشد او را خون آلوده می سازد برای آنکه مبادا
حرونی کند و این کنایه است از آنکه سرکشی را که مطیع او شود اول خوب نرم میکند که مبادا روزی بدجلوی
و توسنی را کار فرماید :: پس و پیش چنبر جهاند چو مار :: چپ و راست آتش زند چون شرار :: چنبر جهاند
نوعی از جولان است یعنی در سواری چنان قدرت دارد که اسپ را پس و پیش مانند مار چنبر جهاند و مانند شرار
چپ و راست آتش افکند :: ملوکان گزاف ار نشان داشتند :: جهان را بلشکرکشان داشتند :: و در بعضی
نسخ بلشکر نگه داشتند نیز واقع است و مراد از لشکرکش سپهدار و تیغ زن و پهلوان است :: چرا و نیست در
لشکرش تیغ زن :: زهی لشکرآرای و لشکرشکن :: نبیند پشه از سیج خونخواره :: مگر کز ضعیفی و بیچاره ::
فراخ افکند بارگه را بساط :: باندازه خنده چو باید نشاط :: بساط بارگاه فراخ افکندن کنایه است از جا دادن
مردم بسیار را در بارگاه :: نبیند ز تعظیم خود در کسی :: و گر بیند او را نوازد بسی :: یعنی بپاس عظمت و

شوکت خود بهر کسی التفات نمیانه و اگر میکند نوازشش بسیار می نماید ٭ خزینه بست بخشیدن گوهرش
٭ طویله بود دادن اشترش ٭ بخواهندگان گرکسی زر دهد ٭ بجای زر او شهر و کشور دهد ٭ مرادی که
آرد دلش در شمار ٭ دهد روزگارش بیک روزگار ٭ چو خاقان خبر یافت زان بخردی ٭ شکوهید از آن فره
ایزدی ٭ بآزرم خیره دلش نرم شد ٭ بسیجش بدیدار او گرم شد ٭ بر اندیشهٔ جنگ بر بست
راه ٭ بهانه طلب کرد بر صلح شاه ٭ بشاه جهان قصه بر داشتند ٭ که ترکان چین رایت افراشتند ٭ شهنشه
مثل زد که نخچیر خام ٭ بپای خود آن به که آید بدام ٭ اگر با من او هم نبردی کند ٭ نه مردی که آزاد مردی کند
٭ آزاد مردی ساذگی که کنایه است از نادانی و خان آرزو گفته که بجای آزاد مردی صحیح او زاد مردی
است و زاد مردی بمعنی جوانمردی است که فوق است از مردی ٭ مرا و شما را سبک راه کرد ٭ بما بر ره
دور کوتاه کرد ٭ چنان آرمش چین در ابروی تنگ ٭ که در چین بگرید بر و خاره سنگ ٭ سپیده دمان
کز سپهر کبود ٭ رسانید خورشید شه را درود ٭ الف و نون سپیده دمان وقتیه است چنانکه سحرگاهان
و صبحگاهان و نوبهاران یعنی وقت صبح که آفتاب بر آمد و پادشاه سکندر را از آسمان درود رسانید ٭
دبیر عطارد منش را بخواند ٭ که بر مشتری زهره داند فشاند ٭ خان آرزو گفته که بجای داند صحیح تاند فشاند است
تاند مخفف تواند است و مشتری عبارت است از کاغذ سپید و مراد از زهره فسون سازی و عشوه گری مضامین
و عبارات دلنشین است یعنی دبیری بخواند که بر کاغذ رنگ افسونی فشاند و عبارت سحر آمیز بگوید و نسبت زهره
بسحر از جهت هاروت و ماروت است و قصهٔ ایشان در سابق گذشت ٭ یکی نامه در خواست آراسته ٭ فروزان تر
از ماه ناکاسته ٭ سخن ساخته در گزارش دو نیم ٭ یکی نیمه زامید و دیگر زبیم ٭ دبیر قلم زن قلم برگرفت ٭
نخستین سخن ز آفرین در گرفت ٭ جهان آفریننده را گرد یاد ٭ که بی یاد او آفرینش مباد ٭ ٭ ٭ ٭

## نامه نوشتن سکندر بخاقان چین

خدائی که امیدواری از وست ٭ دل مرد را کامکاری از وست ٭ به بیچارگی چاره کار ما ٭ در آب و در

آتش نگهدار ما ❊ چو بخشش کند ره نماید بگنج ❊ چو بخشایش آرد رهاند ز رنج ❊ جهان را بنو داز بنه هیچ ساز ❊ بلفظ او
و نقش لسبت این طراز ❊ بنه بالضم رخت ❊ گزیده کسی کو بفرمان اوست ❊ برد آفرین کافرین خوان اوست
❊ چو کلک از سر نامه پرداخته ❊ سخن بر زبان شه انداخته ❊ پرداختن از چیزی فارغ شدن است از آن چیز
و فاعل پرداخته و انداخته کلک است یعنی چون کلک دبیری از سر نامه که حمد الهی است فارغ شد زبانی پادشاه
حرف گفتن گرفت ❊ که این نامه ز اسکندر چیره دست ❊ بخاقان که باد اسکندر پرست ❊ بفرمان دارای چرخ
کبود ❊ ز ما باد بر جان خاقان درود ❊ چنان داند آن خسرو تاج بخش ❊ که ما چون درین بوم راندیم رخش ❊
نه بر جنگ ز ایران زمین آمدیم ❊ بمهمان خاقان چین آمدیم ❊ ظاهر آن است که بای مهمان زائده باشد و
میتوان گفت که بمهمان بمعنی مهمانی است ❊ بآن دل که از راه فرمان بری ❊ کند میهمان را پرستش گری ❊
بشهر شما گر بلند آفتاب ❊ ز مشرق کند سوی مغرب شتاب ❊ من آن آفتابم که اینک ز راه ❊ ز مغرب بمشرق
کشیدم سپاه ❊ سیه تا سپیدی گرفتم ز تیغ ❊ بدادم بخواهنده کان بیدریغ ❊ ز حد حبشی تا چین ساختم ❊
ز مغرب بمشرق زمین تاختم ❊ ز پایین که آفتاب بلند ❊ سوی جلوه گاهش رساند سمند ❊ از پایین گاه آفتاب
مراد مغرب و از جلوه گاه او مراد مشرق ❊ بهندوستان کاشتم مشک بید ❊ بکارم بچین یاسمین سپید
❊ غرض ازین ابیات معمور ساختن بلاد است و مراد از مشک بید کاشتن معطر ساختن است و بداد و دهش
آباد کردن و لفظ مشک بهندوستان و لفظ یاسمین بچین مناسبت دارد زیرا که اکثر مردم هندوستان
سیاه میشوند و اکثر مردم چین سفید می باشند ❊ اگر ترسی از تیغ بران من ❊ مپیچان سر از خط فرمان
من ❊ اگر پیچی از امر من رای و هوش ❊ به پیچاندت چرخ گردنده گوش ❊ بجائی میاور که این
تند شیر ❊ بنخچیر گوران درآید دلیر ❊ بگردان پی شیر زین بوستان ❊ مده پیل را یاد هندوستان ❊
پی اشارت بر قدم خود میکند یعنی اقدام مرا از آمدن ولایت خود بگردان و پیل را که منم یاد هندوستان
چه هندوستان وطن پیل است و چون پیل ذکر هندوستان بشنود دیوانه گردد و در مستی آید و بعضی گفته اند

که یاد کردن فیل هند وستان را مثلی مشهور است و آن شاید که چنین بوقوع آمده باشد که فیلی از هند وستان
در ایران و توران رفته مستی نموده و زنجیرها شکسته و خانه ها خراب کرده و مردم را کشته باشد و بعد از
چندی بحالت اصلی خود باز آمده باشد پس مردم آنجا گمان برده باشند که او را یاد هند وستان آمده بود
که چنین عمل نموده یا هند وستان را بخواب دیده که چنین ها کرده و از آن باز این مثل سائع شده ❊
بلا بر سر خود فرود آورند ❊ که در پیش مستان سرود آورند ❊ این بیت تمثیل بر حالت خود است یعنی می و
جنگ بمن یاد دادن سر و دمستان یاد دادن است و آن بلا علاج پذیر نیست ❊ ببین تا ز شمشیر من روز
جنگ ❊ چه دریای خون شد بصحرای زنگ ❊ چگونه ز دار انشاندم غرور ❊ چه کردم بجائی فرومایه فور ❊ وگر
خسروان را بنیروی بخت ❊ بسر چون در آوردم از تاج و تخت ❊ گر آید درون در آید فریدون بمن ❊ گر قتال
کرد و جمشید ون بمن ❊ بهر مرز و بومی که من تاختم ❊ ز بیگانه آن بوم پرداختم ❊ کسی کو مرا نیکخواهی نمود ❊
ز من هیچ بدخواهی او را نبود ❊ چو دادم کسی را بخود زینهار ❊ نگشتم از آن گفته خود زینهار خوار ❊ زینهار
بمعنی امان و بمعنی عهد مجاز است چه کسی را که امان می دهند با او گویا عهد میکنند و زینهار خوار بمعنی عهد شکن نیز
مجاز است پس زینهار در هر دو مصراع بیک معنی باشد یا که اول جا معنی حقیقی مراد باشد و دیگر جا معنی مجازی
❊ زبانم چو بر عهد شد رهنمون ❊ نبردم سر از عهد و پیمان برون ❊ بیغما و چین زان نیارم نشست ❊ که یغمائی
و چینی آرم بدست ❊ مرا خود بسی در دریائی است ❊ غلامان چینی و یغمائی است ❊ مراد از در دریائی
معشوقان باشند که از دیار روم و فرنگ و یونان آمده باشند ❊ بزیر آمدن ز آسمان بر زمین ❊ بسی بهتر
از ملک ایران بچین ❊ یعنی آمدن از آسمان در زمین از آمدن ملک ایران در چین بسیار بهتر است ❊ بجائی
فرستادن نزل و گنج ❊ چرا با هزبران شدی کینه سنج ❊ چه داری تو ای ترک چین در دماغ ❊ که بر باد صرصر
گشائی چراغ ❊ فرود آمدن چیست بر طرف راه ❊ چو سد سکندر کشیدن سپاه ❊ اگر قصد پیکار ما ساختی ❊
بخاری در آتش در انداختی ❊ یعنی در خاری آتش انداختی ❊ اگر پیش اقبال باز آمدی ❊ کجا عذر اگر عذر

سازآمدے ٭ یعنی اگر برای استقبال با مری و عذر سازا مدی پس عذر کجاست زین صورت شرط

دوم بیان شرط اول خواهد بود ٭ خیرده مرا تا به اثم شمار ٭ که در سلسله مارست یا مهره مار ٭ از مار مراد

جنگ و از مهره مار صلح ٭ سپاه از صبوری بجوش آمدند ٭ ز تقصیر من در خروش آمدند ٭ هزبران

آهوی چین دیده اند ٭ کم آهوی قسر بچنین دیده اند ٭ برید ند زنجیر شیران من ٭ دلیرند بر خون دلیران من

٭ پری تیر و منقار پیکار تیز ٭ کنند از شغب جعبه را ریز ریز ٭ سنان چشم بر راه این دشمن است ٭ کر آنجا

منی گر ز صد ما من است ٭ خان آرزو گفته که در بیت اخیر لفظ ای دشمن باید نه این دشمن زیرا که مخاطب همان

ترک چین است که عبارت است از خاقان پس اشارت کردن به وصحیح نباشد درینصورت مضاف الیه چشم

را محذوف باشد از جهت قیام قرینه ٭ غلامان ترکم چو گیرند شست ٭ ز تیرمی رسد لشکری را شکست

٭ اگر خسرو و نصفت ایران بود ٭ هم آماج این شست گیران بود ٭ یعنی اگر پادشاهی باشد که صاحب نصفت

امیر باشد آماج و نشانه گاه آن شست گیران که غلامان سکنه را اند باشد و در لفظ هم آماج لفظ هم احتمال

دارد که ترجمه ایضا بود و احتمال دارد که هم آماج یعنی هم نشانه بود و این کنایه باشد از برابری غلامان

او با پادشاهان عظیم الشان ٭ چو بر دوده دودمن در گذشت ٭ اگر نقش چین بود شد دود دشت

٭ دوده خانواده و قبیله و مراد از ان سلطنت است و دود عبارت از سیاهی فوج است و دود دشت

عبارت است از دود متفرق و پریشان یعنی در هر جا و در هر سلطنت که فوج من رسید اگر خانواده مثل

چین بنقش آراسته بود مثل دود دشت معدوم و متلاشی گردید ٭ ز پیوند و آزرم چون بگذرم ٭ مباد آنکه

از ترس آبی خورم ٭ یعنی چون از حیا و الفت در گذرم این حالت مرا مباد که از اندیشه کمی فوج یا آلات حرب

توقف نمایم و در بعضی نسخ مباد از ین پس که آبی خورم و در بعضی مباد آنکه از ترس آبی خورم یعنی اگر

بر یکسی در جنگ آب خورم ای درنگ کنم آب من مباد ٭ سنانم چنان تشنه با را خورد ٭ که طوفان آتش

گیاه را خورد ٭ گرم ژرف دریا بود هم نبرد ٭ ز دریا بر آرم بشمشیر گرد ٭ چو تیرم گذر بر دلیران کند ٭ نشانه

ربهلوی شیران کند ؛ وگر کوه باشد بجوشانمش ؛ بزنگار آهن بپوشانمش ؛ بهم پنجگی پیل را بشکنم ؛
شه پیل تن بلکه پیل افکنم ؛ در بعضی نسخ پیل بپای فارسی و در بعضی بپای موحده نیز آمده ؛ سرین خوردن
گور و پشت گوزن ؛ ندارد بر شیر درنده وزن ؛ چو شاهین و بحری درآید بکار ؛ دهد ماهیان را زمرغان شکار
؛ یعنی چون شاهین و بحری شکار کنند مرغ هوا را طعمه ماهیان سازند ؛ شما ماهیانید بی پا و چنگ ؛ مرا اژدها
در دهن چون نهنگ ؛ بی پا و چنگ کنایه است از عدم قدرت بر جنگ یعنی شما ماهی آید که هیچ قدرت ندارید
و مرا مانند نهنگ اژدها در دهان است یعنی من اژدها را که مقدار نهنگ باشد در دهان دارم و آن را غذا
میسازم پس جنگ شما معقول نیست ؛ سگان نیز کان استخوان میخورند ؛ بدندان چون تیغ نان میخورند ؛
خان آرزو گفته که این بیت الحاقی است و با ابیات سابقه و لاحقه مربوط نیست اما بعضی چنین توجیه نموده اند
که کارهای دشوار بر خودگیران دشوار آسان است چه سگان هم که آن استخوان درشت میخورند هر چند که در نظر
بینندگان چنان ملحوظ میگردد که درین امر تعب کشیده باشند حقیقت آن است که بدندان چون تیغ استخوان
درشت را مانند نان میخورند ؛ چو کین آوری کین ستانی کنم ؛ شوی مهربان مهربانی کنم ؛ هر جا که نیر دی من
شود ؛ سرا بود پیروزی و دست برد ؛ اگر کوه برت باید و گر نهنگ ؛ ز دریای من هم دو آید بچنگ ؛ مدید
تمر تیغم انگیخته ؛ نهنگی و کوهر در ریخته ؛ در سابق گفته که نهنگ و کوهر برد و از دریای من میخیزد پس آن را درین
بیت بیان نموده که شمشیر انگیخته مرا ببینید که هم نهنگ و هم کوهر بر آن ریخته است و کوهر عبارت است از جوهر
شمشیر ؛ من آن گنج و آن اژدها پیکرم ؛ که زهر است و پازهر در ساغرم ؛ پازهر تریاک ؛ به نزد تو آن
گنج و آن اژدها ؛ خبر داده مرا تا چه آرد بها ؛ گرانی تنت در بر آورم ؛ و گر نه سرت زیر بند آورم ؛ درشتی
و نرمی نموده ترا ؛ بآیین هر دو قول آزموده ترا ؛ اگر پای خاکی کنی بر درم ؛ چو خورشید بر خاک چین بگذرم
؛ و گر نه در اندازم از راه کین ؛ همه خاک چین را بدریای چین ؛ چو نامه بخوانی نسازی درنگ ؛ نمائی من
صورت صلح و جنگ ؛ تغافل نسازی که دریای تیز ؛ بجوشش است چون ابر سیلاب ریز ؛ زبان دان یکی

نقائص

مردم مردم‌شناس ٭ طلب کرد کز کس ندارد هراس ٭ فرستاد نامه بفغفور برد ٭ بمهر سکندر بخاقان سپرد ٭ چو خاقان فرو خواند عنوان شاه ٭ فرو خواست افتادن از اوج گاه ٭ از آن هیبتش در دل آمد هراس ٭ که زیرک منش بود و زیرک‌شناس ٭ دو پیکر خیالی بر و بست راه ٭ که بر شه زنم یا شوم نزد شاه ٭ خیالی بجای وحدت دو پیکر صفت آن یعنی خیالی دورنگ که اندیشهٔ صلح و خیال جنگ باشد بر و راه بست یعنی در تردد انداخت و از چاره کار باز داشت و مصرعهٔ ثانی تفسیر دورنگی است و بر شه زنم یعنی بجنگ در آویزم ٭ دورنگی در اندیشه تاب آورد ٭ سر چاره در زیر خواب آورد ٭ یعنی هر گاه اندیشه دورنگ شود که ترجیح یک اندیشه بر اندیشهٔ دیگر نتوان کرد آدمی را تصدیع دهد و پیچ و تاب آورد ٭ بیا ساقی آن باده چون گلاب ٭ برافشان بمن تا در آیم بخواب ٭ و در بعضی نسخ در آیم ز خواب واقع است یعنی ای از خواب غفلت بیدار شوم ٭ گلابی که آب جگر با مدوست ٭ دوای همه درد سر با مدوست ٭ ٭ ٭ ٭

## داستان اندیشه نمودن خاقان چین در جواب نامهٔ اسکندر

رقیبا مناخیر در پیش کن ٭ تو هم نیز اندیشهٔ خویش کن ٭ خطاب ارز و گفته که مراد از رقیب درینجا دربان است و مناخیر جمع منخر است که بکسر میم و خای معجمه بمعنی سوراخ بینی است پس آوردن جمع آن بطریق اطلاق بر ما فوق الواحد خواهد بود و مراد از مناخیر در پیش کردن فراهم آوردن در و لخت است و آن را مناخر از آن جهت گفته اند که چوبی را اند که یک تخته بر تختهٔ دیگر ملصق شود آن را بینی در گویند درین صورت هر دو تخته گویا منخران باشند و حاصل آنکه ای رقیب دو تختهٔ در را فراهم آر و برو و از خود هم اندیشه کن و فکر انجام کار بجای آر و من خیال گفتگوی کسی ندارم و مرا با خود گفتگوی بسیار است چنانچه در دو بیت آینده میگوید ٭ ز تشویش خاطر جدا کن مرا ٭ باندیشهٔ خود رها کن مرا ٭ ندارم سر گفتگو با کسی ٭ مرا گفتگو هست با خود بسی ٭ گر آید حریدار از دور دست ٭ که با کان گوهر شود هم‌نشست ٭ تماشای گنج نظامی کند ٭ بزم سخن شادکامی کند ٭ بگو خواجه خانه در خانه نیست ٭ وگر هست محتاج بیگانه نیست ٭ خطا گفتم ای پی خجسته رقیب ٭ که شد دشمنی با غریب

غریب ؛ غریب بمعنی عجیب است که کنایه باشد از مناسب و غریبان مسلم اینکه از راه دور برای زیارت
خواجه آمده باشند پس بنیاد دشمنی کردن و بار نه دادن نامناسب باشد ؛ بضرورت کاف مصرعه دوم برای
علت باشد ؛ در ما بر روی کسی در مبند ؛ که در بستن در بود ناپسند ؛ لفظ در در لفظ در مبند و در بستن
زائد است ؛ چو ما را سخن نام دریا نهاد ؛ در ما چو دریا بباید گشاد ؛ در خانه بگشای و آلی بزن ؛ چو مه
خیمه در خرابی بزن ؛ مراد خانه در اینجا خیمه است یعنی خیمه را چون ماه در خرابه بزن و جلوه ماه در خرابه بسیار
خوش است ؛ رها کن که آیند جویندگان ؛ به بینند در شاه گویندگان ؛ که فردا چو رخ در نقاب آورم
؛ ز گنجه بگیلان شتاب آورم ؛ و در بعضی نسخ ز گیله بگیلان واقع است و گیله نیز نام جائی است یعنی از
گنجه که در ان وطن من است و آن عبارت است از دنیا بگیلان که ملکی است از طبرستان و در ان ملک جنگل
و بیشه ها بسیار است و آن عبارت است از آخرت که در راه آن مهالک بسیار است ؛ بسا کس که آید خریدار
من ؛ نیابد رهی سوی دیدار من ؛ مگر نقشی از کلک صورت گری ؛ نگاریده بیند بهر دفتری ؛ سخن مین
گزود و رهیچون مانده ام ؛ کجا بود ام هم کجا رانده ام ؛ گذارنده گنج آراسته ؛ جواهر چنین داد ازان
خواسته ؛ که چون وارث ملک افراسیاب ؛ سر از چین برآورد چون آفتاب ؛ خبر یافت زان نامه بر زد بوم
؛ دمنده چنان اژدهائی ز روم ؛ همان نامه شاه برخوانده بود ؛ دران کار چیره فرو مانده بود ؛
باندیشه پاک و رائی درست ؛ سر رشته کار چون بازجست ؛ نخستین چنان دید رایش صواب
؛ که فرمان شه را نویسد جواب ؛ بفرمود تا کاغذ و کلک و ساز ؛ نویسنده چینی آرد فراز
؛ جوابی نویسد سزاوار شاه ؛ سخن را در و پایه دار و نگاه ؛ ز ناف قلم دست چابک دبیر
؛ پراگنده مشک سیه بر حریر ؛ سخنهای پرورده دلفریب ؛ که در مغز مردم نماند شکیب ؛
چنان خطابی که امیدواری دهد ؛ عقابی که بر صلح یاری دهد ؛ فسونی که بندد دره جنگ را ؛ فریبی که نرمی دهد
سنگ را ؛ زبان بندهائی چو پیکان تیز ؛ دری در تواضع دری در ستیز ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛ ؛

## جواب نامه نوشتن خاقان چین بخدمت سکندر

طراز سر نامه بود از نخست ❊ بنامی کزو نامها شد درست ❊ خداوند بی یار و یار همه ❊ بخود زنده و
زنده دار همه ❊ جهان آفرین ایزد کارساز ❊ توانا کن ناتوانان نواز ❊ علم برکش روشنان سپهر ❊ قلم
درکش دیو تاریک چهر ❊ روش بخش پرکار جنبش پذیر ❊ سکونت ده نقطهٔ جایگیر ❊ مراد از پرکار جنبش پذیر
آسمان است و از نقطهٔ جایگیر زمین ❊ پدید آور هر چه آید پدید ❊ رسانندهٔ هر چه خواهد رسید
❊ ز گویا و خاموش و هشیار و مست ❊ کسی را بر اسرار او نیست دست ❊ بجز بندگی ناید
از هیچکس ❊ خداوندی مطلق او راست بس ❊ پس از آفرین جهان آفرین ❊ کزو شد پدید آسمان و
زمین ❊ سخن راند در پرورش شهریار ❊ که باد آفرین بر تو از کردگار ❊ ز هر شاه کاید جهان را پدید ❊
بدست تو داد آفرینش کلید ❊ ز دریا بدریا تو کردی نشست ❊ بر ایران و توران ترا بود دست ❊ ز رکار
مغرب چو پرداختی ❊ علم بر خط مشرق انداختی ❊ گرفتی جهان جمله بالا و زیر ❊ هنوزت نشد دل
ز بیگانه سیر ❊ عنان بازکش کاژدها بر رهست ❊ فسانه درازست و شب کوتهست ❊ اژدها
کنایه از مرگ و مضاف الیه از شب محذوف است که عمر باشد ❊ سکندر تویی شاه ایران
و روم ❊ منم کارفرمای این مرز و بوم ❊ ترا هست چون من بسی سفته گوش ❊ یکی دیگرت
من به تندی مکوش ❊ و در بعضی مصراع دوم این بیت چنین واقع است بخونریز چون من
به تندی مکوش ❊ من و تو ز خاکیم و خاک از زمی ❊ همان به که خاکی بود آدمی ❊ خاکی صفت کسی که خاک برو
غالب باشد ❊ همه سروری ما بخاک است و بس ❊ کسی نیست در خاک بهتر ز کس ❊ چو قطره بدریا در
انداختند ❊ دگر قطره زو باز نشناختند ❊ حضور تو در صوب این سنگلاخ ❊ دیار مرا نعمتی
داد فراخ ❊ بهر نعمتی مرد ایزدشناس ❊ فزون برکند پیش یزدان سپاس ❊ چو ایزد دهد نعمتی
بر فزون ده سپاس ایزدم چون نباید نمود ❊ کنم نازم شکر ایزد بسیج ❊ گزین به ندارد خردمند هیچ

شنیدم ز چندین خداوندراز * که هرجا که آری تو لشکر فراز * فرستی جنیبی را ز اهل روم * ببازارگانی
دران مرز و بوم * بدان تا خرند آنچه باید خورد * طعامی که پیش آید از گرم و سرد * بیت اخیر علت غائی
فرستادن است یعنی مردم را فرستی برای آنکه خرید نمایند آنچه باید از طعام گرم و سرد و لفظ
طعام بدل از خورد است * بسوزند و ریزند گیسو بجاه * ندارند تعظیم نعمت نگاه * ز خیره چو زان سفر
کرد دهی * تو چون اژدها سر بدانجا نهی * ستانی ز بی برگی آن بوم را * چو آتش که عاجز کند موم را
* من از بهر آن آمدم پیش باز * که گردانم از شهر خود این نیاز * پیش باز بیای موحده بمعنی استقبال کننده
و پیشواز بواو مبدل آن و مراد از گردانیدن نیاز بر طرف نمودن بی برگی است که سابق بیان آن گذشته *
اگرچه به زرق و فسون ساختن * نشاید ز چین توشه پرداختن * ولی آشتی به ز پرخاش و جنگ
* که این داغ و درد آرد آن آب و رنگ * یعنی جنگ داغ و درد پیدا میکند و آشتی
آب و رنگ بهم میرساند * مکن کشتی چینیان را خراب * که افتد ترا نیز کشتی در آب * کشتی
در آب افتادن کنایه است از غرق شدن و مراد اینجا از مردن است یعنی اگر ما را خراب کنی تو هم
روزی خواهی مرد * قوی دل مشو گرچه دستت قوی است * که حکم خدا برتر از خسروی است *
خردمند را نیست کز رای تیز * کند با خداوند قوت ستیز * بکار آمدی سالها چون خرد * بحکم تو هر کاری
از نیک و بد * بکار آمد بمعنی مرد کاردان و واقف کار احوال زمانه است یعنی تو در عالم مرد کاردانی و بحکم تو
چون خرد هر کار نیک و بد بعمل می آید * کسی کو کسی را نیاید بکار * شمارنده وز بکیرد شمار * باصل از جهان
پادشاهی تراست * که فرمان و فر الهی تراست * همه چیز را اصل باید درست * که باشد خلل در بناهای
سست * ز [illegible] نقره کردن عقیق از بلور * رسانیدن میوه باشد بزور * رسانیدن میوه بمعنی
پختن آنست یعنی همه چیز را اصل درست باید پس نقره و زر نمیشود و بلور عقیق نخواهد شد و اگر
این هر دو عمل بتکلف کسی کند چنان است که میوهٔ خام را بزور افشرده پخته باشد * کند سوی [illegible] بازاری

را خانه رس ❊ ولی خوش نیاید بدندان کس ❊ میوهٔ خانه رس میوهٔ خام که از شاخ جدا کرده در خانه پخته باشند ❊ ترا ایزد از بهر عدل آفرید ❊ ستم آید از شاه عادل پدید ❊ ستمکار کانرا مکن یاوری ❊ که پرسند روز بیت زین داوری ❊ نکو راے چون رای را بد کند ❊ خرابی دهد آبادی بد گمان خود کند ❊ چو گردد جهان گاه گاه از نورد ❊ بگرما یه گرم و بسرما ی سرد ❊ نورد بمعنی پیچ و شکن ❊ وران گرم و سرد سلامت مجوی ❊ که گردانداز عادت خویش روی ❊ چنان به که هر فصلی از فصل سال ❊ بخاصیت خود نماید خصال ❊ ربیع از ربیعی نماید سرشت ❊ تموز از تموز آورد سر نوشت ❊ بر آنچه او بگردد ز تدبیر کار ❊ بگردد برو گردش روزگار ❊ یعنی هر شخصی که از تدبیر کار بگردد یقین است که گردش روزگار نیز موافق بد نخواهد گرد ❊ سکندر ز انصاف نام آور است ❊ وگرنی ز ما هر یک اسکندر است ❊ مپندار کز من نیاید هنر ❊ بر آرم گه جنبش از کوه گرد ❊ چو بر تخت پیلان نهم تخت عاج ❊ ز هندوستان آورندم خراج ❊ بر ثریا برم زیر ❊ زنم طاق خرپشته بر پشت شیر ❊ خرپشته بمعنی پشته کلان است و اینجا طاق خرپشته کنایه است از فلک نهم و پشت شیر عبارت است از برج اسد یعنی فلک نهم را بر فلک هشتم بگذارم و میتواند که طاق خرپشته عبارت بود از عماری یعنی عماری بر پشت شیر بندم ❊ ولیکن بشاهی و نام آوری ❊ نهم با تو در جستن داوری ❊ گراز بهر آن کردی این ترکتاز ❊ که چون بندگان پیشت آرم نیاز ❊ بدرگاه تو سر نهم بر زمین ❊ نه من جمله کشور خدایان چین ❊ بهر آرزو کاوری در قیاس ❊ بفرمان پذیری پذیرم سپاس ❊ درین داوری هیچ بیغاره نیست ❊ ز مهمان پرستی مرا چاره نیست ❊ بیغاره طعن و سرزنش یعنی درین حکومت که من مثل بندگان اطاعت کنم و بندگی بجا آورم هیچ اعتراض نیست ❊ جوابی چنین خوب و خاطر نواز ❊ بقاصد سپردند تا رفت باز ❊ چو برخواند پاسخ شه شیر زور ❊ شکیبنده تر شد به نخچیر گور ❊ ❊ ❊ ❊

## سگالش نمودن خاقان چین با وزیر باتدبیر

سپهدار چین از شبیخون شاه ❊ بنود ایمن از صبح تا شام گاه ❊ بر وزیکه از روزها آفتاب ❊ بسی جلوه کر

[illegible] ٭ رقعهٔ اخری منظومه [illegible] ٭ رقعهٔ اخری [illegible] دوستان کام نماند [illegible]

بود بر خاک و آب ٭ سپهدار چین آن سر هوش و رای ٭ سگالش گری کرد با رهنمای ٭ جهاندیده بود دستور
او ٭ جهان روشن از رای پر نور او ٭ حسابی که خاقان برانداختی ٭ بفرمان او کار خود ساختی ٭ دران کار
زان کاردان رای جست ٭ که در کارها داشت رائی درست ٭ که چون دارم این داوری را بسیج ٭ چگونه
دهم چرخ را پیچ پیچ ٭ یعنی پیچی که مرا چرخ میدهد من آنرا چگونه پیچ دهم پس در بیت پیچ اول بمعنی پیچ و تاب
دادن است و پیچ دوم بمعنی گردانیدن باشد ٭ چه مهره برآرایم از مهر یا کین ٭ بدین چین که آمد برابر وی
چین ٭ اگر حرب سازم مخالف قوی است ٭ تبارک بر پشش تاج کیخسروی است ٭ وگر در ستیزش مدارا کنم ٭ زبونی
بخلق آشکارا کنم ٭ ندانم که مقصود این شهریار ٭ چه بود از گذر کردن این دیار ٭ بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
٭ که هست از نصیحت مرا ناگزیر ٭ براندیشم از تندرائی تو ٭ که تندی شود کارفرمای تو ٭ بگنج و بلشکر غرور
آیدت ٭ زبون گشتن از کارد در آیدت ٭ جهانداری آمد چنین زورمند ٭ در دوستی را برو در مبند ٭
بهر جا که آمد ولایت گرفت ٭ نشاید درین کار ماندن شگفت ٭ چه پنداشتی کار بازیست این ٭ همان نکته
کارسازی است این ٭ مشار الیه این صلح و دوستی است ٭ بدینگونه کار خدائی بود ٭ خصومت
خدا آزمائی بود ٭ نشاید زدن تیغ با آفتاب ٭ نه البرز را کرد باید خراب ٭ پذیره شو ای سپهر بلند
٭ بدولت گرایان در آر دگزند ٭ دولت گرایان بکاف فارسی و زای معجمه بمعنی آنهائی است که بدولت خداداد
گزند رسانند یعنی فلک از آنها که دولت خداداد میخواهند که گزند رسانند انتقام خواهد کشید ٭ نه اقبال را
شاید انداختن ٭ نه با مقبلان دشمنی ساختن ٭ میاویز در مقبل ای نیکبخت ٭ که افکندن مقبلان هست
سخت ٭ چو مقبل کمر بست پیش آر کفش ٭ طپانچه نشاید زدن بر درفش ٭ کفش پیش آر یعنی خدمت
او کن ٭ بیک مه کم و بیش با او بساز ٭ که بیگانه اینجا نماند دراز ٭ مزن سنگ بر آبگینه نخست ٭ که چون بشکند
دیگر گردد درست ٭ کلی کان زنی بر ستون سرای ٭ کل آن نشان لیک ماند بجای ٭ درستی بود زخمها را ز خون
و سلی زخم که موی نارد بردن ٭ دران گوشش کان اژدهائی سیاه ٭ برآزرم باید برین بوم راه ٭

[illegible]

یکی چین بپروران روز نفرین رسید * که این اژدها بر در چین رسید * از چین مراد سرحد آنست * سپهر از

گنبد لاجورد * رسید جابه بی کبود سر برد * نوای جهان خارج آهنگی است * خلل در بریشم نه در چنگی است

* خارج آهنگی کنایه است از ظهور آثار بخلاف طبع و چنگی بمعنی نوازنده چنگ یعنی از جهان نوائی که بر می آید خارج آهنگی

است ای چیزیست که مخالف طبائع و این خلل در بریشم است نه در چنگی است یعنی هر مکروهی که بشخص رسد از مقتضیات

زمانه است نه از عمرو و زید * درین پرده گر سازگاری کنی * بهم آهنگ را به که یاری کنی * مراد از هم آهنگ جهان است

یعنی اگر جهان خارج آهنگ است که خلاف خواهش طبیعت بعمل می آرد تو هم با او شریک باش * طرفدار چین چون

درین داوری * بکوشش ندید از فلک یاوری * از آن چاره ها کاختیار آمدش * پرستشگری در شمار

آمدش * بر آن عزم شد کاورد سر براه * برسم رسولان شود نزد شاه * ببیند جهاندار بی شاه را *

همان سرفرازان درگاه را * تماشای آن شاه با فر کند * پس آنگاه تدبیر لشکر کند * چو روز دگر خور ز مشرق

بتاخت * سپهدار چین عزم رفتن بساخت * * * * * * * * * *

## آمدن خاقان چین خود برسالت اسکندر فیلقوس

سحر که ز ورق کش آفتاب * بساحل برافگند زورق بر آب * سپهدار چین شهریار ختن * رسولی برآراست

از خویشتن * بلشکرگه شاه عالم شتافت * بدانگونه کاین راز کس در نیافت * چو آمد بدرگاه شاهنشهی

* ازان آمدن یافت شاه آگهی * که خاقان رسولی فرستاده چست * بدیدن همایون بگفتش درست * بفرمود

خسرو که بارش دهند * بجائی رسولان قرارش دهند * بیامد پیام آوری سرفراز * پرستشگنان بر دو شه را نیاز *

بفرمود شه تا نشیند زپای * سخنهای فرموده آرد بجای * بفرمان شه آن سخنگوی مرد * نشست و نشاننده

را سجده کرد * مراد از نشاننده اسکندر است * زمانی شد و دیده برهم نزد * به نیک و بد خویشتن دم نزد *

ز پرکار آن حلقه مدهوش ماند * در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند * نقطه را مشبه به دهان بی سخن کرده و گویند

که خاموشی نقطه بدان جهت است که نقطه قابل التقسیم نیست و دهن خوبان در وقت عدم تکلم کوچک میشود و خان آرزو

لقیه که مراد از نقطه صفر است و صفر در مقام عددی که واقع شود دانسته شود که در اینجا چیزی نیست و از بهند سه

زیاده مقدار عدد معلوم شود پس نقطه گویا خاموش است ؛ اشارت چنان آمد از شهریار ؛ که پیغامی از نیک

داری بیار ؛ مه روی پوشیده در زیر میغ ؛ بگوهر زبانی درآمد چو تیغ ؛ چون خاقان خود را در زیر اسلحه جنگ

پوشیده بود تعبیر نموده بماه روی پوشیده در زیر میغ ؛ گرآمد شد شاه ایران ورم ؛ برومند باد این

مرز و بوم ؛ ز چین باد گر باره زاقصای چین ؛ بفرمان او باد دیگر زمین ؛ خان آرزو بعدم صحت این بیت

قایل شده و بعضی گفته اند که ضمیر او راجع بسوی شاه است که در بیت ما تقدم گذشت یعنی از ملک چین یا ملکی

دیگر که برابر ملک چین مسافت دارد در حکم شاه باد ؛ جهان بی در بار کاهش مباد ؛ سریر جهان بی

نیاهش مباد ؛ نهفته سخنهاست در کار من ؛ گران در هراس است گفتار من ؛ فرستنده من چنان دید رای

؛ که خالی کند شه زبیگانه جای ؛ نباشد کس از خاصگان پیش او ؛ جز او کافرین باد بر کیش او ؛ اگر یک تن اینجا

بود در نهفت ؛ نباید تراز از پوشیده گفت ؛ شه از خلوت آنچنان خواستن ؛ سکوهید در خلوت آراستن ؛

سکوهیدای برسید ؛ بفرمود کز زر یکی پای بند ؛ نهادند بر پای سرو بلند ؛ همان ساعدش را بزرین کمر ؛

کشیدند در زیر زنجیر زر ؛ سرائی انکه از خلق پرداختند ؛ همان خاصگان سوی در تاختند ؛ ملک ماند خالی

در آن جای خویش ؛ نهاده یکی تیغ الماس پیش ؛ فرستاده را گفت خالی است جای ؛ نهفته سخن را گره

برگشای ؛ بفرمان شه مرد پوشیده راز ؛ ز راز نهفته گره کرد باز ؛ چو برقع ز روی سخن برگرفت ؛ سرآغاز

آن از دعا برگرفت ؛ که تا سبزه روینده باشد بباغ ؛ گل سرخ تابد چو روشن چراغ ؛ رخت باد چون

گل برافروخته ؛ جهان از تو سرسبزی آموخته ؛ نگین فلک زیر نام تو باد ؛ همه کار دولت بکام

تو باد ؛ برآنم که گر بنده را شهریار ؛ شناسد نیایش نباید بکار ؛ یعنی اعتقاد من این است که اگر مرا باشناسا

شناخته باشد جای شکر الهی است چراکه مرا قابل این دانست که تصویر من پیش خود دارد یا از

غیاب شناخته است پس خوب خوض در احوال من نموده درینصورت هم جای شکر است که قابل این

بانقابه

والنست * کر از راز پوشیده اکاه نیست ** به از راستی پیش او راه نیست ** جزای این شرط محذوف
است یعنی اکر از احوال پوشیده آکاه نیست پس آنچه احوال من راست باشد اظهار کنم زیرا که راه
راستی راهی نیست که بدان نتوان رسید ** من آن قاصد خود فرستاده ام ** از آن پیش کافکندی افتاده
ام ** یعنی من آن قاصدی هستم که خود را فرستاده ام و پیش از افکندن تو افتاده ام ** منم شاه
خاقان سپهدار چین ** که در خدمت شاه بوسم زمین ** سکندر ز گستاخی کار او ** پسندید
نشمرد بازار او ** گستاخی آنست که سکندر برای دیدن نوشابه با این وضع رفته بود و چون خاقان
چین پیش او با این وضع آمد کویا سکندر را با نوشابه مشابه نموده و خود را بسکندر تشبیه داده
ازین جهت سکندر از وضع او نامحظوظ شد و بعضی کفته اند که گستاخی این بود که خود را خود پیش
سکندر ظاهر نمود و دریافت این موقوف بر سکندر نداشت چه این معنی محمول بر جفت فراست
و حدس سکندر میشود ** بتندی بر و بانک برزد درشت ** که پیدا بود در روی دیبا زپشت **
یعنی سکندر بر و تندی نموده کفت که روی دیبا را بسبب نقش و نکار از پشت آن امتیاز توان کرد پس
من این قدر فراستی دارم که ترا بشناسم ** شناسم من از باز کنجشک را ** همان از جکر نافهٔ مشک را
بکویند مشک مغشوش از جکر میسازند بدانکه لفظ مشک را اهل عراق و عجم بکسر اول خوانند
و مردم توران و خراسان بضم اول چنانکه اکثری از شعرای قدیم آن را با خشک قافیه نموده
اند پس با کنجشک که بکسر جیم است باعتبار خواندن مردم عراق و عجم بی تکلف درست باشد
** ولیکن نکهدارم آزرم و آب ** ز پوشیده کان بر ندارم نقاب ** لفظ آزرم و آب بعطف معنی
شرم و آبروست ** چه گستاخ روئی بر ان داشتت ** که در پرده پوشیده نکذاشتت ** مراد از
گستاخ روئی بی شرمی است یعنی او را کدام بی شرمی بر آن آورد که خود را پوشیده نکذاشت و
ظاهر نمود ** چه بی بینی دیری از شاه روم ** که پولاد را نرم دانی ز موم ** نترسیدی از زور بازو

من ۞ که خاک افکنی در برازوی من ۞ خاک در براز وا فکندن عبارت از حقیر و بی اعتبار نمودن آ

۞ کوز ن جهان گرچه باشد دلیر ۞ عنان به که برتابد از راه شیر ۞ جوابش چنین داد خاقان چین ۞ که ای

در خور صد هزار آفرین ۞ بدین بارگه زان گرفتم پناه ۞ که بی زینهاری ندیدم ز شاه ۞ بی زینهاری بی امانی

۞ چو من با گرفته در آیم ز در ۞ نبرد مرا هیچ به خواهد سر ۞ شیر چندان بود کینه ساز ۞ که از دور

دندان نماید گراز ۞ چو دندان کنان گردن آرد بزیر ۞ ز گردن کند خون او سنگ شیر ۞ دندان کنان بفتح کاف

بمعنی خواری و زاری و حاصل معنی آنکه چون شیر خواری و زاری از گراز ملاحظه کند دعوی خون گراز که

بر ذمه خود و گردن خود متقرر نموده بود از گردن باز کند و دیگر خیال کشتن آن نه نماید ۞ ز من چون دل

شاه رنجور نیست ۞ جوانمردی شیر زد دور نیست ۞ مرا بیم شمشیر چندان بود ۞ که شمشیر من تیز دندان بود ۞

چو من با سکندر ندارم ستیز ۞ کجا دارم اندیشه تیغ تیز ۞ لفظ سکندر درینجا وضع مظهر است موضع مضمر و آن

از جهت اظهار اخلاص و تودد است و میتوان گفت که از راه تعظیم بود ۞ دگر کان جنایت نکردم نخست ۞

که بر من گرفتاری آمد درست ۞ تو آورده سوی من تاختن ۞ مرا با تو کفر است کین ساختن ۞ خصومت گری کرد قیصم

ز راه ۞ بدین اعتماد آمدم نزد شاه ۞ چو من مهربانی نمایم بسی ۞ نبرد سر مهربانان کسی ۞ وگر نیز کردم گناه

بزرگ ۞ عجیبی بود عذر خواهی بزرگ ۞ نوازنده تر زان بشد انصاف شاه ۞ که رحمت برد خاصه بر بی گناه

۞ یعنی انصاف تو ای اسکندر نوازنده تر از آن است که رحمت را مخصوص نیکنامان سازی پس رحمت تو عام است

چه بر گناهکار و چه بر بی گناه بلکه بر گناهکار زیاده از آن است که بر بی گناه ۞ پناهنده را کس نیارد به بند

ز زنهاریان و ورداد دگر زند ۞ اگر من بدین بارگاه آمدم ۞ بدستوری عدل شاه آمدم ۞ که شاه جهان

داد گر داور است ۞ خدایش بهر کار زن یاور است ۞ از آن چرب گفتار شیرین زبان ۞ ز خرم

گشاد از دل مرزبان ۞ بدو گفت نیک آمدی شاد باش ۞ ز بند گرفتاری آزاد باش ۞ حساب

تو زین آمدن بر چه بود ۞ چه گستاخی آمد بباید نمود ۞ یعنی باعث این همه گستاخی اظهار باید نمود ۞ پناهنده

گفت ای پناه جهان ٭ ندارم ز تو حاجت خود نهان ٭ بدان آمدم سوی درگاه تو ٭ که بینم رضای تو در راه تو ٭ مصرعهٔ دوم آنکه خوشنودی خاطر تو در راه تو یعنی در عدل و انصاف تو دریافت نمایم و به بینم

که در چه چیز است ٭ گزین آمدن شاه را کام چیست ٭ درین جنبش آغاز انجام چیست ٭ گرم دسترس

باشد از روزگار ٭ کنم بر غرض شاه را کامگار ٭ گر آن کام نگشاید از دست من ٭ همان تیر دور افتد

از شست من ٭ زمین را ببوسم بخواهش گری ٭ مگر درگذرد شاه از داوری ٭ یعنی بسبب

عذرخواهی من شاه از آن داوری درگذرد و از آن تکلیف مالایطاق معذور دارد ٭ چو من جان ندارم ز چیزی

دریغ ٭ چه باید زدن چنگ در تیر و تیغ ٭ گهر چون باسانی آید بچنگ ٭ بسختی چه باید تراشید سنگ ٭

مراد یکه در صلح گردد تمام ٭ چه باید سوی جنگ دادن لگام ٭ اگر تخت چین خواهی و تاج فور ٭ ز فرمان

بری نیست این بنده دور ٭ ظاهرا فور هم در تحت عمل خاقان بود خان آرزو گفته که فور درینجا مخفف

فغفور است چه فور پادشاه قنوج را گویند و آن درینجا منظور نیست ٭ وگر بگذری سوی از

محابای من ٭ ببخشی بمن جای آبای من ٭ پذیرنده مهر نامت شوم ٭ درم ناخریده غلامت

شوم ٭ زیانی ندارد که در ملک شاه ٭ زیادت شود بنده نیکخواه ٭ بچین بر قبا بسته کین مباش

قبا لیک تراکو یکی چین مباش ٭ لفظ بچین بر قلب است و بر چین قبا بسته عبارت از مهیا

و آماده است یعنی مستعد و آماده کین مباش چه این چیز قبای ترا یک چین است و از کم شدن یک

چین قبا را نقصانی نمیشود ٭ به جعد غلامان کشور بها ٭ بکن بر من بنده چینی رها ٭ در جعد نیز چین میباشد

٭ گر ز تاج چین کی بود در و ز ماه ٭ ز چین دور به طاق ابروی شاه ٭ شهنشاه گفت ای پسندیده رای

٭ سخنها که پرسیدی آرم بجای ٭ سپه زان کشیدم باقصای چین ٭ که آرم بکف ملک

ایران زمین ٭ بداندیش را سر درآرم بخاک ٭ کنم گیتی از کیش بیگانه پاک ٭ بفرمان پذیری بهر کشوری

نشانم جداگانه فرمان بری ٭ چو تو لیکن شبیخون شمشیر من ٭ نهادی به تسلیم سر زیر من ٭ سرت را سر بلند

دهم ⁂ ز باج خودت بهره مندی دهم ⁂ نه باج از تو خواهم نه کشور نه تخت ⁂ نگیرم درین کار با
با تو سخت ⁂ ولیکن بشرطیکه از ملک خویش ⁂ کشی هفت ساله مرا دخل پیش ⁂ یعنی این همه بشرط آنست که هفت
ساله دخل ملک خود مرا پیشکشی ⁂ چو آری بمن عبره هفت سال ⁂ دگر عبرها بر تو گردد حلال ⁂ لفظ عبره درینجا
بمعنی حاصل ملک مستعمل شده ⁂ نیوشنده فرهنگ را ساز کرد ⁂ جوابی پسندیده ترباز کرد ⁂ که چون
خواهد از من خداوند تاج ⁂ بعمر چنین هفت ساله خراج ⁂ چنان به که پادشاه مالم دهد ⁂ خط عمر تا هفت سالم
دهد ⁂ یعنی چنان بهتر که پادشاه الی من خط عمر هفت ساله بنویسد که تا هفت سال نخواهی مرد ⁂ جهانجوی
را پاسخ نغز او ⁂ پسند آمد و گرم شد مغز او ⁂ بدو گفت شش ساله دخل دیار ⁂ به پا مزد تو دادم ای
هوشیار ⁂ چو دیدم ترا زیرک و هوشمند ⁂ به یکساله دخل از تو کردم پسند ⁂ پسند بیای موحده
بمعنی کفایت ⁂ چو سالار ترکان ز سالار دهر ⁂ بدان خرمی گشت فیروز بهر ⁂ بنوک مژه خاک درگاه رفت
⁂ پس از رفتن خاک پادشاه گفت ⁂ که شه گرچه گفتار خود را بجای ⁂ بیارد که نیرو دهش باد از خدای ⁂
کاف بر سر نیرو دهش باد دعائیه است ⁂ مرا بر چنین زینهاری نخست ⁂ خطی باید از دست خسرو درست ⁂
که من چون گشایم دخل یکساله پیش ⁂ بهم بر نینگیزد از جای خویش ⁂ یعنی شاه مرا از جای خود بیجا نکند ⁂ چو
تعویذ بازوکنم خط شاه ⁂ برای سر خویش دارم نگاه ⁂ و در بعضی نسخ بتعویذ بازوکنم نیز واقع است
یعنی این را در تعویذ بازو داخل کرده نگاه دارم ⁂ ده هم خط بخون ریز من شاه را ⁂ که جز بر وفا نسپرم
راه را ⁂ برین عهد شان رفت پیمان بسی ⁂ که در بیوفائی نکوشد کسی ⁂ نخواهند کین تازه دارند مهر ⁂ مگر گر
روش باز ماند سپهر ⁂ این بیت در بیان ایفای وعده است و از گردش سپهر کنایه است از انقراض
عالم و قیام قیامت یعنی تا عالم است این وعده در میان است بشرطیکه عمر هر دو وفا کند ⁂ بفرمود
شه تا رقیبان بار ⁂ کنند این قرو بسته را استوار ⁂ ز بند زرش پایه برتر نهند ⁂ بتارک برش
تاج گوهر نهند ⁂ چو شد کار خاقان ز قیصر بساز ⁂ به لشکرگه خویش برگشت باز ⁂ خرامان

وخندان وشادی کنان ٭ درآمد بچین طبل شادی زمان ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

## داستان آمدن شاه چین لشکرگاه گذشته پیش سکندر و بدگمان شدن سکندر ازو

چو سلطان شب چتر بر سر گرفت ٭ سواد جهان رنگ عنبر گرفت ٭ ستاره چنان گنجی از زر فشاند ٭ که
مهد زمین گاو بر گنج راند ٭ یعنی ستاره چنان نمودار گشت که مهد زمین گاو بر گنج راند یعنی دولتمند شد و نیز
اشاره بقصه بزرگری که بوقت قلبه رانی گنج یافته بود و توانگر شد ٭ سکندر منش کرد بر باده تیز
٭ زمین را زمی کرد یاقوت ریز ٭ مراد از منش بر باده تیز کردن خوردن شراب است یعنی طبیعت
بر خوردن شراب تیز کرد ٭ نشست ازگه شام تا صبحدم ٭ روان کرد بر یاد جم جام جم ٭ خسک ریخته
برگذر خواب را ٭ فراموش کرد تک و تاب را ٭ دل از کار دشمن شده بی هراس ٭ نه پروای
لشکر نه آوای پاس ٭ آوا بمعنی آواز ٭ صبوحی ملوکانه تا صبح راند ٭ همه داشت شب زنده تا
شب نماند ٭ چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت ٭ جهان گشت با تاج یاقوت جفت ٭ مراد از یاقوت
ناسفته شفق است و در رشته کشیدن آن باعتبار سرخی طویل است که در افق پیدا میشود و تاج یاقوت
عبارت است از آفتاب ٭ درآمد ز در دیدبانی بگاه ٭ که غافل چرا گشت یکباره شاه ٭ دیدبان ناظر حال لشکر
بیگانه که بر بلندی می نشیند ٭ رسید اینک از دور خاقان چین ٭ بدانسان که لرزد بزیرش زمین ٭ جهان
در جهان لشکر آراسته ٭ ز بوق و دهل بانگ برخاسته ٭ ز بس پای پیلان که آزرد راه ٭ شده گرد بر
روی خورشید و ماه ٭ و در بعضی نسخ مصرعه اخیر بیت چنین واقع است ز بس پای پیلان که آزرده
شده گرد بر روی خورشید و ماه ٭ آزردن راه برنج آوردن و کوفته کردن راه است ٭ سپاهی که گر
باز جوید بسی ٭ نه بیند بیکجای چندان کسی ٭ همه آلت جنگ برداشته ٭ چو دریائی از آهن انباشته
٭ نشیند ملک بر یکی ژنده پیل ٭ ز ما تا بدو نیست بیش از دو میل ٭ مقوله دیدبان تمام شد ٭ چو زین شعبده

یافت شه آگهی ٭ فرود آمد از تخت شاهنشهی ٭ نشست از بر باره ره نورد ٭ برآراست لشکر

بر رسم نبرد ٭ به پرخاش خاقان گرگرد چیست ٭ که لشکر دو پیمان او را درست ٭ بفرمود تا کوس

رویین زدند ٭ برابر در از چینیان چین زدند ٭ برآراست لشکر چو کوه بلند ٭ بشمشیر و گرز و کمان

و کمند ٭ سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ ٭ برآورد کوهی ز دریا بتیغ ٭ سرآهنگ فوج پیش ٭ ساقه فوج پس ٭ چو خاقان

خبر یافت از کار او ٭ که آمد سکندر به پیکار او ٭ برون آمد از موکب قلب گاه ٭ با وا گفتا کدام است شاه ٭ بگو

کار و عنان سوی من ٭ مدار دنهان روی از روی من ٭ سکندر چو آواز چینی شنید ٭ قبا سلی فراگن بچین

برکشید ٭ ای دامن قبا برزد و مستعد شد ٭ برون راند پیل افکن خویش را ٭ رخ افکند پیل بد اندیش را

٭ پیل افکن صفت اسب و مراد از رخ و پیل در آخر این مصراع مهره شطرنج است یعنی اسب پیل افکن خود

را بیرون آورد و مهره پیل دشمن را انداخت ٭ به نفرین ترکان زبان برگشاد ٭ که بی فتنه ترکی ز ما در

نزاد ٭ ز چینی بجز چین ابرو مخواه ٭ ندارند پیمان مردم نگاه ٭ سخن راست گفتند پیشینیان ٭ که عهد و وفا

نیست در چینیان ٭ ز چینی نجوید کسی مردمی ٭ که جز صورتی نیست شان آدمی ٭ همه تنگ چشمی شده

اند ٭ فراخی بچشم کسان دیده اند ٭ تنگ چشمی دنائت و فرومایگی او اینجا مراد از زشت سیرتی و بدعهدی است

و فراخی چشم ضد آن که خوش خلقی و وفاداری باشد و از کسان فراد دیگر مردمان اند ٭ در لفظ تنگ و فراخ

ایهام است زیرا که ترکان چشم تنگ دارند و غیر اینها نسبت باین ها چشم فراخ دارند ٭ و گرنه پس

آنچنان آشتی ٭ ره خشمناکی چه برداشتی ٭ در آن دوستی جستن اول چه بود ٭ وزین دشمنی

کردن آخر چه سود ٭ مراد ل سبکی بود و پیمان یکی ٭ درستی فراوان فریب اندکی ٭ در اینجا اندکی

و کم بمعنی نفی آمده چنانکه اکثر در محاوره مستعمل است و در بعضی نسخ بجای فریب لفظ و قول مع واو عطف

واقع شده ٭ خبر بی که مهر تو شاکین بود ٭ دل ترک چین پر خم و چین بود ٭ در اینجا از خطاب مفرد

بخطاب جمع آمد پس اگر مخاطب خاقان باشد خطاب بسوی مفرد میشود تعظیما لیکن مقام

از تعظیم اما سکندر در نیصورت مخاطب تمام چینیان است در مصراع دوم صنعت التفات است که اول

چینیان را بصیغهٔ خطاب آورده و بعضی از ان بصیغهٔ غیبت ذکر کرده ❊ اگر ترک چینی وفا داشتی

جهان زیر چین تو باز داشتی ❊ فاعل داشتی ترک چین است ❊ مرا بسته عهدی که دی چو داد ❊ به عهدی

اکنون برآری نژاد ❊ چو دیو متعلق است بمصرعهٔ دوم ❊ اگر کوه پولاد شد پیکرت ❊ وگر خیل یاجوج شد

لشکرت ❊ نه جنبد ز یاجوج پولاد خای ❊ سکندر چو سد سکندر ز جای ❊ ندر وی که بر وی سر آید زمان

به نخچیر شاهنشه آید گمان ❊ سر آید زمان یعنی مدت او آخر شود ❊ بسیج چون پرسر خود را ساز داد ❊ بخشنک

خطی بخون باز داد ❊ خط بخون دادن عبارت از رضا دادن بقتل خود است ❊ اگر سر برآری بر بایم کلاه

❊ وگر پوزشش آری بزیرم گناه ❊ و بعضی نسخ سر گرانی یعنی سرکشی بجای سر برآری دیده شده ❊ مراز بیت و

ز شور در کیش ماست ❊ چو زنبور هم نوش و هم نیش ماست ❊ زیت بفوقانی روغن زیتون است که دافع

گزندگی زنبور است ❊ سپهدار چین گفت کای شهریار ❊ نه چیده وام کردن از زینهار ❊ همان زینهارم که بود م

نخست ❊ بسوگند محکم به پیمان درست ❊ چو گشتم پذیرای پیمان تو ❊ نه بندم کمر جز بفرمان تو ❊ ازین جنبش این بود

مقصود من ❊ که خوشنود گشتی مجرا از عود من ❊ یعنی اوصاف و اخلاق نیک مرا در دل خود متمکن گردانی که

با وجود این همه سامان جنگ نکردم ❊ ندانی که من با چنین دستگاه ❊ که بر چرخ گردان کشیدم سپاه ❊ نباشم

چنان عاجز و رو زکور ❊ که برگردم از جنگ بیدست و زور ❊ مراد از روزکور بیچاره و نادان است زیرا که آن که

شب کور باشد روز را می بیند و انکه روزکور بود هیچ بینائی ندارد ❊ باین ساز لشکر که بینی چو کوه ❊ زجوشنده دریا

نیایم ستوه ❊ ولیکن ترا بخت یاری گر است ❊ زمینت رهی آسمان چاکر است ❊ رهی بالفتح بنده و خدمتکار ❊ ستیزنده

با خداوند تخت ❊ ستیزنده را سر در آرد ز تخت ❊ فلک میکند شاه را یاوری ❊ مرا کی رسد با فلک داوری

❊ چو گفت این سخن رو در آمد از پشت پیل ❊ بسوی مصر شه رفت چون رود نیل ❊ مصر شه لشکر پادشاه

و نشیمه رفتن سپه و نیل در فروتنی است ❊ چو شه دید کان خسرو عذر ساز ❊ پیاده بنزدیک او شد

فراز * ز بهرش یکی مرکبی برکشید * ز سر تا کفل زیر زر تا پدید * چو به بارگی کامرانیش داد * بهم

پهلوی پهلوانیش داد * جزانیش دگر داد بسیار چیز * ز هر کردش آن دخل یکساله نیز * چو شد شاه را

شاه خاقان رهی * خصومت شد از خاندان ها تهی * دو لشکر یکی شد در این پهن جای * دو لشکر شکن را

یکی گشت رای * سلاح از تن و خوی ز رخ ریختند * بداد و ستد در هم آمیختند * سپهدار چین بردم

از چین دیار * فرستاد نزلی سوی شهریار * که در گه نشینان شه را تمام * کفایت شد آن نزل در

صبح و شام * همی بود رود و می و جام شان * همان نزد یکدیگر آرام شان * چو از می به نخجیر پرداختند *

بیکجای نخجیر می ساختند * نخورد ندبی یکدیگر باده * باز آدمی خود هر آزاده * فاعل نخورند که بصیغه نفی

است سکندر و خاقان است و مصرعه دوم در بیان احوال هر دو لشکریان خواهد بود یعنی آزادگان هر دو لشکر

از قید تو دی و خود داری آزاده بودند چرا که اتفاق و خصومتی در میان نبود و میتواند که فاعل آن هر آزاده

باشد نظر بمعنی جمعیت که در کل افراد می میباشد * بیا ساقی آن می که جان پرور است * بمن ده که چون

جان مراد رخور است * مگر نو کنم عمر پژمرده را * بجوشش آرد این خون افسرده را * * * * *

## مناظره کردن رومیان و چینیان در صنعت صورتگری نزد سکندر و خاقان چین

یکی روز خرمتر از نوبهار * گزیده ترین روزی از روزگار * بمهمان شه بود خاقان چین * دو خورشید

با یکدگر همنشین * بای بمهمان زائده است یا که مهمان بمعنی مهمانی باشد چنانکه گذشت * ز رومی وز ایران

وز چین وز زنگ * سماطین صفها کشیدند تنگ * سماط بمعنی صف و سماطین هر دو صف یمین و یسار *

بمی مجلسی چهره آراسته * ز روی جهان گرد برخاسته * در آن خرمی هاسی با نای و نوش * رسیده

ملب موج گوهر فروش * خان آرزو گفته که مراد از موج گوهر فروش سخن دانایان است در اینصورت

گوهرفروشی صنعت موج باشد و بعضی مراد از گوهرفروش دانایان گرفته اند که هم از علم و حکمت زند و در بعضی نسخ

رسیده ز لب موج گوهر بگوش ٭ نیز دیده شده ٭ سخن میشد از کار کارآگهان ٭ که زیرک ترین کیستند از جهان ٭
زمین خیز هر کشور از دهر چیست ٭ بهر کشور از پیشه ها بهر چیست ٭ بهر یعنی بهره مند ٭ یکی گفت نیرنگ
و افسونگری ٭ ز هندوستان خیزد از بتگری ٭ یکی گفت بر مردم شوربخت ٭ ز بابل رسد جادوئیهای سخت
٭ یکی گفت کاندر گهی اتفاق ٭ سرود از خراسان ورود از عراق ٭ نمودند هر یک بمقدار خویش ٭
نموداری از نقش پرگار خویش ٭ بران شد سرانجام کار اتفاق ٭ که سازند طاقی چو ابروی
طاق ٭ مراد از ابروی طاق ابروئی است که طاق است در خوبی و نظیر ندارد ٭ میان دو ابروی
طاق بلند ٭ حجابی فرود آورد نقشبند ٭ برین گوشه رومی کند دستکار ٭ بران گوشه چینی نگارد نگار ٭ ببیند
آرایش یکدگر ٭ مگر مدت دعوی آید بسر ٭ مدت دعوی آخر شود یعنی از کار فارغ شوند ٭ چو زان کار کردند
پرداخته ٭ حجاب از میان کرد انداخته ٭ حجاب انداخته کرد دای دور شود ٭ ببینند کز هر دو
پیکر کدام ٭ نو آئین تر آید چو گردد تمام ٭ یعنی چون این کار تمام گردد ببینند دریابند که ازین دو پیکر کدام
یکی خوبتر آید ٭ نشستند صورتگران در نهفت ٭ وزان صفه طاق چون طاق جفت ٭ صفه بمعنی بالاخانه و
صفت طاق و طاق جفت ترکیب توصیفی کنایه از دو ابروست یعنی نشستند دران طاق که مانا بود بطاق
جفت که دو ابرو باشد ٭ بکم همت از کار پرداختند ٭ حجاب از دو پیکر برانداختند ٭ و در بعضی نسخ
میان از پیکر برانداختند نیز واقع است ٭ یکی بود پیکر دو از رنگ را ٭ تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را ٭
ازین بیت معلوم میشود که ارژنگ نام کارخانه مصوران است نه نام نقاشی نظیر مانی چنانکه از بیت
امیر خسرو دریافت میشود ٭ بقصر دلستم مانی وارژنگ ٭ طراز نقش می بستند بر رنگ ٭ عجب ماند
ازان کار نظارگی ٭ بعبرت فرو ماند یکبارگی ٭ نظارگی بیننده ٭ که چون کرده اند این دو صورت
گزار ٭ دو ارژنگ را بریکی سان نگار ٭ میان دو پیکر چو بنشست شاه ٭ درین و دران کرد نیکو نگاه ٭
نه بشناخت از یکدگر بازشان ٭ نه پی برد در پردهٔ رازشان ٭ بسی راز ازان در نظر باز جست ٭ نشد

صورت حال بروی درست ٭ یعنی درمیانه یکی قسم بود ٭ که آن می پذیرفت واین می نمود ٭ حاصلش اینکه

سابق گفته که نظر سکندر بسیار جستجو کرد و نکته از آن دریافت خواجه میفرماید که یعنی چگونه در یابد زیرا که همین

فرق داشت که از یکطرف که صاف بود ونقش نمیداشت پذیرائی وقبول صورت داشت واز دیگر طرف

که نقش داشت ظهور صورت بود ولیکن از این هر دو امتیاز در یکدیگر بسیار مشکل بود ودر بعضی مصرعهٔ دوم

چنین واقع است یکی می پذیرفت و آن می نمود معنی این چنین نوشته اند که یکی قبول انعکاس مینمود و دیگری

عکس مینماید ٭ چو فرزانه دید آن دو بتخانه را ٭ بدیع آمد آن نقش فرزانه را ٭ فرزانه عبارت از بلیناس است

٭ درستی طلب کرد و چندان شتافت ٭ که زان نقش سررشته را باز یافت ٭ بفرمود تا در میان تاختند ٭

حجابی دگر در میان ساختند ٭ چو آمد حجابی میان دو کاخ ٭ یکی تنگدل شد یکی شد فراخ ٭ تنگدل شد یعنی

بی رونق و بد نما شد و دیگری فراخ شد یعنی خوشنما و زیبا منظر آمد ٭ رقمهای رومی نشد زآب و رنگ

٭ بر آیینهٔ چینی افتاد زنگ ٭ بر آیینه زنگ افتادن کنایه از نمودن صورت و تماثیل است ٭ چو شد صفهٔ چینیان

بی نگار ٭ شگفتی فرو ماند زان شهریار ٭ دگر ره حجاب از میان بر کشید ٭ همان پیکر اول آمد پدید ٭ بدانست

کان طاق افروخته ٭ بصیقل رقم دارد اندوخته ٭ در آن وقت کان شغل می ساختند ٭ میانه حجابی

برافراختند ٭ در مصرعهٔ دوم واو عطف مقدر است ٭ بصورتگری بود رومی بپای ٭ مصقل همی کرد

چینی سرای ٭ همان نقش کان صفحه گیرنده شد ٭ بافروزش این سو پذیرنده شد ٭ بران وقت فتوی در آن

داوری ٭ که هست از بصر هر دو را یاوری ٭ یعنی محاکمه چنین شد که هر دو صاحب بصر و بصیرت آمده

نداند چو رومی کسی نقش بست ٭ که بر صیقل چین بود چیره دست ٭ کاف در مصرعه استفهامی است و در بعضی نسخه

بصیقل چو رومی کجا چیره دست نیز واقع است درینصورت فاعل این کسی است که در مصرعهٔ اول است ٭

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که مانی بصورتگری ٭ ز ری سوی چین شد به پیغمبری ٭ مانی نقاشی بود در وسعت که دعوی پیغمبری

بدروغ نموده و نقاشی را معجزهٔ خود ساخته ٭ از و چینیان چون خبر یافتند ٭ بران راه پیشینه
بشتافتند ٭ درفشنده حوضی زبلّور تاب ٭ بران راه بستند چون حوض آب ٭ گزارندگیهای کلک دبیر ٭
برانگیخته موج ازان آبگیر ٭ چو آبی که بادش کند بیقرار ٭ شکن بر شکن میبرد در کنار ٭ همان سبزه کو بر لب
حوض رست ٭ بسبزی بران حوض بستند چیست ٭ چو مانی رسید از بیابان دور ٭ دلی داشت از تشنگی
ناصبور ٭ سوی حوض شد تشنهٔ آن فراز ٭ سر کوزهٔ خشک بگشاد باز ٭ چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست
٭ سفالی بدان کوزه حالی شکست ٭ بدانست مانی که در راه او ٭ بدان حوضهٔ چینیان چاه او ٭ چاه او یعنی
فریب دهندهٔ او ٭ برآورد دست کلکی بآیین و زیب ٭ رقم زد بران حوضهٔ مانی فریب ٭ نگارید
زان کلک فرمان پذیر ٭ سگی مرده بر روی آن آبگیر ٭ در و کرم جوشنده بیش از قیاس ٭ که گر تشنه
را در دل آید هراس ٭ بدان تا چو تشنه بران حوض آب ٭ سگی مرده بیند نیارد شتاب ٭ چو در خاک
چین این خبر گشت فاش ٭ که مانی بر آن آب زد دورباش ٭ ز بس جادوییهای فرهنگ او ٭ بدو بگروید
وارژنگ او ٭ به بین تا دگر باره چون تاختم ٭ سخن را کجا سر برافراختم ٭ ازینجا رجوع است باصل حکایت
٭ جهاندار باشاه چین چند روز ٭ برخشنده می بود در بزم فروز ٭ زمان تا زمان مهرشان می فزود ٭ هم
آنرا جهان می ستود ٭ بدو گفت روزی که دارم بسیج ٭ که گرم پیش تازد فلک با بسیج ٭ که گردم سوی
کشور خویش باز ٭ ز چین سوی روم آورم ترکتاز ٭ جوابش چنین داد خاقان چین ٭ که ملک تو شد هفت کشور
زمین ٭ باقبال هر جا که خواهی خرام ٭ تو آن قبله هر جا که سازی مقام ٭ کجا چون کب شه
کند تاختن ٭ ز ما بندگان بندگی ساختن ٭ ز فرهنگ خاقان و بیداریش ٭ عجب ماند شه در وفاداریش
٭ بعضی معنی این چنین نوشته اند که از فرهنگ خاقان و بیداری و آگاهی او سکندر تعجب
داشت که وفا با این همه چگونه دارد زیرا که اکثر مردم تابع وقت اند و میتوان گفت که چنین معنی باشد
که از فرهنگ و بیداری و دیگر صفات او سکندر عجب در وفاداری او داشت که بسیار باوفا بود یعنی

اگرچه صفات خوب بسیار داشت لیکن وفا از همه زیاده بود که سکندر دران تعجب می‌نمود یا آنکه از بیداری او تعجب میداشت خصوصاً از وفاداری او ٭ ز سالار چین هر زمان بزم شاه ٭ فروزنده‌تر شد ز خورشید و ماه ٭ کمر بسته خاقان بفرمان بری ٭ بگوشش اندرون حلقهٔ چاکری ٭ بآئین خود نزل شه میرساند ٭ بدان مهر خود را بمه میرساند ٭ اگرچه ملک داشت بالاترش ٭ زمانی نیازمان گشت مولی برش ٭ مولی یعنی خادم ٭ چو پایه دهد مرد را شهریار ٭ نباید که برگیرد از خود شمار ٭ به بالاترین پایه پستی کند ٭ همان دعوی زیردستی کند ٭ شه آن کرد با چینیان از شرف ٭ که باران نیسان کند با صدف ٭ مضاف الیه شرف که لفظ خود است محذوف است ٭ ز پوشیدنیهای بغداد و روم ٭ که بود آن گرامی دران مرز و بوم ٭ بخاقان چین دسته کاهی نبود ٭ که در قدرتش هیچ شاهی نبود ٭ ز بس خسروی خوان که در چین نهاد ٭ ز پیشانی چینیان چین گشاد ٭ یعنی چین گشاد یعنی تنگدلی بفراخ‌روئی مبدل گشت ٭ بچین در نماند از خلایق کسی ٭ که خزی نپوشید یا اطلسی ٭ چو بنمود شاه از سر نیکوئی ٭ بدان تنگ چشمان فراخ ابروئی ٭ چو ابروی شه بود پیوندشان ٭ بچشم و سر شاه سوگندشان ٭ یعنی اتحاد و پیوند چینیان با شاه مانند ابروی شاه بود و بچشم و سر پادشاه سوگند میخوردند و این کمال اتحاد است ٭ همه بر خط امر او سر زدند ٭ دم از مهر شاه سکندر زدند ٭ بیا ساقی آزادگی گردنم ٭ شرر سنگ قدح ریز در دامنم ٭ شرر سنگی که از صرف پالودگی ٭ فرو شوید از دامن آلودگی ٭ از صرف پالودگی یعنی از کمال صفائی ٭ ٭ ٭

## داستان مهمان داشتن خاقان چین اسکندر را و پیشکش کردن کنیزک با تحفه‌های دیگر

بکن ترکی ای ترک چینی نگار ٭ بیا ساعتی چین در ابرو میار ٭ ترکی کردن اشتلم نمودن است ٭ دلم را بدیدار خود شاد کن ٭ ز بند غم امروزم آزاد کن ٭ گر دخل خاقان چین آن قست ٭ بکن خرج را روز باران نشست ٭ روز باران جمعیت و در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم چنین است همه خلق و عالم

بفرمان نشست ٭ بخور چیزی از مال و چیزی بده ٭ ز بهر کسان نیز چیزی بنه ٭ مخور جمله ترسم که دیر ایستی ٭
به پیرانه سر که بود نیستی ٭ در خرج بر خود چنان در مبند ٭ که گردی ز نا خوردنش دردمند ٭ چنان نیز
یکسر مپرداز گنج ٭ که آئی ز بیهوده خواری برنج ٭ بر اندازه کن بر اندازه خویش ٭ که باشد میانه نه اندک
نه بیش ٭ بر انداز اینجا بمعنی خرج است ٭ چو رشته ز سوزن فزون تر کنی ٭ بسا چشم سوزن که در سر کنی
٭ در سر کردن بمعنی صرف کردن و ضائع نمودن است یعنی چون رشته را زیاده از چشم سوزن سازی بسا
چشم سوزن را صرف کنی یعنی ضائع سازی ٭ سخن را گزارش گر نقشبند ٭ چنین نقش بر زد بچینی پرند
٭ که گر آوازه شه جهان گشت پر ٭ که چین را برآمود دامن بدر ٭ شب و روز خاقان در آن داوری ٭ همه
جست از بخت خود یاوری ٭ که شه را دهد پای مزدی شگرف ٭ بمهمانی او کند گنج صرف ٭ ملوکانه مهمانی
سازدش ٭ جهان در رسم مرکب اندازدش ٭ کشد پیشکشهای شاهانه پیش ٭ باندازه پایه کار خویش
٭ یکی روز کرد از جهان اختیار ٭ فروزنده چون طالع شهریار ٭ برآراست بزمی چو روشن بهشت ٭ که
دندان شیران بر و شیر هشت ٭ شیر هشتن یعنی گذاشتن نعمت موجود است و بعضی مراد از شیران کسانی
گرفته اند که سر بمستلذات دنیا فرو نمی آرند یعنی خاقان بزمی آراست که دندان مردم قانع از نعمت قناعت
که داشت بر خیال بدست آوردن آن بزم گذاشت و بعضی دندان شیران کنایه از ستارگان نموده اند
و شیر از دندان هشتن عبارت از حسرت خوردن است و بعضی شیر هشتن بمعنی پرتو ستارگان گفته اند ٭ چنان
از می و میوه خوشگوار ٭ برآراست مهمانی شاهوار ٭ که هیچ آرزوئی بعالم نبود ٭ که یک یک بر آن
خوان فراهم نبود ٭ گذشت از خورشهای چینی سرشت ٭ که رضوان ندید آنچنان در بهشت ٭ گذشت
بمعنی سوای آمده ٭ ز شکر بسی پخته حلوای نغز ٭ ببادام و پسته پراکنده مغز ٭ ظرائف نه زانسان که
دنیاپرست ٭ یکی آورد زان بعمری بدست ٭ جواهر نه چندانکه جوهر شناس ٭ کند نیمه را بسالی قیاس
٭ چو شد خانه گنج پرداخته ٭ بدان گونه مهمانی ساخته ٭ شه ترک با خاصگان دیار ٭ بخوابش گری شد

بر شهریار ؛ زمین بوس دادش تا بین پیش ؛ فزود از زمین بوس او قدر خویش ؛ نیایش کنان گفت
کز تخت شاه ؛ کند بر سر تخت این بنده راه ؛ پرستش را بافسر گرامی کند ؛ بدین سر بزرگیش نامی کند ؛
پذیرفت شه خواهش گرم او ؛ برفتن نگهداشت آزرم او ؛ آزرم درینجا بمعنی عزت ؛ شه و لشکر شه
بیکبارگی ؛ بران خوان شدند از سر بارگی ؛ زمین از سر گنج بگشاد بند ؛ روارو بر آمد بچرخ بلند ؛
یعنی گویا زمین گنجهای پنهان خود را ظاهر ساخت و همچنین فلک هر طرف برای خدمت میدوید و این
برد و حال قیامت است لیکن اینجا که ضیافت را بسبب کثرت مردم تشبیه بقیامت داده ؛ سکندر چو بر
خوان خاقان رسید ؛ چنانی خضر بر آب حیوان رسید ؛ یکی تخت زر دید چون آفتاب ؛ در و چشمه در چو دریای
آب ؛ بشادی بران تخت زرین نشست ؛ ز کافور و عنبر ترنجی بدست ؛ جهانجوی فغفور بر دست
راست ؛ بخدمت کمر بست و بر پای خاست ؛ نوازش کنانش ملک پیش خواند ؛ ملک وار بر کرسی
زر نشاند ؛ دگر تاجداران بفرمان شاه ؛ بزانو نشستند در پیشگاه ؛ بفرمود خاقان که آرند خورد ؛
ز خوانهای زرین شود خاک زرد ؛ فرو ریخت شاهانه برگی فراخ ؛ چو برگ زر از برگ ریزان شاخ ؛ در آن
آرزوگاه فرخار دیس ؛ بگرد آرزو با معامل مکیس ؛ آرزوگاه باین معنی باشد که همه آرزو در انجا حاصل
بود و فرخار نام شهریست حسن خیز و دیس برای تشبیه است و از معامل مراد اهل انجمن است و مکیس اماله
مکاس بمعنی تنگی کردن در بیع است یعنی دران بزم که آرزوگاه بود هیچ آرزو باهل انجمن کمی نکرد یعنی
هر آرزو که خواستند موجود بود ؛ بهشتی صفت هر چه در خواستند ؛ بران مائده خوان برآراستند ؛ چو
خوردند هرگونه خوردها ؛ نمودند بر باده ناوردها ؛ نشاط می قرمزی ساختند ؛ بساطی هم از قرمز انداختند
؛ نشسته بر اهش ز هر کشوری ؛ غریب اوستادی و رامشگری ؛ نواساز خنیاگران شگرف ؛ بقانون
اوزان برآورده حرف ؛ اوزان جمع وزن بمعنی شعبه گی ؛ بریشم نوازان سعدی سرود ؛ بکرده دران
برآورده آواز رود ؛ سعدی نام ناحیه ایست از سمرقند و چون نام خوانند کان شهرها درمیان

نوای سعدی هم مذکور شد ٭ سرایندگان ره پهلوی ٭ زبس نغمه داده نوا را لوی ٭ راه پهلوی
سرود پهلوی و نوا ساز سرود گو ٭ همان پایکوبان شمشیرزاد ٭ معلق زنان از رقص چون دیو باد
٭ دیوباد دما دستند و آنرا گردباد هم گویند ٭ زلرزان زمین ارغنون زن بسی ٭ که برده هوشش از دل هر
کسی ٭ کمر بسته رومی و چینی بهم ٭ برآورده از روم و از چین علم ٭ در گنج بگشاد خاقان چین ٭
برداخت از گنج قارون زمین ٭ نخست از جواهر در آمد بکار ٭ ز دراعه و درع گوهر نگار ٭
یعنی اول جنسی که بکار آمد از قسم جواهر بود و از قسم دراعه و درع آنچه گوهر نگار بود پس میان درع و گوهر نگار
نسبت توصیفی نباشد ٭ عین درع را موقوف باید خواند ٭ ز بلور تابنده چون آفتاب ٭ یکی دست مجلس
به تری چو آب ٭ دست مجلس در جهانگیری بمعنی مسند و صدر مسند آورده و بعضی مراد ازان شیشه و
جام و طاس و غیره داشته اند و تری برقشدید را صفائی و آبداری ٭ ز دیبای چینی خروارها ٭
هم از مشک تاتاری انبارها ٭ طبقهای کافور با بوی مشک ٭ ز کافور بیشتر عود خشک ٭
یعنی طبقها پر از کافور که نافهای مشک دران مخلوط بود موجود بود و کافور تازه زیاده از عود خشک
بود ٭ کمانهای چاچی و چینی پرند ٭ گرانمایه شمشیرها نیز چند ٭ تکاور سمندان ختلی خرام ٭ همه تازه سیر
همه تیز گام ٭ یکی کاروان جمله شاهین و باز ٭ بمرغ و کلنگ افگنی تیز تاز ٭ چهل پیل با تخت و برگستوان
٭ بلند و قوی مغز و سخت و گران ٭ غلامان لشکرشکن خیل خیل ٭ کنیزان که در مرده آرند میل ٭ و در
بعضی نسخه بجای مرده مردم آمده ٭ چو نزلی چنین پیش مهمان کشید ٭ جز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد ٭ ازان تحفه خوبتر ساز کرد ٭ خرامنده ختلی فش و دم سیاه ٭ تکاور
تر از باد در صبحگاه ٭ فش بمعنی یال اسب ٭ رونده یکی تخت شاهنشهی ٭ نشستنگهش از پویه بی اگهی
٭ سبق برده از اهوان در شتاب ٭ بگرمی چو آتش بنرمی چو آب ٭ بسحر از مرغان شبگیر تیزتر ٭
بدریا در از ماهیان تیزتر ٭ بچابک روی پیکرش نوبهار ٭ بگردندگی گنبدش دیرزاد ٭ بانگیزش از آسمان

کم سود ؛ صبا مرد میدان او هم نبود ؛ چنان رفت و آمد نبا ورد گاه ؛ که وا مانده زو وهم و نسیم را ؛ فرس را رخ افکند در وقت شور ؛ فکند و فرس پیل را وقت زور ؛ فرس افکندن مغلوب ساختن ؛ چو وهم از همه سوی سلطان خرام ؛ چو اندیشه در تیز رفتن تمام ؛ بتندی نکو بیم سمند روشی ؛ سمند روشی نه سکندر کشی ؛ شکاری یکی مرغ شوریده سر ؛ ز خواب شب فتنه شوریده تر ؛ یعنی خاقان چین یکی مرغ شکاری گذرانید که شوریده سر و جنگی مثل دیوانه بود و شوریده تر از شب فتنه بود ؛ چو در ان در آمد شدن تیز بال ؛ شدن چون جنوب آمدن چون شمال ؛ عقابین پولاد در چنگ او ؛ عقابان سیه جامه ز آهنگ او ؛ مراد از عقابین ناخن است چه عقابین بمعنی خارهای آهنین است ؛ بسی خون گرو کرده در گردنش ؛ عقابین چنگی عقاب افکنش ؛ فاعل گرو کرده عقابین چنگی و از عقابین مراد چنگال است ؛ جگرهای مرغ در تاختن ؛ شکارش همه گرده ساختن ؛ جگرهای یعنی گرده رسان ؛ غضب ناک و خونریز و گستاخ چشم ؛ خدای آفریدش ز بیداد و خشم ؛ گویا مجسم بخشم بود ؛ طغان شاه مرغان طغرل بنام ؛ بسلطانی اندر چو طغرل تمام ؛ طغان شاه و طغرل بالفتح بزرگ و نام پادشاهان و نیز طغرل نام جانوری است شکاری ؛ کنیزی کا سیه چشم و پاکیزه روی ؛ گل اندام و شکر لب و مشکبوی ؛ تنی چون بهشتی بر آراسته ؛ فریبی بصد آرزو خواسته ؛ معنی بیت آنکه آن کنیزک تنی بود مانند حوران بهشت بصد آرایش آراسته و فریبی داشت که بصد تمنا از جناب خدا در خواست کرده شده و در بعضی نسخ بجای فریبی مرادی نیز دیده شده ؛ خرامنده ماهی چو سرو بلند ؛ مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند ؛ بر و غبغبی کاب ازو میچکید ؛ بناگش بر آب معلق که دید ؛ سهی سرو محتاج بالای او ؛ شکر بنده و شهد مولای او ؛ رخش بر بنفشه گل انداخته ؛ بنفشه نگهبان گل ساخته ؛ در اینجا عبارت بر قلب است زیرا که بنفشه عبارت از زلف است یعنی رخش بنفشه بر گل انداخته بود و این موی بر رخساره انداختن چنان مینمود که بنفشه را نگهبان گل ساخته ؛ گره بسته زلف او مشکناب ؛ که

زلفش کمر بسته بر آفتاب ٭ کمر بسته یعنی خادم و کمر بر کسی بستن بمعنی غلبه و زور آوردن است یعنی مشکناب
در سیاهی و خوشبوئی خادم زلف او بود زیرا که زلف او بسبب سیاهی بر آفتاب غلبه کرده و آفتاب
را بزیر خود پوشانیده و مراد از آفتاب رخساره است ٭ سخنگوی شهدی شکر پاره ٭ شهد شکر
پسته بکام ٭ شهد یعنی شیرین صفت سخنگوی و شکر پاره بطور عطف تفسیری است ٭ بلورین
تن و قاقمی پشت او ٭ بشکل دم قاقم انگشت او ٭ تشبیه تن به بلور در صفا است و با قاقم در باریکی
و نرمی است ٭ ز سیمین زنخ گوئی انگیخته ٭ بر و طوقی از غبغب آویخته ٭ بدان طوق و گوی
آن بت مهر جوی ٭ ز مه طوق بردی ز خورشید گوی ٭ طوق بردن و گوی بردن سبقت
نمودن ٭ ز ابرو کمان کرده و ز غمزه تیر ٭ به تیر و کمان کرده صد دل اسیر ٭ چو می خوردی
از لطف اندام وی ٭ ز حلقش بدر آمدی رنگ می ٭ هزار آفرین بر چنان دایه که پرورده
زمینسان گرانمایه ٭ نزد برکس از تنگ چشمی نظر ٭ ز چشمش دهانش بسی تنگ تر ٭ ظاهرا مراد از
تنگ چشمی کم نگاهی خواهد بود و نظر زدن بمعنی نظر کردن است ٭ تو گفتی که خود نیست او را دهان ٭
همان نام او هست اندر جهان ٭ یعنی گویا که او را دهان نبوده و جز نام او در جهان نیست ٭ رسانند
تحفهٔ ارجمند ٭ به تشریف آن تحفه سربلند ٭ که این مرغ و این بارگی وین کنیز ٭ عزیزاند و بر شاه بادا
عزیز ٭ نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست ٭ نه مرغی چنین آمد آسان بدست ٭ بگفتش چه حاجت که هنگام
کار ٭ هنرهای خود را کنند آشکار ٭ کنیزی بدین چهره هم خوار نیست ٭ که در خوبروئی کسش یار نیست
٭ سه خصلت در و نادر آورده است ٭ که آنرا چهارم نیاید بدست ٭ یکی خوبروئی و زیبندگی
٭ که هست آیتی در فریبندگی ٭ آیت در اینمقام برای تعجب اوصاف مخلوق و کمال قدرت آفریدگار می آید
٭ دوم زورمندی که وقت نبرد ٭ نه پیچد عنان برا ز مردان مرد ٭ مراد از مردان مرد سپاهیان
شجاع ٭ سه دیگر خوش آوازی و بانگ رود ٭ که از زهره خوشتر برآید سرود ٭ لفظ سه در اینجا بمعنی

سیوم است ؛ چو آواز خوش بر کشد زیر و زار ؛ نخیزد بر آواز او مرغ و مار ؛ و اگر لفظ زیر و زار بواو عطف واقع شده درینصورت عطف تفسیری خواهد بود و میتواند که بدون عطف حال باشد از معمول بر کشد پس زار درینجا بمعنی ضعیف خواهد بود ؛ جهان جوی از آن دلارام چیست ؛ خوش آوازی و خوبی آمد درست ؛ حدیث دلیری و مردانگی ؛ پذیرفته بود آن ز فرزانگی ؛ سمن نازک و خار محکم بود ؛ که مردانگی در زنان کم بود ؛ مقابله زن بسمن و مقابله مرد بخار لطافتی دارد ؛ زن سیم تن گرچه رویین تن است ؛ ز مردی چه لافد که آن هم زن است ؛ اگر ماهیی از سنگ خارا بود ؛ شکار نهنگان دریا بود ؛ ز کاغذ نشاید سپر ساختن ؛ پس آنگه بآب اندر انداختن ؛ گران داشت این نکته را شهریار ؛ ز زنان را بمردی ندید استوار ؛ پذیرفتش و حلقه در گوش کرد ؛ چو بذر گفت ناکس فراموش کرد ؛ چو آن عیش شبها پذیرفت شاه ؛ شد از خوان خاقان سوی خوابگاه ؛ سحرگه چو طاوس مشرق خرام ؛ برون زد سر از طاق پیروزه فام ؛ دگرباره شه باده بر کف نهاد ؛ بر ابرش در بارگه بر گشاد ؛ بسر برد روزی دو در لهو و ناز ؛ برود خنی و باده دلنواز ؛ بشادی همی بود در رود و می ؛ دگرباره شد مرکبش تیز پی ؛ سوی بازگشتن بسیجید کار ؛ بکر دندگی گشت چون روزگار ؛ یعنی بسوی بازگشتن اندازه کار مهیا ساخت ؛ پریچهره ترکی که خاقان چین ؛ بشه داد تا دارد ش نازنین ؛ از انجا که شه را نیامد پسند ؛ چو سایه پس پرده شد شهربند ؛ بر افروخت آن ماه چون آفتاب ؛ فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب ؛ حاصل بیت اخیر آنکه آن ماه در آتش غیرت سوخت و اشک حسرت بر رخساره ریخت ؛ بزندان سرای کنیزان شاه ؛ همی بود چون سایه در زیر چاه ؛ یکی روز کاین چرخ چوگان پرست ؛ ز شب بازی آورد گوئی بدست ؛ تشبیه چرخ به چوگان باعتبار گردش است و از گوی مراد آفتاب ؛ سکندر که از خسروان گوی برد ؛ عنان را بچوگانی خود سپرد ؛ از چوگانی مراد اسپ ؛ در آمد بطیاره کوه کن ؛ فرس پیل بالا و شه پیل تن ؛

مراد از طیار ده اسب است و در آمد یعنی سوار شد ❊ علم بر کشیدند گردن کشان ❊ پدید آمد از روی
محشر نشان ❊ ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود ❊ بیابان بنخجیر بر تنگ بود ❊ ز صحرای چین تا بدریای جند ❊ زمین
بر زمین بود زیر پرند ❊ پرند کنایت از شقهٔ علم و زمین در زمین یعنی تمام زمین ❊ سپه چون در آمد بعرض شمار
گزیده در او بود ما پنصد هزار ❊ پس و پیش ترکان طاوس رنگ ❊ چپ و راست شیران پولاد چنگ
طاوس رنگ باعتبار لباس متلون است ❊ بقلب اندرون شاه دریا شکوه ❊ سپه گرد برگرد دریا چو کوه
بگرد پیل زوران آهن کلاه ❊ چهل پیل جنگی پس پشت شاه ❊ هزار و چهل سنجق پهلوی ❊ روان در پی رایت
خسروی ❊ مراد از سنجق علم ❊ کمرهای زر بر غلامان خاص ❊ چو بر شوشهٔ نقره زر خلاص ❊ ز بیشان قاآن جوشنده
چون آب سیل ❊ ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل ❊ ندیمان شایسته برگرد شاه ❊ که آسمان از ایشان شود در پنج راز
خرامان شه خسرو خسروان ❊ ظفر در رکابش دوان ❊ شهنشه چو بگذشت ختلی زمین ❊ اشارت
چنان شد بخاقان چین ❊ که گرد سوی کشور خویش باز ❊ بتسلیم ترکان کند ترکتاز ❊ جهانگیری را ترک بدرود
کرد ❊ بآب مژه روی را رود کرد ❊ ترک یعنی خاقان ❊ عنان تافت شاه گیتی نورد ❊ ز صحرا بجیحون رسانید
گرد ❊ چو آمد بنزدیک آن ژرف رود ❊ بفرمود تا لشکر آید فرود ❊ بر آن عرصه جای دل افروز دید ❊
نشستن بدان جای پیروز دید ❊ در بعضی نسخ بجای عرصه فرضه بالکسر یعنی کنار دریا باشد ❊ طناب
سرا پرده خسروی ❊ کشیدند دشتی مسیح مرکز قوی ❊ مسیح مرکز کنایه از ستون ذات العماد است ❊ ز بس
بتی های گوهر نگار ❊ چو باغ ارم گشت جیحون کنار ❊ چو شه کشور ماوراء النهر دید ❊ جهانی نگوییم که یک شهر
دید ❊ از آن مال کز چین بچنگ آمدش ❊ بسی داد کانجا درنگ آمدش ❊ بناهای ویرانه آباد کرد ❊ بسی
شهر نو نیز بنیاد کرد ❊ سمرقند را کادمی شاد از وست ❊ شنیدم چنین شد که بنیاد از وست ❊ خبر گرم شد در
خراسان و روم ❊ که شاهنشه آمد ز بیگانه بوم ❊ بهر شهری از شادی فتح شاه ❊ بشارت کنان بر گشادند را
ه بشکرانه رایت افراختند ❊ بهر خانه خرمی ساختند ❊ فرستاد هر کس بسی مال و گنج ❊ بدرگاه شاه از پی رنج

بیا ساقی از سر بگیر شتاب * که باده در دستر از جیب آمد گلاب * می کآب بر روی کار آورد * نه آن می که در سر خمار آورد *

## داستان خبر یافتن سکندر از تاختن روس و خراب کردن بردع و بردن نوشابه را با اسیری

جهان گرد دارا در جهان تاختن * خوش آمد سفر در سفر ساختن * بهر کشوری دیدن آرایشی * بهر منزلی کردن آسایشی * ز پوشیدگیها خبر داشتن * ز نادیده ها بهره برداشتن * ولیکن چو بینی سرانجام کار * به از شهر خود نیست آدمی شهریار * فرو ماندن شهر خود با خسان * به از شهریاری بشهر کسان * بشهر کسان گر چه باشد بهی * دل از مهرخانه نباشد تهی * سکندر بر آن کامرانی که بود * همه میل بر شهر خود می نمود * که گل را اگر گلشن بود رنگ و بو * که بردن ز گلشن بود زرد رو * اگر چه ولایت ز حد بیش داشت * هم اندیشهٔ خانهٔ خویش داشت * شبی رای آن زد که فرد از جای * چو باد آورد پای بر باد پای * هوای وطن بر دل آسان کند * نشاط هوای خراسان کند * خان آرزو گفته که نسبت آسان و مشکل با فعال و یا آنچه ما ناست بدان میشود نه بذات چنانکه گویند گرفتن فلان چیز مشکل است نه گویند که اسپ و فیل بر من مشکل است درینصورت هوای وطن را آسان کردن تقدیری میخواهد یعنی کسب هوای وطن را بر خود آسان کند زیرا که بسبب سفرهای دور و دراز اکتساب آن مشکل شده بود و مراد از مصرعهٔ دوم آنست که چون خراسان خوش هوا تر از همه عالم است میگوید که در وطن رفته نشاطی که از هوای خراسان بهم رسد مانند آن در وطن نشاط باید کرد و مراد از وطن درینجا وطن اصلی نیست که روم باشد بلکه وطن اختیاری است که عبارت است از اصطخر * ز مین عجم زیر پای آورد * سوی ملک اصطخر رای آورد * جهان را برافروزد از رنگ خویش * بلندی در آرد باوازه رنگ خویش * مراد از رنگ رونق و عدل و داد است * بر آن ملک نوشش آفرین بگذرد * بد و نیک آن مملکت بنگرد * نماید که ترتیبها نو کنند * بسیج زمین بوس خسرو کنند * نماید رای اظهار کند و بیاموزد * کند تازه نان پاره هر کسی * دران پاره سازد نوازش بسی * بخواهندگان ارمغانی دهد * جهان را نو از زندگانی دهد *

درین پرده میر فرش اندیشه ٭ بدارند شاهان خبر زین پیشه ٭ یعنی درین باب که ملک چه سان باید داشت
و مردم چه رعایت باید نمود و اندیشه بمعرفت و مصرعهٔ دوم کلام شیخ است یعنی این قسم فکرها و کارها
پادشاهان دارند و سوای این کار کار دیگر ایشان را نباشد ٭ دو آن که سالار انجا زبود ٭ به نیروی شمشیر
گردن افراز بود ٭ دو وال کمر بسته بر حکم شاه ٭ بسی گرد آفاق پیموده راه ٭ درآمد بشاه زنگی سگال ٭
بنالید مانند کوس از دوال ٭ که فریاد شاها ز بیداد روس ٭ که از مهد انجار بستند عروس ٭ عروس
از مهد انجار بستاندن کنایه از زنان و دختران انجار را گرفته عروس که بانوی خانه خود ساختن ٭ کس آمد
ازان ملک آراسته ٭ حلالی نماند از همه خواسته ٭ خلال بکسر کاف چیزی که از ان دندان پاک سازند ٭ شبیخون ٭
روسی ز آلان و گرگ ٭ شبیخون آورد همچون تگرگ ٭ در برهان قاطع آلان بوزن پالان نام ولایت و نام
محله آمده و بعضی نام شهری از ترکستان و نام کوهی گفته اند و خان آرزو گفته که صحیح بتشدید لام است و
گرگ بفتحتین و هردو کاف تازی و رای مهمله نام شهری از مضافات بیت المقدس و تحقیق نزد خان آرزو
آنست که گرگ جای دیگر باشد زیرا که بیت المقدس و نواح آن داخل ملک دیگر است ٭ بدربند آن
ناحیت ره نیافت ٭ بتقریر و اطها سوی دریا شتافت ٭ قرو الها درینجا بمعنی کشتی چسپان است لیکن در
لغت بنظر نیامده ظاهرا اصطلاح آن ملک باشد و چون دربند در دامن کوه واقع است و راه درآمد
روس بسته بود شده شیخ علیه الرحمة چنین فرموده ٭ خروجی نه بر وجه اندازه کرد ٭ دران بقعه کین کهن تازه
کرد ٭ بتاراج برد آن بر و بوم را ٭ که ره بسته باد آن پی شوم را ٭ بگرگشتگانی که نتوان شمرد ٭ خرابی بسی
کرد و بسیار برد ٭ در انجا ز آگنده خوردی نماند ٭ همان در خزینه نوردی نماند ٭ و در بعضی نسخ در انبار
آگنده خوردی نماند واقع است و ظاهرا این نسخه بهتر نیست چه انبار آگنده معنی ندارد مگر تاویل زیرا چه
انبار جمع است بمعنی توده پس آگنده محض زائده باشد و توده بمعنی پیچیده و اندوخته و جمع نوشته اند ٭
ز گنجینه ماتهی گرد رخت ٭ دُر از دُرج بردند و دیبا ز تخت ٭ گنجینه و گنج بیک معنی مستعمل شود ولیکن

دیعنی اغلب که مراد ازان مال باشد و چون پرستش تخت دران ملک از دیبا کنند چنین فرموده
همه ملک بردع براندا ختند ٭ یکی شهر بر گنج پرداختند ٭ برانداختند ای غارت کردند ٭ بتاراج بردند
نوشابه را ٭ بشکستند بر سنگ قرآبه را ٭ ز چندان عروسان که دیدی بپای ٭ نماند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم برزدند ٭ ده و گرد و ده را آتش اندر زدند ٭ اگر من دران داوری بودمی ٭ ازین
یاده کشتن بر آسودمی ٭ یعنی اگر من در انجا می بودم و در رکاب تو می بودم ازین باده کشتن و خراب
کردیدن می آسودم و چون دوالی در رکاب سکندر بود و در غنیمت او و در سپاه ملک او را بلی خداوند
دیده تاراج فرمودند چنین گفته ٭ من اینجا بجد مست شده م سربلند ٭ زن و بچه آنجا بزندان و بند ٭ اگر داد اسلام
از خصم شاه ٭ رساند خطر بر دل داد خواه ٭ ببینی که روسی درین سال چند ٭ بردم و بار من رسانند
گزند ٭ چو زین گونه بر گنج ره یافتند ٭ شتابنده زان ره که بشتافتند ٭ همه ره زنانند چون گرگ و شیر
نخورند دلیرانند بر خون دلیر ٭ ستانند کشور گشایند شهر ٭ که خامان خلق اند و دونان دهر ٭ ز روسی
نجوید کسی مردمی ٭ که جز گوهری نیست شان آدمی ٭ اگر بر خری بار گوهر بود ٭ بگو هر چه بینی همان
خر بود ٭ چو ره یافتند آن حریفان بگنج ٭ بسی بومها را رسانند رنج ٭ به بیداد کردن بر آرند بال ٭
ز بازارگانان ستانند مال ٭ بال بیای موحده و بای تحتانی هر دو درست میتواند شد مگر بیای تحتانی
بمعنی گردن است درین صورت کنایه از گردن کشی خواهد شد ٭ خلل چون زران مرز و بوم آورند ٭ طمع در
خراسان و در روم آورند ٭ بشوریدش شاهنشه از گفت او ٭ ز بیداد بر خانه و جفت او ٭ پریشان شد
از بهر نوشابه نیز ٭ که بر شاه بود آن ولایت عزیز ٭ فرو برد سر تیره و خشمناک ٭ دران تیرگی گشت
تشویشناک ٭ تیره لقب فانی بمعنی سیاه که کنایه است از مکدر و غصه و چون غصه حالتی است که بر نور عقل غالب
آید او را به تیرگی نسبت دهند ٭ بفرمای خوان گفت فرمان تراست ٭ مراد در دل است آنچه در جان تراست ٭
فرمای خوان عبارت است از داد خواهنده که دوالی است و در مصرعه دوم کنایه است از یکی بودن اندیشه یعنی آنچه در

دل تست همان در دل من هست ای هرچه که در دل تو راه یافته در دل من نیز راه یافته ؛ ازین گفته
به باشد از بگذری ؛ تو گفتی و باقی ز من بنگری ؛ به بینی که سر چون براه آورم ؛ چه سر با ز چنبر بچاه آورم ؛
ظاهر آنست که از چنبر که بمعنی مطلق دائره است طوق و تاج که مخصوص سلاطین و امراست مراد باشد و بچاه
آوردن عبارت از تباه نمودن باشد یعنی سر امرای روس از طوق و تاج در چاه افکنم بذلت و حبس
و درینصورت حرف از برای اعراض خواهد بود ؛ چه دلهای مردان برآرم ز جوش ؛ چه خونهای شیران
درآرم بجوش ؛ برآرم سگان را بشور افگنی ؛ که با شیر بازی است کور افگنی ؛ سگان را بشور افگنی برآرم
ای در فریاد و فغان آرم و سگان را با شیر کور افگنی کردن بازی است پس این سگان را که شور افکنده اند انها
را به نمودن زور خود از شور باز دارم ؛ نه پر طاس مانم نه روسی بجای ؛ سر برد و را بسپرم زیر پای ؛ برطاس
نام فرقه ؛ اگر روس مصر است نیلش کنم ؛ سراسیمه در پای پیلش کنم ؛ بر اندازم از روس اورنگ را
؛ در آتش نشانم همه سنگ را ؛ و در بعضی نسخ بر اندازم از روس واقع است و در بعضی بر افروزم از روس
و در بعضی بر افروزم از کوه اورنگ را نیز دیده شده و خان آرزو گفته که نسخه اول بهتر است یعنی تخت و
سلطنت روسیان را بر اندازم و معنی نسخه دوم آنست که ظاهر سازم از ملک روس تختگاه خود را و در ان
ملک نشستگاه خود ظاهر کنم و در یک نسخه چنین دیده شده ؛ بر افرازم از کوهش اورنگ را ؛ یعنی از کوهی
که قریب ملک روس است اورنگ خود را بلندی دهم و آن عبارت است از در آمدن بملک روس ؛
نه در غار و کوه اژدهائی هلم ؛ نه از بهر دار و گیاهی هلم ؛ هلم از هلیدن بمعنی فرو گذاشتن ؛ گر این کین
نخواهیم ز گرگان روس ؛ سگم من نه اسکندر فیلقوس ؛ و در بعضی نسخ ز شیران روس نیز واقع است
و حاصل انکه سگ باید گفت مرا نه اسکندر فیلقوس و تکرار ضمیر متکلم برای تاکید است ؛ و گر گرگ برطاس
را نشکرم ؛ ز برطاسی و روس ره بر ترم ؛ نشکرم یعنی شکار نکنم ؛ گر از گردش چرخ باشد امان ؛
نخواهیم کین خود از بدگمان ؛ بدانکه تفاوت وحدان و جمع حکایت نفس متکلم در فارسی جایز است ؛ هم

بر در او بار جای آورم ٭ شتابنده را زیر پای آورم ٭ برده بالضم بای موحده بمعنی چیز غارت کرده

شده و برده بالفتح معنی غلام و کنیزک هر دو در اینجا صحیح است ٭ نمانیم نوشابه را زیر بند ٭ چو وقت

آید از نی بر آریم قند ٭ بدانکه درین بیت بر آوردن نوشابه را از بند تشبیه داده به بر آوردن قند از نی و لفظ بند

مشترک است در قند و نی ٭ گر آن سیم در سنگ شد جایگیر ٭ برون آوریمش چو مو از خمیر ٭ یعنی آن سیم که

عبارت است از نوشابه در سنگ که مراد از روسیان است جا گرفته بسهولتی که مو از خمیر برون آید بر آریم ٭

بچاره گشاده شود کار سخت ٭ ببدت شکوفه بهار درخت ٭ بسختی دراز چاره دل بر مگیر ٭ که گردد زمان

تا زمان چرخ پیر ٭ درین ره که بر داشتم برگ و زاد ٭ صبوری کنم تا بر آید مراد ٭ ز کوه گران تا بدریای

ژرف ٭ بآهستگی کار کرد شگرف ٭ یعنی از کوه گران تا دریای عمیق که گرفتم بآهستگی کار شگرف

کردم پس تعجیل درین باب خوب نیست ٭ مرا سوی ملک عجم بود رای ٭ که سازم دران مملکت چند جای

٭ چو زین داستانم رسید آگهی ٭ که ار تخت من باشد از من تهی ٭ یعنی مرا خیال آن بود که در ملک عجم چند

قلعه و تخت گاه سازم لیکن الحال که خبر آمدن روس رسید بتهر است که تخت من که عبارت است از اصطخ

از من خالی شود و قصد روس نمایم ٭ بجنبش گراینده شد رخت من ٭ سرزمین من اینست و تخت من ٭

یعنی الحال که من اراده سفر کردم سرزمین من تختگاه من اینست ٭ نخسپم نیاسایم از هیچ راه ٭ مگر کینه

بستانم از کینه خواه ٭ دوالی چو دید آن پذیرفتگی ٭ بر آسود ازان خشم و آشفتگی ٭ بلب خاک را عنبر آلود

کرد ٭ بچهره زمین را زر اندود کرد ٭ یعنی بشکرانه پذیرفتگی اسکندر خاک را دوالی از لب خود عنبر آلود

ساخت یعنی از او بوسه داد ٭ بیا ساقی آن باده بر دست گیر ٭ که از خوردنش نیست کس را گزیر ٭

نه باده جگر گوشه آفتاب ٭ که هم آتش آمد بگوهر هم آب ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭ ٭

## آمدن اسکندر بدشت قفچاق و ساختن طلسم از سنگ برای روپوش زنان

دو پروانه بینم درین طرف کاه ❊ یکی روسفید است و دیگر سیاه ❊ از طرف کاه مراد دنیا و دو پروانه اشارت

است از شب و روز ❊ نگردند پروانه شمع کس ❊ که پروانه ما بخوانند و بس ❊ پروانه دو معنی دارد اول

کرم مشهور که عاشق شمع است دوم پروانچه کاوامر حکام دران باشد و حاصل انکه این بروز و

سوی فرمان من است بسخن دیگر میل نمی کنند ❊ فروغ از چراغی ده این خانه را ❊ که سازد کباب این دو پروانه

را ❊ درین بیت بطریق التفات خطاب بخود کرده میفرماید که هرچند شب و روز محکوم و عاشق فرمان

من اند لیکن می باید که خانهٔ هستی را بچراغی روشن کنم که این پروانها دران کباب شوند و بسوزند و

وآن ملک حق تعالی است ❊ گزارش کن فرش این سبزه باغ ❊ چنین بر فروزد چراغ از چراغ ❊ یعنی

گسترندهٔ بساط روایت این قصه چراغ نقل را از راویان سلف چنین روشن کرده ❊ که چون یافت

در سکندر فیلقوس ❊ خبرهای ناخوش ز تاراج روس ❊ نخفت آن شب از عزم کین آختن ❊ ز هر گونه رای

بر انداختن ❊ که جنبش درین کار چون آورم ❊ کزین عهد خود را برون آورم ❊ دگر روز کین بور بیجاده رنگ

❊ ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ ❊ بور بیای موحده اسپ سرخ رنگ و اینجا مراد از مطلق اسپ است و از

بور بیجاده رنگ مراد آفتاب است که وقت صبح سرخ می نماید و حاصل آنکه روز دیگر که بور بیجاده رنگ

یعنی آفتاب از پهلوی شبدیز یعنی شب تنگ را گشاد ❊ سکندر بدان خنگ ختلی نشست ❊ که چون باد در خاست

و چون برق جست ❊ مشار الیه آن اسب گذرانیده خاقان چین است و برخاست و جست یعنی گرم و تیز شد

❊ ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند ❊ وز آنجا سوی دشت خوارزم راند ❊ سپاهی چو دریا پس پشت او ❊ حساب

بیابان در انگشت او ❊ حساب را وقتی که بانگشت نسبت دهند کنایه باشد از سهولت حساب و مراد از حساب

بیابان حساب منازل و فرسنگها خواهد بود ❊ بیابان خوارزم را در نوشت ❊ ز جیحون در آمد به بابل گذشت

❊ بدان تا کند عالم از روس پاک ❊ قرارش نمی بود در آب و خاک ❊ دران تاختن دیده بیخواب کرد ❊

گذر بر بیابان سقلاب کرد ❊ بیابان همه خیل خفچاق دید ❊ در و لعبتان سیمن ساق دید ❊ خفچاق قومی صحرا

به چهره چو آتش بعارض چو آب * فروزان تر از ... وار آفتاب * همه شنگ چشمان [illegible] فریب * فرشته

دیدارشان ناشکیب * نقابی نه بر صفحهٔ روی شان * نه باک از برادر نه از شوی شان * سپاهی

عرب پیشه تنگ تاب * چو دیدند روی چنان بی نقاب * عزب * مرد بی زن * و تنگ تاب * مرکب

از تنگ بمعنی کوتاه که بحسب مقام کنایه از معدوم می نماید و تاب * طاقت * بمعنی * و الیس تنگ تاب

عبارت از شخص معدوم الطاقت باشد و اینحالت در کثرت شهوت بهم میرسد * ز تاب جوانی بجوش

آمدند * در آن داوری سخت کوشش آمدند * کس از بیم شه ترکتازی نکرد * بدان لعبتان دست بازی نکرد *

چو شه دید خوبان آن راه را * نخوب آمد آن قاعده شاه را * آن قاعده * اشارت به بی ستری ایشان * پری پیکران

دید چون سیم ناب * سپاهی همه تشنه ایشان چو آب * ز محتاجی لشکر اندیشه کرد * که تن زن بود دیگیان مرد مرد

* یکی روز همت برین کار داد * بزرگان خفچاق را بار داد * پس آنگاه شاهانه بنواختشان * به تشریف

خود سر برافراختشان * به پیران خفچاق پوشیده گفت * که زن روی پوشیده به در نهفت * زنی کو

نماید به بیگانه روی * ندارد شکوه خود و شرم شوی * اگر زن خود از سنگ و آهن بود * چو زن نام

دارد همان زن بود * چو آن دشت بانان شوریده راه * شنیدند یکیک سخنهای شاه * شوریده

راه گمراه * سر از حکم آن داوری تافتند * که آیین خود را چنان یافتند * به تسلیم گفتند ما

بنده ایم * بمیثاق خسرو شتابنده ایم * میثاق قول و قرار * ولی روی بستن ز میثاق نیست *

که این خصلت آیین خفچاق نیست * گر آیین تو روی بر بستن است * در آیین ما چشم در بستن است * چو در

روی بیگانه نادیده به * خیانت نه بر روی بر دیده به * چراکه دیده می بیند نه روی پس خیانت بر دیده باشد

نه بر روی * وگر شاه را ناید از ما درشت * چرا بایدش دیده در روی پشت * لفظ وگر را خان آرزو بدال

مهمله گفته یعنی بعد عرض اول دیگر عرض آنست که بیگانه را چرا روی دیشت باید دید و ناید از ما درشت جمله علیحده

است یعنی بشرطیکه بر خاطر پادشاه درشت ناید * عروسان ما را بس است این حصار * که با حجله کس ندارد کار

کار؛ به برقع مکن روی این خلق ریش ؛ تو ستر برقع انداز بر چشم خویش ؛ کسی کو کشد دیده را در نقاب
؛ نه در ماه بیند نه در آفتاب ؛ جهاندار گر نیک فرمان دهد ؛ ز ما هر که خواهد بر او جان دهد ؛ بلی شاه را
جمله فرمان بریم ؛ ولیکن ز آیین خود نگذریم ؛ چو بشنید شه آن زبان آوری ؛ زبون شد زبانش در آن داوری
؛ حقیقت شد او را که با آن گروه ؛ نصیحت نمودن ندارد شکوه ؛ بفرزانه این قصه را گفت باز ؛ وز او
چاره خواست آن چاره ساز ؛ که این خوبرویان زنجیرموی ؛ دریغ است گر کس نپوشند روی ؛ وبال آن
زان چشم بیگانه را ؛ چو از دیدن شمع پروانه را ؛ چه سازیم تا نرم خوئی کنند ؛ ز بیگانه پوشیده روی
کنند ؛ چنین داد پاسخ فراست شناس ؛ که فرمان شه را پذیرم سپاس ؛ طلسمی برانگیزم از ناف دشت
؛ که افسانه سازند از آن سرگذشت ؛ هر آن زن که در روی او بنگرد ؛ بجز روی پوشیده زو نگذرد ؛ بسر منزلی
که شاه آرد اینجا نشست ؛ وز او هرچه در خواهم آرد بدست ؛ یعنی بشه ملکه در ناف دشت اقامت
کنی و هرچه از ملک مذکور طلب کنم بدست آری ؛ شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست ؛ بر او در و
بزرگ بیک گر در آراست ؛ جهاندیده دانا به نیک اختری ؛ در آمد به بند صنعت گری ؛ نو آیین عروسی
در آن جلوه گاه ؛ برانگیخت از خاره سنگی سیاه ؛ بر او چادری از رخام سفید ؛ چو برگ سمن بر سر
مشک بید ؛ هر آن زن که دیدی در آن زرم او ؛ شدی روی پوشیده از شرم او ؛ در او دوری از شرم
چادر بروی ؛ نهان کرده رخسار و پوشیده روی ؛ از آن روز قفچاق رخساره بست ؛ که صورتگر
آن نقش بر خاره بست ؛ نگارنده را گفت شه کاین نگار ؛ در این سنگدل قوم چون کرد کار ؛ که
فرمان ما را ندارند گوش ؛ در این سنگ بینند دایند هوش ؛ خبر داد دانای بیدار بخت ؛ که قفچاق
را دل چو سنگ است سخت ؛ نه تن گرچه سیم اند سنگین دل اند ؛ بسنگین دلان زین سبب مایل اند ؛ چو سنگین
دلان عبارت از طلسم باشد ؛ بر این سنگ چون بگذرد رخت شان ؛ از او نرم گردد دل سخت شان
؛ که روی بدین سختی از خاره سنگ ؛ چه دراهمی بو مغد از نام و ننگ ؛ روا باشد ار ما بپوشیم روی

* زبیداد بیگانه و شرم شوی * دگر نسبتی کاسمانی استان * بگویم گر رمزی نهانی ستان * یعنی دو نسبت زنان خفچاق مر بدین این طلسم روی خود را بسته اند یکی آنکه این صورت از سنگ است و دل خفچاق نیز چون سنگ است پس بمناسبت سختی هم متاثر شدند و روی خود را پوشیدند همچو طلسم مذکور و این نسبت زمینی است و دیگر نسبت آسمانی است که تاثیرات کواکب را در آن دخل است و آن از عالم اسرار است و قابل گفتن نیست و این اشارت بدان است که ظهور طلسم از تاثیرات عنصریات بازدواج فلکیات است * بیا مردی این طلسم بلند * بر آن روی بها بسته شد رو بند * هنوز آن طلسم بر انگیخته * در آن دشت مانده است نا ریخته * بیت اخیر مقوله شاعر * یکی بیشه در گرد دشش از چو بتیر * چو باشد گیا بر لب آبگیر * در بعضی نسخ در مصرعه اول دوم حرف چو است که در تشبیهات مفرده مستعمل شود و در بعضی نسخ لفظ که آمده و این نیز محتاج تقدیر است یعنی یک بیشه گرداگرد او از چو بهای تیر بود چنانکه بر گرد آبگیر گیاه رسته باشد * زبیرهای پر عقاب افگنش * عقابان فرو نند پر امنش * همه خیل خفچاق کانجا رسند * دو تا پیش این نقش یکبار سند * از روی تعظیم * زره گر پیاده رسد یا سوار * پرستش کند پیش رستنده وار * سواری که راند فرس پیش او * نهد تیری از جعبه در پیش او * شبانی که آنجا رساند گله * کند پیش او گوسفند یله * عقابان در آیند ز اوج بلند * نمانند یکسوی زان گوسفند * ز بیم عقابان بولاد چنگ * نگردد کسی گرد آن خاره سنگ * صنم بین که آن نقش پرداز کرد * که کاهی گره بست و که باز کرد * ظاهر آنست که صنم مفعول کرد باشد و لفظ بین در مقام تعجب واقع شده یعنی ببین که آن نقش پرداز چه صنمی ساخت که آن صنم مصدر افعال متضاده گشت یکی آنکه گره بست و آن اشارت از پرستش کردن خفچاق است مر آن صنم را و پرستش غیر خدای تعالی گره بستن است در رشته زندگانی و دوم آنکه گره باز کرد و آن اشارت است از پرده برروی بستن زنان خفچاق زیرا که این امر عقده دشواری بود که بساختن تدبیر حل آن متعذر می نمود پس آن صنم چنین عقده

را بازگرد ٭ بیا ساقی آن بکر پوشیده روی ٭ ببر در گزارش بهشت آرزوی ٭ مثنوی ٭ بکر پوشیده روی
دختر رز که عبارت است از شراب باعتبار بودن آن در حجله خم و از مثنوی مراد طالب شراب ٭ بگنم دست شوی
پیاک از پلید ٭ به بکر اینچنین دست باید کشید ٭ یعنی دست باید کشید از غیر او که تلوث متعلقات دنیاوی باشد

## داستان لشکرکشیدن سکندر را از راه خفچاق بر جنگ روس

دگر باره بلبل بباغ آمده است ٭ پری پیش روشن چراغ آمده است ٭ خان آرزو گفته که ربط مصراعین
این بیت بسیار دور است لهذا تکلف کرده میشود پس میگوییم که بار دیگر بلبل بباغ آمده و فصل بهار شد
و این آمدن بلبل در باغ پیش گل چنان است که گویا پری پیش چراغ روشن آمده و ضابطه عزائم
خوانان است که در وقت احضار جن و پری چراغی روشن ساخته عزائم می خوانند پس تشبیه بلبل به پری
در همین است که پیش گل چنان آمده که پری پیش چراغ می آید ٭ خیالم پری پیکری میکند ٭ مرا چون
خیال پری می کند ٭ یعنی آنچه از معشوق پری پیکر می آید از خیال من بظهور می آید و وقتی که مرا خیال
پری می شود پس لفظ کند بمعنی شود است ٭ ازین کان تاریک آهرمنی ٭ گهر بین که آرم بدین روشنی
٭ مراد از کان تاریک ذات شارح است و گهرهای روشن اشعار و ابیات ٭ هزار آفرین باد بر زیرکان ٭
که روشن زر آرند از تیره کان ٭ گزارنده شرح این داستان ٭ گزارش چنین کرد بر مرزبان ٭ که چون
شاه عالم بدانای روم ٭ بفرمود تا ساز د از سنگ موم ٭ بفیروزی آن نقش در خواسته ٭ چو
پیروزه نقشی شد آراسته ٭ یعنی بفیروزی و مبارکی طالع اسکندر آن نقش مطلوب مانند نقشی که از فیروزه
آراسته باشد آراسته ٭ ز خوبی چنان ساختش نقشبند ٭ که بربست بر نقش ترکان پرند ٭ پرند بستن بر
نقش بی نمایش ساختن آن باشد یعنی بخوبی چنان ساخت آن نقش را نقشبند مذکور که بر نقش و صورت ترکان
خفچاق پرند بست ٭ چو پیکر برانگیخت پیکر نمای ٭ بشد از پیش پیکر تهی کرد جای ٭ تهی کرد جای یعنی چو گرد
٭ بهر جا که میرفت میریخت گنج ٭ بامید راحت همی برد رنج ٭ بهر هفته منزلی چند راند ٭ بهر منزلی هفته چند ماند

چو منزل در آمد بده خواه تنگ ؛ هژبران بکین تیز کردند چنگ ؛ تنگ حال است از ضمیر در آمد یعنی هرگاه که منزل رسید در حالیکه آن منزل از بدخواه قریب بود و منزل درینجا عبارت است از منزل گاه سکندر و لشکر او ؛ فراخی گهی بود نزدیک آب ؛ فرود آمد انجا بهنگام خواب ؛ در آن مرغزار از ملک تا سپاه ؛ بر آسوده گشتند ز آسیب راه ؛ چو انجم بر آراست لشکر گهی ؛ کشیده بگردون در و درگهی ؛ جهان را ز رایت چو طاوس کرد ؛ سراپرده را در سوی روس کرد ؛ بروسی خبر شد که دارای روم ؛ در آورد لشکر بدین مرز و بوم ؛ سپاهی که اندیشه را پی کند ؛ چو بر کوه رانند که را خوی کند ؛ که مخفف کوه و خوی بواو معدوله عرق و مراد از آن عرق خجلت باشد و میتواند که مراد باشد از عرقی که در هنگام نزد و از بدن مردم بر آید یعنی کوه عرق آلوده گردد بسبب و رنمودن او در جنگ ؛ دلیران شمشیر زن بی شمار ؛ بر دم گرائی چو پیچنده مار ؛ کمند افکنانی که چون نند شیر ؛ در آرند سرهای پیلان بزیر ؛ غلامان چینی که در دار و گیر ؛ بموی جهانند صد چوبه تیر ؛ یعنی غلامان چینی چنان قادر انداز اند که از یک موی صد تیر بیرون برند و خطا نکنند ؛ سکندر نه تنها اژدهائی است این ؛ جهان را ستمگر بلائی است این ؛ این بیت مقوله جاسوس لشکر روسیان است ؛ نه لشکر یکی کوه با او روان ؛ که در زیر او شد زمین ناتوان ؛ ز پیلان دو صد پیل با پاد و پوش ؛ که آرند خون زمین را بجوش ؛ یکی دشت پر پیل و پر پیل تن ؛ همه لشکر آشوب و لشکر شکن ؛ چو قنطال روسی که سالار بود ؛ شد آگه که گردون بدین کار بود ؛ قنطال نام سردار لشکر روس ؛ یکی لشکر انگیخت از هفت روس ؛ بگرد بر هفت کرده عدو روس ؛ اغلب که قریه ملک روس هفت باشد یا آنکه هفت شهر تابع آن باشد ؛ ز برطاس و آلان و خزران گروه ؛ بر انگیخت سیلی چو دریا و کوه ؛ ز ایسو زمین تا بخفچاق دشت ؛ زمین را به تیغ و زره در نوشت ؛ با آهن شده غرق جمله سپاه ؛ نهاده بسر بر ز آهن کلاه ؛ سپر در سپر حمله آورده روی ؛ گشاده بیکجای یکتا ز موی ؛ یلان جمله چون شیر غران دلیر ؛ ز هر یک یکی پیل آورد و زیر ؛ خروشان و نعره زنان تیز مان ؛

دولت دوران جهان از دیاد سعادت دارد ؛ و السلام و الاکرام ؛

که از بانگ او پیر گردد جوان ٭ سپاهی بحیدانکه لشکر شناس ٭ باندازه آن رسد قیاس ٭ چو
عارض بشمرد آنچه در پیش بود ٭ ز نه صد هزارش عدد بیش بود ٭ فرود آمد هزار سر راه دور ٭ دو
فرسنگی از لشکر شاه دور ٭ بلشکر چنین گفت قنطال روس ٭ که مرد افگنان را چه باک از عروس ٭ چنین
لشکر خوب نادیده رنج ٭ همه سر بسر کاروانهای گنج ٭ کجا پای دارند بار و سیان ٭ چنین نازنینان
نامر سیان ٭ همه گوهرین ساخته زرین ستام ٭ بگوهر ز طبق بلکه بحیاد و جام ٭ همه کارشان شیشه
آتش گری ٭ نگشته بشبی گرد چالش گری ٭ شبانگه به بوی خورش انگیختن ٭ سحرگه بشربت در آمیختن ٭
جگر خوردن آیین روسان بود ٭ می و نقل کار عروسان بود ٭ ز رومی و چینی نیاید نبرد ٭ همه خز و دیبا
برد سرخ و زرد ٭ یعنی از رومی و چینی جنگ شدن نمیتوانند زیراکه آنچه هست پیش آنها از خز و دیبا
است یا خود بذات خز و دیبااند یعنی سرخ و زرد ٭ خدا داد ما را چنین دستگاه ٭ خدا داده را چون توان
بست راه ٭ چنین دستگاه اشارت بسوی مال و متاع ایشان است ٭ اگر دیدمی این غنیمت بخواب ٭
دهانم شدی زین حلاوت پر آب ٭ یکی نیست در جمله بی تاج و زر ٭ بدریا نیابیم چندین گهر ٭ گر این
دستگه را بدست آوریم ٭ بر اقلیم عالم شکست آوریم ٭ جهان را بگیریم و شاهی کنیم ٭ همه ساله صاحب
کلاهی کنیم ٭ پس انگه فرس راند بالای کوه ٭ تنی چند با او شده هم گروه ٭ بانگشت بنمود کانک
زر و در ٭ جهان در جهان بار بنهنده و خور ٭ در و درگه از گوهر و گنج پر ٭ بجای سنان و زره لعل و در ٭
همه زرین یاقوت کار ٭ کفل پوشهای جواهر نگار ٭ مراد از کفل پوشش آن است که آنرا در هند وستان
عبائی گویند ٭ کلاه مرصع برافراشته ٭ قبا تا کف پای بگذاشته ٭ یعنی قبا هم چون جامه زنان دراز دارند
٭ همه فرش دیبا و شعری حریر ٭ نه در دست نیزه نه در جعبه تیر ٭ حریر شعری نام نوعی از حریر است
که منسوب باشد بشعر که نام جائی است ٭ همه عنبرین خال و خلخال پوش ٭ سرزلف پیچیده و بالای گوش ٭
در بعضی نسخ عنبرین زلف و در بعضی عنبرین خال واقع است مطابق نسخه اول خلخال پوش صفت زلف است

که حلقه دار باشد و موافق نسخهٔ دوم خال عنبرین اشارت بخالی بود که برای آرایش و زینت از مشک بنهد
زنان بر رخساره میدارند و خلخال مراد از زیوری باشد که در پای دارند ⁂ سراپای در زیور خسروی ⁂ نه
پای دونده نه دست قوی ⁂ بدان سست پایان پیچیده دست ⁂ سکندر چه لشکر تواند شکست ⁂ پیچیده دست
کنایه از زور و ناتوان ⁂ گرافته برایشان سر سوزنی ⁂ دهن را گشایند چون روزنی ⁂ یعنی اگر برایشان سر سوزن برسد
از غایت جبن دهان مانند روزن دیوار تا به وزاری گشایند و فریاد کنند ⁂ بتاریخ و تقویم جنگ آورند ⁂ مهی در
حساب درنگ آورند ⁂ نه آن لشکر آمد این که روزی نبرد ⁂ ز خسته گلوخی برآرند گرد ⁂ چو ما جمله سازیم یکره بجای
به یک حمله مانند از جای ⁂ چو روسان سختی کش و سخت مغز ⁂ فریبی شنیدند ازین گونه نغز ⁂ نهادند سرها
به تازنده‌ایم ⁂ بدین عهد و پیمان سر افکنده‌ایم ⁂ بکوشیم کوشیدن چون نهنگ ⁂ نمانیم ازین گلستان بوی
و رنگ ⁂ بر اعدای دولت شبیخون زنیم ⁂ بنوک سنان خاره را خون کنیم ⁂ چو دست از عنان سوی خنجر
کشیم ⁂ بد اندیش را پشت از سر کشیم ⁂ نمانیم یک دشمن شاه را ⁂ نداریم آن تاج و آنگاه را ⁂ چو سرها
ببریم زو ماند شمار ⁂ بترسیم باز از چنین گیر و دار ⁂ ربائیم شان را چو که کهربای ⁂ بمالیم شان را همه زیر پای ⁂
ازین مغز پالوده کان نبرد ⁂ نداریم یک تن ز مردان مرد ⁂ چو روسی سپه را دلی گرم دید ⁂ ز نیروی خود کوه
را نرم دید ⁂ بلشکر که آمد بتدبیر جنگ ⁂ ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ ⁂ ز دیگر طرف شاه لشکر شکن ⁂
بتدبیر بنشست با انجمن ⁂ بزرگان لشکر همه گرد شاه ⁂ نشستند چون اختران گرد ماه ⁂ قدرخان ز چین گوز خان
ز ختن ⁂ رئیس از [illegible] ولید از یمن ⁂ رئیس و ولید نام پادشاهان و ملائی و یمن نام مقام‌ها ⁂ ز زیوند گیلی
ز مازندران ⁂ نیال یل از کشور خاوران ⁂ نیال بالکسر نام پهلوانی ⁂ دوالی ز انجا ز و هندی زری ⁂ قباد صطرخی
ز خویشان کی ⁂ سهیل از خراسان ز توم از عراق ⁂ برسیال ارمن برین اتفاق ⁂ قباد صطرخی و سهیل و برسیال
نام سرداران و پهلوانان ⁂ ز یونان و افرنجه و مصر و شام ⁂ بخیزد آنکه از گفتن آید تمام ⁂ جهاندار گرد از علم
گرادشان ⁂ بدل گرمی امیدها دادشان ⁂ چنین گفت کاین لشکر جنگجوی ⁂ به پیکار شیران نگردند خوی ⁂

بدزدی وسالوسی و ربزنی ۞ نمایند مردی و مردافگنی ۞ دو دستی نزیند شمشیر کس ۞ همان نایچخ و
تیر و از پیش و پس ۞ سلاحی و سازی ندارند چیست ۞ ز بی آلتان جنگ ناید درست ۞ برهنه تنی چند را در
مصاف ۞ چه باید بریدن ز سر تا بناف ۞ چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای ۞ فرو بندم البرز را دست و پای ۞ من
آن دو رگیرم که دارای گرد ۞ ز من جا بهی برد و جان هم نبرد ۞ دورگیر مرادف جهانگیر ۞ بگیدی که باکید در ساختم
۞ بپای خود دشمن چون درانداختم ۞ چو با لشکر فور کردم نبرد ۞ ز مردانگی فور کافور خورد ۞ فور بواو معروف
یعنی پادشاه هند باشد ۞ کمانم چو برزد برابر گره ۞ شه چین کمان را فرو کرد زه ۞ هم از جنگ روسم نباشد
شکوه ۞ که بسیار سیل آب ریزد ز کوه ۞ ز کوه خزر تا بدریای چین ۞ همه ترک [illegible] زمین ۞ اگرچه نشد
ترک با روم خویش ۞ هم از رومشان کینه با روس بیش [illegible] قومی را که با قومی دیگر عداوت میشود بسبب
قرب ملک عداوت زیاده میکرد پس در کینه ایران و توران با روم که نسبت روس دورست سکنه میگوید
که هرچند ترک با روم خویش نمیشود و قابل آن نیست که باعتماد او جنگ توان کرد لیکن کینه که ترکان را با روسیان
باشد از کینه ایشان با روسیان کمتر خواهد بود چرا که ملک روس بترکستان پیوسته است ۞ به پیکار ترکان این
مرحله ۞ توان ریخت برپای روس آبله ۞ یعنی بجنگ ترکان در پای روسیان آبله باید انداخت یعنی ایشان را
باید فرستاد که با هم کینه بسیار دارند ۞ بسا زیرکو در تن آرد شکست ۞ بزهری دگر بایدش پای بست ۞ ۞ ۞

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم که از گرگ روباه گیر ۞ ببانگ سگان رست روباه پیر ۞ دو گرگ جوان تخم کین کاشتند ۞ پی روبه پیر
برداشتند ۞ دبی بود در روی سگان بزرگ ۞ همه تشنه خون روباه و گرگ ۞ یکی بانگ زد روبه چاره ساز ۞
که بنه از دهان سگان کرد باز ۞ بنه از دهان باز کرد یعنی سگان را بفریاد آورد ۞ سگان [illegible] آواز برداشتند ۞ که
روباه را گرگ پندا شتند ۞ ز بانگ سگان کام از دو در دست ۞ رمیدند گرگان روباه رست ۞ سگالنده
کاردان وقت کار ۞ ز دشمن بدشمن شود رستگار ۞ یعنی سگالنده و اندیشه کننده از دشمن خود نسبت بدشمن دیگر رهایی

ی باید چنانچه ز ربا[ه] [illegible] کان تا وارسکان که نزد دشمن آن بود رهائی یافت ؛ اگرچه مرا با چنین برگ و ساز

؛ بهم دستی کس نباید نیاز ؛ و. چاره برچاره گر لب بیست ؛ همه کار با تیغ پیوسته نیست ؛ بعد بیت با لا

لیکن بستدر اکیه محذوف است یعنی اگرچه با این همه سامان جنگ احتیاج آن نیست که ترکان را بر جنگ روسیان

اندازم لیکن چاره گر را چاره کردن میباید زیرا که همه کار به تیغ راست نیاید گاهی به تدبیر چنان میشود که از هزار شمشیر

نیاید ؛ سران سپه سر کشیدند پیش ؛ که ریزیم در پای تو خون خویش ؛ نبودیم زین پیش پیرست کوش ؛ کنون

گرم تر زان برآریم جوش ؛ هم از بهر مردی هم از بهر مال ؛ بکوشیم با دشمن بدسگال ؛ سپه را چو دل دا

خسرو بسی ؛ که بیدل نباید که باشد کسی ؛ در اندیشه میبود تا وقت شام ؛ که فردا چه برسازد از تیغ و جام ؛

چو از تیره شب روز روشن بهفت ؛ کلاه برد ن رفت و جاسوس خفت ؛ نگهبان لشکر برون از قیاس ؛

نشستند بر رهگذرهای پاس ؛ شب تیرلی پاس نگذاشتند ؛ ز شب تا سحر پاس میداشتند ؛ بیا ساقی آن

ریق یافته ؛ بشنگرف کاری [illegible] یافته ؛ بده تا در ایوان بارش برم ؛ چو شنگرف شوده بکارش برم ؛

## داستان مصاف سکندر بار وسیان روز اول

بیارای جهان دیده دهقان پیر ؛ سخنهای پرورده دلپذیر ؛ که چون خسرو از چین درآمد بروس ؛ کجا

بردش این سبز خنگ شموس ؛ ضمیر شین راجع است بسوی سکندر و مراد از سبز خنگ شموس فلک نیلی است ؛

دگر باره چرخش چه بازی نمود ؛ جهانش چه نیرنگ سازی نمود ؛ گزارنده صراف گوهر فروش ؛ سخن را اگر بر

برآمود گوش ؛ یعنی گوش سخن را اگر بر برآمود و مراد از گوش سخن گوش نیوشنده است ؛ که ز

چو آشفتن روس دید ؛ جهان را چو پرکنده طاؤس دید ؛ پرکنده بیای فارسی و کاف تازی و مراد

از طاؤس پرکنده بی رونق و بد نماست ؛ بفرمان شه رایت افراختند ؛ دران پهن صحرا وطن ساختند ؛

شب تیره پهلو به بستر نبرد ؛ بطالع تر دهی ستاره شمرد ؛ زمین قیرگون سیفور چون درنوشت ؛ برآورد دست

صبح با تیغ و طشت ؛ سیفور نام پارچه ایست سیاه ابریشمی و در نوشتن بمعنی واو بمعنی پیچیدن است

و این کنایه است از انکه شب دور شد و صبح بر آمد و طشت و تیغ بلحاظ آن گفته که پادشاهان هرگاه
سرداری ببرند بطشتی افکنده سر او را می برند و خون در او در طشت میگیرند و این دلالت میکند بر تعظیم
دشمن ❊ بدان تیغ کز طشت بنمود تاب ❊ سر افکنده تیغ شد آفتاب ❊ از تیغ مراد تیغ مبارزان و جنگجویان
است و طشت کنایه از فلک یعنی بسبب آن تیغ که از طشت فلک تاب و روشنی خود نمود آفتاب سر افکنده
آن تیغ شد و یا انکه تیغ آفتاب بلندی آفتاب باشد لیس المعنی آن آفتاب سر افکنده از بلندی خود گردید و برون
آمد از پرده تیره میغ ❊ ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ ❊ دو لشکر نگویم دو دریای خون ❊ به بسیاری از ریگ
دریا فزون ❊ به تدبیر خون ریختن تاختند ❊ بهم تیغ و رایت بر افراختند ❊ بعرض دو میدان در ان تنگ
جایی ❊ فشردند چون کوه پولاد پای ❊ در ان معرکه عارض رزمگاه ❊ برآراست لشکر بفرمان شاه ❊
ز پولاد پوشان الماس تیغ ❊ بخورشید روشن برآورد میغ ❊ فاعل برآورد همان دو لشکر است که در
بیت چهارم سابق ازین واقع است ❊ جداگانه از موکب هر گروه ❊ حصاری برآورد مانند کوه ❊ دوالی
و گردان ایران زمین ❊ سوی میمنه گرم کردند کین ❊ قدر خوان و فغفوریان یکسره ❊ علم بر کشیدند بر میسره ❊
جناح از خدنگ غلامان خاص ❊ پزده پره برگشتن ز قصاص ❊ پره بپای فارسی صف ❊ به پیش اندرون
پیلان پولاد پوش ❊ پس او دلیران تندر خروش ❊ شه پیلتن با هزاران امید ❊ کمر بسته بر پشت پیل سفید ❊
زده یک طرف سرخ رویان روس ❊ فروزنده چون قبله گاه مجوس ❊ بخرزانیان راست آراسته ❊ ز چپ
بانگ پرطاس بر خاسته ❊ الانی ز پس سوی بر جناح ❊ سر انداختن کرده بر خود مباح ❊ الانی بالفتح منسوب
با لان بالمد و بدون مد که نام ولایت است ❊ تغلب اندرون روسی کینه جوی ❊ ز مهر سکندر شده سینه سوی
دو سپاه از دو جانب صف آراسته ❊ ز زمین آسمان وار برخاسته ❊ درای های رویین در آمد بجوش ❊ چو
هندوی بیمار برزد خروش ❊ ز غریدن کوس گردون شکاف ❊ زمین را برافکنده هنجش ز ناف ❊
برافکنده یعنی برافکنده شده ❊ نیمان های ترکی برآورد شور ❊ ببازوی ترکان درآورده زور ❊ چهیل

زمین سنبه تازیان ٭ بماهی رساند ه زمین را زیان ٭ سنبه بسین مهمله و سکون نون و بای موحده مفتوح یعنی
سوراخ و زمین سنبه بمعنی سوراخ کننده زمین یعنی از آواز اسپان تازی که سوراخ کننده زمین بود زیانی که بر
زمین رسیده تا بماهی رسانیده ٭ لکدکوبه گرزه صفت جوشش ٭ از کاو و ماهی بخروشش ٭ بای لکدکوبه و
گرزه زائد است که در اواخر الفاظ زیادت کنند ٭ پالارک بگاو رسته نقره گون ٭ ز نقره برآورده گاو رس
خون ٭ از پالارک مراد تیغ و گاورس نقره گون جوهر تیغ و مراد از نقره دوم چار آئینه و زره صیقل کرده
شده است و گاورس خون کنایه از قطرات خون است یعنی شمشیر بسبب جوهر و اصالت خویش از زره و چار آئینه
قطرات خون برآورده ٭ خدنگ بلا پر کرده ز آهن گزار ٭ چو مرغ دو پر بر سر مرغزار ٭ تشبیه خدنگ
بمرغ دو پر در سرعت رفتن آن است در آهن ٭ ز نیزه و نیستان شده روی خاک ٭ ز گوپالها کوه گشته مغاک
٭ سنان چشمه خون گشاده ز سنگ ٭ بر و رسته صد بیشه تیر خدنگ ٭ ز غریدن کوس در چرخ گرگ ٭ شده دشمنه
خود را سر بزرگ ٭ سنان بر سر موی بازی کنان ٭ بخون روی دشمن نمازی کنان ٭ درینجا سنان بازی کنان
بر سر موی دشمن همان زدن سنان است بر مو و این کمال هنر است و میتواند که مراد از موی موی دشمن
باشد که بدان سرها بسته بر نیزه آویزند و نمازی کردن روی پاک کردن روی باشد ٭ خدنگی همه سرخ
گل بار او ٭ گل خون تراویده از خار او ٭ پای خدنگ برای نیکیر ٭ نهنگان شمشیر جوشن گداز ٭ بگردن کشی
گرد گردن دراز ٭ ز غوغا برآوردن خیل روس ٭ تگاور شده زیر شیران شموس ٭ گشاده بخار از
تن کوه درز ٭ زمین را فتاده بر اندام لرز ٭ نیرزید با کمترین روسی ٭ فلاطون آنجا فلاطوسی ٭ لفظ
فلاطون در محل تنازع افتاده که هم فاعل نیرزید است و هم مبتدای جمله خود که رابطه آن محذوف شده
و فلاطوس و قبل فراطوس نام جائی که مردمان آنجا به بخردی موصوف اند ٭ همان رومی رایت افراخته ٭
ز هندی در آب آتش انداخته ٭ مراد از هندی شمشیر است ٭ گلوی هوا در کشیدی بتنگ ٭ لضیق النفس کام
گیتی گرفت ٭ نه پوینده را بر زمین پای بود ٭ نه پرنده را در هوا جای بود ٭ ز روسی در آمد بنا ورد گاه ٭ یکی شیر

برطاسی رویه کلاه ❊ چو کوهی روان گشت بر پشت باد ❊ عجب بین که بر باد کوه ایستاد ❊ مبارز طلب کرد و

جولان نمود ❊ بنام آوری خویشتن را ستود ❊ که برطاسیان را درین خام چرم ❊ ببرطاسی من شود پشت گرم

❊ به برطاسی من یعنی از اهل برطاس بودن من پشت گرم شود و زور یابد حاصل بیت آنکه برطاسیان را درین چرم

خام یعنی در جسم زور و قوت بسبب برطاسی بودن من است و اگر از برطاسی نمی بودم هیچکس از اهل برطاس زور

و قوت نمی یافت ❊ پلنگان درم بر سر کوهسار ❊ نهنگان خورم بر لب جویبار ❊ چو شیران به پرخاش خو کرده ام

❊ نه چون روبهان دنبه پرورده ام ❊ دنبه کنایه است از اسافل بدن و چون اسافل بدن روبهان به نسبت اعالی

فربه تر باشد چنین گفتن که من همیشه بجنگ و پرخاش عادت کرده ام و مثل روبهان دنبه را پرورش نداده ام و

چونکه پرورش دنبه از آرام بودنش باشد پس مراد آن باشد که من آرام طلب نیستم همیشه بلکه بجنگ عادت کرده ام

❊ درشتم بچنگال و سختم بزور ❊ بحمله درم پهلوی نره گور ❊ نره بالفتح والتشدید نر و ذکر و اطلاق آن بر اشیای

مهیبه است ❊ همه خون خام است نوشیدنم ❊ همه چرم خام است پوشیدنم ❊ معنی این بیت بطریق ادعاست

برای ترسانیدن عدو نه آنکه از روی حقیقت خون خام غذای من است و چرم خام پوشاک من ❊ سنانم ز پهلو

درآید زناف ❊ دروغی نمیگویم اینک مصاف ❊ بیاید یکی لشکر از چین و روم ❊ که آتش فروزنده کرد از موم

ببخشاد یزدان بر آن رهنمون ❊ که بخشایش آرد بدشمن ز خون ❊ ز قلب ملک پیش آن تندمار ❊ برون رفت

جوشن وری نامدار ❊ به پرخاش گردن کشاد و بجنگ ❊ دران لوبه گردید لختی درنگ ❊ ز شمشیر برطاسی خشمناک

❊ جوانمرد را دمی درآمد بخاک ❊ دگر رومی رفت هم خاک دید ❊ که برطاس را سخت چالاک دید ❊ چنین تا به مقدار

هفتاد مرد ❊ به تیغ آمد از رومیان از نبرد ❊ ملک زاده بود هندی بنام ❊ بسی سر بریده بهندی حسام ❊ بر آن

گرگ درنده چون شیر مست ❊ بر آشفت و پولاد هندی بدست ❊ بسی حمله کرد و در آزمای ❊ سر بخت کس در

نیامد ز پای ❊ سر بخت از پا درنه آمد یعنی بخت از موافقت و مساعدت او باز نماند ❊ ملکزاده هندی چو شد سخت

کوش ❊ بر آورد شمشیر هندی بدوش ❊ چنان راند برنده الماس را ❊ که سر در شکم افکند برطاس را ❊ زره و سی

یکی شهرشوریده سر * کرده از داوده روسی سپر * در آمد بناورده چالش کنان * بخون مخالف سکالش کنان
* ز هندی چنان هندی خورد باز * که روسی سپر گشت از وی نیاز * یعنی از هندی چنان شمشیری خورد که سپر روسی
که در گردن روسی بود ازو جدا شد و برفت و با او نماند * همان روسی دیگر آمد بخشم * بهم افتاد تا بر هم آمد چشم *
چنین چند را گشت تا تیر وزه * چو آهوی پی کرده را تند یوزه * فرو بسته شد در و سیان را نفس * بنیامد دگر سوی
پیکار کس * بار اکه تافت هندی عنان * بخون و خوی آلوده سر تا میان * ملک چون چنان دید بنواختش * نوازش
او خلعتی ساختش * فرود آمدند از دو جانب سپاه * بزرگ با نشاندند بر پاسگاه * * * * * *

## مصاف کردن سکندر روز دوم

دگر روز کین ساقی صبح خیز * زمی کرد بر خاک یاقوت ریز * ولشکر چو دریای آتش دمان * گشادند باز از
کمین با کمان * دمان یعنی جوشان و خروشان صفت دریای آتش است و از روی مجاز یعنی حمله آرنده آمده
و بر سبیل تبعیت صفت لشکر نیز واقع شده و کمان گشادن مستعد حرب و ضرب شدن است * دگر باره در کارزار
آمدند * بشیر افکنی در شکار آمدند * در آن جگر تاب فریاد زنگ * ز سر مغز می برد و از روی رنگ * همان کوس
رویین و زنگار چرم * نه دل بلکه پولاد را کرد نرم * زمین را ز شورش در افتاد میخ * فکند آسمان نعل خورشید
میخ * نعل خورشید یعنی نعلی که میخ او خورشید بود و درینجا بطریق استعاره اثبات نعل با آسمان کرده و او
را تشبیه با اسب کرده یعنی آسمان عاجز شد * برون رفت ز ایلاقیان سرکشی * سواری شتابنده چون
آتشی * ایلاق بالفتح نام ولایتی * ز سر تا قدم زیر آهن نهان * بسختی آهن دلی چون جهان * مبارز طلب کرد
چون پیل مست * کسی کاو از پای پیلش برست * دلیران ازو بددلی یافتند * سر از پنجه شیر بر تافتند * پس از ساختن
شند شیری سیاه * برون آمد از پرده قلب گاه * بر اسپ بخاری ببالای پیل * خروشان و جوشان تر از رود
نیل * با ایلاقی اهرمن روی گفت * که آمد برون آفتاب از نهفت * منم جام بر دست چون ساقیان *
ز ازباده از خون ایلاقیان * بگفت این و بر مرکب افشرد ران * بر افراخته پولاد گرز گران *

زدوال

ز گوپال آن پیل جنگ آزمای ٭ در آمد سر پیل پیکر ز جای ٭ از پیل جنگ آزمای پهلوان رومی مراد است
٭ شد ایلاقی از گرز پولاد پست ٭ ز طوفان خونش زمین گشت مست ٭ سواری سرافرازتر زان گروه ٭ دلیران گو بیکران اندر مانند کوه ٭ ز زخم دگر باز بین پست شد ٭ چنین چند گردن کش از دست شد ٭ سر انجام کار انسر انداختن ٭ غرورش داد از سر افراختن ٭ ز پولاد درعان الماس تیغ ٭ بسی کشته شد و هم کشته شد ای دریغ ٭ ز پیشین کهان تا نماز دگر ٭ بمیدان نشد رزم ساز دگر ٭ پیشین کهان بالفتح کاف فارسی وقت ظهر و نماز دیگر وقت عصر باشد ٭ دگر باره خون در جگر جوشش زد ٭ قضا را قدر بر بناگوشش زد ٭ خون در بر جوشش زدن عبارت از ظاهر شدن کینه و پرخاش است و بر بناگوش چیزی زدن منع کردن و قضا را مفعول است و قدر فاعل آن یعنی حکم الهی را ارادت الهی باخبر کرد که از تماشای این جنگ غافل نباید بود و اندک تفرج باید نمود ٭ ز روسی برآمد سواری چو پیل ٭ رخ چون بقم چشمهای چو نیل ٭ بر ون خواست از رومیان هم نبرد ٭ همی گرد مردی همی گشت مرد ٭ به نیکو زخیلی بخون در کشید ٭ تنی چند را جان ز تن بر کشید ٭ ز بس کشتن مرد جنگ آزمای ٭ نیامد کسی واسوی جنگ رای ٭ چو روسی بر رومی چنان دست یافت ٭ ز گوپال خود پیل را پست یافت ٭ همی گشت و پولاد هندی بمشت ٭ تنی چند رومی و چینی بکشت ٭ چو بالای نیزه در آمد گرفت ٭ در آن معرکه نیزه بازی گرفت ٭ ز پهلوی لشکرگه شهریار ٭ برون راند مرکب یکی شهسوار ٭ بسی عقابی بر انگیخته ٭ تیغی نهنگی در آویخته ٭ حریری تنش در قزاگند زرد ٭ کلاهی ز پولاد چون لاجورد ٭ بمیدان در آمد چو عفریت مست ٭ یکی حربه چار پهلو بدست ٭ طریدی بر آورد و بار دگر گفت ٭ که خواهی همین لحظه در خاک خفت ٭ حربه گرز و چوب دستی طرید حمله آوردن ٭ ز ریو ند ما رندران منم ٭ که بازی بود جنگ با هر منم ٭ چو روسی در و دید در پیکرش ٭ ز صنعا انگشتن در آمد برش ٭ شد آگه که در گشتن و نا وردا و تنها شد چو او مرد نی ورد داو ٭ ظاهر آنست که گشت بفتح کاف تازی بود بمعنی گشتن و قتل نمودن و گشت و نا ورد را ورد عطف باشد و مرد در مصرعه دوم بمعنی حریف و مقابل یعنی روسی دانست که در جنگ و نا ورد

زریوند چون او کسی مرد حریف او نخواهد شد ٭ عنان سوی لشکر که خویش داد ٭ هزیمت همی رفت چون تندباد
٭ یای ظرفیه قبل لفظ هزیمت محذوف است ٭ رها کرد حربه سوار دلیر ٭ پس پشت آن پشت برگرده شیر ٭
گریزنده را حربه خاریده گشت ٭ برون شد ز سینهٔ سنان چارپشت ٭ ز تیزی که شد مرکبش بادپای ٭ رسانید
آن تن سفته را باز جای ٭ بر خویش و بیگانه بشتافتند ٭ صلیبی شده کشته یافتند ٭ صلیبی خط چهار پهلو
٭ چو دیدند کان اژدهائی نبرد ٭ صلیبی کنه صکب مردان مرد ٭ صلب بمعنی پشت ٭ عنان ها فرو بسته سید پیش
ویس ٭ ز پرطاس روسی بخندید کس ٭ چو لشکر شد از صبر کردن ستوه ٭ برون رفت روسی چو یکپاره کوه
٭ ز خویشان قنطال کوپال نام ٭ که چون پیل تن کرد بروی خرام ٭ کوپل بکاف و بای پرد و فارسی
نام سرداری از برادران پادشاه روس ٭ دو شمشیرزن در بهم آمیختند ٭ ز هر سوی شمشیری انگیختند ٭
سرانجام کوشش زریوند گرد ٭ بیک حمله جان ستنیزه برد ٭ چنین تا زره و سان گرد و نکرای ٭ در آورد هنگام
تن را ز پای ٭ گرد و نکرای بلند و نامور ٭ بر آشفت قنطال زان شیر تند ٭ که پای سپه دید زان کار کند
٭ بپوشید جوشن برافراخت ترگ ٭ چو سروی که تیغش بود بار و برگ ٭ در آمد بزین چون یکی اژدها ٭ سرمار کی
گرد بر وی رها ٭ زریوند چون دید کامد بسر ٭ بغرید مانند غرنده ابر ٭ کشیدند بر کین گر تیغ تیز ٭ ز گرمی شده
چون فلک گرم خیز ٭ دو پره چو پرگار مرکز نورد ٭ یکی دیر جنبش یکی زود گرد ٭ پره در کتب لغت بمعنی
دامن و کنار چیز آمده چنانکه پرهٔ کوه و پرهٔ بینی و پرهٔ سپاه و پرهٔ چرخ و غیر آن پس مراد از دو پره درینجا
دو قطعه آهن پرگار بود چه پرگار دو قطعه دارد و مراد از مرکز نورد آنست که بر مرکز حرکت کند و چون تخصیص
هیچ یکی از دو طرف ننموده پس معنی چنین باشد که رومی و روسی مثل دو قطعه سنان پرگار بودند که
گاهی یکی بر جای خود بود و دیگری گرد او می گردید و قصد قتال او میداشت و گاهی دیگر همچنین ٭
بسی گرد بر گرد خون تاختند ٭ بسی زخم چون آتش انداختند ٭ نمی شد یکی بر یکی کامکار ٭ بپیشین در آمد شب
کارزار ٭ هم آخر یکی تیغ زد شاه روس ٭ بدان شخص آراسته چون عروس ٭ در آورد دستش از زین ز

سوی خاک ❀ برآوردزان شیر شرزه هلاک ❀ گشتند و چو بر خصم خود کام یافت ❀ نشد دی بسوی لشکر خود شتافت ❀ جهاندار ازان کار شد تنگدل ❀ که سالار گیلی درآمد بگل ❀ یعنی سکندر ازان کارزار زخجلت زریوند و قسطال روس تنگدل شد چرا که سالار گیل که زریوندی بود کشته گشت و چون گیلان مانند زان بحکم یک ملک دارد سالار او را مازندرانی گفته ❀ بفرمود بر ساختن کار او ❀ بشرطیکه باشد سزاوار او ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀ ❀

## مصاف کردن سکندر روز سیوم

دگر روز کین ترک سلطان شکوه ❀ ز دریای چین کوهه برزد چو کوه ❀ گرایندهٔ شد هر دو لشکر بجوش ❀ علم بر کشیدند چون بیستون ❀ درآمد ز دریا بغریدن ابر ❀ ز هر بیشه سر بر زده هزبر ❀ نفیر دلیران برآمد باوج ❀ ز هر گوشه میرفت چون موج موج ❀ ز رومی یکی پیل کوپال گیر ❀ برآهیخت شمشیر و بربست تیر ❀ بجنگ آزمائی برون خواست مرد ❀ برون شد دلیری بخفتان زرد ❀ فرو بست کوپال رومی ز دست ❀ سر و پای رومی بهم درشکست ❀ دگر خواست با او همین رفت نیز ❀ بجز مغزکوبی ندانست چیز ❀ الانی سواری زرنجه بنام ❀ هنرها نموده بشمشیر و جام ❀ شمشیر و جام عبارت از صلح و جنگ ❀ درآمد برآورده لختی بدوش ❀ که از دیدنش مغز را رفت هوش ❀ هم این لخت خود را بکین بر گشاد ❀ هم آن نیز بر دوش لختی نهاد ❀ لخت بالفتح گرز و پاره چیزی ❀ دو لختی دری شد بهم لخت شان ❀ دران در شد آویزش سخت شان ❀ بدانکه اطلاق لخت بر معنی پاره برد و معنی بابت صحیح است و آن گاهی یک لختی میشود و گاهی دو لختی پس خواجه میفرماید که گرزهای هرد و مبارزان که در میان جنگ با هم پیوست دو لختی دری شد و دران در باعتبار رسیدن یکی گرز بر دیگری آویزش سخت ایشان را بود ❀ چو دانست آلانی که در راه او ❀ فرو ماند لخت بدخواه او ❀ در بعضی نسخ بجای لخت لخت نیز دیده شده پس لخت عبارت از لی دست و پا شده باشد ❀ برآورد لختی و زد بر سرش ❀ سرش را فرو ریخت از پیکرش ❀ چو فرق سر خصم در خون کشید ❀ ازان سرکشی سر بگردون کشید ❀ دگر گردن آرمن یکی نره شیر ❀ بکشتن قوی دل بمردی دلیر ❀ ز شیران سیستی برده شیر وه بنام ❀ به هنگام جنگ

نام پشرو و بفتح اول و سکون ثانی مهمله و واو مفتوح نام پهلوانی که از ارزمن بوده ٭ نهنگی و دستینی
بر افراخته ٭ به تیغ از نهنگان سر انداخته ٭ دو تیغه بازی کمال هنر است یعنی باعتبار جسامت نهنگی بوده و
تیغ علم کرده شده میداشت و نهنگان را سرانداخته بود و به تیغ خود ٭ بر رزم الانی روان کرد خویش ٭ برافروخت
از تیغ رخشان رخش ٭ فریبرز چو دید آنچنان دست زور ٭ سپر بر کتف دوخت چون پر مور ٭ نسبت دوختن
سپر بر کتف از روی مبالغه است باین معنی که از هیبت سپر را ببدن چنان ملحق و ملصق ساخت که گویا ببدن دوخته
بود و چون پر مور موجب هلاکت اوست درین بیت اشارت بدان کرد که سپر باعث هلاکت فریبرز مذکور گردید
چنان زد بر و شیر و شمشیر تیز ٭ که گرد از قفس مرغ جانش گریز ٭ ازین سو کمر بسته گردن کشی ٭ بر دن کرد
جنیبت چو تند آتشی ٭ نگونه شد مرد انگیها نمود ٭ بشیری کجا کرده با شیر شود ٭ چو خصمی قوی دید گردن
کشاد ٭ بیک ضربت او نیز گردن نهاد ٭ گردن کشاد بمعنی گردن بلند کرد ٭ جرم نامی از کوه لاکن چو کوه ٭
در آمد گرز و عالم آمد ستوه ٭ جرم بفتح جیم و را نام مبارزی و خان آرزو گفته که لاکن مخفف لاسکن بشین
معجمه است و آن نام کوهی است نزدیک ملک روس و در بعضی نسخ بجای لاکن بکران واقع است و آن نیز کوهی
است در ملک روس ٭ یکی ترک روی آهنی بر سرش ٭ که پیکار میریخت از پیکرش ٭ روی آهنی بمعنی خود
آهنی است ٭ قبای زره بر تنش تابدار ٭ چو سیماب وشن چو سیم آبدار ٭ بشیر و در آمد چو شیر دمان ٭
زد و بیاند او شکن زه ای امان ٭ چنان اندر شمشیر بر شیر مرد ٭ گران تیر شیر زهره بر آورد گرد ٭ چو افتاد دشمن
دران پای لغزه ٭ ببسم سمندش بسائید مغزه ٭ یعنی گردنان را از گردن کشان ٭ زد از مرد مهری میخ بر نشان
نشان مریخ زدن کنایه است از بی نشان کردن ٭ دو والی چو دید آنچنان کرد نی ٭ نه کردن همانا که گردن زدنی
بسیجید و پیرایه جنگ خواست ٭ بسیج شدن گرد در جنگ راست ٭ بتارک بر آورد روی آهنین ٭
یکی ترک سنقره زر ولاد چین ٭ روی آهنین بمعنی خود و ترک بالفتح بمعنی کلاه و سنقره بکسر بمعنی مضبوط و محکم
حمایل یکی تیغ زهر آبدار ٭ کمندی چو زلف بتان تابدار ٭ فرس را برافکند بر گستوان ٭ بزین اندر آمد چو کوه

روان ⁂ سوی دشمن آمد چنان تازه‌روی ⁂ که طفل از دبستان در آید بکوی ⁂ جرم چون درین قفس زیبنده دید
⁂ دل از جنگ شیران سکبنده دید ⁂ ولیکن نبودش در بازگشت ⁂ بناچار با مرگ همساز گشت
⁂ بگرد دوالی در آمد دلیر ⁂ دوالک همی باخت با چنگ شیر ⁂ دوالک نوعی از بازی قمار و چنگ شیر با
جیم فارسی بمعنی چنگال ⁂ دوالی زپیچیدن بسکال ⁂ بپیچید بر خویشتن چون دوال ⁂ بسی حرف در بازی اندوختند
از رحمت یکی حرف ناموختند ⁂ حرف اول بمعنی پیشه و ثانی بمعنی لفظ یعنی حرفهای بسیار در بازی دادن
و فریب کردن جمع نمودند و اندوختند ای بخاطر آوردن چراکه ⁂ الحرب خدعة ⁂ و از رحمت
و صحبت حرفی نیاموختند ⁂ دوالی کمر بست چون شیر نر ⁂ زدش ضربتی بر دوال کمر ⁂ گرا زنده شد
تیغ بی هیچ رنج ⁂ دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج ⁂ برادر یکی داشت چون پیل مست ⁂ بکین برادر
میان را ببست ⁂ چو زخم دوال از دوالی چشید ⁂ بسوی رخت برادر کشید ⁂ بدین گونه آن کوه پولاد
⁂ بسی الپ لشکر شکن را شکست ⁂ الپ بمعنی پهلوان و در بعضی نسخ بجای الپ پشت واقع شده ⁂ یکی رودرس
بد نام او جودره ⁂ که شیر نرش بود آهوبره ⁂ جودره بحکیم تازی نام پهلوان و خان آرزو گفته که لفظ رودرس
را بر مفرد نیز اطلاق کنند اگرچه در اصل جمع روسی است چنانکه روم و هند جمع رومی و هندی لیکن اطلاق
روم و هند بر یک کس نیامده بخلاف ترک جن که جمع جنی است ⁂ درشت و تنومند و زورآزمای ⁂ به تنها
عدو بند و کشورگشای ⁂ بپای بتنها زآمده ⁂ بگردن بسی خون در آویخته ⁂ بسی خون گردن کشان ریخته ⁂ گره
بر دوال کمر کرد سخت ⁂ بجنگ دوالی روان کرد رخت ⁂ گشادند بر یکدیگر تیغ تیز ⁂ گاه بسته شد پای
را بر گریز ⁂ بسی ضرب شان رفت بر یکدیگر ⁂ ز کار آگهی شان نشد کارگر ⁂ بعضی از شارحین می نویسند که در لفظ
کشان قطع اضافت جایز است ⁂ برآورد رومی گرازنده تیغ ⁂ بران کوه پولاد زد بی دریغ ⁂ ز پولا ترک آمد
آمد بفرق ⁂ بدریای خون شد تن خسته غرق ⁂ حاصل بیت آنکه تیغ از پولاد و ترک در گذشته بفرق رسید
⁂ از باران سستی اندام زخم آزمای ⁂ عنان در دست گرد و شد باز جا ⁂ عنان در دست

کردن کنایه از مراجعت نمودن است ؛ فرود آمد از اسب و سر باز بست ؛ دل شاه زان شیر سنگی شکست ؛ بفرمود تا هم ز راه ؛ کند نوش دارو بران زخم گاه ؛ نوش دارو بمعنی تریاق است یعنی پیش از رسیدن بخیمه ور اثنای راه این عمل کند وظاهر از زخم دوالی از شمشیر زهرآب داده شده بود که برای آن تجویز نوش دارو نمود ؛ نوازش کند تا باهستگی ؛ دوالی برآساید از خستگی ؛ چو شب عنبر سرآورد کحلی پرند ؛ سرمه درآمد بمشکین کمند ؛ دو رویه سپه پاس میداشتند ؛ مگس گرد خرگاه نگذاشتند ؛

## مصاف کردن سکندر روز چهارم

چو خورشید بر زد سر از گنج نیل ؛ فرو شست گردون غبار از نیل ؛ دگر بار شیران نمودند زور ؛ ز گوران همه دشت گردید گور ؛ مراد از گوران جانوران وحشی است که عبارت باشد از فیلان و کشتگان و گور دوم عبارت است از قبر ؛ تلعل در آمد جرس با درای ؛ بجوشید خون از دم گرنای ؛ جرس زنگ بزرگ و درای زنگوله خورد ؛ ز فریاد شیپور و آواز کوس ؛ پدید آمد از سرخ گل سندروس ؛ سندروس بفتح سین مهمله صمغی است زرد رنگ یعنی چهره او که گل سرخ بود مثل سندروس زرد شده ؛ همان جو دره سوی میدان شتافت ؛ که در خود یکی ذره سستی نیافت ؛ دگر مار هندی چو شیر سیاه ؛ در افکند حنلی بناورد گاه ؛ بسی جا یکی گرد با جودره ؛ نمیرفت برکار زخم سره ؛ سره درینجا بمعنی کاری ؛ بهم آخر دار بر دیگی چنین فکند ؛ سر جودره بر سر زین فکند ؛ برآورد از افکندنش نام خویش ؛ سپردش بنعل ره انجام خویش ؛ ره انجام کنایه از مرکب است که راه بدان انجام می یابد و آخر میشود ؛ دلیرانه میگشت و میخواست مرد ؛ تهی کرد جای از بسی هم نبرد ؛ یکی نامور بود طرطوس نام ؛ برد دست برآورد در روس نام ؛ چو سرخ اژدهائی بپیچید کی ؛ همه بر بلا کهش بسیجید کی ؛ بدانکه مار سیاه چنانکه سخت زهردار باشد مار سرخ نیز بسیار زهردارد ؛ سوی هندی آمد چو سیلی بجوش ؛ که از کوه در پستی آرد خروش ؛ یعنی طرف هندی آمد مانند سیلی که از بلندی به پستی گراید ؛ دران داوریهای بیکاسنگی نمودند بسیار

مردانگی ؛ بیگانگی یعنی دشمنی ؛ سرانجام روسی یکی حمله کرد ؛ گران مرد هندی برآورد گرد ؛ برد اشت

از خونش اندام را ؛ چو می ریخت بر سنگ زد جام را ؛ از می مراد خون و از جام جسم ؛ ز سر ترک بر داشت

کفتا منم ؛ هنر بر بری که زینگونه صید افکنم ؛ یعنی کلاه از سر گشته بر داشته به لشکر دشمن نمود که از من چنین کار

بوقوع آمده و این کار از راه مفاخرت بود ؛ کسی کو زند بر من ابرو گره ؛ کفن به که پوشد بجای زره ؛ مرا

مادر من که طرطوس خواند ؛ بروسی زبان رستم روس خواند ؛ طرطوس بزبان روسی پهلوان بوده است

راگو مد ؛ ز میدان نخواهم شدن باز جای ؛ در آرم مگر لشکری را ز پای ؛ شه از کشتن هندی و زخم روس

؛ به پیچید بر خود چو زلف عروس ؛ بران بود کارد عنان سوی جنگ ؛ دگر باره در غرش آید ز ننگ ؛

چپ و راست می دید تا از سپاه ؛ که خواهد شد از کینه ورکینه خواه ؛ روان کرد مرکب شتابنده ؛ زپولاد چون

برق تابنده ؛ همایون سواری چو غرنده شیر ؛ توانا و چابک عنان و دلیر ؛ چنان غرق در آهن اندام او ؛

که پیدا نه جز بر نفس کام او ؛ کام بکاف تازی بمعنی اندرون دهان که همسایه زبان است یعنی چنان در آهن

غرق بود که از بدن او غیر از کام او ظاهر نمیشد ؛ بجولان گری سرفرازی کنان ؛ بشمشیر چون برق بازی کنان ؛

ازان چابکیها که میکرد چیست ؛ بر و بر شده دست بد خواه سست ؛ بر آن روسی افکند مرکب چو باد ؛ به تیغ از

بغل برگشاد ؛ چنان زد که از تیغ گردن زنش ؛ سر خصم افتاد در دامنش ؛ از ان شیر دل بر سواری دگر ؛ در آمد

به پرخاش چون شیر نر ؛ بزخم دگر هم سر افکنده شد ؛ چنین با سری چند بر کنده شد ؛ فزون از چهل روسی کوه

پشت ؛ باسانی آن شیر جنگی بکشت ؛ بهر سو که میراند شبرنگ را ؛ بخون لعل کرد آهنین سنگ را ؛ بهر حمله کاکلیت

از هر دری ؛ فرو ریخت از روسیان لشکری ؛ چو بر خون شتابنده شد نیش او ؛ نیامد کس از بیم در پیش او ؛

مراد از نیش نوک سنان و تیر است لهذا در بعضی نسخ بجای نیش کیش واقع است ؛ یکی حمله آتشین ساز داد ؛

بچابک سواران عنان باز داد ؛ دران حمله کان کوه آهسته کرد ؛ صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد

؛ خان آرزو گفته که کوه را بی اضافت باید خواند و حملهٔ آهسته آن است که از روی اضطراب نباشد بلکه فهمیده و سنجیده

بود چنانکه کار شجاعان است ؛ شه از شیر مردیش حیران شده ؛ بران دست و تیغ آفرین خوان شده ؛ بدینگونه بسیار دیگر رها ؛ همی بخت آتش دران خارها ؛ فلک تا نشد بر سرش مشک سای ؛ نیامد ز نا ورد که باز جای ؛ چو در برقعه کوه رفت آفتاب ؛ سر روز روشن فرو شد بخواب ؛ شب تیره چون اژدهای سیاه ؛ زمانے برآورد سر سوی ماه ؛ خان آرزو گفته که چون شب بسبب حائل شدن زمین پیدا می‌شود پس وقتی که آفتاب فوق الارض بود شب تحت الارض باشد و چون غروب کند فوق الارض باشد پس مراد از ماهی تحت الارض است چنانکه میگویند زمین بر ماهی است و مراد از ماه طرف بلندی است ؛ سیه گرد بر شب روان راه را ؛ فرو برد چون اژدها ماه را ؛ این مصراع این بیت معطوف است بر بیت گذشته که جزای شرط بیت ما تقدم واقع شده یعنی چون در برقع کوه آفتاب رفت پس حاصل معنی چنین شد که چون در برقعه کوه آفتاب رفت شب تیره مانند اژدهای سیاه برآمد و راه را بر شب روان تیره ساخت و ماه را مانند اژدهای آسمانی که آنرا راس گویند فرو برد ای در سیاهی خود گم ساخت و ماه چون در سایه اژدهای آسمانی آید سیاه شود ؛ سوار سپه چون ز ترکتاختن ؛ برآسود و آمد بشب ساختن ؛ یعنی سوار جنگی چون از تاختن باز ماند برای شب گذرانیدن مراجعت نمود ؛ بتاریکی شب چنان شد نهان ؛ که نشناختش هیچ کس در جهان ؛ شه از مردی آن سوار دلیر ؛ گمان برد کان شیر دل بود شیر ؛ شه از شیر مردیش حیران شده ؛ بران دست و تیغ آفرین خوان شده ؛ در اندیشه میگفت کان شهسوار ؛ که امروز کرد آنچنان کارزار ؛ دریغا که گر روی او دیدمی ؛ صدش گنج سربسته بخشیدمی ؛ قوی بازوی کرد و خلقی بکشت ؛ چه بازوی خویشم قوی کرد پشت ؛ نبود آدمی بود شیر غرین ؛ که باد ابران شیر صد آفرین ؛ غرین بمعنی شیر غرنده مرکب است از غر بمعنی غرش و یا و نون نسبت است و بعضی بعین مهمله بمعنی بیشه نوشته اند ؛

## مصاف کردن سکندر روز پنجم

دگر روز کاین طاق فیروزه رنگ ؛ برآورد یاقوت رخشان ز سنگ ؛ الانی سواری چو غرنده شیر ؛ برآمد

سپاه اژدهای بزیر * یکی گرز هفتاد مردی بدست * که البرز را مغز در سر شکست * مبارز همی خواست
همی گشت مرد * ز گردان گیتی برآورد گرد * ز رومی و ایرانی و خاوری * بسی را فکندند ران
داوری * مراد از خاوری خراسانی * همان روسی افکن سوار دلیر * برآمد از نره چون نره شیر *
کمان را زهی برزد از چرم خام * ببست اندر آورد یک تیر تام * مراد از تیر تام تیر کامل است
که بکار تیرانداز کامل می‌آید و پر و پیکان او درست می‌باشد * به نیروی دست کمان گیر او * بیفتاد الان
ز یک تیر او * چو ماشوره هندوانی برنگ * میان آگنیده به تیر خدنگ * مراد از ماشوره آن نی است
که از آن رشته‌های رنگارنگ برآرند و آن در اصل مخصوص بازیگران هند بود و درین صورت تکرار
معنی تشبیه که از لفظ چو برنگ حاصل میشود مرتفع گردید و خلاصه معنی آنکه آن الانی سوار بسبب
رسیدن تیرهای آن شتابنده که از طرف سکندر برآمده بود میان یعنی کمر و اندرون او پر بود و از تیرهای
خدنگ چنانکه نی هندوان بازیگران هند از رشتهای رنگ برنگ پر باشد * دگر ره یکی روسی گربه چشم
* چو شیران برآورده خشم * سلاح آزمائی در آموخته * بسی درع را پاره بردوخته * یعنی کار سلاح
آزمائی بسیار آموخته و بسیار پاره‌های زره برهم دوخته بود باعتبار کثرت جنگ آزمائی * درآمد بشمشیر بازی چو
برق * ز سر تا قدم زیر پولاد غرق * پذیره شد و شورش جنگ را * لگامی برافکند و شبرنگ را * لگام
عبارت از جل است * اگرچه دلی داشت چون خاره سنگ * نبود آزموده خطرهای جنگ * به تنهائی این پیشه
ورزیده بود * ز شمشیر دشمن نلرزیده بود * چو آن شیردل دم برانداختش * شکاری بدیدش بشناختش * دم
برانداختن یعنی مانده کردن و دم گرفته ساختن * سلاحی بر او دید بیش از نبرد * جل و جامه‌اش بهتر از اسب و مرد
* یعنی سلاح او زیاده از نبردآزمایان دیگر بود و لباس او و ساز اسپ او از مردمان جنگی معرکه بهتر بود *
بیک ضربتش جان ز تن برکشید * بجل برقعش تیغ اندر کشید * جل برقعه ترکیب مقلوب باضافت بیانیه و برقعه بمعنی
همان برقع باشد که درینجا مراد از شمشیر است یعنی در برقعه جل آن مرد شمشیر خود کشید * دلیری که

نهنگ را اسیر کرد ✤ بتیر و کرجان از و باز کرد ✤ بهر تیر کز شست او شد روان ✤ به پهلو در آمد یکی پهلوان
✤ بدینسان چو جز تیر آن سواری نهی ✤ نزد پهلوان کرد میدان تهی ✤ دگر باره پنهان نهبینندگان ✤ بیامد بجای نشینندگان ✤ مراد از بینندگان نظربازان و جاسوسان است ✤ چنین چند روز آن نبرده سوار ✤ بپوشیدگی کرد حرب آشکار ✤ نه دیدی کس او را دگر بارگی ✤ که با او برون افکند بارگی ✤ بجائی رسیدند از بیم تیغ ✤ پراکندگی شان در آمد چو میغ ✤ شکیبی بناموس می ساختند ✤ خیالی به نیرنگ می باختند ✤ یعنی کار ایشان بهزیمت کشیده بود و محض برای حفظ ناموس شکیبائی و صبر را کار میفرمودند و از حیله و مکر خیال مخلصی خود ها میکردند

## مصاف کردن سکندر روز ششم

چنین تا یکی روز کاین چرخ پیر ✤ بر آورد گوهر ز دریای قیر ✤ از کوه برزد آفتاب ✤ دریای قیرگناره از سیاهی شب ✤ دگر باره میدان شد آراسته ✤ ز پیغولها نعره برخاسته ✤ ز لشکرگه روس بانک جرس ✤ بعیوق بر می شد از پیش و پس ✤ عیوق نام ستاره ایست ✤ کشیدند صف قلبداران روس ✤ از آن قلب آراسته چون عروس ✤ کهن پوستینی در آمد بجنگ ✤ چو از ژرف دریا بر آید نهنگ ✤ پیاده بکردار یکپاره کوه ✤ ز پانصد سوارش فزون تر شکوه ✤ درشتی که چون پنجه را گرم کرد ✤ بافشردن الماس را نرم کرد ✤ چو عفریتی از بهر خون آمده ✤ ز دهلیز دوزخ برون آمده ✤ یکی سلسله بسته بر پای او ✤ درازی و قوی همبالای او ✤ چو شیران وحشی در آن سلسله ✤ جهان کرده پر شور و پر مشغله ✤ ز هر سو که جستی یک آماجگاه ✤ زمین سفتی از زور مندیش چاه ✤ سلاحش نه جز آهنین سر بکم ✤ گرز و گو را درکشیدی بهم ✤ ز هر سو بد آن آهنین مرد کش ✤ بر دو م کشتی دست پیکر دخورش ✤ ز سختی که بد خلعت خام او ✤ سفن گشته کیمخت اندام او ✤ مراد از خلعت خام جامه ایست از پوست خام که پوشاک وحشیان و صحرائیان است و سفن بفتحتین بمعنی سوهان است و حاصل معنی آنکه بسبب سختی خلعت چرم خام بدن او که در اصل مثل کیمخت دانه دار بود مانند سوهان گشته که سخت تر از کیمخت باشد ✤ چو آوردی آهنگ بر کارزار ✤ نکردی بر او تیغ پولاد کار ✤ در آمد

چنان اژدها پاره * فرشته کشتی آدمی خواره * کسی را که دیدی گرفتی چو مور * بکندی سرش را بیک دست
زور * گرایش نکردی بکار دگر * کهی پای کندی ز تن گاه سر * ز لشکرگه شه بزیردی دست * بسی خلق
را پا و پهلو شکست * جریده سواری توانا و چست * بکار مصاف اندرون تندرست * درآمد که گردن
فرازی کند * بدان آتشی نیزه بازی کند * چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان * گرفتش همان بود و کشتن همان *
دگر نامداری درآمد دلیر * هم آوردش آن شیر جنگی بزیر * بدینگونه از زخمهای درشت * تنی چند از نامداران
بکشت * ز بس دل که آن شیر درنده خست * دل شیرمردان لشکر شکست * شگفتی فرو ماند صاحب خرد
* که نی آدمی بود و نی دام و دد * شب تیره چون بانگ برزد بروز * سر افکند شد مهر گیتی فروز * شه از
حیرت کار آن اهرمن * سخن راند پوشیده با انجمن * که این آدمی کش چه پتیاره بود * که از جنگ او خلق بیچاره
بود * پتیاره بفتح بای عجمی و سکون تای فوقانی و یای تحتانی بلا و آفت * سلاحی نه در قبضه دست او * همه
باسلاحان شده پست او * بر آنم که او آدمیزاد نیست * وگر هست ازین بوم آباد نیست * ز ویرانه
جاییست وحشی نهاد * بصورت چو مردم نه مردم نژاد * شناسنده کان زمین را شناخت * به تمکین
پاسخ علم برفراخت * یعنی چون پادشاه گفت که میدانم این کس از ملک دنیست از جای ویرانی است شخصی
که شناسنده آن جا بود و آنرا می شناخت به تمکین جواب دادن علم برافراخت * که چون داد فرمان شه دادگر
* نمایم بدو حال آن جانور * ضمیر بدو راجع بطرف شاه * بیکی کوه نزدیک تاریکی است * که راهش چو موی
باریکی است * مراد از تاریکی ظلمات است که پرتو آفتاب در انجا نمیرسد * درو آدمی پیکران چنین * بترکیب
خاکی بزور آهنین * نداند کسی اصل ایشان درست * که چون بود و شان زاد و بوم از نخست * همه
سرخ روینه و فیروزه چشم * ز شیران نترسند هنگام خشم * چنان زورمندند وافشرده کام * که یک تن
بود لشکری را تمام * افشرده کام ثابت قدم * اگر ماده گر نر بود در ستیز * ز رانگیز و از عالمی رستخیز * بهر
داوری کاوفتد راستند * جز این مذهبی را نیاراستند * داوری جنگ * ندید و کسی مرده زایشان

یکی ٭ مگر زنده و آن زنده نیز اندکی ٭ مراد ازین بیت نفی روییت است نه نفی مردن یعنی در نظر کسی
مرده ایشان نیامده معلوم نیست که چه قسم می میرند و کجا مدفون میشوند و استثنا در مصراع دوم منقطع است
٭ بود هر یکی را قدرمایه بیش ٭ ز آن بیش بر ساز و اسباب خویش ٭ قدرمایه یعنی اندک مایه و میش یا
مجهول گوسپند و دنبه ماده و یعنی چند گوسپندی دارند که خوراک و پوشاک خود از آن بهم میرسانند ٭ به مینو و لشم
است بازارشان ٭ متاعی جز این نیست در بارشان ٭ مینو جعفرات ٭ ندارند گنجینه هیچ کس ٭ سمور سیه اشنا شند
و بس ٭ سمور یکه باشد بغایت سیاه ٭ نخیزد ز جایی جز این جایگاه ٭ ز پیشانی هر یک از مرد و زن ٭ سرو نی
بر رسته چون کرگدن ٭ سرون شاخ ٭ اگر با سرون شان نباشد سرشت ٭ چه ایشان بصورت چه روسان
زشت ٭ شان یعنی ایشان را و حاصل بیت انکه گر ایشان را سرون شاخ نباشد اینها با مردم روس
مشابهت تمام دارند و فرق در میان ایشان و روس همین سرون است ٭ کسی رنگ آید تمنای خواب
شود بر درختی چو پران عقاب ٭ سرون در فشار و بشاخی بلند ٭ چو دیوی بخسپد در آن دیوبند ٭ چو بینی
بشاخی درانگیخته ٭ یکی اژدها بینی آویخته ٭ بخسپد شبانروزی ازبیخودی ٭ که خواب است بنیاد نا بخردی
چو روسی شتابان بر و بگذرند ٭ در آن دیو آویخته بنگرند ٭ باهستگی سوی آن اهرمن ٭ بیایند پنهان گنند انجمن
٭ رسنها بیارند و بندش کنند ٭ ز زنجیر آهن کمندش کنند ٭ بر و چون مسلسل شود بند سخت ٭ کنندش به
پیچاره مردار از درخت ٭ چو آن بندی آگاه گردد ز کار ٭ خروشد خروشیدنی رعد وار ٭ گران بند را بر توانند
شکست ٭ کشد هر یکی را بیک پشت دست ٭ پشت دست یعنی طپانچه ٭ اگر سخت باشد در آن بستگی ٭
بروس آورندش باهستگی ٭ بر و بند زنجیر محکم کنند ٭ ورز و آب نانی فراهم کنند ٭ یعنی او را بند شدید و محکم
دهند و از آن آب و نان برای خود ها جمع نمایند مثل دریوزه گران که به بوزنه و غیره جمع کنند ٭ برندش
بهرکوی و هرخانه ٭ گشاید از آن دام شان دانه ٭ وگر جنگی افتد بنا چارشان ٭ بدان زنده پیل است بیکار
شان ٭ کنندش ز زنجیر چون اژدها ٭ نیارند کردن ز بندش رها ٭ چو گردد چنان آتش جنگجوی ٭ نماند ز جان

درکسی زنگ ولوی ٭ جهان دار درکار آن پای لغز ٭ دران هستان شوریده مغز ٭ بصاحب خبر گفت کاندیشه

نیست ٭ همه چوبه تیری زنگ بیشه نیست ٭ گر اقبال من کارسازی کند ٭ سرش بر سر نیزه بازی کند ٭

مصاف کردن سکندر روز هفتم

سپیده چو سر بر زد از باختر ٭ سیاهی بجا در فرو برد سر ٭ سپه را بر آراست خاور خدیو ٭ در اندیشه

زان مرد آهنج دیو ٭ خاور خدیو مراد از سکندر رو قوله ٭ در اندیشه زان مرد آهنج دیو ٭ یعنی ازان لوکه آهنج

قصد مردم داشت اندیشناک بود ٭ بسوی میمنه رومی و بربری ٭ چو یاجوج در سد اسکندری ٭ بسوی

میسره تنگ چشمان چین ٭ شده تنگ زانبوه ایشان زمین ٭ پس رومی و در قلب چون نره شیر ٭ چو کوه

روان جنگ ختلی بزیر ٭ دگر سد الافی دیر چاس اروس ٭ بر آشفته چون تر شیدن خروس ٭ تبیره

هم آواز شد با درای ٭ چو صور قیامت دمید نای ٭ ز خاریدن کوس خاراشکاف ٭ بر افکند

سیمرغ در کوه قاف ٭ اضافت خاریدن بسوی کوس اضافت مصدر است بسوی فاعل ٭ بر افکند

ببای فارسی یعنی عاجز و ضعیف شد ٭ ز فریاد خر مهره و کاودم ٭ علی الله بر آمد ز آدینه خم ٭

علی الله یعنی بر خدا لازم است ربائی ما و این کلمه در عرب صوت مستغیثان و قلندران است و نیز

شور و غوغای آواز کوس و دهل و جز آن ٭ کذا فی مدار الافاضل ٭ و صاحب رشیدی فقط

بمعنی شور و غوغا آورده ٭ سپاه از دو سو ماند در داوری ٭ که دولت کرا می کند یاوری

٭ داوری یعنی جنگ و تردد ٭ همان ابر بن روی ذر خیم زنگ ٭ در آمد چو پیلان جنگی بجنگ ٭

تنی چند را پی سپر کرد باز ٭ نشد هیچ کس پیش او رزم ساز ٭ زره پوشی از ساقه قلب شاه ٭ در آمد

چو شیری بناورد گاه ٭ ساقه فوج عقب ٭ ز تیغ آتشی بر کشیده چو آب ٭ کزو خیره شد چشمه آفتاب

پشه از قلب دانست کان شیر مرد ٭ همان است کان جنگ پیشینه کرد ٭ شد اندیشناک از پی کارزار

٭ که با اژدها دید پیکار او ٭ دریغ آمدش کان چنان گردنی ٭ شکسته شود پیش آهرمنی ٭ سواری نبرد

چابک رکاب ٭ که بر آتشش انگشت زد بی حساب ٭ انگشت بر آتش زدن کار مخالف عقل نمودن
است ٭ فرشته صفت گرد آن دیو چهر ٭ همی گشت چون گرد گیتی سپهر ٭ نخستین نبردی که تدبیر کرد ٭
بدان تیره دل بازبالش تیر کرد ٭ چو در خیمه بر آماده زیر پاک ٭ زدند و شد از تیر خود خشمناک ٭ یکی خشت
پولاد الماس رنگ ٭ برآورد و زد بر دل آن نهنگ ٭ که آن خشت گر بر زدی بر همون ٭ تمام از
دگر سو جستی برون ٭ زسختی که تن را بهم برفشرد ٭ بدان خاره شد خشت پولاد خرد ٭ فاعل
فشرد همان دیو است که در مصرعه ثانی لفظ خاره بدان اشارت است ٭ دگر خشتی انداخت آن تیزتر ٭ بر آن
گشتی هم نشد کارگر ٭ سیوم نیز چنین خشت بر وی شکست ٭ نشاید بخشت آب را باز بست ٭ چو دانست
کان دیو آهن سرشت ٭ نخواهد شد از حربه تیر و خشت ٭ نهنگ جهان سوز را برکشید ٭ سوی اژدها
دمنده دوید ٭ زدش برکفل گاه و بردش زجای ٭ چنان کان ستمگر درآمد ز پای ٭ دگر باره
برخاست از زیر گرد ٭ بسختی در او یخت با هم نبرد ٭ زشوریدگی راه بختش گرفت ٭ بدان آهن چفته
سختش گرفت ٭ مراد از بخت راه عیش و عشرت است و آهن چفته بجیم فارسی آهن خم باشد چه چفته
بفتح جیم فارسی بمعنی خمیده و کج است ٭ ز زینش درآورد چون تند شیر ٭ ز تارک بیفتاد ترگش
بزیر ٭ بهاری پدید آمد از زیر ترگ ٭ بسی نغز و نازک تر از لاله برگ ٭ سرش خواست کندن که نرم آمدش
٭ چو روی چنان دید شرم آمدش ٭ دو گیسو کشان دید در دامنش ٭ رسن کرد گیسوش در گردنش
٭ چو هندوی دزد از گنجینه برد ٭ ز رومی ربودش بروسی سپرد ٭ چو گشت آن فرشته گرفتار دیو ٭
ز دیوان روسی برآمد غریو ٭ دگرره به نخچیر کردن شتافت ٭ گراول گرانمایه نخچیر یافت ٭ از آن چیرگی
شاه لشکرشکن ٭ بپیچید چون مار بر خویشتن ٭ بفرمود تا ژنده پیل سیاه ٭ بخشم آورند اندر آن
حربگاه ٭ بر ژنده پیلان بانگ بر ژنده پیل ٭ بر آن اهرمن راندن چون رود نیل ٭ چو دید اژدها پیل
سرمست را ٭ گشاد اندر آن چیرگی دست را ٭ بدانست کان پیل جنگ آزمای ٭ بخرطوم سختش برآرد

ز جای ؛ چنان سخت بگرفت خرطوم او ؛ که زندان او شد بر و بوم او ؛ معنی مصراع دوم آنکه صحرا
که چراگاه آن فیل بود بر و زندان شد بسبب گرفتن خرطوم چرا که اکثر کارهای فیل وابسته بخرطوم است
است یا آنکه راه تنفس نیز همان خرطوم است ؛ خروشید و خرطومش از جای کند ؛ بیفتاد چون کوه و
پیل بلند ؛ پس از هول آن بازی سهمناک ؛ برترسید کافتد سپه بر هلاک ؛ دران خشمناکی بیفزا که گفت
؛ که دولت ز من روی خواهد نهفت ؛ مرا نیز دریافت ادبار بخت ؛ وگرنه چرا جستم این کار سخت ؛
بلا آسمانی چو آید فراز ؛ به پیچد سر نازنینان ز ناز ؛ آسمانی حال است از آید یعنی چون بلا نازل شود از آسمان
اول سر نازنینان را از ناز بگرداند و ایشان را در تعب و مشقت افکند ؛ تک و تاب شاهان بود اندکی
؛ تک شیر در سال باشد یکی ؛ یعنی شیر را بعد سالی اتفاق افتد که تک و دوی بکند چه شیر قانع میشود
باندک سعی هرچه بدست آید می گیرد ؛ مرا نیست آسایش از تاختن ؛ بخواهم درین عمر پرداختن ؛ دلش
داد فرزانه کای شهریار ؛ شکیبایی آور درین کارزار ؛ همانا که فیروزی آری بدست ؛ چو تدبیر داری
و شمشیر هست ؛ اگر چاره در سنگ خارا بود ؛ به تدبیر و تیغ آشکارا بود ؛ چو یاری کند با تو بخت بلند ؛
چنین فتنه را سر در آری به بند ؛ اگر چه یکی موی از اندام شاه ؛ بمن برگرامی تر از صد کلاه ؛ ولیکن در اختر
چنان است راز ؛ که چون شاه عالم شود رزم ساز ؛ باقبال شاهی و نیروی بخت ؛ در آید بهلاک آن
تنومند سخت ؛ جز این نیست کاین پیکر سخت چرم ؛ ندارد دلی سست و اندام نرم ؛ یکی تن شد از آنکه
روئین تن است ؛ توان کندن از جانش از آهن است ؛ نباید بر او زخم راندن به تیغ ؛ که آهن نگردد
پراکنده و میغ ؛ سرش را اگر در کمند آوری ؛ بخم کمندش به بند آوری ؛ گرش می نشاید بشمشیر کشت ؛
که دارد دلی سخت و چرم درشت ؛ چو در زیر زنجیرش آری اسیر ؛ بر او خواه شمشیر زن خواه تیر ؛ شه
از مژده مرد اخترشناس ؛ خدا را پذیرفت بر خود سپاس ؛ چو پیروزی خویشتن دید از خدای ؛ برای
جنگ ختلی در آورد پای ؛ که او را شه چینیان داده بود ؛ ز سبز آخور چینیان زاده بود ؛ کمندی و چینی

گرانمایه خواست ٭ عنان کرد سوی بد اندیش راست ٭ دمادم بران دیو دریا شکوه ٭ چو ابر سیه
کو برآید بکوه ٭ بجنبید از جای خویش آن نهنگ ٭ که اقبال شاهش فرو بست چنگ ٭ کمندی عدو بند را شهریار ٭
دراند اخت چون چنبر زر نگار ٭ بگردن درافتاد و بدخواه را ٭ زمین بوسه داد آسمان شاه را ٭ چو در
گردن دشمن آمد کمند ٭ شتابنده شد خسرو دیو بند ٭ بخم کمندش سر اندر کشید ٭ کشان همچنان سوی لشکر کشید
٭ بغلطید آن شیر نخجیر سوز ٭ چو آهو بره زیر چنگال یوز ٭ چو آن کور وحشی دران دست برد ٭ از افتادن
خاستن گشت خرد ٭ ز لشکرگه شاه فیروزمند ٭ غریوی برآمد بچرخ بلند ٭ تبیره چنان شد دران خورمی ٭
که آمد برقص آسمان بر زمی ٭ تبیره بمعنی نقاره و نقاره شدن بمعنی نواخته شدن نقاره هست یعنی چنان
آوازه نقاره برآمد که آسمان بر زمین فرود آمده رقص کرد ٭ چو شه دید کان پیکر دیو رنگ ٭ با قبال
طالع درآمد بچنگ ٭ نشاندش بر وزر کردشمنان ٭ سپردش بزندان آهرمنان ٭ بر وزر دشمن نشاندن
عبارت از دردهای بسیار رسانیدن باشد یعنی او را مانند دشمنان دیگر که محبوس بودند بروز نشاند
٭ دل روسیان از چنان زور دست ٭ بران دشمن دشمن افکن شکست ٭ مراد از دشمن دشمن افکن همان
وحشی هست زیراکه در اصل او دشمن روسیان نبود و لهذا او را بزنجیر بسته میداشتند ٭ شد روس
شد چون گدازنده موم ٭ بشادی درآمد شهنشاه روم ٭ تماشای رامشگران ساز کرد ٭ در خرمی
در جهان باز کرد ٭ نیوشنده شد ناله چنگ را ٭ بکف برنهاد آب گل رنگ را ٭ ز پیروزی بخت خود
کرد یاد ٭ نبیند کر امده می خورد شاد ٭ چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج ٭ ترازوی کافور شد تنگ سنج
٭ ترازوی کافور مراد از آفتاب ٭ همان شیشکر باده میخورد شاه ٭ همان پرده میداشت مطرب نگاه ٭
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد ٭ گهی گوش بر لعل ناسفته کرد ٭ سفته بالضم آراسته و تازه و خوب و تحفه پس
مراد از لعل سفته شراب خوب خواهد بود ٭ بهر می که می خورد می ریخت رنج ٭ بخواهنده میداد بسیار گنج ٭
مراد از ریختن افکندن درد و در کردن هست ٭ درآمد با فسانهای دراز ٭ ز هر سرگذشتی پژوهید راز ٭ از آن

تی بعض الاصدقاء بمکه
زاد الله تعالی شرفا و تعظیما
من بیلغی

تیغ زن مرد چابک سوار ٭ سخن راند با انجمن هشیار ٭ تیغ زن مراد از همان وحشی است ٭ که از مردیش آن
بیوفا هم نبرد ٭ ندانم که خون ریخت یا بند کرد ٭ اگر ماند در بند آن بنزمان ٭ برون آوریمش بزخم سنان
٭ وگر رفت زان رفته در نگذریم ٭ همان به که بر یاد او می خوریم ٭ چو شد مغزشان از خوردن باده گرم ٭
بزندانیان بر دلش گشت نرم ٭ بفرمود کان هندوی بی زبان ٭ بیاید برامشگه مرزبان ٭ شد بی زبان
همان وحشی ٭ بفرمان شه آن گرفتار بند ٭ برامشگه آمد چو کوهی بلند ٭ همه تن شکسته بنیروی شاه ٭ فرو برد بزم
دران بزمگاه ٭ بزاری بنالید ازان خستگی ٭ شفیعی نه پیش از زبان بستگی ٭ چو مرد زبان بسته نالید زار ٭
ببخشود بر روی دل شهریار ٭ ازان زور دیده تن زورمند ٭ بفرمود تا برگرفتند بند ٭ رها کردش آن
شاه آزاد مرد ٭ بر آزاد مردی زیان کس نکرد ٭ مصرعه دوم مقوله شاعر ٭ نشاندش بآزرم و دادش
طعام ٭ نوازشگری کرد با او تمام ٭ می چند با گوهرش یار کرد ٭ همی گوهرش را پدیدار کرد ٭ یعنی شراب
چند قسم با پیاله های چند با گوهر ذات او آشنا ساخت تا جوهر او پدیدار شود ٭ چو مستی درآمد بآن شوربخت ٭
بغلطید چون سایه در پای تخت ٭ ز نوشین دلی گرچه باکس نساخت ٭ نوازنده خویشتن را شناخت ٭ ازان جای
سراسیمه بیرون دوید ٭ چنان شد که کس گرد او را ندید ٭ شگفتی فرو ماند خسرو دران ٭ نشان سخن بازجست از
سران ٭ که این بندی از باده چون شاد گشت ٭ چرا شد ز ما دور کازاد گشت ٭ بزرگان دولت دران جستجوی
٭ فتادند ازان کار در گفتگوی ٭ یکی گفت صحرائی است ای شگفت ٭ چو بندش بریده صحرا گرفت ٭ دگر گفت
چون می در وکرد کار ٭ سوی خانه خویشتن بست بار ٭ شه از هر که گفت آشکار و نهفت ٭ سخن گوش
میکرد و چیزی نگفت ٭ دران ماند کاین پرده نیلگون ٭ چه شب بازی آرد ز پرده برون ٭ دل شه
چو زین نکته آگاه گشت ٭ ز ساقی خود آرزو خواه گشت ٭ دگر ره توقف پسندیده داشت ٭ که تاراج بدخواه
در دیده داشت ٭ یعنی دل او خواهش شراب خوردن کرد و بعد ازان توقف کرد زیرا که تاراج دشمن را
نظر میداشت ٭ چو لختی گذشت آمد آن پیل مست ٭ کمرگاه زیبا عروسی بدست ٭ بآزرم در پیش خسرو

نهاد ؛ بر رسم پرستش زمین بوسه داد ؛ چو او روزین گونه صیدی ز راه ؛ دگر باره بیرون شد از بزم شاه
؛ عجب ماند خسرو چو این کار دید ؛ نه در مار زد مهرهٔ مار دید ؛ عجب ماند اینجا بمعنی در عجب ماندن است
و مار اشارت است بآن وحشی و مهرهٔ مار کنایه از کنیزک ؛ ز رشک شرم شیرین آن لعبت نازنین ؛ چو لعبت بسر
درکشید آستین ؛ چو شه دید در خرگه آن ماه را ؛ ز مردم تهی کرد خرگاه را ؛ در آن ماه خرگاهی آورد دست
؛ سلاح نقابش ز رخ بر شکست ؛ چو دید آفتی دید ز اندیشه دور ؛ نه آفت یکی آفتابی ز نور ؛ پری پیکری
شوخ و مست آمده ؛ پری وار در شب بدست آمده ؛ بهشتی رخ از دوزخی تافته ؛ ز مالک بر رضوان
گذر یافته ؛ چو سروی لب سبزی آراسته ؛ وزو سرخ گل عاریت خواسته ؛ بهر ناوک غمزه کانداختی
؛ شکاری ز روحانیان ساختی ؛ لب او چه لب شور بازارها ؛ در او قند و شکر بخروارها ؛ سمن را تماشا
در آغوش او ؛ تماشاگه گل بناگوش او ؛ چو خسرو در آن روی چون ماه دید ؛ صنم خانه در نظرگاه دید ؛
شکاری کنیزی شکرخنده یافت ؛ که خود را ببازار او بنده یافت ؛ کنیزی که صاحب غلامش بود ؛ به بین تا چه
دلها بدامش بود ؛ بدانسبت کان ترک چینی نگار ؛ ز خاقان چین شد برو یادگار ؛ ز مردانگیها گزیده بود
؛ بمیدان ز رشس پسندیده بود ؛ عجب ماند کز پرده بیرون فتاد ؛ عجب ترکه بازش تکلف چون فتاد ؛ بپرسید
کاحوال خود بازگوی ؛ دلم را بدین داستان بازجوی ؛ پرستندهٔ خوب صاحب نواز ؛ پرستش کنان
برد شه را نیاز ؛ دعا کرد بر تاجدار جهان ؛ که تاجت مباد از گیتی نهان ؛ توئی آن جهانگیر کشورگشای
؛ که از داد و دین آفریدت خدای ؛ شکوهت چو روز آشکارا تر است ؛ ز دولت دلت با مدارا تر است
؛ ربائی ستور و زر امید را ؛ فروغ از تو تابنده خورشید را ؛ دگر پادشاهان لشکرشکن ؛ یکی تاجور شد
یکی تیغزن ؛ تو آن آفتابی درین روزگار ؛ که هم تیغ گیری و هم تاجدار ؛ چو در بزم باشی جهان خسروی
؛ چو در رزم آزمائی جهان پهلوی ؛ بدانکه لفظ پهلو داخل القاب اعاظم سلاطین عجم است پس جهان پهلو بمعنی بزرگ
و اعظم جهان خواهد بود ؛ ندارد چو من خاکی آن دسترس ؛ که با آب حیوان برآرد نفس ؛ گر از بردگان

گنبد نادرم ❊ که گر زیره باشند کداز دریشه‌ام ❊ سفالی که ماراست ناسفتنی است ❊ چو گفتی بگو اندکی گفتنی است ❊ مراد از سفال سخن است که آنرا بنابر عجز بسفال تعبیر نموده یعنی سخنانی که دارم سزاوار عرض کردن نیست در حضور تو لیکن چون تو گفتی و سوال نمودی اندکی از آن باز گفتن ضرور است ❊ من آن سفته گوشم که خاقان چین ❊ زناسفتگان کرده بودم گزین ❊ سفته گوش کنیزک و مراد از ناسفتگان زنان باکره است و گزین بمعنی منتخب ❊ بدرگاه شاهم فرستاد و گفت ❊ که دُرهاست این درج را در نهفت ❊ مراد از دُرها هنرهای لطیف مثل سرود و حسن است و مراد از درج کنایه از ذات او ❊ مگر آن سخن را گران داشت شاه ❊ بگردد از سر خشم در من نگاه ❊ گران داشت مکروه داشت ❊ مرا در پس پرده خاموش کرد ❊ بیکبارگی از یاد من فراموش کرد ❊ خاموش کردای بی التفاتی نمود ❊ من از دوری شه به تنگ آمدم ❊ ز تنگ آمدن سوی خنگ آمدم ❊ پناه آوردم به درگاه نخست ❊ باقبال شه آن هنرهای چست ❊ دگر ره که بانگی بر او بر زدم ❊ یکی لشکر از روس برهم زدم ❊ سیوم روز چون بخت یاری نکرد ❊ گرفتار دشمن شدم در نبرد ❊ نه دشمن نهنگی بکین تاخته ❊ ز خشم خدا صورتی ساخته ❊ نگشت آن نهنگ ستمگر مرا ❊ ببرد آنچنان سوی لشکر مرا ❊ سپردم بروسان بیدادگر ❊ که این گنج را بسته دارند در ❊ دگر ره سوی خنگ پرواز کرد ❊ به پیل افگنی خنگ را ساز کرد ❊ چو اقبال شاهنشه پیل تن ❊ چو پیلی فگندش در آن انجمن ❊ ز فیروزی شه پناه آوردگاه ❊ سرم بر فلک شد ز نیروی شاه ❊ چو دیدم که دامم تو دود می‌کشد ❊ کمند بلا را بخود می‌کشد ❊ بنوعی ز بندش نگشتم رها ❊ که ناکشته دیدم هنوز اژدها ❊ بنوعی دلم گشت فیروزمند ❊ گران گونه دیوی در آمد به بند ❊ حاصل هر دو بیت آنکه یک نوع از بیم او رها نگشتم که او را کشته ندیدم بلکه بسته دیدم و یک نوع از بیم آن دیو روسی رها گشتم که پادشاه آن را بکمند بسته بود ❊ همه روسیان را دل بر از درد شد ❊ گل سرخ شان خیری زرد شد ❊ گل سرخ مراد از چهره ❊ بمن بر شده لشکری دیدبان ❊ همه خارج آهنگ ناخوش زبان ❊ خارج آهنگ مخالف طبع ❊ چو غول شب آیین بد ساز کرد ❊ ز ره بردن مردم آغاز کرد ❊ از راه بردن گمراه کردن ❊

رسن بسته چون غول بر دست و پای ؛ مراد ریگی خانه گردند جای ؛ چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت ؛ بگوش
آمدم های و هوئی بدشت ؛ در آمد یکی ابر ظلمات رنگ ؛ بران سنگ ساران ببارید سنگ ؛ از سنگساران
مراد مغضوبان و این لفظ را در حق روسیان بنابر نفرین گفته ؛ رقیبان که شب پاس میداشتند ؛ زبیمش همه
جای بگذاشتند ؛ بخجر سرزندیم که از کله کنده ؛ همی کند و بر دیگری می فکند ؛ خان آرزو گفته که ظاهرا کله درینجا
بکاف فارسی باشد و این اشارت بدان است که روسیان حیوان بودند نه انسان یعنی از آن کله حیوانات سر
می کند و بر دیگری میزد ؛ ز بس کله پیکر که برکنده بود ؛ یکی کوه از آن کله اکنده بود ؛ در آمد ز جائی خودم برگرفت
؛ ز ره لشکر شاه کشور گرفت ؛ بپائین که تخت شاهم رساند ؛ ز پایان ماهی بماهم رساند ؛ پایان ماهی
تحت ثری ؛ بزندان بدم تا باکنون چو گنج ؛ بشادی کنون گرد خواهم سپنج ؛ سپنج کنایه از عمر قلیل ؛ زن
آن به که زیور کشد پای او ؛ نه زن دان که زندان بود جای او ؛ چنانم نماید دل کامیاب ؛ که می بینم این کام دل را
بخواب ؛ یعنی دل من چنان گواهی میدهد که این کام دل در خواب حاصل خواهد شد چه در بیداری حصول این دولت
غیر مترقب بسیار مشکل است ؛ پریچهره چون حال خود باز گفت ؛ ز شادی رخ شاه چون گل شگفت ؛ ببوسید
بر حلقه گوش او ؛ سخن گفت چون حلقه در گوش او ؛ که ای تازه گل برگ نادیده گرد ؛ بمهر خدا یکری در نورد
؛ مهر خدا اما القسم کنایه از باکره بودن است و نورد بمعنی چادر ؛ بمهر توام بیشتر گشت عزم ؛ که دیبای بزمی در دیبای
رزم ؛ ببر خاستش که جان ستان دیدمت ؛ قوی دست و چابک عنان دیدمت ؛ بر امشکهت نیز بینم شگرف
؛ حریفی نداری درین هر دو حرف ؛ بر امشگاه جای نغمه و سرود و بینم بمعنی قیاس کنم و گمان برم مستعمل است
؛ حریفت منم خیز بنواز رود ؛ دلم تازه گردان ببانگ سرود ؛ پریچهره برخاست بنواخت چنگ ؛ کمان خدنگی
و تیری خدنگ ؛ کمان خدنگی بجای نشسته است و چون ساز چنگ خم دار باشد آنرا کمان خدنگی گفته و مراد از تیر
خدنگ مضراب و زخمه است و در بعضی نسخ بجای برخاست برداشت واقع شده در ینصورت مفعول آن از جهت
قیام قرینه محذوف گشته ؛ نوائی ز دار نغمهای نوی ؛ نوآیین سرود از زبان پهلوی ؛ که شاها خدیوا ز جهان

خرد مند خو یا خرد پرورا ∴ سر سبزت از سرزنش دور باد ∴ دل روشنت چشمهٔ نور باد ∴ جوان

بخت بادی و فیروز رای ∴ توانا و دانا و کشور خدای ∴ کمر بسته جانت بآسودگی ∴ قبای تنت دور ز آلودگی ∴

بهر جا که روا ری از نیک و بد ∴ پناهت خدا باد و پشتت خرد ∴ در اینجا لفظ نیک استطرادی است.

چنان باد کاختر بکامت شود ∴ همه ملک عالم پناهت شود ∴ سر آغاز کرد آنکه راز خویش ∴ برد سوز خویش

اندران ساز خویش ∴ لفظ سر در سر آغاز کرد زائد است یعنی آغاز کرد و بر تقریب نغمه احوال نهفتهٔ خویش را

هم ظاهر کرد و زدن بمعنی نواختن ساز آمده ∴ که نوشین درختی در آمد بباغ ∴ بر افراخت مانند روشن چراغ

گلی بود در بوستان ناشگفت ∴ همان نرگسی در چمن نیم خفت ∴ می لعل در جام ناخورده بود ∴ منسفته دری

دست ناکرده بود ∴ بامید آن کز پی صید شاه ∴ سوی گل نشاط آرد از صیدگاه ∴ یعنی این چیزها که سابق ذکر رفته

بود برای این مهیا بود که بعد از صید کردن پادشاه بسوی گل که عبارت است از ذات همان کنیزک در نشاط بیارد

و مراد از شکار کردن جنگ و تردد نمودن بار و سیاه است گل سرخ چید بهار سفید ∴ گهی لاله بید

گهی مشک بید ∴ مراد از بهار سفید حسن سفید رنگ سکندر است پس فاعل چید همان بهار

سفید خواهد بود و میتوان گفت که لفظ از محذوف بود در بهار سفید در این صورت مراد از آن ذات

معشوقه باشد ∴ مگر شه ندارد فراغت بباغ ∴ که تازد نظر سوی روشن چراغ ∴ مراد از باغ

مجلس است یعنی پادشاه در باغ مشکوی خود بسبب اشتغال بخوبان دیگر فرصت ندارد که بسوی چراغ

روشن که عبارت از کنیزک باشد نظر خود را تازد پس تاختن متعدی باشد از قبیل اسب تاختن و میتواند که تاز دبنون

مخفف بیارد از آوردن بود ∴ وگرنه بهار ... بدین خرمی ∴ چرا رایگان او فتد بر زمی ∴ زباد خزان هستم اندیشناک

∴ که ریزد بهاری چنین را بخاک ∴ شهنشه که آواز دلبر شنید ∴ ز دل ناله بیدلان بر کشید ∴ خوش آوازی ناله

چنگ او ∴ خبر دادش از روی گلرنگ او ∴ که ردی چنین نغز گوئی چنین ∴ حرامت مباد آرزوئی چنین

∴ دل شه چو زان نکته آگاه گشت ∴ از آن آرزو آرزو خواه گشت ∴ دگر ره توقف پسندیده داشت ∴

که باراج بدخواه در دیده داشت * ز ساقی بمی دادنی دل نهاد * که ره توشه از بهر منزل نهاد * مراد از ساقی همان کنیزک باشد و می دادنی بیای تنکیر است و درینجا افاده حصر میکند یعنی از ساقی تنها بمی دادن قناعت نمود و بچیز دیگر که عبارت است از استمتاع آن نپرداخت برای آنکه آن را برای منزل خود داشته بود و محل جنگ را اگرچه دران اقامت کرده بود اما بسبب عدم تعین اقامت از اسفر دانسته استمتاع زن را الغیر ره توشه نموده * یکی جام زرین پر از باده کرد * بیاد رخ آن پری زاده خورد * ازین بیت معلوم میشود که بر شخص حاضر نیز بیاد فلان میگویند * دگر ره یکی جام یاقوت نوش * بدان نوش لب داد و گفتا بنوش * یاقوت نوش یعنی پیاله که یاقوت یعنی شراب سرخ را ازان نوش کنند و اگر بیای فارسی باشد یاقوت پوش باعتبار ترصیع یاقوت بدان خواهد بود * ستد ماه و بوسید و بر لب نهاد * ببوسید جام و بابوسه داد * رسم است که جام را از دست سرداران دل می بوسند پس می نوشند و باز بوسیده حواله نمایند * شهنشه بکف بست ساغر کشان * بدستی دگر زلف دلبر کشان * گهی بوسه دادی لب جام را * گهی لب گزیدی دل آرام را * دران رسم کائین او دلکش است * می تلخ با نقل شیرین خوش است * مراد از نقل شیرین بوسه است * چو نوشین می بنده دان ریختند * بخوش خواب نوشین درآویختند * دران آرزو کابلی دور باش * نکردند جز بوسه چیزی تراش * دور باش بمعنی بی مانع و در بعضی نسخ باد و رباش واقع است و آن کنایه باشد از بودن موانع که فکر جنگ نکرده باشد و حاصل مصرعه دوم آنکه سوای باده خوردن چیزی را پیش نکردند * بیا ساقی آن رنگ داده عصیر * که رنگش زخون داد دهقان پیر * بده تا مگر چون درآید بچنگ * دهد آب رنگش مرا آب و رنگ *

## داستان پیروزی یافتن سکندر بر لشکر روس

سیاه سحر چون علم بر کشید * جهان حرف شب را قلم درکشید * دماغ زمین از تف آفتاب * ببرسام سودا درآمد ز خواب * برسام مرضی است دماغی که بدیدن نور صاحب این مرض متاذی میشود * برآورد مرغ سحرگه غریو * چو سرسامی از نور و صرعی ز دیو * پشه از خواب سر بر زد آشوب ناک * دل پاک را کرد از اندیشه پاک *

یعنی ولی که از بداندیشی خلق بعد و ظلم و فسق پاک بود از فکر و اندیشه جنگ و بیم مرگ پاک ساخت *
بطاعت که آمد نیایش نمود * زبان را بشکر آزمایش نمود * زیاری ده خود دران داوری * که هی یارگی خواه
و که یاوری * مراد از یارگی قوت است چه منسوبست بیاره که مبدل از یار است و یا بر عکس و یار بمعنی
قوت است * چو لختی بغلطید بر روی خاک * کمر بست و زد دامن درع چاک * چاک زدن دامن درع
عبارتست از بر زدن دامن درع یعنی زره * نهادند اورنگ بر پشت پیل * کشیدند شمشیر کین دو پیل
* یعنی شمشیرها کشیده و برگرد سکندر تا دو میل ایستاده شدند * دران پهن صحرای دریاشکوه * حصاری
زد از موج لشکر چو کوه * سپه را بر آئین پیشینه روز * برآراست سالار گیتی فروز * چپ و راست پرمن
انحصار * ز پولاد بستند بر ره غبار * ز دیگر طرف روسی سرفراز * برآراست لشکر بآئین و ساز *
جرسهای روسی خروشان شده * دماغ از تف خشم جوشان شده * ز عکس سر تیغ و برق سنان * سپهر
از راه می رفت و دست از عنان * ترنگ کمان رفته در معرکه * فشافش کمان تیر بر سر گرده * ز پولاد
لخت گردن کشان * برون ریخته مغزها از دهان * ز بیدادگوپال پیل افکنان * فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب یلان رگ چو پرهای مور * ز بال عقابان تهی کرد زور * نهیب ماله نهاب بمعنی غارت و تشبیه
جو هر به پر مور ظاهر است * سر نیزه از طاسک سرنگون * پر چم فرو ریخته طاس خون * چون پرچم نیزه
زیر طاسک می بندند وقت نگون شدن صورت فرو ریختن طاس خون بلطف ظاهر خواهد شد * سم بادپایان
ز خون چون عقیق * شده تا نمد زین بخون در غریق * سنان در سپر کوکب افروخته * سپر بر سر کوکبه دوخته
* یعنی سنانی که از سپر گذشته سر آن از سپر چنان می نمود که گویا ستاره می درخشید و مراد از کوکبه سنان
و خشم است و بعضی کوکبه بمعنی سایبان مکوکب که بر سر پادشاهان نصب نمایند گفته اند * زبس خشت آهن که
شد بر هلاک * لحد بسته بر کشتگان خون خاک * خشت آهن نیزه کوچک که حلقه در میان آن بود و انگشت
دران انداخته بطرف دشمن اندازند * سرافشانی تیغ گردن گذار * برآورده از جوی خون لاله زار * چو

سوزن سنان سینه را دوخته ؛ زمقراضه مقراضی آموخته ؛ زهر قبضهٔ خنجری در شتاب ؛ برآورده چون اژدها سر زخواب ؛ مراد از قبضه اینجا دست مبارزان است ویای قبضه بهمزه ملینه برای تنکیر است ویای خنجر نیز تنکیری است یعنی شمشیر علم کرده مردان لشکر مانند اژدها از خواب بیدار شده بود ؛ ز بس کشتکان کرد بر کرد راه ؛ چو بازار تخته شده حربگاه ؛ نماینده رومی ز هر سو ستیز ؛ برآورده از روسیان رستخیز ؛ برانگیخته لشکر روم روس ؛ بسرخ وسپیدی چو روی عروس ؛ مراد از سرخ سرخی است بقرینهٔ سپیدی ؛ سکندر در آن حرب چون پیل مست ؛ یکی حربهٔ پهلوانی بدست ؛ چکونه بود پیل پولادپوش ؛ ز شیر ژیان چون برآید خروش ؛ جمله دیده باشی درینجا محذوف شده یعنی دیده باشی که چکونه باشد پیلی که بر آن برکستوان فولادی انداخته باشند و نیز دیده باشی که از شیر خشمناک چه قسم آواز برمی آید همین قسم سکندر به بالای پیل پولادپوش بود بسبب زره و هم شیر غضبناک در غریدن ؛ بان پیل و آن شیر میماند شاه ؛ که بر پیل و بر شیر بربست راه ؛ بهر تیغ داری که او بازخورد ؛ سرکشش را بتیغ ازتنش بازکرد ؛ بازخوردای مقابل شده و تیغ دار پهلوان ؛ سیه پوش چترش چو عباسیان ؛ زده سنگ بر طاس برطاسیان یعنی چتر مثل جامه سلاطین عباس سیاه بود و بر طاس و طشت برطاسیان سنگ می زد و آن عبارت است از شکستن و بفریاد آوردن آن ؛ زنیروی بازوی و زخم رکاب ؛ چپ و راست افکنده سرها حساب ؛ ظاهر آنست که مراد از رکاب همان معنی حقیقی باشد که پای در او نهند در فوج بسبب تصادم بر پای زخم از رکاب بهم رسد و بعضی کویند که از رکاب بزبان روسی تیغ مراد است و این معنی اکر بثبوت رسد بسیار مناسب است ؛ هم او پای برجای و هم لشکرش ؛ که تا کی برآید زکوه اخترش ؛ صطرلاب فرزانه در آفتاب ؛ بطالع کرفتن چه مه در شتاب ؛ صطرلاب در آفتاب عبارت بودن از دریافتن وقت و تفحص احوال است از ادوار افلاک و چونکه ماه سریع السیر است فرزانه در کرفتن طالع بدان تشبیه نموده ؛ چو طالع به پیروزی آمد پدید ؛ جهان کرد شمشیر شه را کلید ؛ مراد از جهان در مصرع دوم روزکار است یعنی زمانه شمشیر را موجب کشایش کردانید

پ بشر گفت برزن که یاری تراست ؛ درین دست برد استواری تراست ؛ برزن یعنی حمله کن ؛ نی

بجنبید خسرو چو دریای نیل ؛ سر دشمن افکند در پای پیل ؛ سوی روسی آورد دیگ تیزکار ؛ چو بند اژدها

دهن کرد باز ؛ برآورد فیروز لی شاه دست ؛ به قنطال روسی درآمد شکست ؛ دست برآوردن اشارت

از ظاهر شدن است ؛ چو بشکست بشکستن خردشان ؛ بیک حمله از جای خود بردشان ؛ شه پیل پیکر بخم کمند

؛ درآورد قنطال را زیر بند ؛ نزیمت درافتاد بدخواه را ؛ جهان داد شاهی جهان شاه را ؛ ز بس روسیان

را سر انداخته ؛ تقم گشتی از کشته پرداخته ؛ تقم گشت ترکیب مقلوب است و یای آن برای تنکیر یا جهت

تعظیم یعنی از بسکه سر روسیان انداخته بود گویا گشت تقم که چوبی است سرخ رنگ از کشتگان آراسته نمود

؛ ز روسی بسی جوی خون ریختند ؛ گرفتند و کشتند و آویختند ؛ چگونه نبود پیل پولاد پوششش ؛ گرفتار شد

تیغ زن درخروشش ؛ دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر ؛ ز کشتن بود فتنه را ناگزیر ؛ مراد از فتنه درینجا صاحب

فتنه است ؛ قدرمایه رستند بی برگ و ساز ؛ گریزان سوی روس رفتند باز ؛ قدرمایه بمعنی اندک ؛

نه چندان غنیمت بخسرو رسید ؛ که اندازه آید آنرا پدید ؛ ز سیم و زر و قندز و لعل و در ؛ شتر بار خرواها

بسی گشت پر ؛ چو بر دشمنان شاه شد کامکار ؛ شد از فرخی کار او چون نگار ؛ فرود آمد از خنگ ختلی خرام

؛ که دید آنچه مقصود بودش تمام ؛ بشکر خدا روی برخاک سود ؛ که فتح از خدا آمد و خاک بود ؛ چو کرد آفرین

داور خویش را ؛ همان گنجها داد درویش را ؛ جهان از دشمن تهی دید جای ؛ بآرامش و رامش آورد

رای ؛ بیا ساقی آن جام گوهرفشان ؛ ترکیب من گوهری برفشان ؛ مگر جان خشکم بدو تر شود ؛ که زنگار

گوهر بگوهر شود ؛ معنی هردو بیت اخیر اینکه ترکیب اشارت بسوی جسم خاکی است و مراد از گوهری بیای

تنکیر شراب است و مقصود از فشاندن آن این است که زنگ خشک برطرف شود زیرا که جوهر من بدون

شراب صاف نمیشود و زنگار آهن وغیره هم بگوهر که آهن مصقله است دور میشود ؛ ؛ ؛

## داستان رهائی دادن سکندر نوشابه را از دست روس

چو فارغ شد اسکندر از فیلقوس * ز یغمای برطاس و تاراج روس * نشستن گهی ز الطرف بازجست
که دارد نشیننده را تندرست * یعنی جای اقامت از آن سرحد بهم رسانید که هوای آن نشیننده را
صحیح و تندرست دارد و نشستن بمعنی ماندن و بودن است و این در محاوره بسیار آمده است * درختش
ز طوبی دل آویزتر * گیاهش ز سوسن زبان تیزتر * دونده در و آبهای زلال * گوارا چو می گر بودی
حلال * درین بیت تفضیل مشبه است بر مشبه به و این نوعی از بلاغت است و حاصل آنکه آبش مثل
شراب بود در گوارندگی لیکن شراب حلال بود و گرنه آب مذکور به از می بود * به پیرامنش بیشهای خدنگ *
بهم در شده شاخ در شاخ تنگ * فزون تر درختش ز پیچه ارش * ز آب و هوا یافته پرورش * چو زین گونه
جائی بدست آمدش * دران جای فرخ نشست آمدش * برو بارگستر درم بساط * همی کرد با تازه رویان
نشاط * چو شاهان نشستند در بزم شاه * شد آراسته حلقه بزمگاه * بفرمود شه از غنیمت کشان * دهند
از شمار غنیمت نشان * ز گنجی که آگنده شد کوه کوه * ز زر روس و ز برطاس و دیگر گروه * دبیران شتروهش
بکار آورند * کم و بیش آن در شمار آورند * غنیمت کشان بر در شهریار * غنیمت کشیدند بیش از شمار * گشادند
سر گنجینها * کز و خیزد آسایش سینها * گشایش سینه با غنبار گرانمایگی باشد * نخندان گرانمایه در بار
بود * که آنرا شماری پدیدار بود * زر کانی و نقره زیبقی * که مهتاب را داد بی رونقی * مراد از نقره زیبقی
نقره سفید و براق باشد یا مراد از نقره که از زیبق بعمل کیمیا سازند * زبرجد بخروار و مینا بمن * ورقهای
زر در عهای سفن * مینا زنگی است مشهور که عزیز و گران قیمت باشد و ورق زر بعضی کنایه از سپر زرین نموده
اند و بعضی که معنی حقیقی آن مراد است و آن ورقهای طلاست که برای حل کردن می سازند و مراد از درعهای
سفن زرهای سوهان کرده است چه سفن بمعنی سوهان است و آن کنایه باشد از زرهای مصقل و مصفا * ز کتان
مشقالی خانه باف * ز ده کوه بر کوه چون کوه قاف * کتان جامه ایست معروف و مشقالی نوعی است از آن
و خانه باف عبارت است از فرمایشی * سلبهای زربفت نادوخته * سپرهای چون کوکب افروخته *

رقعهٔ اخری

رقعهٔ اخری

رباعی

غزل

مراد از سلب جامه است پس تا ی زرافت موقوف باید خواند و تا دوخته عطف بیان سلب واقع شده ٭

بخر وار با قند رآمد زبار ٭ سمور سیه بیش از شمار ٭ ز قاقم نه چندان فرو بسته بند ٭ که تقریر آن کرد شاید که

چند ٭ فروزنده سنجاب بر وباه لعل ٭ همان گرده اسپان نادیده نعل ٭ وشق نیفهای شبستان فروز ٭ چو خال

شب افتاده بر روی روز ٭ خان آرزو گفته که بعضی از اهل لغت وشق بمعنی جامه و نیفه بمعنی لقچه نوشته اند

و تحقیق آنست که نیفه آماله نافه است و نافه آنچه بناف نسبت داشته باشد پس مراد از نیفه وشق پوشش مو نیه باف

باشد ٭ جز این مایه ها نیز بسیار گنج ٭ که آید ضمیر از شمارش برنج ٭ در ان مو ئینه چون نظر کرد شاه ٭ بها بر ارم دید

در بزم گاه ٭ آن مو ئینه یعنی جامه پشمین ٭ بمقدار خود هر یکی را شناخت ٭ که از هر متاعی چه شایسته ساخت

٭ برآموده دید ز اندیشه دور ٭ ز سرهای سنجاب لفج سمور ٭ برآموده یعنی آراسته و لفج عبارت از سر ٭

کهن گشته و موی از او ریخته ٭ ز نیکوترین جائی آویخته ٭ چو لختی در ان چرمها بنگریست ٭ ندانست کاین چرم

آموده چیست ٭ بپرسید کاین چرمهای کهن ٭ چه پیرایه را شاید از اصل و بن ٭ یکی روسیش پاسخی داد

نغز ٭ گزین پوست می زاید این جمله مغز ٭ اگر چه مغز یعنی این چیزهای مرغوب که عبارت از مال و متاع است و از ین

پوست اشارت به پوست سر که در روس پوست سر بجای درم و دینار رایج است ٭ بخواری ببین اندرین خشک

پوست ٭ که روشن ترین مغز این کشور اوست ٭ به نزدیک من این فرومایه چرم ٭ گرامی تر است از بسی موی

نرم ٭ بر آن مو ئینه کاید اینجا پدید ٭ بدین چرم بی موی شاید خرید ٭ اگر سیم بر کشوری در عیار ٭ بگردد بهر

سکه چون روزگار ٭ یعنی اگر سیم بر ملک در هر سکه متغیر گردد و حکم دیگر بهم رساند این چرم در ملک من از

اعتبار نیفتد بلکه همان اعتبار نماید چنانکه میگوید ٭ نباشد جز این موی مارا درم ٭ نگردد یکی موی زین موی کم ٭

ازان هیبت آمد ملک را شکوه ٭ که چون بنده فرمان شدند این گروه ٭ مراد از شکوه ترسیدن است یعنی از

هیبت ملک رانی پادشاهان انجا ترسید و گفت که این گروه چه قسم بنده فرمان شدند پس بنده باضافت

باشد که بسبب های مخفی فک اضافت آن جایز است ٭ بفرزانه گفتا که در خسروی ٭ سیاست کند دست شه را

ووی ٭ سیاست نگر تا چه تعظیم کرد ٭ که جرم چنین را به از سیم کرد ٭ درین کشور از هرچه من دیده ام ٭
به این سنت داین اپسندیده ام ٭ یعنی از هر چیزی که من درین کشور دیده ام این رسم مرا خوش آمد زیرا چه این معنی
دلالت میکند بر کمال فرمانروائی ٭ گر این خلق را نیستی این گهر ٭ نبستی کسی حکم کس را کمر ٭ مدار دبهر بابی
شاه را کس ٭ بدین یک هنر پادشاه اندوبس ٭ چو شه با غنیمت شد از دست برد ٭ سپاس غنیمت غنیمت
شمرد ٭ جهان آفرین را سپاسی تمام ٭ برآراست وآنگاه درخواست جام ٭ ز زرد خوش و باده
خوشگوار ٭ درآمد بخشش چو ابر بهار ٭ سران سپه را که بردند رنج ٭ بجز دارها داد دینار و گنج ٭ غنی کرد شان
از زر انداختن ٭ ز نو هر زمان خلعتی ساختن ٭ نماند از سپه هیچ محمل کشی ٭ که بروی ز دیبا نه بد مفرشی ٭
در بعضی نسخ بجای هیچ محمل هیچ سفته واقع است وآن عبارت است از کسی که محمل سفته را بکشد یعنی محمل
کش از جنس سفته و سطبر باشد ٭ طلب کرد مرد زبان بسته را ٭ بیابانی بند بگسسته را ٭ درآمد بیابانی
کوه گرد ٭ چو دیگر کسان شاه را سجده کرد ٭ ملک در سر و پای آن جانور ٭ بعبرت بسی دید و جنبانید سر ٭
عبرت سکندر از آن راه بود که او را متصف باوصاف آدمی نیافت ازین جهت بتاسف سر می جنبانید
چنانکه در بعضی اوقات متاسفان را می باشد ٭ ز پیرایه گوهر و زر و سیم ٭ بآن جانور داد نزلی عظیم ٭ نه بدرفت
یعنی که با گنج و ساز ٭ بیابانیان را نباشد نیاز ٭ سر گوسپندی بر شه فکند ٭ نمودش که می باید م گوسپند ٭
شه از گوسپندان پروردنی ٭ وز آنها که باشد همه خوردنی ٭ بفرمود دادن بدو بیقیاس ٭ ستد مرد وحشی
و بردش سپاس ٭ گله پیش در کرد از اندازه بیش ٭ بخشنودی آمد بمأوای خویش ٭ دران مرغزار خوش و
دلگشای ٭ خوش افتاد شه را که خوش بود جای ٭ می ناب میخورد بر بانگ رود ٭ ملک هر زمان میرساندش
درود ٭ چو مست گشت از گوارنده می ٭ گل از آب گلگون برآورد خوی ٭ گل مراد از رخساره وآب گلگون
اشارت بشراب سرخ ٭ شه روسیان را بر خویش خواند ٭ سر او رتر پایگاهی نشاند ٭ ز پای دز دست
آهن انداختش ٭ ز منسوج زر خلعتی ساختش ٭ بمو لائیش حلقه در گوش کرد ٭ بدو کین رفته فراموش کرد ٭

دگر بندیان را ز بیداد بند * بخلعت بیاراست گرداژمند * بفرمود کارند نوشابه را * به تنها نخورد آنچنان باده را * خان آرزو گفته که های باده هر چندکه زائد است لیکن در اصل حکم علم بهم رسانیده پس جزو کلمه گردیده و درینصورت قافیه آن با نوشابه مضایقه ندارد و در بعضی نسخ بجای باده نابه بمعنی شراب خالص دیده شده و این نیز صحیح میتواند شد زیرا که در فارسی ها را در آخر کلمات زیاد و کنند مگر اینقدر هست که نابه تنها در استعمال دیده نشد پس اگر به ثبوت رسد این نسخه برای دیگران سند است * بفرمان شه گرد روسی شتاب * رسانید مه را بر آفتاب * همان لعبتان ستمدیده را * همه زیب و زر پسندیده را * بیاراست نوشابه را چون بهار * بپوشید نیهای گوهرنگار * بسی گنج دادش ز تاراج روس * دگر ره بیاراستش چون عروس * شبی چند می خورد با او بکام * چو شد نوبت کامرانی تمام * دوالی ملک را بر و داد دست * دوال دوالی بران عقد بست * یعنی اسکندر شبی چند با نوشابه در عیش و عشرت های دلنوشش بسر برد من بعد دوالی را باو دست داده و دست درینجا بمعنی قدرت است یعنی دوالی را بر نوشابه دست و قدرت داده که بتصرف او بوده محکوم باشد و دوال دوالی را بران عقد بست یعنی نوشابه را العقد و ازدواج دوالی داد * چو پیرایه گوهری دادشان * قرار زناشوهری دادشان * به بردع فرستادشان بی گزند * که تا بر کشند آن بنا را بلند * ز بهر عمارت دران رخنه گاه * بسی مالشان داد جز برگ راه * چو ترتیب ایشان بواجب بساخت * سران سپه را یکایک نواخت * یکایک درینجا بمعنی یکیک است * شه روس را نیز با طوق و تاج * رها کرد و بنهاد بروی خراج * چو روسی بشهر خود آورد رخت * دگرباره خرم شد از تاج و تخت * نه پیچید زان پس سر از داد او * همه سال می خورد بر یاد او * شب و روز خسرو دران مرغزار * گهی عیش میکرد و گاهی شکار * بزیر سهی سرو و بید و خدنگ * می لعل میخورد بر بانگ چنگ * چو خوش دید دل را خوشی می نمود * بدان دلخوشی دلخوشی می فزود * جوانی و شاهی و تخت بلند * چرا خوش نباشد دل هوشمند * بیا ساقی آن آب آتش

خیال ٭ درافکن بدین گوهر آبگون سفال ٭ گوازنده آبی گزین تیره خاک ٭ بدو شاید اندوده را شستن پاک ٭

## نشاط کردن سکندر با آن کنیزک چینی که خاقان چین داده بود

شبی روشن از روز رخشنده‌تر ٭ مهی آفتابی درخشنده‌تر ٭ ز سبزی گنبد تابناک ٭ زمرد شده
لوح طفلان خاک ٭ ستاره بران لوح زیبا نسیم ٭ نوشته بسی حرف ز امید و بیم ٭ حرف امید و بیم اشارت
بدان حرف است که از آثار نجوم مسعود حوادث نیک و زشت بر لوح خاک منقش و مرتسم شده بود ٭ دبیری که
آن حرفها را شناخت ٭ درین غار با غول منزل نساخت ٭ بشغل جهان رنج بردن چه سود ٭ که روزی
بکوشش نشاید فزود ٭ جهان غم نیرزد بشادی گرای ٭ نه از بهر غم کرده‌اند این سرای ٭ جهان از پی شادی
و دلخوشی است ٭ نه از بهر بیداد و محنت‌کشی است ٭ درین جای سختی نگیریم سخت ٭ وزین جا پی بن براریم
رخت ٭ یعنی درین جای سختی و بلا کوشش سخت نکنیم و بر خود تنگ نگیریم و سخت گرفتن بمعنی نهایت مشقت
بردن است در کاری ٭ می شادی آور بشادی نهیم ٭ ز شادی نهاده بشادی دهیم ٭ یعنی می که شادی
پیدا کند در مجلس بنهیم و آنچه موضوع برای شادی باشد صرف شادی کنیم ٭ چو دی رفت و فردا نیامد
پدید ٭ بشادی یک امشب باید خرید ٭ یعنی چون دی رفت و فردا که خواهد آمد بالفعل موجود نیست
پس حال را غنیمت باید شمرد ٭ چنان به که امشب تماشا کنیم ٭ چو فردا رسد کار فردا کنیم ٭ غم مانده را خورد
نتوان بزور ٭ که پیش از اجل رفت نتوان بگور ٭ مکن جز طرب در می اندیشه ٭ بدیدست بازار هر پیشه ٭
یعنی در خوردن می جز شادی چیزی مکن زیرا که رونق بازار هر پیشه از کار آن ظاهرست پس اگر طرب
طرب خواهی دمید ٭ چه باید بخود بر ستم داشتن ٭ همه سال خود در الم داشتن ٭ چه هیچیم درین عالم هیچ
هیچ ٭ که آینده و رفته هیچست و هیچ ٭ در بعضی نسخ مصرعهٔ دوم بیت آخر چنین دیده شده که
هیچ است زو سود کس را و هیچ ٭ گریزیم زین کوچگاه رحیل ٭ از ان پیش کافتیم در پای پیل ٭ خوریم آنچه
از ما پس ما خورند ٭ بریم آنچه از ما بغارت برند ٭ اگر برده خواهی چنان باید برد ٭ که بردند پیشینیان دگر ٭

ازتنها

اگر ترسی از بیرون باج خواه ۞ که غارت کند آنچه بیند براه ۞ بدرویش ده آنچه داری نخست ۞ که بنگاه درویش را کس نجست ۞ یعنی که ده یک بستان خراج ۞ بدهلیز درویش آرند باج ۞ مراد از ده یک ستان که عبارت است از باج و خراج گیرنده معنی جنسی است که معنی جمع دران ملحوظ است پس آوردن لفظ آرند بصیغهٔ جمع بنابران بوده باشد و چونکه در ویرانهٔ درویش هیچ دغدغه از غارتگری غارتان نیست لهذا باج را در انجا جمع کنند ۞ چه زیر گشته آمد دینار سنج ۞ که ویرانه را ساختند ماوای گنج ۞ یعنی کسیکه این رسم مقرر نموده عاقل بود زیرا که درین اشارت کرده باینکه مال را بفقرا باید داد که ویرانه عبارت ازینها ست ۞ چو تاریخ نیکو نزد در جهان ۞ چرا گنج صدساله داری نهان ۞ یعنی چون حدیث نبوی واقع است که ۞ الدنیا یوم ۞ لهٰذا گنج صدساله ای که خرج صدسال کفایت کند چرا نگاه داری ۞ بیا تا نشینیم و شادی کنیم ۞ شبی در جهان کیقبادی کنیم ۞ یک امشب بدولت ستانیم داد ۞ ز دی و ز فردا نیاریم یاد ۞ بپرسیم را نها که سود نیست ۞ گزین پیشه اندیشه خوشنود نیست ۞ یعنی از چیزهای که ناسود مند است و فائده ندارد سوال نکنیم چرا که ازین کارها اندیشه راضی نمیشود ۞ بدانچه آید دست را بود دسترس ۞ بکوشیم تا خوش برآید نفس ۞ یعنی آنچه مقدور آدمی است و مقدر است در طلب آن سعی کنیم تا وقتیکه زندگی آخر شود ۞ یعنی تا آن زمان که زندگی بخوشی بگذرانیم لیکن در تقدیرا دل لفظ خوش زاید از مطلب خواهد بود ۞ بچاره دل خویشتن خوش کنیم ۞ نه چندانکه تن نقل آتش کنیم ۞ یعنی در اکتساب روزی مقدر بقدر مقدور سعی کنیم نه چندان سعی که درتعدد آن تن را نقل آتش سازیم یعنی از حسن عمل بی نصیب مانده بعذاب آتش دوزخ گرفتار شویم ۞ دمی که سرمایهٔ زندگی است ۞ بشستن سپردن نه فرخندگی است ۞ چنان بر زن این دم که دادش دهی ۞ که بادش بر دگر باد مش دهی ۞ داد دادن عبارت از صرف کردن انفاس است در اشتغال بهر دمی که یاد آلهی و پاس موردیت باشد و حاصل مصرعهٔ دوم آنکه اگر تو آن دم را بر باد میدهی پس شبه نیست که آن را باد میبرد یعنی خود بر باد

والسلام والاکرام

رقعهٔ اخری

میسر بود ٭ فداکن درم خویش دلی را بسیج ٭ که ارزان بود دل خریدن بهیچ ٭ ز بهر درم تند
بدخو مباش ٭ تو باید که باشی درم گو مباش ٭ مشو در حساب جهان سخت گیر ٭ که هر سخت گیری بود سخت
میر ٭ سخت میر آنکه در وقت جان دادن باعتبار محبت زر و غیره بدشواری جانش برآید ٭ بآسان
گذاری دمی می شمار ٭ که آسان زید مرد آسان گذار ٭ دم شماردن درینجا کنایه از زندگی بخوشی
بسر بردن و آسان گذاری عبارت است از گذشتن چیزها بآسانی و بسیار غمگین نشدن از فوت مطلبی
یا رفتن چیزی ٭ شبی فرخ و ساعتی ارجمند ٭ بود شادمانی در و دلپسند ٭ گزارش چنین میکند
جوهری ٭ سخن را بیاقوت اسکندری ٭ یاقوت اسکندری مراد از یاقوتیکه اسکندر از ظلمات آورده بود و اینجا
مراد از قصه است ٭ که اسکندر آن شب بمهر تمام ٭ بیاد لب دوست پر کرد جام ٭ بنوشین لب آن جام را
نوشش کرد ٭ ز لب جام را حلقه در گوشش کرد ٭ نشسته بکردار سرو جوان ٭ گهی لاله ریز و گهی ارغوان ٭
ز عنبر خطی بر گل انگیخته ٭ بدان گل جهان آب گل ریخته ٭ مراد از خط عنبر موهای خط محاسن است و در بعضی
نسخ بجای انگیخته آمیخته واقع است درینصورت خان آرزو گفته که ز خط عنبری با گل آمیخته است چه آمیختن
دو چیز را میخواهد و حاصل مصراع دوم آنکه زمانه بسبب این قسم گل رخسار که عنبر با گل آمیخته بود آبروی
گلها ریخته ٭ هم از فتح دشمن دلش شاد بود ٭ هم از دوستش خانه آباد بود ٭ طلب کرد یار دل آرام را ٭
پری پیکر نازک اندام را ٭ ز نامحرمان کرد خرگه تهی ٭ سماع و سرود آور خرگهی ٭ تبی قد و
گیسو برآراسته ٭ مرادی بصد آرزو خواسته ٭ لب از نار دانه دل آویزتر ٭ زبان از طبرزد شکر ریزتر
٭ دهانی و چشمی باندازه تنگ ٭ یکی راه دل زد یکی راه چنگ ٭ سرآغوشش و گیسوی عنبرفشان ٭ رسن وار
در عطف دامن کشان ٭ سرآغوش یعنی گیسو پوش زنان و عطف دامن زیر دامن را گویند و در دامن
چنانکه بعضی گفته اند ٭ طرازنده مجلس و رزمگاه ٭ نوازنده چنگ در بزم شاه ٭ بفرمان شه چنگ را
ساز کرد ٭ در درج گوهر ز لب باز کرد ٭ مراد از درج گوهر دهان است بنسبت بدندان و در بالفتح دروازه پس

حرف از در لفظ بیان آن باشد یعنی لبش را که دروازهٔ درج گوهر بود و اگر دیگر خواندن نغمات * که از
شادی امشب جهان را نوی هست * همه شادی از دولت خسروی هست * بهنگام گل خوش بود روزگار * بخندد
جهان چون بخندد بهار * چو خورشید روشن برآید براوج * زر روشن جهان بر زند نور موج * صبا چون برآید به بیاکری
* زمین را دمی آرد هوا ششتری * مراد از رومی دیبای روم است و از ششتری دیبای ششتر * گل سرخ چون
کله بند د بباغ * فروزد ز هر غنچه صد چراغ * کلهٔ بکسر و تشدید لام خیمه تنک که برای دفع پشه و مگس ایستاده کنند
و فارسیان بمعنی مطلق خیمه استعمال کنند * سکندر که فیروزی آرد بچنگ * نه زیبا بود آینه زیر زنگ * چو کیخسرو
از می شود جام گیر * چرا جام خالی بود بر سریر * ملک گر ز جمشید بالاتر است * رخ من ز خورشید زیباتر است
* شه ار شد فریدون زرینه کفش * بفتحش منم کاویانی درفش * فریدون کفش زرین می پوشید * شه ار از
کیقبادی بلند افسر است * مرا افسر از مشک و از عنبر است * شه ار هست کاوس فیروز و تاج * مرا ز من بایدش
خواستن تخت عاج * شه ار چون سلیمان بود دیوبند * مرا در جهان هست دیوانه چند * شه ار رنگ عالم گرفت
ای شگفت * من آنرا گرفتم که عالم گرفت * اگر چه کمند جهانگیر شاه * فتاده است در گردن مهر و ماه * کمند سر
من از زلف پرساز مشک * نترسم که گردن در اندازمش * ضمیر شین بمعنی او را راجع بسوی سکندر * گر او در کمندی
بود ماه گیر * مرا هم کمندی بود شاه گیر * گر او ناوک انداز دارد ز دست * مرا غمزهٔ ناوک انداز هست *
گر او حربه دارد بخون ریختن * من از غمزه خون دانم انگیختن * گر او قصد شمشیر بازی کند * زبانم بشمشیر بازی کند
* گر او لختی از زر برآرد بدوش * دو لخت است زلفین من گرد گوش * لخت بمعنی گرز یعنی اگر پادشاه گرز
طلائی بر دوش دارد من نیز دو گرز دارم از دو زلف خود و در لفظ لخت ایهام است زیرا چه دو لخت دیگر
بمعنی دو حصه است * گر او را یکی طوق بر مرکب است * مرا بین که ده طوق در غبغب است * گر او حقها دارد
از لعل پر * مرا حقه هست پر لعل و در * لعل و در عبارت از لب و دندان و حقه مراد از دهن * گر اید ون
که یاقوت او کانی است * مرا لب چو یاقوت رمانی است * گر او چرخ را هست انجم شناس * مرا انجم چرخ

بعضی از مشایخ کبار که در نکوهش دنیا شکایت کرده از شعر بود

قطعه

دانه پاسبس ؛ گر او را علم هست بالای سر ؛ مرا صد علم هست بیرون در ؛ گر او شاه عالم شد از سروری
؛ منم شاه خوبان بجان پروری ؛ چو برقع براندازم از روی خویش ؛ بخرّم جهان را بیک موی خویش ؛ یعنی
جهان بقیمت یک موی من خواهد شد ؛ چو برمه کشم گیسوی عنبرین ؛ بگیسو کشم ماه را بر زمین ؛ بگیسو کشیدن
عبارت از بخواری کشیدن باشد ؛ چو تنگ شکر در عقیق آورم ؛ ز لب تشنه شراب رحیق آورم ؛ مراد از تنگ شکر
خنده است که بسبب بسیار شیرینی او را به تنگ شکر تعبیر نموده و مراد از عقیق لب است و از لب تشنه نیز همان لب
مراد است و شراب رحیق سخنان مسرت افزا است ؛ رحیقم برقص آورد آب را ؛ عقیقم مفرّح دهد خواب را
؛ ز مه طوق خواهی ببین غبغبم ؛ ز فندق نمک خواهی اینک لبم ؛ فندق میوهٔ شیرین است و نمک مراد از لذت
؛ برین قند گویا شکر خندی است ؛ درین نوش بین گو سمرقندی است ؛ نوش مراد از لب و قند اشارت
از سخن یا تبسم و قند سمرقند مشهور است ؛ اگر کیمیا سنگ را زر کند ؛ نسیم من از خاک عنبر کند ؛ سهیل یمن تا بجز را
باد دیم ؛ بهمان شد که موی مرا با نسیم ؛ یعنی چنانکه سهیل ادیم را بوده موی من نسیم را خوشبو سازد ؛
به چشمی دل خسته بریان کنم ؛ به چشمی دگر غارت جان کنم ؛ مراد از چشم نگاه است ؛ ازین سو کنم صید و بنوازمش
؛ وز آن سو بدریا در اندازمش ؛ ازین اشارت بطرف نگاه ؛ فریبم بدرمان و سوزم بدرد ؛ منم کاین کنم
جز من اینکس نکرد ؛ اگر راهبم بیند از راه دور ؛ برد سجده چون مهر بر پیش نور ؛ وگر زاهدی باشد از
خاره سنگ ؛ در آرم برقصش بیک بانگ چنگ ؛ کنم سیم کاری که سیمین تنم ؛ ولی قفل گنجینه را نشکنم
سیم کاری دلفریبی و قفل گنجینه شکستن مراد از وصل راندن است ؛ در باغ ما را که شد ناپدید ؛ بجز باغبان
کس نداند کلید ؛ رطب های تر گرچه دارم بسی ؛ بجز خار خشکم نبیند کسی ؛ گلابم ولی دردسر میدهم ؛ نمک خواه
خود را جگر میدهم ؛ مگر دیده شد ترکی روی من ؛ که چون خال من گشت هندوی من ؛ مگر ماه نو کان هلالی
کند ؛ بامید من خانه خالی کند ؛ چو زلفم درآید ببازی گری ؛ بدام آورد پای کبک دری ؛ بنا گوشم از برگشته
نقاب ؛ دهان گل سرخ گردد پر آب ؛ زنخ را چو بر سازم از زلف بند ؛ بآب معلّق در آرم کمند ؛

آب معلق کنایه از آسمان است ۞ چو پیدا کنم لطف اندام را ۞ سرین بشکنم مغز بادام را ۞ در بعضی شروح سرین بکسر
اول بمعنی طرف جبین آمده و سرین شکستن عبارت است از معیوب کردن و صحیح پیش عالمان آرزو سری بیای تنکیری است
مرکب از سر و یای تنکیر یعنی سر مغز بادام بشکنم یعنی لطف بدن من صفائی مغز بادام را بی رونق گرداند ۞ چو
ساعد گشایم ز بازوی نرم ۞ سمن را ورق در نوردم ز شرم ۞ شکر چاشنی گیر نوشش من است ۞ قمر حلقه
در گوش گوش من است ۞ دهانم گرو بسته با مشتری ۞ گرو برد ازو اینک انگشتری ۞ گرو بستن شرط
کردن چیزی است بر چیزی و دهان را بمشتری نسبت از آن کرده است که مشتری قاضی فلک است و قاضی در
اکثر جاها خوش زبان باشد و چون قاضی را انگشتری مهر ضرور است انگشتری بردن از مشتری صحیح میشود ۞ شرابی
که با گل خورم نوش باد ۞ مرا یاد و گل را فراموش باد ۞ مراد از گل درینجا سکندر است و دعای فراموش
شدن بر اسکندر از آن است که رغبت او هر دم در صحبت من تازه باشد و دعای یاد داشتن خود نظر بر یاد
حقوق صحبت است یعنی شرابی که با گل بهاری خورم و در چمن نوش جان فرمایم مرا نوش باد ای گوارا باد و
آن تلذذ و کامرانی مرا یاد و گل را فراموش باد بهمان سبب که گذشت ۞ یک افسون ز چشمم ببابل رسید
کزو آید این جادویها پدید ۞ یک افسون یعنی شمهٔ از افسون ۞ ز جعدم یکی بوی در چین گذشت ۞ کزو خشک
شد ناف آهو بدشت ۞ کرشمه چو در چشم مست آورم ۞ صد از دست رفته بدست آورم ۞ چو حلقه کنم زلف
بر طرف دوش ۞ بیا تا دل رفته بینی ز هوش ۞ معنی مصراع دوم آنکه بیا تا به بینی که چه قدر دلها از هوش رفته
اسیر اند ۞ دلی را که سر سوی راه افکنم ۞ نمایم زنخ تا بچاه افکنم ۞ سر سوی راه افکندن مائل ساختن و چاه
اشارت بچاه زنخ ۞ ز موئی بعاشق دهم طوق و تاج ۞ ببوئی ز خاقان ستانم خراج ۞ بسلطانی چین کنم مهر موم
۞ زنم پنج نوبت بتاراج روم ۞ مراد از مهر موم نقش موم است که بخوبی بر موم نشیند ۞ جگرگونه چینیانم بکال ۞
چراغ دل رومیانم بفال ۞ طبرزد دهم چون شوم خواب خیز ۞ طبرخون زنم چون کنم غمزه تیز ۞ و در بعضی نسخ
آب خیز نیز آمده ظاهرا آب خیز بمعنی مست باشد و طبرخون زنم ای هلاک سازم ۞ لبم لعل را کارسازی کند ۞

خیالم بچو رشید بازی کند ؛ مغ دیر سیمین صنم خواندم ؛ صنم خانه باغ ارم داندم ؛ چو شهنارپستانم انگیخته

؛ ز پستان دل نار شد ریخته ؛ زنارم که نارنج نوروزی است ؛ گرا بخت و دولت گرا روزی است ؛ مرا

از نارنج نوروزی نارنجی است که در جشن نوروز سلاطین مرا را مردم می گذرانند از جهت یمن و تفاؤل

و لفظ بخت در مصرعه دوم مجاز المعنی نصیب و قسمت است و گرا المعنی برگرا ؛ مبارک درختم که بر دستم ؛

بر آور گلم گرچه در پوستم ؛ بر دوست باضافت مقلوبی بمعنی دوست وارنده بار خود باشد که اشارت بود

از پستان و بر آور مرکب است از آور بمعنی آرنده و بر بمعنی ثمر یعنی درخت مبارکم که دوست وارنده ثمرم و بر چند

که در پوستم و پوشیده ام لیکن گلی هستم که بر می آرد و گل تا در پوست باشد آنرا گل نگویند بلکه غنچه خوانند پس

میگوید که من با وجودیکه مثل غنچه پوشیده ام حکم گل دارم و نیز گلی هستم که بار می آرد نه گل بی بار ؛ من و آب

سرخ و سرسبز شاه ؛ جهان گو فرو شو بآب سیاه ؛ آب سرخ شراب و آب سیاه کنایه از آب مهالک یعنی مرا

با جهان سرد کاری نیست گو هلاک شود و در حسرت بمیرد و حالا من و آب سرخ و سرسبز شاه را لازم صحبت

خود کرده ام ؛ بر آنم که دستان بکار آورم ؛ چو چنگ خودش در کنار آورم ؛ گهی بوسه بر چشم مستش دهم ؛

گهی زلف خود را بدستش دهم ؛ بشرطی کنم جان خود جای او ؛ که هرگز نتابم سر از پای او ؛ شرط درینجا بمعنی

طور و وضع است یعنی باین طور دل را جای محبت سکندر سازم که سر از حکم پای او نتابم و در بعضی نسخ بجای

پی ... ؛ چنان خسپم از بهر آن آفتاب ؛ که سر در قیامت بر آرم ز خواب ؛ گر آبی است کو زندگانی

دهد ؛ و گر سایه کو جوانی دهد ؛ سایه اشارت از ظلمات که آب حیات در وست ؛ کند وصل من زندگانی دراز ؛

جوانی دهم چون در آیم بناز ؛ معنی هر دو بیت اخیر آنکه اگر آبی یا سایه در جهان زندگانی بخشد و جوانی ده باشد آن

آب و سایه همین وصل منست که وقتی که در آغوش کسی در آیم او را لذت جوانی بار آرم ؛ سکندر بحیوان خطا

میرود ؛ من اینجا سکندر کجا میرود ؛ یعنی رفتن سکندر بطلب آب حیوان خطاست من بجای آب حیات درینجا هستم

؛ اگر راه ظلمات می بایدش ؛ سر زلف من راه بنمایدش ؛ و گر زانکه جوید ز یاقوت رنگ ؛ بهمان آورد آب حیوان بچنگ ؛

لب من که یاقوت رخشان درو ست ؛ لبی چشمهٔ حیوان درو ست ؛ جهان خسروا چند گردن کشی ؛ برین
آب حیوان مشو آتشی ؛ پریرویم و چون پری دیر بند ؛ چو دل بسته دیری در بند ؛ در پرده بودن پری عبارت
غیوبت او ست از نظر ؛ حاصل مصرعهٔ دوم آنکه هرگاه اتفاق خاطر برین بهم رسانیده بر روی من در دل را ببند در
خلوت سرای خود همیشه باریاب دار ؛ مرا با تو در بار بستن مباد ؛ شکن باد لیکن شکستن مباد ؛ شکن درینجا
عبارت از شکن زلف و چین دامن است و شکستن یعنی جدا گردیدن و دشمنی نمودن است ؛ بس این سنگ سخت از دل
انگیختن ؛ بنازک دلان در نیامیختن ؛ یعنی از دل سخت خود سنگ جدا کردن و با نازک دلان میل آمیزش نکردن
بس است ؛ مکن ترکی ای مقبل هندوی تو ؛ که ترک توام بلکه هندوی تو ؛ بدین آسمانی زمین توام ؛ ز چینم
ولی در چین توام ؛ استدراک بلفظ ولی درین قسم عبارتها مخصص در لفظ باشد و بمعنی چندان دخلی ندارد
و در چین دور گردن در هست ؛ گل من گل سایه پرورد نیست ؛ که سایه بخورشید در خورد نیست ؛ چو
من میوه در سایه خانه بس ؛ که ناخوش بود میوهٔ سایه رس ؛ یعنی میوه مرا که عبارت است از ذات گیر
در سایه مگذار و از خدمت آفتاب که عبارت است از ذات خود جدا مکن زیرا که میوهٔ سایه رس خوش نباشد
و در بعضی نسخه بجای سایه خانه نیز دیده شده ؛ مرا خود تو ریحان خوشبوی گیر ؛ ز ریحان بود خانه را ناگزیر ؛
رها کن به نخچیر این کبک باز ؛ بترس از عقابان نخچیر ساز ؛ کبک اشارت از کنیزک و باز اشارت از سکندر
و عقابان شکار کننده عبارت است از حوادث روزگار ؛ رطب چون رسیده بود بر درخت ؛ بسستی رسد
چون بگیریش سخت ؛ نیابی ز من به جگر خوارهٔ ؛ جگر خوارهٔ شکر پارهٔ ؛ شکر خوارهٔ عاشق باشد که جگر خود
را در غم معشوق میخورد و شکر پاره معشوق شیرین حرکات ؛ چه دلها که شد خون ز خون خوردنم ؛ چه
خونها که ماند است بر گردنم ؛ مصرعهٔ اول در بیان عاشقی است و دوم مصرعه در اظهار معشوقی
؛ برابر شدم با شکر بارها ؛ مرا بیش از او بود بازارها ؛ یعنی با شکر چند کرت متقابل شدم اما بازار و قیمت
من از او بیش و زیاده بود ؛ باد از دو چهره خوش و دل کشم ؛ همان خوشش همین خوش خوش اندر خوشم ؛

دربن بیت لف ونشر مرتب است ❀ چو ساقی شوم می نباشد حرام ❀ چو مطرب شوم نوش بزم بکام ❀ یعنی از
چو بر رود دستان کنم دست خویش ❀ کنم مست وانکه شوم مست کش ❀ نوش حال است از ضمیر کنم یعنی در حالت
خوش چون دست در ساز نغمه کنم اول خود را مست کنم بعد از ان مست کش شوم و آن کنایه از افراط مستی است
که آدم را حالت کشتگی و مردگی بهم رسد ❀ بدو را همچنین دل بریها کنم ❀ در آغوش جان پروریها کنم ❀ برابر دهم
دیده را دلخوشی ❀ چو در بر کشندم کنم دلکشی ❀ منم ناله چنگ و نوشینه می ❀ زمن عاشقان کی شکیبند کی ❀
چو نوشینه یاری بود یار من ❀ چه باشد بجز خرمی کار من ❀ چو بر زد دل آویز چنگی بچنگ ❀ چنین قولی از قند عناب
رنگ ❀ برزدن مبنی بسر آمدن ❀ درآمد شه از مهر آن نوش ناز ❀ بآن چوزه کبک چون تذرو باز ❀ چوزه کبک
بچه کبک و در بعضی نسخ بجای چوزه کبک جره چنگ واقع است پس بمعنی دلاور چنگ خواهد شد ❀ تذرو دی
بهاری درآمد بغنج ❀ برون آمد از مهد زرین ترنج ❀ تذرو بذال معجمه جانوری است که آنرا خروس صحرائی گویند
و آن پر نقش و نگار باشد و مراد از غنج عشوه و ناز است و تذرو بهاری عبارت است از کنیزک آراسته و از مهد
برآمدن ترنج اشارت برسیدن بهار است و درینجا مراد از بی حجاب شدن است ❀ سراپرده خالی و دلدار
مست ❀ عنان رفت یکباره دل را ز دست ❀ شبی خلوت و ماه روئی چنان ❀ از و چون توان در کشیدن
عنان ❀ گوزن جوان با بنگاه شیر ❀ بتاراج کامش درآمد دلیر ❀ گوزن عبارت از کنیزک و شیر مراد از اسکندر
❀ بصید حواصل درآمد عقاب ❀ بمهمانی ماه رفت آفتاب ❀ کنیزک بسبب سیم اندامی بحواصل که جانور سفید رنگ
است تعبیر نموده ❀ زمانی چو شکر لبش میگزید ❀ زمانی چو نیشکر رش می مزید ❀ به بر در گرفت آن سمن سینه را
❀ ز در مهر برداشت گنجینه را ❀ بخورد دمی دیده روشن گوار ❀ یکی باغ در بسته پر سیب و نار ❀ عقیقی نیازرده
بر مهر خویش ❀ نکنده بالماس ناگشته ریش ❀ یعنی بر مهر بکارت خود آزرده نشده بود یعنی کسی مهر او برنداشته
مهر بکارت او آزرده نساخته بود ❀ نچیده گل خار برچیده ❀ بجز باغبان مرد نادیده ❀ نچیده گل یعنی گلی که دست
کسی بران نرسیده و خارهای او را برچیده بود یعنی گلی که دست کسی بران نرسیده بیخار بود و مراد از

باغبان پدر یا مطلق مربی است ؛ ازان گرمی آتش افزون شدن ؛ ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
؛ یعنی بسبب آن گرمی اختلاط از مهر و محبت و میل طبیعت از شخص جوشنده خواست که خون برآید واین کنایه است
از افراط خواهش طبیعت ؛ ز شیرین زبان شکر انگیختند ؛ چو شیر و شکر در بهم آمیختند ؛ بهم در خزیده دو سرو بلند
؛ ببادام روغن در افتاد قند ؛ بادام روغن محل زیر شیرین زن و قند عبارت از ذکر یعنی دو سرو بلند
بهم در خزیدند و درکنار یکدیگر جا گرفتند و قند در روغن بادام افتاد ؛ دو عاشق دو لولوی مرجان شدند ؛
دو حرف از یکی جنس بر هم زدند ؛ هر دو را لعاشق تعبیر نمود و باعتبار نهایت محبت واخلاص در میان
ایشان و دو حرف عبارت است از موضع پنهانی مرد و زن و بر هم زدن هرد و عبارت است از التقای
آن ؛ چو لولوی ناسفته را لعل سفت ؛ هم آسود لولو و هم لعل خفت ؛ لولوی ناسفته اشارت بفرج زن
و لعل مراد از ذکر و خفت یعنی سست شد ؛ سکندر بآن چشمهٔ زندگی ؛ لبی کرد شادی و فرخندگی ؛ چنین چند بس
دل بشادی بسپرد ؛ وزان مرحله رخت بیرون نبرد ؛ بیا ساقی آن جام رخشنده می ؛ بکف گیر با نغمهٔ نای و
نی ؛ می کو بفتوای می خوارگان ؛ کند چاره کار بیچارگان ؛

## داستان مشتاق شدن سکندر بآب حیوان از شنیدن وصف آن

چو بانگ خروس آمد از بارگاه ؛ جرس در کلو بست درمان شاه ؛ جرس در کلو بستن یعنی تهیه سفر کرد
ای مستعد رفتن گردید بر بار بجست آنکه به خدمت مامور و مراد از کلو کلوی اسپان است ؛ و از جلاجل
در آمد بجوش ؛ ز منقار مرغان برآمد خروش ؛ پرستندگان خلق برخاستند ؛ پرستش گری را بیاراستند
شه از خواب نوشینه سر برگرفت ؛ نیایش گری کردن از سر گرفت ؛ به نیکی زنیکی دهش یاد کرد ؛ بدان
پرورش عالم آباد کرد ؛ ضمیر شین در نیکی دهش راجع است بسوی خود یعنی از نیکی دهنده خود که خدمت است
به نیکی یاد کرد ؛ چو آورد شرط پرستش بجای ؛ بشغل می و مجلس آورد رای ؛ گهی خورد می بر نواهای رود
گهی داد بر نیک عهدان درود ؛ بگلگون می و تازه همچون گلاب ؛ ز سر درد می برد و از مغز تاب ؛ دلیل هو

بکشاد بر همدمان ٭ ز درد و ز غوغای نامحرمان ٭ سخن میشنید اگر داری در نهفت ٭ کس اندر نیابی که آن کی گفت ٭ یکی قصه گفت از خراسان و غور ٭ که آنجا توان یافتن زر و زور ٭ یکی از سپاهان دری کرد یاد ٭ که گنج فریدون از آنجا گشاد ٭ فاعل فعل فریدون ٭ یکی گفت قیصور بزین دیار ٭ که کافور و صندل دهد بی شمار ٭ یکی داستان در خوارزم و چین ٭ که مشکش چنین است و دیبا چنین ٭ یکی گفت هند و ستان بهتر است ٭ که هیمش همه عود و هم عنبر است ٭ دران انجمن بود پیری کهن ٭ چو نوبت بدو آخر آمد سخن ٭ همیدون زبان تیز بگشاد ٭ چه دیگر بزرگان زمین بوسه داد ٭ که از بهر سواد آن سیاهی است ٭ که آبی در و زندگانی ده است ٭ بگنج گران عمر خود برمسنج ٭ که خاک است بر گنج حمال گنج ٭ چو خواهی که مانی لبی بر روزگار ٭ سر از چشمه زندگانی برآر ٭ شنید انجمن با بر افگندگی ٭ که چون در سیاهی بود زندگی ٭ سکندر بدو گفت کای پیر دل ٭ بکرگان سیاهی بر آن آب خورد ٭ سواد حروف است دست آزمای ٭ همان آب او معنی جانفزای ٭ در دو بیت اخیر قطعه بند است و بکرگان سیاهی دران آب خورد مبتدا است و خبر آن سواد حروف است و آب خورد بمعنی جای خوردن آب است یعنی سیاهی که در مکان خوردن آب است سواد حروف دست آزما است که عبارت از حروف کتابت است که بدست می نویسند و آب او معنی آن حروف است ٭ وگرنه که بیند زمینی سیاه ٭ همان چشمه کز مرگ دارد نگاه ٭ یعنی والا خرد تجویز نکند که زمینی سیاه باشد و دران زمین آب جانفزا باشد ٭ دگر باره پیر جهاندیده گفت ٭ که بیرون ازین مرزهای نهفت ٭ حجابی است در زیر قطب شمال ٭ درو چشمه پاک ز آب زلال ٭ حجابی که ظلمات شد نام او ٭ روان آب حیوان ز آرام او ٭ هر آنکس که آن آب حیوان خورد ٭ ز حیوان خوران جهان جان برد ٭ بعضی از شارحان گفته اند که مراد از حیوان خوران جهان غم و اندیشه و موت است که موجب کاهش جان میگردد و خان آرزو گفته که لفظ آن در حیوان خوران غلط است و صحیح بجای آن لفظ این است و مراد از حیوان خور مرگ است که عارض هر ذی حیات گردد و این جهان عبارت از دنیا یعنی از مرگ دنیاوی خلاص میشود ٭ وگر باورت نآید از

من سخن ❊ پس از دگر زیرکان کهن ❊ ملک را ز تشویش آن گفتگوی ❊ پدید آمد اندیشه جستجوی ❊ مراد
از تشویش تردد خاطر است ❊ بپرسید از و کان سیاهی کجاست ❊ نماینده بنمود کز دست راست ❊
ز ما تا بدان بوم راه اندکی است ❊ ازین ره که پیمودی ده از یکی است ❊ چون ظلمات بحدی دور دست بود
در جواب اشارت بقرب نمود یعنی ازان راه دور دراز که از روم و ایران طی شده از ده حصه یک حصه
است ❊ چو شه دید کان چشمهٔ خوشگوار ❊ بظلمت توان یافتن صبح وار ❊ در بارگه سوی ظلمات کرد ❊ بر
سپه را مراعات کرد ❊ ظلمات بضمتین است و بسکون لام استعمال کنند ❊ چو شد منزلی چند در کار
دید ❊ ز لشکر بسی خلق بیمار دید ❊ یعنی چون منزلی چند رفت و در کار احوال سپاه تامل نمود بسیار مردم
لشکر را بیمار دید ❊ جهانی ز دانا و ز لشکر گهش ❊ جهانی دگر خاص بر درگهش ❊ ز بازار لشکر در آن
کوچگاه ❊ ببازار محشر همی ماند راه ❊ همی ماند یعنی مشابه می شد ❊ سوی شیر مرغ از عنان تافتند ❊ به
بازار لشکر گهش یافتند ❊ مراد از شیر مرغ چیز نایاب است ❊ بهر خشکساری که خسرو رسید ❊ ببارید
باران گیا بردمید ❊ پی خضر گفتی در آن راه بود ❊ همانا که خود خضر با شاه بود ❊ ز بسیاری لشکر انبه
گرده مصبوری در آن تاختن پیشه کرد ❊ یکی غار که بود نزدیک دشت ❊ که لشکر که خسرو آنجا گذشت
❊ بنه هرچه با خود دگران اشتند ❊ بنزدیک آن غار بگذاشتند ❊ ازان جمع کانجا شده جایگیر ❊ شدند
آن بوم ویران عمارت پذیر ❊ بنه غار خواندش نگهبان دشت ❊ بنام آن بنه غار بلغار گشت ❊
کسانیکه سالار آن کشور اند ❊ رهی زادهٔ شاه اسکندر اند ❊ رهی زاده بنده زاده ❊ چو شه دید
کان لشکر بی قیاس ❊ در آن ره نباشند منزل شناس ❊ تنی چند بگزید عیار دش ❊ کماندار و
سنجی کش و سخت کش ❊ دلیر و تنومند و سخت استخوان ❊ نکیسنده و زورمند و جوان ❊ چو پیر
کهن گر بود سالخورده ❊ زند شوارئی منزل آید بدرد ❊ نشستند پیران جوانان شدند ❊ ره ده و ر
پی راه دانان شدند ❊ جهان خسرو از مردم آن دیار ❊ طلب کرد کار آگهی هوشیار ❊ بره بدرد ات

لشکرش پیش داشت ٭ دو منزل بهر منزلی میگذاشت ٭ همه توشه کرده زشیرین و شور ٭ روان کرده بر میبراکان و بور ٭ شیرین و شور بیان توشه است و آن عبارت از چیزهای شیرین و نمکین که بخته همراه گرفته باشند و میبراک بمعنی شتر جوان است و بور عبارت از اسپ ٭ دو اسپه سپه سوی ظلمات راند ٭ بران ماندگان نایبی را نشاند ٭ ماندگان اشارت از کسانیکه بعلت پیری و بیماری در یلغار مانده بودند ٭ باندازه گفتش همه گفتنی ٭ که جائی چنین است ناخفتنی ٭ چو یک مه دره رفت سوی شمال ٭ دگرگونه شد کار خورشید را گشت حال ٭ یعنی چون بطرف شمال یکماه راه قطع کرد جای برآمدن و فرو شدن آفتاب را حال دگرگون شد یعنی بحوال دیگر یافت و در ابیات آینده بیان آن است ٭ ز قطب فلک روشنائی نمود ٭ در آمد فرو شد بیک لحظه زود ٭ مراد از قطب درینجا طرف جنوبی قطب است یعنی چون در منتهای شمال رسیدند از طرف قطب جنوب یکی روشنی ظاهر شد باز آن روشنائی در یک لحظه فرو شد پس آب بنظر نیامد ٭ خط استوا بر افق سر نهاد ٭ میانجی بقطب شمال اوفتاد ٭ در کتب هیئت و نجوم است که خط معدل النهار در وسط حقیقی قطب شمالی و جنوبی واقع است و بسبب محاذات آن خط در زمین خط استوا متخیل میشود و هرگاه شخصی در زیر قطب شمالی برسد معدل النهار بر افق جنوبی باشد و مراد از میانجی راهبر است زیراکه او واسطه میان قاصد و مقصود است ٭ بجائی رسیدند کز آفتاب ٭ ندیدند پس از خیالی بخواب ٭ سوی عطف گاه زمین تاختند ٭ در انسانیان رایت افراختند ٭ عطف بکسر عین مهمله کناره و عطف گاه زمین یعنی منتهای زمین ٭ زمین از هوا روشنائی ربود ٭ جهان سیاست سیاهی نمود ٭ سیاست بمعنی رعب و دهشت و در بعضی نسخ بجای سیاست سیاهی واقع شده و سیاهی نمودن بمعنی ظاهر شدن است ٭ زیکسو سیاهی بر آورد حرف ٭ دگر سو زگذر بسته دریای ژرف ٭ حرف بمعنی طرف ٭ همی برد ره رهبر هوشمند ٭ بیک سو زپرگار چرخ بلند ٭ چو گشت اندک اندک زپرگار دور ٭ بهر دوری دور زر گشت نور ٭ مراد از پرگار درینجا منطقه فلک اعظم است که عبارت است از معدل النهار و چون

بطرف شمال بروند از معدل النهار دورتر گردند ٭ چنین تا گذرگه بجایی رسید ٭ که یکبار شد روشنی ناپدید ٭ سیاهی

پدید آمد از کنج راه ٭ جهان خوش شب باشد که گردد سیاه ٭ فرو ماند خسرو که تدبیر چیست ٭ نماینده رسم این راه

کیست ٭ پیکارش نموده کارآگهان ٭ که هست این سیاهی بجایی نهان ٭ درون رفت شاید بهرسان که هست

٭ باز آمدن ره که آرد بدست ٭ بچاره گری هرکسی می شتافت ٭ بسامان چاره گری ره نیافت ٭ چو آمد بت

آن نیم روشن دیار ٭ سیه شب سبک برعو و کرد اختیار ٭ نیم روشن صفت دیار است باعتبار آنکه اندک روشنی

داشت در و از آنجا سیاهی مایل بود لهذا در مصرعه ثانی روز را بعود که مایل بسیاهی باشد و شب را به زنگ

که سیاه محض است تعبیر نموده ٭ برآشفت گردون چو زنجیری ٭ بزنگی بدل گشت کشمیری ٭ زنجیری بیای نسبت

دیوانه و بدانکه هرچند که حسن کشمیر سفید می باشد لیکن اهل ولایت آنرا داخل هند دانند بدین جهت بسیاه تعبیر

نمایند و زنگی سیاه مطلق باشد که سفیدی را دران دخلی نیست لهذا روز را که قدری روسپیدی داشت و قدری

روسیاهی بکشمیری و بزنگی تشبیه داده ٭ شد آن راه از موی باریک تر ٭ ز تاریکی شام تاریک تر ٭ بهنگاه

خود هرکسی رفت باز ٭ در اندیشه آن شغل را چاره ساز ٭ نبرده جوانی جوانمرد بود ٭ که روشن دلش مهر

پرورده بود ٭ نبرده مرکب است از نبرد بمعنی جنگ و های نسبت و مراد ازان سپاهی جنگ آزماست ٭

پدر داشت پیری نود ساله ٭ ز رنج تنش هر زمان ناله ٭ دران روز اول که فرمود شاه ٭ که باید ز پیران کسی

سوی راه ٭ جوانمرد بود از پدر ناشکیب ٭ چو بیمار نالنده از بوی سیب ٭ رسم است که در دست بیمار سیب

بدهند که از بوی آن تسکینی یابد ٭ نگهداشت آن پیر فرتوت را ٭ چو دیگر کسان سرخ یاقوت را ٭ بصندوقی

زاد وشش نهان کرده بود ٭ بهر رخ ره آورد وشش آورده بود ٭ ره آورد بمعنی تحفه یعنی القیمت تحفه گران بها

خود آورده بود ٭ دران شب که از راه برگشتگی ٭ درآمد باندیشه سرگشتگی ٭ برگشتگی مراجعت از اندرون

سیاهی و سرگشتگی تردد و اضطراب ٭ جوان آن دربسته را باز کرد ٭ وزین در سخن باوی آغاز کرد ٭

کزین آمدن شیشه پشیمان شده است ٭ ز سختی گیتی سست پیمان شده است ٭ معنی مصراع دوم آنکه براسب

سخنی کشیدن که عزم مصمم داشت سست پیمان شد * ز تاریکی آمد دلش در هراس * که هنجار خود را نداند
قیاس * تواند درون رفت بی رهنمون * برون آمدن را نداند که چون * جوانمردی از پیر دیرینه گفت * که هست
اندرین پرده رازی نهفت * چو هنگام رفتن رسد شاه را * بدان تا برون آورد راه را * یکی مادیان بایدش
ند رست * که زادن همان باشد او را نخست * چو زاده شود کره بادپای * سرش را ببرند حالی بجای *
همانجا که باشد برید سرش * نپوشند تا بنگرد مادرش * دل مادیان زو بتاب آورند * وزانجا برفتن شتاب آورند
* چو آید گه بازگشتن ز راه * بود مادیان پیشرو بر سپاه * بپوید بسوی کره نغز خویش * برون آورد ره به هنجار
پیش * زان راد بی رهنمون آمدن * بدین چاره شاید برون آمدن * جوان کین حکایت شنید از پدر * بچاره
گری رشته را یافت سر * سحرگه که مشکین پرند طراز * بدیبای عود سپه دل گشت باز * شهنشاه بنشست
با انجمن * برفتن شده هر یکی رای زن * ز هرگونه چاره می ساختند * دگرسان فسونی برانداختند * شه افسون
کس را خریدار نی * در چاره بر کس پدیدار نی * جوان خردمند آهسته رای * سخن راند از اندیشه رهنمای *
حدیثی که از پیر دانا شنید * بچاره گری بر شه پدید * چو بشنید شه دل پذیر آمدش * به نزد خرد جای گیر آمدش
* بدو گفت کای زال مرد جوان * چنین رای از خود زدن چون توان * تو این دانش از خود دمیدی و حتی * بگو
راست تا از که آموختی * اگر گفتی آماده کردی بگنج * وگرنه بگر گفتن آئی برنج * جوان گفت اگر زینهارم دهی
* بکشتم محل از بار آوخ تهی * آوخ بمعنی افسوس و این کنایه ست از غم و اندوه * شهنشه چو فرمود در زور بخت
* که باید بر پیر مانند رست * پدر داشتم پیر دیرینه سال * ز گردون لبی یافته گوشمال * من از شفقت
پیر بابای خویش * فراموش کردم محابای خویش * به پوشیدگی با خود آوردمش * نه بد بود اگر چه بد
آوردمش * سخنهای ره رفتن شاه دوش * رسانیدم او را یکایک بگوش * یکایک بمعنی هر یک *
به تعلیم او دل برافروختم * چنین چاره زو در آموختم * شه از رای آن رهنمون در نهفت * برافروخت و
این نکته نغز گفت * جوان گرچه شاه دلیران بود * که چاره محتاج پیران بود * که دیگر نبوشاخ بازی کند *

بشاخ کهن بر فسر اری کند ؛ مراد از شاخ بازی درینجا بر آوردن شاخهاست یعنی کدوی که تازه شاخ بر آوردن بشاخ کهن سرفراز نمیتواند شد چراکه تا بر درخت دیگر نه پیچد بلند نخواهد شد ؛ چو ان

کرد بالشش بود بی نظیر ؛ نیاز آیدش هم بگفتار پیر ؛ درین گفتگو بود شاه جهان ؛ که آن مرد وحشی در آمد نهان ؛ مراد از مرد وحشی همان است که در جنگ روسیان بدست سکندر افتاده بود ؛ در آمد بنا در دژ

شاه ؛ یکی پشته وار از سمور سیاه ؛ از آن هر یکی قندری نام بر ؛ بجو هر یک از یک خورش اندام تر ؛ نام تر یعنی نامی تر است ؛ چو شه نزل او را خریدار گشت ؛ دگر ره ز شه ناپدیدار گشت ؛ بتاز اندر نهان کرد رخت ؛ عجب ماند شاه اندر ان کار سخت ؛ باندیشه روشنائی نمای ؛ دو اسپه

سوی ظلمت آورد رای ؛ بفرمود تا ما دیانی چو باد ؛ گزا بستنی باشدش وقت زاد ؛ بیارید زا گونه کان پیر گفت ؛ شود زاده با دانا خاک جفت ؛ باد اشارت بهمان مادیان است ؛ چو کردند کاری که فرمود شاه ؛ سوی آبحیوان گرفتند راه ؛ بیا ساقی آن خاک ظلمات زنگ ؛ بجوی بیار آبحیوان بچنگ ؛ خاک ظلمات زنگ اشارت بدنیا ؛ بدان آب روشن بصر کن مرا ؛ وزین زندگی زنده تر کن مرا ؛

## داستان رفتن سکندر در ظلمات بطلب آبحیوان

درین فصل فرسنج زنو تا کهن ؛ ز تاریخ دهقان سرایم سخن ؛ مراد از فصل درینجا حکایت است ؛ گزارنده دهقان چنین در نوشت ؛ که اول شب از ماه اردی بهشت ؛ در کتب هیئت مسطور است که در عرض تسعین شش ماه روز باشد و آن از اول فروردین است تا شهریور و شش ماه شب بود و آن از مهر است تا اسفندار درینصورت معنی بیت درست نمیشود مگر آنکه گفته شود که مراد از اردی بهشت اردی قدیمی است که آن مختلف میشود ؛ سکندر بتاریکی آورد رای ؛ که خاطر بتاریکی آید بجای ؛ یعنی از ان سبب سکندر بتاریکی ظلمات رفت که بسبب تاریکی دل جمع میشود چنانکه اهل دل در گوشه تاریک نشینند ؛ نه بینی گزین قفل زرین کلید ؛ بتاریکی آرند جوهر پدید ؛ یعنی حال آسمان نمی بینی که

چگونه در تاریکی شب جوهر بیرون می آزد همین حال سکندر است که در تاریکی ظلمات جوهر مقصود خود را بیرون می آرد ٭ کسی کآب حیوان کند جای خویش ٭ سزد گر حجابی در آرد به پیش ٭ یعنی بجاست که بجهت دفع عین الکمال حجابی در پیش خود آرد ٭ نشنیده حوضهٔ ابکیر ٭ بلی گر حجابی ندارد دگر زیر ٭ اضافت حوض بسوی آبگیر اضافت عام است بطرف خاص و حجاب درینجا بمعنی پوشیده شدن خود است از خلق یعنی کسیکه در آب حیوان جا کند البته از چشم مردم پنهان شود و در بعضی نسخ مصراع دوم یکی از حجابی ندارد دگر زیر نیز واقع شده و معنی آن واضح است ٭ سکندر چو آهنگ ظلمات کرد ٭ عنایت به ترک مهمات کرد ٭ عنان گرد سوی سیاهی رها ٭ نهان شد چو مه در دم اژدها ٭ چنان داد فرمان که در راه نو ٭ که خضر پیمبر بود پیش رو ٭ ازین بیت خواجه معلوم میشود که خضر در لشکر سکندر حاضر بودند ٭ شتابنده جنگی که در زیر داشت ٭ بدو داد گوهر که همره داشت ٭ بدان تا بدو هر کجا ره کند ٭ سوی آبخور چاره سازی کند ٭ یکی گوهرش داد کاندر مغاک ٭ بتاب آزمودن شدی تابناک ٭ یعنی گوهری بخضر علم داد تا بجائیکه آب حیات باشد آن گوهر تابناک شود ٭ بدو گفت کاین راه پیش و پس ٭ تو بی رهرو نیست پیش از تو کس ٭ جریده بهر سو عنان باز کن ٭ بهشیار مغزی نظر باز کن ٭ کجا آبحیوان برآرد فروغ ٭ که رخشنده گوهر نگوید دروغ ٭ کجا بمعنی هر کجا و مع الحیوان شرط است در البطان محذوف و برآرد فروغ جزای آن و فاعل برآرد همان گوهری است که سکندر بخضر علم داد و کاف در مصرعهٔ دوم تعلیه و میتواند که کاف مناجات بود و فاعل برآرد همان آبحیوان یعنی هر گاه آبحیوان فروغ برآرد ای روشن شود رخشنده گوهر البته دروغ نگوید و ظاهر کند که این آبحیوان است ٭ بخور چون تو خوردی به نیک اختری ٭ نشان ده مرا تا از من برخوری ٭ بفرمان او خضر خضرا خرام ٭ باهنگ پیشینه برداشت کام ٭ خضر خضرا خرام یعنی خضری که خرامنده سبزه زار باشد و این از آن جهت گویند که هر جا قدم مبارک آنحضرت میرسید سبزه زار میشد ٭ ز هنجار لشکر بیکسو فتاد ٭ نظرها زهمت بهر سو گشاد ٭ چو بسیار جست آب را در نهفت ٭ ملی شد لب تشنه با آب جفت ٭

فروزنده گوهر ز دستش بتافت ؛ فرو دید خضر آنچه می جست یافت ؛ پدید آمد آن چشمه سیم رنگ ؛ چو سیمی
که پالاید از نافِ سنگ ؛ در کتب لغت پالودن و پالانیدن را بمعنی صاف کردن نوشته اند اما اینجا بمعنی
متعدی درست نمیشود لهذا اکثر شارحان بمعنی لازم که صاف شدن باشد گرفته اند و خان آرزو بجای پالاید برآید
صحیح نوشته ؛ نه چشمه که آن زین سخن در بود ؛ و گر بود هم چشمهٔ نور بود ؛ یعنی آن چشمه چشمه نبود زیراکه اگر
چشمه بودی تعریف مذکور در حق آن صادق می آمد بلکه اگر بود چشمهٔ نور بود نه چشمهٔ آب ؛ ستاره چگونه بود صبحگاه
چنان بود کو صبح باشد پگاه ؛ بشب ماهِ ناکاسته چون بود ؛ چنان بود کز مه برافزون بود ؛ این هر دو بیت
در تعریف چشمه ایست که در ظلمات می بود و چگونه بمعنی چنانچه یعنی چنانکه ستاره در صبحگاه تابد بلکه چنانکه صبح
از پگاه تابد و پگاه عبارت از آخر شب است و چنانکه ماه ناکاسته یعنی ماه تمام در شب باشد بلکه از چنان ماه نیز
افزون و بعضی گویند افزون بمعنی افزونی است پس بهتر آنست که گویند که حرف بر در برافزون زائد باشد و آن
بسیار آمده ؛ ز جنبش نشد یکدم آرام گیر ؛ چو سیماب در دست مفلوجِ پیر ؛ مراد از دست مفلوج دست رعشه دار
است ؛ ندانم که از پاکی گوهرش ؛ چه مانندگی سازم از پیکرش ؛ نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب ؛ هم آتش
توان خواند و هم آفتاب ؛ چو با چشمهٔ خضر آشنائی گرفت ؛ بدان چشم در روشنائی گرفت ؛ فرود آمد و جامه
برکند چست ؛ سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست ؛ وزان خورد چندان که در کار شد ؛ حیات ابد را سزاوار شد
؛ بهمان خنگ را شست و سیراب کرد ؛ می ناب در نقرهٔ ناب کرد ؛ درینجا تشبیه خنگ به نقره و تشبیه آب حیوان
بمی ناب است ؛ نشست از بر خنگ صحرا نورد ؛ بهی داشت دیده بر آن آبخورد ؛ از بر بمعنی بالاست ؛ که تا چون
شه آید ابر خندگی ؛ بگوید که هان چشمهٔ زندگی ؛ چو در چشمه یک چشم زد بنگرید ؛ شد آن چشمه از چشم او ناپدید
؛ چشم زدن بمعنی مژگان بهم برزدن است و در چشمه متعلق است به بنگرید ؛ بدانست خضر از سر آگهی ؛ که اسکندر
از چشمه ماند تهی ؛ تهی ماندن کنایه از محروم و بی نصیب ماندن است ؛ ز محرومی او نه از خشم او ؛ نهان گشت
چنان چشمه از چشم او ؛ فاعل نهان گشت خضر است یعنی بسبب محرومی سکندر آن خضر علیه السلام از همان چشمه از چشم سکندر

غایب شد ٭ درین داستان روستان کهن ٭ بنوعی دگر رانده اند این سخن ٭ که الیاس با خضر همراه بود ٭ دران چشمه کو برگذرگاه بود ٭ چو با یکدگر هم ورود آمدند ٭ بر آن آب چشمه فرود آمدند ٭ گشادند سفره بران چشمه سار ٭ که چشمه کند خورد را خوشگوار ٭ خورد درینجا بمعنی غذا و طعام است و خوردن غذا بر سر چشمه لطف است خصوصا مسافران را ٭ بر آن نان که گویا تر از مشک بود ٭ نمک یافته ماهی خشک بود ٭ ز دست یکی زان دو فرخ جمال ٭ در افتاد ماهی بر آب زلال ٭ پسیچیده در آب فیروزه رنگ ٭ پسیچید تا ماهی ارد بچنگ پسیچیده بمعنی قصد کننده اسم فاعل است از پسیچیدن و پسیچید دوم ماضی است ٭ چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود ٭ بزو هنده را فال فرخنده بود ٭ بدانست کان چشمهٔ جان فزای ٭ آب حیات آمدش رهنمای ٭ بخورد آبحیوان به فرخندگی ٭ بقائی ابد یافت در زندگی ٭ همان یار خود را خبردار کرد ٭ که او نیز خورد آب ازان آبخورد ٭ ما شگفتی نشد کاب حیوان گهر ٭ کند ماهی مرده را جانور ٭ آبحیوان بمعنی آبحیات و گهر مخفف گوهر یعنی آبی که عین گوهر حیات بود ٭ شگفتی دران ماهی مرده بود ٭ که بر چشمهٔ زندگی رهنمود ٭ این بیت در بیان آنست که تعجب ازان نشد که آبحیوان ماهی مرده را زنده ساخت بلکه تعجب ازین معنی شد که ماهی مرده را چشمهٔ زندگی راه نمود و این از نوادر اتفاقات است ٭ ز ماهی و آن آب گوهرفشان ٭ دگر داد تاریخ تازی نشان ٭ تاریخ تازی تاریخ عربی ٭ که بود آبحیوان دگر جایگاه ٭ مجوسی و رومی غلط کرد راه ٭ گرابی است روشن درین تیره خاک ٭ غلط کردن آب خوردش چه باک ٭ چو الیاس و خضر آبخور یافتند ٭ ازان تشنگان روی بر تافتند ٭ ز شادابی کام آن سرگذشت ٭ یکی شد بدریا یکی شد بدشت ٭ یعنی مورخان مجوسی و رومی میگویند که خضر نیا برگم شدن چشمه از نظر پیش سکندر نیامد غلط نموده اند چنانچه در بیت ثانی میگوید یعنی اگر آب روشن درینجا باشد از غلط کردن آبخورد باکی نیست چه هرگاه بجوییم یابیم و حق آنست که وقتی که الیاس و خضر بران چشمه رسیدند ازان تشنگان ای مشتاقان آبحیات که اسکندر و همراهیان او باشند روی بر تافتند و از روی اعراض نیامدند ٭ زبس که چشمه روان شده از نشان ٭ دو چشمه شده آسیا خانه شان ٭ رود یا بمعنی نمی رونده یعنی از چشمه دانه خضر و الیاس سرسبز شده لیکن هر یکی را کار علاحده

در پیش افتاد پس جانهٔ آسیای ایشان دو حصه شده زیرا که یکی بصحرا رفت که الیاس علیه
و یکی بدریا که خضر علیه بود ❊ سکندر بامید آب حیات ❊ همیگردد در رنج و سختی ثبات ❊ سر خویش را
سبزی از چشمه جست ❊ که سیراب تر سبزه از چشمه رست ❊ چهل روز در جستن چشمه راند ❊
برو سایه افگند و در سایه ماند ❊ یعنی اسکندر تا چهل روز در طلب چشمه ماند و عمر گذرانید و آن چشمه
برو سایه نینداخت ای بدو واصل نشد بلکه اسکندر در سایهٔ ظلمات یا در سایهٔ اندوه و ترددها ماند
❊ مگر گرمیی در دل تنگ داشت ❊ که بر چشمه و سایه آهنگ داشت ❊ یعنی معلوم شد که اسکندر
در دل تنگ خود گرمی میداشت که طالب چشمهٔ حیات و سایه که عبارت از ظلمات باشد شده وجه دیگر
هم در این بیت که بسوی چشمه و آب میل دارند ❊ ز چشمه نه سایه رسد بلکه نور ❊ ولی می فتد سایه
از چشمه دور ❊ بازمیگوید که از چشمه سایه بر کسی نمی افتد زیرا که سایه از شی کثیف می افتد و چشمه که آب
لطیف جوشنده است سایه دار نباشد مگر درختان بسبب آب چشمه سبز شده سایه دارد و اطراف
آن می باشند و بواسطهٔ آن درختان سایه از چشمه دور نباشد ❊ اگر چشمه با سایه بودی صواب ❊ کجا سایه تاب
آفتاب ❊ درینجا بطریق استدراک میگوید که اگر چشمه را سایه لازم بودی می بایست که چشمه آفتاب
زیر سایه میداشت و حال آنکه سایه نمیدارد ❊ چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار ❊ چرا زیر سایه شد آن چشمه سار
❊ بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد ❊ که آن هست سوزنده وین هست سرد ❊ در هر دو بیت شاعرانه سوال و
جواب است یعنی پنهان شدن چشمهٔ حیوان از اسکندر چراست زیرا که هرگاه آب چشمه بسبب تابش خورشید
گوارا میشود پس آن چشمه زنده کی زیر سایه تیره ماند آری برای آنکه آفتاب سوزنده است یعنی گرم و سایه
سرد و چشمه را سایه بهتر از گرد است پس مراد از گرد آفتاب باشد فتامل ❊ فرو ماند خسرو در آن سایه گاه ❊
چو سایه شده روز بروی سیاه ❊ سایه گاه اشارت از ظلمات ❊ بامید آن کاب حیوان خورد ❊ بسی بیش ازین
غم جان خورد ❊ از آن ره که او عمر بردار گشت ❊ چو نومید شد عاقبت بازگشت ❊ مراد از عمر بردار

دشمن عمر است ٭ دران غم که تدبیر چون آورد ٭ گران سایه خود را برون آورد ٭ متعلق دران غم ظاهرا
محذوف است یعنی دران بود که چه تدبیر کند که ازان سایه که عبارت است از ظلمات خود را
برآرد ٭ سروشی دران راهش آمد به پیش ٭ بمالید بر دست او دست خویش ٭ چنان گفت کیسر
گرفتی تمام ٭ نشد سیر مغز از هوسهای خام ٭ بدو داد سنگی کم از یک پشیز ٭ که این سنگ را دار با خود
عزیز ٭ همانا کز آشوب چندین هوس ٭ بهم سنگ این سیر گردی و بس ٭ ستد سنگ ازو شهریار جهان
٭ سپارنده سنگ ازو شد نهان ٭ شتابنده می شد دران تیرگی ٭ خطر در دل و در نظر خیرگی ٭ یکی هاتف از گوشه
آواز داد ٭ که روزی به کس خطی باز داد ٭ بسکندر چو چشمه الحیوان ندید ٭ نه چشمه بخضر الحیوان رسید ٭ سکندر
بتاریکی آرد شتاب ٭ ره روشنی خضر یابد بر آب ٭ دگر هاتفی گفت کای اهل روم ٭ فرو زنده گی
باشد این سنگ بوم ٭ سنگ بوم سنگستان ٭ پشیمان شد آنکس که بردارد ش ٭ پشیمان تر
آنکس که بگذاردش ٭ ازان هر کس افکند در رخت خویش ٭ باندازه طالع و بخت خویش ٭
سکندر بسی نیز شد در نهفت ٭ که نتوان ازان دیگی باز گفت ٭ حدیث سرافیل و آواز صور ٭
شنیدم که او می شد از رای دور ٭ یعنی از غرایبی که سکندر در ظلمات دید حدیث سرافیل عم است که صور در
دست داشت و حکایت مذکور در شاهنامه مسطور است پس مراد از گوینده فردوسی علیه الرحمه باشد
و خان آرزو گفته که عبارت در می شد از راه دور خالی از سقمی نیست پس ظاهرا راه دور رای است
بمعنی عقل یعنی حدیث دیدن سکندر اسرافیل را صور در دست در ظلمات نه گفتم که ا معنی از رای و عقل
دور می نمود ٭ چو گوینده دیگران کار گشاد ٭ اساسی دگر باز نتوان نهاد ٭ چو با چشمه شاه آشنائی
نیافت ٭ سوی چشمه روشنائی شتافت ٭ یعنی هر گاه که پادشاه چشمه نیافت قصد بیرون شدن از
ظلمات نمود ٭ سپه نیز بر حکم فرمان شاه ٭ بباز آمدن بر گرفتند راه ٭ همان نوبه در راه نو شد که بود
٭ هم آن بادیان پیشرو شد که بود ٭ چهل روز دیگر که رفت از شمار ٭ پدید آمد آن تیرگی را کنار ٭ برون آمد

از زیر ابر آفتاب ٭ زنی ابی اندام خسرو بتاب ٭ یعنی بسبب یافتن آبحیوان اعضای پادشاه یعنی سکندر در تاب و پیچش بود زیرا که غم وقتیکه در اعضا سرایت میکند ضعف می آرد ٭ دویدا زپی آنچه روزی نبود ٭ چو روزی نباشد دویدن چه سود ٭ بدنبال روزی نشاید دوید ٭ تو بنشین که روزی خود آید پدید ٭ یکی تخم کاری دیگری بدرود ٭ همان بوی کسی کاین سخن نشنود ٭ نشاند همه کشتن از بهر خویش ٭ که روزی خوران نیدا ز اندازه بیش ٭ ز باغی که پیشینگان داشتند ٭ پس آیندگان بهره برداشتند ٭ چو کشته شد از بهر ما چند چیز ٭ ز بهر کسان ما بکاریم نیز ٭ چو در کشت کار جهان بنگریم ٭ همه ده کشا ورزیکدیگریم ٭ ده کشا ورز ٭ ترکیب مقلوب است یعنی کشا ورز ده یکدیگریم باعتبار آنکه انسان الفطه دارند با یکدیگر پای شده و همه را در وجه معاش احتیاج است ٭ بیا ساقی آن می که او دلکش است ٭ بمن ده که می در جوانی خوش است ٭ مگر چون بدان می دهان ترکنم ٭ بد و بخت خود را جوان ترکنم ٭

## داستان بیرون آمدن سکندر از تاریک

چو بیداری بخت شد رهنمون ٭ ز تاریکی اسکندر آمد برون ٭ چنان رهبری کرد شان بادیان ٭ که آمد چپ و راستی در میان ٭ بران خط که روز نخستین گذشت ٭ چو پرگار بود آخرش بازگشت ٭ مراد از خط مبدای خط است که نقطه باشد و حرکت پرکار نیز بهمرین نمط باشد ٭ چو اقبال شد شاه را کارساز ٭ بروشن جهان ره برون برد باز ٭ سوی لشکر آمد عنان تافته ٭ مراد طلب کرد نا یافته ٭ بنفتاد از ان تاب دریافتن ٭ که روزی بقسمت توان یافتن ٭ نرنجید اگر ره بحیوان نبرد ٭ که در راه حیوان چو حیوان نمرد ٭ مراد از حیوان در ینجا حیات است که عبارت است از چشمهٔ زندگی باشد و حیوان دوم عبارت است از حیوان غیر ناطق ٭ چو اندوهی آید مشو ناسپاس ٭ ز رنجیده تر اندوهی اندر هراس ٭ برهنه ز صحرا الصحرا شدن ٭ به از غرقه در آب دریا شدن ٭ برنجد سرا ز درد سر پای سخت ٭ نجنبد انکه از زخم شمشیر و لخت ٭ بسا کار کز کار مشکل تر است ٭ تن آسان کسی کو قوی دل تر است

چو دید آن مه اشکرده آورد خویش ؛ نهادند سنگ بر آورد پیش ؛ یعنی سنگهایی که از ظلمات آورده بودند پیش نهادند ؛ همه سنگها سرخ یاقوت بود ؛ گرو دیده را روشنی قوت بود ؛ یکی
راز گم گوهری دل مرد ؛ یکی راز بی گوهری باده سرد ؛ پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت ؛ پشیمان تر آنکس
که خود برنداشت ؛ چو آسوده روزی دو شاه از شتاب ؛ بستد داد دیرینه از خورد و خواب ؛ بیاد
آمدش حال آن سنگ خرد ؛ که پنهان بدو آن فرشته سپرد ؛ ترازو طلب کرد کردش عیار ؛ ز بسیار سنگین
فزون بود بار ؛ ز مثقال بیش آمد از من گذشت ؛ بسی سنگ پرداخت از که و دشت ؛ یعنی وزن
آن سنگ خرد از مثقال زیاده شد تا آنکه از من تجاوز کرد و بسیار سنگهای کوه و دشت را تهی ساخت
در وزن خود تا هم زیاده بود ؛ بصد مرد قپان بر افراختند ؛ در آن سنگ و هم سنگش انداختند ؛ قپان
به تشدید با در بعضی شرح معنی ترازوی بزرگ نوشته اند ؛ فزون آمد از سنگ صد پاره کوه ؛ ز سنجیدنش
هر کسی شد ستوه ؛ شنیدم که خضر آمد از دور گفت ؛ که این سنگ با خاک سازید جفت ؛ کف خاک با او چو کردند
یار ؛ بهم سنگیش راست آمد عیار ؛ شه آگاه شد زان نمودار نغز ؛ که خاک است و خاکش کند سیر مغز ؛
یکی روز با خاصگان سپاه ؛ چو مینو یکی مجلس آراست شاه ؛ غلامان زرین کمر گرد تخت ؛ چو سیمین
ستون گرد زرین درخت ؛ زرین درخت اشارت به تخت و زرین ستون عبارت از غلامان زرین کمر
؛ همه تاجداران روی زمین ؛ در آن پیر چون سایه زانو نشین ؛ ز هر شیوه کان بود دلپذیر ؛ سخن مینمود
از گردش چرخ پیر ؛ ز تاریکی آب حیوان بسی ؛ سخن در سخن می شد از هر کسی ؛ که گر زیر تاریکی آن آب
هست ؛ طلبکار را چون نیاید بدست ؛ وگر نیست آن آب در تیره خاک ؛ چرا نامش از نامه باز
نیست پاک ؛ درین باره می شد سخنهای نغز ؛ کز روشنائی در آید بمغز ؛ ز پیران آن مرز بگانه بوم
چنین گفت پیری به دانای روم ؛ که شاه جهانگیر آفاق گرد ؛ که چون آسمان شد ولایت نورد ؛ گر
از بهر آن چو پید آب حیات ؛ که از پنجه مرگ یابد نجات ؛ درین بوم شهریست آباد و بس ؛ که هرگز نمیرد

در و هیچ کس نگشتی ⁂ و دران شهر کوه‌ها بلند ⁂ شده هم شهر از و شهربند ⁂ بهر مرتبه بانگی آید
ز کوه ⁂ که آید نیوشنده دران ستوه ⁂ بخواندند همی را بنام ⁂ که خیز ای فلان سوی بالا خرام ⁂
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر ⁂ نکردی دگر جای آرام گیر ⁂ زیستی کند سوی بالا شتاب ⁂ به
پرسندگان زو نیاید جواب ⁂ پس کوه خارا شود ناپدید ⁂ کس این بند را می نداند کلید ⁂ گرانمرگ
خواهد کس امان ⁂ بدان سخت باید شدن بیکمان ⁂ شنیدم که گفت آن مرد دانش پسیچ ⁂ فرو مانده و افتاد
و تاب و پیچ ⁂ بکار آزمائی و لشکر بگشت ⁂ و دران عزم را سنگ خیره گشت ⁂ بفرمود کز زیرکان سپاه
پس تنی چند را مرد را آید براه ⁂ بهر در آید براه و یعنی روانه شوید ⁂ دران منزل آرامگاه آورند ⁂ سخن با درستی
بشاه آورند ⁂ بانجمن زیشان بگفت ز آواز کوه ⁂ نباید چنین کس نزین گروه ⁂ اگر ما پدید آید بانشان ⁂ همه گفته
کردند ما کیشان ⁂ یعنی آواز دهند و آن کوه اگر با ما و نشان خود ظاهر نماید تا همه اعراض نمایند و اقبال
سخن او نه کنند ⁂ مگر چون شود راه پاسخ دراز ⁂ برون آید از پرده راز ⁂ نصیحت پذیران اندرز شاه ⁂
سوی شهر مرگ جستند راه ⁂ و دران شهر با فرخی تاختند ⁂ بجائی خوش آرامگه ساختند ⁂ خبرهای شهر
ز آشکار و نهفت ⁂ چنان بود کان پیر دهقان گفت ⁂ بهر وقتی آوازی از کوهسار ⁂ رسیدی
بنام یکی زان دیار ⁂ نیوشنده چون نام خود یافتی ⁂ برغبت سوی کوه بشتافتی ⁂ چنان در دویدن شدی
ناصبور ⁂ کزان رو نگشتی بشمشیر دور ⁂ رفیقان شه چاره با ساختند ⁂ نوای آن پرده بشناختند ⁂
چو گردون گردنده در پیچ گشت ⁂ فلک منزلی چند را در نوشت ⁂ ز پرکار گردش روزگار ⁂ یکی
را برفتن شد آموزگار ⁂ از آن رازجویان پنهان پژوه ⁂ یکی را بخواند هاتف ز کوه ⁂ سبک هاتف
آنکس که بشنید نام ⁂ سوی هاتف کوه شد شادکام ⁂ گرفتند دامنش یاران بچنگ ⁂ که در پویه منما
درنگ ⁂ نباید که پوینده شیدا شود ⁂ مگر راز این پرده پیدا شود ⁂ شتابنده ز[illegible]
سود ⁂ فغان می زد و لیکن آن سود ⁂ نبگرفت چیزی که آید بکار ⁂ برفتن شده چون فلک

بیقرار ؛ رهانید خود را ز تصمیم برق و زور ؛ شد آواره زایشان چو پرنده مور ؛ بماندند یاران

از و در شگفت ؛ و زد و به کسی عبرتی برگرفت ؛ که زیرک تر از ما درین ترکتاز ؛ نکر چون شد از ما و شاد

راز ؛ برین نیز چون مدتی درگذشت ؛ بتابید خورشید بر کوه و دشت ؛ بیاری دگر بار نوبت رسید

؛ شد او نیز در نوبتی ناپدید ؛ قدر مایه مردم که ماندند باز ؛ نخواندند یک حرف از ان لوح راز ؛

پرسنده گشتند از ان داوری ؛ که کس را نکرد آسمان یاوری ؛ ز بیراهی خود براه آمدند ؛ وز ان

شهر نزدیک شاه آمدند ؛ نمودند حالت که از ما بسی ؛ سوی کوه شد باز نامد کسی ؛ نه هنگام

رفتن درنگی نمود ؛ نه امید باز آمدن نیز بود ؛ ندانیم کاواز آن پرده چیست ؛ نوازنده ساز آن پرده

کیست ؛ چو ما راز آن پرده نشناختیم ؛ از ان پرده آهنگ برون تاختیم ؛ ز ما چند کس کرد بر

کوه سیاز ؛ نیامد یکی بانگ از کوه باز ؛ چو دیدیم کایشان گرفتند کوه ؛ گرفتیم دشت آمدیم این

گروه ؛ یعنی هرگاه دیدیم که ایشان بر کوه رفته کنج خلوت گزیدند ناچار ما هم دشت گرفتیم و

سفر اختیار کردیم ؛ چنین است خود گنبد تیزگشت ؛ که که کوه گیرند از و گاه دشت

؛ سکندر چو راز رفتگان شنید ؛ رهی دید باز آمدنش ناپدید ؛ بدان راه شد آنکه نیاز آمدی

؛ گر دیگتن رفته باز آمدی ؛ بدان راه یعنی براه مرگ ؛ ز حیرت دران کار سرگشته ماند ؛ که عنوان

آن نامه را کس نخواند ؛ خبر یافت کان رفتن ناگهان ؛ کسی راست کو را سرآمد جهان ؛ مثل زد که

هر کس که او زاد مرد ؛ ز چنگ اجل هیچ کس جان نبرد ؛ چو با گورگیران نداند زدن ؛ بپای خود آیند

گوران بگور ؛ که تیرخوردن عقاب دلیر ؛ به پر خود آید ز بالا بزیر ؛ بیا ساقی آن باده بردار زود ؛

که بی باده شادی نباید نمود ؛ بیک جرعه زان باده یاریم ده ؛ ز چنگ اجل رستگاریم ده ؛

## داستان باز گشتن سکندر از فتح اقلیم و آمدن بروم و شرح آن

مژه تا بهم بر زنی روزگار ٭ بصد نیک و بد باشد آموزگار ٭ سری را کند بر زمین پای بند ٭ سری
را رساند بچرخ بلند ٭ در آرد ز منظر یکی را بچاه ٭ بر آرد ز ماهی یکی را بماه ٭ کند اینچنین چند بازی
بسیج ٭ سر انجام بازیش هیچ است و هیچ ٭ ازین توسنی به که گردیم رام ٭ که سیلی خورد
مرکب بدلگام ٭ چو تازی فرس بد لگامی کند ٭ خرسه ماین را اعلامی کند ٭ جهان در جهان خلق بسیار
دید ٭ رمید از همه با کسی نارمید ٭ جهان آن کسی راست کو در جهان ٭ شود آگه از کار کار آگهان ٭ گزارشگر
چنین شد درین کارگاه ٭ که چون زد دران غار شه بارگاه ٭ بسی گنج در کار آن غار کرد ٭ دران غار
شهری چو یلغار کرد ٭ ز یلغار فرخ درآمد بروس ٭ برآراست آن مرز را چون عروس ٭ وز انجا
درآمد بدریای روم ٭ بردن برد کشتی آباد بوم ٭ بزرگان روم آگهی یافتند ٭ سوی رایت
شاه بشتافتند ٭ بشکرانه جان می کشیدند پیش ٭ چو دیدند روی خداوند خویش ٭ همه خاک روم
از ره آورد شاه ٭ برافروخت چون شب ز رخشنده ماه ٭ چو یاقوت شد ز دی هر جوهری ٭ ز
یاقوت ظلمات اسکندری ٭ مراد از جوهری همان جواهر فروش است که او را طلبداشته بدست داده
بودند و ظلمات اسکندری همان ظلمات است که اسکندر در انجا رفته بود ٭ در آرایش آمد همه بوم و شهر
٭ زمین یافت از گنج پوشیده بهر ٭ بهشتی زهر قصری انگیختند ٭ زر و دربسی در زمین ریختند ٭ شکستند
قفل در گنج را ٭ جهان قفل بر زد در رنج را ٭ به برج خود آمد فروزنده ماه ٭ به برج خورشید حبشی کلاه
٭ برج مراد از روم ٭ شه از روم شد باز مین خویش بود ٭ بروم آمد از آسمان بیش بود ٭ یعنی
وقتی سکندر از روم رفت باز مین خویش بود ای بقدر زمین خویش بود و چون برگشت از فتح بلاد
مانند آسمان گردید یعنی درین دو حال فرق زمین و آسمان شد ٭ چو آبی که ابرش ببالا برد ٭ بباز آمدن
گر بدریا رود ٭ نشست از بر تخت یونان بناز ٭ برآسود از رنج راه دراز ٭ ز دل دامن هفت کشور گشاد
٭ بهر کشوری نایبی بر گماشت ٭ ملوک طوائف بفرمان او ٭ کمر بسته بر عهد و پیمان او ٭ به تشریف و منشور

آمد ٭ سوی کشور خویش باز آمدند ٭ جداگانه هر یک بگیر و کشتی ٭ برآورده گردن بگردن کشی ٭ کشتی بمعنی ناز ٭ کسی گردن خود کسی را نداد ٭ بجود هر کسی گردنی بر گشاد ٭ گردن دادن بمعنی مطیع شدن و گردن بر گشادن بجود فخر و گیر کردن ٭ بیاد سکندر گرفتند جام ٭ جز او هیچ کس را نبردند نام ٭ چو شه باز در ملک یونان رسید ٭ بدو داد گنج سعادت کلید ٭ ز دانش بسی پایه ساز کرد ٭ در حکمت ایزدی باز کرد ٭ چو فرمان رسیدش به پیغمبری ٭ نه پیچید گردن ز فرمان بری ٭ دگر باره زاد سفر بر گرفت ٭ حساب جهان گشتن از سر گرفت ٭ دو نوبت جهان را جهاندار گشت ٭ یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت ٭ از آن نوبت آنجه که آباد بوم ٭ همه یک بیک دید و آمد بروم ٭ وزین نوبت آنجه که بیراه و راه ٭ روان کرد رایت چو خورشید و ماه ٭ چو زین بزم که باز پرداختم ٭ شکر ریز بزم دگر ساختم ٭ مراد از بزم دیگر سکندرنامه بحری است ٭ سخنهای شیرین درین نیم درج ٭ بسی کرده ام از فکر و اندیشه خرج ٭ درج بفتح دال داخل کردن است و نیم درج کنایه است از نیمه احوال سکندر که عبارت است از سکندرنامه بری یعنی همین کتاب ٭ گهر آن دُر که یکیک بر و بسته ام ٭ بهر مطلعی باز پیوسته ام ٭ بکجای در رشته آرند باز ٭ گر از در شود رشته عقد ساز ٭ جداگانه جداگانه فهرست هر پیکرست ٭ ز قانون حکمت بود دفتری ٭ بهمان سامانیان و گزارش گران ٭ که بر هم نشاندم گران تا گران ٭ نشیننده هر یک ز روی قیاس ٭ چو بر گنج گوهر نگهبان پاس ٭ ضابط خواجه چنین است که در آخر داستان احوال ساقی می آرد و در ابتدا در شروع حکایت کهن با مثل آن میگوید و این طور بسابق کم بود پس درینجا میگوید که ابیات تمهید هر یکی چنان واقع شده اند که بر گنج گوهر صاحب پاس و نگهبان باشند ٭ که داند چنین نقشی انگیختن ٭ بدین دلبری رنگی آمیختن ٭ چنان بستم ابریشم ساز او ٭ که از زهره خوشتر شد آوازه او ٭ بجائی که نا راستی یافتم ٭ بروز نور سے راستی میافتم ٭ سخن گان نه بر راستی ره برد ٭ بود خوار گرپایه بر مه برد ٭ کجا پیش برای سپهر کهن ٭

غلط رانده بود از درستی سخن * کجا معنی بر کجا و پیش پر ابیات فارسی کنایه است از فردوسی

طوسی علیه الرحمه * غلط گفته را باز رستم طراز * بدین عذر گفتم دگر باره باز * چو شد نیمهٔ زین

بنا مهر بست * مر نیمهٔ عالم آمد بدست * مهر بست بضم میم یعنی تمام گشت یعنی چون نیمهٔ کتاب

که در ان ذکر اسکندر بود تمام گشت من سلطان نیمهٔ عالم شدم * دگر نیمه را گر بود روزگار

چنان گویم از طبع آموزگار * که خواننده را سر برآرد ز خواب * برقص آورد ماهیان را

در آب * زمانه گرم داد خواهد امان * چنانست اندیشه را در گمان * که در باغ این نقش رومی

نورد * گل سرخ رویانم از خاک زرد * خاک زرد خاک خزانی * کنم گنجی از سفته طبع تر

* چو فیروزه فیروز و روشن چو در * ز هر باغی آرم گلی نغز بوی * ز هر گل گلابی در آرم

بجوی * گر اقبال شه باشدم دستگیر * سخن زود گردد گذارش پذیر * بیا ساقی

آن جام روشن چو ماه * بمن ده بیاد زمین بوس شاه * که تا مهد بر پشت پروین کشم *

بیاد شه آن جام زرین کشم * * * * * * * * * * *

## ختم کتاب بر مدح ممدوح

ولایت ستان شاه گیتی پناه * فریدون کمر ملکه خاقان کلاه * یعنی شاه شکوه سلاطین فرس

ندارد بلکه زینت پادشاهان چین نیز از اوست * ملک نصرت الدین که از داد و * خورد هر کسی باده

یاد او * نشستم کاختر بر و تافته است * محیطی که تاج از گهر یافته است * چو دریای ثالث نمط

شوی خاک * ز ثالث ثلاثه جهان شست پاک * خان آرزو گفته که دریای ثالث مراد از آب باران است

زیرا که موافق روایت و درایت سه جا آب است یکی بالای آسمان که انهار بهشت باشد دوم آبهای

زمین که رودخانه و محیط عبارت ازان است سوم در میان آسمان و زمین که آب باران عبارت ازانست

و ثالث ثلاثه که در عبارت عربی باضافت آمده فارسیان بلکه اضافت استعمال نمایند چنانکه صاحب دولت

و عاشق شراب بی اضافت مستعمل است و مراد از ثالث ثلاثه قائل این کلام است و آن قوم نصاری ا
که در نواح کنجه و عرب و بردع بوده اند و اهل نصاری باقانیم ثلاثه قائل اند و قوم سرکانه خدای تعالی
و عیسی و مریم مادر عیسی اند و بعضی بجای مریم روح القدس گفته اند و آن عبارت است از جبرئیل عم *
چو سیاره مشتری سربلند * نظرهای او یک بیک سودمند * به تربیع و تثلیث گوهر فشان * مربع
نشین و مثلث نشان * نظرات کواکب باهم چند قسم دارد از آن جمله تربیع و تثلیث است تربیع ا
که میان دو ستاره فرق چهارم حصه تمام فلک بود و آن سه برج باشد و تثلیث آنکه فرق در میان
اینها سیوم حصه دوره آسمان بود و آن چهار برج بود زیرا که برج آسمان دوازده گانه است پس
تربیع نحس است و نظر دشمنی دارد و تثلیث سعد است و نظر آن به دوستی است بالجمله تعریف ممدوح
میکند که در هر دو حالت گوهر افشان است یعنی در حالت دشمنی نیز جود و بذل دارد * ز سرسبزی
او جهان شادخوار * جهانرا ز چندین ملک یادگار * شادخوار یعنی فرخناک و شادان و خوشحال *
ستاره که بر چرخ سایه سرکشش * زده سکهٔ عبدهٔ بر درش * لفظ عبده که عبارت از لغت
فارسیان یعنی من بندهٔ توام استعمال نموده اند یعنی ستاره که سرکشش بر آسمان رسیده بر در او
دعوی بندگی دارد * جهانرا به نیروی شاهنشهی * ز فرهنگ پرکرده و ازغم تهی * به بزم آفتابی
است افروخته * برزم اژدهائی است جان سوخته * زر و گوشن در دنی که دارد چو آب * بود
چشم روشن شده است آفتاب * چو شمشیرش اینک خون آورد * ز سنگ آب و آتش برون آورد *
چو تیر از کمان در کمین افگند * سر آسمان بر زمین افگند * فرنگ و فلسطین و رهبان روم * پذیرا
فرمان مهرش چو موم * فرنگ نام ملکی است مشهور و فلسطین بفا و لام و سین مهمله ساکن و طای
مطبقه و یای رسیده نام شهریست که او را عروس شام گویند و رهبان روم باضافت کنایه است از
بعضی ملک روم که در تصرف ممدوح خواجه بود یعنی این همه شهر قبول کننده فرمان مهر او چون موم اند *

چو دیدم که بر تخت پیروزمند * به سرسبزی بخت شد سربلند * سزاوار بودم سزاوار او * که ریزم
بر اورنگ شهوار او * هم از آبحیوان اسکندری * زلالی چنین ساختم گوهری * چو از ساختن باز پرداختم
* به درگاه او پیشکش ساختم * سپردم نگین چنین گوهری * ز اسکندری هم به اسکندری * بقا باد
شه را به نیروی بخت * بدو باد سرسبزی تاج و تخت * چنین بلبلی در گلستان او * مبارک نفس
باد بر جان او * زهی تاجداری که تاج سپهر * سر برترا برآرد به مهر * تویی در جهان شاه بیدار بخت
ترا زیبد دولت سزاوار تخت * ندارد به گیتی کس این دستگاه * که نزلی فرستد سزاوار شاه
گونه گل گرآبی چکید * در آن ژرف دریا که بد ناپدید * نم چشمه گر سنگ خارا رسد * چو آید بگ
بودکی به دریا رسد * همان پیش تخت تو مهمان کشید * که آن مور پیش سلیمان کشید * مهمان بمعنی مهمانی
باشد و بمعنی معروف نیز میتواند شد درینصورت عطف بیان خواهد شد یعنی پیشکش من باندازه مرتبه
تو نیست بلکه مشابه تحفه موری است که پیش مهتر نصرت الدین بود * ببین رنگ طاوس و پرواز او
* که چون گربه زشت آمد آواز او * درین بیت طنز است بسوی فردوسی یعنی اگرچه فردوسی مثل
طاوس خود را نشان کرده پرواز نمود لیکن مانند آواز گربه زشت است و چون آواز طاوس مشابهت
با آواز گربه دارد چنین گفته * بدین بلبل خرده بین گر نواست * فرود آورد مرغ را از هوا * من آن بلبلم
کز ارم تاختم * بیاد تو آوازه ساختم * نوائی سرایم در ایام تو * که ماند در سالها نام تو *
بنام تو زان کردم این نامه را * که زرین کند نقش تو خامه را * زر پیل وار از تو مقصود نیست * که پیل
تو چون پیل محمود نیست * پیل محمود نام پیلی است که همراه پیلان بود و ابرهه او را برای خراب ساختن بنیاد
کعبه همراه برده بود یعنی مقصود از تصنیف کتاب حصول مقدار بار پیل نیست چنانکه فردوسی از محمود غزنوی
مطلب میداشت * پیل تو هم چو پیل محمود نیست که بنای بدی نماید بلکه تو بخلاف آن خزینه فراوان نیز خواسته
نبینی * به بخشش تو بی آنکه خواهد کسی * خزینه فراوان و خلعت بسی * گر این نامه را من بزرگی * بسعی

کجا گوهری سفتمی * همانا که عشقم بدین کار داشت * چو من کم زبان عشق بسیار داشت *
مرا داد توفیق گفتن خدای * ترا باد پاینده فرهنگ و رای * ازان بیشتر کاوری در ضمیر * دلا
ستان باش و آفاق گیر * زمان با زمان از سپهر بلند * بفتحی دگر باشی فیروزمند * جهان پیش خورد
جوانیت باد * فزون از همه زندگانیت باد * پیش خورد چیزی که قبل از گستردن دستر خوان بطریق
چاشنی بخورند * بیا ساقی از خم دهقان پیر * بمن ده یکی ساغر دستگیر *

ازان می که جان را بدو هوش باد
برا شربت و شاه را نوش باد
مراد از نوش آب حیات است *

به نظم نظامی قلم گشت رام — مرتب باخلاص تمت

اختتام پذیرفت نسخه شرح سکندرنامه بتاریخ نهم شهر رمضان المبارک سنه ۱۲۶۱ هجریه النبویه روز پنجشنبه
مطابق یازدهم ستمبر ۱۸۴۵ عیسویه در جزیره معموره ممبئی بخط فقیر حقیر حکیم تاته دهلوی

بر طلسم کشایان گنجینه معانی و غواصان بحر نکته دانی مخفی و محتجب نیست که نسخه سکندرنامه که هر مصرعش بدقت معانی معمائی و شایقان زبان فارسی را با دراک آن رسیدن تمنائی بود لهذا در سنه ۱۲ در بلده کلکته بقالب طبع درآمده بود چون نسخه مذکور مرغوب طبع ارباب کمال و مطبوع خاطر عزیز خجسته خصال بنظر رسید بنابراین بانی اسمال بسعی و کوشش تمام از روی همان نسخه بی زیاده و نقصان معه سه کتاب دیگر یعنی بهار دانش و رقعات جامی و حسن عشق تسوید نموده در طبعخانه میان فضل الدین کهکر صورت تمام و سمت ارتسام یافت و میان کهکر موصوف ملا داود خان حمل و فقیه ابراهیم صاحب خطیب بمبئی بمقابله و تصحیح آن گماشته حتی المقدور جهد فراوان بکار بردند تا طالبان را آلت استفاده و کاملان را ازان کمالی زیاده حاصل آید و اوشان را بدعای خیر یاد نمایند *

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات، نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیات، عہدہ داران جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبائے جماعت ہائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں دو ہفتے کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب فی کتاب ... جرمانہ لیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں کرایہ جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض سے ایک آنہ یومیہ فی کتاب کا ادا کرنا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو اس کا معاوضہ دینا ہوگا۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا کچھ لکھنا منع ہے۔

۸۔ قلمی نسخے و نادر کتابیں باہر نہیں دی جائیں گی۔ فقط